باشرفها

نوشته: ع. راصع

مؤسسه انتشارات امیرکبیر
تهران، ۱۳۵۷

راصع، ع.
باشوفها
چاپ ششم ۱۳۴۳ لا ۱۳۵۷
صحافی: چاپخانهٔ سپهر - تهران

حق چاپ محفوظ است

اهداء

به‌دختر عزیزم فهیمه

به‌دختران اجتماع

همه چیز مولود عشق است و در عشق می‌میرد

باشوفها: سرگذشتی است که قهرمانان آن هنوز در میان جامعهٔ ما زندگی می‌کنند.

باشوفها: داستانی است کـه اسرار اجتماع را از پرده بیرون کشیده و مشت با شرفها را باز کرده.

باشوفها: حکایتی است که راه و چاه زندگی را به‌دختران جوان نشان می‌دهد.

باشوفها: کتابی است که مطالعهٔ آن دوشیزگان معصوم را از سقوط درورطهٔ عشق وهوس حفظ می‌نماید.

باشوفها: یادداشتهایی است که سرانر اتفاقات آن واقعی بوده و بهترین درس عبرت برای دختران است.

بزرگترین تشویق از یك نویسنده
بزرگترین پاداش به یك نویسنده
بزرگترین قدردانی ازیك نویسنده
بزرگترین خدمت به یك نویسنده
خواندن تالیفات و آثار قلمی اوست.

و من برای تالیف این کتاب تمام این مزدها
را از خوانندگان عزیز دریافت کرده‌ام.

تهران - دی‌ماه ۱۳۳۲

بجانب نور:

مرحوم اعتصام‌الملك در مقدمهٔ کتاب تیره‌بختان که از «Les Miserables ویکتورهوگو» ترجمه کرده است می‌نویسد:

«جمعیت بشری از دو مرض مزمن و دو آفت جانگداز متألم است.

این دومایهٔ تیره‌بختی چیست؟

نادانی و فساد اخلاق.

این درد را به‌چه تدبیر مداوا می‌توان کرد؟

به‌استعانت تهذیب و تربیت و تعلیم.

این وسیلهٔ سعادت را از کجا به‌دست می‌توان آورد؟

از آموزگار مدرسه. از ادبیات. ازآثار نویسندگان.

حوزهٔ اجتماع از آغاز ظهور تمدن، به مساعدت گفته‌ها و نوشته‌ها واندرزهای ارباب فکر و قلم از تاریکی جهالت بیرون آمده، متدرجاً بجانب نور رهسپار شده است.

پند و اندرز:

باتوجه به‌مقدمهٔ مرحوم اعتصام‌الملك و باتوجه به‌اینکه:

گاه باشد که کودك نادان بغلط بر هدف زند تیری

و باتوجه به‌این‌مطلب:

که امروز در خانه‌های پوشالی و غارهای دورهٔ بربریت نمی‌توان زندگی کرد؛

و با توجه به‌اینکه:

امروز با سپر رستم و کمان اسفندیار نمی‌توان جنگید؛

و باتوجه به‌این اصل:

که در تمدن امروزه مسافرت باکجاوه و پالکی و گاری و کالسکه مسخره‌ای بیش نیست؛

باید تصدیق کرد که:

با بشر امروز که زمان ومکان را درهم فشرده، بردلدریا وهوا و سینهٔ خاك حکومت دارد و بر بسیاری از اسرار طبیعت فرمانفرمایی می‌کند: نمی‌توان و نباید، بازبان قرن پیش وحتی

پنجاه سال قبل صحبت‌کرد: چه‌رسد به‌اینکه پند واندرز داد.

اگر امروز می‌شد با بستن دروازه‌های شهر و نشاندن چند کلوخ‌انداز در برج وبارو، شهری را از حملهٔ بمب اتمی حفظ نمود؛ این نیز ممکن می‌شد که دوشیزگان ساده و مستعد را «که از غرور جوانی سرمست و به‌حکم غریزه از هرچه جز عشق وشهوت است بی‌خبرند» باافسانه‌های ساختگی «به‌نام‌پندواندرز» از سقوط در مهالك بدنامی و ناپاکی حفظ نمود،

در اینصورت:

چه باید کرد؟

بنظر من:

برای متنبه ساختن دختران امروز، جز اینکه اسرار عشق وهوس را از پرده بیرون کشیده، برهنه و عریان جلو چشم آنها قرار دهیم و جز اینکه با آوردن داستانهای حقیقی و تشریح صحنه‌های‌آن، راه را ازچاه به‌آنان‌بنمایانیم چارهٔ بهتری نیست.

روی همین اصل و بهمین منظور:

باشوفها که مجموعه‌ای از اتفاقات و قضایایی است که صورت حقیقت دارد، و از فن داستان‌سرایی و خیالبافی بکلی عاری است برشتهٔ تحریرکشیده شده.

باشولها یادداشتهایی است که بصورت مقالات مسلسل در روزنامهٔ آشفته چاپ شده و اینک باتجدید نظر و اضافاتی چند بصورت این کتاب تقدیم خوانندهٔ گرامی گردیده است.

باشرفها!

ای خوانندگان عزیز!

اگر در جستجوی کتابی هستید که قصه‌ای ساختگی با صحنه‌های خیالی و اغراقهایی خارج از محیط زندگی وعادت بمشما نشان بدهد:

اگر کتابی می‌خواهیدکه مانند تاریخ جنگ وجاسوسی‌در هر فصل آن کشت و کشتاری باشد، جنایتکارانی دام گسترده باشند، تبهکارانی دستگیر شوند، دزدانی به‌تله بیفتند؛

و خلاصه اینکه:

اگر کتابی می‌خواهید که به‌نام داستان و رمان یك سلسله مطالب ساختگی دور ازعقل ومنطق بصورتهای مختلف وعباراتی غیرمأنوس و به‌اصطلاح ادبی مطالعه فرمایید من بـه شما اقرار می‌کنم‌کتاب باشرفها منظور شما را تأمین نمی‌کند و به‌کار شما نمی‌خورد.

باشوفها یادداشتهای متفرقه ودر عین‌حال سرگذشت دختری است‌که هر فصلش در جامعه «متأسفانه» نمونه ومصداق دارد.

باشوفها سرگذشت حقیقی است که در صفحات آن اسرار عشق و شهوت، بوالهوسیها، رازها، دزدیها، و بی‌شرفیهای مشتی باشرف لما از پرده بیرون کشیده شده و در معرض مطالعه قرار داده شده است.

مزد من:

درموقع انتشار تدریجی باشرفها در روزنامهٔ آشفته چون بسیاری از قسمتهای آن با زندگی بسیاری از باشرفها «!» تطبیق می‌کند، یکی دوتفر سروصدا کردند و بوسیلهٔ تلفن نویسنده را تهدید نمودند.

بااینکه پاسخ آنها درمتن کتاب داده شده است و بااینکه روزنامهٔ وزین اطلاعات «حین انتشار تدریجی» بیش‌از بیست سطر دربارهٔ باشرفها تقریظ نوشت معذلك توجه خوانندگان را به‌این نکته جلب می‌کنیم که:

اگر ضمن مطالعهٔ باشرفها برخوردید به اینکه در اطراف بعضی از صحنه‌ها بیشتر از معمول صحبت شده وبیشتر ازمعمول توضیح داده شده وبیشتر از معمول حقایقی را بی‌پرده نشان داده است، تصور نفرمایید نویسنده عفت‌قلم نداشته است بلکه مقصود از نگارش این سبك این بوده‌که چون تصورکرده‌ام بانشان‌دادن بعضی صحنه‌های زنده بهتر می‌توانم درمغز ودماغ دختران تأثیر

کنم این روش را اختیار نمودهام.

اگر این کتاب بین هزارها خواننده تنها یکنفر ، فقط یك دختر را از سقوط در ورطهٔ هولناك عشق وهوس حفظ کند؛

اگر این کتاب تنهایك دختر خواب‌آلود را ازخواب بیدار کند و از فریب خوردن و به دام افتادن دور نگاه دارد، مقصود من حاصل شده و مزد بیخوابیها و زحماتی راکه در نوشتن این کتاب متحمل شدهام گرفتهام.

تهران خرداد ۱۳۳۵ - ع. واصع

باشرف ها

بی‌شرفی که قول شرف میدهد

ـ عزیزم ! تو همسر آیندهٔ من هستی ، ولی چون معاشقهٔ قبل‌ازعروسی لذت خاصی دارد باید موافقت کنی لااقل دو سه ماهی با هم خوش باشیم و خواستگاری وعروسی را عقب بیاندازیم .

ـ خسرو ! من میدانم تودلت می‌گوئی ولی موافقت‌کن زودترازمن خواستگاری‌کنی . عروسی بماند چند ماه بعد .

ـ عجب دخترساده‌ای‌هستی ! تو از دیروز زن من‌شده‌ای ، مگر گفتن **انکحت** برای یك‌دختر درس‌خوانده‌ای مثل تو باید تا این درجه‌قابل‌اهمیت باشد ؟! در اروپا دختر وپسر میروند بیلدیه و نام خودشانرا فقط در دفتر ازدواج ثبت می‌کنند وتمام است . من‌نام تودا ددلم ثبت‌کرده‌ام ،عزیزم ! بچه نشو ، من معاشقه را دوست دارم ، بااین‌حال چون مایل هستی‌که ازتو خواستگاری کنم حاضرم ، یکدست لباس داده‌ام خیاط بدوزد گفته ده روز دیگر میدهم روزی‌که لباسها را پوشیدم شخصاً برای خواستگاری تو خواهم آمد ، دیگرحرفی‌داری ، حالا برویم قدری بگردیم .

ـ خسرو ! فراموش نکن که قول داده‌ای ده روز دیگر از من خواستگاری کنی .

ـ من‌جوان‌باشرفی هستم ،جوان باشرف، قولش را، فراموش‌نمی‌کند، مطمئن باش قول من‌قول شرف است .

ـ حالا میگوئی‌کجا برویم ؟

ـ جائی نمی‌رویم ، گردش در خیابانها خوب نیست ، ممکن‌است فامیل تو ترا با من ببینند وخوب نباشد ، میرویم در منزل یکی از دوستان ، یکی دو ساعت آنجا می نشینیم وقدری حرف میزنیم .

ـ من آنجا نمی‌آیم

ـ چرا ؟! مطمئن باش ، من قول شرف‌میدهم که‌آنجا جای‌امنی‌است ، هیچکس نیست ، فقط من هستم وتو ، صاحب خانه‌هم یك پیرزن افلیجی است که‌گوشهٔ‌اطاقش نشسته وبماکار ندارد . بیا برویم خودت را لوس نکن ! تو همسر آیندهٔ من هستی .

ـ خسرو ! من بقول تو اعتماد میکنم .

ـ من جوان باشرفی هستم ، من قول میدهم حتی بدون اجازهٔ تو ترا نبوسم . عشق من نسبت بتو عشق پاك است . پری جان ! من جوان باشرفی هستم . تو بعدها مرا خواهی شناخت .

« بالاخره آقای خسرو ،آن جوان باشرف ، پری را راضی میکند و بخانهٔ زن‌آقا که لازم بتوضیح نیست میروند .»

درخانهٔ زن آقا

ـ عزیزم ! تو تاکنون شراب خورده‌ای ؟

ـمن ؟! ابداً . من‌اصلا نمیدانم شراب چه مزه‌ای دارد .

ـ چرا نخورده‌ای ؟ شراب که چیز مهمی نیست ، مستی ندارد .

ـ نه ، من شراب نمیخوردم .

ـ بسیار خوب نخور ، من هیچوقت برخلاف میل تورفتارنمیکنم پس‌بیا این گیلاس‌آب جو را بگیر بسلامتی بچه‌های آیندهٔ من وخودت‌بنوش .

ـ خسرو ! من‌آب جو نمیخورم .

ـ معلوم میشود تو هنوز نمیدانی آب جو چیست !

ـ اجازه بده تورا ببوسم .

ـ خسرو ! تو قول دادی .

ـ من قول دادم بدون اجازهٔ تو ، حتی تورا نبوسم ، حالاهم اجازه میخواهم ، تو یك دختر تحصیل‌کرده هستی ، تو میدانی‌که بوسهٔ شوهرآینده حلال است ، بعلاوه ، تودختر فهمیده‌ای هستی ، مگر بوسیدن‌چه‌اهمیت‌دارد؟! من باتودست میدهم ، دست‌من بدست تو می‌خورد . لب بادست چه‌فرقی‌دارد! مگر تو موهوماتی هستی ؟!

«پری ، هم‌آب جو میخوردد هم بوسه میدهد .»

«فردا، پس فردا. سه روزبعد، روزششم تا روزدهم، درخیابان، دربازار در سینما ، درخانهٔ زن‌آقا ! هر دفعه بوضعی خسرو ، پری را دید .»

روزدهم در خانهٔ خسرو

ـ خسرو ! تو بمن وعده کردی از من خواستگاری کنی ، گفتی ده روز دیگر لباسم را که از خیاط گرفتم شخصاً برای خواستگاری خواهم آمد ، پس لباست چه شد ؟! چرا وعده خلافی میکنی ؟!

ـ عزیزم ! تو چرا اینقدر پسیمیست هستی ؟! مگر تردید داری که تو شریك زندگی من هستی ؟ من که از روز اول بتو گفتم ، من دورهٔ معاشقه و دورهٔ آمزدی را می‌پرستم ، چرا آنقدر عجله میکنی ؟ بالاخره دیر یا زود آخوند می‌آید وکار عقد راتمام میکند، آنوقت افسوس این روزهارا خواهیم خورد . عزیزم ! من بشرفم برای تو قسم خوردم که تو همسر وشریك زندگی من هستی ، توخیال میکنی من از آنجوانهای بیشرفی هستم که دختران بیچاره را فریب میدهند و بعد ازآنکه دامن آنها را لکه دار کردند آنها رافراموش میکنند؟ اگر اینطور خیال کنی حق نداری دقیقه‌ای بامن باشی ،از همین‌جا ، همین حالا ، یك تف بصورت من بیانداز و برو ، پری ! من آدم با شرفی هستم .

ـ خسرو ! حرفهای تو همه راست است ، اگر حرفهای ترا باور نمیکردم با تو اینجا نمی‌آمدم ، با تو معاشرت نمیکردم ، ولی با تمام این احوال من دلم میخواهد بیائی ورسماً از من خواستگاری کنی تاداحت باهم معاشرت کنیم ، بگردش برویم ، من دوست ندارم اینطور دزدکی با تو معاشرت کنم من از این طرز معاشرت لذت نمیبرم .

ـ معلوم میشود مرا دوست نداری ، اگرمرا دوست می‌داشتی نمی گفتی ازمعاشرت من لذت نمیبری ، اصلا اگر مرادوست میداشتی رضایت مرافراهم میکردی .

ـ من کی گفتم از معاشرت تولذت نمیبرم ، من میگویم از معاشرت محرمانه خوشم نمیآید ، من میگویم از من خواستگاری کن تا آزادانه باهم رفت وآمد کنیم . من اینطور دوست میدادم .

ـ اتفاقاً من این معاشرت را همه چیز ترجیح میدهم. پری‌جان ! عجله نکن روزها و شبها خواهد آمدکه من و تو پسر کوچولو را توی کالسکهٔ کوچولو خواهیم گذاشت ودر خیابان شمیران بطرف آب‌کرج خواهیم رفت واقعاً چه روز با سعادتی است آن روزها .

ـ اگر اینطور است ، من ازتو خواهش میکنم هر چه زودترخیال‌مرا راحت‌کنی و از من‌خواستگاری نمائی .

ـ اینکه مطلبی نیست ، بمجردیکه خیاط لباسم‌را بدهد اطاعت میکنم و شخصاً برای خواستگاری خواهم‌آمد .

ـ پس خیاط چموقت لباست را میدهد ؟

ـ یکساعت قبل رفته بودم خیاطی ، نزدیك بود دعوا کنیم ، میگفت شاگردهایش عضو حزب توده هستند وگرو کرده‌اند ، میگفت‌کار مردم زمین مانده ، قول داده تا چهار پنج روزدیگر لباسم را بدهد ، پری جان ! حالا که خیالت راحت‌شد بیا این‌گیلاس شراب را بسلامتی من بنوش .

ـ خسرو ! من سرم درد میگیرد ، من تاکنون شراب وعرق نخورده‌ام دو روز قبل هم‌که تو بزور بمن شراب دادی تا صبح از سردرد خوابم‌نبرد، خواهش میکنم بمن شراب ندهی ، اصلا خودت هم نباید شراب بخوری . شراب چیزخوبی نیست.

ـ عزیزم ! کم خورده بودی ! اگر باندازه میخوردی سرت درد نمیگرفت ، بعلاوه این شراب مال قزوین و مال ملك خود من‌است ،انگورش دست‌چین‌شده، نه مستی دارد و نه سردرد . بخود ببین چقدر شیرین‌است، مرگ‌من بخود، جون من بخور، د... معطلم نکن ، بخود ...ها... بارك‌الله بیا عزیز جون ! این شکولات را هم‌دوش بخودببین چقدر خوشمزه است..

در آغوش مستی

ـخو... خو...خو...س‌دو . مرگ... من... نکن... اذی...یتم نکن... تو بمن‌قول...دادی...دست بمن... نزنی...د... نکن‌د...

ـعزیزم من‌جوان باشرفی هستم ، تو همسرآیندهٔ من هستی ، من‌که کاری‌ندارم . تو فقط اجازه بده من باسینهٔ تو بازی‌کنم ، نصف بدن تو حالا بمن حلال‌است ... نصف دیگرش هم بعد ازعروسی حلال میشود .

ـخو...خو...س دو!!!! اذیتم ...نکن .

«پری‌خانم مست ولی درعین حال مراقب بودکه خسرو دستش از سینه بپائین تجاوز نکند ، دراین حال چندساعتی درکنار هم‌بودند تاازهم‌جداشدند»

درقنادی نوشین

ـ پری جان ! خیلی ازتو رنجیده‌ام ، برای من مسلم شده‌که تو بمن علاقه نداری ، اگر علاقه میداشتی دیروز سه ساعت تمام مرا در خیابان اسلامبول منتظر نمیگذاشتی . پری ! راست بگو ببینم ، چرا نیامدی ؟ بلکه مادرت اجازه نداد ازمنزل بیرون بیائی ! چرا وعده خلافی کردی ؟!

ـ نه ـ عمداً نیامدم، امروزهم نمیخواستم بیایم ، بهمین دلیل هم‌نیم‌ساعت دیر آمدم، اول قصد داشتم نیایم، بعد ، فکرکردم باید بیایم‌وآخرین حرفم را بتو بزنم .

ـ آخرین‌حرف؟! چه میخواهی بگوئی؟! تازه اول حرف‌زدن‌ماست. تو بانوی خانهٔ من خواهی شد، تو مادر بچه های من خواهی بود ، پری ! چه‌گفتی ؟! آخرین‌حرف یعنی‌چه ؟! پری بشرفم قسم ، اگر اینجاکافه نبود بواسطهٔ همین حرف پیراهنم را پاره میکردم . یخه‌ام را چاك میدادم! پری! پری! پری ! این چه حرفی بود زدی ؟! آخرین حرف یعنی چه ؟

ـ خسرو خواهش میکنم تند نرو ، من بچه نیستم! من‌سیزده‌سال درس خوانده‌ام، من در دهان‌ها ، در سینماها زیاد دیده و زیاد خوانده‌ام ، صدی نود از دخترانی‌که دامنشان آلوده شده ، دخترانی که ولگرد و خانه بدوش شده‌اند ، دخترانی که باکمال بدبختی درگرداب ننگ‌وفضیحت افتاده‌اند ، همه مانندمن‌دچار زبان بازی ووعده‌های تو خالی امثال شما جوانها شده‌اند وفضیلت وتقوی را وداع کرده‌اند ، خسرو ! من همهٔ اینها را میدانم و بنا ـ براین انتظار نداشته باش فریب این وعده های تو خالی ترا بخورم، تو اگر واقعاً راست میگوئی چرا بخواستگاری من نفرستادی ! چرا لباس و خیاط را بهانه میکنی ! خسرو ! آخرین حرف من بتو اینست: باکمال‌علاقه‌ای که بتو پیدا کرده‌ام ، اگر برای خواستگاری من اقدام نکنی دیگر مرا نخواهی دید ، من دختری‌نیستم‌که فریب ترا بخورم ، برو این‌دام برمرغ دگر نه .

ـ پری ! فیلسوف شده‌ای؟! ازفضل وکمال خودت حرف میزنی! تو پری هفتهٔ قبل نیستی ، معلوم میشود با از من بهتری آشنا شده‌ای والا این حرفها را نمیزدی . اگراینطور نیست چرا انقدر تند شده‌ای ؟! چرا انقدر جدی حرف میزنی،تو که این فلسفه ها را میدانی ، چرا با من شراب خوردی . نه . نه ، مسلماً باجوانی بهتر از من آشنا شده‌ای والاکسی‌که‌هفتهٔ

گذشته دستش را بگردن من انداخته و مرا می‌بوسید ، امروز انقدر جدی صحبت نمیکند ، پری ! تو پری هفتهٔ گذشته نیستی .

ـ من اعتراف میکنم که پری هفتهٔ گذشته نیستم . خسرو ! از مقررات طبیعت جدا نشویم . من بحکم طبیعت و بحکم غریزهٔ جنسی بتو نزدیك شدم ، بدام توافتادم، بحکم طبیعت وجاذبهٔ طبیعی تحت تأثیر تو واقع شدم ، بخانهٔ تو آمدم ، باتو درخلوت نشستم ، شراب خوردم ، دست در سینهٔ من بردی ، خسرو ! همهٔ اینهارا اقرار میکنم ولی این را نیز اعتراف میکنم که بحکم طبیعت بخود آمدم ، فکر کردم ، این قانون طبیعی است .

دختران از اولین لحظه‌ای که منحرف میشوند تاوقتی که سقوط می‌کنند چندین بار تحت تأثیر ندای عقل و سرزنش وجدان واقع میشوند،

این یك دو راهی عجیبی است . این توجه ، این بخود آمدن ، که شما آنرا تردید وتلون مینامید ازسقوط دختران جلوگیری میکند، خسرو ! من تحت تأثیر این ندای طبیعی، تحت تأثیر این توجه ملکوتی ، بگذشته وآیندهٔ خود فکر کردم، بگذشتهٔ خود فکر کردم دیدم براثر خود خواهی و شهوت‌پرستی مثل گوسفندی که با پای خود بسلاخ‌خانه میرود بامیل وارادهٔ خود بخلوت تو آمدم . بآیندهٔ خود فکر کردم ، متوجه شدم و دیدم اگر باین معاشرت تسلیم شوم وابلهانه خود را در راه شهوت قربانی کنم ، جز بدبختی و بدنامی حاصلی ندارم . اینست که بخود آمدم، تصمیم گرفتم که امروز بنام آخرین حرف ، این مطالب را باتو بگویم، خسرو ! با در نظر گرفتن آنچه از من شنیدی وبا توجه باینکه من دختر احمقی نیستم ، تصمیم بگیر، اگر قصد فریب مرادادی همان چند جلسه برای توکافی است، برای من هم بزرگترین درس است . ولی اگر آنطور که من فکر میکنم مایل هستی برای همیشه با من باشی وواقعاً آنطور که خودت میگوئی میخواهی من بانوی خانهٔ تو باشم باید فردا خواستگاری برای من بفرستی ورسماً با مادر من گفتگو کنی و الا درغیر اینصورت مرا بخیر تو امیدنیست شرمسار .

ـ پری جان! هرچه گفتی همه را بادقت گوش دادم ، دلم‌میخواست‌من هم مانند آن جوانهای بی‌شرف می‌بودم وهمین الساعه تورا ترك می‌کردم ، ولی من جوان باشرفی هستم ، من برای هوی و هوس دنبال تو نیامده‌ام ، آدتیستهای درجهٔ اول، بهترین خوشگلها ، حتی بسیاری اززنان شوهردار، آرزوی ملاقات مرا دارند. بمن کاغذها نوشته‌اند ، یکی ازآنها بمن نوشت : خسرو ! اگرامشب نزد من نیائی من میمیرم ، انتحارمیکنم، ولی‌من‌میدانم

همهٔ آنها دروغ میگویند ، آنها بمال وثروت من عشق دارند، آنها میخواهند لیره‌های طلای مرا صاحب شوند، آنها میخواهند من املاك قزوین ، دشت ، تبریز، مازندران، خراسان خودرا بفروشم و درراه معاشقهٔ باآنها خرج کنم، آنها میخواهند از پولهای من خانه وعمارت و باغ بخرند ، آنها میخواهند با پولهای من در اتومبیل آخرین سیستم بنشینند. پری ! من اینها را میدانم وبهمین دلیل بتمام آنها پشت پا زده ودنبال تو افتاده‌ام ، من میخواهم با تو زندگی کنم، من میخواهم میلیونها دارائی من مال تو ومال بچه‌های‌توباشد، حالا میل میل تو است، اگرتو نمیخواهی با کمال تأسف دست ترا می‌بوسم و از خدمت مرخص میشوم .

ـ خسرو ! اگراینطور است چرا ازمن خواستگاری نمی‌کنی ؟

ـ پری جان ! منکه از روز اول بتوگفتم من دورهٔ نامزدی را دوست دارم، من برای معاشقهٔ محرمانه جان می‌دهم والا حالاکه تو راضی نیستی ، حالاکه اینطور است . چشم ، اطاعت میکنم، تا آخر هفته برای خواستگاری تو خواهم فرستاد .

ـ خیلی ازتوممنونم. من دیگرهیچ حرفی ندارم وهرچه‌بگوئی اطاعت میکنم.مشروط براین‌که‌توبقول‌خودت وفاکنی وتاآخرهفته برای‌خواستگاری من بفرستی. این آخرین قول وقرارما خواهد بود .

ـ پری جان ! من جوان باشرفی هستم، حالاکه بتو قول داده‌ام بقول خودم وفا خواهم‌کرد ، امروز یکشنبه است، صبح روز یکشنبه دیگر مادر و خواهرم در خانهٔ تو خواهند بود .

ـ عرضی، خیلی متشکرم ازتو. من دیگر خوشبخت‌هستم، خسرو !حالا که گذشت ولی اگر غیراز این میگفتی من خیلی متأثر میشدم .... من ترا دوست دارم .

ـ پری‌جان! حرفهای اولت خیلی مرا صدمه‌زد، روح مراکسل‌کرد، اگر موافقت کنی برویم یکساعت تنها و راحت پهلوی هم بنشینیم من از تو ممنون میشوم، این یخهٔ من تنگ‌است واینجا خیلی ناراحتم .

ـ خسرو! این ملاقاتهای‌خصوصی را بگذار برای هفته‌های بعد، بگذار برای بعداز خواستگاری .

ـ معلوم میشود باز درمورد آنچه‌گفتم تردید دادی .

ـ ابداً تردیدی ندارم .

ـ پس بیا برویم ودیگر بامن مخالفت نکن .

ـ میل میل شما است ، ولی توهم باید تکلیف شاق بمن نکنی .
ـ پری جان ! اجازه بده نیم بطر کنیاك هم بخریم که آنجا بیکار نباشیم.

کنج خلوت

ـ خسرو! من مشروب نمیخورم، توهم نباید بخوری .
ـ توعقلت نمیرسد، تو مال منی وهرچه میگویم باید اطاعت کنی پری! اگر از حالا بخواهی باتصمیم‌های من مخالفت کنی فردا چه میشود ؟ فرداکه تو بانوی خانهٔ من هستی. راستی چه روزگار خوبی خواهیم داشت پری! من خیلی به بچه علاقه دارم تو باید شرط کنی سال اول یك پسر کاکل زری‌برای من بیاوری .
(پری خانم یکی دو ساعت دوآغوش خسرو گذراند ولی مراقب بود خسرو دست‌درازی نکند، خسرو هم ببوسیدن وورفتن قناعت میکرد.)

کنار پیاده رو

ـ پری جان باز امروز مرا سرگردان گذاشتی ، درست‌یکساعت‌دیر آمده‌ای ، توکه انقدر وعده خلاف نبودی .
ـ خیلی معذرت‌میخواهم ، برای مامانم مهمان آمده بود نتوانستم‌بیایم، حالا هم باید زود برگردم ، چون تو منتظربودی آمدم .
ـ پری ! من‌امروز باتوکار دارم، میخواهم باتو حرف‌برنم، نمیشودزود برگردی ، باید برویم بنشینیم یك مطلبی است باید بتو بگویم .
ـ چی‌شده ؟ خیالم را ناراحت‌کردی ، همینجا بگو ببینم چه‌میخواهی بگوئی ، بلکه ازخواستگاری من منصرف شده‌ای ؟!
ـ نه عزیزم ، این حرفها نیست، من قول داده‌ام تا روزیکشنبه‌برای خواستگاری توبفرستم، تازه امروز پنج‌شنبه است ، جمعه و شنبه ویکشنبه را وقت داریم .
ـ یکشنبه چرا ؟! صبح یکشنبه باید بفرستی .

ـ بله صبح یکشنبه ، ولی حرف دیگر دارم .
ـ پس چه حرفی داری؟ مرگه من بگو ، خیالم ناراحت شد .
ـ اینجا نمیتوانم بگویم، درخیابان که جای این حرفها نیست، بیا برویم منزل بتو خواهم گفت ، باید با درشکه برویم .
ـ چرا ؟ ماشینت چه شده ؟ بلکه فروخته‌ای ؟!
ـ نه، کلاجش خراب شده ، داده‌ام تعمیر کنند .
ـ خسرو ! من‌نمیتوانم بیایم، مادرم منتظر است ، باو گفته‌ام میروم تا کتابخانه یك‌دمان بگیرم ، هرچه میخواهی بگوئی اینجا بگو .
ـ پری ! حواسم‌پرت است ، اذیتم نکن ، توشریك زندگی من هستی. یك مطلب بسیار مهمی است‌که بایدبتو بگویم ! اینجا نمیشود بیا برویم زود برمیگردی . مطلب مهم است ـ مربوط بآتیهٔ من و تو است .
ـ پس نیمساعت بیشتر نمیمانم، باید زودبرگردم .
ـ هر وقت خواستی برگرد . منکه هیچوقت برخلاف میل تـو رفتار نکرده‌ام. درآتیه هم مطیع تو خواهم بود .

در خانه

ـ خسرو! زود باش بگو ، دلم شور میزند ، چی شده ؟
ـ این‌گیلاس را بسلامتی فریدون بخور تابگویم .
ـ فریدون‌کیه ؟! من فریدون نمیشناسم .
ـ مگرتو نگفتی از این اسم خوشت میآید، من تصمیم‌گرفته‌ام اسم پسر ترا فریدون بگذارم ، بخور بسلامتی فریدون .
ـ خوب . حالا بگوببینم چی شده . زود باش بگو .
ـ توکه میدانی من در ادارهٔ‌کارپردازی‌کار میکنم ، اگر یادت نرفته باشد بتوگفته بودم وزیر قول داده بود مرا مدیرکل کند .
ـ بله، فراموش نکرده‌ام ، مگرحالا چی‌شده ؟
ـ چیزی نشده ، دیروز وزیر مرا احضارکـرد محرمانه گفت اگـر بخواهی مدیرکل بشوی باید چند نفر ازنمایندگان را راضی‌کنی .
ـ بنمایندگان چه مربوط است ؟ وزیر باید حکم ترا امضا کند .
ـ پری جان ! این حـرفها مال مملکت آدمها است ، در مملکت مـا

پستهای حساس خرید وفروش میشود ، وزیرمیگفت از وقتی مشغول کار شده بیش ازبیست نفر از نمایندگان بیست مدیرکل باوپیشنهادکرده‌اند .

ـ خسروا مگرپك وزارتخانه چندتا مدیرکل میخواهد .

ـ سابقاً یکی ، ولی حالا تا سه چهارتا هم میشوند .

ـ خوب ، حالا باید چکارکنی ؟ مدیرکلی خوب پستی است ؟

ـ از قراری‌که وزیر میگفت باید دو سه نفر از وکلا را راضی‌کنم تا آنها اجازه بدهند من مدیرکل بشوم . واین‌کارها هم آسان است .

ـ بلکه ماشینت را بیکی ازآنها داده‌ای ؟

ـ نه، دونفرآنها پول میخواستند ، دادم ! بهرکدام ده هزار تومان .

ـ مگرچه‌خبر است ؟! ده‌هزار تومان ؟!

ـ توخبرنداری، برای‌پستمدیرکلی بیش از پنجامهزارتومان میدهند. با امضاء یك پرونده خرید ، پس میگیرم .

ـ آن سومی چقدر میخواهد ؟ لابد بیشتر .

ـ سومی اهل پول نیست ، وزیر میگفت اگر تو زن داشتی میتوانستی او را راضی‌کنی . اوعاشق ودلباختهٔ زن است .

ـ یعنی چه ؟ زن چه‌میتواند بکند ؟

ـ وزیر میگفت ، این مرتیکهٔ احمق دلش خوش است‌که یك زنی باو اظهار علاقه‌کند ، من باید ازاینراه موافقت او را جلب‌کنم .

ـ خسرو ! برفرض هم ما عروسی کنیم من هیچوقت حاضر نیستم بیك مرد اجنبی حرف بزنم این‌کار غیرممکن است .

ـ پری جان! توکه دختر باسوادی هستی، انسان‌گاهی برای مصلحت هزارکار میکند، من‌که میدانم توخفیف هستی . چه‌مانعی دارد یکی دو جلسه دل یك دلباخته را بازی‌کنی تا خرمان از پل بگذرد .

ـ خسروا من نمیتوانم، بعلاوه من‌که هنوز زن تو نشده‌ام .

ـ اهمیت ندارد ، قانوناً هنوز زن من نشده‌ای ولی اصولا تو زن من هستی. اوهم‌که نمیداند توهنوز زن من نشده‌ای ، من‌ترا خانم‌خودم معرفی خواهم‌کرد و یقین بدان‌که‌کار تمام است .

ـ خسروا هیچ نمیفهمم چه میگوئی! هیچ نمیدانم چه‌میخواهی‌بکنی!

ـ پری ! بازعصبانی شدی! توکه دخترفهمیده‌ای هستی، فرض‌کن‌فردا شب منزل آن وکیل دعوت داشته باشیم ویاتوکه زن من هستی برویم‌آنجا ، آنجا توگاه‌گاهی‌زیرچشمی بآن وکیل نگاه‌کن، آن مرد احمق‌خیال‌میکند

تو عاشق او شده‌ای ، آنوقت بهوای تو و برای‌اینکه با تو آشنا بشود با من گرم میگیرد ، یکی دو جلسه این دل را بازی میکنی تاکار من بگذرد .

ـ خسرو! من اینکار را بلد نیستم بکنم، برفرض هم بخواهم‌بکنم‌باید عمل عروسی ما انجام شده باشد .

ـ من روزیکشنبه خواستگار خواهم فرستاد ، واگر پدرومادرت‌اجازه بدهند عقد و عروسی را یك شب خواهیم‌کرد .

ـ نه عزیزم، هیچ وقت ممکن‌نیست . پدرم‌که تهران نیست، مادرم هم اجازه بدهد من خودم راضی نخواهم شد ، من باید اسباب واثاثیه تهیه‌کنم ؛ من از عقد وعروسی یکجا خوشم نمیآید .

ـ پری! چه میگوئی ! اگر بنا باشد سه ماه دیگر عروسی کنیم پست مدیرکلی از دست من میرود . این امرمشکل است .

ـ خسرو! چه اهمیت دارد، توکه چیزداری ، ملك داری ، مدیرکلی برای چه میخواهی ؟ توکه دزدی نمیخواهی بکنی .

ـ عجب حرفی میزنی ، من شخصیت میخواهم ، صراف هم خیلی پول دارد، بعداز مدیرکلی معاونت وبعد ازمعاونت وزارت است . پری جان ! تو زن یك وزیر باشی بهتر است یا زن یك دهاتی پولدار ؟

ـ خسرو! میگوئی چکنم ؟ تو مرد باشرفی هستی ، من‌زن‌توهستم، البته بد من بد تو است، وقتی توراضی باشی‌بیك‌نفر اظهار محبت‌کنم‌من‌چه‌بگویم. اما اینکار خیلی مشکل است .

ـ پری جان ! اظهار محبت کـردن غـیر از محبت داشتن‌است ، ما میخواهیم‌آن مرتیکهٔ احمق را فریب بدهیم وپست حساس مدیرکلی را اشغال کنیم . در این‌صورت چه اهمیت دارد ؟

ـ خسرو! من زن توهستم و هرچه تو بگوئی‌گوش میکنم .

ـ آفرین! حالا فهمیدم‌که ما زن‌وشوهر واقعی هستیم، پری جان! تو فردا شب‌را بعنوان اینکه در منزل خاله جانت خواهی ماند ازمنزلت بیرون بیا ، لباسهای خوب هم بپوش ، خودت را هم مثل شبی‌که میخواهی عروس بشوی درست‌کن ، بیا اینجا با هم برویم .

ـ خسرو من شب نمیتوانم بیرون بمانم . این ممکن نیست .

ـ یك حقه بزن ، اگر هم نتوانستی حقه‌ای بزنی‌آخرشب‌برومنزلت ، ولی حتی‌المقدور یك حقه‌ای بزن‌که شب را با هم باشیم وکیف‌کنیم .

سخنان پوچ

« خسرو باکمال بی‌صبری در منزل با انتظار پری بود . یك آئینهٔ بزرگ از ودشوی نوربلین و دو مجسمهٔ نقره که بدست هر یك شمعدان پنج شاخه‌ای قرار داده شده بود روی میز قرار داشت . این آئینه ومجسمه را خسرو برای پری خریداری کرده بود .

صدای در بلند شد و پری مثل طاوس مست وارد اطاق گردید ، قبل از اینکه پری وارداطاق شود خسرو با دستمال حریر سفیدی که بعطر بنفشه آغشته بودآئینه را پاك میکرد ، پری وارد اطاق شد و از دیدن آئینه‌ای که تا یك هفتهٔ دیگر بنام آئینهٔ بخت بمنزلش فرستاده میشد خوشحال گردید . امروز پری از هر روز قشنگتر، زیباتر ، دلرباتر شده بود .»

ــ به به ، چه ماه شده‌ای، اگر آقای گاف . . . تورا ببیند آب ازچك و چولهاش راه خواهد افتاد، آنوقت مدیر کلی ومعاونت که سهل است مرا وزیر هم خواهدکرد . واقعاً حیف است تو زن یك مدیر کل باشی ، شوهرتو دست کم باید یك وزیر باشد .

ــ خسرو ! دستور ترا اطاعت کرده و همانطور که میخواستی آمده‌ام ولی درآمدن خانهٔ آن وکیل تردید دارم ، من در یك طوفان عجیب و در یك دو راهی سختی واقع شده‌ام . از طرفی تحت تأثیر علاقهٔ بنو و اینکه زن باید مطیع اوامر شوهر باشد تسلیم تو شده‌ام و بامید وعده‌های تو و زندگی با تو هرچه گفته‌ای اطاعت کرده‌ام ، از طرفی فکر اینکه این بازی خطرناك بکجا خواهدکشید و این تسلیم بلاقید و شرط من چه صورتی پیدا خواهد کرد و نتیجه‌اش چه خواهد شد اذیتم میکند ، گاهی فکر میکنم همانطور که تاکنون با نهایت بی عقلی و نفهمی تسلیم تو شده‌ام و بهمه چیز خود پشت پا زده‌ام بازهم کورکورانه مطیع فرمان تو باشم ، گاهی فکر میکنم باین بازی احمقانه که عاقبتی جز ننگ و رسوائی ندارد خاتمه داده وباستناد اینکه جلو ضرر را ازهرکجا بگیری نفع است از معاشرت باتوصرفنظر کنم .

ــ پری جان ! باز فیلسوف شدی؟! من نمیدانم چرا هرچندروزیکبار دنبال این حرفها میروی ! معاملهٔ من وتو تمام شده ، توفروختی ومن خریدم تو زنی و من شوهرم. من ازشنیدن این حرفها ناراحت میشوم. من این حرفها

را میکروب بدبختی میدانم . پری ! حالا کـه تصادف و طبیعت ما را بهم نزدیك کرده و درآغوش‌هم انداخته ، ما باید از این حسن تصادف حداکثر استفاده دابیریم ، متأسفانه افکارپوچ و خیالات واهی تو زندگی‌شیرین مارا تلخ میکند .

پری جان ! از مقررات طبیعت جدا نشویم ، در این زمان لایتناهی ، زندگی من و تو یك لحظه بیش نیست‌آنهم لحظه‌ای که بمرگ ونیستی منتهی میگردد ، بعد ازمرگ‌همه‌چیز فراموش میشود وکتاب زندگی بسته میگردد کسانی که خوشی و کامروائی را فدای سخنان پوچ و احکام من در آوردی میکنند بیچاره و بد بخت هستند ، خوشبخت کسی است‌که در زندگی بیدار باشد و فریب افسانه‌هائی‌که پیر مردها برای جوانها ساخته‌اند ، تا نظام و اجتماع را نگاهداری‌کنند ، نخورد . خوشبخت‌کسی‌که بیدار باشدولجام ـ ها ودهن بندهائی‌که پدران‌زمانه برای اطفال زمان اختراع‌کرده‌اندبشناسد. اینست سخن روشن وآشکار : تا میتوانید عمر را غنیمت شمرید و ازخوشی‌ها وکامروائی‌ها برخوردار باشید . خیلی خنده‌آور است‌که دورهٔ جوانی وقوای عجیب جوانی صرف‌عیش وکامروائی‌نگردد و دختران و پسران ازلولوهائیکه بنام‌شرافت ووجدان‌وانسانیت وعفت برای‌آنها ساخته‌اند بترسند . پری جان! من از تو معذرت میخواهم که‌اینجور بی پرده حرف میزنم ، اگرتنها نبودیم من این حقایق رابتو نمیگفتم ، این حرفهارا نمیشود بمردم زد .من‌این‌اسرار رابتو گفتم زیرا راضی‌نمیشوم من‌وتو بادانستن این حقایق‌روشن فریب‌فلسفه‌ها و سفسطه‌های اجتماع را بخوریم و دقائقی راکه‌باید صرف لهو ولعب وعیاشی نمائیم بیهوده تلف‌کنیم . پری ! خرافاتی نباش .

ـ خسرو ! خسرو ! بس است تند مـرو ،آنچه گفتی همه را میدانم اینها برای حیوانات و آدمهای جنگلی قابل استفاده است ولی برای بشر ، برای بشری‌که درآغوش تمدن زندگی میکند قابل اجرا نیست .خسروا اگر تورا‌ضی‌هستی در همین لحظه جوان دیگری چون قویتر از تـو است اینجا بیاید و باکشتن تو از وجود من استفاده کند این فلسفهٔ تو قابل قبول است خسروا مادام که بشر باستعـانت تمدن زندگی اجتماعـی ترتیب داده است بدون‌آن حقایقی‌که توآنها را لولو میخوانی نمیشود زندگی کرد بنابراین بر فرض که شرافت و وجدان وعفاف ونظایر اینها لولوئی باشند که پدران زمانه اختراع‌کرده باشند ما بایدآن لولوها را بنام یك حقیقت روشن وبارز پیروی‌کنیم واگرغیر ازاین باشدهرج و مرج‌وبی تکلیفی جای امنیت‌وعدالت

را خواهد گرفت .

ـ پری‌جان ! برفرض که آنچه تو میگوئی صحیح باشد بین کسانی که از لولو میترسند و کسانی که لولـو اختراع میکنند تفاوت فاحش است ، من میگویم چرا من و تو در ردیف کسانی باشیم که ازلولو بترسیم وچرا نبایدما خود از مخترعین لولو باشیم . پری‌جان ، باتوجه‌بآنچه گفتم و گفتی بایدوقت را غنیمت شمرد وکیف کرد .

ـ خسرو ! تمنا میکنم صحبت‌را کوتاه‌کنی ، من از شنیدن این‌حرفها خسته میشوم ، اگر خیال میکنی اینحرفها و نظایر این حرفها کوچکترین تأثیری در من دارد اشتباه میکنی ، ممکنست این حرفهـا برای یك دختر احمق‌تر ازمن بی تأثیر نباشد ولی من تحت تأثیراین فلسفه‌ها نمیروم‌من گول این حرفها را نمیخورم ، ببخشید ، گفتم دختر احمق‌ترازمن ممکن‌است‌تحت تأثیر این حرفها واقع شود ! حالا فکرمیکنم کـه اشتباه گفتم ، اصولا هیچ دختری هرچه‌هم احمق باشد، تنها با این حرفها بدام نمیافتد، عوامل‌دیگری از قبیل جاذبه ، غریزهٔ جنسی ، حب ذات، حب مقام‌وبسیاری‌ازکیفیات‌دیگر دربدام انداختن‌دختران‌تأثیر کلی دارد. خسرو! من‌چون‌دختری‌جاه‌طلب‌هستم اگرحقیقتش رابخواهی جاه طلبی من مرا بدام تو انداخت، اتومبیل واملاك زیادتو، وعده‌های دلپسند تو باینکه مراعتقد خواهی‌کرد ومن صاحب‌تشخصات تو خواهم‌شد باعث‌گرفتاری من بدام توگردید ، حالا هم‌بامید وعده‌های تو کودکورانه تسلیم تو هستم ، بنابراین فلسفهٔ اینکه انسان باید قدرجوانی‌را بداند و تا جوانست بخوشی وکامرانی زندگی‌کند در من مؤثر نیست ،خسرو حالاکه این‌حرفها را شنیدی قصه‌راکوتاه‌کن ، بمن‌بگو چه تصمیم گرفته‌ای و برای امشب چه‌باید بکنم ، ولی‌فراموش مکن‌کهمن زن‌توهستم‌و توکه خودت را مردی باشرف میخوانی ، باید مراقب باشی‌که من بدام‌آن وکیل‌بی‌شرفی که برای خاطرعشق دروغی من میخواهد ترا مدیرکل یا معاون‌کند نیفتم .

ـ پری ! امشب‌خیلی قشنگ شده‌ای و من تحت تأثیر قشنگی تو واقع شده‌ام ، بنابراین هر چه بگوئی سکوت میکنم و جواب ترا نمیدهم جواب حرفهای‌ترا میگذارم برای روز بعداز عقد ، برای روز بعداز عروسی، آنوقت هرچه بخواهم بتو میگویم ، فعلا چون هنوز مرا نشناخته‌ای نمی‌توانم حرفی بزنم وچون وقت میگذرد و باید رفت منزل‌آقای‌گاف ... او ومهمانان قطعاً منتظرما هستند ، برخیز برویم ، آنجا خواهی دیدکه آنطور کـه تو خیال میکنی نبوده .

پری جان ! سر آقارا گرم کن تامن بر گردم

شورلت ۳۹ باسرعت ۲۵ کیلو متر از خیابان شاه آباد گذشته بچهارراه فردوسی رسید ، خسرو پشت دل نشسته و پری پهلویش بود ، اتومبیل وارد چهارراه شد وپری صورتش را با یك مجلهٔ شیپور که در دست داشت پوشاند بود ، شاید نمیخواست کسی او را در اتومبیل ببیند ، تا وقتی ماشین بخیابان سعادت فرانسه رسید فقط خسرو صحبت میکرد . صحبت‌های خسرو مثل برکه شیره ترش وشیرین بود ، آنقسمت از حرفهای خسروکه مربوط بخواستگاری و مجلس عقدوجشن کافهٔ بلدیه ودعوت هزار و چند نفر از دوستان بود همه شیرین وبرای پری شیرین تر از شیره بود ،آنقسمت از حرفهای خسروکه راجع بآقای گاف... وطرز رفتار پری باآقای گاف... بود ابروهـای پری رادر هم میآورد و قیافهٔ شیرین پری را بدتر از سرکه میکرد .

ماشین وسط خیابان... ایستاد : درهمانوقتی که خسرو داشت‌درماشین را قفل میکرد به پری گفت : همانطور که گفتم تا میتوانی دلبری کن و با چشمهای‌قشنگ ونگاههای‌آتش انگیزت کاردل آقای گاف ... را بساز .

«درباز شد و وارد منزل شدند ، خسرو در جلو و پری از عقب بطرف تالار رفتند.»

«تشریح وضعیت جغرافیائی خانه وذکر اینکه مبلها و قالیچه‌هـا و اسباب روی بخاری و سایر اشیاء تماشائی منزل آقای‌گاف ... چه‌شکل و چه جور بود ، چون بموضوع قصهٔ ما ارتباط ندارد و ممکن‌است حوصلهٔ‌تنگ خوانندهٔاین قبیل نقاشی‌های قلمی یا قلمفرسائی ها را نپسندد بی حاصل‌است‌و ماهم بااجازهٔ شما از توضیح‌آن صرفنظر میکنیم .»

خسرو وپری وارد سالن شدند ، نشستند ، بتابلوها و اسباب‌های‌روی بخاری نگاه میکردند ، پیشخدمت چای‌آورد .

پردهٔ سالن عقب رفت و آقای‌گاف ... وارد اطاق گـردید ، خسرو مثل اسفندی‌که ازمیان‌آتش بجهد از روی صندلی بلند شد و مثل وزرای پهلوی (که در تعظیم‌کردن مهارت داشتند) سرش را تازانو خم‌کرد .

پری‌که از دیدن قیافهٔ پك وپهن و سوختهٔ آقای‌گاف ...روی صندلی

خشك شده بود بلاتکلیف ماند ، نمی‌دانست باید تواضع کند یا از جا تکان نخورد .

آقای گاف... نزدیك شد و هنوز دستش رابطرف پری درازنکرده‌بود، خسرو گفت : خوشوقتم که پری خسرورا بحضرتعالی معرفی میکنم .

وای‌که بشرچه ساختمان مرموزی‌دارد ، پری‌که ازدیدن قیافهٔ مرموز و درعین‌حال ابلهانهٔ آقای گاف ... منزجرو ازآمدن بخانهٔ او پشیمان شده بود ، وقتی شنید او دا « پری خسرو » مینامند بی اختیار متبسم شد ، تبسم پری لبهای کلفت وجگری رنگه آقای گاف ... دا از هم بازکرد . آقای گاف ... دست پری را فشار داد و بالای دست پری نشست ، خسرو هم زیر دست پری نشسته بود ، بنابراین پـری در وسط واقـع شد و قلبش بشدت میطپید .

وقتی دوسه نفر ناشناس بیکدیگر میرسند و از گذشته صحبت مشترکی ندارند ناچار از حال وآینده گفتگو میکنند .آقای گاف ... ازکم آبی و خشك شدن گلها حرف زد. خسرو از گرمی هوا و مقایسهٔ هوای تهران با هوای بندر عباس صحبت کرد . پری ساکت بود ولی چـون بدستور قبلی و اشارهٔ فعلی خسرو ناچار شد صحبت‌کند از آقای گاف ... پرسید: آقابخارجه هم تشریف برده‌اید ؟

ـ بله ، مدتی در لندن بودم .

ـ آقا چند دوره است در مجلس تشریف‌دارید ؟

ـ من ایندوره بمجلس‌آمده‌ام .

ـ ازقراری‌که خسرو گفت امشب‌باید اینجاجشنی میبود .

ـ بله ، ولی بعللی موکول بشب دیگر شد ، انشاءالله آن شب شما هم تشریف خواهید داشت .

ـ آره پری‌جان !آقای گاف... نیمساعت قبل بمن تلفن‌کردند ولی من فراموش‌کردم بتو بگویم .

ـصحیح است ، من بآقای خسرو تلفن کردم و ضمناً خواهش کردم سرافرازم فرمائید .

ـ مرسی متشکرم .

ـ لابدخانم خسرو اجازه میدهند از این‌کنیاك هنسی پنج ستاره یااین ویسکی‌جونی والکر تقدیمشان کنم .

ـ مرسی ، من مشروب نمیخورم .

ـ پری! دست آقارا برنگردان، بله آقا، خانم بنده مشروب نمیخورند، یعنی دوست ندارند ولی البته درمحضر جنابعالی وازدست شماخواهند خورد. بگیر پری : دست آقارا معطل نکن .

ـ سپرده بودم شامپانی بیاورند ولی گویا شامپانی خوب گیر نیامده که نیاورده‌اند ، یك بطری هم از سابق دارم ولـی دد دولابچه است و کلید دولابچه دست بچه‌ها است که رفته‌اند شمیران .

ـ شامپانی خیلی گران است ، بنظر بنده خوردنش حرام است .

ـ آقای خسرو ! شما چرا اینحرف را میزنید دویست سیصد تومان‌چه قابلی دارد ؟! چند ماه قبل بود که بنده و شما از معاملهٔ نخ و پشم آنهمه منفعت کردیم ، پول برای خرج کردن است .

ـ بنده کنیاك و ویسکی را بیش از شامپانی دوست میدارم . پری هم که مشروب خور نیست وبرایش فرق نمیکند .

ـ حالاکه اینطوراست یك پونچ ازکنیاك و ویسکی ولیکود برای خانم با دست خودم ترتیب میدهم .

ـ مرسی ، خیلی متشکرم ، بنده نمیتوانم زیاد مشروب بخورم، حالم را بهم میزند . اصلا بمشروب عادت ندارم .

ـ بیرون‌که نمیخواهید بروید ، برفرض هم کمی سنگین شدید همینجا باشوهرتان میخوابید ، باندازهٔ شما دونفر رختخواب داریم .

ـ پری دست آقا را معطل نکن ، بگیر بخور آقا زهـرهم بتو بدهند باید بخوری . اینکه کنیاك هنسی فرنگی است .

ـ آقای گاف ...! حضرتعالی درآن موضوع چه کردید ؟ آقای وزیر را ملاقات کردید ؟ با ایشان صحبت نمودید ؟

ـ خیر، ملاقات لازم ندارد، ازهمینجا باو تلفن میکنم . آقای‌خسرو! مدیر کلی‌که اهمیت ندارد جنابعالی شایستهٔ وزارت هستید وامیدوارم بزودی یکی از وزارتخانه‌هارا بشما بدهند، خیلی‌مهم نیست، هروقت‌کابینه‌تغییر کرد بیرنامهٔ دولت رأی نمیدهیم مگر اینکه یکی از وزارتخانه ها را بما بدهند ماهم شما را نامزد میکنیم. آنوقت پری خانم هم خانم وزیر خواهند شد ... خانم ! آنوقت برای ما خودتان‌را نگیرید وزیاد نازنکنید .

ـ فرمودید باآقای وزیر تلفن میکنید ؟

ـ میل شماست ، میخواهید تلفن میکنم میخواهید یك کارت بنویسم بایشان بدهید .

ـ وزرا راکه در وزارتخانه نمیشود دید ، یا نیستند یاکمیسیون دارند

ـ لازم نیست بوزارتخانه بروید ، منزلش بروید ، الساعه در منـزل است ، پیش از آمدن شما راجع به یك موضوعی بمن تلفن میکرد بفرمائید این کارت‌را بگیرید یا فردا شب یا اگر میدانید وقت میگذرد ، شماکه‌ماشین دارید همین حالا ببرید منزلش .

ـ خیلی‌متشکرم، اگرحالا بروم بهتراست، پری درخدمت سرکارخواهد بود تا من برگردم ، پری جان! سرآقا راگرم‌کن تا من بیایم .

سال گذشته هم خسرو خواهرش را برای من آورد

«خسرو برای ملاقات آقای وزیر حرکت‌کرد ، آقای‌گاف ... وپری تنهاماندند . پری فکرمیکردکه خسروگفته : سرآقاراگرم کن ، که خسرو گفته با اظهار محبت دروغی آقای گاف ... را خرکن ، که خسروگفته از گاف ... دلبری‌کن. پری باین تکلیف شاق فکر میکرد و نمی‌دانست چه‌کند پری فکرمیکرد وآقای‌گاف ... درگیلاس پری ویسکی میریخت .»

ـ این‌گیلاس‌را هم برای خاطر من بخوردید .

ـ خواهش میکنم بمن مشروب ندهید، حالم‌را بهم میزند .

ـ این گیلاس را من بسلامتی شما میخوردم ؟ اگر شما هم بمن لطف داشته باشید بسلامتی من خواهید خورد .

خیلی متأسفم، نمیتوانم بخورم .

ـ چون بسلامتی من است نمیتوانید بخورید ؟! اگرنخوردید میرنجم .

ـ بسیار خوب . این یك‌گیلاس را هم برای خاطرشما و بسلامتی شما میخورم ولی‌خواهش میکنم دیگر بمن ندهید، اگر ممکن است خودتان هم نخورید، چیز خوبی نیست ، کمش درد سر میآورد و زیادش آدم را از خود بیخود واحمق میکند .

ـ خواهش میکنم بمشروب اهانت نکنید ، اگر مشروب نباشد پردهٔ حجب وحیا را چه‌چیزازمیانه برمیدارد. مشروب فاصلهٔ عشاق راکوتاه میکند اگر ما مشروب نخورده بودیم رویمان بروی هم باز نمیشدوممکن نبود بتوانیم اینجا با هم باشیم ، من عمداً مشروب میخوردم‌تا برای بوسیدن لبهای قشنگ تو مهیاتر بشوم .

« واقعاً هم مشروب آقای گاف.. داوقیح‌تر و بی‌شرم‌تر کرده بود، بهمین واسطه بدون معطلی دست در گردن پری انداخته و بوسهٔ آبداری از کنج لب‌پری برداشت . رنگ پری مثل اطلس سرخ قرمز شد ، بدنش میلرزید ، خواست از جا بلند شود یاد دستورهای خسرو افتاد ، در یك لحظه سر یك دوراهی عجیبی واقع شده بود . نه میتوانست تسلیم آقای گاف... بشود ، نه میتوانست مخالفت کند ، بالاخره تصمیم گرفت وبخود گفت : چه اهمیت دارد برفرض که چند بارهم صورت مرا ببوسد ، چه خیالی است، من اینجا آمده‌ام تادربهای چند بوسه پست‌مدیر کلی برای خسرو بگیرم، بنابراین چه‌عیبی‌دارد، بگذار او هم چند بار مرا ببوسد ، همانطورکه اگر دست مردی بدست زنی بخورد عیب نیست ، همانطورکه اگر مردی دست خانمی را ببوسد نه تنها عیب نیست بلکه ازآثار تمدن است ، چه میشودکه لب مردی بجای دست ، صورت زنی را ببوسد. واقعاً این توهمات باعث بدبختی است! خسرو راست میگفت، آدم نباید از مقررات وتکالیفی که جامعه بشکل لولو برای او ساخته است دست از مصالح خود بکشد ؛ بگذار چند بار مرا ببوسد ، بر فرض که منهم مجبور شدم روی مصلحت چندبار او را ببوسم ، چه اهمیت دارد، اگر منظور پست مدیر کلی است ترك این توهمات و خرافات قابل تحمل است ، خاصه‌که خسرو هم صاحب این عقیده است .

این افکار در یك لحظه پری را مشغول‌کرد . در همین لحظه آقای گاف... صندلی خود را ترك‌کرده درکنارپری قرارگرفت... تا پری رفت فکرکند یك دست آقای گاف... بگردن پری و دست دیگرش روی پستان پری بود و ببازی مشغول شد .

گویاآقای گاف... هنوز نمیخواست‌دستش را از زیر پیراهن‌روی‌پستان پری بگذارد، شاید بهتر دیده بودکه بابی‌اعتنائی از اهمیت موضوع بکاهد ، با اینکه پری مست شده بود هنوز فکرش منظم بود ، فکر میکرد حالا که کار باینجا کشیده ، باید درخواستهای جزئی نمایندهٔ محترم ! را تحمل‌کند و بهمین ملاحظه وقتی دست‌آقای گاف... از شکاف یخه روی پستان پری رسید خیلی تحاشی‌نکرد و فقط بگذاشتن دست روی دست گاف...قناعت‌نمود، این تنها مخالفتی بودکه از پری بروزکرد .

آنوقتی که هیچ دستی بپستان پری نرسیده بود ، در اولین مرتبه‌ای که دست خسرو روی پستان پری قرارگرفت، هرچه باید مخالفت‌کندکرد ، دست خسروپائین‌ترها هم رفت،حالااین امربرای پری‌تازگی‌ندارد وقابل‌تحمل

است، اگـر پری از بوسهٔ آقای گاف... جلوگیری میکرد شاید دست آقـای گاف... روی پستان پری نمیرسید ولی حالاکه دست آقای گاف... روی پستان پری است دیگر باین حد اکتفا نمیکند . حالا میخواهد دستش پائین‌تر برود ولی بندکاش کورست.. مانع بود .

دست آقای گاف... از سینهٔ پری بیرون آمد ، پری نفس‌راحتی کشید، شایدخیال کرد آقای گاف... میخواهد راحتش بگذارد ولی پری اشتباه‌میکرد، آقای گاف... فکردیگرداشت، میخواست ازطرف پائین‌دستش را بسینه برساند.

صحبت جوراب بمیان آورد ، دستش جوراب نرم و لطیف پری را لمس کرد، هرچه دست گاف میخواست بالاتر برود ، بهمان نسبت زانوهای پری بهم نزدیکترمیشد. وقتی دست آقای گاف.. ببالای زانوی پری رسید زانوهای پری که روی هم قـرار گرفته شده بود راه حـرکت دست او را بطرف بالا بسته بود .

چون راه وسط بسته شده بود بجستجوی راه دیگر برآمده تصمیم گرفت از پهلو و از روی‌ران ، دست را بسینهٔ پری برساند وبالاخره هم از این راه با اینکه دورتر بود بمقصد رسید .

دست آقای گاف... روی سینه ، زیر پستان ، روی ناف پری میگشت، بالا وپائین میرفت ، چپ وراست میزد و تاپری رفت متوجه شود دکمهٔ لباس زیرین پری بازشد ودست آقای گاف ...پائین رفت .

اگرچه این‌دست درازی برای پری بی‌سابقه نبود ، یعنی‌اگرچه دست خسرو قبلا از این راهها رفته وجاده را کوبیده بود ولی با این حال پری نمیتوانست ونمیخواست تا این حد بآقای گاف.. اجازهٔ دست درازی وفضولی بدهد، بنابراین بی‌اختیار وبدون اینکه فکرکند ، یکمرتبه خودش را از بغل نمایندهٔ محترم! بیرون کشید .

آقای گاف... که از این حرکت برخلاف انتظار و ناگهانی متعجب شده بود گفت :

ـ یعنی چه؟! این چه‌حرکتی بود؟! پس برای چه اینجاآمدید ؟

ـ من اینجا بجشن دعوت داشتم ، من نیامده بودم بازیچهٔ شما بشوم!

ـ مگر خسرو با شما صحبت فکرده بود؟! مگر بشما نگفته بود شما را برای چه‌اینجاآورده؟! مگرشما زن خسرو نیستید ؟ مگر نمیخواهیدشوهرتان ترقی کند؟! اگرمیخواستید اینطور بد اخلاقی کنید چرا اینجا آمدید؟! چرا وقت مرا تلف کردید؟!

ـ خسرو بمن گفت جنابعالی یکی از نمایندگان مبرز مجلس‌شورای‌ملی هستید : گفت اگر آقای گاف .. بخواهد میتواند مرا مدیر کل کند، گفت بیا برویم ترا باآقای گاف ... آشناکنم .

ـ شما که بچه نیستند ، پس شما میدانید برای چه کار اینجا آمده‌اید اگر اینطوراست چرا بداخلاقی کردی .

ـ من چیزی جزآنچه بشما گفتم نمیدانستم و نمیدانم ، من برای‌دقصیدن باشما حاضرم ، من حرفی ندادم شما مرابیوسید . کمااینکه حرفی نزدم ، ولی نمیتوانم بشما اجازه بدهم بناموس من‌دست درازی‌کنید ، خسروهم‌اجازه نخواهد داد .

ـ خیلی اشتباه میکنید ، خسرو شمارا بـرای من آورده ، او عمداً ما را تنها گذاشت و رفت . سال گذشته هم خسرو خواهر خودش را نزد من‌آورد ، او دختر بکری بود ، برای خاطر همان دختر بود که خسرو را ترقی دادم ، او یك عضو ساده بیش نبود حالادئیس اداره است وتاهفتهٔ دیگر بکمك شما مدیرکل خواهد شد ، همانطورکه خواهر خسرو خودش را فدای ترقی برادرکرد ، همانطور هم‌اگر شما بخواهید شوهرتان ترقی کند باید بداخلاقی راکنار بگذارید . من زیاد بشما اصرارنمیکنم دخترهای‌خوشگل‌تر ازشما را برای من میآورند ، من از چشمان شما خوشم‌آمده :اگربخواهید شمارا خانم مدیرکل ، خانم معاون و بالاخره هم خانم وزیر صدا کنند باید بداخلاقی راکنار بگذارید چه اهمیت دارد وقتی خسرو راضی باشد شمادیگر چه میگوئید ؟!

ـ متأسفانه ناچارم بشما اقرارکنم که با خسرو هنوز عروسی نکرده‌ام من‌دخترهستم وبنابوعدهٔ خسرو درآتیهٔ نزدیکی زن او خواهم بوددراینصورت از من چه توقع دارید ؟!

ـ عجیب! پس شما هنوز باخسرو عروسی نکرده‌اید وشما هنوز باکره هستید ؟! اگر اینطور است زهی خوشبختی .

تاپری رفت‌متوجه شود آقای‌گاف..تنکهٔ‌پری راکنده‌بود

پری نفس راحتی کشیده گفت : پس من میتوانم بشما اطمینان کنم.

ـ حالا شما خیلی عصبانی هستید ؟

ـ خیرعصبانی نیستم ولی انتظار نداشتم جنابعالی بااینکه مردی‌فهمیده وجهاندیده هستید نسبت بیك دختر اینطور رفتارکنید .

ـ من کـه نمیدانستم شما دختر هستید ، من شما را خانم خسرو میشناختم .

ـ دراین صورت هم جنابعالی نباید نسبت بزن رفیقتان با نظر بدنگاه کنید تاچه رسد باینکه...

ـ اشتباه درهمین‌جاست ، رفیق و زن رفیق نباید مانع غرایز ، خاصه غریزهٔ جنسی بشود، مخصوصاً اگردرفیق مثل آقای خسرو مردی فهمیده‌باشد اساساً شما چرا ازآتش برودت وازآب حرارت میخواهید؟! خسرو بمن گفته بود شما تحصیل کرده و درس خوانده هستید ، اگر اینطور است شما باید بدانیدکه در بدو خلقت این‌مقررات و قواعد وجود نداشته وبشرآزادزندگی میکرده، کما اینکه هنوزهم دربسیاری ازجرایم، آداب ورسومی‌است‌که نزدما قبیح وزننده است، برای دختردرس خوانده‌ای مثل شما، خیلی تعجب‌آوراست که دنبال این مقررات من درآوردی را بگیرد ، ما و امثال ما نبایدگول‌این آداب و رسوم را بخوریم ، یهودیها با خواهر زادهٔ خود عروسی می‌کنند و حال‌آنکه دربین‌ما مسلمانها وصلت دائی باخواهر زاده منع شده ، بنابراین اگربنده خواهر زادهٔ خوشگلی داشته باشم چه مانعی دارد باو نزدیك بشوم اگرهزار سال قبل یکنفرآمده وبنا بمصلحتی حرفی زده‌امروز ما چراخودرا پایبند آن حرفها بکنیم .

ـ آقای گاف.. ! مقصود از این فرمایشات چیست ! ؟ خسرو هم از این حرفها بمن زیاد زده ، منهم منکر نیستم ولی مادام‌که ما ، در جامعه زندگی می‌کنیم. وجامعه باین‌آداب و رسوم احترام میگذارد ناچار ما باید ازجامعه، پیروی‌کنیم. آقای گاف..! من دختری هستم که‌هنوز شوهر نکرده‌ام دیر یا زود باید بخانهٔ شوهر بروم؛ آداب و رسوم اجتماعی ما اجازه نمیدهد دختر بدون بکارت شوهرکند ، شما از من چه انتظاری دارید؟ آنچه راکه شما موهومات و خرافات مینامید نزد جامعه شرافت و عفت نامیده شده . من از شما انصاف میخواهم ، اگر دختر شما مثل شما فکر کند و باستناد فلسفهٔ شما (بدون رعایت تشریفات و مقررات) بکارت خودش را از دست بدهد شما با او چه معامله‌ای خواهیدکرد ؟ ! آیا زن شما میتواند باستناد فلسفهٔ شما با یکی از دوستان شما همبستر بشود؟! وآیا اگر شما زن خودتان را در رختخواب دوست خودتان ببینید سکوت خواهیدکرد ومیگذارید آنها

باهم باشند !؟ اگر اینطور است من حرفی ندارم شما جلو بیفتید و دعوی پیشوائی کنید ؛ ما هم دنبال شما خواهیم افتاد و شاید در مدت کوتاهی عدهٔ زیادی دور شما جمع شوند .

ــ بنده ابداً دعوی پیشوائی ندارم واگرزنم را با رفیقم ببینم بنام این که چون مرا دوست نداشته ونزد دیگری رفته است طلاق خـواهم داد ولی این حرفها هیچ ربطی ببنده و سرکار ندارد ، خسرو خودش شما را اینجا آورد ، اگر فراموش نکرده باشید وقتی خسرو خواست برود گفت پری جان سرآقا راگرم کن. دراینصورت تصورنمی‌کنم خسرو ازاینکه من‌ساعتی باشما باشم ناراضی بشود ، خاصه اینکه درمقابل این امرخسرو ازمن استفاده‌میکند اگرشما امشب بد اخلاقی نکنید مسلماً بعد از چند روز خسرو مـدیر کل خواهد بود ، آنوقت زندگی شما با امروز فـرق خواهد داشت. من اصرار ندارم باینکه ازمن اطاعت‌کنید ، این یك معامله است شما چیزی میدهید و چیزی میگیرید بنابراین شما مختارید، من‌شما را آزاد میگذارم...میل‌دارید بفرستم ماشین مرا بیاورند وتشریف ببرید ، ولی بدانید که بعد ازرفتن نه خسرو را خواهید داشت ونه یك زندگی آبـرومند در زیر سایـهٔ شوهری متشخص ، اما اگر ازمن قبول میکنید بجای اینکه ببخت خودتان پشت پا بزنید بنشینید باهم بنوشیم ، بخوابیم ،کیف‌کنیم وبعدها هم با خسرو عروسی کنید ، وارد جامعهٔ ما بشوید ، هرشب درجشنها و شب نشینیهای ما شرکت کنید و اززندگی آزاد خود بهره ببرید . خانم پری خانم ! زودجوابمنفی ندهید ، زود تصمیم منفی نگیرید ، فکر کنید ، شما سر یك دو راهی قرار گرفته‌اید ، راه سعادت و کامروائی و تشخص و عنوان ، اگـر از این راه بروید خوشبخت خواهید بود ، اگر از راه دیگر بروید باپدرزن حاج آقـا باشید ویك عمر آبگوشت نخود لوبیا بخورید ، خانم پری‌خانم ! یك حرف دیگرمیزنم تاخوب قضیه برای شما روشن شود ، نمیدانم شما افسانه های درباری لوئی پانزدهم ، کاترین دومدیسی ، البزابت ، ماری استوارت ، کاترین روسیه و امثال اینها را خوانده‌اید؟ نمی دانم شما شنیده ایـد کـه خانمهای درباری چه عیش ونوشی دارند ، خـانمهای اشراف چقدر خوش میگذرانند ، اگر اینها را میدانید ، تصمیم مثبت بگیرید ، اصلا بجای اینکه اینطور مردد وناراحت بنشینی یك مرتبه از جا بلند شو ، خودت را بینداز درآغوش‌من،مرا ببوس، مرالخت‌کن ، خودت هم‌لخت شو ، یکساعت خوشی

وکامرانی را برعمری ترجیح بده ... پری! فکرنکن .. خسرو تورا اینجا برای همین کار آورده . . سال قبل هم چنانکه گفتم خواهرش را برای من آورد ، خسرو مرد فهمیده ایست ، او فهمیده که با یك پشت پا باین حرفها میشود همه‌جور ترقی کرد . پری‌جان ! فکرنکن .. سعادت تودراین‌است که مطیع باشی ، اطاعت امشب تویك عمر ترا خوشبخت خواهد کرد .

« آقای گاف .. بدون اینکه منتظر جواب شود به پری نزدیك شده دست درگردن پری کرد . کنج لبش را چندبار بوسید . دست دیگرش بطرف سینهٔ پری‌دفت ، روی سینه ، روی پستان ، زیرپستان ، روی ناف بهمه جا دست درازی کرد . دست راست آقای گاف . . بگردن پری ودست چپ بدون حرکت روی ناف پری بود وگفت :

ـ حالافهمیدم دخترفهمیده‌ای هستی . حالاکه اینطورشد ، منهم محبت ترا تلافی می‌کنم ، صبح که میخواهی بروی یك انگشتر برلیان دوقیراطی عالی بانگشت توخواهم‌کرد ، المضافاً هم انگشت تو لایق انگشتری ده هزار تومانی است .»

دست چپ آقای گاف ... بحرکت افتاد ، این مرتبه سکوت وتسلیم پری ، آقای گاف...را جسور کرد،دست آقای گاف ازناف‌تجاوزکردهمانطور که حرکت درسربالائی مشکل است همانطورهم حرکت در سرازیری (اگر مانعی در راه نباشد) مدت کمی میخواهد . دست آقای گاف .. در سرازیری بدون اینکه بمانعی بخورد پائین رفت ، وتا پری‌آمد بخود بیاید جائی‌نمانده بودکه دست آقای گاف ... بآنجا نرسیده باشد .

پری متفکربود ، بحرفهای خسرو فکر میکرد ؛ واقعاً پری‌سردوراهی واقع شده بود . نه‌حاضربود تسلیم شود ، نه میخواست رشته را پاره کند ؛ نه میتوانست تصمیم بگیرد ، پری مردد بود وآقای گاف ...ازبی ارادگی او ازتلون پری واز موقع وموقعیت استفاده‌کرد وتا پری‌آمد متوجه خود شود ، آقای گاف ... پری‌را لخت‌کرده بود .»

مارگریت و پری هردو سرتنکه‌را گرفته‌ازدست هم میکشیدند

«پری هنوز مردد بود و هنوز تصمیم نگرفته بود ولی یکمرتبه متوجه شد دید پایش لخت است وآقای گاف ...

دلم میخواست نظامی زنده بود وحالت درونی پری را درآن لحظه ای

که بخود آمده بود برای شما وصف میکرد ، من نمیتوانم حالت پری را برای شما مجسم‌کنم ، این‌کار از من ساخته نیست ، میخواستم یك منقل آتش ترسیم‌کنم وپری را به یك دانه اسفند وقتی‌که ازروی آتش میجهد تشبیه کنم دیدم واقعاً خیلی بی‌مزه میشود بعلاوه این‌مثال ازحالت درونی پری‌هیچگونه حکایتی نمیکرد ...»

حالاکه اینکارازدست من برنمیآید وبعجز خود اقرارکردم‌اجازه بدهید درددوکلمهٔ مختصربگویم: پری فوراً خودش رااز میان دستهای آقای‌گاف .. نجات داد وبدون اینکه حرفی بزند از جا برخاست ، بطرف در رفت وقتی بدردسید دید دربسته است، بایك نگاه ملتفت شدکه دررا ازخارج بسته‌اند ، ایطرف وآنطرف را نگاه‌کرد هیچ راهی برای‌عبورنیافت دهانش را بازکرد خواست فریاد بزند ولی فریاد نزد . دهانش بازماند بی‌حرکت‌درجای خود خشك شد .

از ته سالن صدای خشن و درعین حال آمرانهٔ آقای گاف .. بلند شد که میگفت :

ـ ساکت !! بی‌حرکت !! اگر صدایت بلند شد با این هفت تیر اول تو وبعد خودم‌را راحت خواهم‌کرد ، فردا صبح‌پلیس‌نعش‌تورااز‌خانهٔ‌من‌بیرون خواهد برد، اگر بخودت رحم نمیکنی بحیثیت پدرپیر ومادر بیچاره‌ات فکر کن .. این چه حرکتی است ؟! چرا وحشی شدی ؟! من‌که بزورازتوچیزی نمیخواهم ، اگر راضی نیستی‌من حرفی ندارم نمیخواهی با من باشی برو ، هیچکس مانع رفتن تو نمیشود ، ولی این حرکات وحشیانهٔ تو مرا عصبانی میکند ، برو آنجا روی صندلی بنشین تا شوهرت بیاید و ترا ببرد ، اگر نمیخواهی وبرای رفتن عجله داری، بنشین تا صداکنم ماشین را حاضر کنند، هرجا میخواهی برو، خانم پری خانم ! خیلی از جنابعالی بعید بود ، خیلی متأسفم، اینجا سربازخانه نیست، اینجا سرگردنه نیست، سر و کار شما با دزدان وجنایتکاران نیفتاده . من آقای‌گاف .. هستم،من مرد باشرفی‌هستم، من هیچوقت بشما زور نمیگویم ، پری خانم ! واقعاً جای تأسف است ، من هیچ‌خیال‌نمیکردم‌شما تااین‌درجه‌بی‌تربیت‌باشید،خیال‌میکردم شما دختر تحصیل کرده وتربیت‌شده‌هستید، خیال‌میکردم‌شما‌اهل منطقید، حرف‌حسابی میفهمید، بفرمائیدخانم! بفرمائید آنجا، بفرمائید آنجا بنشینید تاشوهرتان بیاید .

ـ خ، خ، خیلی ازآقا ممنونم ، اجا ، اجا ، اجازه بدهید بروم.

ـ بسیارخوب، هیچ مانعی ندارد ، تشریف ببرید ولی چند دقیقه‌آنجا

بشنیند تا حالتان جا بیاید آنوقت بروید ، خانم پری خانم! من از شما انصاف میخواهم ، مگر من چه گفتم ؟! مگر من چه کردم ؟! من که شما را مجبور نکردم ، من که شمارا بزور وعنف اینجا نیاوردم ! من که شما را بزور نبوسیدم، شما که مست نبودید ، ووقتی دست من در سینهٔ شما رفت سکوت شما برای من یکنوع اجازه بود، اگر شما سکوت نمیکردید یا لااقل اگر با دستتان ازحرکت دست من جلوگیری میکردید من که حرفی نداشتم ! خانم پری خانم! کمی فکر کنید تا ببینید که حرکت بچه گانه‌ای کرده‌اید .

ـ آقای گاف ! آنچه فرمودید صحیح است ، حق بجانب شماست ، تقصیر از خود من است ، من نباید اینجا می‌آمدم، من نباید بشما اجازه میدادم مرا ببوسید . بنابراین تصدیق کنید همانطور که آمدن من در اینجا بی اراده بوده ، این حرکت منهم بی‌اراده انجام شده . آقای گاف ..! از من چه توقعی دارید ؟ شما انتظار دارید من ، یك دختر اصیل ونجیب، مثل یك زن هرجائی تسلیم هوی وهوس شما بشوم ؟! شما انتظار دارید من حیثیت وشرافت خودم را درظرف نیم ساعت آشنائی دو دستی تقدیم شما کنم و بعد در آتش پشیمانی بسوزم ؟! آقای گاف ..! من دختری هستم که اشتباهاً یك قدم بطرف هوی وهوس برداشته‌ام ، طبیعت مرا درهمان قدم اول متنبه کرد، باید برمیگشتم ولی متأسفانه محیط فاسد وتربیت خراب نگذاشت برگردم وقدم دوم را برداشتم اشتباه من درقدم دوم این بود که بامید وصلت با خسرو ، بخسرو نزدیك شدم ، اینجا نیز غریزهٔ حیوانی بآتش اشتباه من دامن زد و آن را شعله‌ورتر کرد ودرهمین حال بود که قدم سوم را برداشتم وبخانهٔ خسرو قدم گذاشتم، آقای گاف ..! اگرهمان قدم اول را اشتباه نکرده بودم یا اگر ازهمان قدم اول برمیگشتم کار بدبختی من باینجا نمیکشید ولی متأسفانه هرچه اشتباه را تکرار کردم وهرچه باینطرف قدم گذاشتم راه مراجعت دورتر شد، آقای گاف ..! خدامیداند که هفتهٔ گذشته یك بارقهٔ مجهولی مرا متذکر کرد وحق این بود که ازهمانجا برمیگشتم ، این یك امر طبیعی است، هردختری وقتی اشتباه میکند، هردختری وقتی قدمهای اولیه را بطرف بی‌عفتی وناپاکی برمیدارد ، بحکم طبیعت چندین بارمتنبه میشود، منهم متنبه شدم و حق این بود که ازهمانجا برمیگشتم ولی چکنم که باز بحکم غریزهٔ حیوانی وهزاران مجهول دیگر ، بااینکه باشتباه خود پی‌بردم بازوعده‌های خسرو مرا متزلزل کرد وخسرو هم ازهمان تردید وتزلزل من استفاده نمود، آقای گاف..!خدا شاهد است که من هنوز قدمی بسوی پستی برنداشته بودم ، ولی چکنم که متعاقب قدم اول و اشتباه اول قدم دوم و اشتباه دوم پیش آمد ، در هر حال ،

من‌از جنابعالی معذرت میخواهم و درعین حال از شما تقاضا دارم مردانگی کنید واز سقوط من جلوگیری‌نمائید ، تمنا دارم درحق من‌پدری کنیدوتکلیف مرا باخسروروشن‌نمائید ، باخسرو صحبت‌کنید ، اگرحاضراست بوعدهٔ‌خودش وفاکند زودتر مراداحت‌نماید واگرحاضر نیست بمن بگوئید جلوضرر را از هرکجا بگیرم نفع است . بمن بگوئید تا از همینجا برگردم و دیگر اسمی از خسرو نیاورم . من ازشما استدعا...

«هنوز حرف پری تمام نشده بود که در اطاق بازشد ویك خانم بسیار شیك ، بلندبالا ، لاغر میان ، بالباس دکولته وارد سالن گردید . خانم‌تازه وارد (مارگریت که آقای گاف .. او را ماری خطاب میکرد) بوسط سالن نرسیده چشمش بپری افتاد که دهانش‌باز و براثر ورود او حرف در دهانش مانده بود ، چشم مارگریت مثل چشمهای مغناطیسی یك دور دور خود گردیده و بایك نگاه وضعیت سالن ، میز مشروب ، خانم پری خانم وآقای گاف ... (درحالت غیرطبیعی) همه را زیر نظرگرفته ضمن لبخند سردیکه برلبانش نقش بسته بودگفت :

ـ بدموقعی آمدم ؟! خیلی از آقای‌گاف ... مخصوصاً خانم قشنگتان معذرت میخواهم ، ممکن است مراجعت‌کنم . عجب ؟!هیچ‌باورنمیکردم‌کسی اینجا باشد ، شما بفرمائید .اگر من مانع هستم مرخص میشوم .

ـ ماری ! بمادموازل ،! بی‌احترامی نکن ، مادموازل خانم آقای ..

ـ بله! مادموازل، مادموازل ! چه مادموازل قشنگی ! این مادموازل این وقت شب اینجا چه میکند ؟!

ـ ماری ! بی احترامی نکن ؟ خانم را نمی‌شناسی مادموازل پری نامزد آقای خسرو یکی از دوستان صمیمی من است ؛ آقای‌خسرو تـازه دقیقه قبل اینجا بود ، الساعه میآید . تا خانهٔ وزیر رفته ، گمان میکنم تا پنج دقیقهٔ دیگر برسد ، بنشین تا آقای خسرو بیاید ، بنشین تا ببینی آنچه فکر میکنی اشتباه است . اوبرای من اینجا نیامده .

«مارگریت با اینکه حرف آقای گاف ...را باور نکرده بود معذلك ازآنجا که وقتی وارد شد آقـای گاف .. در یکطرف سالن و مـادموازل را درطرف دیگر سالن ودور از هم دیده بود قدری مؤدب تر شد ولی غفلتاً پای صندلی‌آقای‌گاف .. چشمش بپارچهٔ صورتی رنگی از حریر دوخته افتاد و مثل گربه‌ای کـه غفلتاً برای گـرفتن موش دورخیز میکند بطـرف آن پارچه دوید .

قبل از اینکه آقای گاف .. متوجه بشود و آن پارچه را برداود از این طرف سالن، پری خانم هم‌که متوجه تنکهٔ خود شده بودمثل شیرگرسنه بطرف آن پارچه حرکت‌کرده و دست در همان لحظه که مارگریت دستش بآن پارچه رسید ، پری‌هم رسید و طرف دیگرتنکه راگرفته و هردو شروع کردند بکشیدن .»

آقا لطفاً دامن مادموازل را هم پائین بکشید

«مارگریت وپری مانند دو شیرگرسنه که شکار را بخواهند از دهان یکدیگربگیرند به‌کش وواکش مشغول بودند تا تنکه پاره شد .

سکوت محض فضای سالن را فراگرفته بود که صدای گریهٔ پری (در حالی که یك قسمت از تنکه را بچشم گرفته بسود) بلند شد . مارگریت در مقابل آقای‌گاف .. روی صندلی نشسته و صورت خود را بین کف دست تکیه داده بزمین نگاه میکرد .

آقای‌گاف .. سرش را پائین انداخته باضامن هفت تیری بازی‌میکرد.

صدای گریهٔ پری دقیقه بدقیقه بلند تر میشد تا اینکه یکمرتبه نفسش بندآمد و دراز بدراز روی زمین افتاد .

آقای گاف ..میگفت بیچاره ضعف‌کرده قدری‌آب بیاورید .. چون‌غیر از مارگریت دیگری در اطاق نبود پس مارگریت باید آب بیاورد .

مارگریت از جا حرکت نکرد ، خودآقای‌گاف ...لیوان آب را از روی میزبرداشته بادست بصورت پری پاشید .

پری مثل‌مرده‌ای‌بیحرکت افتاده وگوشهٔ دامن پیراهنش بالارفته بود ، وقتی چشم مارگریت بانتهای ران لخت پری افتاد بالهجهٔ مخصوص گفت :

ـ جناب آقا ؛ بازوهای مادموازل را بمالید تاحالش جا بیاید ، لطفاً دامنش راهم پائین بکشید تا بیش از این اسباب روسیاهی بالا نیاید .

آقای گاف .. بد جوری گیر کرده بود ، نمیدانست چه کند ، نه میتوانست از مـارگریت (کـه دو مـاه با اوآشنـا شده) صرفنظر کند و بیرونش نماید ، نه میتوانست از شکار تازهٔ دست نخورده یعنی پری دست بردارد نه میخواست مارگریت نسبت‌بپری سوء ظنی ببرد ، هرچه فکرمیکرد

راهی بنظرش نمیرسید ، شانه‌های پری را میمالید و با مارگریت صحبت می‌کرد و خیلی دوستانه میگفت :

ـ مارگریت ! میدانم نسبت بمن و این دختر بیچاره سوءظن برده‌ای، میدانم تصور میکنی من دروغ میگویم و یقین کرده‌ای که این دختر مهمان امشب من است ولی خدا وشرافتم را ضامن میدهم که این دختر نامزد آقای خسرواست و تا یکساعت قبل کوچکترین آشنائی با من نداشته ، مارگریت! حرف مرا باور کن و در هوش آوردن این دختر با من کمك نما .

ـ آنچه گفتی همه را شنیدم ، من ترا مرد داستگوئی میشناسم ، البته ایشان هم دختر هستند و مستقیماً با شما آشنایی نداشته‌اند ، پای لخت و این تنکه که نصفش در دست من ونصف دیگرش باعث ضعف و گریهٔ این مادموازل شده بهترین شاهد حقیقت‌گوئی تو است ! ! من همهٔ اینها را میدانم ولی نمیدانم شما چرا نمیدانید که مارگریت بچه نیست، مارگریت در اولین شبی که بشما رسید بشما گفت که مارگریت حسود است با شما شرط کرد که اگر بخواهید با مارگریت باشید باید ترك معاشرت و حتی رقصیدن بازنها را بکنید ، آقای گاف ..!من شمارا مجبور نمیکنم . شما در انتخاب من یا این مادموازل عفیف ! آزادید ، همین حالا تصمیم بگیرید ، یامن ازخدمت شما مرخص میشوم یا ماد موازل را مرخص کنید ، من غیر از این پیشنهادی ندارم .

ـ ماری ! ماری ! بشرافتم اشتباه میکنی ، این مادموازل نامزد آقای خسرو است ، بامن سروکاری ندارد، خواهش میکنم کمی صبر کن تا ببینی که خسرو میآید اینجا و بانامزدش میروند ، آنوقت بتوثابت میکنم که آنچه گفتم حقیقت بوده و ..

هنوز حرف دردهان آقای گاف .. بود که پری خانم بهوش آمد وهمینکه خواست از جا بلند شود یك مرتبه آنچه خورده بود زیر دلش زده و تا دفت خودش را نگاه دارد مقداری کنیاك ، ویسکی و مزه‌هائی که آقای گاف .. بزور خوردش داده بود روی قالی برگشت .

بوی تند وزننده‌ای فضای سالن را خراب کرده بود ، مارگریت از دیدن آن منظره حالش بهم خورده میخواست استفراغ کند ، آقای گاف .. نمیدانست چه کند که در اطاق باز شد و مادام گاف .. بانهایت خونسردی وارد اطاق گردید .

چشم آقای گاف .. که بخانمش افتاد بی‌اختیار خود را باخت ، دست پاچه شد.. و با زبان انگلیسی بخانمش حرفی زد .

مارگریت که اصلا زبان خـارجی نمیدانست ازصحبت آقای گاف...و خانم تازه وارد چیزی نفهمید ولی پری که انگلیسی را کم و بیش میدانست ملتفت شدکه خانم تازه وارد با اینکه خارجی است و ایـرانی نیست خانم آقای گاف .. وصاحبخانه است ، بنابراین ! بدون اراده (وشاید برای اینکه وجود خانم باعث نجات او بوده) بخانم سلام کرد و بزبان انگلیسی گفت استدعا میکنم مرا از اینجا نجات بدهید .

مارگریت خیره خیره بخانم تازه وارد نگاه میکرد وبدون اینکه باو حرفی بزند بآقای گاف .. گفت :

ـ امشب اینجا معشوقه باران است ، ایرانی و فرنگی همه جورش را داری ! توکه اینها را داشتی مرا میخواستی چکنی ؟

ـ چه اشتباهی ! این خانم ایدای گاف .. خانم من است ، سالها است با من زندگی میکند ، شوهر شما او را میشناسند :آنها را بهم معرفی کرده‌ام (بعد خـانمش را مخاطب ساخته میگوید :) چرا ایستاده‌ای ؟! بیا جلـو خانمها را بتو معرفی کنم ، این خانم مادموازل پری خسرو ، و شوهرشان الساعه میآیند و خواهی دیدکه اشتباه کرده‌ای .

این خانم هم مارگریت .. مارگریت ،؟ بله مارگریت دوجین ازنجبا واصیل زادگان است و ..

ـ این مادموازل شوهردار ! و این خانم نجیب زاده در این وقت شب درخانهٔ من با شوهر من چه میکنند ؟ ! آفرین ! من وبچه ها را بشمیران فرستاده‌ای‌که اینجا با نجیب زاده‌ها تا ..

ـ بس‌است ، کافی است، همین است‌که گفتم ، این خانم که من افتخار همکاری شوهرشان را دادم بمناسبت اختلافی که میان ایشان و شوهرشان در یك امر حقوقی پیش آمده از من خواسته‌اند که درکارشان مداخله کنم . مادموازل هم که شوهرشان آقای خسرو حالا میآیند ، اصلا بگو ببینم چرا تهران آمده‌ای ، چرا ..

ـ بله ، بنانبود بیایم ، مخصوصاً آمده‌ام ، مخصوصاً آمده‌ام تا وضعیت شما را از نزدیك ببینم ، حالا می‌فهم چرا ماندن در هوای گرم تهران را بآمدن دربند ترجیح میدهی !

ـ مرا عصبانی نکنید، ممکن است ...

ـ خیر خواهش‌میکنم‌عصبانی‌نشوید، من عمداً میخواستم شمارا عصبانی کنم، من میخواستم در حضور این مادموازل و این خانم نجیبزاده آبروی شما ریخته شود . شما زن خودتانرا از خانه بیرون میکنید تا با زن هـای دوستانتان، بااین خانمهای نجیبزاده واصیل زا ...

ـ ساکت ! بیحرف ! بروید بیرون، اینجا نمانید .. من دیگر شوهر شما نیستم .. قبل‌از رفتن‌هم ازاین خانمها معذرت بخواهید و ...

ـ چشم، میروم، میروم وبرنمیگردم، قبل از رفتن هم از این خانمها و از شما، معذرت میخواهم . سرکارمادموازل ! حضرت علیه خانم‌نجیبزاده! ببخشید، معذرت میخواهم ، ولی قبل‌از اینکه از خدمتتان مرخص شوم بشما نصیحت میکنم فریب این مرد را نخورید ، او مرا از خانواده ووطنم دور کرده وبامن اینطور رفتارمیکند...

ـ ایدا ! ایدا ! ایدا ! ساکت شو، مرا عصبانی نکن، برو .

ـ مطمئن باشید، من میروم ، دیگر هم مرا نخواهی دید ولی قبل از رفتن میخواهم...

« هنوز حرف در دهان خانم آقای‌گاف .. بودکه در سالن باز شد و یك مردکوتاه چهار شانه‌ای وارد اطاق‌گردید .

مارگریت چشمش بمرد تازه وارد افتاد مضطربانه از جا برخاست شاید میخواست فرارکند، شاید میخواست جائی مخفی بشود .

مارگریت مضطرب بود وزیرلب میگفت : وای .. شوهرم .

مجلس عجیبی تشکیل شده بود . از یك طرف پری که حالش نسبتاً جاآمده و خود را جمع و جورکرده بود بلاتکلیف مانده نمیدانست برود یا بماند ، از یکطرف مارگریت که از ورود ناگهانی شوهرش جا خورده و مضطرب بود نمیدانست چه‌کند .

خانم ایدای گاف .. هم که باحالت عصبانی نزدیك در ایستاده بود نه میتوانست بیش از این ناظرآن وضعیت شرم‌آور باشد و نه میخواست باخروج از اطاق نتیجه و عاقبت کمدی‌ای که شوهرش در خانهٔ او تشکیل داده بود بی‌اطلاع بماند . از همهٔ اینها گذشته آقای‌گاف .. کـه از ورود ناگهانی دوست عزیز وهمکار محترمش دست وپای خودراگم کرده بود مات و متحیر مانده نمیدانست چه‌کند .

آقای دوجین که از دیدن خانمش از شدت تأثر و عصبانیت مثل بید

میلرزید بدون اینکه بکسی حرف بزند متغیرانه بآقای گاف.. نگاه میکرد و هنوز تصمیم نگرفته بود چه‌کند .. متحیر بود .

این وضعیت عجیب و سکوت مطلق بیش‌از یکی دو لحظه دوام نکرد که مغزها بکارافتاد .

پری تصمیم گرفت بیطرفی اختیارنماید وتاوقتی شوهرش نیامده سکوت کند وتماشاچی باشد .

مارگریت که باخلاق‌وروحیهٔ شوهرش‌کاملا آشنا بود ومیدانست که‌دوجین گرگ باران دیده است تصمیم گرفت ازپیش آمد استفاده‌نماید ونان را بنرخ روز بخورد یعنی‌مصمم شد تاوقتی‌شوهرش حرفی نزده وآقای گاف... جوابی نداده خودش‌را بگیرد وسکوت کند .

آقای گاف .. ابتدا فکرکرد از وجود خانمش استفاده نماید وخانم‌ها را مهمان خانمش معرفی‌کند ولی وقتی دید خانمش عصبانی است و ممکن است بافکر او همراهی نکند تصمیم گرفت تسلیم پیش‌آمد بشود .

خانم گاف .. برای اینکه برای توقف در سالن بهانه‌ای داشته باشد مثل اینکه دنبال‌کلید یاچیز دیگری میگردد خودش‌را مشغول‌کرد .

آقای دوجین که سکوت آقای گاف ... و ابهت مجلس اراده اش را متزلزل‌کرده بود چون تهوراینکه ابتدا ساکن خشونتی ابراز کند نداشت وچون نمیخواست باملایمت نیز حرفی زده باشد ناچار تصمیم گرفت مانند فرماندهی‌که از شدت‌عصبانیت لبهای خودرا میجود ومتغیر است ناظر وضعیت باشد وچند دقیقه سکوت‌کند .

این‌پرده مانند پردهٔ اول بیش‌از چندلحظه طول نکشید و چون ناچار، باید سکوت مجلس شکسته میشد و آقای گاف .. که صاحبخانه بود بیش از دیگران‌موظف بود سکوت را بشکند ، اجباراً در حالیکه صدایش در بیخ گلو میلرزید وازدهانش بیرون‌میآمد باآهنگی آمرانه ولی در عین‌حال ملایم خانمش را مخاطب ساخته گفت :

ـ عقب‌چه‌میگردی ؟! چرا نمیآیی ازمهمانهاپذیرائی‌کنی .

ـ خانمها خودشان صاحبخانه هستند منزل متعلق بخودشان است ، آقای دوجین هم دوست شما هستند وپذیرائی ایشان باشماست .

و سؤال و جوابی که بین آقای‌گاف .. وخانمش رد وبدل شد با اینکه جواب خانم‌کنایه آمیز و دو پهلو بود یك درجه از حرارت مجلس کاست و

آقای گاف.. را برای اینکه باآقای دوجین صحبت نماید آماده کرد و شاید بهمین سبب بودکه آقای گاف. . باآقای دوجین چنین گفت :

ـ خیلی از زیارت شما خوشوقتم؟ چرا نمیفرمائید بنشینید ؟

« شاید شما خیال کنید این داستان ساختگی و از قبیل حکایاتی است که برای سرگرمی خوانندگان جعل میکنند و بهمین دلیل شاید انتظارداشته باشید وقتی مردی ناموس خودش را درخانهٔ غیر و یا اجنبی می‌بیند نویسندهٔ داستان باید منظره‌ای از فحاشی و نزاع که منجر بجاقوکشی و هفت تیر کشی وکشته‌شدن زن وفاسق زن میگردد طراحی نماید ولی چون آنچه‌دراینجا بصورت یك رمان از زیر نظر شما میگذرد یکدسته مسائل پیش پا افتاده‌ای است که نظایر زیاد دارد و از قبیل حقایقی است که همه روزه با امثال آن مواجه هستیم و نیز امری است که درخارج واقع شده و اصول آن مبنی بر اسناد و مدارکی است که در فصول آینده ملاحظه خواهید فرمود . و چون نویسنده نمیتواند قسمتهای اصلی و صحنه‌های حقیقی آنرا بمیل خوانندگان یا بصورت زیبا و دلپسندتری درآورد ناچار باید آنچه اتفاق افتاده بهمان صورت وبدون اینکه در اصل آن دخالتی نماید از نظر شما بگذراندهمچنین چون آقای دوجین ازقبیل مردمان بیسواد وغیرتی (که اگر مردنامحرم باسب ناموسشان بگوید یابو ، دیوانه میشوند وآشوبی بپا میکنند) نبود و از تیپ متمدنینی بود که درکلیهٔ پیش‌آمدها عقل را بر احساسات ترجیح میدهند و برای جلب منافع شخصی بپیش آمدهای خلاف میلشان با نظر خوشبردی نگاه میکنند با توجه باینکه آقای گاف . . . یکی از نمایندگان مبرز پولدار است که با زمامداران مخصوصاً ازمابهتران خارجی سروسری دارد وکشمکش با او ممکن است بضرر موقعیت مادی و معنوی او تمام شود ناچار مصمم شد برخلاف آنچه در موقع ورود باطاق تصمیم گرفته بود عمل کند و برای این کار بهتر آن دیدکه مانند بسیاری از دفعات (که بسرایش اتفاق افتاده) خودش را بنفهمی بزند و خوش باورگردد ، بهمین واسطه درجواب آقای گاف.. باآهنگی ابلهانه گفت :

ـ مرسی متشکرم ، خیلی معذرت میخواهم که در غیر موقع اسباب زحمت شما شده‌ام ولی چون بمن گفتندکه خانم برای دیدن خانم شماآمده وچون وقت گذشته ممکن است برای مراجعتش در زحمت باشد شرفیاب شدم که ضمن زیارت جنابعالی درمراجعت باخانم کمك نمایم، اکنون اگراجازه میدهید و خانم شما هم اجازه میفرمایند مرخص شویم .

« خانم گاف.. که تا این لحظه دنبال چیزی میگشت و تصمیم مخوفی اتخاذ کرده بود بطرف آقای دوجین برگشته و در دوقدمی ایستاده گفت :

ـ خوشبردی وخوش باودی شامردها باغمض عینهائی که دربارهٔ زنهای لجام گسیختهٔ خود میکنید و..

« صدای رعدآسای آقای گاف.. بلند شد و گفت :

ـ بحرفهای این زن احمق گوش نکنید ؟ این بیچاره چند روز است دیوانه شده و من از ترس آبرو از فرستادن او بدارالمجانین...

ـ بله، بله، من دیوانه‌ام وکسانی که جلو زنشان را نمیتوانند بگیرند و باعث بدبختی خانواده‌ها میشوند عاقل و..

ـ خفه شو! ساکت شو والاهمین الآن تلفن میکنم انه.

ـ بله تلفن کنید ، بیایند مرا بدارالمجا .. ۰

ـ ساکت شو !. آقای دوجین ! از شما معذرت میخواهم ، بحرفهای این زن گوش نکنید، من ناچارم....

ـ بله‌آقا من دیوانه‌ام وخانم شماکه در غیبت من با شوهرم...

ـ ایدا ! ایدا ! ساکت میشوی یا بیرونت کنم .

ـ بیرونم کنید ! من نمیتوانم ساکت بمانم .

ـ آقای گاف... ! خواهش میکنم عصبانی نشوید بگذارید خانم هرچه دلشان میخواهد بگویند .

ـ آقا ! او دیوانه است. دو سه روز است حالش بدتر شده ، حرفهای مزخرف میزند، گاهی میگویدمن با خواهر خودم معاشقه دارم. این بیچاره ازفرط علاقه‌ای‌که بمن دارد و ازفرط حسادت ، هرزنی‌که بامن صحبت کند ولو دختر خود من باشد تصورمیکند معشوقهٔ من است و...

ـ بله‌آقا ، من دیوانه‌ام، من خانم‌شما را معشوقهٔ شوهرم میدانم وشما که خانمتان را در این وقت شب ..

ـ ایدا ! ساکت شو . خفه شو !!

ـ آقا ! خواهش میکنم بگذارید هرچه میخواهد بگوید ، اگر برای من است من میدانم‌که متأسفانه خانم حالشان خوب نیست و...

ـ بله، بله، حال من خوب نیست وشما میدانید ولی حال جنابعالی‌که خانمتان را درآغوش شوهر من‌میبینید وساکت نشسته بروی خودتان‌نمیآورید بسیار خوب است..

ایدا ! ساکت شو والا دیزیر زمین زیر زنجیر حبست خواهم کرد.

آقای گاف.. ! بگذارید هرچه میخواهد بگوید . خوشبختانه کسالت خانم خیلی سخت نیست ، بی‌آزار است .

ـ بله ، کسالت من سخت نیست . بی‌آزارم ، حالا من دیوانه‌ام پس چرا نمیگذارید من حرفم را بزنم .

ـ آقای گاف..! چون وقت گذشته وخانم هم حالشان خوب‌نیست اجازه بدهید بنده و مارگریت از خدمتتان مرخص بشویم، انشاءالله وقت بسیاراست و یکدیگر را ملاقات خواهیم کرد .

ـ خیلی از زیادت شما خوشوقت شدم ولی متأسفانه کسالت خانم مانع شدکه بیشتر درخدمتتان باشم .

ـ انشاءالله بعد خدمتتان خواهم رسید .

آقای گاف..باضامن هفت تیربازی میکند

« مارگریت و شوهرش بعداز خدا حافظی خانهٔ آقای گاف.. را ترك کرده پیاده میرفتند .

چون از مذاکراتی که میان مارگریت وشوهرش (چه در کوچه و چه درخانه‌شان) شده اطلاعی در دست نیست، نمیشود چیزی گفت و چون تصمیم براین است که خودمان براین داستان چیزی اضافه نکنیم این قسمت تاریك میماند ولی‌آنچه محقق است این است که ظهر فردای آن شب ، مارگریت و شوهرش در خانهٔ یکی از دوستان دعوت داشتند و باکمال محبت و صمیمیت با یکدیگر گفت وشنود میکردند .»

آنجا درخانهٔ آقای گاف... بعداز رفتن مارگریت و شوهرش ، پری وآقای گاف.. و خانم گاف.. تنها ماندند . آقای گاف...که بعد از رفتن آقای دوجین نفسی براحتی کشید و از اینکه ملاقات‌آقای دوجین با خانمش (با درنظر گرفتن زبان درازیهای ایدا) بخیر گذشت خوشحال بودسکوت را شکسته بخانمش چنین گفت :

ـ ایدا ! دیگر برای چه ایستاده‌ای؟! آیا خیال میکنی‌بازهم میتوانی برای من تولید زحمت نمائی؟! ایدا ! من دیگر نمیتوانم با تو زندگی کنم هرچه میخواهی ازمن بگیرو برو،اگر میل داشتی در تهران واگر نخواستی بلهستان برو ، من فردا طلاقنامه‌ات را میفرستم .

ـ خیلی از محبت شما ممنونم ، آنروزی که خارج از تهران و دربند با من زندگی میکردی چون شخصیتی نداشتی و در ردیف اشخاص معمولی بودی من محبوبهٔ تو بودم ، دقیقه‌ای بی‌من نمیتوانستی زندگی کنی ولی‌امروز که بر اثر پشت هم اندازی و نوکری بیگانه صاحب شخصیت شده و نمایندهٔ ملت گشته‌ای مرا از خانه بیرون میکنی ، مرا دیوانه میخوانی ، بسیارخوب فوق‌العاده از شما متشکرم . من میروم شما هم مرا طلاق بدهید ولی‌فراموش نکنید که زن غریب دور از وطنی را قربانی شهوت رانی وهوی‌وهوس خود کردید ، مرسی برای همیشه خدا حافظ .

« خانم‌آقای‌گاف . . درحالیکه اشك از گوشهٔ چشمش جاری بود قاب عکسی که روی بخاری گذاشته بود برداشته و بدون اینکه حرفی بزند از در بیرون رفت . »

پری از شدت تأثر ازرفتن خانم‌آقای‌گاف... چیزی ملتفت نشد یعنی درهمان لحظه که خانم‌آقای‌گاف... از اطاق خارج شده تا وقتی که از خانه بیرون رفته بود، پری بحرفهای تأثرآور خانم‌گاف. . . فکر میکرد و تحت تأثیر تأثرات روحی متوجه خروج خانم‌گاف... نگردید ، چه اگر متوجه شده بود مسلماً دامن خانم‌گاف.. راگرفته و باتفاق او بیرون میرفت .

پری وقتی سرش را بلندکرد دید خانم‌گاف... دراطاق نیست وآقای گاف... باضامن هفت‌تیر خود بازی میکند .

پری و آقای‌گاف ... تنها ماندند ، دو ساعت قبل هم تنها بودند ولی آنوقت پری‌آقای‌گاف... را باین خوبی نشناخته بود . آقای‌گاف. . . مثل کسیکه‌کوچکترین اتفاقی برایش نیفتاده خونسرد بود و به پری نگاه‌میکرد پری از جا بلند شد وگفت :

ـ من باید بروم؛ اگرممکن است نوکر جنابعالی با من بیاید .

ـ وقت‌گذشته و بعلاوه آقای خسرو هم هنوز نیامده است ؛ اگر چند دقیقه صبرکنید خواهدآمد ، آنوقت باتفاق او تشریف ببرید و قبل از رفتن هم پول بلیط تئاتر را باید بدهی . مگر نه اینکه یك پرده تئاتر خیلی عالی که بازیکنان‌آن همه طبیعی بازی میکردند تماشاکردی ؟ واقعاً عجب تئاتری بود؛ اصلا زندگی یعنی‌تئاتر ،دنیا یعنی‌صحنهٔ تئاتر و مردم دنیا یعنی‌بازیکنان این صحنه ؛ هرکس دلی دارد که باید بازی کند و بانتها برساند . یکنفر دل شاه را بازی میکند؛ یکنفر دل گدا ، یکنفر دژخیم میشود ، یکنفر جانی [illegible] دل عاشق ، در این صحنهٔ عجیب

هر کس دلی دارد که خوب باید باید بازی کند؛ چقدر خنده‌آور است وقتی بازیکنان این تئاتر اشتباه میکنند و مجاز را حقیقت میپندارند.

چقدر خنده‌آور است که بازی‌گن ها ، دلموقتی و مصنوعی خودرا دائمی وحقیقی تصور میکنند؛ اینها غافل از آنند که بعد از تمام شدن هرفصل چراغها خاموش میشود و پرده میافتد و بازیکنها در پشت صحنه ناچار لباسهای بازی راکنده وهمه در لباس متحد الشکل از نمایشگاه بیرون میروند.

بله ، خانم پری خانم! زندگی سراسر تئاتر و مسخره است ومن‌وشما که آقای گاف... و دوشیزه پری نامیده شده‌ایم بدون‌توجه باینکه چه‌بودیم وازکجاآمده‌ایم وبکجاخواهیم رفتوجه خواهیم شد درنهایت نادانی‌ودرحالی که از دریای بی‌کران وجود قطره‌ای بیش نیستیم و از یك زمان لایتناهی لحظه‌ای بیشتر درك نمیکنیم برای خوداهمیت‌وعنوانی قائلیم!

پری خانم! من وشما هیچیم، من و شما ذرات ناچیز گرد وغباری نیم‌که بمقتضای خاصیت خود بیکدیگر نزدیك شده و تشکیل صورت داده‌ایم ، دراین صورت عالم‌وجود یکی است و تن ها همه یك تن واحدیم و شاید بهمین مناسبت است که عده‌ای ازپیر مردها و صاحب تجربه ها که ما آنها را عالم و فیلسوف میخوانیم برای وحدت وجود حرفها دارند وکتابها نوشته‌اند .

پری خانم ! اگر من ترا دختر فهمیده ودرس خوانده نمیشناختم‌این صحبت ها رانمیکردم و از طریق دیگر داخل‌گفتگو میشدم. زنان ودختران از مردها فرار میکنند درحالی‌که باطناً بطرف یکدیگر کشیده میشوند.این یك امرطبیعی است ، این از اسرار شگفت آور عالم آفرینش است ، در دنیا یك قوهٔ مافوق القوا یعنی قوهٔ نامیه بیشتر وجود ندارد که همه چیز از جماد و نبات و حیوان ، یعنی موجودات از آن قوه‌کسب فیض میکنند و بدور آن سرگردانند ، من و توهم بوجود آن‌قوه زنده‌ایم ونسبت بیکدیگر جاذب ومجذوب ... ملتفت شدید چه گفتم ؟

خانم پری ! توچرا از من فرار میکنی وحال‌آنکه بسوی من‌کشیده میشوی، من و خسرو، من ها و خسروها همه درعالم وجود یکی هستیم‌منتها توهمات و قوانین من در آوردی برای هریك از ماها نامی گذاشته وما را از یکدیگر ظاهراً جدا نموده است .

ـ آقای گاف ...! دربارهٔ اختلاف صورت چه میگوئید؟

ـ عجب ! چه‌امر معلوم و پیش پا افتاده‌ای، همگما یك سرودو گوشیم ، همهٔ ما دارای دو چشم و یك دهانیم ، این اختلاف رنگها و اختلاف شکلها همه از محیط وآب وهوا ووراثت وهزاران مجهول دیگرآب میخورد، وقتی درخت توت بوسیلهٔ پیوند تغییر رنگه میدهد وشاه توت می گردد جای بحث باقی نمیماند.

ـ دربارهٔ اختلاف خلق و خوی و تفاوت اخلاق چه میگوئید ؟

ـ انسان بمزیت هوش و خردکه براثر وراثت وتربیت محیط بدست میآورد بریکدیگر رجحان پیدا میکند . در این باره حرفهای گفتنی بسیار است که مجال بحث نیست بطوریکه اگر فرضاً عده‌ای طفل نوزاد را دریك محیط و بایك تربیت نگاهداری کنند و برای اصلاح اثر وراثت چندین قرن آنها را از عالم خارج دور نگاهدارند دیده خواهد شدکه همه یك شکل و دارای یك‌صفات و یك اخلاق خواهند بود، کما اینکه نژادهای فعلی وتفاوت آنها با یکدیگر این مدعا را ثابت میکند .

ـ دربارهٔ غرائز باطنی افراد و میزان استفاده‌ای که‌هریك نسبت‌بظرفیت و استعداد خود از آن‌قوه‌ای که شما قوهٔ نامیه اش نامیدیدمیکنندچه‌میگوئید؟ آیا این قضیه برای شما حل شده است ؟

ـ این یك مسئله‌ای است که برای من‌کاملا حل نشده و نمیتوانم در اطراف آن برای شما صحبت کنم .

ـ خسرونیامد ووقت هم خیلی گذشته ،اگرممکن است موافقت‌فرمائید شوفر جنابعالی مرا بخانه‌ام برساند.

ـ خیلی عجله نکنید، آقای خسرو میآیند ، ممکن است ماشینشان بین راه خراب‌یا پنچر شده باشد ، درهرصورت خواهندآمد، آنوقت شمامختارید اگر خواستید باشوهرتان اینجا میخوابید و الا تشریف میبرید. پری‌خانم ! خواهش میکنم بفرمائید بنشینید تاچند دقیقه باهم صحبت کنیم زیرا معلوم میشود هنوز بعرایضم توجه نکرده اید والا بمداز آنهمه حرفها اسم خسرو را نمیآوردی و نمیخواستی از اینجا یعنی از من فرار کنی . مگر فراموش کردی که گفتم من و خسرو و من ها وخسرو هاهمه درعالم وجود یکی‌هستیم اگر این نظریه مورد تصدیق شما واقع شد چرا بین من و خسرو فرق قائل شدید،خسرو هم‌یك سرودو گوشی است مثل گاف... هرچه‌ازخسرو میخواهید از من بخواهیدو هرتوقعی‌که از خسروداریدازمن داشته باشید ، خسروچه

گروهی پول میخواهند و از راه پول ساکت میمانند ، گروهی شخصیت و مقام و تشخص میخواهند ، عده‌ای صرفاً تحت تأثیر جاذبه واقع میشوند، در هرچند صورت آنچه بین دختران ژیژدها حکومت میکند غریزهٔ جنسی است حالا بیائید حساب کنیم وببینیم خسرو برای شما چه دارد که من ندارم . از حیث ثروت و تشخص ومقام که خسرو بپای من نمیرسد ، از حیث صورت هم باید تصدیق کنی که معاشرت تولید انس و انس مولود جاذبه است ، گویا شما بدانید که غالب از عشقها براثرمعاشرت تولید میشود ، بیشتر ازدخترها و پسرها مشق میکنند تا عاشق میشوند ، دختری در خط سیر جوانی واقع میشود، شایددوزهای‌اول نسبت‌بیکدیگرکششی نداشته باشند ولی براثرچندین بار ملاقات وچند بار معاشرت کم کم یکی تحت تأثیر دیگری واقع میشود ، آشنائی خود شما باخسرو شاهد این مدعاست، شما یقیناً تصدیق خواهید کرد علاقه‌ای که‌اخیراً بخسرو پیدا کرده‌اید بمراتب‌شدیدتراز تأثیری‌است که دراولین ملاقات، خسرو درشما کرد واین‌نیست مگر بواسطهٔ ملاقاتهائی که بعداً باخسرو نموده‌اید، وقتی‌از نظر پول ومقام وشخصیت‌رجحان‌من برخسرو مسلم باشد از نظر صورت‌واز نظر علاقهٔ شما نسبت بمن‌هم، چنانکه گفتم بعدازچندجلسه ملاقات، مانع مرتفع خواهدشد. دراین‌صورت دلیلی‌ندارید براینکه خسرورا بمن ترجیح بدهید.

ـ خسرو نامزد من است وفردا هم شوهرمن خواهدشد .

ـ این موضوع بیش‌از سایرقسمتها قابل حل‌کردن است ، خوشبختانه شما حضورداشتیدکه زن احمق من ازخانه بیرون رفت و قرار شد فردا طلاق نامهٔ او را بفرستم بنابراین من هم مانند خسرو از این ساعت مرد مجردی هستم و هیچ مانعی ندارد که شمارا بزنی اختیارکنم و شاید پدر و مادر شما در وصلت بامن خشنودتر وراضی‌تر باشند بنابراین من دراین لحظه بشما قول شرف میدهم که بعداز طلاق دادن ایدا از شما خواستگاری نمایم . یك نکته باقی میماندکه اگراجازه بدهید بی‌پرده خواهم گفت :

ـ خواهش میکنم بفرمائید .

ـ یك تفاوت فاحش بین من وخسرو موجود است که از نظر شما قابل اهمیت میباشد ، خسرو بشما علاقه ندارد و شما را نردبان ترقی خودش میداند ، او شما را از آنجهت انتخاب نکرده‌که زن داشته باشد بلکه او شما را برای این میخواهد که بوسیلهٔ شما و بردن شما برای این و آن صاحب پول و مقام بشود ، اگر حقیقتش را بخواهید اصلا خسرو این کاره است و شاید شما دهمین دختری باشید که آلت دست خسرو گشته‌اید ، سرمایهٔ خسرو و مقام فعلی او نتیجهٔ فداکاری دخترانی است که مانند شما نامزد

و زن خسرو بوده‌اند .. خانم پری ! خوب بعرضم توجه‌کنید ؟ فرق است بین من که شما را از برای خودم میخواهم با خسرو که شما را از برای دیگران میخواهد . حالاکه این حقایق را دانستید ، حالا که خسرو را شناختید، آیا باز هم منتظر خسرو هستید . من دیگر در این باره حرفی نمیزنم و قضاوت امر را بعقل سلیم و فکر بلند شما واگذار میکنم ، شما میتوانید بین من و خسرو یکی را انتخاب کنید ، اگر بازهم خسرو را خواستید من‌حرفی ندادم و اگر تصدیق کردید که گاف .. از هرحیث و از هر جهت بر خسرو مزیت دادید بمن اجازه بدهید از فردا تا یك هفتهٔ دیگر وسایل خواستگاری و عقد شمارا فراهم نمایم .

خانم پری خانم ! قبل از اینکه بمن جواب بدهید بـاین نکته توجه نمائید : ممکن است شما تصورکنیدگاف .. مردی است هوس بازکه هرچند مدتی یك زن طلاق میدهد ویك‌زن میگیرد . من برای این ایراد احتمالی شما ، یك جواب و یك دلیل ضامن داد قانع‌کننده دادم، و اما جواب اینست که من جز ایدا، تاکنون زنی‌نداشتم‌و زنی نگرفته‌ام ، ایدا را هم ازآنجهت طلاق میدهم‌که اخلاق و عاداتش (چون خارجی است) با اخلاق و عادات من وفق نمیدهد . و اما دلیل ضامن دار قانع کننده‌ای که شما را مطمئن سازدکه بعد از مدتی طلاقتان نخواهم داد این است‌که در موقع عقد (یاقبل از عقد) تمام هستی و دارائی منقول و غیر منقول خود را بشما سلح خواهم نمود یا اینکه در قباله شرط میکنم‌که اگر روزی بهر اسم و رسم و عنوانی خواستم شما را طلاق بدهم شما وکیل هستیدکه هستی ودارائی مرا بخودتان منتقل نمائید .

پری عزیزم ! آیا بااین مقدمات واین پیشنهاد باز تردیدی داری ؟! و باز خسرو آنمرد بی‌شرفی‌که شمارا برای من آورده و درموقع رفتن بشما گفته است : سرآقا را گرم کن تامن برگردم، بمن ترجیح میدهی ؟! اگر اینطور باشد زهی بدبختی وزهی بی‌فکری !

ـ خانم مارگریت وظائراورا چه میکنید ؟

ـ من بشما دروغ نمیگویم من یك سال است دنبال زنی میگردم که بجای ایدا صاحب من وخانه و زندگی من بشود و برای این منظوربا‌چندنفر ازآنجمله اخیراً بامارگریت آشنا شدم ، از مارگریت بدم نیامده‌بود، قرار

داشی نشد، او زنی است هوس باز وکینهٔ ، او میخواهد شوهری داشته‌باشد که بکارهایش مداخله نکندکما اینکه دیدید شوهرش اینجا آمد و او باکمال خونسردی با شوهرش رفتار کرد . باینجهت مادگریت علاوه برآنکه بکار من نمیخورد داشی نیست از زندگی آزاد فعلیش دست بـردارد و خودش را مقید سازد در اینصورت خیال شما ازبابت مادگریت ونظائر اوراحت‌باشد .

من از این دقیقه بشما قول شرف میدهم‌که گـرد هیچ زنی نگردم و جز بشماکه تا هفتهٔ دیگر همسر دسمی من خواهید شد بروی هیچ زنی حتی نگاه هم نکنم .

« اجازه بدهید مادموازل پری و آقای گاف .. راکه جز صحبت در اطراف عقدوعروسی فعلا حرفی ندارند تنها گذاشته و باتفاق هم برویم ببینیم خسرو درخانهٔ وزیر چه میکند و چرا دیرکرده .»

پروندهٔ خرید ماشینهای باری وسواری

« قبل ازآنکه واردخانهٔآقای وزیر بشویم وخانم وزیر را روی کاناپه پهلوی خسرو ببینیم‌اجازه بدهید دربارهٔ دستوری‌که‌آقای وزیر هنگام بیرون آمدن ازخانه (درباب پذیرائی‌ازمهمانیکه ممکن‌است در غیبتش بخانهٔاوبیاید) بخانمش داده بود صحبت‌کنیم . »

«یکی از پرونده هائی‌که درکشو میزآقای وزیر مانده و توجه وزیر را جلب‌کرده بودپروندهٔ خرید هزاردو پانصد دستگاه کامیون انترناش و هزار وپانصد دستگاه ماشینهای متفرقهٔ باری وسواری بود . فروشندهٔ این کامیونها که افتخار نمایندگی چند کارخانهٔ امریکائی را داشت پس از یکی دو جلسه ملاقات با جناب وزیر وپس از مذاکرات مفصل دربارهٔ قیمت و طرزپرداخت وپس از گفتگوهای غیرصریح وصریح دربارهٔ حق و حساب وزیر ، بالاخره توافق نظر حاصل میشودکه برای هردستگاه‌کامیون (اعم از باری یاسواری) مبلغ‌پانصد تومان‌که جمعاً یك میلیون وپانصدهزار تومان‌میشود بعنوان‌کمیسیون باقای وزیر پرداخته شود . امضای قرار داد و تأدیهٔ پیش پرداخت موکول بپرداخت حق وحساب یا کمیسیون میگردد ، مشروط باینکه پول نقد : کاغذ یا طلاداده شود . بالاخره بعد ازبگومگوهای زیاد وبعد از قول وقراروپس‌از موافقت طرفین قرار براین میشود که بین شب جمعه یا شب شنبه فروشندهٔ کامیونها «کمیسیون» آقای وزیررا درخانهٔ آقای وزیربشخص وزیر ودرغیبت او بخانمش تقدیم نماید .

آقای وزیر برای اینکه در موقع اخذ پول شخصاً با تاجر فروشنده روبرو نشود (تا اگر باداشتن نمرهٔ اسکناسها یعنی با اطلاع مقاماتی این پول بخانهٔ وزیر برده شود ، آقای وزیر برای دفاع از خود و اینکه در غیبت او بدون اطلاع او وجهی بخانمش داده‌اند بهانه‌ای داشته باشد) بخانمش دستور میدهد : اگر در غیبت من شخصی اینجا آمد با کمال احترام و بهترین وجهی از او پذیرائی میکنی و چنانچه پولی خواست بدهد بدون اینکه دسیدی بدهید پولها را بگیرید ، فراموش نکنید که این شخص یکی از اشخاص فوق‌العاده محترم و در ردیف تجار میلیونر است. »

« بعد از آنکه آقای وزیر سفارش پذیرائی شخص محترم را بخانمش میکند و از خانه خارج میشود بلافاصله آقای خسروسر میرسد و از آنجا که بنا بدستور خانم ، اهل خانه از کلفت و نوکر و دربان منتظر ورود شخص محترمی بودند بمجردی که آقای خسرو با دربان روبرو میشود بدون اینکه اسم و رسم او را سؤال کند خسرو را بسالن پذیرائی میبرد . »

«خسرو بتصور اینکه آقای گاف.. تلفناً شرفیابی او را بوزیر اطلاع داده و بنابراین آقای وزیر منتظر اوست بدون اینکه از حسن استقبال دربان تعجبی نماید بسالن میرود. »

«خانم وزیر که برای پذیرائی از مهمان (مهمان محترمی که یک میلیون و پانصدهزار تومان پول تقدیم خواهد کرد) بهترین لباس شب را پوشیده و با بهترین توالت خود را آراسته بود بعد از آنکه از ورود مهمان اطلاع پیدا میکند بسالن رفته و با بیانات گرم و نرمی از خسرو پذیرائی مینماید. »

ـ خیلی از ملاقات جنابعالی خوشوقتم ، آقای وزیر که تا ده دقیقه قبل بانتظار شما بودند چون باید بهیئت میرفتند خیلی معذرت خواستند و بنده را مأمور پذیرائی از حضرتعالی کردند .

ـ بنده خود را کوچکتر از آن میدانم که باعث زحمت حضرت علیه بشوم بنابراین استدعا می‌کنم اجازه فرمائید مرخص شوم و وقت دیگر شرفیاب گردم که آقای وزیر هم تشریف داشته باشند .

ـ اختیار دارید ، پذیرائی از مهمان عزیزی مانند جنابعالی باعث خوشوقتی من است برفرض هم که وزیر نباشد بنده درخدمتتان خواهم بود و اگر اجازه بدهید چند گیلاس ویسکی با هم میخوریم . تصور نکنید من از آن زنهای پشت تاپوئی وامل هستم ، من معاشرت با مردها را خیلی دوست میدارم خاصه مردی مانند سرکار ، جوان ، خوشگل ، محترم .

«خانم وزیر بدون اینکه منتظر جواب شود سینی مشروب راکه قبلا حاضر کرده بودروی میزمیگذارد و بعداز آنکه‌یك گیلاس ویسکی برای‌خودش میریزد یك گیلاس هم بخسرو میدهد .

«خسروکه فریفتهٔ خونگرمی و حسن پذیرائی خانم وزیر گشته بوددر حالی‌که بانهایت تشکر گیلاس راگرفته و بسلامتی خانم مینوشد باین فکر میافتدکه مسلماً خانم باید از آن خانمهای کیفی باشدکه از جوانها خوششان میآید بنابراین چرا از موقع استفاده نکند وچراحالاکه خدا رسانده وخویش را هم رسانده ببخت خودش لگد بزند.»

«خسرو بیجهت اینطور فکر نمیکرد، دوروز قبل‌که با چند نفـر از دوستانش درکافهٔ مینو نشسته و از عشق و زن و غریزهٔ جنسی صحبت میکردند یکی از کهنه کار هاکه زنها را طبقه بندی‌کرده و راجع بتمایلات هر طبقه نسبت بجنس نراظهار عقیده میکرد ، دربارهٔ زنهای درجه اول گفته بود :

«اشتغال روز افزون اشراف بکارهای پردخل وحیثیت آور بی‌اعتنائی آنها بزنان خود از یك طرف و موضوع شرکت خانمها در مهمانیهای مجلل شبانه روزی و آشنائی و معاشرت آنهـا با اشراف زادگان وجوانان قشنگ طفیلی از طرف دیگر موجبات هوسرانی و هوسبازی خانمها را از هر جهت فراهم میسازد بطوریکه کمتر زنی از این طبقـه میتواند در برابر هزاران وسایل تحریك کننده و موجبات خوشی ، نفس کشی وخودداری نماید.»

«پول‌زیاد وآزادی مطلق ، مکتبی برای خانمهای درجهٔ اول باز کرده که دراین مکتب‌الفبای محبت و اسرار عشق وعشقبازی تدریس میشودشاگردان این مکتب درس عشق را هرروز ازسرمیگیرند.»

«خسرو ازآقای کهنه‌کارشنیده بود که در طبقهٔ‌اشراف ،خانمهای‌آزاد ثروتمند بواسطهٔ بیکاری و نداشتن مسئولیت طرز تربیتشان طوری است کـه بسیاری از مسائل از قبیل : غیرت و عفاف با نظر بی اعتنائی نگاه‌میکنند.

آقای کهنه‌کار گفته‌بود: «اغلب خانمهای درجهٔ اول رقصیـدن ولاسیدن وودرفتن ومکاتبه نمودن و حتی خلوت کردن باجوانها ومردهای خوش‌لباس و خوشگل را عیب نمیدانند و بهمین واسطه درپارك ها و کاخهای آنها اغلب اتفاقاتی میافتدکه اگردر خانهٔ‌یکی از طبقهٔ متوسط در پائین تظیر آن‌اتفاقات دیده شود منجر بقتل و خونریزی میگردد . اصلا یك خانم مشخص اگریك یا دو معشوق نداشته باشد نزد سایر خانمها سرشکسته و شرمنده است وشاید برای رفع شرمندگی هم که باشد هر خانمی برای خودش یکی دوتا عـاشق دلباخته زیر سر میگذارد .

آقای کهنه‌کار گفته بود: «بین خانمهای درجهٔ اول کسانی هستند که برای هوسرانی و دفع غریزهٔ جنسی دنبال مردهای گردن کلفت بی اسم و رسم میگردند و بهمین واسطه بالباس عوضی درمحله‌های ناشناس، خود را برای چند دقیقه تسلیم مردهای مورد پسند خود مینمایند.»

خسرو از آقای کهنه‌کار شنیده بود که: «در کاخها وویلاهای درجهٔ اول آقا بامعشوقه وخانم با معشوق خود ساعتها خلوت دارند بدون اینکه یکی متعرض دیگری شود ویکدیگر را ناراحت کنند.»

«خسرو پنسایح آقای کهنه‌کار فکر میکرد و باخانم وزیر سر گرم بود.»

خانم وزیر تصور میکرد خسرو آن آقای محترمی است که باید یك میلیون و پانصد هزار تومان بدهد.

خسرو تصور میکرد خانم وزیر ازآن زنهائی است که آقای کهنه‌کار وصفش را در کافهٔ مینو کرده بود بنابراین سعی میکرد با دلیری وسایرفنونی که میداند دل خانم وزیر را بدست بیاورد.

خانم وزیر پنجمین گیلاس ویسکی را بدست خسرو داد وگفت:

ـ از طرز رفتار آقا اینطور معلوم میشود که متأهل نیستید؟

ـ خوب تشخیص داده‌اید، من جوانی هستم ذوقی که جان ومالم را در راه عشق و آزادی فدا میکنم، کسانی که زن میگیرند مدعی بخانه میآورند اصولا زن وقتی بشوهر رفت، جزاینکه از شوهر سلب آزادی کند فایدهٔ دیگر ندارد، یك عیب دیگر زن اینست که چون دائمی و همیشه در دسترس شوهر قرارداردبه عادی میشود و بحکم طبیعت وقتی زن عادی شد منفور شوهر میگردد و بهمین جهت مردها زنشان را والدهٔ آقا مصطفی مینامند.

اصلا زن برای چیست؟ اگر برای کیف دادن و لذت بخشیدن است زن رسمی برای شوهر (بملت دردسترس بودن وهرگونه اطاعت کردن) کیف و لذتی ندارد، اگر بقول عوام برای خانه‌داری است که یك نوکر وکلفت صدیق این کار را بهتر از زن انجام میدهند.

ـ بله. من هم باشما هم عقیده‌ام، واقعاً کمال حماقت است که زنی خودرا اسیر شوهر یا مردی خودرا گرفتار اهل وعیال نماید.

دروقتی که دنیا دم‌ازآزادی میزند و میلیونها جوان برای آزادی جان داده‌اند مزاوجت که یکنوع قید وبندی است جز دردسر ومحرومیت ازلذایذ چه نتیجه‌ای در بردارد؟!

ـ اگر شما هم بامن همعقیده هستید چرا شوهر کردید؟!

ـ من تا وقتی دختر بودم وزندان خانهٔ شوهر را ندیده بودم اینمعنی را

درك نکرده بودم، حالا هم که کار از کار گذشته باید بسوزم و بسازم وجز افسوس خوردن چاره‌ای ندارم .

ـ چرا افسوس میخورید ؟ !

ـ چرا افسوس نخورم؟ جوانیم درخانهٔ این مرد پولدوست و بداخلاق دارد از دستم میرود و هیچ لذتی از عمرم نمیبرم .

ـ تقصیر خودشماست، بجائی که درخانه بنشینید وزانوی غم بغل بگیرید بیرون بروید، گردش کنید، کیف کنید .

ـ گردش تنها وخشك وخالی چه لذتی دارد ؟!

ـ چرا تنها و چرا خشك و خالی ، شما خیال میکنید شوهرتان بشما یکنفر اکتفا میکند وسرگرمی خارجی ندارد ؟!

شما تصور میکنید این ماشین نویسهای زیبا که هر روز یکجور لباس میپوشند و یك جور خودشان را درست میکنند مدیر کلها و وزراء را راحت میگذارند؟! شما گمان میکنید شوهرتان سرش جائی بند نیست؟! اگر اینطور تصور کنید خیلی خانم ساده‌ای هستید .

ـ خیر، من آنقدر احمق نیستم که اینطور خیال کنم او هم آنقدرها ملاحظه کار نیست ومکرر حتی درحضور من درجشنها و مهمانیها با دخترها و زنهای مردم لاسیده است .

ـ اگر اینطور است، شما چرا کیف نمیکنید، شما چرا خوش نمیگذرانید، شما هم برای خودتان یکنفر را پیدا کنید و با او خوش باشید .

ـ ای آقا! مگر بجوانهای امروزه میشود اعتماد کرد ؟! چهار روز با آدم گرم میگیرند، همینکه آدم با آنها مأنوس میشود میروند و پشت سرشانرا هم نگاه نمیکنند ، شما که آنها را بهتر میشناسید .

« دراینجا خانم وزیر آهی کشید و دو گیلاس ویسکی پی در پی نوش جان میفرماید و چند آه میکشد .»

« درعشق وعشقبازی اسرار و رموزی است که از آب آتش وازخشم محبت و صمیمیت بیرون میدهد. همانطور که نگاه کردن گاهی بمنزلهٔ بلع کردن و خندیدن، گاهی بجای بله گفتن است، همانطور هم آه کشیدن زنی در مقابل جوانی نوآشنا، بمنزلهٔ ددی است که بسوی جلب دوستی باز میشود واین خود رمز بزرگی دارد .»

«خانم وزیر چه کرد؟ دو گیلاس ویسکی بعد از یك آه عمیق، پی در پی

نوشید ، برای کسانی که برموز کار آگاه نیستند نوشیدن دو گیلاس مشروب که نظایر آن دیده‌شده امری طبیعی است ولی برای خسرو که جوانی اهل دل است حرکت خانم وزیر معنی و مفهوم دیگر داشت. خسرو آه خانم وزیر را بمدم رضایت او از زندگانی وشکایت از تنهائی و نداشتن سرگرمی تعبیر کرد و خوب هم فهمیده بود .»

«خوردن دو گیلاس مشروب آنهم پی در پی وبحالت خشم ، حکایت از این میکرد که خانم وزیر محتاج تسلیت ودلجوئی است .»

« خسرو برای اینکه جواب خانم وزیر را بزبان خودش داده باشدمثل کسی که چیزی را تقلید میکند بلافاصله بعدازآنکه خانم وزیر گیلاس رازمین گذاشت آهی کشید و دو گیلاس پی در پی ریخت و خورد .»

« آه کشیدن ها و مشروب خوردن ها اولین تلگرافی بود که بین دستگاههای دهنده وگیرندهٔ (قلب) خسرو و خانم وزیر رد و بدل شد .»

« یك لحظه سکوت کار یکهفته حرفزدن را برای این دو نفر انجام‌داد. خسرو وخانم وزیر یك لحظه ساکت ماندند تا اینکه خسرو سکوت راشکسته و بآهنگ مخصوصی گفت :

ـ اینطور که معلوم است من وشما هر دو از بخت گله داریم‌وهردو اهل دلیم. ماشین من دم در حاضراست ، تا نیساعت دیگر مهتاب خواهیم داشت، اگر اجازه میفرمائید ومانعی ندارید در خدمت شما تا سرپل‌تجریش برویم. بنظرمن این گردش کوچك بمنزلهٔ مرفینی است که موقتاً درد راساکت میکند ولی اصولا باید فکری هم برای شماکرد .

ـ من حرفی ندارم و ازلطف شما ممنونم ولی : علاجی بکن کز دلم خون نیاید ـ سرشك از دخم پاك کردن چه حاصل ، باید مرض را تشخیص داد ومعالجه‌کرد والامرفین زدن وموقتاً درد را تسکین دادن چه حاصل.

ـ سرکار خانم! بپیش آمدها با نظر بی‌اعتنائی نگاه‌کنید ، قضایا را سخت نگیرید ، سهل بگیرید تا طبیعت هم با شما آسان بگیرد .

چه بسا دردهای سخت و کهنه که با ریشهٔ علفی ناچیز مداوا شده‌گاه باشدکه‌کودکی نادان ، بغلط بر هدف زند تیری، ـ ازکجا معلوم که گردش اینساعت ما ، دری‌بطرف سعادت و خوشبختی ما باز نکند ، بنابراین‌حالاکه موافقت‌کردید، خواهش میکنم بفرمائید تا سر پل تجریش برویم .

« خسرو بدون‌اینکه منتظرجواب شود از جابلند شده دوی‌کاناپه پهلوی خانم وزیر قرارگرفت .

خانم‌وزیر سرش‌پائین بود وباریشهٔ رومیزی بازی‌میکرد .»

« در عشق و عشقبازی صحنه‌هائیست‌که هیچیك شبیه بدیگری نیست چه که زمان‌ومکان‌وبسیاری ازمسائل مادی و معنوی دیگر مخصوصاً حالتمزاجی و دماغی تأثیر مستقیم درآن صحنه‌ها دارد . همانطورکه چند قطرهٔ آب سرد از سر رفتن دوغنی‌که درحال جوش است جلوگیری میکند و همانطورکه یك کبریت یاجرقهٔکوچك درآتش زدن وخراب‌کردن‌کاخی بزرگ‌ه تأثیر مستقیم دارد، همانطور هم‌گاهی ازخود گذشتن و نترسیدن یا بعبارتی دیگر وقیح و بی‌شرم شدن دررام‌کردن معشوقه اثر آنی مثبت دارد.»

« خسرو دلش‌را بدریا زد. ازخودگذشت ، نترسید، وقیح شد، شرم‌و حیارا‌کنارگذاشت و دو دست خانم وزیر راکه درآن وقت با ریشهٔ رومیزی بازی‌میکرد دردست‌گرفت و ..»

« معشوقه‌ها بنسبت تندی وکندی جاذبه یا شدت و ضعف غریزهٔ جنسی حالات متغیر دارند وبهمین‌مناسبت‌گاهی، ازادب وملایمت متنفرند و خشونت وبی‌شرمی را استقبال میکنند و زمانی برعکس از پرروئی و وقاحت‌گریزان و ادب وملایمت‌را دوست میدارند .»

« خانم وزیرکه طبعاً ازمردم بی‌ادب وپررو منزجر بود، وقتی خسرو بدون سابقهٔ آشنائی بانهایت وقاحت دستهایش را در دست گرفت معلوم نشد تحت‌تأثیر چه‌قوه‌ای اظهارتنفرنکرد و دستهای خودرا عقب نکشید .»

« اجازه بدهید خسرو را با خانم وزیر تنها بگذاریم و برویم ببینیم آقای وزیرکجا رفته وکجاست .

قبل از اینکه دنبال آقای وزیر برویم اجازه بدهید خانم قشنگی را بشما معرفی‌کنیم .

برای معرفی این خانم هیچ راهی بهتر از این نیست که اول اشعاری که شعرا در وصف زیبائی‌گفته‌اند مطالعه کنیم . برای تماشای مجسمه‌های زیبائی بموزه ها برویم ، نه خیر این راه خیلی دور است . بیائید از بین زیباترین دختران و ملکه‌های حسن‌چندنفررا انتخاب‌کنیم و از هریك چیزی قرض بگیریم : از غزال و میش مست چشم ، عاریه کنیم ، از سرو ، قامت بگیریم، از مجسمه‌کاندیکل‌آنژ ، تن وبدن قرض کنیم ، از مازندران ۲ عدد لیموی‌تازه بیاوریم، ازخورشید درخشندگی وگرمی و از مجموع اینهادختری بنام فتنه یا شهرآشوب بسازیم .

شهر آشوب واقعاً شهر را آشوب کرده بود. ازهرکجا میگذشت‌فتنه‌ای

برپا میکرد . شهر آشوب که با لباس فیروزه‌ای رنگش بهتر بود «فریده» یا «فیروزه» خوانده میشد ومازمردش میخوانیم درمدت کوتاهی بقدری انگشت نماشده بودکه ازشاه تاگدا عتبه‌اش‌را میبوسیدند . کدام شاهی بود که جمال زیبای فیروزه را بپسندید ، جمال زیبای زمرد را ببیند و دل خودرا نبازد کدام شاهی بودکه در خانهٔ زمرد بگدالی نرود ؟ زمرد روز بروز قشنگتر میشد، روز بروزهوا خواهانش بیشتر میشدند .

قبل‌از آنکه آوازهٔ شهرت زمرد بگوش شاه وگدا برسد،وزیری کهنه‌کار و عیاش درکلوبی‌که ایرانش مینامیدند زمرد را پهلوی پدرش‌دیدوجواهر رادد کهنه پاره شناخت. گل را از خارجدا کرد .

برای نزدیك شدن باین‌قبیل‌وزرا هیچ داهی بهتر از داشتن دختروزن خوشگل نیست ، آنهم برای مردمی‌که بریش عفت وغیرت میخندند .

آقای‌فطانت‌برای‌اینکه بآقای وزیرعیاش نزدیك شود زمرد دخترخودرا دردام وزیرانداخت وآنهارا دریکی ازاطاقهای‌کلوب ...

وقتی آخرشب‌زمرد ازکلوب بیرون آمد خانم خوبی بود .

زمرد چند روز خانه نشین بود تااینکه مجدداً طلوع‌کرد و شهری را بنورجمال خویش روشن ساخت .

همه جا صحبت‌اززمرد بود، همه‌کس آرزو داشت لااقل زمرد را ببیند. وقتی میدید چیزهای دیگرهم میخواست .

مدتی گفتگوی زمرد نبودزیرا هیچ‌کجا نمیرفت. هیچکس اورا نمیدید گاهی اورا میدیدندکه در یکی از بهترین ماشینها باسرعت عبور میکند ، ولی این ماشین سرشناس بود .

زمرد یك دوره شاهوار زندگی‌کرد وکسی اورا نمیدید تااینکه مجدداً آفتابی شد وگاهی در جشنها ومهمانیهای خصوصی دیده میشد .

اعیان و رجال شهر جشنها وشب‌نشینیها ترتیب میدادند تامگر زمرد در دعوت آنها حاضر شود و مجلس آنها را بقدوم خود مزین فرماید .

دریکی ازاین شب‌نشینیها جناب آقای وزیرما ، بازمرد میرقصد .

اسرار رقص

« رقص.. بله‌رقص‌تلهٔ عجیبی است ،کسانیکه رقص را اختراع‌کرده‌اند

رقص اسرادی داردکه هرکس کوچکترین آنرا بداند درعشق وعشق بازی‌کامیاب است ، کیف‌ها میکند .

رقص دیباچهٔ کتاب‌عشق است . رقص هواپیمائی است کـه دور ترین فاصلهٔ بین عشاق را با یك چرخ زدن‌کوتاه میکند و میپیماید .

رقص دلالهٔ کرولالی است که عشاق را بوصل یکدیگر میرساند .

برای رقص‌کتابها نوشته وکلاسها دایر کرده‌اند .

اگرشما خانم زیبائی را در خیابان‌ببینید و فریفتهٔجمالش‌بشوید، باید آه بکشید ولی اگرهمین خانم‌را درجشنی دیدید ، با در نظرگرفتن مقررات و قوانین رقص ، میتوانید بدون هیچ سابقه و آشنائی ، بخانم تعظیم کنید و خانم را برقص ، دعوت نمائید . میتوانید باآن خانم برقصید ، برقصیدیعنی دستش رادردست بگیرید ، یعنی‌سینه‌اش رابه سینهٔخودبچسبانید،یعنی‌او را بغل بزنید وبگردید تا بگردد ، پای او ، دست‌او، کمراو ، سینهٔ اوهمه دراختیار شما خواهد بود ، هیچکس حق ندارد اعتراض کند ، مقررات رقص اینطور اجازه داده ، کسانیکه بااین مقررات مخالفت کنندمرتجعند، آداب اجتماعی نمیدانند ، رقص ازآثارتمدن است واحدی حق‌ندارد منکر تمدن بشود .تمدن این رقص را بوجود آورده است .

رقص دریچه‌ای است که بباغ سبز وخرم آشنائی باز میشود .

رقص گنجشك‌رنگ‌کرده‌ای‌است که‌جوانهاو دختر خانمهاوحتی خانم ها راسرگرم میسازد ... جانم فدای رقص !»

دکتردستش را ازران تا سینه واز سینه تا دانم حرکت میداد

« بیش از این در بارهٔ رقص و فوائد بیشمار آن در عشقبازی ودسیدن بمعشوقه برای‌شما صحبت نمیکنم ، زیرا میترسم‌کار وکاسبی را ول‌کرده دنبال رقص بروید ، ولی ازذکر این نکته ناگزیرم که اگر شما آدمی‌تربیت شده باشید (آدم تربیت شده در عرف اهل رقص کسانی را گویندکه خوش لباس و تمیز باشند ، آداب رقص و مباشرت با خانمها را بدانند ، البته اگـر خوشگل و خوش قامت هم باشد بهتر است) بله اگر شما آدمی تربیت شده باشید با هرکس بخواهید و اهل رقص باشد میرقصید .»

« حالا برگردیم بمطلب ، گفتیم‌آقای وزیر با زمردرقصید !یعنی‌دستهای

ظریف ومرمری‌خانم‌زمرد را در دست گرفت ، یعنی سینه‌اش را بسینهٔ خود چسباند ، آقای وزیر بااینکه تاآن شب با زمرد هیچگونه آشنائی نداشت‌با او میرقصید وصحبت میکرد .

«آقای وزیر چون مقامش‌عالی بود و میدانست زمرد او را میشناسد کارش سهلتر بود ، اگر میخواست حرفی بزند کمتر ملاحظه میکرد، بهمین سبب بعداز یکی دو دور چرخ‌زدن بزمرد گفت :»

ـ شوهر شمادربانک‌کار میکرد ، من اورا ترقی دادم جوان‌مؤدبی‌است بازهم ممکن است اورا ترقی بدهم، ولی امولا ...

ـ امولا چی ؟ خواهش میکنم بقیه را بفرمائید ، امولا چی؟

ـ امولا اوباب شما نیست من تعجب میکنم شما چطور راضی شده‌اید با او زندگی‌کنید . او وشما ؟!!

ـ این یك موضوعی است‌که متأسفانه نمیتوانم برای شما بیان کنم ، بر پدر من‌لعنت‌که چند سال‌قبل مرا در دامن مرحوم تیمو ... انداخت وبد نام‌کرد . تمام تغییرها گردن پدرمن است .

ـ اوه! ازگذشته صحبت نکنید ، برگذشته افسوس نخورید ، از حالا حرف بزنید ، حالا چرا با این جوانی‌که مقام وشخصیت برجسته‌ای نـدارد زندگی میکنید ؟! اوباب شما نیست .

ـ آن بیچاره هم میداندکه من برای او زیادی‌هستم ، خودش فهمیده که باب من نیست ونمیتواند مرا نگاهداری‌کند .

ـاگر اینطوراست چرا دست ازسرشما برنمیدارد ؟! چرا شمااطلاق نمیدهد ؟! چرا از او طلاق نمیخواهید ؟! برای شما که طلاق‌گرفتن زحمت ندارد . پدرتان از رجال بزرگ وصاحب دفتر وعنوان است اوبشما همه‌گونه کمك خواهدکرد .

ـ احتیاج بکمك پدر ندارم ، آن بیچاره حاضر است طلاقـم بدهد ، منتظر فرصت هستم، طلاق‌گرفتن زحمت ندارد ولی بعد از طلاق همینکه‌مردم فهمیدند من آزاد شده‌ام‌دست ازسرم برنمیدارند واسباب زحمت من خواهند شد. مگر شما مردم‌را نمی‌شناسید ؟!

ـ قبل از اینکه شوهرکنید آزاد بودید وهیچکس جرأت نمیکرد بشما چپ نگاه‌کند .

ـآنموقع گذشت ، درآن موقع کسی، مرا دوست میداشت‌و ازمن‌حمایت میکردکه قدرتی بالای قدرت او نبود .

ـ چه شد که از آن شخص بزرگ جدا شدید ؟ او از شما صرفنظر کرد یا شما اورا نخواستید ؟

ـ خواهش میکنم در این موضوع و راجع بآن شخص از من چیزی نپرسید من نمیتوانم در آن باب بشما چیزی بگویم .

ـ بسیار خوب ، از خودتان حرف میزنم من میل دارم شما از شوهرتان طلاق بگیرید و باهم زندگی کنیم . مسلماً شما تصدیق میکنید که وضعیت من با شوهرتان هیچ قابل مقایسه نیست .

ـ من خیلی افتخار میکنم ولی نمیتوانم معشوقهٔ خوبی برای شما باشم .

ـ هروقت لازم باشد بساط عقد را فراهم میکنیم ، برای من فرقی نمیکند ، اساس امر این است که من و شما یکدیگر را دوست داشته باشیم و بخواهیم باهم زندگی کنیم و الا آمدن آشپز و چند کلمه عربی و فارسی گفتن چه تأثیری در روحیهٔ ما خواهد کرد ؟!

« رقص تمام شد و خوشبختانه اولین مذاکره و قول و قرار آقای وزیر با خانم زمرد هم بیك جائی رسید .»

« چون موضوع طلاق گرفتن زمرد هم ربطی بداستان ما ندارد در این باب سکوت میشود .»

« زمرد و آقای وزیر باهم آشنا شدند و کم کم آمد و رفت کردند تا اینکه بالاخره خانم بعقد آقای وزیر درآمد .»

« حالا که این مقدمات گفته شد میتوان فهمید شبی که ما از آن شب گفتگو کردیم آقای وزیر کجا رفت .»

« کجا بودیم آقای وزیر بنام رفتن هیئت از خانه‌اش بیرون آمد و چون خانمش ظاهراً نمیدانست شوهرش زن دیگری بنام زمرد دارد در خانه ماند تا از مهمان محترمی که قرار بود یك میلیون و پانصد هزار تومان بیاورد پذیرائی کند والا عمه شب خانم باید بسینما یا قمار میرفت .»

« میخواستیم بدانیم آقای وزیر وقتی از خانه بیرون آمد کجا رفت اکنون با در نظر گرفتن آنچه گفته شد میدانیم که آقای وزیر بخانهٔ زمرد رفته است و آنجا در خدمت زمرد است .»

لاس دکتر

دزمرد بعلت سرماخوردگی روی تخت خوابیده بود .

آقای وزیر بخانهٔ زمرد آمد ودروسط تختخواب ، درحالیکه پاهایش آویزان و روی آرنج تکیه‌کرده بود بزمرد گفت :«

ـ کسالت تو هنوز رفع نشده ؟!

ـ چرا ، حالم بدنیست ولی دکتر گفته بیست و چهار ساعت دیگر استراحت‌کنم ولی حوصلهٔ ماندن درخانه را ندارم .

ـ زمرد! میترسم این‌ناخوشی تو مصلحتی‌باشد ، زمرد ! مبادا ناخوشی تو برای خاطرخود دکتر باشد ؟!

ـ امیرجان! بگذار راحت باشم، تو اصولا آدم حسودی هستی ، این مدت‌که باهم زندگی میکنیم هزار جور مرا امتحان‌کرده‌ای و با اینکه از من چیزی ندیده‌ای بازهم ازمن خاطر جمع نیستی ! امیرجان ! توکه مرا خوب میشناسی ، من زن‌آزادی هستم ، من اگر بتو علاقه نمیداشتم‌ترا ترك میکردم، هرجا دلم میخواست میرفتم، با هرکس میل داشتم زندگی میکردم امیرا از تو بعیداست‌که نسبت بمن تا این درجه سوء ظن ببری، آنهم بااین دکتر جلف بچه ننه ، خدا میداند وقتی دست این دکتر بتن و بدن من‌میرسد موهایم راست میشود و ...

ـ مگر دکتر بتن و بدن توهم‌دست میزند ؟! توکه جزسرما خوردگی کسالتی نداری ؟!

ـ به ! مگر تو دکترهارا نمیشناسی ؟! من تاکنون هـر وقت مریض شده‌ام تا دکترها سر تا پای مرا معاینه نکرده‌اند نسخه نداده‌اند ، حق هم باآنهاست ! دکتر بایدمریض‌را کاملا معاینه‌کند تا بتواند مرض را تشخیص بدهد. سرسری‌که خوب نیست .

ـ زمرد ! جان من هرچه میپرسم حقیقت را بگو .

ـ چه میخواهی بپرسی ؟ بازجی شد ؟!

ـ دلم میخواهد طرز معاینهٔ این دکتر را مو بمو برایم تعریف‌کنی از آن دقیقه که بالای سرتوآمد تا آن دقیقه‌که از اطاق بیرون‌رفت‌هرچه‌گفته و هرچه کرده بدون‌کم وزیاد بگوئی. زمرد ! مرگه من هیچ ملاحظه نکن

و همه را بدون کم و زیاد حکایت کن .

ـ این چه سؤالی است ؟! آدم باید در زندگی خوشبین باشد ، اگر برفتار و گفتار مردم با نظر خوشبینی نگاه کنیم راحت خواهیم بود و الا همیشه در زحمت هستیم .

دکتری دقیق که میخواهد مرض را تشخیص بدهد باید کاملا مریض را معاینه کند ، ما نباید فکر کنیم که دکترها بنام معاینهٔ مرضی لاس میزنند.

ـ بسیار خوب اینطور فکر نمیکنم ، با نظر خوشبینی نگاه میکنیم حالا تو تعریف کن ببینم دکتر باتوچه کرده .

ـ چه بگویم ؟! دکتری است آمده مرا معاینه کرده و دستور داده برفرض هم ما آدم بدبینی باشیم وخیال کنیم دکتر لاس میزند باید بروی خودمان نیاوریم، باید سکوت کنیم، چاره چیست، غالب دکترها اینطورند، انسان باید این جزئیات را ندیده بگیرد وباین قبیل مسائل ناچیز اهمیت ندهد، بنابراین خواهش میکنم دنبالهٔ این صحبت را نکشید ، بر فرض هم بخواهند بنام معاینه با مریضها بلاسند چه اهمیت دارد . خانمها باید بروی خود نیاورند واعتنا نکنند . بعلاوه لاس خشک وخالی چه فایده دارد از خانمها هم که چیزی کم نمیکند ، حالا که آنها دلشان باین خوش است چه مانعی دارد. اصلا اینها موهامات است .

ـ زمرد ! هرچه گفتی تصدیق میکنم ، با وجود این از تو خواهشمندم رفتار دکتر را دروقت معاینه برای من تعریف کنی .

ـ امیر ! تو مرد حسود وعصبانی‌ای همتی ! میترسم بدون جهت اوقات تلخ شود و مرتیکه را اذیت کنی .

ـ من بتو قول شرف میدهم که در این خصوص بدکتر حرفی نزنم ، خواهش میکنم هرچه شده بگوئی .

ـ امیر! مرگ من این قضیه را ول کن ! دنبال این حرفها نکش .

ـ زمرد! جان من بگو جزئیاتش را هم بگو .

ـ قول میدهی اذیتش نکنی؟ باید قول بدهی .

ـ تو که میدانی من مرد باشرفی هستم من بتو قول شرف میدهم دراین خصوص هیچ کاری بدکتر نداشته باشم .

ـ ها فهمیدم مطلب دیگر را بهانه میکنی وسرش کلاهی درمیآوری .

ـ من بتو قول شرف میدهم که آنچه بمن میگوئی همه را نشنیده بگیرم، حالا دیگه بگو وآنقدر مرا اذیت نکن .

ـ امیرجان ! قول دادیها . فراموش نکنی ها.
ـ بله . قول شرف دادم و فراموش هم نمیکنم.
ـ پس گوش کن : وقتی دکتر آمد من باپیراهن خواب روی این‌تخت درازکشیده بودم . دکتر از درکه واردشد یك سلام آمیخته باتعظیم کرد و بعداز بوسیدن دستم گفت .
ـ خانم ! خدابنده! ما داشی نیستیم شمارا اینطور باحالت کسالت روی تخت ببینیم . بعد لبخندی زده بطور شوخی جمله‌ای گفت‌که مفهومش این بوده کسالت شما مال ماست ولی کیف شما مال دیگران .» چون این جمله‌کمپلیمان بود من از برای اظهارادب لبخندی زده گفتم مرسی ودیگر حرفی نزدم.
ـ آنوقت چه شده؟ خواهش میکنم راست بگوئی .
ـ دکترآمد نزدیك تختخواب همینجا که توحالا نشسته‌ای نشست (با اینکه صندلی برای او کنار تخت گذاشته شده بود) اینجانشست و دست مرا بین دو دست خود گرفته گفت: بفرمائید ببینم چی‌شده ؟ گفتم دو شب قبل که در مهمانی بودم بعد از یك والس و یك تانگو پشت سرهم ، کمی عرق کرده بودم و بدون‌توجه بالباس دکولته ازسالن رقص خارج شده ، درهوای آزاد رفتم وچون عرق داشته‌ام خیال میکنم سرماخورده باشم ، سرم کمی‌درد میکند، گاهی هم تك تك سرفه میکنم.
دست من‌که بین دستهای دکتربود عرق کرده بود و بدم میآمدخواستم دستم را از میان دستش بیرون بیاورم متوجه شد ودرهمان وقت دست چپش را زیر دستم‌گذاشت و بادست‌راست نبضم را گرفت . بعضی دکترها با دوانگشت نبض مریض را میگیرند ولی این دکتر با چهار انگشت نبض مرا گرفته‌بود.
ـ تا اینجا هرچه گفتی چیزی نبود ، امری عادی بود ، همه دکترها تقریباً این جور نبض خانمها (مخصوصاً خانمهای‌قشنگ) را دردست‌میگیرند حالا دلم میخواهد بقیه را تعریف کنی .
ـ بعداز آنکه دکتر نبضم داگرفت کیفش‌را باز کرد و استاتسکوپ‌را ازکیف‌بیرون‌آورد و از من خواهش‌کردبرروبخوابم و از پشت قریب ده‌دقیقه بمن وررفت ودیه های مرا گوش میکرد.
ـ بعد چه‌کرد؟ زود بگو ، مرگ من بگو .

ـ بعد خواهش کرد طاق وازبغل بپشت بخوابم و مدتی قلبوریه‌های مرا گوش کرد .

ـ آنوقت چی شد، بعد چه کرد ؟

ـ آنوقت استاتسکوب را زمین گذاشت و گفت دمرو بخوابید ، من دمرو خوابیدم، دکتر کف دستش را بنقاط مختلفهٔ پشتم میگذاشت وبا انگشت دست راست بپشت دست خودش تلنگر میزد .

ـ تا اینجا هم چیز تازه‌ای نبود ، بگو ببینم بعد چه شده ؟

ـ بعد بمن گفت طاق‌واز بخواب و بانوك انگشتان دست راستش پوست شکمم را فشار می‌داد و بعد باکف دست هم این عمل را چندین بار تکرار کرد خیلی دقیق معاینه میکرد .

ـ آنوقت چه کرد ؟ جان من بگو .

ـ آنوقت از من پرسید بامراض مقاربتی مبتلا شده‌اید یا خیر ، گفتم خوشبختانه تاکنون حتی یك جوش کوچك هم بدنم نزده . بعد پرسیدپاهای شما ورم دارد یا خیر .

چون تاآن دقیقه باین قسمت توجه نکرده بودم گفتم نمیدانم .

ـ بعد چه شد ، راست بگو .

ـ بعد ملافه را ازروی‌پاهای‌من عقب زد وکف‌وروی‌آن را معاینه‌کرد.

ـ چه جور معاینه‌کرد ؟ راست بگو .

ـ با انگشت روی‌گوشت پا فشار میداد ، کم‌کم دستش رسید تا مچ پا بعدار آنکه چندین محل از مچ پا راگرفت ، با دست راستش کم کم بطرف ساق پا فشار میداد .

ـ دستش بالاتر هم رفت ؟

ـ بعدازآنکه خوب ساق هر دو پا را امتحان کرد آنوقت چند مرتبه سرزانوها (درحالی که پاهای مرا از تخت آویزان کرده بود) باکنار دستش میزد و پای من حرکت میکرد .

بعد رانهای مرا امتحان‌کرد و بمن گفت بپشت بخواب ، وقتی بپشت خوابیدم ، باز با دست چپ زیر ران مرا میگرفت و با دست راست‌مثل کسی که بخواهد جائی را ماساژ بدهد رانهای مرا دست می‌مالید .

ـ دستش بالاتر هم رفت ؟

ـ می‌بینم که عصبانی شده‌ای! اگر اینطور است دیگر حرف نمیزنم.

ـ نه خیر عصبانی نیستم ، بگو ببینم بعد چه شد ؟

ـ بعد دستش بطرف بالا رفت و بالاتر هم رفت .

ـ تومانع نشدی؟! جلوگیری نکردی ؟!

ـ اگر حقیقت را بخواهی من عمداً حرف نزدم ببینم این‌آقای دکتر که خیلی بتو اظهار خصوصیت و دوستی می‌کند چه خیالی دارد .

ـ خوب بگو ببینم چه شد . زود بگو . چه خیال داشت .

ـ چیزی نشد ، هر چه دکتر دستش بطرف بالا و بالاتر میرفت من عمداً بروی خود نمی‌آوردم وخودم را بخریت میزدم، طوری وانمودمی‌کردم که من چیزی ملتفت نمیشوم وخیال میکنم دکتر واقعاً دارد معاینه میکند من مخصوصاً خودم را بنفهمی زده بودم ببینم دکتر چه قصدی دارد .

ـ بالاخره فهمیدی چه قصدی داشت یا نفهمیدی .

ـ نه ، نفهمیدم، زیرا نه او حرف میزد نه من ، هر دو ساکت بودیم‌و دست دکتر بدن مرا لمس میکرد .

ـ بالاخره دستش تاکجاها رفت ؟

ـ معلوم میشود صبانی شده‌ای ؟! اگر اینطور است حرف نمیزنم !

ـ نه جان تو صبانی نیستم ، خیلی هم میل دادم بشنوم ، بگو ببینم بعد چه‌کرد ؟

ـ من یقین دادم که دکتر سکوت مرا موجب رضای من دانسته بود زیرا دستش از ران من...

ـ چرا ساکت شدی بگو، زودباش بگو .

ـ صبانی نمیشوی ؟ نمیرنجی؟ بدت نمیآید ؟

ـ نه، نه بگو، بگو ، نمیرنجم بدم نمیآید .

ـ دستش از ران من بالا رفت... وبالاتر هم رفت .

ـ تاکجا بالا رفت زود بگو، دیگو !

ـ معلوم میشود باز صبانی هستی !

ـ نه مرگه تو،صبانی نیستم بگو، تاکجا بالا رفت مرگه من داستش را بگو تا کجا بالا رفت .

ـ دستش بالا رفت تا رسید روی سینه‌ام .

ـ اوه ! ! اوه ! دیگر چیزی هم باقی مانده که بگوئی ؟ !

ـ اگر بخواهی صبانی بشوی خیر والا بله، بسیاری‌چیزهای نگفتنی باقی مانده است .

ـ پس بگو ، عصبانی نمیشوم ، جان من بگو .

ـ چیزمهمی نیست ،چندین بار دستش از سینه‌تاران و ازدان تاسینهٔ‌من حرکت‌کرد و ضمناً از مرض ذات‌الریه وعوارض آن صحبت مینمود.

ـ بعد چه شد؟

ـ بعد چه میخواستی بشود؟

« زمرد سکوت‌کرد وآقای وزیر که بابی‌حوصلگی تمام منتظر شنیدن بقیهٔ مطلب بود لبان خود را میجوید.

زمرد وقتی دنگ برافروخته وقیافهٔ عصبانی شوهرش را دید یکمرتبه شلیك خنده راول‌کرده و بناکرد بقاه‌قاه خندیدن حالا نخند ، کی‌بخند.

طاقت وزیر بیچاره طاق شده بود ، از طرفی حس حسادت دیوانه‌اش کرده بود و از طرفی چون میترسید اگر کوچکترین‌تعرضی یا باز خواستی نماید زمرد عصبانی شود و ترکش‌کند. ناچار بروی خودش نمی‌آورد و با خنده‌ای‌که معلوم بود ساختگی است» گفت :

ـ زمرد ! چرا آنقدر میخندی؟! برای چه ؟!

ـ چرا نخندم؟ من نیمساعت است ترا دست انداخته‌ام و برای اینکه احساسات ترا تحریك کنم هزار جوردروغ سرهم‌کردم . امیرجان واقعاًاینها که گفتم باورکردی ؟! عجب‌خوش باور هستی . این دکتر چه جرئت دارد بمن چپ نگاه کند ، من این داستان را مخصوصاً جعل‌کردم تا قدری ترا عصبانی‌کنم‌و بعد بخندم. من نمیگویم دکتر ازمن خوشش‌نمیآید ،من‌نمیگویم دکتر ها فرشته‌اند وبخانمها بچشم خواهر برادری نگاه‌میکنند ، البته شاید دکترهائی هم باشندکه بامریضهای خود بلاسند ودرهمین‌حدودهائی‌که برای تو تعریف کردم و بالاتر از اینهابا مریض رفتارکنندولی من از آن‌مریضها نیستم ، اگر دکتر بمن دست میزد چنان توی گوشش میزدم‌کـه خـون از دماغش جاری میشد.

ـ اوه ، زمرد!چه شوخی بدی‌بود ، خوب شوخی‌ای نبود .

ـ خوب امیرجان ! ازاین‌شوخی گذشته بگوببینم حالت‌چطوره.

ـ حالم بد نیست یك مژدهٔ خوبی هم برایت آورده‌ام و بـاید مشتاق بدهی ولی افسوس‌که اوقاتم را تلخ‌کردی !

ـ نخست‌وزیر شده‌ای ؟ انشاء الله مبارکه .

ـ نه . بالاتر، برو بالاتر..

ـ با آقای سفیر ... همانطورکه میخواستی بند و بست‌کرده‌ای؟

ـ نه ، از اینها مهمتر است . بروبالا .
ـ پس‌چی ، بگوببینم چه شده؟
ـ زمرد ! امروز فردا صاحب یك میلیون ونیم پول نقد خواهیم شد و شاید همین حالاکه پهلوی تو هستم صاحب شده باشیم .
ـ امیر ! باید بوعده وفاکنی !
ـ کدام وعده ؟ من چیزی‌یادم نیست .
ـ رفتن امریکا . فراموش‌کرده بودی؟
ـ بمرگه تو خودم همین خیال را کرده‌ام ، هرچه داریم و نداریم همه را میفروشیم و بااین پول دویهمرفته دوسه میلیون تومان روبراه میکنیم ومیزنیم بچاك .

زیر درخت

« آقای وزیر را برای مدت کوتاهی بازمرد تنها بگذاریم : بسرویم ببینیم آقای گاف ... باپری چه میکند .

خیر حالا موقع این‌کار نیست ، مسلماً آقـای‌گاف .. مشغـول پختن پری است و میخواهد جای خسرورا بگیرد .خوب است بسراغ خسرووخانم وزیر برویم .

برویم منزل وزیر ببینیم خانم درغیبت شوهرش از آقای محترم یعنی‌از خسرو چگونه پذیرائی‌کرده و کار پذیرائی بکجا کشیده .»

« گفته بودیم خسرو دودست خانم وزیر را که بارومیزی بازی‌میکرد دردست‌گرفت ، ولی نگفتم چه‌کرد.

چه میخواستید بکند ؟ مگر باآن مقدمات انتظار نماز شب خواندن‌از خسرو را باید داشت ؟!

همانطورکه درموسیقی ایرانی هرآواز یك پیش درآمـد ودر موسیقی فرنگی هرقطعه یك «اوورتور» دارد ، همانطـور هم بین عشاق پیش درآمد و اوورتوری هست ، اوورتور عشاق لبخندو بوسه است، اول‌نگاه، بعد لبخند، بعد بوسه .

خسرو و خانم وزیر.چندین بار با اوورتور عشاق پردهٔ شرم وحیا را دریده بودند.

خانم وزیر بااینکه از خسرو خوشش آمده وتصمیم گرفته بود مدتی با خسرو رویهم بریزد از فکر یك میلیون و نیم تومان هم غافل نمیشد .

خانم وزیر پیولها فکر میکرد ، فکر میکرد چون خسرو دست خالی آمده مسلماً پولها را نیاورده چه که آنهمه پول لابد باید در کیفی یا چمدانی می‌بود ! و حال آنکه خسرو وقتی وارد شد چیزی دستش نبود .

خانم وزیر فکر میکرد که ممکن است پولها در اتومبیل خسرو باشد بنابراین وقتی خسرو مجدداً باو پیشنهاد رفتن سرپل تجریش را کرد بدون اینکه مخالفتی نماید باتفاق خسرو از اطاق بیرون آمده سوار ماشین شد .

تا وقتی ماشین بخیابان پهلوی نرسیده بود هر دو ساکت بودند ولی همینکه ماشین از سرچهارراه شاهرضا بطرف شمال رفت خسرو گفت :

ـ سرپل جای شلوغی است ، آنجا نمیتوانیم آزاد باشیم ، اگر اجازه بدهی میرویم سر استخر ونك . آنجا خلوت تر است . مهتاب هم بیرون آمده نیمساعتی آنجا میمانیم.

ـ برای من فرق نمیکند ، ازشلوغی سرپل هم بیمی ندارم ، آنجا بیشتر ازمردم حال من وترا دارند بااینحال اگر توشلوغی را نمی‌پسندی بونك میرویم، من حرفی ندارم .

ماشین بسرعت شصت تا هشتاد کیلو متر بطرف جادهٔ ونك حرکت می‌کرد .

سر استخر هم چند دسته مردم شهری گرد هم نشسته بودند و خسرو نخواست آنجا پیاده شود .

ماشین از استخرهم گذشته وبجای اینکه بطرف جاده اوین برود بسمت راست پیچید و در دویست قدمی استخر ایستاد .

آنجا نزدیك درخت کهن سالی هردو پیاده شدند .

اگر اهل قلم و نویسنده بودم اینجا برای شما قلمفرسائی میکردم ، زیر عنوان «درخت کاج» چیزها مینوشتم ، ازقول درخت حرفها میزدم آنچه را که مدت سیصدسال این درخت دیده بود برای شما فهرست وار حکایت میکردم از فجایعی که زیراین درخت اتفاق افتاده و ازبوس وکنارهائی که زیر این درخت شده برای شما داستانها میگفتم .

خسرو و خانم وزیر روی علفهائی که از تابش آفتاب روز زرد وخشك شده بود افتاده بودند .

نمیدانم اینجا چه بنویسم ، اینجاجای فلسفه بافتن نیست ، اینجاجائی نیست که از طبیعت و آثار زیبای طبیعت گفتگوشود ! اینجا جای بحث دراطراف عفت واخلاق نیست ، اینجاجائی است که یك نرویك مادهٔجوان دودازهر گونه سرخر ، روی زمین افتاده‌اند .

صاحبدل،حاحبدل را پیدا میکند

«گفتیم خسرو و خانم وزیرپشت‌استخر ونك روی علفها افتاده بودند، حالاشما انتظار دارید در اطراف دازو نیازها و دست درازیهای این نروماده که بی سرخرودور از مردم کنار هم‌افتاده‌اند برای شماقلمفرسائی شود ، ولی من میخواهم در این قسمت ساکت بمانم ،نه اینکه بکلی خاموش باشم ، بلکه قدری مراعات کنم، میدانید چرا ؟ . شما بهتر از من میدانید که قسمتهائی از **این داستان با زندگی بعضی اشخاص تطبیق میکند و چون میل ندارند اسرار آنها فاش شود** می‌ترسم شروع کنند بهوچی ـ گری . هو کردن نه بنام سیاست ، نه بنام وطـن ، بلکه هوچی‌گـری بنام اخلاق ، هوچی‌گری بنام عفت قلم ، بنام حیثیت و شرافت ملی . حتی بنام دین .

آنوقت هر چه من فریاد بزنم . بابا شما هر شب سینما میروید ، در سینما فلان پسر روی تختخواب دست در آغوش فلان دختر میکند وصـدای بوسه‌اش بگوش شما میرسد پس چرا آنرا عیب نمیدانید ؟!

هرچه بگویم چرا زنهائیکه با یك کاش کورست ویك مایو لخت روی سن می‌آیند وهزار جور اطوار در میآورند و رقاصی میکنند عیب نمیدانید و برایشان کف میزنید .

هرچه داد بزنم در تئاترآنجا که در مقابل چشم شما پسرك دخترك را می‌بوسد و درآغوش میکشد چرا تماشا میکنید و چرا عیب نمیدانید ؟جواب نخواهند داد وخواهند گفت‌این مرتیکه عفت قلم‌ندارد ، مزدوراجنبی است ، بناموس و حیثیت ما لطمه میزند ...

اگر من اینجا بنویسم خسرو پری را بوسید یا بنویسم دست خسرو روی پستان پری بود میگویند عیب است ، مراعات عفت قلم نشده ، اخلاق عمومی جریحه‌دار میشود ، ولی وقتی خودشان هزار باد بد تر از آنچه من

می‌نویسم عمل میکنند عیب نیست وکسی حق چون و چرا ندارد .

خلاصهٔ کلام اینکه اگر من بخواهم در اطراف نازك کاریها وصحنه‌های مهیج این داستان بیشتر از آنچه میشود نوشت ، چیز بنویسم **پریها وخسروها که داستان باشرفها مشتشان را باز میکند خوششان نمیآید** و احیاناً با تشبثات باین وآن ممکن است حتی از انتشار « باشرفها » جلوگیری نمایند ، ازطرف دیگر چون ممکن است کسانی هم باشند که فقط روی جهالت ونادانی، روی کهنه پرستی و ارتجاع ازطرز انشاء «باشرفها» خوششان نیاید بنابراین برای جلوگیری ازهرگونه سوء تفاهم بهتر است از توضیح بیشتری دربارهٔ بعضی خصوصیات که ممکن است دست‌آویزی بدشمنان «باشرفها» بدهد خود - داری شود . حالا برگردیم سرمطلب .

اگر چه از مطلب دور شدیم . صحبت سر خسرو بود ، صحبت سر این بود که آنها در کنار یکدیگر روی علفها افتاده بودند و نمیدانستم چه بنویسم.»

پشت استخر ، صدای ملایم آب ، شب مهتاب ، یك نرو یك ماده با قدت عجیب جوانی ، من دیگر چه بنویسم ، مگر خودتان نمیدانید .

هیچکس مانع آنها نیست ، شرم و حیا ، عفت واخلاق ، بدو خوب ، نیك نامی وبد نامی آنجا نفوذ ندارد ، همهٔ اینها را در شهر برای شهریها گذاشته‌اند و اینجا آمده‌اند پس من چه بنویسم ؟ از خدا و وجدان که اینجا نمیشود چیزی نوشت ، اینجا باید در اطراف غریزهٔ جنسی صحبت کرد . اینجا باید ازشهوت گفت و از شهوت نوشت . اگر اینجا زبانها حرکت کند وگوشها بشنود . هر دوبحکم شهوت و برای شهوت است ، زبان چیزی نمیگوید مگر از شهوت ، گوش چیزی نمیشنود مگر مطالب مربوط بشهوت و شهوت رانی .

اوه ! شهوت ! چه کلمهٔ زشتی است . کسانی که بیشتر با شهوت سرو کار دارند یا کسانی که این قوه در آنها مرده است ازاین کلمه خوششان نمی‌آید . این کلمه را هم برخلاف عفت قلم میدانند ، حالا که اینطور است ما هم بملاحظهٔ آنها این کلمه را استعمال نمیکنیم ، واقعاً هم تا کلمهٔ عشق هست و میشود آنرا بجای کلمهٔ دکیك شهوت استعمال کرد چرا از شهوت حرف بزنیم .

خسرو و خانم در روی خاك افتاده بودند و از شهوت ... ببخشید و از عشق صحبت می‌کردند ! ازگذشته حرف نمیزدند ، از آینده هم گفتگو

نمیکردند ، دردلشان میگفتند «دم غنیمت است» و ازدم استفاده کردند .

اگر چه بین عشاق صحبت کردن و حرفزدن لغت خاص ودرهرموقع فوائد مخصوص دارد ولی گاهی هم حرفزدن حکم زنگ تفریح مدرسه را میکند همانطور که شاگردها برای اینکه خستگی دماغ را بگیرند برای تفریح بحیاط مدرسه میروند همانطورهم عشاق برای اینکه تجدید قوا کنند بگفتگو می‌پردازند .

خسرو و خانم محتاج تجدید قوا بودند و با یکدیگر گفتگومیکردند اینجا دیگر از حال صحبت نمیشد بلکه از آینده میگفتند .

گفتگوی عشاق اگر صورت گله‌وشکایت نداشته باشد بمنزلهٔ جاده کوبی است که راهی را که بعداً باید بروند صاف وهموار میکند .

خسرو وخانم صحبت میکردند ، باهم قول و قرار میگذاشتند .چه‌باید کرد، کجا بایدیکدیگر را ملاقات کرد و از این قبیل حرفها .

خانم در حالی‌که بندکاش کودست خود را می‌بست گفت :

ـ بیکی‌از دوستان میگویم یك مهمانی ترتیب بدهد و ترا هم دعوت کند ، درآن مهمانی ترا بشوهرم معرفی نماید .

ـ من بشوهرشامعرفی شده‌ام .

ـ نه‌آن معرفی را نمیگویم توباید معرفی بشوی تا بتوانی‌درسوسیته‌ها و مهمانیهای ماآمد و رفت داشته باشی ، بتوانی در خانهٔ ما بیائی وبروی . آنوقت راحت خواهیم بود ..

«هنوز صحبت خانم تمام نشده بود که صدای ترمز یك ماشین از صد قدمی بگوش رسید . »

ـ خسرو ! بلندشو برویم پشت تنهٔ درخت ، مبادا این‌کسی‌که پیاده‌شد آشنا باشد .

ـ همینجا هم‌کسی‌مارانمی‌بیند .

ـ چطور نمیبیند ؟ مهتاب باین روشنی . ما شناخته میشویم .

« از دور هیکل یك خانم که تنها بطرف درخت میآمد نمایان شد .

سیاهی‌کم کم نزدیك شد و خانم اورا شناخت .

ـ هالو!ماری مادی ! تو اینجا چه میکنی ؟!

ـ اوه ! ملی ! توهم اینجائی ؟!

ـ چرا تنها هستی ؟ دل خوشیت‌کو ؟

ـ من‌که مدتی است دلخوشی ندارم . الحمدلله‌که توتنها نیستی .اجازه

بده من بروم وشما را تنها بگذارم .

ـ نه ، بعکس اجازه بده آقای خسرو دوست عزیز وبسیار محترم خود را بتو معرفی کنم .

ـ از زیارت آقا خوشوقتم ولی نمیدانم تو این جوانها را ازکجا پیدا میکنی ؟ ازکجا بتود میاندازی ؟!

ـ ماری ! باز مزخرف گفتی ؟! حالا خسرو خیال میکند ...

ـ نه ، نترس خیال نمیکند ، انشاءالله باهم خوش باشید ، بشرطی گاهی دست چربتانرا بسرکچل ماهم بمالید .

ـ ماری ! تو اینجا چه میکنی ؟! چرا تنها ؟!

ـ اگرداستش را بخواهی ، خودم هم نمیدانم ،دلم گرفته بود،میخواستم خانه نباشم ، بی‌اراده‌آمدم بیرون خواستم بروم سرپل دیدم آنجا شلوغ است وحوصله ندادم .

ـ چطور شد اینجا آمدی ؟

ـ پارسال یك دفعه اینجا آمده بودم و در زیر همین درخت‌که شماها نمیده بودید خاطرهٔ خوبی دادم ، چه خوب شدآمدم اگر نیامده بودم شماها را اینجا نمیدیدم و حالا ها خسروت را بمن معرفی نمیکردی و باز جـا نماز آب میکشیدی .

ـ ماری ! باسرتیپ چه‌کردی ؟!

ـ خواهش میکنم اسم او را نیاوردی توکه میدانی من عصبانی میشوم.

ـ نه ماری ! حق‌نداری !آن بیچاره هم تقصیر ندارد ، اوکه بکارهای تو دخالت نمیکرد ، اوکه‌ترا آزاد گذاشته بود ، چرا بیخود قهر کـردی ؛ چرا با او نساختی ؟!

ـ ملی !ملی ! مرگ من حرف اورانزن ، بخدا نمیخواهم اسمش‌راهم بشنوم . اصلاصحبت او را نکن .

ـ چرا ؟! اوکه بتو حرفی نداشت ، هرکجا میخواستی میرفتی ،باهر کس میل داشتی معاشرت میکردی .آن بیچاره که جلو تو رانمیگرفت ،اوکه گماشته دنبالت نمیگذاشت .

ـ ملی ! حرف او را نزن اصلا دلم میخواست آزاد باشم ، اصلا از او بدم میآمد .

ـ خوب ، چرا طلاق نمیگیری !

ـ تو چرا این حرف را میزنی ؟ ! مگر طلاق دست منه ؟ دو سال است

از خانه‌اش بیرون آمده‌ام ، دوسال است طلاق می‌خواهم طلاقم نمیدهد ، جهنم که طلاق نمیده ، من که نمیخواهم شوهر کنم . بگذار همین طور باشه ! تاچشمش کورشه .

ـ این چه حرفیه، تواگر بخواهی طلاق بگیری دوستان ورفقا به‌تو کمك میکنند ، یك ماه نشده طلاقت را میگیرند .

ـ اگر باور نمیکنی‌این دوست تازه‌ات را وادارکن طلاق مرابگیرد .

ـ پس بیا بنشین صحبت کنیم ، سرپاکه نمیشود حرف زد ، بیا بنشین .

ـ ملك جان ! من مدتی است میخواهم از او طلاق بگیرم ، هزار جور وسیله فراهم کردم ولی او طلاق نمیدهد .

ـ چرا طلاق نمیدهد ! چه میگوید ؟

ـ حرفی نمیزند ولی حق با اوست نمیتواند طلاق بدهد .

ـ چرا نمیتواند ، دلیلش چیست ؟

ـ برای اینکه وقتی مشغول کار بود هر چه دزدید و هرچه بلند کرد از ترس اعلیحضرت متوفی همه را باسم من کرد ، چنتا خانه ، سهام شرکت آز .. باغ شمیران ، پول نقد بانك ، همه باسم من است ، با این ترتیب چطور میتواند طلاق بدهد .

ـ پس تقصیر تو است ، اگرطلاق میخواهی بایدمالش را برگردانی تا طلاقت را بدهد والا ...

ـ اگر میخواستم مالها را باو برگردانم خودم داغش را بلد بودم ، من اگراین دادائی را باو برگردانم آنوقت چطور زندگی کنم ؟! آنوقت‌باید بنشینم سرراه و دستم را جلو تو و مردم دراز کنم ، نه ملك ، کوفت هم باو نمیدهم ، آنقدر می‌نشینم تا خودش طلاق بدهد ! بالاخره یك روز یك نفرپیدا خواهد شدکه طلاق مرا از او بگیرد .

ـ خسرو تو میتوانی کمك کنی وطلاق مادی را از شوهرش بگیری ؟

ـ البته که میشود طلاق گرفت ، این‌که مطلبی نیست ، من یك دوستی دارم خیلی جوان خوشگل ، سرش برای این کارها درد میکند ، اتفاقاً یکی‌دو ماه است تنهاست و رفیق ندارد ، اگر خانم‌نسبت باو «من پاتی» پیدا کند مسلماً درمدت کوتاهی طلاق خانم را میگیرد .

ـ خسرو ! اگراین کاردرابکنی علاوه براینکه مادی از توممنون میشود من هم راضی خواهم شد . خسرو ! اصلا بیا یك کاری بکنیم .

ـ چه‌کنیم هرامری کنی من اطاعت میکنم .

ـ ماری دو سال است عصبانی و چند روز است تنهاست، رفیقت را بیار بماری معرفی‌کن، بلکه با هم دوست بشوند وطلاقش را هم بگیرد .

ـ باکمال میل، ولی خانم ماری خانم باید بمن دلالی بدهد ، آقای غنچه از این جوانها نیست، خیلی شیك ، خیلی قشنگه . وقتی توی اسلامبول راه میرود یك سر و گردن از همه بلندتر است . آقای غنچه علاوه بر تمام مزایائی‌که دارد شاعر بسیار خوبی است ، البته او افتخار خواهد کرد که با خانمی مثل خانم ماری آشنا بشود ولی خانم نباید دلالی من و ملك را فراموش‌کنند .

ـ خسرو ! شوخی نکن . بگو ببینم چه وقت وسائل ملاقات اینها را فراهم میکنی . کی خواهی‌کرد ؟

ـ همیشه ممکن است ، اگر حالا میدانستم غنچه کجاست همین الساعه میرفتم سراغش و میآوردمش .

ـ حالاکه اینطوراست برای‌فرداشب ساعت‌هشت همینجا زیراین‌درخت.

ـ باکمال میل ولی باید دید ماری خانم‌که سکوت‌کرده‌اند چه‌عقیده دارند . آیا میل دارند یا نه ؟

ـ تو بماری‌کار نداشته باش . اختیار ماری بدست من است .

ـ باوجود این بنظر من خود خانم هم باید اظهار عقیده کنند ، غنچه شاعر است و حساس . غنچه‌کسی نیست‌که بیاید اینجا وخانم باو کم اعتنائی کند . غنچه را شما نمی‌شناسید .

ـ خسرو ! خیلی حرف میزنی . لازم نیست از ماری (بله) بگیری ، تو فردا شب‌آقای غنچه را بیار اینجاکارت نباشه ، مگر من و تو ساعت اول یکدیگر را میشاختیم ، مگر با هم آشنا بودیم . صاحبدل، صاحبدل را پیدا میکند ، توچکار داری .

ـ بسیار خوب . فردا شب ساعت ۸ همینجا در زیر این درخت بشرطی از خانم هم قول بگیری .

ـ مادی جان! فردا شب رافراموش نکنی! قبل ازوقت من میآیم خانهٔ تو و باتفاق هم‌میآئیم اینجا .

ـ بسیارخوب من حرفی‌ندارم، ولی‌اجازه بدهیدمن‌شما را تنها بگذارم باید بروم‌کار دارم .

ـ نه حالا هستیم ، لازم نیست بروی .

ـ نه باید بروم ، من میروم .

« ماری منتظر جواب نشد وبایك عقب گرد بطرف ماشین رفت و رفت .
ماری رفت. خسرو و ملك تنها ماندند . وقت هم داشت منقضی میشد . پری هم درخانهٔ گاف... منتظر خسرو بود . امید دیدار فردا شب هم برای خسرو و ملك لذت خاصی‌داشت ، اگر چه نمیخواستند از هم جدا بشوندولی ده دقیقه بعد از رفتن خانم سرتیپ ، بعدازآنکه خانم وزیر مجدداً مـوهای پریشان و بندکمر خود را بست از جا بلند شده بطرف شهر برگشتند.»

پشت در منزل آقای گاف . . .

« خسرو بطرف منزل آقای گاف... میرفت و باخود فکر میکرد مدتی است آنها را تنها گذاشته‌ام ، حالا اگر بروم آنجا زود نیست ، لابد آقای گاف... باآن مهارتی که دارد فکری برای پری کرده ، بمن چه ، من بر وظیفهٔ خودم رفتارکردم ، من شکار را دست و پا بسته تحویلش دادم اگر خودش بیعرضگی کرده باشد تقصیر من نیست .
خسرو فکر میکرد پیری چه باید بگوید. فکر میکرد پری راچگونه از سر بازکند... تا رسید درمنزل آقای گاف... مدتی پشت در زنگ زدتاقاسم آمد پشت در.»
ـ قاسم! منم، در را بازکن من خسرو .
ـ آقا ببخشید ، نصف شب است . آقا خوابیده ، اگر فرمایشی دارید فردا صبح تشریف بیاورید ، یا بنویسید من صبح میدهم بآقا .
ـ قاسم! من هستم! خسرو ، در را بازکن، زن من اینجاست باید اورا بمنزل ببرم ، آنها منتظر من هستند .
ـ آقا ببخشید. آقا خوابیده من‌نمیتوانم توی اطاق بروم ، هرفرمایشی دارید صبح تشریف بیاورید .
خسرو پشت در منزل آقای گاف ... معطل‌مانده نمیدانست چه کند! اگر برود پری را چکارکند ، اگر بماند قاسم نوکر آقای گاف... داهش نمیدهد.»
چرا معطل است ! خسروکه میداند این دوزها بارشوه وحق‌وحساب سر سبیل وزیر هم میشود نقاده زد ، چنتا اسکناس ، دردهای بسته را بسروی خسرو باز میکند، پس نباید معطل شد. خسرو دوتا اسکناس دوتومانی‌ازکیف بیرون‌آورد و ازلای درز در بقاسم داد وگفت :
ـ قاسم ! این پول چائی را بگیر ببین چه میگویم تو که مرا میشناسی

من خودم سرشب پری خانم را اینجا آوردم ، من میخواهم بدانم پری رفته یا اینجاست بگیرجواب بده .

ـ نه خیر، خانم شما اینجا تشریف دارند و در اطاق پهلوی ارباب خوابیده .. تازه هم خوابیده‌اند .

. آقا بتو سفارش نکرد اگرمن آمدم چه‌بگوئی ؟

ـ خدا پدرت‌را بیامرزه ! آنقدرمست بودندکه شام نخورده خوابیدند.

ـ آقا تنها خوابیده یاپری هم پهلوی اوست ؟

ـ آقاکدام شب تنها خوابیده‌که امشب بخوابه ! خانم شما پهلوی او خوابیده،مگه اورا نیاوردیدکه تنها نخوابه !

ـ قاسم! چی‌میگی ؟! خانم خانم درآوردی ! پری‌زن‌من نیست.

ـ هرچی هست بما چه ! ماکه فضول نیستیم ، زن شما هم باشه بما مربوط نیست ، شماکه میدونین دهن ما خیلی قرصه .

ـ خیلی خوب قاسم ! من‌میروم، صبح وقتی آقا بیدار شد. وقتی‌چائی میبری‌توی‌اطاق یك‌طوری‌که پری خانم هم بشنود، بگودیشب‌خسروآمد پشت در وهرکاری‌کرد راضی ندادم وگفتم خانم رفته . قاسم ! طور دیگر حرف نزنی، اگرهمینطورکه‌گفتم بگوئی یك‌انعام خوب پهلوی من داری .

مستی ومستی

قطعاً خیلی میل دارید بدانید پری چرا در منزل آقای‌گاف.. ماند؟ چه شدکه نرفت ؟ این سؤال دوجواب دارد ، یکی خیلی‌مختصر وآن‌اینست که آقای‌گاف.. پری‌را مست‌کردوباووعده داد ازاوخواستگاری‌خواهدکرد، پری‌هم چون وقت‌دیر بود وازخسروهم رنجیده بود وآقای‌گاف...راهم‌ازهر حیث برخسرو ترجیح میداد لذا ازرفتن منصرف شد اما اگر بجواب‌مختصر قناعت نداشته باشید اگربخواهید جزئیات را بدانید باید بقهقرا برگردیم، برگردیم بآنجاکه آقای‌گاف ... پیری‌گفت : یکسال است‌دنبال‌زنی‌میگردم که صاحب خانه و زندگی من بشود .

آقای گاف ... پیری‌گفت . من ازاین دقیقه بشما قول شرف‌میدهم‌که دنبال هیچ زنی نروم و جز با توکه تاهفتهٔ دیگرهمسر دسمی من خواهی شد بروی هیچ زنی نگاه نکنم .

پری ، جزاینکه تسلیم قول شرف آقای گاف .. بشود چه میتوانست بکند؟ پری حالادختری نبودکه درخانه بنشیند ومنتظر شوهر باشد. **خسرو اولین عرق شرم وحیای پری را درپیوسه‌های آبدار خسود محو و نابود ساخته بود** ، پری دیگر آن پری نیست کـه وقتی میدید جوانی اورا نگاه میکندهزاردنگه میشد. حالاپری‌دختری‌است‌که خیلی‌چیزها دیده، حالا پری‌براهی رسیده‌که قدرت‌برگشتن ندارد، خوب ، باید جلوبرود ، برای جلو رفتن هم یکی‌ازسه‌کار باید بکند، یا باید دنبال خسرو را بگیرد، یا باید با آقای‌گاف ... باشد یا باید از خسرو و گاف ... صرفنظرکند و دنبال‌جوان‌دیگری برود .

آقای‌گاف .. گفته بود : خسرو سال‌گـذشته خواهرش را بـرای من آورد و امسال تراآورده .. بنابراین خسرو مرد بی‌شرفی است وبکارهمسری نمیخورد، پری باید از دوکاریک‌کار میکرد، یا باید باگاف .. میساخت‌یاباید جوان دیگری را پیدا میکرد. از کجا جوان دیگری مانند خسرو نباشد ؟ ! مگردرپیشانی جوانها نوشته شده است .

پری فکر میکرد و تنها راهی که بنظرش حسابی میآمد این بود کـه از آقای‌گاف .. قـول شرف بگیرد و او را برای همسری خود انتخاب کند آقای گاف .. از هر حیث، برخسرو وبسیاری از جوانها ترجیح دارد،جوان که هست ، پولدارکه هست، نمایندهٔ مجلس‌که هست ، زنش را که فردا طلاق میدهد ، مرا هم‌که‌عقد خواهدکرد، پس باید باآقای‌گاف...سخت‌گیری‌نکرد بهمین دلیل‌هم پری خیلی‌سخت نگرفت‌وکوتاه آمد. آقای‌گاف...که‌دیدپری سکوت کرده‌گفت :

ـ پری‌جان ! حالا کـه مطمئن شدی ، همینجا بمان ، نصف شب است کجا میروی . خسرو هم نخواهد آمد . او عمداً رفت‌که من وتو تنها بمانیم.

ـ شما باید بمن قول شرف بدهید که هرچه میگوئید راست میگـوئید ودرظرف یکهفته ازمن خواستگاری خواهیدکرد .

ـ خانم‌پری‌خانم! تودختر تحصیل‌کرده‌ای‌هستی ! تو ازمردها بهترچیز میفهمی ، توکسی نیستی که بشود ترا فریب‌داد، تو اهل منطق هستی اگرمن نمی‌خواستم توزن دسمی من باشی حاضر نمی‌شدم زنم را طلاق بدهم .

اگر من‌نمیخواستم‌همیشه با تو باشم ابداً وارد این حرفها نمیشدم‌وبهر وسیله بود از توکام دل میگرفتم . بنابراین مطمئن باش هرچه بگویم راست است و درظرف یکهفته بساط عقد را فراهم خواهم‌کرد ، پری‌جان! من مرد

باشرفی هستم ، هیچ حاضر نیستم برای خاطر چند دقیقه لذت آنی ، موجبات بدبختی دختر عفیف ونجیبی مثل ترا فراهم نمایم .

ـ خسرو هم خودش را باشرف میخواند و مرا برای شما آورد .

ـ پری‌جان ؟ این یك قاعدهٔ کلی است **بی شرفها بیشتر خودشان را باشرف میخوانند . مثل اینکه دزدها ورشوه خوارهای امروزه بیشتر از اشخاص پاکدامن اظهار پاکی ودرستی میکنند چه باید کرد در این مملکت دوغ و دوشاب یکی است** ، مردی بی‌شرف مانند خسرو خودش را باشرف میخواند ، آنوقت ما بیچاره‌ها بد نام میشویم .

ـ اگر اینطوراست باید برای من قسم بخوری .

ـ بوجدان وشرافتم ، بناموس مادرم برای تو قسم میخورم که از فردا تایکهفتهٔ دیگر ، هم زنم را طلاق بدهم ، هم وسائل خواستگاری وعقد ترا فراهم کنم . پری جان ! بازهم حرفی داری ؟

ـ دیگر عرضی ندارم واز شما ممنونم .

ـ پس حالا که بمن اعتماد کردی یك گیلاس کنیاك بسلامتی من بخور منهم بسلامتی تو میخورم .

بسلامت من ، بسلامت تو ، بسلامت زندگی آتیه ، بسلامتی پدرزن ، بسلامت مادر زن . گیلاسها خورده شد وهر دو مست شدند .

مستی چیست ؟ مستی بی‌خبری ازخود است که انسانها باختیار وبادست خود برای خود فراهم میکنند .

مستی برقی است که بروشنائی آن راه سعادت را نمیتوان یافت ولی باشعلهٔ آن خرمن خوشبختی و سعادت میسوزد . مستی کلید نادانی وخاکستر پشیمانی است .

مستی تهور بی هنگام است ، مستی بخشش مبذرانه‌ای است که سرمایهٔ گرانبهای عفت واخلاق را بیاوه در قمار هوی پرستی از دست می‌دهد . مستی مقدمهٔ شادمانی ساختگی وکوتاهی است که نتیجهٔ آن اندوه حقیقی بی پایان است وبالاخره مستی شخصیت ابلهانه‌ای است که باآشامیدن اولین جام آغازشده وبادرج خمار وصداع از سر بیرون میرود .

پری مست بود و در آغوش آقای گاف ... افتاده بود ، پری ساکت بود وشاید بجشن عروسیش فکر میکرد .

آقای گاف .. مستی رابهانه کرده دست وزبانش کارمیکرد بازبان وعده‌های دلفریب میداد و از زندگی آینده صحبت میداشت و با دست از سینه تاران

پری را نوازش میداد .

آقای گاف ... درصددکاری بودکه ازاول شب نقشه‌اش را کشیده بود «بازدسیدم بجای بادیکش ، بازدسیدم بجائی که نه میشود گفت و نه میشود ناگفته گذاشت . پس بیائید یك حقه بزنیم ، بیائید بجای جمله‌ها و کلماتی‌که نمیشود گفت ازجمله‌ها و کلماتی که منظور را میفهماند و در بین مردم مصطلح است استفاده کنیم، مثلایك جمله از تـوده و ازبـاش قرض کنیم وبگوئیم‌آقای گاف... میخواست لیف پری را وربکشد.. نه ،این‌خوب جمله‌ای نیست بهتراست‌اززبان چالمیدانیهاحرف بزنیم وبگوئیم‌آقای گاف...میخواست کلك پری را بکند ... نه، این هم خوب نیست باید ادبی حرف بزنیم ودر لباس ادب مطلب را بگوئیم ، ایـن حرف طریقه‌ای است ، هیچکس هـم اعتراض نمیکند . بنابر این باید بگوئیم .

سکوت محض همه جا را فراگرفته بود ، اطاق تاریك بود ماه اززیر ابر در آمد و روشنائی ماه میخواست از درز در وارد اطاق شود ولی پرده مانع بود و از دخول روشنائی ممانعت میکرد .

به ، به، بارك‌الله ! جملهٔ ادبی خوبی شد ، حالا برویم و بقیهٔ مطلب را بگوئیم ولی خیلی با ملاحظه ...

آقای گاف ... میخواست پرده را عقب بزند ولی‌پری مانع بود .

آخ ! خسته شدم ، مگر چقدرمیشود در پرده حرف زد ؟! چراصاف و پوست کنده حرف نزنیم .

دختری مست وبی اراده ، دختری نورسیده وهوس باز درآغوش مردی گردن کلفت وقوی ، در دام مردی شهوت ران وهوس پرست ،درکنار مردی صاحب نفوذ وپولدار ، دراطاقی تنها ، نیمه شب میخواهید چه بشود ؟ بزبان نشد بزور ، بزور نشد بزبان ، بهیچیك نشد ، با تحریك احساسات و غریزهٔ جنسی ، بالاخره‌بهروسیله‌باشد کار تمام میشود ، مگر پـری چقدر میتوانست استقامت‌کند ؟!

آقای گاف ...معجونی(ازوقاحت وپشت‌کار، ازچرب زبانی‌ووعده ووعید از زور و تحریك حس شهوت) ساخت وخواهی نخواهی بخورد پری داد . وای از این معجون که بدختران جها میکند .

پری‌مست ، مست شهوت ومست غفلت ، درآغوش آقای گاف...نمایندهٔ محترم ! (آن مرد شریفی که میگفت : من مرد باشرفی هستم و هیچ حاضر نیستم برای خاطر چند دقیقه لذت آنی بدبختی دختری مثل ترافراهم‌نمایم)

گوهر گرانبهای خودرا از دست داد ودر نتیجهٔ یك لحظه غفلت یك‌عمر بدبخت شد ... چه بدبختی ؟!.

نمیدانم شما ای خوانندهٔ عزیز با خواندن این سطور چه حالی دارید عصبانی‌هستیدیامتأثرید، ولی من ؟ من‌که مشغول نوشتن هستم‌قلبم بشدت میزند وبی‌اختیاربرای‌این پری وپری های‌نوعی اشك‌میریزم .

اگر شما خوانندهٔ عزیز عجله نداشتید (که عاقبت روزگارپری و سایر بازیکنان‌این یادداشتهارا بدانید) اینجا جائی بودکه‌مجلس‌محاکمه‌ای تشکیل بدهیم‌وآقای‌گاف .. وپری را محاکمه‌کنیم ، اینجا جای این بود که ببینیم در این جنایت ، در این جنایتی که نظایر آن دنیا را به روز سیاه نشانده و با این هرج و مرج اخلاقی دامن عفت نوع بشر را لکه دار ساخته تقصیر با کیست .

اگر شما عجله نمیکردید و بمن اجازه میدادید این مجلس محاکمه‌را تشکیل بدهم مقصر حقیقی را بشما معرفی میکردم ، ثابت میکردم که پری و آقای‌گاف... پری‌ها و گاف...ها مقصر نیستند و مقصر حقیقی جامعه و زمامداران جامعه است .

پای تلفن

صبح وقتی پری از خواب بیدار شدآقای‌گاف... در اطاق‌نبود:شاید پری خیال میکرد آقا در حیاط تشریف دارند ولی بعد فهمید اشتباه کرده و آقا از خانه بیرون رفته ولی نمیدانست برای بیرون‌کردن او هم دستور لازم بقاسم داده است . تف بر تو ای انسان!!»

«آقای‌گاف... بقاسم دستور داده بود پری را مؤدبانه دست بسر کند ، گفته بود بپری بگوید ارباب را از دربار خواسته بودند خیلی معذرت‌خواست ورفت.. وسپرده‌که بعد شما را زیارت خواهدکرد .

قاسم نوکر فهمیده‌ای بود ، این قبیل اربابها نوکرهای همه کاره و فهمیده دارند، این نوکرهای بیچاره مستقیم وغیر مستقیم برای اربابان خود جاکشی میکنند وهمه‌گرسنه هستند .

قاسم دل خود را خوب بازی‌کرد، همینکه ملتفت شد پری بیدار شده ، توی داهرو، گوشی تلفن را برداشت وبلند بلند میگفت :

آقا صبح خیلی‌زود از دربار احضار شدند و ناچار صبحانه نخورده تشریف بردند. تا شب هم نخواهند آمد.

پری بیدارشده بود... اما از بیداری. بیداری ازخواب غفلت، بیداری از مستی، بیداری از بیهوشی.

پری بیدار شده بود مثل این بود که اطاق را بسرش کوفته‌اند.

ای بی‌شرف تف بر تو

اشخاصی که سطحی بقضایا نگاه میکنند، بآقای گاف... ورفتنش اعتراض خواهند کرد ولی آقای گاف... مردی صاحب تجربه و در این کارها با اطلاع بود. آقای گاف... میدانست که هر زخم تازه جراحت دارد، او میدانست که وای بخونی که یکشب ازمیانش بگذرد. آقای گاف... تجربه‌ها داشت وبکرات دیده بود: دختری که صبح از خواب بیدار میشود ودامن خود را لکه‌دارمیبیند دیوانه است، عصبانی است، اشك میریزد، فریاد میکشد، گاهی کار را بهرسوائی میکشاند، و آرام کردن او مشکل است، آقای گاف... اینها را میدانست و بهمین دلیل صبح خیلی زود پری‌را ترك کرده باطاق دیگر رفته بود. آقای گاف... در اطاق دیگر کمین نشسته بود منتظر بود اگر پری بخواهد داد و بیدادی را بیندازد ازکمین بیرون بیاید.

پری بیدار شده بود وشنید که آقای گاف... بیرون رفته، پری بخسرو فکرمیکرد و فکرمیکرد اگر امروز یا فردا خسرو بخواهد بساط عقدش را فراهم کند چه خاکی بسر بریزد، پری بیچاره نمیدانست که جنایتکار حقیقی خسرو است، نمیدانست که مقدمات بدبختی امروز او روزهای قبل بدست خسرو فراهم شده، پری نمیدانست که معاشرت خسرو، بوسه‌های آبدار خسرو وبالاخره زبان خسرو پری را برای پذیرفتن این بدبختی حاضر کرده است.

پری روی تخت نشسته بگذشته وآینده‌اش فکرمیکرد که چطور سرمایهٔ عفافش را (که در نگاهداری آن آنهمه جدیت بخرج میداد) در یك لحظهٔ بیخبری رایگان از دست داده. بآینده فکر میکرد، فکر میکرد اگر آقای گاف... بقولش وفا نکند چه خواهد شد!

پری فکرمیکرد خوب است خودکشی کند ولی امیدا اینکه آقای گاف... بوعده‌اش وفا خواهد کرد مانع خودکشی او بود.

پری ازاینکه آقای گاف... او را تنها گذاشته و رفته است صبانی بود نیمساعت بیشتر فکر کرد وهزاران نقشه کشید تا بالاخره تصمیم گرفت درخانهٔ آقای گاف... بماند تاآقای گاف ...بیاید.

آقای گاف ... این قضیه را پیش بینی نکرده بود و بهمین دلیل وقتی دید پری خانه‌اش را ترك نمیکند ، از خانه خارج شد .

در غیبت آقای گاف ... قاسم حقه ها زد بلکه پری برود ولی موفق نشد، نزدیك ظهر تلفن صدا کرد ، قاسم گوشی را برداشت وصدای اربابش را شناخت .

ـ آلو ! قاسم ! ... خانم تشریف بردند ؟

قاسم چون میدانست صدایش را پری در اطاق میشنود گفت :

ـ تلگرافچی یك تلگراف‌آورده ، بمن نمیدهد ومیگوید بـاید بدست آقا بدهم، هرچه‌کردم بمن نمیدهد دم در ایستاده نرفته‌است میگوید تلگراف فوری است آنقدر میمانم تا آقا بیاید وبدست خودشان بدهم.

آقای گاف ... ملتفت شدکه قضیهٔ تلگرافچی ساختگی است ومقصـود قاسم این است که پری نمیرود و گفته است آنقدر میمانم تا آقای گاف... بیاید .

پری دراطاق منتظر آقای گاف... بود وآخرین‌تصمیمی که گرفت این بودکه اگرآقای گاف... بتولش وفا نکرد خودکشی نماید و چون خودکشی درمنزل آقای گاف... برای او و خانواده‌اش باعث بدنامی‌میشد تصمیم گرفت بعد ازآنکه ازآقای گاف... مأیوس شد برودخانه‌اش و با برادر یا مادر سر موضوعی نزاع کند وبعد خودکشی نماید. این فکر قدری حالتعتشنج‌پری‌را تخفیف داده وآرامش کرده بود .

یکساعت بعد از ظهرآقای گاف... بمنزل آمد ، وقتی وارد اطاق شد وچشمش بپری افتاد قبل از اینکه مجال حرف زدن بپری بدهد گفت :

ـ خیلی معذرت میخواهم که صبح‌برای امر مهمی ناچارشدم شما راتنها بگذارم ، اما عوضش‌کار بزرگی انجام دادم وآن طلاق دادن‌ایدا بودالحمدلله ایدا را طلاق دادم وبیکی از وعده‌هائیکه بتوداده بودم وفا کردم حالا بایداز من خیلی راضی باشی.

ـ خیلی متشکرم ، من منتظرم بوعدهٔ اصلی وفـا کنید و بساط عقـد را زودتر فراهم نمائید.

ـ البته آنهم در موقع خود انجام خواهد شد . شمـا از دیشب زن من

شده‌اید بنابراین در اینخصوص نگرانی‌نداشته باشید.

ـ آقای گاف ...! شما بمن‌خیانت کردید ، قرار نبود در مستی مرا بدبخت نمائید . چرا شما مراعات...

ـ خواهش میکنم بقیهٔ مطلب رانگوئید .

شما مست بودید ، منهم مست بودم، کاری‌نباید بشودشده، مانعی ندارد ، ما عروسی‌را پیش‌انداختیم، انشاءالله تا هفتهٔ دیگرمن بساط عقدرا فراهم خواهم‌کرد.

ـ آقای گاف...! اگر این پیش‌آمد نشده بود من صبر میکردم، بجای یك هفته یکماه هم صبرمی‌کردم ولی‌حالادیگر نمیتوانم‌صبرکنم ، من باسرمایه منزل شما آمده‌ام و بی‌سرمایه نمیتوانم بیرون بروم ، از حالا تا هفت روز دیگر من اینجا خواهم ماند، از این اطاق بیرون نخواهم رفت ، شما از حالا تاهفت روز دیگر اول باید یك آخوند بیاورید اینجا مرا عقدکنید بعد من‌از اینجا بیرون میروم.

ـ عجب! چه تصمیم بچگانه ای؟! خانوادهٔ شما نگران خواهند شد ، اینطور خوب نیست . بروید ، من قول شرف میدهم.

ـ آقای گاف...! من بچه نیستم . من اطراف کاررا سنجیده ام ، من یك اشتباه کرده‌ام‌که دیشب اینجاآمده‌ام حالا هم اگر از اینجا بیرون بروم اشتباه دوم من خواهد بود . خوب‌گوش‌کنید ببینید چه میگویم ، من داستان زندگی دخترهائی‌که بروز من افتاده‌اند زیاد خوانده‌ام ، شما سرمایهٔ مرا ازدستم‌گرفته‌اید ، اگر من‌از اینجا بیرون بروم قضیه فراموش خواهد شد و بعد از این دیگر...

ـ بکلی اشتباه میکنید، من بشما قول داده‌ام و تا یکهفته نشده بقول خودم وفا خواهم‌کرد . قول من قول شرف است .

ـ اگر شما راست میگوئید و قصد دارید‌تا یکهفتهٔ دیگر مرا عقد کنید الساعه بفرستید یك دفتر رسمی بیاورند اینجا و محرمانه مرا عقد کنید که خیال من‌راحت باشد آنوقت من میروم‌بمنزلم ، بعد هروقت‌شما خواستید‌بیائید بخانهٔ ما ورسماً مرا خواستگاری کنید.

ـ خانم پری خانم ! اینطورکه شما میگوئید برای من مقدور نیست‌من حالا نمیتوانم شما را محرمانه عقدکنم ، من مرد گمنامی نیستم ، برای من خوب نیست ، شما بروید، من بشما قول شرف میدهم‌یك هفته نشده بساط عقد شما را فراهم نمایم، من مرد باشرفی هستم .

ـ اگر شما مرد باشرفی بودید دیشب مرا بدبخت نمیکردید ، من هیچ نمیتوانم بقول شما اعتماد کنم .

اگر دخترهائی که فریب میخورند مانند من بنشینند و حق خود را مطالبه کنند کمتر بدبخت خواهند شد ، من اینرا میدانم و بنابراین مطمئن باشید که از اینجا حرکت نمیکنم مگر اینکه اول بفرستید صاحب یك محضر رسمی بیاید اینجا مرا عقد کند .

ـ پری‌خانم ! اینطور که معلوم است مرا تهدید میکنید ، من بشما بگویم که من از تهدید شما نمیترسم وتهدید در من مؤثر نیست .

ـ خیرخیر من تهدید نمیکنم ، من التماس میکنم ، پای شما دامیبوسم ولی از اینجا بیرون نمیروم تا مرا عقد کنید .

ـ یعنی چه ! چرا اوقات مرا تلخ میکنید . چرا مرا عصبانی میکنید؟!

ـ شما مرا بدبخت کرده‌اید چه مانعی دارد منهم اوقات شما را تلخ کنم ، آقای گاف ...! آخرین حرف همین است که گفتم ، من از اینجا بیرون نمیروم مگر اینکه مرا عقد کنید .

ـ اگر عقد نکنم چه خواهید کرد ؟

ـ آنوقت تکلیفی دارم علیحده ، هنوز دراین بابت تصمیمی نگرفته‌ام .

ـ پری‌جان ! از خرشیطان بیا پائین ، من بتو قول داده‌ام ، بقولم هم وفا خواهم کرد ولی بدلائلی نمیتوانم بفرستم بیایند اینجا و شما راعقد کنم . این کار را تا هفتهٔ دیگر خواهم کرد .

ـ بنده هم از این خانه بیرون نمیروم وهمینجامیمانم .

ـ یعنی چه ؟ پس معلوم میشود جنابعالی با من سر دعوا دارید .

ـ خیر دعوا ندارم شما مرا بدبخت کرده‌اید و باید مرا عقد کنید .

ـ عجب ! هر چه حرف نمیزنم شما ازسکوت من سوءاستفاده میکنید. این خوب راهی نیست که شما پیش گرفته‌اید .

ـ خیر ، خواهش میکنم حرف بزنید ، بگوئید ببینم چه می...

ـ پری‌جان ! مرا عصبانی نکن ، پاشو برومن بتو قول میدهم تا ...

ـ قول شما بکار من نمیخورد ، از اینجا هم بیرون نمیروم مگر اینکه مرا عقد کنید ، شما سرمایهٔ مرا از من گرفته‌اید .

ـ سرمایه شمارا بنده از شما نگرفتم ، شما یك زن هر جائی هستید ، من چه میدانم شما خودتانراکجا «لو» داده‌اید پاشید خانم ، پاشید بروید ، زبان خوش بخرج شما نمیرود شما از نجابت من سوءاستفاده میکنید .

ـ بله ، من زن هرجائی هستم ، شما راست میگوئید ، بقاسم بفرمائید بیاید مرا بیرون کند ، ای بی‌شرف ! ای بی‌رحم ، تف برتو ...

تشریح بقیهٔ این موضوع واینکه بالاخره چگونه پری از خانهٔ گاف... بیرون رفتودرخانهٔ خود چه چیزی را بهانه کرد و با مادرش نزاع نمود ، چون مطلب ندارد و شاخ وبرگ است بنظر بی فایده میآید ، همینقدر بطور فهرست باید بگویم که پری از خانهٔ گاف... بیرون آمد ، بخانهٔ خودرفت با مادر نزاع کرد ولی حب ذات وحس انتقام مانع ازخودکشی او شد .

پری موقتاً از خودکشی منصرف شد وتصمیم دیگر گرفت.

اطاق خلوت بود ، کسی در اطـاق نبود ، گوشی تلفن را بـرداشت وصفر هشت راگرفت... تا بالاخره صفرهشت جواب داد . بعد ازدوبار عوضی گرفتن .. نمرهٔ کلانتری راگرفت :

ـ آلو ! آلو ! کجاست ، آنجا کجاست ؟

ـ اینجا کلانتری بیست . دسدبان دوم ابراهیم عین‌پور .

ـ میخواهم از شما یکسؤال کنم .

ـ چه فرمایشی دارید بفرمائید .

ـ اگر مردی بی شرف دختری را غریب بدهد ، کجـا باید عرضحال

داد ؟ بدادگستری یا کلانتری ؟

ـ اگر منزل شما یا محل وقوع جرم درناحیهٔ بیست‌است بفرمائید اینجا ما ازشما عرضحال میگیریم وپرونده تنظیم میکنیم بعد میفرستیم بادارهٔ آگاهی والا بنزدیکترین کلانتری خودتان ...

ـ خیلی متشکرم تاده دقیقه دیگر شرفیاب خواهم‌شد .

تا وقتی پری بکلانتری میرسد ببینیم آقای گاف... چه کرد .

اگرچه تاچند دقیقه قیافهٔ آقای گاف... ازعصبانیت ودرعین حال ازالتهاب درونی اوحکایت‌میکرد ولی همینکه پنج شش دقیقه گذشت گوشی تلفن‌را برداشت وباهرزحمتی بود اداره کارپردازی را گرفت .

آلو ! باآقای خسرو میخواهم صحبت کنم .

ـ آقای خسرو امروز تشریف نیاوردند ، کسالت داشته‌اند .

دنمرهٔ تلفن منزل خسرو را گرفت .

ـ آلو! خسرو! خودت هستی ؟

ـ آقا سلام . تنظیم عرض میکنم .

ـ سلام وزهرمار ، کجائی ؟! چرا دیشب نیامدی ؟

ـ اختیار دارید، بنده آمدم آقاخواب تشریف داشتید ، مگر قاسم نگفت.

یکساعت پشت دربودم .

ـ خسرو ! این‌دختر کیه ؟ از چه فامیله ؟ عجب دختر دریده‌ی وقیحی است ! دیوانه است .

ـ مگر آنجاست ؟ مگرچی شده است ؟

ـ نه‌خیر ، نمیخواست برود ، نشسته بود میگفت باید مراعتدکنی.

ـ مگه بعله...ای حقه !

ـ چه میدونم؟ خیلی وقاحت‌کرد .

ـ دیشب ، یا امروز صبح ؟

ـ نـه خیر امروز صبح دیشب بدنبود ، امروز نمیرفت میگفت بفرست آخونه بیاید . میگفت تا عقدم نکنی نمیروم .

ـ میخواستی با یك توپ بیرونش‌کنی .

ـ بالاخره هم همینطورشد . تواو را خوب‌میشناسی ؟

ـ نه‌آنقدرها ، تازه با او آشنا شده بودم . دختر فهمیده‌ای است . بد نیست . ولی‌خیلی حقه باز است .

ـ ای مرده شو ترکیبش‌را ببرد ، خیلی وقاحت کرد ، بـالاخره مرا

عصبانی کرد وبیرونش کردم .

ـ عیب نداره خودش خواهدآمد ، لابدبسراغ من‌خواهد آمد من درست میکنم ، مطمئن باشید .

ـ اگرشد سرشب بیامن ترا ببینم .

ـ انشاءالله فردا ، سرشب گرفتادم‌باکسی راندوو دادم .

پری در کلانتری

«هیچکس در اطاق افسر نگهبان نبود و آقای عین پور در اطاق قدم میزد ، پری وارد اطاق شد ولی چه‌پری ،! پری‌ای که‌برادرش هم اورا میدید نمیشناخت، قیافه‌اش بکلی عوض شده بود. عصبانی ، دیوانه، باموهای ژولیده، پای چشمهایش کبود شده بود ، میلرزید و گفت :

ـ آقا ! افسر نگهبان شما هستید ؟

ـ بله ، مادموازل جنابعالی تلفن کردید ؟

ـ بله، من تلفن کردم، من آن‌دختر بدبخت‌هستم که بشما تلفن کردم ، آقا! برای رضای خدا ، برای شرف ووجدانتان بمن کمك کنید . انتقام من‌وجامعه را از یکمرد بی‌شرف بگیرید . من بدبخت شده‌ام ، من باید انتحار کنم وعاقبت هم انتحار خواهم کرد . منتها میخواهم‌چندروز زنده‌بمانم‌و انتقام خود را از یك مرد باشرف» بگیرم .

ـ مادموازل ! معلوم میشود خیلی عصبانی هستید بفرمائید بنشینید ، من شخصاً بشماقول میدهم‌کارشمارا درست‌کنم .

ـ آقا! کارمن درست شدنی‌نیست، بمن مادموازل نگوئید ، من‌آبرووحیثیت خانواده‌ام را برباد داده‌ام، من‌باید بمیرم ولی قبل‌ازمرگ باید انتقام‌بگیرم من برای گرفتن انتقام زنده خواهم بود .

ـ بسیار خوب ، من شخصاً انتقام شمارا خواهم‌گرفت ، بفرمائیدببینم چه شده، آن مرد بی‌شرف رامعرفی کنیدبفرستیم‌بیاورندش، اول تفصیل قضیه را بگوئید تا بعد بنویسم .

ـ بدبختی من تفصیل‌ندارد ، نامزدی داشتم بنام خسرو ..

پری دیگر نتوانست صحبت کند وبناکرد بگریه کردن .آقای‌عین‌پور که زیر چشمی چشمهای قشنگ و جاذب پری را نگاه میکرد ، آهی کشیده

بخود گفت: ببین بی‌شرفها چه شکارهای خوبی پیدا میکنند و ما خوابیم.

پری گریه میکرد و تفصیل بدبختی خودرا میگفت تا آنجا که آقای گاف ... باو گفته است، شما یك زن هرجائی هستید.

بعد از آنکه آقای عین پور تفصیل ماوقع را شنید و بعداز آنکه پری قول شرف داد که قضیه را شخصاً تعقیب نماید یك ورقه گذاشت جلو خود و بنا کرد بتحقیق.

س ـ اسم وشهرت خود را بیان نمائید.

ج ـ اسم پری ، دختر . .

س ـ شما برای چه بکلانتری آمده‌اید!

ج ـ مردی باشرف بنام گاف... مرا فریب داده. دامنم را لکه‌دار ساخته آقا! برای خدا بدادم برسید.

س ـ شما چند وقت است که با آنمرد آشنائی پیدا کرده‌اید.

ج ـ من او را نمیشناختم وآشنائی هم نداشتم خسرو نامزد من مرا دیشب نزد او برد وگفت چون آقای گاف ... نمایندهٔ مجلس است میتواند مرا مدیر کل کند ومن با نامزدم آنجا . .

س ـ این آقائی که شما از او شکایت دارید گفتید چکاره است؟

ج ـ نمایندهٔ مجلس شورای ملی است.

آقای عین پور بمجرد شنیدن اسم نمایندهٔ مجلس ، قلم را روی میز گذاشت ومثل کسی که میخواهد یك مسئلهٔ چند مجهولهٔ ریاضی را حل کند بنا کرد بفکر کردن.

ـ آقا! چرا فکر میکنید؟! چرا ننوشتید ؟! معلوم میشود جنابعالی هم قول شرفی که دادید باین زودی فراموش کردید ! یا اینکه چون آقای گاف.. متنفذ و نمایندهٔ مجلس است در کمك کردن بمن تردید دارید.

ـ خیرخانم . قول شرفی که داده‌ام بجای خود محفوظ است ، من مثل آقای گاف... بی شرف نیستم ، من مرد شریفی هستم، دارم فکر میکنم که از چه راهی باید بشما کمك کنم ، شما که بهتر از من میدانید نمایندگان مجلس مصونیت قانونی دارند ، قبل از اینکه از آنها سلب مصونیت قانونی شود نمیشود آنها را توقیف کرد.

پس تکلیف من چیست؟ این چه قانونی است ، اگر یك مرد بیشرف

دامن دختری را لکه‌دار کند چون مصونیت دارد قانون‌مؤاخذه نخواهد کرد؟ پس وای برمملکت ! ووای‌برمردم.

ـ نه خانم ، اینطور هم نیست، همان قانونی‌که باومصونیت داده بماهم راه داده که بتوانیم اورا تعقیب‌کنیم.

ـ پس چرا نمینویسید چرا معطلید؟!

ـ شما میل دارید جداً او را تعقیب‌کنید؟

ـ البته عجب سؤالی میفرمائید!

ـ شما شانس داشته‌اید‌که امشب کشیك من است والا اگر کسی دیگر اینجا بود حرفهای شمارا گوش نمیداد و حق شما ضایع میشد ولی من‌هما نطور که بشما قول‌شرف دادم جان ومال وآبروی خودم را وقف این‌کارمی‌کنم تا انتقام‌شما رابگیرم دست‌کم پنج سال بحبسش خواهم انداخت مشروط براینکه هرچه‌میگویم گوش‌کنید.

ـ بفرمائید ، هرچه بگوئید اطاعت میکنم.

ـ اینجا من نمیتوانم باشما صحبت کنم ، نمیتوانم بشما ادالهٔ طریق نمایم، یکساعت دیگر نوبت گشت من است شما بروید در لفاظه بنشینیدتامن بیایم ، من‌یك وکیل عدلیه را میشناسم‌که بامن دوست است ومرد بسیارباشرفی است، اول بشما راهنمائی میکنم که چه باید بکنیم‌که همین فردا ظهر نشده آقای‌گاف... را بزندان‌بیاندازیم‌بعداگر لازم شد میرویم بدفتر آقای وکیل دعاوی و باکمك ایشان پدر این مرد بیشرف را درمی‌آوریم.

ـ آقا! من دختر بیچاره‌ای هستم ، هرچه‌شما بگوئید اطاعت‌میکنم‌این راهم بدانیدکه حق‌الزحمهٔ جنابعالی وآن آقای وکیل دعاوی هرچه باشد میدهم ، حتی حاضرم مبلغی هم‌الساعه بدهم مشروط براینکه انتقام مرا ازآن مرد بیشرف بی‌همه چیز بگیرید.

ـ شما مطمئن باشید تا فردا ظهر نشده در زندان‌است، حالا شما تشریف ببرید لفاظه تابنده بیایم.

پری از کلانتری بیرون آمده ویکسره بطرف لفاظه‌حرکت میکند.

بعداز دفتن پری آقای عین پورگوشی تلفن رابرداشته بعداز آنکه‌از صفر هشت نمره تلفن منزل‌آقای گاف... را سؤال میکند خانهٔ‌آقای گاف... رامیگیرد .

ـ آلو، آلو، کجاست؟ شما کی هستید ؟
ـ شما کجا هستید؟ شما کی هستید ؟
ـ اینجا کلانتری بیست ، من پایور نگهبان عین پود ، میخواستم با جناب آقای گاف... صحبت کنم، کار واجبی داشتم .
ـ آقای گاف ... منزل نیستند اگر کار فوری‌دارید بتلفن ۶۱۷۰۰۰ مراجعه کنید ایشان آنجا هستند .
ـ آلو، آلو، اینجا کلانتری ، من پایور نگهبان عین‌پود میخواستم با جناب آقای گاف... صحبت کنم .
ـ گوشی را نگاهدارید (آقای گاف...! بفرمائید پای تلفن از کلانتری با شما کار دارند ، شما را میخواهند.)
ـ آلو ، چه فرمایشی است ؟
ـ حضرت عالی خود جناب آقای گاف...هستید؟
ـ بله، من خودم هستم چه فرمایشی است ؟
ـ بنده قربان میخواستم‌جنابعالی را زیارت‌کنم و دربارهٔ یك امر بسیار مهمی (که خوشبختانه فعلا جلوآنرا گرفته‌ام) با شما صحبت نمایم .
ـ درچه موضوعی است ؟
ـ قربان! درموضوع پری خانم ، یکساعت قبل بکلانتری آمده بود و از شما درموضوع.. بله، دیشب شکایت داشت‌اجان‌نثار شکایتش را واردنکردم او فردا نزدیك ظهر باز بکلانتری خواهدآمد تاقدوی او را راهنمائی کنم ، این است‌که حضورتان تلفناً عرض‌کردم ببینم چه دستوری مرحمت میفرمائید بنده ازخدمتگزاران حضرتعالی هستم .
ـ خیلی از شما ممنونم، اگرچه زنی بنام پری نمیشناسم...ها، فهمیدم پادسال یك پری نام‌گلفت ما بودکه مدتی است از پهلوی ما رفته ،
درهرحال از شما ممنونم، فردا صبح ساعت هشت اگر تشریف بیاورید من منزل هستم، خیلی هم میل داشتم شما را ببینم شما چند وقت است در این درجه هستید ؟
ـ قربان یکسال میشود .
ـ عجب! بشما ظلم شده، چرا درجه بشما نداده‌اند ، فردا که می‌آئید یادآوری کنید که راجع بدرجهٔ شما با سرپاس تلفناً در حضور خودتان صحبت کنم، حتماً باید درجهٔ شما را بدهند .
ـ قربان! از مراحم سرکارعالی متشکرم ولی مطابق قانون هنوز وقت

ترفیع بنده نشده اگرحضرت اجل درحق بنده لطفی داشته باشند باید از راه دیگر... بنده در خدمتگزاری حاضرم .

ـ بسیارخوب، بسیارخوب، فردا منتظر شما هستم ، شب بخیر،مرسی.

در لقانطه

«سرکار عین پود پشت میز دوبروی پری نشسته بود و با هم صحبت میکردند . »

ـ خانم پری خانم! قبل از هرچیز تفصیل آشنائی خودتانرا باخسرو و بعد تفصیل دیشبدامو بموبرای‌من بگوئید زیرا این اطلاعات در راهنمائی‌ای که باید بشما بکنم مؤثر است .

پری از ابتدای آشنائی با خسرو، تاساعتی‌که از منزل‌آقای‌گاف.. بیرون‌آمده بود برای عین پود شرح داد ، وعین‌پودکه از شنیدن حکایت‌پری مخصوصاً شنیدن تفصیل دیشب‌آب از چك و چونه‌اش راه افتاده بود با تأثری آمیخته بغضب و شهوت گفت :

ـ حکایت‌عجیبی داشتید! خیلی‌متأثر شدم. وبیشتر متأثر میشوم اگرما نتوانیم از این مرد انتقام بگیریم .

ـ چرا نتوانیم؟! مگردرمملکت ما برای این جنایات قانون نداریم ؟!

ـ البته‌که داریم ، ولی شما که بهتر میدانید متأسفانه در این مملکت حکومت دست عده‌ای است‌که از یکدیگر پشتیبانی میکنند و نان بهم قرض میدهند ما فعلا باآنها طرفیم .

همان مقامی که من و شما انتظار داریم بعرض ما رسیدگی کند دست نخواهد همین اشخاص و این قبیل اشخاص است .

ـ آقا ! چه فرمایشی میفرمائیدمقامات صالحه بسیار داریم ، مردمان شریف زیادند بآنها مراجعه میکنیم .

ـ البته‌که داریم ، اگر نمیداشتیم بنده بشما نمیگفتم قضیه را تعقیب میکنم... راستی مدتی است اینجا هستیم . چند بارگارسون‌آمده ورفته‌چیزی نخورده‌ایم ، شما چیزی میل دارید !

ـ بنده چیزی نمیتوانم بخورم .

ـ اینکه ممکن نیست، اینجا هرکس میآید باید یك‌چیزی بخورد این دستگاه خرج دارد ، باید یك چیزی خورد .

ـشما میل کنید ، من نمیتوانم چیزی بخورم .

ـ ها ! فهمیدم، بسکه دیشب مشروب خورده‌اید کسل هستید ؛ سرتان درد میکند ، بنظرمن اگر بخواهید حالتان خوب‌شود ، باید دفع فاسد بافسد کرد ، یك گیلاس‌مشروب بخورید فوراً حالتان خوب میشود .

ـابداً ، ابداً ! من تاعمر دارم مشروب نخواهم خورد ! مشروب مرا بدبخت کرده ، مشروب مرا باین روزانداخته .

ـ شما زیاد خورده بودید ، یك گیلاس دوگیلاسش عیب ندارد ،شما اگر حالا گیلاس عرق ساده میل بفرمائید بکلی کسالتتان رفع خواهدشد . حتماً بخورید تاحالتان خوب‌شود .

ـ نه‌خیر آقا ! من نمیخورم .

ـ اختیار دارید مادموازل دیشب که نباید بخورید خوردید ، حالا که باید بخورید نمیخورید ! (بیا گارسون !... آی‌گارسون ! دوگیلاس‌عاستیك بیاروزودبیار.)

ـآقا من‌نمیخورم میل ندارم ، اصرار نکنید .

ـخیلی خوب ، شما نخورید ، من میخورم .

ـآقا ! شما بمن گفتید بیایم اینجا برای اینکه بمن راهنمائی کنید ؛ حالا معلوم میشود برای مشروب خوردن‌اینجا آمده‌اید ؟! پس اجازه بدهید من بروم .

ـشما کجا میخواهید بروید ؟! خدا، گرزحکمت بیندد دری ـ زرحمت گشاید دردیگری .اگر مردبی‌شرفی مثل‌آقای گاف... شمارا بدبخت‌کرده در عوض خدا مرا مأمور کرده که باعث خوشبختی شما بشوم واین‌ننگ رااز دامان شماپاك‌کنم ؛ این وظیفهٔ وجدانی من‌است .

ـآقا ! لکهٔ دامن من‌پاك شدنی نیست ، من دیگر نمیتوانم زنده باشم من باید بمیرم تاآبرو وحیثیت فامیلم حفظ شود ؛ منتها چند روززنده خواهم بود تا از این مرد انتقام بگیرم .

ـ بعکس ، شمابایدزنده بمانید ، باید انتقام بگیریم و بعدهم باشرافت زندگی‌کنید ، ، یقین بدانیدکه همینطور است .

ـ چه‌فرمایشی میفرمائید ؟! فرداگر برای من خواستگاری‌آمدچطور میتوانم شوهرکنم ، شب عروسی رسوا خواهم شد .

ـ خانم‌پری خانم ! من‌بشماعرض‌کردم خدا مرامأمور نجات‌شماکرده؛ میدانید منظورم چیست ؟!

بعدازآنکه شما ازکلانتری بیرون رفتید فکرکردم من بایدشمارانجات دهم .میدانید چه خواهم کـرد ؟ برای نجات شما فـداکاری خواهم نمود ، میفرستم منزل‌شما ، ازشما خواستگاری میکنم شمارا عقد میکنم عروسی‌میکنیم باقی را ملتفت شدید ؟

ـ نه‌آقا ، نفهمیدم چه میخواهید بگوئید ؟

ـ قضیه خیلی روشن است . عرض‌کردم من برای شما فداکاری میکنم من شمارا مثل یك‌دختر باکره تلقی میکنم ، ولی بدانید که من‌وشما خواهر و برادریم ، شب عروسی شمـامثل خواهر من‌در رختخواب بخوابید منهم در رختخواب دیگر میخوابم ، صبح هم چند دستمال که با خون کبوتر رنگ کرده‌ایم دررختخواب میگذاریم، من هم بهیچ‌کس حرفی نخواهم زد ، یکی دوماه‌شما در خانهٔ من میمانید بعد یك چیزی را بهانـه میکنید و من شما را طلاق میدهم . آنوقت شمـاراحت خواهید شد و بنام زنی کـه شوهر داشته و طلاق‌گرفته مجدداً شوهری باب طبع خودتان پیدا خواهیدکرد وبقیهٔ عمررا بشرافتزندگی خواهید نمود .

خانم پری‌خانم ! این بهترین راهیست که من برای نجـات شما فکر کرده‌ام اما فراموش نکنیدکه این حرفها مال وقتی است کهما انتقام خودرا ازآقای‌گاف... گرفته باشیم .

ـخیلی ازشما متشکرم . واقعـاً همانطور که گفتید معلوم‌میشود خدا شمارا برای نجات‌من فرستاده.

«ای‌خوانندهٔ عزیز! میخواهم سعی‌کنم در این یادداشت ها وقت شمارا بخواندن مطلب مکرر یامطالبی‌که بمنزلهٔ شاخ‌وبرگ‌داستانها است تلف‌نکنم وبهمین دلیل بجای اینکه یك صفحهٔ تمام در باب‌مذاکره پری وعین‌پور چیز بنویسم در دوسطر خلاصه میکنم .»

« عین پور وعده کرد پری را بنام دختر باکره عقدکند . بعد هم‌طلاق بدهد ، گارسون ماستیك‌آورد . پری نمیخورد، بعد از آنکه عین پورمقداری فلسفه بافت یك‌گیلاس باو خورانید ، بعد بنام اینکـه باید برویم نـزدآقای وکیل دعاوی ازلفاظه بیرون‌آمدند وبوسیلهٔ درشکه عازم خانهٔ وکیل دعاوی شدند پری هم نسبتاًآرام شده بود.»

«سرکار عین‌پور میخواست پری‌را ببرد منزل حسین خان رفعت وحسین‌خان را وکیل دعاوی معرفی کند ولی بین راه متوجه شد که خانهٔ حسین‌خان خانه‌ای است عمومی ، میآیند و میروند . وبر فرض هم کـه بخواهد

آنجا برود بایدقبل از وقت حسین خان را ببیند وخانهٔ او را خلوت کند وباو دستور بدهدکه دل وکیل دعاوی را بازی نماید.»

«آقای عین‌پور امشب از دفتن منزل‌حسین خان‌صرفنظر کرده باآهنگی خاص وساختگی پیری گفت :

ـ حالا یادم‌آمدکه دوست عزیز من وکیل دعاوی ، امشب شمیران است بنا براین رفتن ما در دفتر او بی‌تأثیر است و او را نخواهیم دید. اگر میل دارید. قدری باهم گردش میکنیم یا بسینما میرویم . فردا هروقتی را که وقت داشتید بیائید برویم منزل‌آقای وکیل دعاوی .

ـآقای عین‌پور! خدا میداندکه من ازخودم رائی ندارم. من نمیدانم چه باید بکنم ، من اختیارم را بدست شما (که نجات دهندهٔ خودم میدانم) میسپارم، هرچه میخواهید بکنید وهرچه بگوئید ، من اطاعت میکنم‌فقط بمن بگوئید من باید چکنم... من میخواهم انتقام خودم را بگیرم .

دوپرده

« اجازه بدهید، پری خانم‌وسرکارعین‌پور را درحالی‌که با یك درشکه لکنتی لخ‌لخ‌کنان بطرف نهرکرج میروند بحال خودشان بگذاریم و برویم ببینیم خسرو چه میکند.»

«درهمانوقت که پری وعین پور بطرف نهرکرج میرفتند ، شورلت خسرو هم خانم سرتیپ و آقای غنچه را بطرف ونك میبرد، خانم وزیر گفته بود شماها بروید من از عقب میآیم . خسرو عصبانی بود و حدس میزد خانم نم‌کرده داردکه میخواهد او را راه بیندازد و بعد بآنها ملحق شود ولی حقیقت غیر از این بود ، اوعادت داشت رفقا را چشم انتظار بگذارد وعقیده داشت‌که از این راه بهتر میتواند خودش را در دل دوستان جاکند و بهمین واسطه همیشه و درتمام مهمانیها دیر حاضر میشد.»

« پشت استخرونك زیر درخت معهود اتومبیل ایستاد و مسافران پیاده شدند. ولی خسرو ناراحت بود.»

«خسرو عصبانی بود وحرف نمیزد، غنچه هم‌که باخانم سرتیپ آشنائی نداشت‌کمتر حرف میزد. خانم سرتیپ هم اگرچه زیرچشمی غنچه‌را وارانداز

میکرد ولی‌ظاهراً خودش راگرفته منتظر خانم وزیر بود .»

«نیم ساعت بر آنها گذشت وهمه‌کسل شده بودند که از دور یك اتومبیل بیوك نو پیدا شد وبلافاصله نزدیك شوردلت خسرو ترمز کرد .»

«هنوزخانم وزیر، پایش روی رکاب بودکه رفقا با هورا کشیدن و کف زدن او را استقبال کردند و خانم وزیر همین را دوست میداشت .»

ـ ملی! کجا بودی؟ چرا دیر آمدی؛ اتومبیل مال کیست ؟

ـ رفته بودم آرایشگاه ، اتومبیل مال وزارتخانه است .

ـ شوفرش را چه کردی ؟ کجا فرستادیش ؟

ـ مرخصی دادم؛ رفت بگرده .

ـ ملی جان! تو نبودی خیلی بمن بدگذشت این آقایان با هم صحبت میکردند و من تنها مانده بودم؛ تو چقدر بدکردی .!

ـ ببیرم؛ چرا تورا تنها گذاشتند؛ حالا ما هم‌آنها را تنها میگذاریم. آقای خسرو؛ جنابعالی برای‌کی خودتان راگرفته‌اید ؟

ـ برای سرکارکه معلوم نیست چرا انقدر ما را منتظر گذاشتید .

ـ ازحالا خودت را برای‌من لوس نکن ، من همینم ، میخواهی بخواه نمیخواهی‌کرایه درشکه‌ام را بده برگردم .

« این جمله‌که ازشوخیهای‌کهنه وبسیار عادی است چون از دهان‌خانم وزیر بیرون‌آمد مجلس را عوض‌کرد ولبها برای خندیدن باز شد .

رفقا دورهم نشستند و بطریها باز شد . هنوز گیلاس‌ها بهم نخورده بود که صحنه عوض شدو نخورده مست شدند.»

پردهٔ اول

« خسرو وخانم وزیر خودمانی و مثل یك میزبان از مهمانهای خود، غنچه وخانم سرتیپ (که خودشانرا برای هم گرفته بودند) پذیرائی‌میکردند این پذیرائی از جنس پذیرائی‌هائی بودکه تازه مد شده.»

« پذیرائی‌خانم وزیر ازخانم‌سرتیپ این‌بودکه خانم‌وزیرازخانم‌سرتیپ تعریف میکرد و میگفت : آقایان ! شما هنوز مادی را نشناخته‌اید . مادی سرچشمه عفت و اخلاق است ، مادی‌یکه شناس است ، مادی تنها فرشتهٔ با وفائی است‌که من‌درعمرخود دیده‌ام ولی‌باید بدانیدکه مادی مثل بچه‌زود

رنج و حساس است.»

«پذیرائی خسرو از غنچه این بود که خسرو از غنچه تعریف میکرد و میگفت: غنچه از آن جوانهای هرزه نیست ، غنچه اهل دل است، غنچه صمیمی است، نمکی است و سخنانش درروح تأثیر میکند .

خسرو از غنچه و مادی از ملی . ملی از مادی و غنچه از خسرو (طبق معمول) تعریف ها کردند وحرفها زدند تا یك بطرخالی شد وبطری دوم باز شد و باز خوردند.»

مشروب دوبرابر آنچه تأثیر دارد وسیلهٔ بسیار مؤثری برای کنارگذاشتن شرم وحیاست کسانی که مشروب میخورند بیشتر از آنچه مست میشوند خود را بمستی میزنند و این خود بمستی زدن هـاست که حفظ نزاکتها ورودربواسی ها را زیر پا میگذارد .»

«غنچه خود را بمستی زده بود وبادودانگه ملیح مطلع غزلی کـه تازه ساخته بود میخواند .

خسرو خود را بمستی زده بود و از ملی گله میکرد .

ملی خودرا بمستی زده بود بند کمرش را پاره کرد شاید میخواست زحمت خسرورا کم کند.»

مادی خود را بمستی زده وبسینه غنچه تکیه داده بود.

ای مستی! چه جنایتها که باسم تو میشود و چه آبروها که بـاسم تو برباد میرود! ای مستی توچههستی!!

مادی وغنچه، ملی وخسرو ، هرچهار نفر مستی را بهانه کرده، پردهٔ شرم وحیا را پاره کردند . اگر کسی از دور حرکات مادی وملی را میدید بایك نگاه ملتفت میشد که گل عفاف آنها سالهاست پرپر شده و پشیمانی سقوط نخستین را بکلی فراموش کرده‌اند.»

برای اینکه چیزی ناگفته نماند میگوئیم که ملی و مادی بیش از پنج سال است پردهٔ عفاف را دریده و درهوای منقلب زندگانی شهوت پرستی پروبال میزنند زندگی ننگین ننگین!

اگر بسوابق مادی نگاه کنیم بخوبی میبینیم که داستان حیاتش لواحقی دارد: دردوران دوشیزگی یعنی دیباچهٔ عاشقی چندی بادوست برادر ، درفصل اول باجوانك همسایه ، در فصل دوم با افسری خوش لباس و در فصلهای سوم وچهارم ودهم و بیستم باجوانهائی که خوب میرقصیدند ، خوب راه میرفتند، خوب بلدبودند ... واینك باغنچه.»

در مورد ملی بهتر است سکوت کنم زیرا ملی تا دختر بودپاك بود .

«چه بسا شوهران که زنان جوان وعفیف خودرا با مهمانی بردن‌ها ، بامعرفی های بی‌جا، باآزادی دادنهای مطلق بالایش بی عفافی دچار مینمایند وملی فارغ‌التحصیل این کلاس بود.»

« آزادی مطلق ، مهمانیهای تانیمه شب ، معاشرت با جوانهای شوخ و قشنگ ، زنان را بقبول هرننگ وعار وامیدارد، کوه دماوند هم اگر آزاد گردد پایش میلرزد وبزمین میریزد.»

« خلاصهٔ کلام اینکه ملی و مادی بیش از آنچه بعفت واخلاق اهمیت بدهند بنرمی دست و توالت عقیده داشتند و بهمین دلیل درعین‌مستی هشیاراین بودندکه توالتشان خراب نشود و پیچ وخم زلفشان از تاب نیفتد .

مادی یکودی پسینهٔ غنچه تکیه داده بود و خسرو روی زمین دراز کشیده سرش را روی‌زانوی ملی گذاشته بود.

ملی بازلف خسرو وغنچه باگیسوان مادی بازی میکردند . بقدرکافی مست‌شده بودند وبقدر کافی از هردری صحبت کرده بودند، حالا دیگرنوبت بوس وکنار بود، هرکدام در مغزخود بدون اینکه بیکدیگر اطلاع دهند در اطراف یك موضوع فکر میکردند، بچیزی که فکر نمیکردند درتختخواب و تختخواب وبالش بود . دلباختگان شهوت را در صحرا ها مکتبی است ، شاگردان این مکتب از زمین میز ونیمکت از خاك خوابگاه میسازند .»

پردهٔدوم

« من منظرهٔ بیابان را نشان میدهد دو زن ودو مرد بفاصلهٔ چند قدم‌و دور از هم روی زمین کنار هم افتاده آهسته صحبت میکنند.

صحبت‌های عاشقانه واهانت‌هائی که وکلا در جلسه‌های رسمی‌بیکدیگر میکنند قابل‌ضبط نیست، اینهارا نمیشودنوشت‌باید گوش داد و افسوس خورد.»

« ماه زیر ابرکمرنگی بود وبهمین سبب صحرا خیلی روشن نبود، گفتگوی آنها بگوش نمیرسید ولی سایهٔ دست‌ها که حرکت میکرد پیدا بود، اگر ماه از زیر ابر بیرون میآمد منظرهٔ آنهاتماشائی بود . چشم هم‌معده‌ای

دارد وخوراك میخواهد بهترین غذائی که چشم از خوردن آن لذت میبرد دیدن مناظر طبیعی و تماشا کردن بوس وکنارعشاق است در فرنگ برای پیرمردهائی که از کار افتاده‌اند خانه‌هائی هست ، آنجا پیرمردهای ناتوان بادادن چند صد فرانك روی صندلی می‌نشینند و ازتماشای حرکات مرد وزنی که لخت در آغوش هم افتاده‌اند لذت میبرند . اگر شما پیر بودید و اینجا فرنگ بودمن بکمك قلم وتلفیق کلمات ، منظره‌ای ازحرکات مادی وملی (که تا نصف بدن لخت و در آغوش خسرو و غنچه افتاده بودند) ترسیم میکردم و برای چشم غذا تهیه میدیدم ولی متأسفم که نمیتوانم ونباید این منظره دانشان بدهم . میدانید چرا؟ برای اینکه بین شماها مردمان متظاهر و متصنع زیاد پیدا میشود ، اشخاصی هستند که باکمال اشتها بعضی نوشته‌ها ونقاشی ها و اشعارهزل‌را بلع میکنندولی همینکه ازهضم رابع هم گذراندند برفیقشان میگویند نویسنده مراعات اخلاق را نکرده است .

«این قبیل مردمان متصنع یا نادان بسندی استادعلم وادب وسایرشعرای بزرگ در بارهٔ هزلیات آنها (که چاپهای گوناگون دارد) خرده نمیگیرند ولی اگر نویسندگان امروزه یکی ازهزلیات سعدی رابنثر بنویسد انتقاد میکنند بنابراین من نمیتوانم منظرهٔ شهوت‌رانی این دو جفت نرو ماده دادر نظرشما مجسم کنم بعلاوه ممکن است مادی وملك راضی نباشند وبمن اعتراض نمایند ، از همهٔ اینها گذشته من باید چیزی بنویسم که برای شما مجهول باشد من تصور نمیکنم کسی باشد که کتاب اول عشق وعاشقی راپاره نکرده باشد .»

«گمان نمیکنم دربین پیر مردها کسه روزی جوان بوده‌اند و در میان جوانهای امروزه کسی باشد که احیاناً سیلی کوچکی از معشوقه نخورده باشد، که احیاناً سرش را روی زانوانی نگذاشته باشد ، که احیاناً ناز کرده و ناز نکشیده باشد ، کـه احیاناً چند دقیقه در آغـوش محبوبه‌ای نیفتاده بـاشد و بالاخره گمان نمیکنم کسی باشد که جملهٔ مرگ من نکن‌دانشنیده باشد، پس اگر من دربارهٔ بوس وکنار ملی وماری باخسرو و غنچه چیزی ننویسم شما چیزی گم نکرده‌اید و همه نخوانده ملائید .

«ببخشید خیلی حرف زدم ، خیلی حاشیه رفتم ، قرار ما اینطور نبود. ای کاش بجای این توضیح واضحات بمطلب میپرداختم .»

خوابگاه عشق

«این یك قاعدهٔ طبیعی است وقتی غذا خورده و معده‌ها پرشد منظرهٔ سفره زننده میشود .مسافران ما از همه چیز سیرشده بودند ،معدهٔ چشم‌آنها، معدهٔ گوش‌آنها ، معدهٔ عشق آنهاومخصوصاً معدهٔ شهوت‌آنها بیش ازهمه‌انباشته شده بود ، حالا باید سفره راجمع‌میکردند ، باید بشهر برمیگشتند و دنبال خوشی دیگری میرفتند .

ازجا برخاستند ، سرو وضع خود را مرتب‌کردند . گردوخاکهارا از دامنها گرفتند ، خواستند حرکت کنند سرگاو در خمره گیر کرد ، اینها میخواستند همه باهم‌باشند وتا آخرین دقیقهٔ امکان از یکدیگر لذت‌ببرند ولی وجود ماشین وزارتخانه سرخر بود ، یك نفر باید آن‌ماشین را بشهرمیآورد، اگرغنچه‌بلدبود میشد باخانم سرتیپ ماشین خسرورا بگیرند ولی چارهٔمنحصر بفرد این‌بودکه ملك‌خانم ماشین راکه‌آورده بودبرگرداند ، چندین طریق پیشنهادشد ، ملك و مریم ، خسرو وغنچه ، خسرو تنهاملك تنهاولی،هیچکدام تصویب نشد ، ماری یك راه حل پیداکرد وگفت درهای ماشین را قفل کنید و همینجا بگذارید ، بعد شوفررا بفرستید ببرد ... گورپدر صاحب ماشین‌این پیشنهادتصویب شد ، درهای بیوك را بستند و براه افتادند .

از پیچ وخم‌استخر گذشتند ، چند دقیقه «بپیشنهاد غنچه» برای‌شنیدن صدای سگها توقف‌کردند ، درسراذیری جادهٔ تهران ماشین خاموش بود ولی خسرو وملی نمیتوانستند خاموش باشند تصنیف معروف همایون :« دادم شب‌و روزازعشق ماهی.» راهم میخواندند .

«ماری هم که درصندلی عقب پاپای خود ضرب گرفته بود سرش روی سینهٔ غنچه وغنچه‌لبش روی‌لب ماری بود.

اتومبیل همه جاآمد وآمد تا بنهرکرخ رسید ، ازدور سیاهی درشکه‌ای‌که زیر درختهای کنار جاده ایستاده بود توجه غنچه را جلب کرد،شاعر احساساتی وقتی‌درشکه را بدون درشکه‌چی دیدگفت : رفقا ! آنجا خوابگاه عشق است .

عشاق بهمان نسبت که در شهوترانی اشتها دارند بهمان نسبت بسایر مغیات موقتاً بی اعتنا میشوند ، آنها که در مواقع عادی از ناراحتی تخت

فقر هم شکایت دارند ـ درآستانهٔ شهوت بخاك میافتند. آنها که باطاقهای مجلل وسالونهای مبله اعتنا نمیکنند درشکه را خوابگاه عشق مینامند. سالن بار ، اطاق خواب، میدان تنیس، سرپل تجریش ، قبل از ظهر و اول شب بخیابان اسلامبول، همه‌دردل درشکه‌ای کثیف جا میگیرد، مشروط بر این که‌درشکه‌چی (مثل درشکه‌چی‌های ما) کهنه‌کار باشد و درشکه را بمنفعت عشاق ترك کند .

ملی پیشنهاد کرد پیاده شویم برویم بسراغ درشکه . میگفت برویم آنجا وچند دقیقه با دونفری که زیرکروك خود را از انظار پنهان کرده‌اند صحبت کنیم. میگفت من منتظرهٔ عشق بازی فقرا را ندیده‌ام، میگفت جان من برگردیم آنها را تماشا کنیم .

خسرو تحت تأثیر اصرار ملی چیزی نمانده بود که سر اتومبیل را برگرداند. (گاهی یك لکه ابر در زندگانی بشر دخالتهای عجیب دارد .) اگر مادی و غنچه مانع نشده بودند شاید خسرو و ملی بسراغ درشکه میرفتند و اگر میرفتند من نمیدانم با دیدن پری و عین پور چه پیش‌آمد میکرد .

خرس دیوانه

« اجازه بدهید چندکلمه از درشکه یا خوابگاه عشق صحبت کنم .

سرکار عین‌پور درحالیکه دست پری را در دست گرفته بود ازشرافت و پاکدامنی خود صحبت میکرد ، درباب اینکه باچه وسائل ازگاف... انتقام خواهدگرفت حرفهازده بود، گفته‌بود اگر وزراء ودستگاه حاکمه‌ازگاف... حمایت کنند گاف... را ترور خواهدکرد.»

«سرکارعین‌پور بخیال‌خودش پری را رام‌کرده بود وحالا درفکر این بودکه برای رسیدن بمقصود از چه راهی حرکت کند... بالاخره دورترین راه را انتخاب‌کرد ، ازهمان راهی‌که گاف. . . رفته بود ، یعنی دستش را بگردن پری انداخت وگفت : ازکمر ببالای تومال‌من . بیچاره اشتباه‌کرده بود ، نمیدانست برای دست‌درازی بسینه و پستان پری این راه کهنه‌شده وغیر قابل عبور است ، خسرو وآقای‌گاف... این راه را خراب‌کرده بودند واین راه قابل عبور نبود .»

«پری هنوز درآتش سقوط نخستین میسوخت ، پری هنوز زخمش گرم بود، پری‌هنوز افسوس گوهر از دست رفته‌اش را میخورد، پری هنوز داغ بود و تا وقتی برودت فراموشی جای این داغی را نگرفته معامله با سینه‌وپستان پری غیرممکن‌بود، عین‌پور باین رمز روحی توجه نداشت وهرچه‌انکار پری را بیشترمیدید دریای‌شهوتش‌متلاطم‌تر میشد . تصمیم گرفت از راه زور بمقصود برسد. خلق وخوی‌یك‌گراز گرسنه را پیداکرد. اگر داست است‌که انسانها مظهر حیوانات هستند ، سرکار عین‌پور بیك خرس دیوانه تبدیل شده بود و با چنگالهایش بسینهٔ پری حمله نمود .

پری مثل ببر ماده‌ای‌که ازگستاخی خرسی خشمگین شده باشدباپشت دست ضربت محکمی بسینهٔ عین‌پور نواخت و از درشکه پیاده شد .

حس شهوت عین پور بغضب تبدیل یافت و آتش قهر وغضبش در حس خود خواهی‌اش خاموش شد . عین‌پور از اینکه دختری خراب تا آن درجه باو بی‌اعتنائی‌کرده و دست‌کمش گرفته ناراحت شد، یك زن فاحشه ، یك زن هرزه بافسری‌که صاحب سردوشیهای پراق‌دار است بی احترامی‌کرده ! این پیش‌آمد افسر باشرفی! مثل عین‌پوردا متأثر میکند،عین‌پود متأثر شد، بی‌اعتنا شد و تاچند دقیقه ساکت وبی حرکت‌کنج‌درشکه باقی ماند شاید تصورمیکرد پری بوجود اواحتیاج دارد وجائی‌نمیرود .

چند دقیقه گذشت، سرش را از درشکه بیرون‌کرد ولی پری راندید یك مرتبه مثل‌گربه‌ای‌که موشی‌را فرار داده وبرای‌گرفتنش خیز برمیدارد ازجا جست، درشکه‌چی را صداکرد. سراسیما برگشت، پائین و پائین‌تر اثری‌از پری نبود، مثل اینکه پری‌آب شده بزمین فرو رفته بود .»

پری در توقیفگاه

«پری برای فرار ازعین‌پود بصحرا زده بود ، بیراهه رفته بود، بدون اینکه در اطراف چیزی فکرکند بمنزل برگشته بود.»

«شب را تا نزدیك صبح نخوابیده و بالاخره تصمیم گرفت بملاقات رئیس شهربانی برود وآنجا ازآقای‌گاف... شکایت‌نماید.»

«آنجا، راهش ندادند، سرکارآجودان‌کل بدون اینکه پری را ببیند بپیشخدمت‌گفته بود بگو اگر مطلبی دارد بنویسد.»

«پری مأیوس شد ، میخواست برگردد از چند دالان گذشت ، در پیچ وخم راهی باطاق رئیس آگاهی رسید ، روی پلاك برنجی جملهٔ (رئیس اداره آگاهی) را خواند ، خواست داخل اطـاق بشود پیشخدمت مانع شده گفت آقای رئیس کمیسیون دارند ، حالا نمیشود ایشان رادید ، پری خواست برگردد ولی شنید که پیشخدمت گفت اگر کارخیلی واجبی دارید کمی صبر کنید بلکه بتوانم برای شما اجازه بگیرم .»

ـ مرسی ، متشکرم . خیلی هم ازشما ممنون میشوم .

ـ مرسی خشك و خالی بچه کاما میخورد ، خانم ! ماخرج داریم ، زن وبچه داریم ، چشمان بدست شماهاست ، اگر اشخاص محترمی مانندشما ستار کف دست ما نگذارند باید از گرسنگی بمیریم .

«پری باهوش بود فهمید که یارو انسامی میخواهد ، در کیف باز شد ویك اسکناس پنج تومانی بیرون آمد ، پری ازتاکس بی‌خبر بود بجای پنج ریال پنج تومان داد و خیال میکرد هنوز کم است .

برای اینکه اسکناس پنج تومانی در جیب پیشخدمت جابگیرد بیش از یك مرسی گفتن وقت نمیخواست .

پیشخدمت بعد از گفتن مرسی در اطاق را باز کرده گفت بفرمائید.»

«آقای رئیس بالای اطاق پشت میز باد کرده بود ! اما همینکه چشمش بدختری زیبا افتاد از جا بلندشد ، این بلند شدن از روی بی اختیاری بود بهمین دلیل مجدداً نشست و سرش را پائین انداخت .

آقای رئیس کهنه کار بود ، میدانست خانم متهم ومجرم نیست ،مجدداً ازجانیم‌خیزشد ، صندلی بالا را بادست اشاره کرد . پری نشست آقای رئیس بادکرد، فیس کرد ، خودش راگرفت، بخواندن کاغذی مشغول شد ،پری منتظر بود آقای رئیس سرش رابلند کند ، آقای رئیس کـه این دل را خیلی بازی کرده بود میدانست برای هرکس چقدر باید خودش را مشغول نماید و برای هرکس چقدرخودش را بگیرد .

سرآقای رئیس پائین بود و پیری فکر میکرد ، فکرمیکرد این دختر خانم قشنگ یا از دست کسی شکایت دارد ، یا جیب برها کیفش را زده‌اند ، هیچ فکر نکرد که ممکن است این خـانم زن یکی از اعضا باشد و برای شکایت از شوهرش آمده باشد . او بیشتر اعضا و مخصوصاً خانمهائی کـه سرشان بکـلاهشان میارزد دیده بود . . . .» بالاخره سرش را بلند کرد و پرسید :

ـ خانم بابنده فرمایشی داشتند ؟

ـ بله قربان . عرض محرمانه‌ای دارم .

ـآقای رئیس زنگ زد، پیشخدمت داخل شد ، بدون اینکه به‌پیشخدمت نگاه‌کند همانطورکه سرش پائین بود گفت :

ـ دردابینه ،کسی‌نباید بیاید . تاصدا نکنم‌خودت هم‌نیا ..خوب خانم! بفرمائید ببینم چه فرمایش محرمانه‌ای دارید ؟

ـآقای رئیس! من بیچاره شده‌ام بدادم برسید .

گریه مجالش‌نداد ، خیلی سعی میکرد خودش را نگاه دارد ولی‌کمتر میتوانست .. بالاخره آنچه بایدبگوید گفت . از ابتدای آشنائی باخسرو تا وقتی ازخانه‌گاف ... بیرون‌آمده بود همه را تعریف کرد، راجع‌به عین‌پور ودفتن بکلانتری ومعامله بااوحرفی نزد .

آقای رئیس دنمیان صحبت پری میزرا ترك‌کرده ونزدیك پری روی صندلی‌نشسته بود . پری بخوبی دیده بودکه آقای رئیس از شنیدن داستان‌او متأثر میشود .

آقای رئیس یکی دو سؤال از پری نمود و از جـا بر خاست . وقتی خواست ازاطاق بیرون برود گفت : تشریف داشته باشید تامن برگردم .

«روزنامهٔ ایران روی میز بود ، پری برداشت وبا مطالعهٔآن خواست مدت انتظار را کوتاه کند.»

آقای رئیس از اطاق بیرون رفت ، در راهرو بپیشخدمت گفته بوداین خانم توقیف است . نباید برود.»

«یکساعت بعد ، معاون آگاهی آقای رئیس را میخواست ، باوگفتند آقای رئیس ازاطاق حضرت اجل بیرون‌آمد وبا ماشین حضرت اجل ازاداره خارج شد و بکسی هم‌نگفته‌کجا میرود .»

«دربارهٔ انتظار و حالت انتظار چیزی نمیگویم ، این را همه میدانند پری در آتش انتظار میسوخت تا ظهر شد ، از التهـاب درونی پری و از خیالات گوناگونی کـه در غیبت رئیس مغز پری را خسته کـرده بود نیز چیزی نمیگوئیم . نیمساعت بعد از ظهر شد . پری خسته شده بود ،از جـا بلند شد نمیدانست چـرا ، بطرف در اطـاق رفت ، شایـد میخواست از در خارج شود ، شاید هم نمیرفت ولی همینکه پایش بدر رسید پیشخدمت جلـو درایستاد .

ـ چرا! چرا مانع میشوید، من میخواهم بروم، آقای رئیس دیر کرد میروم وباز برمیگردم .

ـ خیلی باید ببخشید، ما اجازه نداریم، تشریف‌داشته باشید حالاآقای رئیس میآید چند دقیقه دیگرهم صبر کنید .

ـ یعنی چه ؟! اگرمن بخواهم بروم نمیتوانم ؟!

ـ بماگفته‌اند شما اینجا باشید ..

« پری و حالت درونی پری، التهاب پری ، اینها را خودتان حلاجی کنید، من چیزی نمینویسم، اینها نوشتنی نیست .»

«پری بهمه چیز فکرمیکرد.. ازآنجمله رفتن آقای‌رئیس‌برای‌آوردن آقای گاف ... برای آوردن خسرو ..»

«پری ازفکر و خیال دیوانه شده بود که آقای رئیس تشریف آوردند آقای‌رئیس برخلاف چند ساعت قبل خیلی عبوس و گرفته بود . پشت میز نشست ، دو سطر روی یادداشتی نوشت . زنگ‌زد ، پیشخدمت آمد یادداشت را داد ، پیشخدمت خارج شد ! چنتا پرونده را زیر و روکرد،سکوت محض اطاق را فراگرفته بود ، در باز شد، دو نفر پاسبان وارد شدند صدای‌پاشنهٔ پای پاسبانها آقای رئیس را متوجه آنهـاکـرد ، سرش بلند شد و باآهنگی آمرانه دستور توقیف پری را داد . مخصوصاً سفارش کرد : کسی نباید با ایشان ملاقات نماید .

صدای گریهٔ پری بلند شد ! پری بالتماس افتاد .. آقای رئیس! مگر من چه‌گناهی‌کرده‌ام؟! چرا باید توقیف باشم؟!»

بحکم آقای رئیس، پاسبانها ازاطاق بیرون رفتند، آقای رئیس از جا برخاست ، بدون اینکه بپری نگاه‌کند قدم میزد و میگفت :

ـ حسب‌الامر حضرت اجل شما توقیف هستید ، من‌خیلی زحمت‌کشیدم که حضرت اجل را از توقیف شما منصرف کنم ولـی نشد . امـر مافوق حتمی‌الاجری‌وبلاتردید است. این یکی از مواد برجستهٔ نظامنامهٔ پلیس‌است این مواد را سوئدی‌ها نوشته‌اند. من تقصیر ندارم ، وظیفهٔ من این است که شمارا توقیف‌کنم. خیلی هم متأسفم. دردندان جای مناسبی برای شما نیست ولی چاره نداریم حکم حضرت اجل است .

ـ آقای رئیس! برای‌رضای خدا ! مگرمن چه‌کرده‌ام؟! آن‌آقا دامن مرا لکه دارکرده ، من‌که تقصیری ندارم. شاید تقصیر من‌برای‌این است‌که از نمایندهٔ محترم شکایت کرده‌ام ! اگر اینست معذرت میخواهم حاضرم از

ایشان دشایت نامه بیاورم ! آقای رئیس ! مـن شکایت خود را پس‌میگیرم . حاضرم نوشته بدهم تا زنده‌ام دراین باب باکسی حرف نزنم . آقابمن‌رحم کنید ، آقا بخدا من بیگناهم . آبرویم‌را نریزید .

ـ هرچه گفتید شنیدم‌ولی‌متأسفانه امرحضرت اجل‌بایداجرا شود.

« پری التماس‌کرد، دامن آقای رئیس را گرفت .. قطره‌های درشت اشك درکنار لبش آب میشد . آقای رئیس متأثر شد ، بادستمال گوشه های چشم خودرا پاك‌کرد،» باکلماتی‌که تأثرازآن میریخت‌گفت :

صبرکنید ببینم .. بلکه یك راهی پیداکنم، تلفن‌را برداشت ..

آقای رئیس چنانکه درخور کار ومقام اوست فودمولها وکادها داشت . میز تحریر، در ودیوار ، دستگاه تلفن ، شاسی زنگه اخبار و از آنهاگذشته پیشخدمت اطاق. رؤساء شعب، مستنطقین .. وهمه وهمه چیز بـاوضع اسرار آمیزی دراختیارآقای رئیس بود .

آقای رئیس در خودش هم تصرف میکرد ، در مواقع لزوم یعنی بـر سبیل استمرار بشکل حیوانی سبع ودرنده بود. در مقابل زنهای زیبا عاشقی دلباخته میشد، زمانی چون آبها و اسقف‌ها مردی آسمانی ازآب درمیآمدو برای هرکس (ازمجرم وبیگناه) طلب مغفرت میکرد وگاهی‌عاطفهٔ یك‌مادر را ازخود نشان میداد و زمانی‌که پای منفعتش درمیان بود پدر یتیمان میشد وازخدا حرف میزد .

دستگاه تلفن آقای رئیس بوسیلهٔ یك سنجاق قطع و وصل میشد ، واین کار بایك اشاره دست انجام میگردید .»

« آقای رئیس تلفن را برداشت و درحین برداشتن ، سنجـاق قطع را فشارداد وباین وسیله رابطهٔ تلفنش باخارج قطع شد .

آنوقت گوشی را برداشت و بتلفن چی‌گفت : اطـاق حضرت اجل را بدهید ، وبعد مثل یك تابینی که در حضور مافوق ایستاده بحالت خبر دار ایستاد وگفت :»

ـ حضرت اجل ! بنده سی سال است بصداقت خدمت میکنم ، اینك‌یك تقاضای عاجزانه ازحضرت اجل دارم..

میخواهم عرض‌کنم موافقت فرمائید متهم پری خانم درخانهٔ خود مـن زندانی باشند وآنجا ازاو نگاهداری شود .

... خیرمطمئن باشید. دونفرپاسبان برای محافظت او میگذارم قـول میدهم فرار نکند. بی‌اندازه از مراحم حضرت اجل متشکرم. نه‌خیراطمینان داشته باشید فرارنخواهدکرد .

گوشی را زمین گذاشت ومثل عالمی که فورمول لاینحلی راکشف کرده باشد . نفس راحتی کشید و گفت :

ـ حضرت اجل موافقت فرمودند ، حالامیل‌میل‌شماست، اگرمیخواهید تشریف ببرید زندان ، دستور میدهم وسایل راحتی شمارا در حدود مقررات و امکان فراهم کنند و اگر تصور می‌کنیدآنجا ودرحبس تاریك بشما بد می‌گذرد بروید‌بخانهٔ من، خانم من دماوند است . همین امروز تلفن میکنم بیاید تاشما تنها نباشید. منتها باید بمن قول شرف بدهیدکه از خانهٔ من فرار نکنید . راضی نشوید درمقابل این خدمتی که بشما کرده‌ام از نان خوردن بیفتیم.

ـ آقای رئیس ! مگر من چه‌کرده‌ام‌که ...

ـ دراین باب حرف نزنید این موضوع مربوط بمن نیست ، دستور شخص حضرت اجل است شما که میدانید ما باایشان‌حق چون و چرا نداریم من‌کاری‌که میتوانستم بکنم این بودکه‌کردم، شما در باب علت توقیف‌حرف نزنید . برای زندان وخانهٔ من تصمیم بگیرید.

ـ خیلی از مرحمت شما متشکرم. خدا سایهٔ شما را ازسر مردم‌بیچاره وبی‌کس کم نکند . واقعاً اگر شما وحس رأفت شما نبود من‌چه‌میکردم ؟! آقای رئیس خاطر جمع باشید ، من بشما قول میدهم اگر آب ونان هم بمن ندهید فرارنکنم ، آقا ! من تاکنون زندان‌نرفته‌ام . آبرویم‌میریزد(بناکرد بگریه کردن .)

آقای رئیس زنگ زد ، پیشخدمت داخل شد ، دستور داد پاسبانها مرخصند... پاسبانها هم بعد ازسلام! رفتند .

پری ساکت بود ولی اشك میریخت . آقای رئیس پشت میز رفت و اسبابهای روی میزرا جمع کرد .

تحریك حس شهوت

ذکر جزئیات اگر مقدمه‌ای برای کلیات نباشد پرحرفی است .

برای اجتناب از پرحرفی، در اطراف اینکه پری‌خانم را آقای‌رئیس چگونه و با چه وسیله بمنزلش برد چیزی نمینویسم.

بین راه پری ملتهب ومتفکر بود .

چرا توقیف شده ؟! عاقبت این توقیف بکجا میکشد ؟ بعد از توقیف چگونه بخانه‌اش برود و چه بگوید.

آقای رئیس هم فکر میکرد.

نه در اطراف چگونگی شکاری که زده‌است، نه دراطراف طریقه پختن شکار، بلکه در باب کیفیت و لذتی فکر میکرد که از خوردن خوراك مطبوع شکار تازه خواهد برد، خیلی هم فکر میکرد .

از ظهر دو ساعت گذشته بود ، باید نهار میخوردند ، میز ناهار حاضر بود ، پری خانم که چیزی از گلویش پائین نمیرفت ولی آقای رئیس میخورد و بین خوردن پری را بحرف گرفته بود ، از صحبت‌های پری لذت میبرد، پری در اطراف فریب خوردنش حرف میزد . آقای رئیس مثل فیلسوفی که با طلاب حرف میزند گفت :

ــ مگر شما بچه بودید که فریب بخورید؟! شما یك دختر تحصیل کرده چگونه فریب خوردید؟! فریب یعنی چه؟

ــ آقای رئیس ! خدا میداند فریب خوردم ، فریب ثروت خسرو را خوردم! فریب جاه و مقام خوردم، فریب تشخیص وعنوان شوهر را خوردم. آقای رئیس! بسیاری از دختران مانند من بیچاره ، از این راه‌ها فریب میخورند، من هم فریب خوردم.

ــ نه‌خیر خانم ! جنابعالی فریب نخوردید شماخودتان خودتانرا فریب دادید ، شما آنقدر احمق ونادان نبودید که فریب یك بچه فکلی لوس ونتر دروغگو را بخورید .

پری خانم ! شما خوب میتوانید در اطراف حقه‌بازی جوانها وفریب دادن آنها کتاب تألیف کنید، بیشتر دخترهای نورسیده میتوانند اینکار رابکنند، نه خیرخانم! جنابعالی و امثال شما باعلم باینکه جوانها راست نمیگویند یا لااقل ممکن است دروغ بگویند باآنها آشنا میشوید.

شما درآشنائی باجوانها بعقل ومنطق میخندید . شما فقط وفقط روی شهوت پرستی چشم خودتانرا می‌بندید ودرآغوش جوانان میفتید اگر غیر از این استچراآن وقتی که اندیشه وخرد بکمك شما میآید زیرلب میخندیدید و باکمال بی اعتنائی و بی‌پروائی بعوض اینکه برگردید ، جلومیروید ،پس معلوم میشود جنابعالی فریب نخوردید و شهوت شما کار شما را ساخته و پرداخته است.

ــ آقای رئیس ! من دختر بی‌انصافی نیستم ، من خیلی منصفم ، من

تاکنون خیال میکردم فریب خورده‌ام ولی حالا می‌بینم که اساس اولیه همان غریزهٔ جنسی بوده است و بعد سایر کیفیات .

ـ چرا میفرمائید غریزهٔ جنسی ؟! صریح بگوئید شهوت .

ـ آقای رئیس ! حق بجانب شماست، ولی چکنم که‌کار ازکار گذشته .

ـ من بگذشتن یا نگذشتن‌کار، کاری نـدارم، من میخواهم از آنـچه گفتم برای استفادهٔ خودم نتیجه بگیرم .

ـ چه نتیجه‌ای میخواهید بگیرید ؟

ـ راست است، چیزی‌را که شب باید بگوئیم حالا میگویم. من میخواهم بگویم تنها شماشهوت ندارید، بنده هم شهوت دارم، مصدر بنده تقی هم‌شهوت دارد، چشم وگوش ودست ومعدهٔ ما هم شهوت دارد. چشم شهوت دیدن‌وگوش شهوت شنیدن و دست شهوت لمس‌کردن ومعده شهوت پر شدن داردوبالاخره هر چیز شهوتی دارد .

ـ من دیگر تا عمردارم گول غریزهٔ جنسی را نخواهم خورد .

ـ خانم عزیز! آدم عاقل از یك سوراخ دو بار گزیده نمیشود ، اگر خسرو شهوت جاه و مقام شما را تحریك کرد دیگری از راه دیگر میرود . مثلا من‌برای شهوت خود ابداً متوسل بدروغ و دغل نمیشوم، من هردختری راکه بخواهم ، راست و پوست‌کنده با او حرف میزنم ، من (مانند بسیاری از اشخاص) طریقه وفلسفهٔ خاصی دارم، من معتقدم بجای اینکه بزنی دروغ بگویند، نزدآنها بنشینند وحس شهوت‌آنها را تحریك‌کنند، من بااین‌فلسفهٔ عالی موفقیتهای بزرگی داشته‌ام ، من با هرکس روبرو میشوم حس شهوتش (ونقطهٔ ضعفش) را تحریك میکنم ، حس شهوت دختران وقتی تحریك میشود که (همانطورکه اسم ترشی را میبرند دهن‌آب میافتد)در حضورآنها بشرطی که راه فرار نداشته باشند از شهوت رانی‌گفته شود، کما اینکه در اینجا که جنابعالی راه فرارندادید من ازشهوت وشهوت رانی صحبت میکنم، درحضور شما لباسم را میکنم ، لخت میشوم اینطور شما را بغل میزنم . اینطور می ـ اندازم روی تختخواب ، اینطور بـرای بیرون‌آوردن پیراهن شما کـوشش میکنم . اگر شما فریاد بزنید بشما اطلاع میدهم که درخانه کسی نیست و وگماشتهٔ من هم مطیع ارادهٔ من است .

پری روی تختخواب دست وپا میزد. ازخود دفاع‌می‌کرد، میخواست جلو دست درازیهای‌آقای رئیس را بگیرد . پیراهنش بیرون آمد و اگر هم پاره شدآقای رئیس اهمیت نداد . لخت کردن با اینکه مشکل بود با کمی

زحمت وزور و ورزش انجام شد ولی استفاده و کامیابی از پری بازور ممکن نبود، شاید اگرچند نفر بکمك آقای رئیس میآمدند و دست وپای پری را میگرفتند ممکن میشد ولی آقای رئیس تنها بود و اگر دختری بگوید مردی تنها بدون رضایت من، گل عفاف مرا چید نباید باور کرد ، در این موارد رضایت دختر شرط است .

پری راضی نبود ، بنابراین سعی و کوشش آقای رئیس بی‌فایده بود ، آقای رئیس هم این موضوع را میدانست بهمین دلیل دست از زور آزمائی کشید وپری لخت را بغل گرفته بسخن گفتن پرداخت . اینجاست که فلسفهٔ آقای رئیس دربارهٔ تحریك شهوت دختران بی‌معنی میشود ، صحیح است که گاهی و در زمان ومکان خاصی بشرط چیدن مقدمات ممکن است با تحریك حس شهوت دختران آنها را بقبول هر ننگ وعاری واداشت ولی اینجا از آنجاها نبود. پری متأثر و دیوانه‌بود ، پری ازعمر بیزار شده بود. اینجادیگر حس شهوت میمیرد! اینجا باید مغز را بزمین زد. اینجا بایدکار مغزراساخت برای زمین زدن مغز، یگانه اسلحه ، زبان است اینجا زبان وکلمات، کارهر چیز را میکند . باز برخوردیم باینکه فلسفهٔ آقای رئیس درباب اینکه دختران فریب نمیخورند بی‌معنا میشود اینجاست که آقای رئیس بکمك زبان و تلقین کلمات باید مغز پری را بتسلیم وادارکند ، آقای رئیس پری خانم را درآغوش گرفته بود وگفت :

ـ چرا تحاشی میکنی؟! چرا فکر نمیکنی ، توالآن اسیر من هستی سعادت و ذلت تو بدست من است، من میتوانم از حضرت اجل عفو ترا تقاضا کنم و موجبات زندگی آتیهٔ ترا نیز فراهم نمایم ، من میتوانم با وسایلی که در دست دارم حیثیت وشرافت از دست رفتهٔ ترا جبران نمایم، این‌درصورتی است که تو هم آتش شهوت مرا خاموش کنی و چندگیلاس از آن شربت گوارائی که یك‌جرعه‌اش‌را بآقای گاف... دادی بمن بدهی ، والا من‌میتوانم آبرو وحیثیت تووخانوادهٔ ترا در یك‌لحظه بر باد دهم. برای من‌هیچ زحمت ندارد که جزو اخباریومیه زیر عنوان ازالهٔ بکارت بروزنامه‌ها مقالات متعدد بدهم که پری فرزند...

من میتوانم بآتش بدبختی تو طوری دامن بزنم که سالها درکنج‌زندان آرزوی مرگ را داشته باشی . پری خانم ! حیات و ممات تو بدست من است . خوشبختی و بدبختی تو بدست من سپرده شده ، اگر من از تو راضی باشم وسایلی فراهم خواهم کردکه خوشبختی آتیهٔ تو تأمین شود.

من می‌توانم درحق توکاری انجام بدهم که فلك نمیتواند . من مـی توانم بفرستم دنبال خسرو وخسرو را جلب کنند . من‌می‌توانم خسرو را در زندان نگاهدارم تا دسمـاً از تـو خواستگـاری کند ویرا بعقد خـود در آورد . بسیاری از این قبیل کارها و بالاتر از اینها از دست من بر می‌آید وقـول شرف میدهم همه را بنفع تو انجام دهم مشروط براینکه تو هـم خودت را لوس نکنی.

« سخنان‌آقای رئیس در رام‌کردن و نرم شدن پری همان‌کاری‌براکرد که پتك آهنگر در نرم‌کردن آهن و فولاد میکند . پری نرم شد ، رام‌شد، مطیع شد و جز اطاعت هم چاره‌ای نداشت ، فرمان‌آقای رئیس و طرزادای کلمات طوری نبود که کوچکترین تردیدی برای پری باقی بگذارد واقعاًهم همانطورکه‌آقای رئیس‌گفته بود حیات وممات پری دست او، بود اومیتوانست همه‌کار بکند و او میتوانست خسرو را بازدواج باپـری مجبور نماید . شاید بین تمام حرفهای آقای رئیس این جملهٔ آخرین، ضربتی بود که استقامت سخت پری را برهم زد.»

پری درآغوش آقای رئیس افتاده بود وهرچه سخنان آقای رئیس‌اورا نرم تر می‌کرد بهمان نسبت در تسلیم بآقای رئیس تسلیم تر میشد.

پری درآغوش آقای رئیس افتاده وتسلیم بود.

گاهی لغات معانی مختلف دارد. در عرف عوام وشاید در ادبیات‌تسلیم شدن بمعنای مرگ‌هم‌هست.

پری مثل یك مرده درآغوش آقای رئیس افتاده بود و آقـای رئیس میخواست پری‌زنده باشد . اما زنده بودن پری دست پری وآقای‌رئیس‌نبود. پری خانم مدتی است‌مرده تابرحسب عادت زنده شود.

انتقام

آقای رئیس عرق پیشانی خود را پاك کرد وگفت :

ــ بله پری خانم ! دختری که‌باپای خودش بسلاخخانه میرود این‌طور قربانی میشود ، فهمیدی حالا ؟

سرکار پری خانم! حالا شما سه تجربه پیدا کرده‌اید ،راهی‌که خسرو وآقای‌گاف ...رفتنددوتجربه ، یکی هم از این راه ، یعنی حالا شمافهمیدید

که اگر دختری نسنجیده ونفهمیده دنبال مردی و بخانهٔ مردی برود ممکن است باتهدید و بازور هم کلکش را بکنند.

خوب‌خانم پرنی‌خانم! گریه نکن، چند روز صبر کن‌همه‌چیزرا فراموش خواهی‌کرد. من بتو قول میدهم دوماه طول نکشد که خانم پری خانم مثل یك‌آدتیست هولیود خودش را درست‌کند ومثل خانمهای فولی بـرژهٔ پاریس بسراغ مردها برود ، گریه نکن عزیزم بیا ترا ببوسم ، چند روز که اینجا ماندی بمن وخانمورندگی من مأنوس میشوی ، آنوقت اگر بیرونت هم بکنم نخواهی رفت . نه ، شوخی‌کردم ، خانم من دماوند است تا چند روز دیگر میآید. مادام‌که او نیامده تواینجا هستی، یکروزقبل از آمدن او بهر وسیله شده از حضرت‌اجل اجازه خواهم گرفت وترامرخص خواهم کرد ولی‌شرطش این است همانطورکه گفتی تا عمر داری اسمی از آقای گاف... نیاوری و قضیهٔ‌آن شب را فراموش‌کنی.

ـ آیا شما انتقام مرا ازآقای‌گاف ... نخواهیدگرفت ؟

ـ عجب‌دختر ساده‌ای هستی؟! پس‌آن چند ساعتی که ترا تنهاگذاشتم کجا رفته بودم؟! رفته بودم انتقام ترا از آن بگیرم .

ـ آقای رئیس شما را بخدا راست میگوئید ، بااو چه‌کردید؟

ـ انتقام شدیدی‌گرفتم ، رفتم بخانه‌اش‌ازطرف حضرت اجل پیغام‌دادم که بیست هزار تومان باید بدهد و الابایك سلب معصونیت کلکش کنده‌خواهد شد، آقای گاف ...هم چون میدانست سلب معصونیت از وکلا مثل‌آب‌خوردن است راضی شد و داد .

ـ شما خیال میکنید پول دادن برای این‌قبیل وکلا جریمهٔ‌سختی‌است؟ این بیشرف بیست هزار تومان داده، فردا وپس فردا دوبرابر آن‌دابوسایل مختلفه پیدا خواهدکرد.

ـ اگر برای او بیست هزار تومان چیزی نیست ، برای من ببخشید برای حضرت اجل وجه‌قابلی است . بعلاوه مگر باهمین بیست هزار تـومان کارتمام میشود؟ او گاو شیرده ما شده و حالا حالاها در کارها باید مطیع ما باشد، ما و دوستان ما ، بوسیلهٔ او همیشه یك رأی اضافی برای هر کار در دست داریم و این قضیه نیز خیلی مهم وقیمتی است .

ـ آقای رئیس من‌از شما استدعا میکنم‌مرا مرخص‌کنید، من‌قول‌میدهم باآقای گاف ... کاری نداشته باشم و هیچ‌کجا برای شکایت نروم.

ـ من‌قول شمـا را قبول دادم ، من می‌دانم هرکجـا برای شکـایت

بروید بهتر ازمن باشما رفتار نخواهندکرد باوجود این، حکم حضرت اجل است ومن نمیتوانم شمارا مرخص کنم. اگرازاینجا بروید بایددرزندان بروید بعلاوه مگرمن احمق شده‌ام شمارا مرخص کنم، من‌تاوقتی خانم‌نیامده از شما استفاده‌ها خواهم کرد.

ـ اگرمن بشما قول بدهم‌که هروقت خواستید نزدشما بیایم بازهم‌مرا مرخص نمیکنید؟

ـ امشب‌که دهرصورت باید اینجا بمانید، انشاءالله اگر فردا زنده ماندیم، دراین‌خصوص مذاکره خواهیم‌کرد واگربناشدشمامرخص بشوید باید یك نوشته بمن‌بدهید.

ـ هر نوشته‌ای بخواهید میدهم هرچه بخواهید مینویسم مرا مرخص کنید، مادرم نگران‌است، حالا میروم شب برمیگردم.

ـاینکه غیرممکن است، منهم امروز اداره نمیروم گفته‌ام امضائیها را بیاورندخانه، امروزوامشب باهم‌هستیم فردا صبح در بارهٔ مرخصی شما صحبت میکنیم، آنوقت اگرلازم شد بروید.

ـآقای‌دلیس! آقای‌رئیس! مرا .. بگذارید ـ بروم. هروقت‌بخواهید میآیم، من‌بشما قول‌شرف میدهم‌که برگردم.

ـچراگریه میکنی عزیزم! اینجاکه زندان‌نیست، توکه تنها نیستی گریه‌نکن، فرداصبح‌خواهی‌رفت‌آنهم مشروط براینکه‌ازحالا تا فردا بداخلاقی نکنی ومثل‌یك بچهٔ آدم بگوئی وبخندی.

ـ پس اجازه بدهید بمادرم سری بزنم وبرگردم.

ـدرصورتیکه مایل باشی ممکن است بفرستم مادرت بیاید اینجا ولی اگر آمد نمیشود برگردد اوهم شب باید اینجا بماند.

ـ آقای رئیس! مادرم نمیتواندبیاید، اجازه بدهید من بروم و فوری برگردم. قول‌میدهم بدون‌اینکه جائی بروم زود برگردم.

ـ دراین‌خصوص دیگرصحبت نکنید.

«دراین وقت تقی‌وارد اطاق شده وبعد از آنکه بیخ‌گوش آقای دلیس حرفی زد وجواب‌شنید ازاطاق‌بیرون‌رفت.»

بسیاری ازمردم بافکر وخیال برای خود جهنم‌های ساختگی ایجاد میکنند ودرآتش آن خودرا میسوزانند.

تنها در اطاقش نشسته فکرمیکند، فکرمیکند اگر طاق اطاق پائین بیایدبزیر آوار میماند واحیاناً میمیرد، این‌فکر بیجارا قوت میدهد تا جائی

که خیال‌میکند مرده وزن وبچه‌اش دارند شیون میکنند ، با فکر و خیال خودش‌را می‌میراند ، بافکر و خیال خودش را بقبرستان میفرستد، با فکر وخیال برای زن خود شوهر یافاسق میتراشد !. بالاخره با خیالات‌واهی و افکار پوچ مغز خودرا خسته میکند تا جائی‌که از شدت تأثر گاهی قلبش هم میگیرد وناراحت میشود .

متأسفانه بیشترمردم گرفتار این مالیخولیای سرسام‌آور هستند و بدست خودشان جهنم‌های ساختگی برای خود فراهم میسازند .

وقتی تقی بیخ‌گوشی باآقای رئیس صحبت‌کرد پری دچار مالیخولیای فکری‌شد، فکر کرد مبادا آقای‌گاف ... آمده‌باشد. فکرمیکرد شاید خسرو آمده . خیال میکرد میخواهند اورا بزندان بفرستند بهمه چیز فکر میکرد جز بحقیقت‌موضوع‌که ازطرف حضرت اجل آقای رئیس‌را احضارکرده‌بودند وبکاراو مربوط نیست .

آقای رئیس باید میرفت، ازجابلند شد، لباسهای خود را پوشیده وبعد ازآنکه برای رفتن حاضرشد گفت :

ـ پری‌خانم! من باید بروم زود برمیگردم ،کتاب امیرارسلان رومی وخواجه حافظ‌شیرازی‌آنجا توی طاقچه است خودت‌را مشغول‌کن‌تامن‌بیایم، زودبرمیگردم، دلم‌میخواهد میز مشروب را برای شب بادست خودت‌ترتیب بدهی، پری‌جان! اگربداخلاقی راکنار بگذاری ممکن است سالهاباخودمن دوست‌باشی تابرایت یك‌شوهرمناسب پیداکنم .

آقای رئیس‌کنج لب پری‌را بوسیده بیرون رفت ، مثل اینکه به‌تقی هم حرفی زد ودستوری داد .

کتاب حافظ مشغول‌کننده است، خاصه برای یکنفرگرفتار که میتواند فال بگیرد وخودرا تسلی دهد ، پری‌چندین فال گرفت ضمناً پیراهن‌پارهٔ‌خودرا هم پوشید وسرووضع خودرا مرتب‌کرد .

اشخاص دردمانده وبیچاره بهمه چیز متوسل میشوند . تقی وارد اطاق شد وپری بتقی متوسل گردید ، شاید فکر میکرد بوسیلهٔ تقی راه حلی برای نجات ازاین زندان بدست میآورد، شاید هم ایـن منظور را نداشت و حس کنجکاوی تحریکش‌کرده بود کـه از تقی در بارهٔ وضعیت خانه وچگونگی زندگی آقای رئیس تحقیقاتی بنماید . دراین قبیل موارد دام زنها خوب کار میکند وخانمها مخصوصاً در این فن تخصص بسزائی دارند و مثل بهتریـن مستنطق تحقیق میکنند وبنتیجه میرسند .

پری بایك تبسم تقی را بزانو درآورد و تحقیقات شروع‌شد .

ـ خوب تقی ! بیاجلو ببینم چند وقت است اینجا هستی ؟

ـ سه‌سال میشه خانوم . خیلی وقت نیست .

ـ چقدر حقوق میگیری ؟

ـ من از دولت حقوق میگیرم ، مأمور کلانتری مرکز هستم ولی‌اینجا کار میکنم ، فقط ماه بماه برای‌گرفتن حقوق باداره میروم .

ـ تقی ، تو زن وبچه‌هم داری ؟

ـ ای‌خانوم ! زن میخوام چکنم . اونم زنای امروزه ، باآقاها چیکار میکنن‌که با ماها بکنن .

ـ تقی ! ازخانم آقای رئیس راضی هستی ، بتو محبت میکند ؟

ـ برپدرش نعلت ! بچه‌هارو انداخت سرما ورفت . مگه‌آقا برای شما تعریف نکرده ؟ مگه بشما نگفته ؟

ـ چرا تعریف کرده میخواهم توهم تعریف کنی .

ـ ماکه از عروسی‌شون خبر نداریم ، اونوقت ما پهلوی آقا نبودیم ولی اونطورکه ما شنیدیم ، خانوم خیلی خوب دختری بوده ، خود خانوم وقتی اینجا بود برای من تعریف میکرد و میگفت آقای رئیس صد تا کاغذ نوشت تاپدرم راضی شدمنو باون بده .آخه خانوم خراسون بودندآقاتهرون.

ـ خانم خراسان چه می‌کرده ؟

ـ پهلوی پدرش بوده ، خانوم خودش میگفت آقای متمدن ملك س . ازکله‌گنده‌های مشهد بوده .

ـ خوب تعریف‌کن ببینم تقی !

ـ هیچی خانوم ! چی‌بگم که این زنای پدر سوخته چیکار میکنن.

ـ بگو ببینم چکارکرده مگه ؟

ـ این حکایت تفصیل داره خانوم . ما ازاولش توی کار بودیم و خبر داریم ! اصلا اونطورکه ما خبرداریم خود آقای رئیس هم خبر نداره .

ـ تفصیلش را بگو ببینم چه شد ؟

ـ سه سال پیش که ما اومدیم توی این خونه . والله‌چی‌بگم ؟

ـ بگو دیگه .چی‌شد تعریف کن .

ـ بعد از دو هفته بوبردیم . که خانوم بعله خودمون بو بردیم .بعله!

ـ چی‌چی بله ، بگو ببینم .

ـ با آقای سروان جیم . بعله دیگه .. بعله ..

ـ سروان جیم کی بود ؟ بعله یعنی‌چی ؟

ـ سروان جیم رفیق جون درجونی‌آقای رئیس بود ، میگفتند ازمدرسه باهم رفیق بودن بعله ، که بعله دیگه .

ـ آخرش چطور شد بگو ببینم ؟

ـ میخواستی چطور بشه خانوم ! سرکار سروان باخانوم‌تاج...دوهم دیخته بودند و بعدش‌ام بعله ..

ـ تو ازکجا فهمیدی‌که بعله ؟!

هر وقت آقا میرفت اداره ، سرکار سروان میومد اینجا پهلوی خانم. تا چند روز خشك وخالی میومد و میرفت اما یکروز که منو پی نخود سیاه فرستادن نمیدونم چیکار کردن .. بعله دیگه خودتون میدونین .

ـ آنوقت چی شد ! تعریف کن ببینم .

ـ هر وقت سرکار سروان می‌آمد منو بیك بهانـه‌ای دنبال نخود سیاه میفرستادن تا یکروز شیطونه بیا گفت توی ذغال دونی قایم شو ، ببین‌اینها چیکار میکنن . ماهم رفتیم قایم شدیم .

ـ خوب تقی تعریف کن ببینم .

ـ هیچی خانوم !ماتوی ذغال دونی‌بودیم که خود خانوم اومددرکوچه را بست ورفت توی اطاق پهلوی سروان جونش .

ـ توچیکار کردی داستش را بگو تقی .؟

ـ ماهم پاودچین پاودچین رفتیم توی اطاق ناهار خوری ازبالای‌شیشهٔ توی اطاق خانوم را تماشا میکردیم .

ـ آنها ترا پشت شیشه نمیدیدند .

ـ اونهاآنقدر بخودشان مشغول بودن‌که اگریك نفردر اطاق داهم‌واز میکرد نمیفهمیدن . خانوم ! اگه داستش روبخواهی‌ازآن تاریخ‌ببعد ماهمیشه از پشت شیشه تماشاچی بودیم .

ـ تو خجالت نمیکشیدی تقی ؟

ـ روز اول مثل اینکه خجالت میکشیدیم نگاه کنیم اما دوسه دفعه‌که نگاه‌کردیم دیگه خجالت نمیکشیدیم ، خیلی‌هم خوشمون میومد نگاه کنیم . خانوم ! صبرکنید براتون تعریف کنم ، یه‌روز سرکار سروان با خانم‌تاج ، رفتندتوی حموم ، لخت وعور ،ماهم‌ازدرزدرخوب نگاهشون میکردیم.خانوم! نمیدونی اون روزچیکارهاکردن ، یه‌کارهائی‌که ما هیچ ندیده بودیم .همون روز بود که هوشنگ‌افتاد توی حوض وخدا خواست که خفه نشد ،ماکه پشت

در بودیم اونها هم که توی حموم بودن هیچکدوم نفهمیدیم خدا خواست که بهمن دست هوشنگ رو گرفته بود .

ـ تقی! نمیخوام تعریف کنی ، بگو ببینم آقای رئیس نمیفهمید .

ـ رئیس بیچاره از کجا خبرداشت ، بسکی بسرکار سروان اطمینان داشت اگه میومد اونهارو پهلوی هم توی رختخواب هم میدید اهمیت نمیداد یعنی اصلا خیال بد باونها نمیکرد ، هم بخانوم اطمینان داشت هم بسرکار سروان رفیق قدیمش .

ـ تو بآقای رئیس چرا نگفتی ؟

ـ ما یك دفعه یك گوشه بآقای رئیس زدیم خوشش نیومد، دیگه حرف نزدیم ماکه فضول نبودیم خانوم .

ـ آخرش چطور شد !

ـ بعداز هشت سال زن وشوهری سه تا بچهرو انداخت ورفت .

ـ عجب کجا رفت؟

ـ شما خودتون کـه دستتون توکاره بهتر ازمـا میدونین . وقتی زن سرش یکجائی بند بشه دیگه بشوهر بیچاره سر فرو نیاره ، میدونین چیکار کرد ؟ پاشو یك کفش کردو گفت طلاقم بده .

آقای بیچاره هرچه التماس کرد فایده نبخشید . خودمون وای ساده بودیم که خانوم بهش گفت اگه طلاقم ندی جلو چشمت فاسق‌می‌گیرم .

ـ آخرش چی‌شد ؟ جون من راست بگو تقی .

ـ آخرش خانوم تاج رفت وبرای آقا پیغامهای بد بد می‌فرستاد .

ـ چرا آقا طلاقش نمی‌داد ؟

ـ خوب ، دوستش داشت ، دلش نمی‌خواست طلاق بده . اما آخرش با افتضاح طلاق داد .

ـ گفتی خانوم بچه داشت .

سه تا بچه ، مثل گل‌دوتا پسریك دختر ، هر سه رو انداخت و رفت ودیگه هم اسمی از بچه‌هایش نیاورد .

ـ لابد رفت زن اون سروان شد .

ـ مادیگه اینجاشو خبر نداریم .

ـ آقـای رئیس بمن می‌گفت خانمم دماوند است و چند روز دیگـر برمی‌گردد تو که گفتی خانم را طلاق داده .

ـ نه خیر . مادرش راگفته ، مادرآقا با بچه‌ها دماوندهستن .

ـ تقی !لابدآقای رئیس هرزگی میکرده که زنش آنطور کرده .
ـ ماکه ازآقای رئیس هرزگی ندیده بودیم .
ـ بلکه بداخلاقی میکرده .
ـ ماکه بداخلاقی ندیده بودیم .
ـ پس چرا زنش باو خیانت کرد ؟
ـ تقصیر خودآقای رئیس بود .آقای رئیس اسباب و ابزار خیانت رو خودش میآورد توی خونه پهلوی خانوم .
ـ حالا آقای رئیس زن نداره ؟
ـ زن میخواد چه کنه ، سرش گرمـه ، هفته‌ای دوسه شب اینجاقمارراه انداخته ، هم‌سرش مشغوله هم به پول وپله‌ای گیرش میاد ، هفته‌ای دوسه شب هم با یك خانم قشنگه مثل شماکیف میکنه ، دیگه زن برای چی میخواد .
ـ گفتی اینجا قمار میکنند ؟
ـ اسمش قماره ، همه‌کار میکنن .
ـ چکارها میکنند ؟
ـ خانوم ، ماردواستنطاق میکنی ؟
ـ نه ، من منظوری نداشتم ، خوب تقی وقتی آقای رئیس رفت درباب من بتو حرفی نزد ، چیزی نگفت ؟
ـ چرا ، با یك اشاره بما گفت خانوم نباید از خونه بیرون برین .
ـ تقی جون ! یعنی‌اگه من تا سرخیابون بخواهم بروم تو بمن اجازه نمیدی ؟
ـ اجازهٔ ماهم دست شماست خانوم ما نوکریم .
ـ اگر انعام خوبی هم بتو بدهم اجازه نمیدی ؟
ـ خانوم جون! این‌یه‌خواهش رو ازما نکنین عوضش جون بخاین .
پری خیلی کوشش کرد بلکه تقی را مساعد کند ولی موفق نشد وحتی تقی گفت : از توی اطاق هم حق ندارید بیرون برویـد .
در بدبختیها و مصائب انسان هرچه هم عاقل باشد ، دست‌وپای خودرا گم میکند . پری بقدری فکرش ناراحت بودکه فکر نکرد : اگر بخواهد برود تقی بچه وسیله از او جلوگیری خواهدکرد .
دوساعت گذشت وآقای رئیس مراجعت نمود ، شاید اوقاتش کمی تلخ بود ولی بادیدن پری‌همه چیز را فراموش‌کرد ، ملتفت نشدکه تقی توی‌اطاق

ایستاده ، پری را بغل‌زد ومثل یکی ازآرتیستهای سینما لبش را روی‌لبهای پری گذاشت .

ایام خوشی وساعتهای شادکامی مثل‌برق میگذرد، آقای رئیس با پری صحبت‌میکرد ونفهمید چه وقت غروب وچه‌وقت شب شد .

شب شد بساط شب فراهم گردید ، در بارهٔ شب واثرات شب و جنایاتی که درزیرتاریکی پردهٔ شب انجام‌میشود چیزی نمی‌نویسم .

چراغها که روشن شد فیل یاد هندوستان کرد. پری متوجه شد که برادرش بخانه‌میرود ودرغیبت اوعصبانی خواهد شدلذاگفت :

ـ آقای رئیس! برادری عصبانی دارم، اگر بدون اطلاع مادرم بیرون بمانم برادرم مرا میکشد، یکنفردا بامن بفرستید بروم بخانه وبرگردم.

ـ برادرشما کیست وکجاکار میکند .

ـ آقای ك . صاد . مدیرمدرسه ... است خیلی‌هم عصبانی است .

ـ من اجازه نخواهم داد اوبرای شما عصبانی بشود .

آقای رئیس بلافاصله تلفن را برداشت وبعدازگرفتن نمره گفت:

ـ آلو ! اینجا منزل رئیس اداره آگاهی، آقا تشریف‌دارند . آقاخود شما هستید سلام ، نشناختم صدای شما راببخشید. میخواستم از جنابعالی یك خواهش کنم .

ـ بفرمائید . قربان .

ـ این موضوع خیلی محرمانه است حتی باقای وزیرهم نباید بگوئید. نظر بمقتضیاتی آقای کاف . صاد . مدیر دبستان ... باید در تهران نباشد فردا اول وقت باید بخارج ازمرکز فرستاده شود .. فرق نمیکند هرکجا شد فقط‌باید درتهران نباشد . بله‌کرمانشاه ، اهواز ، آذربایجان ، هرکجا باشد فرق نمیکند، ولی نگاه‌کنید آقا ! خود آقای کاف . صاد . هم نباید ملتفت بشود. حتی اگر بایشان اضافه حقوق هم بتوانید بدهید بد نیست . مرسی متشکرم. البته‌زحمات شما قدردانی میشود.. چشم مرسی.

«آقای‌رئیس بند از آنکه دستور انتقال برادر پری را داد گوشی را روی تلفن گذشت وبانهایت خونسردی گفت :

ـ حالا راضی شدی ؟ هم ازشر برادر خلاصت‌کردم ، هم گفتم اضافه حقوقهم برایش منظور کنند ـ اینکه با او صحبت کردم رئیس کارگزینی وزارتخانه‌اش بود ، حالا دیگه خوب شد .

ـ من نمیدانم خوب شد یا بد شد ، نمیدانم برادرم از این تغییر

مأموریت‌داشی خواهد بود یانه، من تقاضائی‌که از شما دارم‌اینست‌که‌اجازه بدهید بروم منزل وبرگردم .

ـ بازصحبت‌دفتن‌کردی! حالا دیگه وقت رفتن نیست ، حالا وقتی‌است که عشاق بسراغ معشوقه‌ها میروند، حالا شب شده ، حالا وقتی‌است‌کـه باید بسلامتی‌هم بخوریم وبنوشیم ومست‌کنیم وبیفتیم .

« باز رسیدیم سر دو راهی ، باز رسیدیم بجـائی که باید مذاکرات تختخواب را برای‌شما توضیح بدهم، بازرسیدیم بجائی‌که باید از بوس و کنار حرف بزنم باز رسیدیم بجای باریك . »

«از فرمـایشات آقای رئیس مطلقاً چیزی نمینویسم زیرا هـم مطلب ندارد، هم‌کسل‌کننده است، یك مشت لاف و یك سلسله ادعاهای بیجاووعده‌های‌سرتاپا دروغ‌بیش‌نیست، پس‌ازعشق مینویسم .»

«ازهرچه بگذری‌سخن‌دوست خوشتر است، باید از چیزی صحبت کنیم که دنیارا بخود مشغول‌کرده ، بـاید در اطراف چیزی حرف زد که بحکم طبیعت حیوانات هم در آستانهٔ آن سر تعظیم فرود میآورند . بـاید از عشق حرف بزنیم ، نه آن عشقی‌که عرفا و پیرمردها برای ما ساخته‌اند ، از عشق صانع بمصنوع نه . از عشق منظومهٔ شمسی نه ، از عشق اجـرام سماوی نه ، حتی‌ازعشق بلبل بگل‌نه ، از این‌قبیل عشقها صحبت‌نمیکنیم. اینهارا میگذاریم برای اهلش ، برای آنهائیکه وقتی از همـه چیز خسته میشوند و درمانده میگردند در بارهٔ این عشق وستایش آن ، خود را مشغول میکنند . باید در بارهٔ آن عشقی صحبت کرد که گوشها از شنیدن وچشمها از دیدن و دستهـا از لمس کردن آن لذت میبرد . باید در اطراف آن عشقی صحبت کرد که تصورش روی معشوقه را گلگون و مورد عـاشق را زرد میسازد ، باید از چیزی صحبت‌کرد که جوانها بلعش میکنند ، پختهها دورش‌میگردند، پیرها افسوسش را میخورند ، باید از چیزی صحبت‌کنیم‌که شهوتش‌میدانندومؤدبانه عشقش میخوانند آن عشقی‌که اگر در سرپیری هم بجنبد سر برسوائی‌میزند، آن عشقی‌که وقتی تحـریك میشود شرافت ، وجدان ، انسانیت و اخلاق و تمام عادات و رسوم و هرچـه از این قبیل است زیر پـا لگدکوب میکند و میگذرد .

آقای رئیس در آستانه و پری پشت پردهٔ این عشق بزانـو در آمده بودندوازخود اراده‌ای نداشتند .»

«استفاده از دنیای وجود و عـالم آفرینش در سه کلمه خـلاصه شده : حلق وجلق ودلق و همین‌ها وبس .»

حلقشان پرشده وبطریها خالی روی میز شاهد مدعا بود .

آقای رئیس مخصوصاً مست بود ، مست بادهٔ می و بادهٔ شهوت ، این هر دو مستی دارد و مستی می‌آورد ، مست باده اگر از شهوت هم مست شود طوفانی ایجاد میکندکه برقش خرمن عقل و منطق را آتش میزند و بارانش اخلاق وعادات را از بین می‌برد .

آقـای رئیس مست شده و بحیوانی تبدیـل یافته بود . حس تقلید یکی از غرایز حیوانی است ، این‌حس‌درآقای رئیس تقویت شده بود . آنچه را که در رمانها خوانده یا از زبان فساق شنیده بود میخواست عملی‌کند . میخواست از عشقبازی سینمائی نیز تقلید نماید . مانع و رادعی هم در پیش نداشت ، آزاد بود ومختار .

حلق ها پر شده بود ونوبت جلق بود. آقـای رئیس ازجا برخاست ، نگاهی باطراف انداخت . درها را بست . پریز تلفن را کشید ، پری‌را از جا بلندکرد ، عقب عقب بطرف تختخوابش برد ، ببدنهٔ تختخواب تکیه‌اش داد ، دو دست‌پری رابین دستهای خودگرفت ، مثل آنچه‌که درسینمادیده بود لحظه‌ای خیره‌خیره بچشم پری نگاه‌کرد ، بعد اورا بغل‌کرد . لبهای‌کلفتش را روی‌لبهای نازك پری قرار داد . یك ، دو ، پنج ، ده ثانیه یابیشترطول کشید . بدون اینکه حرفی بزند ژست دیگری بخودگرفت و متعاقب‌آن یخهٔ پیراهن پری راگرفت و با یك حرکت تا پائین جرداد .

این ژست را یکی از شبها در سینما دیده بود و آرزو داشت شبی بآن عمل‌کند،معذرت نخواست ، چیزی‌نگفت ، ضمن‌یك‌خندهٔ سبعانه پیراهن خودرا نیز پاره‌کرد . این سبعیت را جنون شهوت میمانند .

چرا وقت شما را تلف کنم ، چرا مختصر نکنم ؟! آقای رئیس پری‌را لخت‌کرد ، خودش هم لخت شد .

برای اینکه مبادا این سبعیت سوء تأثیری در پری داشته باشد با چند جملهٔ خارج از موضوع حرارت او را پائین آورد . دکترها هم برای اینکه حرارت بعضی تبهارا پائین بیاورند دوی پیشانی مریض یخ میگذارند ،آقای رئیس هم‌آتش درونی پری را بایخ سردکرد ، باوگفت : دستورداده‌ام فردا صبح خسرو را اینجا بیاورند و در حضور تـو با او صحبت خواهم کرد . و چند جملهٔ دیگر نیز گفت که پری‌یخ‌کرد .

پری در فکر خسرو و ملاقات او بود اما رئیس باو ور میرفت ، زیر گلو و سینه‌اش راميبوسید ، کوچکترین مخالفتی ازپری مشاهده نمی‌شد. او هرچه باید باو بگوید گفته بود ، او می‌دانست برمها در چنگال گرگها جز تسلیم چاره ندارند ، باید باین محل نمی‌آمد ، باید حبس وزندان داباآمدن خانهٔ زندانبان ترجیح میداد ، باید میدانست که در زندان اسیر قانون است و اینجا اسیر شخص ، از اینها گذشته چرا مخالفت کند ؟! چیز تازه‌ای ندیده . این مقدمات پیش درآمد آوازی است که چند بـار برای او خوانده‌اند پری برای شنیدن اصل آواز خودش را حـاضر کرد ، بنابر این از شنیدن پیش درآمدش چه ابائی داشت از این هم گذشته مواردی پیش می‌آید که دختران شرم و حیا را بلع میکنند . جنس ماده هرچه هم شرم وحیا داشته باشد ، وقتی جائی گیر کرد که شرم وحیا خریدار نداشت ، بحکم طبیعت این انفعال راازدست میدهد، اگر غیر از این بودشرم وحیای طبیعی واکتسابی دختران محال بود آنها راحتی در حجله و شب زفاف هم تسلیم مردها نمایند بـا یك توجه بدختر عفیفی که شب عروسی در آغوش مردی ندیده و نشناخته می‌افتد این مدعا ثابت میگردد .اگر گفته شودآنجا عادات و سنن پردهٔ شرم‌وحیادا پاره میکند حرفی ندارم ، مقصود از بین رفتن شرم و حیاست از هرراهی که می خواهد باشد .

پری شرم وحیا را کنار گذاشته بود انصافاً هم‌درمقابل بی‌شرمی‌وبی‌حیائی گرگی مانندآقای رئیس چه میتوانست بکند ؟ می‌ترسم باور نکنید اگر بگوییم‌پری بحکم مستی شهوت نیز شرم‌وحیا را باخته بود ،پری‌درعین تسلیم اجباری بحکم اجبار نیز تسلیم بود ولی نه اجبار ازطرف رئیس ، بلکه‌اجبار طبیعی .آخ از دست این اجبار .

گاهی طبیعت انسانها را بامری که ظاهراً برخلاف میل و رضای آنها است مجبور میکند ، اینکه اسلام گفته زن و مرد نامحرم نباید تنها دو اطاق بمانند برای احتراز از همین اجبار طبیعی است .

پری‌درآغوش رئیس تسلیم بود ، همانطورکه تارزان درجنگل معشوقه‌اش را در بغل میگیرد و تا دخمهٔ خود می‌برد ، آقای رئیس هم پری رابغل کرد و تا روی تختخواب برد .

هر چیزی یك اثر انتقالی داردیك اثر وضعی ،اثروضعی عشق وشهوت را تا جائی که میسر بودگفتم ، اثر انتقالیش که بتختخواب منتقل می‌گردد قابل ذکر نیست و با اینکـه بشر از تشریح پرده‌های اثرانتقالی عشق بیشتر

لذت می‌برد چون اغلب کردار را بیش از گفتار دوست مـی‌دارند از گفتن خودداری می‌کنم .»

«پری‌وآقای رئیس‌را بحال خودشان بگذارید و بمن گوش کنید.

نمی‌دانم گرسنه بوده‌اید یا نه ، نمی دانم اشتهای خود را در زمـان گرسنگی وهنگام خوردن یا وقت سیری و پر بودن معده سنجیده‌اید یاخیر؟

عشق هم معده‌ای داردکه وقتی پرشد، اشتهای‌آن (یعنی آتش شهوت) خاموش میگردد وموقتاً از بین میرود

حالابرویم بسراغ پری،درباب اینکه‌چه اتفاقی افتاده‌چیزی‌نمیگویم.. حرارت شعلهٔ عشق آقای رئیس‌کم‌کم دوبـردی گذاشت تابکلی خاموش‌شد و بخواب رفت ... پری هم بعداز مدتی‌خوابید.»

خسرو درخانهٔ رئیس

«صبح قبل از آقای رئیس‌پری ازخواب بیدار شد، آنچه از لباسش‌که قابل استفاده بود ومیشدباسنجاق وگره‌های‌کوچك مرتب کرد،پوشید.

بعداز سه روز برای اولین‌بارپای آینه رفت ، موهای‌آویخته وژولیده راجمع کرد و بالابست . باورکنیدکه کیفش را جستجوکرد وبـدون اینکه خودش بفهمد پرپودر روی صورتش‌گشت.

شاید این توالت‌مختصر، موج‌کوچکی ازامواج متلاطم دریای‌فراموشی بود. پری بهمان نسبت‌که بوضعیت جدید چندروزه انس گرفته ومأنوس‌شده بود، بهمان نسبت وضعیت قدیم را فراموش‌کرده بود.

اینکه‌گفتم موج‌کوچك ، برای این بودکه فـراموشی موقتی بـود، پری مجدداً بیاد بدبختی اش افتاد ، بیاد شب معهود افتاد . ولی این مرتبه خیلی زود توجهش بطرف دیگر یعنی بیرون مـاندن از خـانه و دل واپسی مادر معطوف‌گشت . اگر این موضوع هم عادی بشود ، فراموشی پری‌کم‌کم قوت میگیرد ، تا جائی‌که حتی آقای گاف... و شب‌گذارا فراموش میکندو دنبال زندگی تازه‌ای میرود.

آقای رئیس از خواب بیدار شد ، نمیدانم تأثیر مقام بود یا ته ماندهٔ شرم وحیا که آقای رئیس نمیخواست‌یا نمیتوانست بچشم پری‌نگاه کند.پری هم از اینکه بچشم رئیس نگاه‌کند خودداری میکرد.

آقای‌رئیس از اینکه پری از تخت پائین آمده و لباسش‌را پوشیده‌بود ناراحت شد ، ببهانهٔ اینکه سنجاق بکمرش فرو رفته پری را بکمك طلبید و همینکه پری بتخت رسید دستش راگرفت و در آغوشش‌کشید .

اینجادا هم دندان روی‌جگر میگذارم وچیزی نمینویسم . چیز تازه‌ای هم نیست دنبالهٔ معاملات شبانه است ..

پری مجدداً از تخت پائین‌آمد ، مجدداً موهای خود را مرتب کرد، آقای رئیس هم‌لباس پوشید.»

خسرو وارد شد

«اشخاص‌مادی وکسانی‌که پول و سرمایه را برحیثیت وشرافت ترجیح میدهند ازآب هم کره‌میگیرند، چه رسد بدوغ سرنگرفته.

آقای رئیس برای دومنظور ، یکی برای اینکه خسرو را بدوشد و یکی هم‌برای اینکه درباغ‌سبزی بپری نشان داده باشد، روز قبل‌وقتی‌ازمنزل بیرون رفته بود یکی از مأمورین محرم خوددا بمنزل خسرو فرستاده وباو اخطارکرده بود، فردا اول وقت آقای رئیس را درمنزلش‌ملاقات نماید.

بدستور قبلی‌آقای رئیس بیش از نیم ساعت تقی خسرو دادر اطاق‌انتظار نگاه داشته بود.

وقتی خسرو وارد اطاق شد ، پری ازپشت پرده گفتگوی‌آقای‌رئیس‌دا با خسرو میشنید . یك پروندهٔ قطوردروی میز توجه خسرودا جلب کرد.

آقای رئیس‌نشسته بود وبخسرو اجازهٔ نشستن نداد ،شاید خسروفهمیده بود برای چه اورا خواسته‌اند، آقای‌گاف ...شکایت پری را بکلانتری و ملاقات باآقای عبن پور افسر نگهبان کلانتری را برای‌خسرو حکایت‌کرده وبا او حرفهازده بود.

آقای رئیس برای صید این قبیل شکارها طریقهٔ خاصی داشت ،، گاهی الفاظ وعبادات نرم راباخشونت ادا می‌کرد ، زمانی با نرمی‌الفاظ وعبادات دردشتی بزبان میآورد و باین وسیله ابری میشدکه نمیبارید.

همینکه خسرو وارد اطاق شد آقای رئیس سیگارش داروی جاسیگاری گذاشته و باهنگی ملایم گفت:

ـتاچند تاازاین‌جوانهای بی‌شرف‌که دختران معصوم راگمراه میکنند بدارنزنیم مردم ازسرشماها ایمن نخواهند ماند .

ـحضرت رئیس اختیار دارید، تصور نمی‌کنم خطائی از مـن سر زده باشدکه تااین درجه مستوجب بی‌مهری باشم .

ـ بله ، دست‌درازی بعفت وعصمت دختران بیگناه در نظر شمـا جرم نیست ! آقا! این پرونده که می‌بینی از آسمان نیامـده ، این اوراق شکایت نامهٔ دختر بیچاره‌ای بنام پری است . که سرکار اوراخوب میشناسیدوجنابعالی

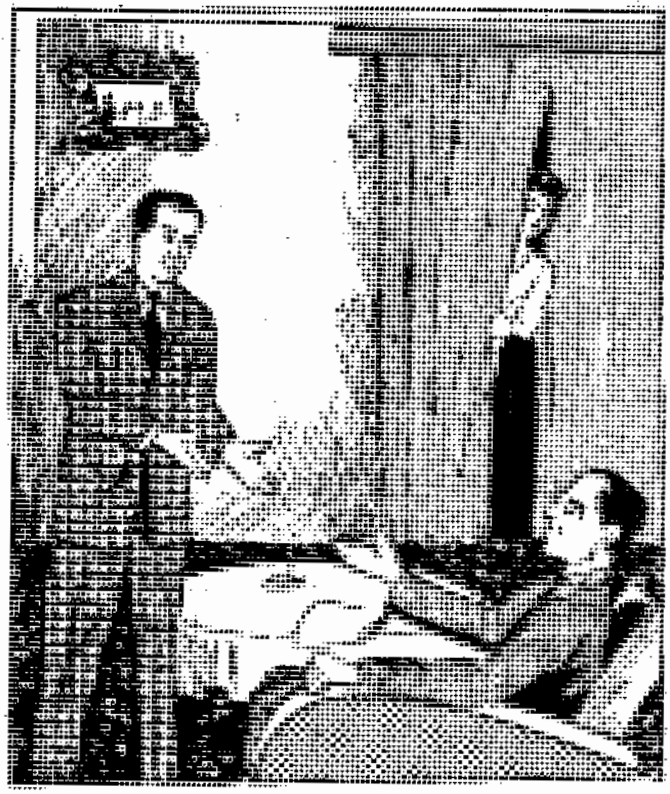

بوده‌اید،که اورا بدبخت وبدنام کرده‌اید .

ـآقای رئیس ! سوء تفاهم شده ، اگر از خود دختر تحقیق فرمائید بی‌تقصیری بنده ثابت خواهد شد، جان‌نثار باین دختردست‌نزده‌ام . باید دید

درکجا خودش را لو داده ، آقای‌رئیس! اصلا اگر برفتادوکردار این دختر توجه فرمائید بخوبی معلوم میشودکه جنساً نجیب نیست و شاید از سالهای قبل‌خراب‌بوده، بنده‌بااو درخانهٔ‌آقای‌گاف ... آشنا شده‌ام. حضرتعالی دوست من آقای‌گاف ... را میشناسیدایشان‌نماینده‌اند مردشریفی‌هستند ، اگر پیش آمدی‌کرده باشد مسلماً درجای دیگر باید جستجو فرمائید .

ـ تمام مجرمین حتی آنهاکه با چنگال آلوده بخون دستگیرمیشوند، ابتدامنکرند ولی‌بعد قانون آنها را باقرار مجبور میکند، آقای خسرو! تانیم ساعت بشما مهلت می‌دهم، بروید درداطاق انتظار بنشینید .کمی فکرکنید تا مجدداً شمارا احضارکنم .

ـ آقای رئیس بسرمبارك جنابعالی بنده ..

ـ ساکت ... بسرخود شما ... بیرون بروید .

تقی که پشت درایستاده بود بنا بدستور قبلی آقای رئیس داخل شد و دست خسروراگرفته ازاطاق بیرون برد .

پری ازپشت پرده بیرون آمد، مثل بیدمیلرزید، حالت‌خاصی داشت ، حب وبغض عجیبی احاطه‌اش‌کرده بود، درحضور او بمحبوب دیروزیش اهانت شده بود. خسرودروغ‌گفته و باو نیز اهانت‌کرده بود، جملهٔ : از سالهای قبل خراب بوده ، بیش‌از سایر جمله‌ها پری را عصبانی و متأثر کرده بود، این جمله پری را دیوانه‌کرد .

آقای رئیس لبخند تلخی کـه حکایت از اقتدار و نفوذ میکـرد بر لب داشت وباپری صحبت میکرد :

ـ ها ، پری خانم! از من راضی شدی؟ دیدی بقول شرفی‌که بتو داده بودم وفاکردم. پری جان! از امروزتو درپناه منی خسرو را بازدواج بـا تو مجبورخواهم‌کرد وباید ترا بگیرد .

ـ نمیدانم با چه زبان از شما تشکرکنم، شما آبروی من و خـانواده مرا خریدید، قول میدهم تا زنده هستم ،کنیز حلقه بگوش شما باشم ، آقـای رئیس ! جان مرا هم بخرید ونگذارید بدبخت شوم .

ـ آسوده باش ، من‌مرد باشرفی هستم ، بقول و عهد خودم وفا میکنم و حالاکه از من راضی شدی چند روز اینجا بمان وسایل رفتن ترا بخانه‌ات فراهم خواهم‌کرد وبالاخره ترا خوشبخت خواهم ساخت .

ـ هرچه بگوئید اطاعت میکنم ولی اجازه بدهید ،بروم مادرم راببینم وبرگردم ، قول میدهم زودبرگردم.

ـ بسیارخوب ، بعداز رفتن من برو ، ولی باید زودمراجعت کنی. و سینی مشروب را هم با دست خودت دردست کرده باشی . راستی پسری جان ! میگفتی خسرو درقزوین ملك دارد.

ـ از قراری که خودش میگفت درآذربایجان و خراسان و مازندران و جاهای دیگر هم ملك دارد. خیلی چیزدار است.

ـ بسیار خوب متشکرم ، باید حتماً باتو ازدواج نماید.

آقای رئیس پری را بوسید وازاطاق بیرون رفت ،آنجادرحیاط درباره رفتن پری بنتی دستور داد و باتفاق خسرو از خانه خارج شد .

معادلهٔ حق و حساب

«برای اینکه سنگی سری را بشکند، مقدماتی فراهم میشود که این مقدمات گاهی بدست انسانها ولی بحکم مرموز طبیعت و زمانی بکمك تصادف یاخاصیت اشیا انجام میگیرد . قدری روی این زمینه فکر کنید.

برای اینکه پولی از کسی بجیب دیگری منتقل گردد نیز وسائلی لازم داردکه باین وسائل ، عناوین مختلفه از قبیل تجارت،صنعت وکشاورزی وغیره داده‌اند وآنها را نظام اجتماع وسائل مشروع نام نهاده . وسائل دیگری هم از قبیل دزدی و جنایت و خیانت و کلاهبرداری و از اینها بی دردسرتر و مشروع تر هست که رشوه و حق و حساب نامیده شده .

آقای رئیس تأمینات باتفاق خسرو بطرف اداره میرفت و برای اینکه مبلغی ازپولهای خسرو را بجیب خودش منتقل نماید فکر میکرد ،اومیدانست که بمجرد اظهارمیتواند مبلغی ازخسرو بگیرد ولی، روی تجربه‌ای که داشت میخواست باکمی سخت گیری وفشار چند برابر بیشتر از خسرو استفاده کند وبهمین دلیل تا وقتی باداره رسیدند ساکت بود و باخسرو در بین راه ابداً صحبتی نکرد .

باداره رسیدند ، درادارہ بایك یادداشت خسرو را بکمیسیون کشیك یا بازداشتگاه موقت تحویل داد.

معمولا متصدیان بازداشتگاه های موقت از علت بازداشت متهمین سؤالی

نمیکنند ولی جیب وبغل آنها را خالی مینمایند و وسائل خودکشی (حتی کراوات و بند شلوار) را نیز از متهمین میگیرند.

خسرو تحویل بازداشتگاه گردید و برخلاف بسیاری از محبوسین علت بازداشت خودرا میدانست و میدانست که باتهام ازالهٔ بکارت پری یا بجرم همدستی باآقای گاف ... بزندان افتاده است واین را نیز فکر میکرد که چون آقای گاف... ازهرگونه تعرضی مصون است ، بنابراین جرم کاشی بگردن قمی خواهد افتاد و باید فکری کند.

چیزی که مایهٔ تعجب خسرو گردید این بود که در بازداشتگاه یك نفر شخص محترم مثل خودش وجود نداشت ـ هرکس بود همه مردمانی شبیه‌ای و لخت و پا برهنه بودند که دور خسرو را گرفته هریك بانهایت عجزوالتماس چیزی میگفت و چیزی از خسرو میخواست.

یکنفر میگفت : جناب آقا ! برای رضا خدا وقتی بیرون رفتید بآقای رئیس بفرمائید تکلیف من بدبخت را هم روشن کنند.

دیگری میگفت: آقا که الحمدلله راحت است، یك ساعت دیگرمیرود ما بیچاره ها چه کنیم که باید مدتها در اینجا گرسنگی وخمادی بکشیم.

خسرو تمام حرفها را میشنید ولی سکوت کرده ودر گوشه‌ای چمباتمه نشسته بود و نقشه میکشید.

خسرو، بحال محبوسین لخت و گرسنه فکر میکرد وفکر میکرد که چرا محبوسین میگفتند یکساعت دیگر بیرون میرود .

خسرو بوضعیت خود فکر میکرد وکم کم ناراحت میشد . فکر میکرد اگر چند روز اینجا بماند ممکن است ازکار اداری بیکار شود.

خسرو در فکر نجات خود بود ـ فکر میکرد دراین قبیل موارد بدو وسیله میتواند از هرگونه تعرض وتعقیبی مصون بماند ، یکی بوسیلهٔ دوستان مجلس و صاحبان مقام ودیگری بوسیلهٔ رشوه وجلب رضایت شخص رئیس تأمینات... میدانست بهترین راه رضایت رئیس است.

هوای زندان و سلب آزادی و از این مهمتر برکناری از شغلی که همه روزه مبلغ قابل ملاحظه‌ای درآمد دارد از همهٔ اینها بالاتر ، دور ماندن از معشوقهٔ جدید یعنی خانم وزیر بیش از همه چیز فکر خسرو را سخت مشغول کرده بود ، میترسید مبادا کارش بجائی بکشد که دوسیه‌اش آفتابی شود و نزد دوستان اداری مخصوصاً خانم وزیر آبرویش بریزد .

خسرو میدانست اگر سکوت کند و برای خلاصی خود شخصاً دستوپائی نکند مدتها و شاید چندین سال ممکن است در زندان بماند واز هستی ساقط

شود . خسرو میدانست شخصاً دراین باب بی‌تقصیر است وجرمی نکرده‌ولی میدانست در دستگاه فعلی مجرم کسی‌است که اتوموبیل و باغ و عمارت چند طبقه نداشته باشد ومیدانست که اگر بیگناهی هم در یکی از دندانه های این چرخها بیفتداگر پول نداشته باشد مجرم است وباید مجازات شود . خسرو میدانست که اگر آدم هم‌کشته بود و پرونده‌ای هم تشکیل گردیده بود با صرف مبلغی جزئی یاکلی نه تنها یکساعت درزندان نمی‌ماند، بلکه اصلا پای میز استنطاق هم نمیرفت .

خسرو ازکسانی بود که قوائد رشوه دادن را خوب میدانست زیرا خودش شخصاً امتحان کرده بود ، خسرو طرق مختلفهٔ رشوه دادن را (از کسانی‌که بخوداومراجعه‌کرده بودند) بخوبی یادگرفته بود، مسلماً میدانست دربین‌راه باید باآقای رئیس وارد مذاکره میشد که کارش بادارد نیفتد ولی شایدمیخواست باتحمل‌کمی مرارت وبا سکوت موقت میزان دادن حق و حساب را پائین بیاوردکما اینکه آقای رئیس هم تصمیم‌گرفته بود با فشار مختصری میزان‌گرفتن حق وحساب را بالا ببرد ، این قضیه معادله‌ای است که این روزها هردهنده وگیرنده‌ای آنرا میداند .

آقای رئیس میخواست بیشتربگیرد وخسرو میخواست کمتر بدهدعیب کاراینجا بودکه هردوخبره بودند وهردوکارکشته .

خسرو نیم ساعت در توقیفگاه‌ماند و بعدازکمی فکر، صلاح در آن دیدکه در مقابل آقای رئیس کوتاه بیاید زیرا او بارها دیده بود کسانی‌که هنگام رشوه دادن باو میخواستند سماجت‌کنندکارشان را خراب‌تر می‌کرد و بلکه اصلا درست نمیکرد .

او دیده بودگاهی‌کار سمج‌ها بقدری خراب میشد که پیچ و مهره از دستشان بیرون میرفت .

خسرو فکر میکرد اگر درمقابل آقای رئیس سرسختی و پافشاری کند ممکن است پرونده‌ای برعلیه‌اش تشکیل گردد که از بین بردن آن خالی ازاشکال نباشد ومستلزم راضی‌کردن چند نفردیگرباشد .

خسرو اهل‌کار بود ومیدانست‌راضی‌کردن‌یکنفر درابتدای امر بمراتب آسان‌تر وکم خرج‌تر از راضی نمودن چند نفرتمام خواهد شد .

خسروکلاهش را قاضی کرد وتصمیم گرفت هرچه زودتر آقای رئیس را ملاقات نماید ومعامله را بهر صورتی‌که ممکن شود خاتمه دهد زیرا او

میدانست اگر یکماه ، یکسال، یك عمر در زندان بماند کسی نیست، از کسی بازخواست کند .

خسرو میدانست هرچند روز یا هرچند ماهی هم که اینجا بماند روزی که بتاشد مرخص شود تامبلغی خرج نکند آزادیش محال خواهد بود .

خسرو آخرین تصمیم راگرفت و از متصدی توقیفگاه ملاقات فوری آقای رئیس را درخواست نمود . خسرو میدانست این توقع هم در صورتی فوراً انجام میشودکه خاطر شریف متصدی توقیفگاه را راضی نماید و الا تقاضای او تا چند روزبگوش آقای رئیس نخواهد رسید .

کسی ندید چه مبلغی ازکیف آقای خسرو (که در دو لابچه‌ونزدآقای متصدی بود) بجیب متصدی منتقل گردید ولی معلوم بود مبلغ قابلی بوده که آقای متصدی بدون اینکه تقاضای خسرو را بعرض رئیس برساندمشارالیه را باتفاق یکی از مأمورین باطاق آقای رئیس فرستاد شاید هم آقای رئیس (روی سوابق وتجربه) قبلا سفارش‌کرده بود که هر وقت متهم محترمی تقاضای ملاقات مرا نمود نزد من روانه‌اش نمائید .

وقتی خسرو میخواست از توقیفگاه بیرون برود لاتها دامنش راگرفته وهرکدام تقاضائی داشتند یکی ازمحبوسین‌کاغذی بخسرو داد که بخانواده‌اش برساند مثل اینکه‌آنها میدانستند خسرو مراجعت نخواهدنمود! چرا!؟ برای اینکه قطاعرش را هردوز میدیدند .

خسرو از توقیفگاه بیرون آمد باطاق آقای رئیس تأمینات رفت و بعد از بیست دقیقه بیرون آمد و پس از آنکه‌کیف خالی خود را از متصدی توقیفگاه‌گرفت بطرف خیابان فردوسی روانه شد . اگر کسی او را تعقیب میکرد ، بخوبی میدیدکه خسرو در مقابل یکی از گیشه‌های بانکملی چکی نوشت و مبلغی اسکناس دریافت نمودکه بعداز گذاشتن در پرت‌فوی بوسیلهٔ درشکه بخانهٔ آقای رئیس رفت وبدون اینکه داخل خانه گردد اسکناسها را تسلیم تقی نمود .

درباره خالی‌بودن‌کیف خسرو توضیحی ندادم، زیرا کمتر کسی است نداندکه در توقیفگاهها و زندانها اسباب واثاثیه‌ایکه هنگام ورود از متهم میگیرند پس نمیدهند .

اینجا دیگر از خسرو صحبتی ندادیم . بگذارید برود پشت میزش و تلافی خرجی‌که‌کرده سردولت ومراجعین درآورد .

خانوادهٔ پری

پدرپری همه‌کاره بود وهیچ‌کاره . از اشراف نبود ولی درلباس اعیان زندگی‌میکرد، اصولا درمملکت ما کمتر کسی است که همه‌کاره وهیچ‌کاره نباشد ومیگویند این‌ازهوش ماست !

بهرکس که نگاه کنی‌داستان‌زندگانیش لواحقی دارد، طلبه است پیشنماز میشود، پیشنمازاست تجارت میکند ، تاجر است منبر میرود ، منبری است روزنامه مینویسد، روزنامه نویس است‌کار چاق کنی میکند ، کار چاق کن وکیل عدلیه میشود ، وکیل عدلیه دلالی میکند ، دلال‌است در شرکت سهامی مدیرعامل‌میشود، مدیر عامل است‌کارهای سیاسی می‌کند خلاصه آنکه هرکس از وقتی‌وارد اجتماع‌میشود تا وقتی غزل خداحافظی‌را میخواند هزارکار کرده وهزارپیشه بوده است .

پدرپری، میرزا.. آقای صاد . یکی ازاین هزارپیشه‌ها بودکه وقتی‌هم درمجلس شورایملی رئیس‌یکی ازادارات بوده است .

اگردر سایرممالك وقتی‌پیرمردها خانه‌نشین میشوند. بمطالعه‌واختراع می‌پردازند اینجا پیرمردها وقتی در خانه میروند بفکر تجدید فراش میافتند وزن میگیرند .

پدرپری خانه‌نشین‌بودواززن تازه‌اش هم‌دختری ۳ساله داشت.

وقتی‌که ما این حکایت راازآنوقت برشتهٔ تحریر میکشیم پری و مادر پیرپری ودو برادر پری درطهران وپدرپری بازن تازه‌اش در تبریز زندگی داشتند .

دروغ دوم

وقتی‌پری‌میخواست ازمنزل رئیس تأمینات بیرون بیاید پنج تومانی هم بنقی‌انعام داد واینهم ازاسرارتعجب‌آور عالم خلقت است‌که انسان اغلب به دشمنان خوداحترام میکند .

وقتی پری نزدیك خانه‌اش رسید، ایستاد ، مردد شد ، نمیدانست در خانه‌را بازکند و داخل‌شود یا برگردد و برای همیشه برگردد ، اینهم یك

دوداهی است، بسیاری از دختران وقتی باین دوداهی میرسند اندکی تـأمل میکنند ومردد میشوند، شایدمبنای این‌تردید ترس باشد ولی هرچه هست آنها را ازخود بی‌اراده میکند .

پری مرددبود. اگر برمیگشت مثل بسیاری ازدختران که از اینجا بر- میگردند بایدبزندگی‌سیاه برمیگشت‌وبالاخره بشهرنو یا شهرکهنه می‌افتاد ، ودرمنجلاب بدنامی وبدبختی غرق میشد .

پری خیال میکرد درغیبت او مادرش دیوانه شده و برادرانش انتحار کرده‌اند . اوحق داشت این خیال را داشته باشد زیرا بسیاری ازمصائب، نام ونشانش‌بمراتب هولناکتر ومخوفتر ازاصل مصیبت است .

پری داخل خانه شد وهمانطورکه قبلا حدس‌زده بود برادرانش نبودند ومادرپیرش درگوشه‌ای سربزانوی غم گذاشته بود .

مذاکرات پری‌ومادرش را اینجا نمینویسیم . ازدلائلی که پری بـرای بیرون ماندنش آورده بود، چیزی نمیگوئیم ، اینهـا بکار نمیخورد و ممکن است نوشتن آن برای دختران بیضررنباشد زیـرا پری بایك منطق قوی و دلائل محکم بمادرثابت کرد در شمیران بوده و بواسطهٔ فقدان وسـائل نقلیه نتوانسته بتهران برگردد. درعین حال وبلافاصله از خستگی و بیخوابـی و ناراحتی شب گذشته نیز حکایتها جعل کرد .

کاترین‌دومدیسی ملکهٔ معروف ، عده‌ای دختران زیبا در خدمـت داشت کـه آنها را (گروه پرنده) مینامیدند ، این دختران بحکم ملکه بافسران ودرباریان اظهار عشق می‌کردند تا بتوانند بنفع ملکه جـاسوسی کنند .

میگویند کاترین روزی یك ساعت این دختران را پند میداد و درس جاسوسی ودلبری میآموخت .

یکی از روزها بدختران گفته بود ، وقتی بکسی دروغ‌میگوئید سعی کنید فوراً بایك‌دروغ دیگر دروغ اولی را راست جلوه دهید. گفته بود: اگر بجوانی‌وعده کردیدنزدش برویدونرفتیدوقتی‌اورا دیدید و ازشماگله کرد دروغ اول‌این‌است که بگوئیدآمدم‌تو نبودی وچون آن جوان قطعاً منتظر بوده است فوراً وبلافاصله بادروغ‌دوم آن دروغ‌اول‌را راست جلوه دهیدیعنی‌فوراً بگوئید آمدم تونبودی بنشانی اینکه درهمانوقت هم یك پاسبان یك دزد را بـاگلوله کشت ومردم هم جمع شده بودند .

کاترین گفته بود دروغ دوم بقدری مؤثر است که کمتر کسی میتواند با شنیدن دروغ دوم دروغ اول را بجای راست قبول نکند .

«پری باذکر خستگی‌ها وناراحتی‌ها واظهار کسالت‌ها ، دروغ دوم را گفت ودروغ اول را بجای حرف راست بخورد مادرش داد .

برای اینکه شما را معطل نکنم وبمطلب بپردازم دربارهٔ توقف دو ساعتهٔ پری درخانه ودرباب عوض کردن لباسهای پاره‌اش ودر پیرامون این که اگرشب برنگردد مادرش نگران نباشد چه بامبولها زد چیزی نمینویسم و شما را معطل نمیکنم .

یك‌دبع بظهر ، پری مثل یك طاووس ، طاووسی که ازبی‌ارادگی مست باشد بطرف خانهٔ آقای رئیس تأمینات میرفت .

برای‌اینکه پرحرفی نکرده باشم ، در بارهٔ مراجعت پری بمنزل آقای رئیس تأمینات وآمدن آقای رئیس و صرف ناهار و مذاکرات سر سفرهٔ آنها چیزی نمینویسم فقط میگویم ازپشت میز ناهار یکسره بتختخواب رفتند.»

تختخواب

رختخواب وتختخواب را نبایدسرسری گرفت ، اینجا جائی نیست که بشود بآسانی گذشت ، اینجا جائی است که‌اگرهشت دهم زندگی بشرساخته وپرداخته یا اسیرو مجبور اینجا نباشدلااقل نصف‌زندگی افرادبستگی مستقیم بااینجا دارد.وای وصد وای‌ازاینجا .

تختخواب را سرسری نگیرید ، نصف جنایاتی‌که بشر مرتکب میشود مستقیم وغیرمستقیم از تختخواب سرچشمه میگیرد . از نصف و ثلث آمار صحبت نمیکنم حساب‌آنرا خودتان رسیدگی نمائید . مسائل مربوط بتخت‌خواب بقدری درهم و برهم وزیاد است که در خور تألیف جداگانه‌ای است اینها تعریف رختخواب‌ها و تختخواب های عادی و مجاز است ولی تختخواب عشاق مخصوصاً عشق‌های رنگین ، داستان‌های عجیب و غریب دارد .

اگر میلیونها معنای زشت و مخوف را در یك لفظ میشد جمع نمود ، آن را دربارهٔ تختخواب عشاق بکار میبردم .

تختخواب همانقدر که برای پیرمردها وپیر زنها بهترین جای آسایش

وراحت است صدچندان برای دختران وپسران جوان(وقتی بناپاکی باز شود) میکروب ننگ وفضیحت شناخته‌شده .

اگرخیابانها را بدورهٔ نقاهت ،ومجالس خصوصی را بمرض علاج ناپذیر تشبیه کنیم تختخواب قبر دختر های جوان است ولی درعین حال تختخواب بمنزلهٔ باغ مصفائی‌است که عشاق در آنجا خرمن گل در آغوش میگیرند و مست میشوند .

تختخواب است کـه عشاق را بتألیف و تصنیف عملی دمـانهای عشقی تحریك میکند ووادار میسازد .

در تختخواب عفت وتقوی بآتش شهوت میسوزد وخاکسترش بسرووی دختران مینشیند و خدارا شاهد میگیرم که‌اینطور است .

در تختخواب‌کتاب عقل ومنطق ودیوان پیش بینی و مآل اندیشی‌بآب شهوترانی پاك شسته میشود و ازبین میرود .

در تختخواب است که ساعتهای متمادی در هم فشرده میشود ، و دقیقه تشکیل میدهد . وای ازاین دقایق‌کشنده وبدنام‌کننده .

یك دقیقه بیخودی در تختخواب عمری را بیدنامی تبدیل میسازد .

در تختخواب ، دل قائم مقام مغز، وهوس نایب مناب عقل، احساسات جانشین قضاوت میکردد .

در تختخواب ضعیف‌ترین آهنگهای شورانگیزی که از دولب جوانی هرزه بیرون می‌آید قویترین دلهای دختران نورسیده را بلرزه میاندازد و خون میکند .

بالاخره تختخواب فراموشخانه‌ایست که آنجا همه چیز (جزشهوت و شهوترانی) ازیاد و همه چیز بیاد میرود .

گله‌گزاریهای عاشقانه وراز ونیاز عشاق نیزدر تختخواب بعمل‌می‌آید. ای‌لعنت براین تختخواب ...

آقای رئیس بعد از آنکه عرق پیشانی راپاك کـرد و بعد از آنکـه گیسوی پری را(که بصورت ریخته بود) عقب زد باب‌گله را بازنمود وشکایت داشت‌که چراباو(شما) خطاب میکنند. گله داشت‌که چرا باوجدی‌حرف میزنند. میگفت من‌وتو دیگرخودمانی شده‌ایم وباید خودمانی گفتگو کنیم.میگفت بمن باید (تو) بگوئی .

آقای رئیس از شخصیت وحیثیت ونفوذ خود در ادارهٔ شهربانی برای

پری حکایتها نقل کرد . از معلومات وتحصیلات پلیسی خود در پاریس تفصیلها گفت. صحبت پاریس که بمیان آمد از شهر زیبای پاریس ودختران قشنگ پاریسی داستانها ساخت . از عشقبازی پاریسی‌ها و آزادی دختران پاریسی چیزها گفت . از معاشقهٔ خود باستاره‌های سینما ودختران شیك اروپا پرده هاساخت وحکایتها جعل کرد . ازآنجمله گفت:

دخترهای پاریسی علاقهٔ زیادی دارندکه وقتی درخیابانها عبور میکنند جوانها بآنها نگاه کنند وازآنهاو خوشگلی و زیبائی وشیکی آنها تمجید نمایند، دختری که درروز چند مرتبه جمله‌های (کل‌ژولی ـ کل ژانتی) از دهان جوانها نشنود مغموم و متأثر بخانه بر میگردد. اروپا شهر عشق است ،آشنا شدن بایك دختر مقدمات لازم ندارد، همینقدر کافی‌است که بدختری سلام کنی ودنبالش بروی.

پستخانهٔ مرکزی پاریس برای اینکه کاغذ عشاق‌را هم زودتر یعنی در مدتی کمتر از نیمساعت بمقصد برساند پست « پنوماتیك » در اختیار دارد. پنوماتیك پستی است که نامه‌ها وکاغذ ها را درلوله‌ها وراهروهای زیرزمینی بوسیلهٔ هوائی که از برق ایجاد میشود حرکت میدهد . اگر دختری براثر پیش آمدی برای ملاقات خارج‌از برنامه وقت پیدا کرد فوراً کاغذی مینویسد و با پست پنوماتیك برای معشوقش میفرستد و مثلا می‌نویسد که یکساعت دیگر در فلانجا منتظر توهستم. پستخانهٔ پاریس‌موظف است که این کاغذ را درظرف ۲۰ دقیقه بمقصد برساند (بتهران نگاه نکنید که پست شهری بعد از سه روز هم بمقصد نمیرسد یااغلب از روزنامه ها را موزعین اسلا بمقصد نمیرسانند) آنجا درپاریس مأمورین پست از یك آخوند مقدس نما هم امین ترند، باور کنید که امین‌ترند.

نه تنها پست پنوماتیك پاریس کار عشاق راسهل کرده ، اگر خوب‌دقت کنیم آنجا همه چیز در اختیار عشاق است و عشاق از هرچیز برای عشق‌بازی استفاده‌می‌کنند.دراتوبوس ها یا تراموا‌ها یا ماشین های زیرزمینی‌اگرجوانی معشوقهٔ خودرا ببوسدهیچکس متعرض نمیشود، آنجا کسی‌باکسی کاری‌ندارد، مردم در کار یکدیگر فضولی نمیکنند، در سینماها که اغلب چراغش‌خاموش است اگر چشمی بنواند درتاریکی جائیرا ببیند عده‌ای تماشاچی مخصوصاً در لژها در آغوش یکدیگرند. کار عاشق ومعشوق در پاریس بجائی نرسیده که حکایتهای آن قابل قبول نیست.

پری دو تا گوش هم قرض‌کرده بود وبسخنان آقای رئیس چهارگوشی

گوش میداد . آقای رئیس هم چون‌پری دا مستمد شنیدن دیده بود هرچه میتوانست داست ودروغ میساخت وجعل میکرد، ازآنجمله حکایت عجیبی گفت که شنیدنی و باور نکردنی است.

زن و شوهری بادوفرزند خود درچند فرسخی پاریس میهان بودندزن و شوهر وپسر برای حرکت حاضر بودند ودم در خانه منتظر دختر ایستاده بودند، مادر بپسر گفت چون وقت میگذرد و ترن‌حرکت میکند من وپدرت جلو میرویم، تو برو بخواهرت بگو زودتر خودش را حاضر کند وباتفاق‌او از عقب و باترن بعد بیائید .

زن وشوهرمیروند . پسر میرود پشت اطاق‌خواهرش ودر میزندخواهر اجازهٔ ورود میدهد وقتی پسر داخل اطـاق خواهرش میشود میبیند خواهرش لخت است و مشغول بستن بند کاش کودست است .

بدن لخت و زیبای خواهر توجه بـرادر را جلب میکند، حس شهوت پسرك تحریك میشود و میگوید :

ـ خواهرجان !چه سینه و پستان زیبائی دادی؟! اگر تو خواهرمن نبودی میدانستی چه می...

ـ ها ،چرا بقیه‌اش دانگفتی ؟ اگر من خواهر تونبودم چمیکردی؟ فوری بگو ، جان من بگو ؟

ـ میخواستم بگویم اگر تو .. اگر تو خواهر من ...

ـ پس چرا نمیگوئی؟! دبگوببینم چه میشد!

ـ اگر تو خواهر من نبودی من.. من..

ـ دبگو زود بگو چه میکردی؟

ـ جلو میآمدم .. سینهٔ ترا می‌بوسیدم..آنقدر میبوسیدم تامست شوم. حالا فهمیدی چه میکردم؟

ـ اینکه آنقدر ها اهمیت‌ندارد ، اگر تو دلت باین‌خوش است من‌مانع نیستم ، این تو و این سینهٔ من . هرچه میل دادی بکن.

برادر پیش میرود و سینهٔ خواهرش‌را میبوسد . بوسه آدی بوسه .

بوسه کلید آشنائی است .

بوسه فصل اول کتاب اسرار عشق است.

بوسه یگانه اسلحه‌ایست که پردهٔ حجب وحیا را پاره می‌کند.

بوسه خوشباشی است‌که معشوقه ها بعشاق میگویند.

بوسه پروانهٔ حیات بخشی است که عشاق را بسر منزل مقصود و آخرین هدف هوسرانی مجاز میکند !

بوسه شیرین‌ترین دامی است که جوانها بوسیلهٔ آن عفت و تقوای دختران را دربند میکشند و بعد هرچه بخواهند میکنند .

بوسه داغ بدبختی است که از لبهای سرد جوانها بگونه‌های گرم دختران معصوم میخورد .

اگرچه بوسه‌دادن در نظر قانون جرم نیست و تقصیر است ولی از نظر عفت بزرگترین خطا و خطرناکترین عملی است که دختران میتوانند مرتکب شوند و خود را دچار مصیبت و بدبختی سازند .

دختری که توانست از بوسه‌دادن خود داری کند از خطر جسته کما اینکه اگر بوسه‌را داد همه چیز خودرا داده .»

برادر سینهٔ خواهر را بوسید و گفت

ـ اگر خواهر نبودی ، من بدون معطلی ...

ـ چرا معطلی ؟ چه‌میکردی ؟ خواهش میکنم بگوئی .

ـ ترا روی این تخت میانداختم و درآغوشت میفتادم .

ـ اینکه اهمیت ندارد ، اگر تو دلت‌باین خوش است این من‌واین تخت‌و این تو.. بفرما .. بسم‌الله .

برادر و خواهر روی تخت میروند و درآغوش هم میافتند ....

و بعد ازآنکه از تخت پائین میآیند دخترك ببرادرش میگوید :

ـ برادرجان! میخواهم یك حرف بزنم ، هیچ میدانی دست‌به‌دختخوابت بمراتب بهتر از پدر است .

ـ من نمیدانم ولی چندین بار مادر هم همین حرف را زده است .

آفرین بآزادی ! احسنت بتمدن ! تمدنی که پایه و اساسش روی مادیات گذاشته شود و بادین توأم نباشد میوه وثمره‌اش همین داستان است که برای پاریسی‌ها ساخته‌اند وآقای رئیس برای‌پری نقل کرد .

هر چیزی شدت وضعف دارد . قوس صعود و نزول دارد ، درجائی که زمام شهوت بدست مشتی مردمان‌شهوی داده شود تیر شهوت‌پرستی کمانه‌میکند وقوس صعودی خود را می‌پیماید ، آنوقت است که کار شهوترانی بجائی میرسد که پدر از دختر وبرادر از خواهر و پسر از مادر خود بالا میرود .

این نردبان پله‌ها دارد!

غربی‌ها که‌در تمدن ازما جلوترند ، پله‌های آخر این نردبان‌رسیده‌اند و ماشرقی ها درخم کوچه یا پلهٔ اولیم ، ولی نباید افسوس خورد ! اشخاص باهوش و بااستعداد برای رسیدن بمقصود دوپله یکی‌هم بالا میروند بنابراین جای تأسف نیست غصه نخوریم ، اینطور که ماشروع کرده‌ایم اگرچه طفل یك شبه‌ایم ولی ده صدساله میرویم ، از هوش و استعداد هم‌گذشته برفرض که برای رسیدن بپلهٔ‌آخر این نردبان قدری تردید داشته باشیم ، مادا خواهند برد . میگویند اگر بخواهند ملتی رااز بین ببرند فضیلت وتقوی‌را درآن‌ملت میکشند و اخلاق رذیله و ملکات قبیحهٔ‌آن ملت را تحریك میکنند ...

مگرما نباید از بین برویم ؟..

ای وای : از مطلب پرت شدم . مراچه باین حرفها ، خیلی معذرت میخواهم . ازآقای رئیس تأمینات و پری خانم هم که بین حرفشان حرف‌زدم پوزش میطلبم ، ببخشیدگاهی نویسنده مثل فیل یاد هندوستان میکند و شاید توسری میخواهد . چه توسری بالاتر از اینکه اگر بعدها اینطور از مطلب پرت شدم نوشتهٔ مرا نخوانید... حالا برویم سرمطلب .

آقای رئیس ازپاریس و کیفیات عشاق پاریس بـرای پری سخنرانی میکرد و پری غرق دریای هوس شده بود .

اگر فکر نمیکردم شما منتظر خواندن داستان پری هستید اینجا هم جای این بودکه دراطراف‌هوس قدری برای شما صحبت‌کنم ،ولی‌ازاین‌هوس میگذرم ودر اطراف اینکه هوس چیست وچگونه خانهٔ عفت دختران رازیر و رو میکند فعلا چیزی نمیگویم .

آقای رئیس از عشقبازی پاریسی‌ها صحبت میکرد و پری سراپا گوش بود ، پری‌گوش میکرد وبدون اینکه خودش متوجه باشددوحس بزرگ‌یعنی حس محبوبه واقع شدن وحس لذت جوئیش تحریك میشد .

همه دنبال لذت‌میروند وهمه‌میخواهندمحبوب باشند . این‌یك‌امرطبیعی است ولی وقتی رنگه پیداکرد سر برسوائی میزند .

حس محبوبه و معشوقه واقع شدن بیش از سایر حواس برای دخترها خطر دارد ، این حس مثل بعضی از حواس مرکزش در مغز و سرکارش با دل است ، این حس ازداه دیدن وبیشتر از راه‌گوش تحریك میشود،دختران بدون اینکه در اطراف علت ودلیلش فکرکنند میخواهند محبوب باشند ، میخواهند محبت یالااقل نظر مردها را جلب کنند ، نمی‌دانند و نمی‌فهمند

چه میکنند ولی بایك مستی و بی‌خبری عجیبی برای محبوب واقع شدن دست و پامیزنند و بگرداب میافتند.

تمام دستگاههای «عد» درست کنی : آرایشگاه‌ها ، دوزندگی ها و کارخانه‌های عریض وطویل پودر ورژها . انواع واقسام زینت آلات همه و همه برای خاطراین «حس» بوجود آمده وهمه در راه اقناع این حس‌خدمت میکنند، اگر باور ندارید درخیابانها بجنس ماده نگاه کنید تا ببینید (از کفش پا تا موی سرشان) چطورهمه‌چیز را برای قشنگ شدن و دردل مردها جاکردن ساخته‌اند . اگر غیر از این بود کفش وکلاه و لباس بصورت‌فعلی لازم نمیشد، اگر غیر از این بود خانمها جزدر خانه و برای شوهر ، وقت دیگر خود را درست نمیکردند .

شما کمتر دختریازنی‌را میبینیدکه وقتی از خیابانها عبور میکندخودش را تا حدامکان باب پسند (یاپسندآبل) نساخته باشد.

برای اینکه کمتر دراین خصوص حرف بزنم توجه شمادا باین‌مختصر جلب میکنم یعنی یك جمله میگویم و بعد هیچ:

مادام که خانمها و دختر خانمها با خودآرائی و خودسازی‌درمسابقهٔ محبوب واقع شدن شرکت میکنند وبرای ربودن گوی مسابقه بریکدیگرسبقت میجویند ، رونق بازاربی عفافی وشهوت پرستی روز بروز گرم ترخواهدشد. اگر باور ندارید قدری فکر کنید.

خیابان اسلامبول

یك ، دو ، پنج ، شش ،صدای زنگ‌ساعت توجه آقای رئیس تأمینات را جلب کرد ، معلوم شد ظهر بشب رسیده .

شب نزدیك شده بود ولی میز مشروب‌نواقص داشت، باید برای خرید و مخصوصاً هوا خوری از جا حرکت کرد.

معلوم میشود بوس وکنارهم وقتی از حدگذشت خسته کننده‌است بایك گردش و یك هواخوری تجدید قوا باید کرد.

آقای رئیس از تخت پائین آمد ودرحالی‌که بطرف دستشوئی میرفت گفت پری‌جان!اگرتومیل داشته‌باشی میتوانی بیائی، میرویم چرخی‌میخوریم

وبر میگردیم ، برای اینکه ما را باهم نبینند از هم فاصله میگیریم اگرمیل ندادی پیاده بروی تلفن میکنم ماشین بیاورند ، میرویم تا خیابان اسلامبول و بر میگردیم ... ممکن است توپیاده نشوی.

پری هم از تخت پائین‌آمد، پری‌هم سورت خودرا شست ، پری هم‌پای آئینه رفت و خود را برای رفتن حاضر میکرد.

لباس‌پوشیدن و مهیای حرکت شدن مطلب قابل ذکر ندارد پس تااینها بخیابان اسلامبول میرسند من وشما قدری گردش کنیم.

اینجا اختیار خواننده دست نویسنده است ، اختیار شمادست من است! هرجا من میروم باید بیائید ، نترسید ، جای خیلی بدی شما را نمیبرم.

بیائید برویم یك کارخانهٔ بسیار مهمی‌را که دارای شعبات متعددی‌است بشما نشان بدهم ، این کارخانه ، بلورسازی یا ودشو سازی مطلوم الحال نیست .

اینجایك کارخانهٔ عجیبی‌است‌که دستگاههای محرکه‌اش ، هوی‌وهوس ماشین‌آلاتش چشم ودل ومواد اولیه‌اش جنس نروماده است.

این کارخانه دارای شعبات متعددی است که هریك ازآن شعبات بنوبهٔ خود تماشائی است.

برای اینکه این کارخانه را خیلی خوب تماشاکنید باید داخل این کارخانه بشوید . باید مدتی دراین کارخانه آمد ورفت کنیدتا راه ورسم‌آنجا را بشناسید ، باید یك ماشین شخصی داشته باشید ، خیال نکنید راهش دور است ، خیر ، دودنیست خیلی هم نزدیك است ، اصلا از سراین کارخانه تا ته‌آن ، هزار قدم نمی‌شود، پس پیاده هم می‌شود رفت ، خیلی ها کـه ماشین ندارند پیاده میروند ،ماشین دادها هم اغلب پیاده می‌روند ولی اگـر کسی ماشین داشته باشد در ردیف اعضاء درجهٔ اول این کارخانه در می‌آید . از ماشین گذشته سرووضع هم‌اینجا دخالت‌دارد، کت وشلوار باید دوخت خیاط ـ های درجهٔ اول باشد . در این کارخانه بکفش و کلاه اهمیت می‌دهند کسانی که وقت زیاد وپول زیاد دادند از این کارخانه استفاده ها ولذتها میبرند. خیال نکنید هرکس اینجا میآید باید لباس شیك داشته باشد اینجا همه جور آدمی میآید ، ولی‌هرکس بخواهد از این‌کارخانه‌و محصول آن استفاده‌کند باید آنطورکه گفتم باشد.

میدانم کم‌کم دارید عصبانی میشوید ، میخواهید نام این کـارخانه و محصولش را زودتر بدانید ، بسیار خوب ، برای اینکه شما را معطل نکرده

باشم بشما میگویم : نام این کارخانه خیابان اسلامبول وشعبات معروف آن چند تا کافه وکاباره وقهوه فروشی آی‌بنا و آجیل فروشی ، نه ببخشید عشوه فروشی فرداست. جاهای دیگری هم هست ....

حالا که نام کارخانه را دانستید لابد محصولش را خودتان حدس خواهید زد ، پس من چه بگویم ، توضیح واضحات که پسندیده نیست ، ولی اگر بخواهیداز زبان من بشنوید بطورخلاصه میتوانم بگویم که بین‌محصولات فراوان این‌کارخانه ، خانم پری خانم و امثال پری خانم هم یك قسم از محصول این‌کارخانه است .

بله ، پری محصول این‌کارخانه است، پری دراین‌کارخانه ساخته شده وپریها دراین‌کارخانه وشعبات این‌کارخانه ساخته میشوند .

مواد خام این‌کارخانه که از خانه‌ها و مدرسه‌ها باین کارخانه سرازیر میشود، دربدت کوتاهی‌ساخته وپرداخته میگردد واز درکارخانه‌بیرون‌فرستاده میشود .

محصول این‌کارخانه همه جا میرود ، بهر سوداخی سر میکند و گاهی هم از سوراخ مفتضح شهر نو سر بیرون می‌آورد . در بسیاری از خانه‌ها بین بسیاری ازخانواده‌ها (اگرخوب دقت‌کنید) محصول این‌کارخانه‌مارکی دارد که خودش را نشان میدهد و از دور پیداست .

برای‌اینکه باین‌کارخانه اهانت نشود اجازه بدهید عرض‌کنم:اینجامثل کاروانسرای دو در است ، از یك درش میآیند و از در دیگرش‌میروند.اینجا همه جورآدمی میآید ، اینجا هرکسی برخلقت خود می‌تند ، اینجاآنچنان‌را آنچنان‌تر میکند .

میگویند ایرانیها درکارهاشان نقشه ندارند، من نمیدانم تا کجای این ادعا راست است ، ولی چیزی‌که میدانم اینست‌که هرکس باین‌کارخانه‌میآید دارای نقشه است، نقشه‌ای دارد .

ای بسا اشخاص‌که بی‌نقشه اینجا آمده‌اند ولی‌نقشهٔ باطنی داشته‌اند،ای بسا اشخاص‌که اینجا پاك آمده‌اند وناپاك رفته‌اند وای بسا پاکان‌که از این منجلاب گذشته‌اند و دامنشان آلوده نشده . پری خانم هم دختر پاکی بود که باین منجلاب افتاد ومتأسفانه آلوده گردید وکارش ساخته شد .

پری اولین باری‌که اینجا آمده بود تنها نبود باتفاق مادرش بودبرای خرید ماهی آمده بودند ، پری آمده بود ماهی بگیرد ولی چون ماه بود ماهی شد و بدام افتاد . (مادر منهم برای ماهی خریدن اینجا می‌رفت ولی شکارچی‌ها باپیروپاتال‌هاکار ندارند)

اولین شیی که پری برای خرید ماهی جلو مغازه گیلان ایستاده بود توجه یکی از صیادان آنجا راجلب کرد ، پری جلو مغازه ایستاده بودیکمرتبه آهنگی ملایم ومؤدب که میگفت : اجازه میفرمائید مادموازل ، توجه او را جلب کرد.

«بعضیها معتقدند که درصدا وآهنگ صدا اثریست کمانند لب ، گارسخن گفتن ومثل چشم ، کاردیدن را میکند.

پری صورت آن جوان را (وقتی داشت وارد مغازه میشد) ندید ولی آهنگ صدای جوان بقدری جذاب و مؤدبانه بود که پری را بی اختیار متوجه کرد و راه باز نمود ، این اولین برخوردی بود که بین پری وخسرو بعمل آمد (وما ، درشروع کتاب از آن حرف نزدیم).

کدام دل شیدائی است که قبل از ظهر و اول شب اسلامبول را نبیند و دلش درگرو اسلامبول نرود. آمدو رفت اسلامبول ، جمعیت مخصوص اسلامبول دخترکان اسلامبولی ، جوانان اسلامبولی . اینها و بسیاری چیز های دیگر اسلامبول بی اختیار آدم را باسلامبول میکشاند ، وای بوقتی که برای رفتن باسلامبول بهانه‌ای هم دردست باشد .

اگر از آن نمیترسیدم که شما خسته شوید ، دربارهٔ اسلامبول چیزها مینوشتم ، دربارهٔ هرمترش فصلها می‌آوردم ، ولی می‌ترسم مفید نباشد وپرگوئی شود . اسلامبول داستانها دارد : روزنامه‌فروشهای اسلامبول ، درشکه‌چی‌های اسلامبول، کافه‌های اسلامبول ، پرتقال فروشهای اسلامبول ، دست فروشهای اسلامبول ، کافه های اسلامبول، مغازه‌های اسلامبول ، جاسوس های اسلامبول اینها وبسیاری مسائل دیگر اسلامبول ، رؤس مطالبی است که روی هریك باید کتابی نوشت ولی برای اینکه از موضوع اصلی خودمان دور نیفتیم از توضیح دربارهٔ اینهمه مسائل که خیابان اسلامبول‌را بوجود آورده است صرف نظر میکنم و میگذرم.)

ظاهراً خیابان اسلامبول محلی است که خانه‌دارها بهترین خواربارها را از آنجا تهیه میکنند ولی درنظر من اسلامبول برای خواربارش اسلامبول نشده ، هرچه در مغازه‌های اسلامبول هست در سایر خیابانها ، در بازارها حتی درکوچه پس کوچه‌ها هم‌هست، پس اسلامبول برای مواد خواربارش معروف نگشته . درخیابان اسلامبول کالای مخصوصی هست که درجاهای دیگر بآنصورت عرضه نمی‌شود ، اینست بیشتر از کسانی که برای خرید یا بعنوان خرید باسلامبول میروند مستقیم یا غیر مستقیم، ارادی یا غیر ارادی

خریداران کالای مخصوص هستند ، اگر خریدار هم نباشند برای تماشای آن کالاها باسلامبول میروند ، اگر شما غیر از این میدانید یکروز بروید در اسلامبول مقابل کافهٔ مینو آنجا بایستید، چند نفر مرد وزن را نشان کنید تا ببینید آنها چندبار از مقابل شما عبور میکنند ، بعد از اینکه از این آزمایش فارغ شدید برگردید واز پشت شیشه داخل کافه را تماشا کنید اگر خوب نگاه کنید جمعیتی را میبینید که دور میزها نشسته‌اند، اغلب اینها چند ساعت متوالی پشت یك میز می‌نشینند و در این مدت فقط یك شیر قهوه یا چیز دیگر گرفته‌اند و بعد هیچ .

چند ساعت پشت یك میز می‌نشینند، برای چه؟ برای هزار چیز، برای اینکه از قمار شب حرف بزنند، از کیف شب صحبت کنند ، از معشوقه حرف بزنند، از سیاست بگویند، از دسته بندی مذاکره کنند.. وخیلی از این چیزها اما درعین حال اغلب آنها چشمشان مثل عقربك ساعت میگردد وکار میکند گوشه‌ای نیست که از زیر نظر تیزبین آنها پوشیده بماند ، شما که آدم ناشی‌ای هستید میبینید دختر کی می‌آید و بدون اینکه بکسی نگاه کند روی یك صندلی می‌نشیند و بعد از خوردن یك چیز مختصر بدون اینکه با کسی حرفی بزند می‌رود ولی اگر ناشی نبودید می‌دیدید که این آمدن‌ها ورفتن‌ها بآن سادگی که تصور می‌کردید نیست ، این آمد و رفتها و نشستن‌های چند ساعت متوالی همه بهم ارتباط و هرکدام موضوع و محل خاصی دارد .

تصور نکنید که تنها آمد و رفت درکافه یا پیاده‌روهای خیابان اسلامبول اسرارآمیز است، بنظر من آمد و رفت و مخصوصاً توقف بسیاری ازماشین‌های سواری در اسلامبول اسرار آمیزتر است و آنطور که شما خیال میکنید ساده و بی شیله پیله نیست .

غیر از ماشینهائی که عبورشان از اسلامبول است و غیر از ماشین‌های معدودی که صاحبانش برای سایر امور مربوط باسلامبول پیاده شده‌اند ، اگر درگوشه‌ای بایستید و ماشینهای گذائی که کنار پیاده‌روها گذاشته شده یا ماشین‌هائی که دردندهٔ یك ودو آهسته حرکت می‌کنند زیر نظر بگیرید چیزهائی می‌بینید که خالی از تماشا نیست ، مثلا می‌بینید درشکه‌ای جلو سینما مایاك نگه میدارد و خانم شیکی از آن درشکه پیاده میشود و بدون اینکه جائی را نگاه کند ماشینهای کنار پیاده رو را زیر نظر میگیرد تا برسد بماشینی که فرضاً نمره آن ۶۰۸۴۱ است آنوقت یك نگاه بچپ و راستش

میکند و میرود جلو این ماشین و بدون اینکه با شوفر حرفی بزند درماشین را باز میکند و داخل ماشین میشود ، شوفر ماشین هم بدون اینکه برگردد و خانم را نگاه کند و بدون اینکه چیزی بپرسد با یک فشار کوچك بدگمهٔ سلف ، ماشین را آتش میکند و راه می‌افتد .

در همین دقیقه که نگاه شما آن ماشین را بدرقه می‌کند یا چند دقیقه بعد از آن باز چشمتان بماشین شیك دیگری میخورد که آهسته در حرکت است و اعتنائی بماشین عقب سرش (که متصل برق میزند و میخواهد از او بگذرد) ندارد . اگر خوب دقت کنید می‌بینید این ماشین با همان حرکت آهسته چندین بار در خیابان اسلامبول میرود و می‌آید تا یك مرتبه صدای ترمزش بلند میشود . آنوقت اگر صورتتان را برگردانید خواهید دید که یك خانم شیك هم از پیاده رو بطرف آن ماشین می‌آید و پهلوی دست صاحب ماشین که پشت دل وجای شوفر نشسته است قرار میگیرد . اگر شما بخواهید قیافه وصورت آن خانم وآن آقا را خوب نگاه کنید دیگر مجال ندارید زیرا ماشین سرعت پیدا می‌کند و از نظرها دور میگردد .

از خیابان اسلامبول خیلی حرف زدم ، هم خودم و هم شما را خسته کردم و تازه یك قطره از یك اقیانوس را هم بشما نشان نداده‌ام ، صحبت کردن در اطراف اسلامبول ملیونها چانهٔ لق و ملیونها گوش لازم دارد که چانه‌های لق بگوید وگوشها بشنود ، پس روی این قاعده اسلامبول را نباید دست کم گرفت ، اسلامبول گفتنی‌ها دارد که اینجا مجال بحث آن نیست .

خیابان اسلامبول هر چه هست و هر عملی در آن می‌شود . مسلماً گردشگاه بسیار خوبی است و من در این باب توضیحی نمیدهم خودتان بهتر میدانید .

خیابان اسلامبول درعین اینکه گردشگاه بسیار خوبی است ، تجارتخانهٔ خوبی هم هست ودر عین اینکه تجارتخانه و بازارخوبی است گردنه و دزدگاه خوبی هم هست... شکارگاه خوبی هم هست .

خیابان اسلامبول در عین اینکه خیابان قشنگه خوبی است میعادگاه خوبی هم هست و در عین اینکه میعادگاه خوبی است دانشگاه خوبی نیز هست. در این دانشگاه همه چیزتدریس میشود ومتعلمین آن همه فنه حریفند در این دانشگاه بوی همه چیز بمشام میرسد جز بوی دین وایمان .

گفتم خیابان اسلامبول گردشگاه خوبی است بنابراین کسانی که

بعنوان خرید آنجا میروند گردش هم می‌کنند .

پری خانم اولین مرتبه‌ای که بخیابان اسلامبول آمد برای گردش نبود و چنانکه گفتم برای خرید ماهی آمده بود .

پری راه اسلامبول را یادگرفته بود ، گاهی باتفاق مادر یا برادر برای رفتن بسینما وگاهی هم تنها برای خرید باسلامبول آمده بود .

هرچه پری بیشتر باسلامبول میآمد بیشتر بوضعیت اسلامبول مأنوس میشد و هرچه بیشترانس میگرفت بیشتر میآمد ،خسروهم مثل سایرشکارچیهای اسلامبول یا بعبارتی زننده مثل سایر لاشخورهای اسلامبول(که اگرخواب و خوراکشان ترك شود ظهر وشب اسلامبولشان ترك نمیشود) غالباً دراسلامبول پلاس بود .

خسرو چند بارپری را در اسلامبول دیده بود و مخصوصاً چندقدمی‌هم با قدمهای پری‌قدم برداشته بود ، منتهی این قبیل شکارچیان استاد ، شکار را رم نمیدهند ، خسرو چندین بار شانه بشانهٔ پری راه رفته بود ولی بدون اینکه بپری نگاه‌کند یا حرفی بزند راه میرفت و میخواست در میان اینهمه جمعیت ، پری بقیافهٔ اوآشناشود ، اومیخواست بدون اینکه بپری حرفی بزند پری اورا بشناسد ، اینهم یك فن از فنون شکار دل است .

شکارچیان اغلب تنها بشکار نمیروند و برای شکارهای تازه و بدام انداختن آنها وسایل عجیب وغریب بکار میبرند .

خسرو هر وقت از پهلوی پری عبور می‌کرد (بطوریکه او هم بشنود) بارفیق خود از مقامات عالی و ملك و املاك خود صحبت می‌کرد ، بحدیکه رفته‌رفته پری‌دانسته بودکه‌این جوان صاحب مقامی عالی‌و مال ومنال فراوان است یعنی چیزدار ومتمول‌است .

یکی از شبها که خسرو شانه بشانهٔ پری راه میرفت و با دوست خود صحبت‌میکرد بلندبلند،ولی بدون اینکه بپری نگاه‌کند میگفت: بیشتر اینها که میخواهند زن من بشوند ازدختر خانمهای فامیلم هستند ــ تصور میکنم همه برای ثروت من مرا میخواهند. رفیقش (که قبلا ازخسرو درس گرفته بود) میگفت: اشتباه میکنی. آنها نجابت ترا طالبند ، میگفت آقای خسرو ! تو خودت قدر خودت‌را نمیدانی ،درایندورهٔ خراب . جوانی‌شیك‌وقشنگ‌و سرمایه دار مثل توباید روزی یك معشوقه بگیرد وحال‌آنکه توهنوزپسرهستی وبعد باصدای‌بلندتری‌گفت: آقای خسرو ! تو فرشته‌ای وآنها ترا برای‌پاکی تو میخواهند والامال ومنال همه‌کس دارد .

خلاصه آنکه خسرو بعناوین مختلفه و در اوقات مختلف خودش را پیری جوانی پاك و بی‌آلایش و صاحب ثروت معرفی کرده بود ، حالا دیگر کار بجائی کشیده بود که پری وقتی وارد اسلامبول میشد زیر چشمی ولی با نهایت احتیاط خسرو را جستجو میکرد، خسروهم این موضوع را فهمیده بود ولی باز پیری نزدیك نمیشد تا حرفی بزند، خسرو شنیده بود که زنها مثل سایه هستند ، اگر دنبال آنها بروی فرارمیکنند واگر از آنها رو برگردانی دنبالت میآیند ، خسرو برای بدام انداختن پری ابری شده بود که نمیبارید .. وحقه‌ها بکار زد .

کار خسرو وپری بجائی کشیده بود که هردو در ساعت معین باسلامبول میآمدند وبا چشم جویای یکدیگر بودند، هردو دنبال یکدیگر میگشتند، هر دو بفاصله‌های کوتاهی از هم ولی باهم قدم میزدند مثل اینکه هردو همدیگر را دوست میداشتند ولی هیچکدام برای ابرازمحبت قدم مثبتی برنمیداشتند ، پری منتظر بود خسرو طلسم را بشکند و بوسیلهٔ یك نامهٔ عاشقانه یا عرض ارادت شفاهی خود را بپری معرفی نماید ، خسروهم انتظار میکشید که پری

بحدکافی پخته شودکه دیگر دندان زیاد نخواهد . این ، یك مرحلهٔ دقیق‌و یك نکتهٔ حساسی است ، اغلب عشاق این مرحله را دیده و باین نکته بر-خورده‌اند ، همین مرحله است‌که برای دخترها حکم سقوط را داد. چه‌که اگر دختری دراین مرحله واقع شد و تسلیم گردید صدی نود ،کارش ساخته شده وحسابش پاك است .

بیش‌از دو ماه خسرو باین وسیله پری را دام‌کرد تا روزیکه پری را مستعد یافت وبرای آشنا شدن با او، نقشه‌ای‌کشید، این نقشه واینکه چگونه خسرو با پری آشنا شد موضوعی است که در موقع خود بآن اشاره خواهم کرد ،کمااینکه میخواستم از آمدن آقای رئیس و پری بخیابـان اسلامبول صحبت‌کنم، مطلب‌کشیده شد تاجائی‌که از موقع استفاده‌کرده اولین‌برخورد خسرو وپری را (که در اول‌کتاب بآن اشاره نکرده بودم) برای شمـا حکایت‌کردم. پس این قسمت‌را بجای فصل اول‌کتاب قبول‌کنید .

گفتم خیابان‌اسلامبول مثل یك‌کاروانسرای دو در است‌کـه ازیك درش میآیند واز دردیگرش می‌روند، اگرشما هم این مدعا را قبول دارید اجـازه بدهید داستان آشنائی خسرو وپری‌را از درخروجی اسلامبول بیرون ببرم و آقای رئیس وپری رااز دردیگرش وارد اسلامبول نمایم .»

پری وآقای رئیس بوسیلهٔ ماشین باسلامبول آمدند . پری سمت دامت بدستگیرهٔ اتومبیل تکیه‌کرده وبانگاه‌های حسرت باری‌باسلامبول‌مینگریست. آقای رئیس که برای خرید مشروب ومیوه از ماشین پیاده شده بود در میان انبوه جمعیت‌گم شدودریکی ازمغازه‌ها فرو رفت .

مغازه داران خیابان اسلامبول از کهنه‌کارانی هستند که مشتریهـای خودرا خوب میشناسند و با هریك از آنها بنوعی رفتـار می‌کنند ، در بین مشتریهای اسلامبولی کسانی کـه بیشتر از دیگران مورد تواضع و احترام مغازه دارها واقع میشوند، مأموران شهربانی وشهرداری هستند ، ولی اینها بهمان نسبت بلکه بیشترمورد نفرت وبغض مغازه‌داران میباشند .

مغازه‌داران‌خیابان‌اسلامبول برای‌اینکه باشرفها وپولدارها خوب بچاپند ناچارند ازباشرفها، و درجه‌داران شهربانی و شهرداری تملق بگویند و بـا آنها بسازند . اینها فهمیده‌اندکه برای چاپیدن ده باید کدخدا را دید، بنا براین کلیهٔ فروشندگان مخصوصاً مغازه‌داران اسلامبول در فـن‌کدخدا دیدن استاد شده‌اند و بهمین واسطه آقای رئیس تأمینات که ازیکی از کدخداهـا

بشمار میرود و هر وقت باسلامبول مراجعه می‌کند هرچه میخواهد بـا نصف قیمت معمول اسلامبول آنهم اغلب بطور نسیه فراهم میکند .

آقای رئیس درمغازهها مشغول ناخنك زدن یعنی پر کردن شکم وخرید جنس بود وپری در اتومبیل بپیاده‌روها نگاه می‌کرد ، پری بپیاده‌روها نگاه می‌کرد وبدون اینکه چشمش جائی‌را ببیند بایام گذشته و روزهائی که تازه اسلامبول را دیده بود فکر می‌کرد .

افسوس‌میخوردم اینجاکلاس درس فلسفه نیست والا خیلی بموقع بودکه ازفراموشی وفراموشکاری برای شما صحبت‌کنم .

پری بپیاده‌روها نگاه میکرد وبیاد ایام‌گذشته افتاده بود ، یك سینمای خیالی از اسلامبول واوقاتی‌که بخیال خسرو شبها نمیخوابید تا جائی کـه با خسرو آشنا شد ازمقابل دیدگان باطنیش میگذشت ، باوقاتی‌که بـا خسرو بخانهٔ خسرو میرفت فکرکرد ، بیاد شبی افتادکه باتفاق خسرو بخانهٔ آقای گاف ... رفت، خانهٔ آقای‌گاف... واتفاقاتی‌که آنشب آنجا روی دادیك‌یك ازنظرش‌گذشت، ولی متأثرنشده بود .

وای‌که دامنهٔ خیال چقدربلند است !

پری غرق دریای خیال بود و اطراف خودرا نمیدید، پری بخیال‌بافی مشغول بودو برخلاف انتظار ما متأثر نشده بود، آه عمیقی کشید و بجـای تأثر ، تأسف از سر وصورتش میبارید . پری فکر می‌کرد و متأسف شد که چرا بکلانتری رفت وچرا بتأمینات شکایت برد .

پری متأسف شدکه چرا باآقای‌گاف ... آنطور رفتارکرد وچرا بآن زندگی شیرین بدون جهت پشت پازد، پری فکرمی‌کردکه اگر سکوت‌کرده بود ازکجا معلوم آقای‌گاف ... یاخسرو بااو ازدواج نمی‌کردند .

افکار متشنج ومنشئت‌مغز پری‌را خسته‌کرده بود ، پری بهمه چیز فکر کرد جز بگوهر از دست رفته‌اش. اینست فراموشی‌وفراموشکاری .

دختری که میخواست خودکشی کند ، دختری‌که بعداز لکه‌دار شدن دامنش دیوانه شده بود و جز انتحار چاره‌ای برای خودش نمیدید ، حالا بدستگیرهٔ اتومبیل تکیه زده افسوس دورهٔ معاشقه را میخورد. دختریکه برای لکه‌دار شدن دامنش میخواست انتحار کند بااینکه حالا در منجلاب ننگ وسیاهکاری افتاده ، نه تنها در فکر انتحار نیست بلکه متأسف است کـه چرا معشوق را از دست داده . اینست فراموشی‌وفراموشکاری .

ای فراموشی ! چقدر خوب و چه بی‌نهایت بدی! خوبی زیرا اگر نبودی زندگی ما سراسر تلخ بود - بسیار بدی ! چه اگر نبودی تجربه‌ها و تلخ‌کامیها بکار و زندگی بشر سر وصورت بهتری میداد .

پری اینقدر فکر کرد تا خسته شد . با بی اعتنائی خاصی شانه‌اش را بالا انداخت وبخود گفت : جهنم، چکنم ، دنیاکه آخر نشده! منهم مثل‌سایر دخترهای بد ، هرکاری آنها کرده‌اند منهم میکنم اصلا زندگی اینقدر ارزش نداردکه برای آن ، اینهمه فکرکنم ، خسرو راست میگفت که :

در این زمان لایتناهی و بی‌پایان ، زندگی یك لحظه بیش نیست آنهم لحظه‌ای که بمرگ و نیستی منتهی میگردد ، کسانی‌که خوشی و کامرانی را فدای سخنان پوچ و احکام من درآوردی میکنند چقدر اشتباه میکنند ، خوشبخت کسی است‌که بیدار باشد و لجامها و دهن بندهائی‌که پدران زمانه برای اطفال زمان اختراع‌کرده وساخته‌اند تشخیص دهد وبشناسد .

پری حرفها و فلسفه‌های خسرو را بیاد میآورد و بخاطر آورد که خسرو گفته بود : « خیلی خنده آور است که دورهٔ جوانی و قوای عجیب جوانی صرف عیش وکامرانی نگردد و دختران از لولوهائیکه بنام شرافت و عفت برای آنها ساخته‌اند بترسند » پری باین حرفها فکر میکرد و درحال بدبختی این سخنان را بمیل خود و برله خود تفسیر مینمود .

چه بسا اشخاص‌که با فکر غلط ، فلسفهٔ غلط میبافند و باوارونه‌کردن حقایق‌برای خشنودی خود بمجازها لباس حقیقت میپوشند ، از آهن و فولاد برای خود خدا میسازند وآن خدا را ستایش میکنند .

پری باتکاه فلسفهٔ غلط خسرو ، باخونسردی کاملی لب زیرین خودرا جلو آورد و مجدداً شانه ها را حرکت داد . این حرکت کوچك آخرین تشنجی‌بودکه بدورهٔ پاکدامنی پری خاتمه داد . پری با این تشنج سرد دورهٔ زندگی‌آبرومندی و عفاف را بدرودگفت ، ازآن زندگی مرد و در زندگی جدید عیاشی و بوالهوسی متولد شد . پری عوض شد ، تغییر کرد ، بکلی هم تغییر کرد - لبخندی برلبانش ظاهر شد .

شاید خیال‌کنید این تغییر حال غیر طبیعی است ولی با یك توجه بنکات حساس و دقیق زندگی خواهید دیدکه بین راستی و دروغ، ننگ‌ونام ، طهارت وناپاکی ، جدگی وعفاف، امانت و نادرستی ، بیش از یك تصمیم ، یك اراده ، یکقدم فاصله نیست .

پری با یك تصمیم ، با یك اراده ، با یك حرکت کوچك ، زندگی گذشته را وداع کرد و داخل زندگی جدید شد . من نمیدانم خیابان اسلامبول در روحیهٔ جوانها خاصه دختران چه تأثیری دارد ؟! اولین قدمی که پری بطرف ناپاکی برداشت درخیابان اسلامبول بود ، امروز هم درخیابان اسلامبول است که بگذشته پشت پا زد و بطرف یك زندگی ننگ بار ، زندگی مد جدید ، زندگی آخرین مد ، زندگی باشرفها ! روی نمود .

«ای اسلامبول ! چه جنایتها و خیانتها که در تو و بوسیلهٔ تو انجام می گیرد وچه دختران و زنان که خراب تو شده‌اند.»

پری چشمش بپیاده رو بود ولی حالا دیگر همه جا را میدید مخصوصاً بجوانهای شیك اسلامبولی توجه می کرد ، پری مشغول تماشا بود که آقای رئیس دراتومبیل را بازکرد وحمال بطریها وخوراکیهائی که در سبد گذاشته بود در اتومبیل گذاشت .

آقای رئیس سوار شد ولی حمال ایستاده و چشمش بدست آقای رئیس بود، گویا حمالی میخواست، آقای رئیس مثل کسی که با یکنفر جذامی میخواهد حرف بزند باآهنگی آمرانه و نفرت‌بار بحمال گفت : چی‌میخواهی؟! چرا ایستاده‌ای ؟ چرا نمیروی ؟

قطعاً خیال میکنید حمال از آقای رئیس مطالبهٔ حمالی کرد ، خیال میکنید سکوت کرد ، ولی نه حمالی خواست و نه سکوت کرد ، ضمن یك تعظیم بلند بالا درجواب آقای رئیس گفت : خدا این خانم را از شما نگیرد. خوب دقت کنید ببینید این جواب هیچ ربطی بسؤال آقای رئیس داشت ؟ ! لابد خیال میکنید آقای رئیس از این فضولی خوشش نیامد ، ولی بعکس خیال شما ، قیافهٔ عبوس آقای رئیس باز شد و درحالیکه بپری نگاه میکرد یك اسکناس ۵۰ ریالی جلو حمال انداخت .

کسیکه نمیخواست حمالی بدهد ، کسیکه ۵ ریال حق مسلم یك حمال را میخواست بخورد و ازاینها مهمتر کسیکه از همه میگیرد و نم پس نمیدهد یعنی دژخیم تأمینات ۵۰ ریال بحمال داد ، پس معلوم میشود حمالهای اسلامبول هم فهمیده‌اند که از تصدق سر ، ماده‌های خوشگل ، نرها را هم میشود دوشید . آنهم نری مثل آقای رئیس تأمینات .

حمال اسکناس را گرفت و فرار کرد ـ مثل اینکه میترسید ازش پس بگیرند. بخود میگفت خوب خرش کردم ، میگفت چشم این مردها کورشه

که‌فقط در مقابل زنها وبرای زنها حاضرند پول خرج کنند .

این حمال درماه اولی که باسلامبول آمده بود از یك پیشخدمت کافهٔ اسلامبول شنیده بود: که‌اگر میخواهی در اسلامبول کاسبی کنی باید سه نکته رامراعات نمائی:

۱ ـ باید خودت‌را متواضع و مؤدب نشان بدهی واساساً دندان طمع را از مردهائی که تنها هستند وزن با آنها نیست بکنی .

۲ـ باید وقیح ودریده باشی .

۳ ـ باید هرچه میدزدی بادزدان دیگر تقسیم کنی والا از اسلامبول بیرونت میکنند .

پیشخدمت‌کافه بحمال گفته بودکه این‌شق اخیر از ادارات و بنگاههای بزرگ باسلامبول سرایت‌کرده وناچار ماهم باید ازآن پیروی‌کنیم .

حمال رفت ، اتومبیل براه افتاد : در پیچ و خم خیابان تنگی مثل خیابان شیخ هادی یکی از ماشینهای‌کرایه که آهسته و طبق مقررات حرکت میکرد چون بماشین آقای رئیس که میخواست باسرعت بیشتری بـرود راه نمیداد آقای رئیس را عصبانی‌کرد ، هرچه ماشین کرایه کندتـر میرفت ، عصبانیت آقای رئیس تندتر میشد تاسریك چهارداه که پاسبان مأمور عبـور ومرور بماشینهاایست داده بود . آقای رئیس از موقع استفاده کـرده پیاده شد بعد از آنکه دو سه‌کشیدهٔ جانانه بصورت شوفر بیچاره نواخت پاسبانی را صدا زده‌گفت: این پدرسوخته را بکمیسیون کشیك تأمینات تحویل بده تا فردا حقش‌راکف دستش بگذارم :

پشت کارت اسمش دستور توقیف شوفر را یماد داشت نموده به پاسبان داد .

«شاید شما خیال کنید آقای رئیس با این شوفر سابقهٔ عداوتی داشته است ولی من بشما قول میدهم هیچگونه سابقه‌ای در بین نبوده فقط همـان روحیه واخلاقی‌که برای خاطر پری بجای پنج ریال پنجاه ریال میدهداینجا هم وقتی بدون جهت عصبی میگردد برای اینکه آبی بآتش خود خواهی زده باشد ـ مخصوصاً بـرای اینکه قدرت وتوانائی خود را بمعشوق خـود نشان داده باشد ـ شوفر بدبختی راکه (اتفاقاً همین یکبار) بی‌تقصیر بوده کشیده میزند وبزندان میاندازد ، اینست طرز رفتار هیئت حاکمه با مردم . . . . وای‌برمردم .»

این واقعه باندازه‌ایکه در اینجا وقت ما را گرفت فکر آقای رئیس را مشغول نکرد ـ مثل‌اینکه چنین اتفاقی نیفتاده است ـ آقای رئیس از چهارراه گذشت وبمنزل رفت .

بمنزل رسیدند، بسته های خوراکی را باز کردند ، سربك بطری هم بازشد ومشغول خوردن ونوشیدن شدند .

اینجا دیگر مطلب تازه‌ای ندارم: وضعیت این مجلس را کـه شب قبل هم دهمین اطاق بین آقای رئیس و پری خانم تشکیل شد برای شما شرح داده‌ام، پس چیزی ندادم بگویم، فقط فرق مجلس امشب با دیشب اینست که پری دیشب باپری امشب مثقالی هفت‌صنارتفاوت کرده است. امشب پری‌عبوس نیست، متأثر نیست، متفکرنیست، اصلا فکر گذشته نیست .

امشب پری بگذشته فکرنمیکند، آن پریئی‌که بگذشته وپیش‌آمدمنزل آقای گاف ... فکر میکرد مرد، مرحوم شد، این‌پری غیراز آن پریست، او دوشیزه پری بود واین پری خانم است ، پری‌خانم جوان وزیباکه‌تازه‌داخل یك زندگی جدید شده وآنچه درسینماها و تئاترها ورمانها از عشاق و معاشقهٔ آنها دیده وخوانده‌کم‌کم میخواهد بکاربندد .

پری برخلاف شب گذشته امشب میخندد و حرف میزند ، امشب از روی میل گیلاس کنیاك رااز دست آقای رئیس میگیرد ومیآشامد .

آقای رئیس ازاینکه اخلاق پری‌عوض‌شده خوشحال برد و خوشحالیش بیشتر برای این بودکه فکر میکرد پری باو محبت پیدا کرده ، این فکر بیشتر قوت میگرفت وقتی میدیدکه پری زیر چشمی بصورت او نگاه میکند . پری بصورت آقای رئیس نگاه میکرد ولی نه برای اینکـه او را دوست میداشت بلکه میخواست صورت اورا ببیند ، زیرا پری در اینمـدت بصورت رئیس نگاه نکرده بود ، باورکنیدکه اورا ندیده بود .

آقای رئیس نگاههای دزدیدهٔ پری را حمل بمحبت پری نسبت بخود میکرد! خیال میکرد حیثیت و مقام او پری‌را مجذوب او کـرده مخصوصاً چون هیچکس خودش را زشت نمیداند و چون هرکس وقتی در آینه نگـاه میکند هرچه هم زشت باشد باز زیبائیهای چندی در صورت خود پیدا میکند آقای رئیس (که چشمان خودش را قشنگ میدانست) خیال میکرد پری بچشمهای سیاه اونگاه میکند ، خیال میکرد پری فریفتهٔ چشمان‌سیاه اوشده، این فکر در آقای رئیس‌کم‌کم قوت‌گرفت تا جائی که تصورکرد پری مسلماً عاشق او شده است .

قطعاً شما بحماقت جناب رئیس میخندید، مسلماً خـواهید گفت عجب مرد دیوانه‌ای بوده که اینطور فکر میکرده ولی من بشما عرض میکنم این دیوانگی تنها مختص آقای رئیس نیست ، این یکنوع جنونی است که براثر حس خودخواهی پیدا میشود و بر اثر جهالت‌ونادانی قوت میگیرد، بنابراین هرتازه‌کار وهرتازه جوانی‌این دیوانگی رادارد و سخت هم دارد(ببخشیداز کجاکه من وسرکارهم نداشته‌باشیم.)

هرتازه کار و هرتازه جوانی وقتی هدف نگاههای جذاب واقع میشود پهلوی خودش خیالها میبافد .

دختری خنده رو بر اثر پیش‌آمدی به جوانی میخندد ، جوانك خیال میکند دختر او را دوست میدارد.

دختری روی ادب وتربیت خانوادگی برفیق برادرش احترام میگذارد رفیق برادر تصور میکند دختر خاطرخواه اوشده .

اگر باور نمیکنید من حاضرم برای شما قسم یادکنم که عموم مردم مخصوصاً تازه کارها وتازه‌جوانها (باستثناء معدودی‌عاقل و باتجربه)این‌جنون عجیب را دارند و بنسبت کم و زیاد ، ایـن جنون در اشخاص شدت و ضعف دارد . توجه کنید و دراطراف این جنون فکر نمائید.

یکی از دوستان حکایت میکرد ـ میگفت خانم پانسیونری‌بجوانی که دوسه روزبود نزدش پانسیون شده بودگاهی‌که نگاه میکـرد لبخند مختصری میزد ، اتفاقاً شبی موقع شام چنگال از دست جوانك بزمین می‌افتد و خانم بجای اینکه کلفت را صداکند شخصاً از جا بلند میشود و بـرای آن جوان چنگال میآورد.

رفیقم میگفت شب سوم ، جوانك احمق نیمه‌شب باطاق پانسیونرمیرود و با بوسیدن خانم ، خانم را از خواب بیدار میکند ـ کار بجائی میکشدکه جوانك را با اردنگه وتو سری از پانسیون خارج‌میکنند ، بعدها معلوم‌میشود نگاهها و خندهٔ خانم بآن جوان برای این بوده که چشمهای آن جوان‌شبیه بچشم میمونی بوده‌که روزگاری مورد محبت خانم بوده است.

گفتم آقای رئیس از اینکه اخلاق پری عوض شده بود ، فکر میکرد پری خاطر خواهش شده . این قبیل افکار ولو اینکه مأخذ واصل صحیح‌هم نداشته باشد تا وقتی‌که فکر است برای صاحب‌فکر موجب مسرت ودلخوشی است . آقای رئیس باین دلخوشی گیلاسها را پر میکرد و بسلامت یکدیگر

مینوشیدند تا یك بطر خالی شد.

یك بطری دو نفر دامست کرد . هردومست شدند و هردومستی را بهانه‌کردند . آقای رئیس ببهانهٔ مستی کار ها میکرد وحرفها میزد . خانم پریخانم هم ببهانهٔ مستی تسلیم آقای رئیس بود وچیزهای ندیده‌میدید . شام روی میز یخ‌کرده بود و این دونفر هم روی تخت‌گرم هوسرانی بودند.من نمیگویم آنها چه میکردند ولی میتوانم بگویم آقای رئیس مثل گربه‌ای‌که بچهٔ خود را میلیسد وخری‌که زمینی را میبوید و خرس‌نریکه بساده کفتاری میجهد پیری ونمیرفت وغرق دردیای شهوت بود..

غوطه زدن‌دراین دریا، برای دیوانه‌های مست ومستان دیوانه‌پرده‌های مختلف دارد . یکی از پرده‌هاآنست که برای رفع خستگی یك وری میافتند واز هردری‌که بروی‌هوی و هوس بازمیشود صحبت میکنند.

آقای رئیس برای پری صحبت میکرد. از عشقبازی پادشاهان فرانسه و سایر سلاطین‌گفتگو میکرد . از معاشقهٔ خانمهای درباری ودرباریان‌حرف میزد . از هوسرانی ملکه‌ها مخصوصاً ملکه ماری آنتوانت دختر ماری ترز امپراطریس اطریش زن لوئی داستانها میگفت تا آنجا که گفت ملکه از بس هوسران ولذت جوی بود از بدنامی باك‌نداشت و باکمال بی‌احتیاطی بجاهای نامناسب میرفت. کمااینکه شبی‌ملکه را درمیان رقاصانی‌که درمجلس بالماسکه اپرا شرکت‌کرده بود دیدند وشناختند .

آقای رئیس وقتی دید پری از روی میل بسخنان او گوش‌میدهداز ملکه معروف عثمانی وعشقبازی او حرفهازد . از عشقبازی یکی از ملکه‌های سلاطین شرق سخنهاگفت تا رسید بآنجاکه‌گفت : ملکه در خوابگاه‌روی‌تخت افتاده ومعشوقش پای ملکه را میمالیدکه سلطان‌وارد شد وآن منظره‌رادید.. وای‌که‌چه منظرهٔ عجیبی است !!

پری‌که تا اینوقت ساکت مانده بود با تعجب پرسید :آنوقت‌سلطان چه‌کرد ؟! فاسق زنش را نکشت؟!

آقای رئیس بدون اینکه بقیهٔ افسانه را بگوید در جواب پری گفت چه میخواست بکند ملکه راکه نمیشد بدارزد ، ولی فاسقش را میشد ازدربار بیرون کرد و بیرون کردند .

پری اصرار داشت‌که آقای رئیس بقیهٔ حکایت را بگوید ولی آقای رئیس بنام اینکه این داستانها و نظایر آنرا آلبرت ماله در تاریخ خود نوشته است از ذکر بقیهٔ داستان خودداری‌کرد وپری‌را بوسید.

پری را بوسید و گفت این قصه‌ها را برای آن نگفتم که ترا بخوابانم بلکه برای آن شرح دادم تا تو بدانی عفت واخلاق یکنوع نکبتی است که درخانهٔ فقرا دیده میشود ودرکاخ اغنیا راه ندارد .

فقرا هستند که درعین فقرپارچهٔ دامنشان را چند متر بلندتر میگیرند تاپای کثیف آنهارا بپوشد و الا اغنیا که پای تمیز و ظریف دارند محتاج به دامن بلند نمیشوند ـ بهمین دلیل کمتر پول پارچه میدهند .

آقای رئیس برای پری صحبت میکرد عقیده داشت که حتی خداهم چیزی است که فقرا برای راحتی خود آنرا اختراع کرده‌اند والا اغنیا بخدا محتاج نیستند و بخداکاری ندارند .

آقای رئیس میگفت همانطور که سوزاندن از خواص آتش است فقر و غناهم خواصی دارد که خوب یا بد کمتر قابل تغییر و تبدیل است، میگفت خوشبختانه من وتو وامثال من وتو که فقررا بلعیده وصاحب همه چیزهستیم باید عادات و افکار دورهٔ بی‌چیزی خودرا نیز فراموش کنیم، باید باغنیا تأسی نمائیم و پهلوی آنها لژ بگیریم .

آقای رئیس حرف میزد تاخسته شد وخوابش برد! زودتر از پری خوابید وبهمین واسطه نصف شب وقتی که پری خواب بود بیدارشد و پری راهم بیدار کرد وزندگی شب از نو شروع شد .

دردنیا مخصوصاً درمملکت ما غیراز کسانی که بالای سرمریض هستند ، دوطبقه نیمه‌شبها بیدار میشوند یك‌طبقه آنها هستند که باشکم گرسنه خوابیده‌اند وگرسنگی بیدارشان میکند تا (معنی جان کندن تدریجی را بدانند یااینکه به درگاه خدا مناجات کنند و شکر کنند)

یك‌طبقه هم آنها هستند که‌خوشی زیردلشان میزند واز خواب بیدارشان میکند .

صبح هم ازخواب بیدار شدند ولی صبح اغنیا نه‌صبح فقرا .

فقرا هرچه هم شب‌بیدار بمانند صبح‌اول‌وقت باید دنبال‌جان کندن یومیه بروند ولی‌اغنیا صبحشان وقتی است که ازخواب بیدارمیشوند .

آقای رئیس دیرتر از معمول از خواب بیدارشد . شما خیال میکنید برای یك‌مأمور دولت دیر بیدارشدن و دیررفتن سرکارگناهی جبران ناپذیر است، حق هم‌دارید که این تصور را میکنید زیرا هنوز رئیس اداره نشده‌اید تا بدانید تمام مقررات اداری برای اعضاء و اجزاء تو سری خوداست و الا رؤسا و مدیرکل‌ها ومعاونین مسئولیتی ندارند ، آنها اگر نخواهند باداره

بروند اداره را نزد خود میخوانند. آقای رئیس هم اداره را بخانه‌اش آورد ومیآورد .

یك تلفن باداره (که حالم خوب نیست نمی‌توانم از جا حرکت کنم پرونده‌ها ونامه‌های فوریرا بفرستید منزل . به حضرت اجل هم عرض کنید فلانی مریض است و درمنزل کار میکند) کاررا تمام می‌کند واداره را بمنزل میآورد، همانطورکه زندان پریرا بمنزل آورده بود .

آقای رئیس از بیخوابی کسل بود نمیخواست باداره برود . تصمیم گرفت درمنزل باشد ، ولی دید پری برای رفتن اصرار دارد گفت پس من تنها میمانم بشرطی بروی وخیلی زود برگردی .

بالاخره پری آقای رئیس را قانع کردکه برود و شب برگردد آقای رئیس هم ناچارراضی شد واجازهٔ رفتن داد .

فرض کنید شب پری برگشت ومنهم دراطراف برگشتن و گفت وشنود آنها مقداری کاغذ را سیاه کردم اگرشما بخواهید من همیشه و در همه حال جزئیاترا هم برای شما شرح بدهم مثنوی هفتاد من کاغذ میشود .

آجیل فروشی فرد

یکماه گذشت و در این یکماه پری خانم درکلاس اول بدنامی درس جندگی میخواند ، بسراغ آقای رئیس میرفت ، اسلامبول میرفت ، بازار میرفت، بخیابانها میرفت، ولی‌نه مثل سابق ، حالا دیگر پری خودش‌رادرست میکرد ومیرفت ، چشم و دلش را هم با خود می‌برد . چشمش جائی و دلش بجائی مشغول میشد و در سینما دلباخته دست میکرد و در اسلامبول سگ تربیت مینمود ، طوری راه میرفت وطوری نگاه میکردکه جوانها مثل سگ عقبش میافتادند .

خسرو را هم‌چندباردیده بود، یکی دوبارهم از مقابلش فرارکرده‌بود ولی چون این‌قبیل دختران خراب شبها غالباً مشق روز را انجام‌میدهند یکی از شبها تصمیم گرفته بود اگر ایندفعه خسرو را ببیند نه‌تنها ازمقابلش فرار نکندبلکه خودش‌را بنفهمی بزند تا ببیند چه میشود، شاید تصمیم هم گرفته بودکه اگرخسرو از او تقاضاکرد بخانهٔ خسروهم برود وساعتی‌درنزدخسرو باشد پری هنوزخسرو را دوست میداشت .

غالب‌از این دختران‌بجای اینکه‌اولین جوانی‌که موجبات بدبختی‌شان را فراهم نموده دشمن بدارند بعکس نمیدانم تحت تأثیر چه قوه‌ای است که برای یکی دو بار میل دارند بسراغ‌آنها بروند و البته این هوس‌هم عمومیت ندارد ولی پری میل داشت یکمرتبهٔ دیگرخسرودا در خلوت ببیند ومیل‌داشت ساعتی درآغوش خسرو بیفتد .

بارها پری بامید دیدن خسرو باسلامبول رفت ولی خسرو را ندید اما یکروزکه جوانی تعقیبش‌کرده بود وپری ظاهراً برای فرار از دست‌آن‌جوان (ولی‌باطناً برای‌اینکه بجوانك‌بیشترفرصت بدهد) بآجیل‌فروشی‌فرد (برای خوردن یك شربت خنك) پناهنده شده بود خسرو را در آجیل فروشی دید و ابتدا بروی خودش نیاورد .

شاید شما این قسمتی‌که میخواهم بنویسم ساختگی بدانید ولی من قسم میخورم‌که راست میگویم و این امر پرونده دارد .

همانطورکه پری برای بلند کردن جوانك بآجیل فروشی پناهنده شد خسرو هم برای بلندکردن دختری بآجیل فروشی آمده بود .

اگر قصدم قلمفرسائی و پرکردن کاغذ بود اینجا جائی است که میشد چندین صفحه دربارهٔ این چهار نفر چیز نوشت .

واقعاً باندازهٔ یك تئاتر یك پرده‌ای مطلب قابل نوشتن دارم . از نگاهها ، از اشاره‌ها ، ازآه ها ، از غضب آلود نگه کردنها ، از سر تکان دادن ها ، از اینکه هیچکدام دلشان نمیخواست صندلی را ترك کنند . از اینکه بازیکنان دیگر این صحنه چه میکردند و هرکدام چه دلی داشتند از دل اول این تئاترکه بدست جوانکی بلند بالا و سبزه‌رو انجام میشد و با هر یك از مشتریها چگونه رفتار میکرد . اینها وبسیاری از این قبیل‌مسائل مطالب قابل نوشتن است‌که من از ذکر تمام آنها (بنام اینکه باید باصل قضیه بپردازم) صرفنظر میکنم و دنبال مطلب میروم .

« جوانکی وارد شد و پهلوی دخترکسی که خسرو میخواست بلندش کند نشست وگرم گرفت ، کسی چه میداند برادرش بود یا..

خسرو هم برای اینکه تلافی‌کرده باشد دلش دا بدریا زد وآمد پهلوی پری نشست و شروع‌کرد بصحبت‌کردن .

ازجوانکی‌که پری را تعقیب‌کرده بود حرف نمیزنم داستان این قبیل جوانها بقدری زیاد است و بقدری بازاریست‌که‌کمترکسی نمیداند .

خسرو پهلوی پری نشست ، گرم صحبت شد نمیدانم از کجا شروع

کرد. نمیدانم چه گفت ولی همینقدر میدانم که تقاضایش از طرف پری (با اینکه قبلا پری تصمیم گرفته بود با خسرو بخانه‌اش برود) رد شد ولی بکلی هم مأیوسش نکرد . وعده داد فردا در همان ساعت در قهوه فروشی آی بنا او را ملاقات نماید و باتفاق هم بگردش بروند .

پری دعوت خسرو را ردکرد ، این هم یك نوع رفتار خاصی است که از تلون زنها سرچشمه می‌گیرد . این تلون هم باختیار وارادهٔ زنها نیست . (مادرمن هم این تلون را دارد) مثل اینکه تلون برای زنها یکنوع حربه‌ایست که طبیعت برای دفاع بآنها داده است .

همانطورکه هر حیوانی حربه‌ای برای دفاع از خود دارد جنس زن هم حربه‌ها داردکه یکی ازآنها تلون است .

این حربه‌ها را زنان سالم‌طور دیگر ودرجاهای دیگر استعمال‌میکنند و زنان خراب از این حربهٔ طبیعی حربه‌های مصنوعی میسازند .

پری‌آنروز با خسرو نرفت فردا را هم‌که وعده گذاشته بود نرفت (و این وعده خلافیها خاصیت دوران بی‌تکلیفی دخترانی است که تازه فاسد شده‌اند.) ولی چند روز بعدکه خسرو را ملاقات کرد رفت وساعتها در آغوش خسرو بود ، همه چیز گفتندوهمه‌کار کردند جزاینکه از آقای گاف... واز ایام گذشته حرفی نزدند... هردوسکوت اختیارکردند .

چهل روز یا بیشتر از این تاریخ گذشت و پری احساس کرد شکمش میخواهد بالا بیاید و اسباب آبرو ریزی خواهد شد .

خانهٔ دکترها

وقتی شکم یکدختر بالا میآید داستانها دارد ، طوفان خیالات عجیب و غریب وتصمیمهای پی در پی یکی بعداز دیگری دختر را مشغول میکند ولی‌آخرین تصمیم مراجعهٔ‌بدکتر وانداختن بچه است. اگر ملاحظه‌نمیکردم میگفتم بسیاری از دکترها فقط از این راه (یعنی از تصدق سر جوانان هرزه و دختران احمق) صاحب همه چیز شده‌اند و میشوند .

پری بیچاره ! تصمیم گرفت بدکتر مراجعه‌کند و مراجعه‌کرد .

جرم مشهود

پری اول میخواست بیکی از ماماها یادکترس ها رجوع کند ولی بهتر دید ابتدا بیك دکتر عاقل مرد باتجربه مراجعه کند بلکه اساساً عقب افتادن «دگل» مربوط به آبستنی نباشد ، بهمین دلیل نزد دکتر پیری رفت .

آقای دکتر برای معاینهٔ پری یعنی بیهانهٔ معاینهٔ پری خواست کیف دیشلمه بکند. از قدیم گفته‌اند پولدار کباب و بی پول دودکباب ، دکتر پیر که بعلت پیری قوهٔ حرکت نداشت (و میدانست بر فرض هم قوه‌ای

میداشت پری تسلیمش نمیشد) به‌لاس‌خشك و خالی‌قناعت کرد ، کیف دیشلمه هم برای پیرمردها بی‌کیف نیست ، بهمین واسطه آقای دکتر بپری وددفت و بالاخره گفت بمادموازل بشارت میدهم‌که فعلا خبری‌نیست وهیچ چیز معلوم نمیشود . دکتر به پری‌گفت بعداز یك ماه مجدداً رجوع کند تا معاینهٔ‌دیگر نماید، مخصوصاً سفارش کرد که بدون‌جهت باین وآن مراجعه نکند،آقای دکتر قول داد در معاینهٔ دیگردرصورتیکه بچه‌ای‌باشد وسائل سقطش رافراهم خواهد ساخت . .

پری خوشحال از خانهٔ دکتر بیرون آمد ولی این خوشحالی موقتی بود، باز فکر اینکه مبادا آبستن باشد ناراحتش میکرد.

پری مخصوصاً بازنهائی‌که چندشکم‌زائیده‌اندگرم میگرفت، میخواست از اطلاعات آنها دربارهٔ طرز آبستن شدن و علائم آن استفاده نماید وقتی پهلوی یك زن بچه‌دار می‌نشست مقدمه ها میچید تاصحبت را بجائی‌که میخواست ببرد ، بهر خانمی میرسید برای اینکه پی‌گم کند شکایت از زیادی‌درگل، میکرد ، میگفت یکهفته است آنچه خون دربدن داشته ام رفته ، وحال آنکه او از نیامدن خون ناراضی بود . اینهم یك حقه ویك‌رلی است‌که اشخاص برای پنهان کردن باطن یا اسرار خود بازی میکنند ، سیاسیون برای اینکه چهرهٔ استثمارو استعمار را بپوشانند از آزادی وعدالت دم میزنند . کسانی‌که شرافت ووجدان را بونکرده‌اند تکیه کلامشان من با شرفم و با وجدانم میباشد . آنها که گوشت وپوستشان بادزدی‌وخیانت کلفت شده وصاحب همه چیز شده‌اند همیشه از امانت و درستی خود صحبت میکنند. دخترهم‌که درننگ و بی‌عفتی غوطه‌وراست از عفاف خود و بی عفتی‌دختران هرزه سخن میگوید .پری هم باین روش متوسل شده بود واز زیادی درگلش صحبت میکرد.

خانم باتجربه ای بپری دستور داده بود دوسه روز جوسیاه واگرنشد ماست و نشاسته بخورد تارگلش بندبیاید . خانم دیگری گفته‌بود.دوغ‌زرا بگذارد داغ شه تخم مرغ را هم بزن بریز توش بعد شیره را با تخم مرغ قاطی کن دوسه روز ناشتا سربکش تابند بیاید .

پری مخصوصاً از رفتن خون صحبت میکرد تا خانمها سوء ظن نبرند وضمناً سؤالاتی مربوط به آبستنی وعلائم آبستنی از آنهامینمود . از خانمی پرسیده بودشکم اول وقتی آبستن‌شدی چه وقت فهمیدی و برای اینکه‌پی‌گم کند میگفت من هیچوقت شوهر نخواهم کرد زیرا از آبستن شدن وزائیدن بیش ازمرگ‌میترسم . خانمی باو گفته بود آبستنی هیچ علامت ندارد مگر

عقب افتادن رگل. از وقتی پری این‌حرف را شنیده بود شب وروزآرام نداشت بپری گفته بودند تا چهار ماه وحتی پنج ماه شکم بالا نمیآید ولی از دو ماهگی زیر دل کم‌کم بالا میآید و درحمام زنهای با تجربه میتوانند تشخیص بدهند. مخصوصاً زیر دل سخت و سفت میشود . پری از ترس اینکه مبادا کسی متوجه شود تصمیم گرفت با هیچکس حمام نرود و ضمناً برای انداختن بچه بسراغ پیرزنی در یکی از محلات پائین شهر رفت . بهپیر زن گفته‌بود شوهر دارم واگر شوهرم بفهمد آبستن شده‌ام طلاقم خواهد داد و میخواهم بچه‌ام را بیاندازم . از پیر زن خواسته بود بوسیله دواهای قدیمی و زنانگی بچه‌اش را بیاندازد . پیر زن وعده‌کرده بود براحتی و بیدرد سر بدون‌اینکه هیچکس بفهمد بچهٔ پری را خواهد انداخت بشرطی صد تومان مخارج این کار را بدهد .

پیر زن بیش از پانزده روز پری را معطل‌کرده بود وکم‌کم قریب صد وپنجاه تومان از پری‌گرفته بود ، روز اول تا سوم مقداری‌آب زرشک‌وآب رناس‌بخورد پری داده بود یکی‌دو بار هم دستور داده بود پری بار سنگین بردارد ؛ دستور داده بود سه روز قبل ازآفتاب ریشهٔ ختمی را در نفت‌آغشته کرده استعمال نماید روز دهم یك مثقال زعفران و چند نخودگنه‌گنه بپری خورانده بود ولی متأسفانه موفق بانداختن بچه نشده بودند .

پری از پیرزن مأیوس شد و بزیور کلیمی قابلهٔ محله رجوع کرد با خانم ز... قرارگذاشته بودسیصد تومان بدهد وسه روزه بچه‌اش را بیاندازد نصف پول را قبلا داده بود ولی بعداز پنج روز معطلی و خوردن هزار جور گه‌وگند بچه سرجایش‌بود و از جا تکان نخورد .

پری شب و روز خوددرا نمیفهمید وهروقت در اطاق تنها میماندجلوآئینه می‌ایستاد وساعتها از دوبرو وپهلو بشکم خود نگاه میکرد ، یك وقت متوجه شدکه پیرهنش بتنش میچسبد، تصمیم گرفت بقابله‌های جدیدکه درس جدید خوانده‌اند مراجعه کند،فکر کرده‌بود بگرددیك قابلهٔغیرایرانی پیداکند زیرا شنیده‌بود خارجیها کمتر فضولند وحال‌آنکه اگر بخودمانیها رجوع کند ممکن است بمدازمدتی‌اورا بشناسند.شنیده‌بود، دکترخانم‌آب‌پور،زنی است اینکاره‌که تمام‌دخترهای اعیان‌واشراف باو مراجعه میکنند ولی وقتی بسراغ مطبش رفت گفته‌بودند تهران نیست. درکوچه برلین دکترس آلمانی نشانش دادند. به‌محکمهٔ‌آن خانم رفت داخل‌اطاق انتظار شد دید بیش از ده نفر دختر همه منتظر نشسته‌اند . و هرکدام درباب مرض خود بلند بلند با دیگران اظهار

درد میکنند. یکی میگفت قلبم درد میکند، دیگری میگفت دگلم زیاد است. پری بدختریکه میگفت قلبم درد میکنه گفته بود برای امراض قلبی چـرا بقابله رجوع کرده‌ای وجواب شنیده بود این درد قلب مربوط بخود قلب نیست بلکه فشاردرحم بقلب است، همانـدختر از پری سؤال کرد شما چه کسالتی داریدپری جوابداده بود اتفاقاً منهم قلبم درد میکند وگفته‌اند فشار رحم است.. باین دلیل اینجاآمده‌ام شاید معالجه شوم .

دختر خانمها هر یك از دردی صحبت میکردند یکی‌ازآنها گفته‌بوددر تهران دو دکترخوب برای‌امراض زنانه هست یکی همین دکترس‌آلمانی‌است یکی هم‌مریضخانه‌آقای دکتر... ولی دکتر خیلی از مریض پول میگیرد، پدر مریض را پیش چشمش‌میآورد اما خوب دکتریست بعکس این خانم بددکتری نیست و پول هم‌کمتر میگیرد .

پری وقتی شنید مریضخانهٔ‌آقای دکتر... بهتر است ببهانـهٔ اینکه وقت گذشته وکار دارد از مطب بیرون شده بطرف مریضخانهٔ آقای دکتر.. روانه شد وآنجا بعداز یك مذاکرهٔ مختصر قرار شد بادادن پانصد تومان‌وخوابیدن سه‌روزکار تمام شود، پری بدکتر گفته بود چرا برای یك‌کار باین کوچکی آنقدر حق‌الزحمه میخواهید، دکتر جواب داده بود مگر نمیدانید این‌کارجرم است و ازطرف بهداری قدغن سخت شده ، دکتر گفته بود نصف این مبلغ را بـاید بمأمـورین خفیهٔ بهداری وتظمیه بدهد ، دکتر گفته بـود این کارها خرج دارد .

پری سه روز در مریضخانه خوابید و روزیکـه میخواست بیرون برود مادموازل شین پرستار اطاقش گفته بود اگر پنجاه تومان بدهی مطلب مهمی یادت خواهم‌داد، گفته بود منهم مثل تو دختر بودم و سه بارکودتاژکردم تا یك نفر پیدا شد پنجاه تومان از من‌گرفت و کاری یادم دادکه دیگر آبستن نشوم، پری پنجاه تومان داد و بعدازگرفتن دستور از مریضخانه بیرون آمد پری بیرون‌آمد و بیش ازآنچه‌که برای از بین رفتن بچه خوشحال بـود از مادموازل شین (که طریقهٔ جلوگیری از آبستن شدن را باو یاد داده بـود) ممنون شده بود وفکر میکردکه بعدها از این حیث نگرانی ندارد .

یکهفته طول نکشیدکه پری مریضخانه ودردسرهائی‌که درراه انداختن بچه متحمل شده بود همه را فراموش‌کرد . چه بلائی است این فراموشی ! پری جرم مشهود را در مریضخانه بـاقی‌گذاشت و داخل زندگی شد . حالا دیگر پری پخته شده بود ، از آبستن شدن نمیترسید زیـرا دو وسیله داشت

یعنی هم میتوانست جلوگیری نماید و هم برفرض کـه از دستش در میرفت خوشبختانه با چند دکتر آشنا شده بود ومیدانست بهرکدام رجوع کند همین که پول بدهدکارتمام است وبچه‌را میاندازد .

پری داخل زندگی جدیدی شد باچند نفردلال ودلاله آشناگردید راه ورسم تك پرانی را یاد گرفت ولی در عین حال یك حس مجهولی پری را باجتناب ازبدنامی وبدنام شدن وامیداشت،شاید این حس حسادت پری‌بود ، اومیخواست جلو چشم‌دخترانی‌که بااو هم مدرسه بوده و سالم مـانده‌اند اقلا ظاهرخودرا حفظ‌کند،اومیخواست درسایهٔ ظاهرسازی و اظهارنجابت درردیف دختران عفیف باشد وباآنها معاشرت نماید، همین حس ، باعث شده بود که پری درتك‌پرانی خیلی ملاحظه میکرد! ولی طولی نکشیدکه حس‌فریب دادن مردم جای حس حسادت پری‌راگرفت، یعنی دیگر متظاهر بعفت نبود تابـا دختران عفیف همپالکی باشد بلکه بعفت و پاکدامنی تظاهر میکرد تا قیمت خودرا بالا ببرد ومردها اورا دختری هرزه وعمومی‌نشناسند، پری‌این دلـدا خوب بازی‌میکرد، بنام یك‌دختر باکره درآغوش مردی میافتاد وپول‌خوبی‌هم میگرفت، دلاله زنی‌که یکی دوباراورا اینطرف وآنطرف برده بود بنام اینکه دختر مدرسه است ودختر بکری است وباید فقط بکادت اورا محترم شمرد از پولدادها پول‌خوبی میگرفت ـ اولین مرتبه‌که پری را باین اسم در خیابان خانقاه‌منزل آقای .. بزرگان ... برده بودسیصد تومان‌گرفته بود... بار دوم‌هم منزل آقای امیری کـه انگشتر سلیمانی داشت وازصاحبمنصبان وزارت دارائی است برده بود وسیصدتومان‌گرفته بود .

این آقای امیراگرمیل داشته باشند من میتوانم داستان عزیزه خانم‌آن دخترمه‌رسه‌ای راکه چندسال قبل بنام اینکه او را خواهدگرفت بخانه برد و بعدازآنکه سرمایه‌اش را زائل‌کرد ترکش نمود برشتهٔ تحریر در آورم ویك قضیهٔ‌کهنه‌را بانام ونشانی وباسند مثبت آفتابی‌کنم .

انتقال باهواز

باموافقت شما خانم پری‌خانم را در خیابانهای تهران و مجـالس شب نشینی رها میکنم وچندکلمه ازبرادرپری خانم حرف میزنم .

همانطور که پختن آش رشته مقدمـاتی لازم دارد و سبزی دولاب و

نخود قزوین ولوبیای دماوند ولپهٔ تبریز وآرد زنجان و هیزم شهریار باید فراهم گردد تا آشی پخته شود، همانطورهم در وزارتخانه‌ها تغییر و تبدیل یك مأمورگاهی باخراب و آبادشدن خانواده‌ها و نقل و انتقال چندین مأمور دیگرصورت پذیر میگردد .

اگر فراموش نشده باشد گفته بودیم آقای رئیس تأمینات از رئیس کارگزینی خواسته بودکه برادرپری را باهوازمنتقل نماید .

آقای رئیس‌کارگزینی مجبوربود امررئیس تأمینات را اجراکند .

برای انتقال‌آقای صاد . از تهران بمعارف‌خوزستان بایدیك‌پست‌خالی در ادارهٔ فرهنگ خوزستان دست وپا میشد .

اولین قدمی‌که دراین‌راه برداشته شد صدورتلگرافی بشرح زیر بعنوان آقای سید الف‌الف باهواز بود :

اهواز معارف ! آقای سید الف‌الف ! بموجب این حکم بمدیریت مدرسهٔ ... تهران‌منصوب میشوید لازم است پست خوددرا بآقای صاد .. تحویل داده بمرکز عزیمت نمائید . از طرف وزیر محل امضاء

دونوشت‌بآقای صاد ابلاغ میشودکه هرچه زودتر بمحل مأموریت‌حرکت نماید وتاریخ حرکت‌را اطلاع دهد .

دونوشت بمعارف خوزستان ابلاغ میگردد .

داستان‌اینکه‌آقای الف الف. که اصلا اهل‌شوشتر بوده وبهیچ وجه‌حاضر نبود بتهران بیاید وبرای ماندن خوزستان چه اقدامات وچه‌کاغذ پرانیها و چه تلگرافها بمرکز نمود خود موضوع جداگانه‌ایست‌که درخود بحث مانیست آنچه بایدگفته شود اینست‌که آقای الف الف حکم مرکز را اجرا نکرد و بتهران نیامد ولی مدرسه را تحویل آقای صاد داد .

برای روشن شدن مطلب توضیح میدهدکه آقای وزیر از این قبیل نقل وانتقالات مخصوصاً نقل وانتقال آقایان الف الف و صاد بی‌اطلاع بود و باید دانست غیراز مواردی‌که وزرا درنقل وانتقال رؤسا واعضاء درجهٔ اول بتوصیهٔ این وآن مستقیماً دخالت میکنند بیشتر ازنقل و انتقالات بوسیلهٔ درخواستهای شخصی رؤسا یا خود اعضاء یا بند و بستهای دیگر انجام میشود چنانکه در فرستادن‌آقای صاد باهواز وانتقال آقای الف الف بتهران آقای وزیر بی‌اطلاع بوده واحکام انتقال آنان را هم آقای معاون بنا بپیشنهاد ادارهٔ‌کارگزینی امضا نموده بوده است .

آقای صاد مدرسه را تحویل گرفت و بعد از چنددوز تلگرافاً خواهر و مادر خودرا باهواز خواست . مادر برای رفتن باهواز حاضر بود ولی‌پری نمیتوانست از تهران وخوشیهای تهران دست بردارد، پری میل داشت‌تهران بماند ولی مادر وبرادرش اصرار داشتند باهواز برود بالاخره بشرطی که پستی درمعارف اهواز داشته باشد قبول‌کرد.

برای یك مرد صاحب عائله و برای اشخاصیکه کسی را ندارند ، پیدا کردن یك پست در ادارات ووزارتخانه‌ها اگر غیر ممکن نباشد فوق‌العاده مشکل است ولی برای دختری زیبا و دلربا مثل پری‌که مقابل هرمیزی‌برود و هردرخواستی داشته باشد فوراً از جان و دل امرش‌را اجرا میکنند گرفتن یك پست کوفتی چه اهمیت دارد خاصه اینکه پری و امثال پری آنقدر نفوذ دارند که اشخاص بیکاره را هم همه کاره کنند و بمقام مدیر کلی وبالاتر برسانند.

برای اینکه یك پست معلمی برای پری خانم‌در معارف اهواز بازشود چندین تلفن بکار افتاد ودرظرف سه روز حکم انتصاب پری خانم بمعلمی ریاضیات کلاس ششم مدرسهٔ .. اهواز بامضای وزیررسید.

پری راضی شد برود اهواز وخیال میکرد بارفتن باهواز از شر خواستگار ها وسرزنش فامیل (ازاینکه چرا شوهر نمیکند) آسوده خواهد شد ، پری فکرکرد برود باهواز وبحکم (از این ستون بآن ستون فرج‌است) بلکه در اهواز راه حلی برای زندگی‌آتیه‌اش پیدا شود.

اسی‌دندون طلائی

پری عازم اهواز بود ، تمام وسائل حرکتش فراهم شد، خواه‌ناخواه باید باهواز میرفت ولی قبل‌از رفتن مجبور بود تکلیف دل خود را نیز در تهران معلوم نماید دل‌پری گروعشق بود.

دل پری‌درگرو محبت تازه جوانی شیك وخوشگل‌رفته بود، این‌جوان که پری اورا آقای اسمعیل م.. ویکی از اشراف زادگان میشناخت بااینکه بیش‌ازهیجده سال نداشت وقاعدتاً نمیباید دل‌دختری مثل پری رابیرد،معذالك خودش را در دل پری جا کرده بود.

بااینکه پسرهای جوان همیشه طرف علاقهٔ خانمهای جا افتاده ودختر

های جوان طرف محبت مردهای کامل قرار میگیرند بااینحال وبرخلاف این قاعده نه تنها پری اسمعیل را دوست می‌داشت بلکه اسمعیل هم از عشق پری سراز پا نمیشناخت . با اینکه مدت آشنائی پری و اسمعیل بده روز نرسیده بود ولی درهمین مدت کم اسمعیل بیش از پنجهزار تومان اشیاء قیمتی از قبیل انگشتر برلیان و ساعت و غیره بپری تعارف کرده بود .

اسمعیل هرچیز خوبی که می‌دید برای پری می‌خرید وخیال می‌کرد از این راه بهتر می‌تواند اورا رام کند ولی جوان بیچاره این نکته را نمیدانست که معشوقه ها وقتی عاشق را برای پولش دوست داشته باشند دیگر برای خودش دوست نخواهند داشت . با اینحال چون اول آشنائی آنها بود پری، هم اسمعیل را دوست میداشت و هم خرج کردنش را .

پری باید باهواز حرکت می‌کرد ولی قبل از حرکت لازم بود تکلیف خود را با اسمعیل روشن نماید زیرا می‌ترسید اسمعیل دنبالش باهواز برود و آنجا اسباب زحمت فراهم شود وآبرویش بریزد .

برای اینکه اسمعیل را بشناسیم و برای اینکه منبع عایدات اورا بدانیم وبرای اینکه بدانیم چه پیش‌آمدی کرد که پری توانست ازچنگ اسمعیل خلاص شود اجازه بدهید اوراق مؤثر پروندهٔ عجیبی را که مدتهای زیادی اوقات گرانبهای رؤسای درجهٔ اول ادارهٔ شهربانی را مشغول کرده بود از نظر شما بگذرانم ، ولی چون صفحات کوچك این یاد داشتها گنجایش درج عین آن اوراق را ندارد باموافقت ضمنی شما آن پروندهٔ قطور را در یك حکایت کوچك خلاصه میکنم و بعرض شما میرسانم .

آقای غین مع ... که برای اجرا نکردن دستورات مخالف قانون مختاری منتظر خدمت و مدتها خانه نشین بود بریاست ادارهٔ آگاهی انتخاب می‌شود .

یکروز که آقای غین در پشت میز اداره بعملیات رؤسای سابق اداره وبعضی از اعضای لجام گسیختهٔ آن فکر میکرد یکی از اعضاء از قبیل اعضائی که برای خود شیرینی نزد رؤسای جدید میروند و از اداره و اعضای اداره مطالب محرمانه‌ای می‌گویند نزد آقای غین میرود و بطور خلاصه چنین می‌گوید :

درخیابان ... خانه‌ایست دارای چند اطاق که هراطاق با بهترین و گرانترین اثاثیه مبله است، هراطاق دارای یك تختخواب برنز وهر تختخواب بدختری زیبا که از شیکترین خانمهای تهران است تعلق‌دارد ، صاحب این خانه حسینخان کاف .. مردیست که دوستان عزیز خود را باین خانه دعوت

میکند و بدون اینکه از آنها توقعی داشته باشد هفته‌ها از آنها پذیرائی مینماید . خوب فکر کنید ببینید چه میگویم حسینخان دوستانش را باین خانه میآورد و یکی از اطاقها را با دختر خانمش باختیار مهمان عزیز میگذارد بدون اینکه بعنوان مخارج حتی بنام هزینهٔ شام و ناهار چیزی ازآنها مطالبه کند . آقای حسینخان مرد متشخصی است که اغلب باکلانتر و رؤسای شعب ادارهٔ آگاهی دوستی دارد و گاهی برآنها حکومت میکند، هیچیك‌از مأمورین صدیق وصحیح‌العمل ادارهٔ شهربانی(که داستان حسینخان باقر...رامیدانند) نتوانسته‌اند عملیات حسینخان را بازرسی نمایند واگر احیاناً مأمور صادق بی اطلاعی بسراغ حسین خان رفته است قبل از اینکه بتواند علیهٔ حسینخان پرونده‌ای تنظیم نماید،فوراً حکم انتظار خدمت یاتنبیرمأموریتش صادر گردیده و خانه نشین شده است .

اگر میخواهید بدانید حسینخان چکاره است صریحاً بشما میگویم که حسینخان شخصاً بیکار است و همه کس او را مردی لوطی صفت و با شرف می‌شناسد ، خواهیدگفت هزینهٔ حسینخان ودم و دستگاهش ازچه محلی تأمین میشود و خواهید گفت دوستان حسینخان که در خانهٔ حسینخان بآن صورت پذیرائی میشوند از چه قبیل اشخاصند ؟ در پاسخ ایندو سؤال باید بپرونده‌های سرقتهای عجیب که از چند سال قبل‌رویهم خوابیده‌مراجعه فرمائید ولی نه هر پرونده‌ای بلکه پرونده‌هائی که سارقین یا متهمینش بوسائل مختلف وعناوین گوناگون‌فوراً مرخص شده‌اند ، اگربآن پرونده‌ها مراجعه فرمائید معلوم خواهد شد که متهمین آن پرونده‌ها همه دوستان حسینخان را تشکیل میدهند ، بعبارت ساده تر حسین خان با جوانهای صاحب قریحهٔ باهوش آشنا میشود وآنهارابخانهٔ خود می‌برد و بعد از ده بیست شب‌پذیرائی کامل و پس از آنکه هر یك ازآنها را فریفتهٔ یکی از این دخترانیکه در اختیار دارد می‌نماید راه و رسم دزدی‌را بآنها آموخته و آنها را برای‌دزدی بخانه‌های مردم میفرستد و بسیاری از پرونده‌های موجوده شاهداین مدعاست، بدیهی است هر یك از ایندزدها اشیاء مسروقه را کلا و جزاً تحویل آقای حسینخان میدهند و در ازاء خدمت ، چند شبی در خانه میمانند و بادخترکان کیف می‌کنند . حسینخان نیز برای اینکه اشیاء مسروقه را بی درد سروبی‌زحمت بفروش برساند بوسیلهٔ یکی‌از دانش آموزان ... هوائی‌که از همدستان اوست اشیاء مسروقه را بپول تبدیل می‌کند .

بعد از آنکه گزارش بالا بآقای رئیس جدید داده میشود آقای رئیس

(که برخلاف بعضی از همقطاران گذشتهٔ خود از حسینخان ودوستانش نمی‌ترسیده) بدون ترس از پاپوش سازی حسین خان ودوستان حسینخان شب وروز زحمت میکشد تا دلائلی برعلیه حسینخان جمع‌آوری و توقیفش نماید و این موضوع صدای عجیبی میکند .

چند روز بعد مأمور یکی از شعبه ها خدمت آقای رئیس میرسد و میگوید طبق اطلاعی که پیدا کرده ایم مقداری اشیاء مسروقه بجوانکی که فعلا دانش آموز ... هوائی است و سال دیگر باید بدرجهٔ افسری نائل شود فروخته شده و اشیاء مزبور فعلا در خانهٔ اوست .

این مأمور از آقای رئیس اجازه میخواهد برای تفتیش خانهٔ مزبور برود وضمناً تقاضا میکند یکی از ماشینهای اداره باختیار او گذاشته شود .

دو روز بعد دخترك زیبا و قشنگی خدمت آقای رئیس رسیده ولدی‌الورود گریه را سر میدهد و پس از یك دشته مذاکرات چنین میگوید :

من دختر بودم که بنام کلفتی بخانهٔ مردی حسینخان نام برده شدم حسینخان بعد ازیکهفته نیمه شب برختخواب من آمده و بعداز ازالهٔ بکارت من بازبان چرب و نرم و وعده ووعیدهای چندی از من نگاهداری کرد تا رفته رفته با خرید بهترین لباسها و زینت‌آلات مرا باعمال ناشایستی مجبور وراضی ساخت .

دخترك داستان وضعیت حسینخان باقر ... را بصورتیکه قبلا نوشته‌ایم برای آقای رئیس حکایت میکند تا آنجا که میگوید : یکی از شاگردهای حسینخان جوانکی بود بنام محمد علی خان که تازه دزدی رفتن را یادگرفته بود وتازه بامن‌آشنا گردیده بود .

دخترك در حالیکه اشك از چشمانش میبارید بگفتهٔ خود اضافه کرد که‌چون من ومحمد علی یکدیگر را دوست میداشتیم وچون او از دزدی و من ازکارخود ناراضی بودیم هر دو تصمیم گرفتیم از چنگ حسینخان فرار کنیم و بعد از عقد ، یك زندگانی آبرومندی برای خود ترتیب بدهیم . دخترك گریه کنان میگفت : در فلان‌دفتر بعقد محمد علی در آمدم ... تا هفتهٔ قبل که غفلتاً حسینخان مرا دید وقسم خورد که اول شوهرم و بعد مرا بزندان بیندازد و فعلا شوهرم را بزندان انداخته است .

دخترك مثل ابربهار گریه میکرد و میگفت : آقای رئیس ! امروز اینجا . فردا درصحرای محشر دامن شما را خواهم گرفت . امروز چند روز است که شوهر مرا بدون‌جهت اینجا آورده و بزندان انداخته‌اند . آقای

رئیس! من برای شما قسم میخورم که محمد علی بی‌تقصیر است و بیش از یك ماه است دزدی نرفته ولی مأمورین شما بدستور حسینخان باقر... او را توقیف کرده‌اند و فعلا هم در توقیفگاه بسر می‌برد.

روز بعد عظیمی نامی تلفناً برئیس ادارهٔ آگاهی اطلاع میدهد که در غیبت من دزد بدفتر کار من (واقع در خیابان منوچهری) میرود و مردم او را دستگیر نموده تلفناً بمن اطلاع میدهند ، آقای عظیمی اضافه میکند که وقتی بدفتر خود مراجعه کردم بااینکه دزد درحین ارتکاب سرقت دستگیر شده و مالی از من حیف و میل نشده بود بحکم وظیفه خواستم دزد را به کلانتری بکشانم، دربین راه‌توی‌دشکه دزد مزبوربدون اینکه از دست‌گیری وکلانتری و عواقب امر ترسی داشته باشد باکمال بی‌اعتنائی با من حرف می‌زد و بانهایت صراحت و شجاعت مرا تهدید بقتل نموده وگفته است شما شکم گنده‌ها ، ما بدبخت‌ها را بدزدی وامیدارید و من دیر یا زود انتقام خود را از تو وامثال تو خواهم گرفت.

آقای عظیمی میگفت جان من در خطر است و تا این سارق عجیب مرخص نشده بداد من برسید و مرا از شر او خلاص کنید.

بعداز دسیدن تلفن ، آقای رئیس به کلانتری رفته و پس از بازجوئی مقدماتی سارق را بادارهٔ آگاهی می‌آورد.

سارق مزبورکه او را «اسی دندون طلائی» مینامند فردای آن شب تقاضای ملاقات آقای رئیس ادارهٔ آگاهی را می‌نماید.

اسی دندون طلائی وقتی خدمت آقای رئیس میرسد طوری متین ومنطقی با آقای رئیس صحبت می‌کندکه از یك دزد بی‌سروپائی خیلی بعید بوده بحدیکه آقای رئیس را متأثر میسازد و از جمله چنین میگوید :

آقای رئیس ! شما تصور میفرمائید اینقدر بی‌شعور هستم که زشت و زیبا را از هم فرق نمی‌گذارم ؟

آقای رئیس ! من خیلی خوب میدانم که علاوه برآنکه دزدی کار پر زحمت و خطرناکی است دزدان درجامعه‌آبرو ندارند و قانون ما آنها را محکوم بفنا نموده است. شاید شما باور نکنیدکه من راست می‌گویم ولی من تمام سرقتهائی راکه مرتکب شده‌ام برای شما حکایت می‌کنم تا بدانید من درعین‌اینکه دزد هستم جوانی راستگو و با شرفم.

دو ماه قبل وقتی بدستیاری دو نفر از کارکنان جیره بندی بادارهٔ جیره بندی رفته ودرانبار آنجا مخفی شدم اول کسیکه با من کمك کرد یکی

از افراد باشرف ! و صاحب حیثیت آن اداره بود، این آقا با رئیس من قرار گذاشته بود مالی راکه من با خون دل بدست می‌آورم با هم تقسیم کنند .

آقای رئیس! نمیدانم چقدر از شب گذشته بود که یك گونی مملو از کوپنهای قیمتی را بدوش گرفته از انبار بالابرده و از طبقهٔ چهارم عمارت بکوچهٔ بختیاریها انداختم ، قرار بود وقتی من گونی کوپن را پائین میاندازم با علامت سوت رفیق همدست خود را که درکوچه منتظر ایستاده بود مطلع گردانم و اوکوپنها را بخانهٔ حسین باقرکاف ببرد .

بعد از زدن علامت و انداختن گونی ناچار باید خودم هم از اداره بیرون میآمدم و چون از در خروجی که ژاندارمها حفاظت میکردند غیر ممکن بود ناچار خود را از طبقهٔ چهارم بزیر افکنده و بطرف خانه رفتم بطوری که وقتی بخانه رسیدم متوجه شدم که استخوان پایم اگر نشکسته باشد بشدت ضرب دیده و ممکن است تا مدتی خانه نشینم نماید .

آقای رئیس! قرار بود رفیق من گونی کوپن را بخانه ببرد ولی وقتی بمنزل رسیدم معلوم شد موفق بربودن گونی نشده وگونی کوپن بدون اینکه دست بخورد بدست مأمورین جیره بندی یا ژاندارم میافتد . بعد از یکهفته شنیدم میگفتند دزدی شبانه یك گونی کوپن دزدیده و چون درحین ارتکاب مأمورین او را دیده‌اند بیش از پنجهزار کوپن از گونی برداشته و فرار کرده درصورتیکه خدا میداند دست بگونی نزده بودیم .

آقای رئیس ! من اقرار میکنم که دزدم ، من اعتراف میکنم که برای دزدیدن کوپنها بادارهٔ جیره بندی رفتم ، من اقرار میکنم که گونی کوپن را از انبار بکوچه انداختم ولی بخداوند سوگند یاد میکنم که حتی یکی از آن کوپنها را بر نداشتم. آقای رئیس در میان آن آقایانیکه خود را با شرف مینامند و مثل ناپلئون پشت میزها می‌نشینند و بر زمین و آسمان تکبر میفروشند ، در میان همان پشت میزنشینها، در میان همان باشرفها! کسانی هستند که از من بیشرفتر و دزدتر بوده‌اند و بعداز من پنجهزار کوپن را بنام من سرقت کرده و دزد بدبختی چون مرا بدنام ساخته‌اند .

آقای رئیس محترم ! اگر شما هم مثل اسلاف خود بودید کار باینجا نمیکشید ومن این حرفها را نمیزدم ولی چون می‌بینم شما مرد باشرفی هستید و فریب رشوهٔ رئیس مرا نمی‌خورید این حقایق را بشما می‌گویم .

آقای رئیس! من درشهری زندگی میکنم که در میان مأموران جیره بندیش دزدانی بدتر از من یافت میشوند ، من در شهری زندگی میکنم که دزدانی درلباس پاشرف ها و مأمورینی بنام من بیچاره دزدی میکنند ، من درشهری زندگی میکنم که در میان مأمورین پلیس و آگاهیش کسانی هستند که از دسترنج من و امثال من استفاده میبرند، شاید شما قبول نکنید ولی من برای شما قسم یاد میکنم و حاضرم ثابت نمایم که سال گذشته شب عید ، رئیس من حسینخان باقر ... یك حلقه انگشتر برلیان وبیش از پنجاه هزار تومان پول نقد ببعضی از اعضاء همین اداره عیدی داد. آقای رئیس ! قبل از تصدی شما باین اداره اگر من یا یکی از شاگردان حسینخان درحین ارتکاب جرم هم دستگیر میشدیم علاوه برآنکه بیش از چند ساعت توقیفمان نمی کردند وقتی وارد شعبه میشدیم بعضیها جلو پای ما تواضع مینمودند . آقای رئیس امن جوانی هستم که بیش از ۱۸ سال ندارم ، تاکلاس چهارم متوسطه هم درس خوانده‌ام ، بله، من جوانم آرزوها دارم ولی وقتی میبینم در شهری زندگی میکنم که از مأموران جیره‌بندی گرفته تا مأمورین‌تعقیب،اغلب دزدی‌میکنند و بهمدستی دزدی چون من صاحب حیثیت وشرافت میشوند از من چه توقعی دارید . در مملکت شما کدام مؤسسه است که ما جوانها را از سقوط حفظ نماید، کدام مؤسسه‌است که برای امثال من وجوان های پدر مرده وبی‌باعث و بانی کار تهیه نماید.

آقای رئیس محترم ! من دزدم وبدزدی خود اعتراف میکنم ولی‌آیا دزدهائیکه‌مرا باین‌روز انداخته‌اند ودر لباس پاشرفها و در میان هیئت‌حاکمه دارای شخصیت هستند بدزدی خود اقرار دارند ؟! بله ، من دزدم ولی‌دزدی بی‌گناه ، دزدی بیچاره ، دزدی بی‌تقصیر، من دزدم ولی دزد دست پروردهٔ قوانین غلط و هیئت حاکمهٔ نادان ومغرض ، من جوانم و دارای احساسات، اجتماع شما مرا بدتربیت کرده. آقای حسینخان باقر ... که بااین‌اجتماع همقدم است از احساسات و نفهمی من سوء استفاده کرده بهترین چیزی که میتواند سر یك جوان را از راه دربیرد یعنی زن را در آغوش من انداخته، بمن پول داده و مرا بدزدی روانه کرده.

آقای رئیس ! زمامداران مملکت ، من و امثال مرا میان فقدان کادو افراط مجازات نگاهداشته و باین بدبختی انداخته‌اند .

رئیس‌ادارهٔ آگاهی تحت تأثیر حرفهای ساده وبی آلایش اسی دندون طلائی حواس خود را نمی‌فهمید ودرعین حال امیدوار بود بانقشه‌ای که‌تنظیم

کرده و بادلایلی که تهیه نموده‌بتواند حسینخان را دستگیر و مجازات‌نماید، بیانات اسی ،آقای رئیس رامتوجه داستان محمدعلی‌وقضیهٔ اموال‌مسروقهٔ‌خانهٔ دانش آموز.. هوائی ساخت.

فردای آنروز مأمودی که پرونده اموال مسروقه را تعقیب میکرد از آقای رئیس استدعا نمودکه چون بدانش آموز.. هوائی قـول داده‌ام اجازه فرمائید نامش را در پرونده ذکر نکنم وبگرفتن اموال مسروقه اکتفا شود آقای رئیس علاوه برآنکه موافقت نمیکند بمأمورمزبور ظنین‌شده عضو ارشد دیگری‌را محرمانه مأمور میکند که مراقب جریان پرونده باشد و نگذارد سوء استفاده‌ای بشود .

روز بعد براثر پیش آمدهائی آقای رئیس بمأمور ارشد هم ظنین‌میشود ودیگری را مأمور مراقبت عملیات آن دو نفر میسازد . مأمور سومی بعداز یکروز بآقای رئیس‌که درخانه افتاده و مریض بوده اطلاع میدهـد که‌مأمور دومی از دانش‌آموز... هوائی‌دویست وپنجاه‌تومان گرفته و قرار است‌چهار صدوپنجاه تومان دیگر هم بگیرد تا درعوض طوری‌گزارش دهدکه نامش‌وارد پرونده نگردد .

روز بعد مأمور سوم بآقای رئیس اطلاع میدهد کـه دومی از تـرس اینکه مباداگرفتن‌دویست و پنجاه تومان آفتابی شودقرار گذاشته عصرامروز درفلان کافه دویست وپنجاه تومان را بدانش آموز پس بدهد.

رئیس بیچاره از ترس اینکه‌اگر مأموری بکافه بفرستد مباداباديگری بسازد . باداره دادستانی تلفن میکند و یکی از دادیـاران را بکمك میطلبد تا بمأموریتی بفرستد.

دادیار دادستانی بدستور رئیس آگاهی بکافهٔ مزبور میرود ودرحینی که مأمور خاطی میخواسته پول را پس بدهد مچ دستش را میگیرد و صورت مجلس تهیه‌می‌نماید .

رئیس آگاهی بعداز توقیف دانش‌آموز و پس از توقیف مأمور اولی و دومی و بعد از تهیهٔ دلایل بسیار برعلیه حسین خان باقر... تهود وجسرأتی بخرج میدهد و از ده‌ها هزار تومان پول که میخواسته اند باوبدهند صرفنظر میکند وحسینخان باقر ... را توقیف مینماید . بعد از توقیف حسینخان‌وانکار های عجیب و غریب او وقتی حسین خان دلائل فراوانی که برعلیه اش تهیه شده‌میبیند قبل ازهمه‌چیز اعتراف میکندکه محمدعلی بی تقصیر بوده‌وبکمك

مأمورین اورا بزندان انداخته و برایش پرونده تنظیم کرده‌اند و معلوم میشود شکایت دخترك حقیقت داشته است .

حسینخان یکی دو فقره موضوع دیگر را هم اعتراف کرد ولی رابطه خودش را بارئیس شعبه .. انکار نمود . اگرچه اسی دندون طلائی شرح مفصلی از رابطهٔ حسین باقر... و آقای سید خان .. رئیس شعبه باقـای رئیس گفته بود ولی آقای رئیس میخواست ازحسین‌خان نیز اعتراف بگیرد و چون حسین خان حاضر نمیشد اعتراف نماید آقای رئیس تصمیم گرفت او را با اسی دندون طلائی دوبرو کند .

اداره تعطیل شده بود و مستنطق بدستور آقـای رئیس در حضور حسین خان از اسی سؤالات میکرد واسی بدون ترس جواب میداد وبهمه‌چیز اعتراف مینمود وجای خالی باقی نگذاشت .

داستان اینکه چگونه حسینخان بارئیس شعبه آشنا شده در اصل پرونده بیش از پنجاه ورق است که ضمن آن یك موضوع عجیب دیگری نیز فاش شده ومن خلاصهٔ آنرا برای شما مینویسم .

اسی دندون طلائی بعداز ذکر یك مقدمه که مادرش پس از مرگ پدرش چگونه بدبخت شده وکارش بکلفتی کشیده میگوید :

مادرم درخانهٔ یکی ازافسر های قدیمی که سالها از قشون اخراج شده بود خدمت میکرد ومرا هم بمدرسه میفرستاد .

این آقای سرهنگ بی‌پاگون (که بعداً او را آقای سرهنگ مینامیم) یك دختر بسیار خوشگل داشت و برای سرهنگ نون‌دونی خوبی شده بـود زیرا رفقای سرهنگ بهوای دخترش بخانه ما میآمدند و اغلب آنها هم دست خالی نمیآمدند .

بین کسانی که بخانهٔ سرهنگ میآمدند سرهنگ دیگری بود که در عین بی‌سوادی هنوز سرکار بود وهرروز بعد از ظهر برای کشیدن تریاك بخانهٔ ما میآمد وگوشهٔ چشمی‌هم بدختر آقای سرهنگ داشت .

من ازدختر باچشم چیزی ندیده بودم ولی از طرز نگاه کردن و آمد ورفت جناب سرهنگ معلوم بود که بینشان یك حسابی هست .

بعدازدوسال دخترشوهر کرد وبخانهٔ مردی مو .. قی. نام رفت.

جناب سرهنگ، جناب سرهنگ را با دامادش آشنا کرد و آمد ورفت جناب سرهنگ هرچه ازخانهٔ ما کمتر میشد در خانهٔ آقای مو .. قی زیادتر میگردید وجا پا پیدا کرده بود .

آقای مو.. قی باجناب سرهنگ گرم بودند وکمتر روزی بود که آقاها باخانم بگردش نمیرفتند .

بعداز مدتی ازگوشه وکنار زمزمه هائی بگوش آقای مو .. قی میرسد که جناب سرهنگ بازنش رابطه دارد. درکاغذی بدون امضا نوشته بودندکه جناب سرهنگ اززمان دختری باخانم گرم بوده .

من چندی بود مدرسه را ترك کرده و آزاد شده بودم گاهی در خانهٔ آقای سرهنگ نزد مادرم وگاهی درخانهٔ آقای مو .. قی گاهی‌هم در شهرنو برای تفریح وکیف آمد ورفت میکردم .

یك روز آقای مو .. قی مرا درخلوت گیر آورده و بعداز چیدن یك مقدمهٔ مفصل ونشان دادن چند کاغذ که باپست‌شهری برایش رسیده بودگفت : حالاکه این‌کاغذها را خواندی وحالاکه فهمیدی من می‌دانم جناب‌سرهنگ‌از قدیم با خانم دوست بوده است ازتو خواهش میکنم سر دوستی آنها را برای من حکایت‌کنی، ضمناً ده تومان هم‌کف دست من گذاشته گفت من از امروز باتو دوست هستم و تو باید بامن در کشف قضیه کمك کنی . گفتم من از آنها چیزی باچشم ندیده‌ام ولی یقین دادم حسابی‌بینشان هست و گویا یکدیگر را دوست میدارند .

وقتی‌آقای‌مو .. قی‌دیدکه من راست‌گفتم مراامورکرد زاغ سیاه‌زنش را چوب بزنم وقرارشد هفته‌ای چند تومان بمن بدهد .

درهمین روزها بودکه من باحسینخان باقر .. آشنا شده و در خانه‌اش آمد و رفت پیداکردم. بهترین زندگی من همین چند روز بود که از طرفی درخانهٔ سرهنگ بدیدن مادرم میرفتم، از طرفی در خانهٔ آقای مو .. قی سرو گوشی آب میدادم و از طرفی‌هم درخانهٔ حسینخان باعشرت نامی دوست شده وروی هم ریخته بودم .

یك روز درسه راه امین حضورجناب سرهنگ را باخانم مو .. قی‌دیدم که بطرف حضرت عبدالعظیم میرفتند . بااینکه من هم بـا عشرت میخواستم بحضرت عبدالعظیم بروم معذلك خودم را بتلفونی رسانده و بآقای مو .. قی قضیه را راپورت دادم .

خلاصهٔ‌کلام اینکه آقای مو.. قی بالاخره مچ دست‌زنش را با جناب سرهنگ‌گرفت وکارشان بکلانتری ..کشید (پروندهٔ امردرکلانتری‌هم‌وجود است وسابقه دارد .)

یك ماه بعد یکروز که بخانهٔ آقای سرهنگ برای دیدن مـادرم رفته بودم خانـم را آنجا دیدم و مادرم اطلاع دادکه خانـم طلاق گرفته ، امـا

فردای آنروز فهمیدم که آقای مو .. قی‌خانم را کتك مفصلی زده وطلاق داده است و از خانه بیرون کردم .

خانم طلاق گرفت و باز منزل آقای سرهنگ مثل دربارهای قدیم شلوغ بود ، بازجناب سرهنگ‌همه‌روزه ببهانهٔ‌کشیدن تریاك میآمد، بازآقای‌سرهنگ چند نفردوست جدید پیداکرد وباز ، نان سرهنگ در روغن افتاد وبازبازار آقای سرهنگ گرم‌شد .

آقای سرهنگ هم میدانست دقفا بهوای دخترش‌میآیند ولی‌بیچاره چون خودش را مرد باشرفی ا میدانست بروی بزرگواری خودش نمیآورد وبتلکه کردن عشاق دخترش قناعت میکرد .

در بین اشخاصی‌که بخانهٔ‌آقای سرهنگ میآمدند یکی هم آقای سید.. خان رئیس شعبهٔ .. بود که گلویش پهلوی خانم سخت‌گیر کرده‌بود .

اولین روزی‌که من‌آقای سید .. خان رادر خانهٔ سرهنگ دیدم ودانستم رئیس شعبهٔ .. است‌بحسین‌خان باقرکاف... اطلاع دادم واوگفت‌بایدهرطوری شده ترا آنجا نبیند . در صورتیکه من دلم میخواست باآقای سید ...خان از نزدیك آشنا بشوم تا اگر در یکی از سرقتهائی کـه میرفتم بتله افتادم از آشنائی او استفاده‌کنم ، بهمین منظور وروی همین نظر یك روز در خیابان ، خودم را بآقا رسانده وجسته‌گریخته از خانم حرفهائی زدم تا جائی‌که قرار شد من راپودتچی او باشم واگرخانم را باکسی ببینم باواطلاع بدهم .چنددوز نمیدانستم چه‌کنم ولی :

چون درسم را حاضر بودم ایندفعه دیگر اشتباه نکرده بخانم اطلاع دادم‌که چنین مأموریتی از طرف‌آقای سید ... خان پیداکرده‌ام . خانم هم از آن هفت جوشها بود وگاهی دستوراتی بمن میداد و من دستورات خانم را بصورت راپودت بآقای سید .. خان اطلاع میدادم . خانم بابعضی دستوراتش حس حسادت سید بیچاره را تحریك میکرد وضمناً تمایل خودش را نیز بسید میرساند وکم‌کم‌گرم میشدند .

طولی نکشید که سید ..خان و خانم روبهم دیختند و سید ..خان تسماً ازخانم خواستگاری‌کرد وقرارشد عروسی‌کنند .

جناب سرهنگ میآمد ومیرفت و از جریان بی اطلاع نبود ولی حرفی نمیزد ، زیرا او خوب پول خرج میکرد و خودش را سرجهاز خانم میدانست وهیچ‌کس هم مانع نبود .

یکروز بخانهٔ آقای سرهنگ رفتم دیدم برو بیای مفصلی است و فردا عقدکنان دادند .، عقد وعروسی یك شب بود .

عروسی مفصلی هم گرفته شد وخانم بخانهٔ آقای سید.. خان رفت .

من‌رفت وآمدرا از خانهٔ آقای سرهنگ بریدم زیرا مادرم مرحوم شد ولی گاهی بخانهٔ آقای سید .. خان میرفتم .

اتفاقاً دوماه بعد از عروسی سید..خان در یکی ازسرقتهای شبانه در حین‌سرقت دستگیرشدم وبعد ازدوروز مرا بتأمینات و خدمت آقای سید..خان بردند .

وقتی‌چشم‌آقای سید.. خان بمن افتادازتعجب‌دهانش باز ماندولی بدون اینکه بمن اظهار آشنائی نماید پروندهٔ مرا خواست . نمیدانم‌چه‌کرد که‌دوروز بعد مرخص شدم ، وقتی میخواستم از شعبه بیرون بروم گفت اگردفعهٔدیگر اینجا بیاورندت میدهم تیربادانت کنند .

من اززندان یکسره بخانهٔ حسینخان رفتم و حسینخان که چشمش‌بمن افتاد ازتعجب دیوانه شد زیرا اوکهنه کار بود ومیدانست من‌نباید باین‌زودیها مرخص میشدم ، یعنی خیال نمیکردآقای سید ..خان مرا با اینکه میشناسد و سابقه دارد مرخص کند ولی همینکه دید مرخصم کرده گفت : اسی ! معلوم میشود دونکی سید .. خان بو میدهد و باید زنش کرد ! (زنش‌کرد اصطلاح مخصوص حسین‌خان بود که بهرکس رشوه میداد میگفت فلانی را امروز زن خودم‌کردم .)

فردای‌آنروز پانصد تومان بمن داد وگفت یك پاکت ازعطار میخری‌و این اسکناسها را میگذاری توش ومیبری خانهٔ سیدو میدهی باو .

وقتی پانصد تومان را بسید..خان دادم از زور خوشحالی مرا بغل‌کرد و بوسید ، گفت اگر موقع دیگر آورده بودی نمیگرفتم ولی حالاچون تازه عروسی‌کرده‌ام و خرجم زیاد شده قبول میکنم .

بعد از پانصد تومان درظرف یکهفته دو بار دیگر یك بار هفتصدتومان و یکبار هم هزار وسیصدتومان از طرف حسین‌خان برایش بردم تا دو نفر از شاگردان حسین خان که توقیف بودند پرونده‌شان اصلاح شود (این هزار و سیصد تومان چك دووجه حامل بامضای حسین خان بود ولی سیدنگرفت و من خودم ازبانك گرفتم وبایشان دادم .)

اسی‌بگفتهٔخود اضافه‌کرد که بعد از این‌سه فقره هم بدستور حسین خان

و اجازهٔ سید.. خان اسباب آشنائی‌آنها را فـراهم ساخته و آنها را با هـم دوبروکردم. ازآن ببعد حسینخان شخصاً باقای سید...خان مراجعه می‌کرد و تاجائیکه مقدور بود سید مراعات پرونده‌های مربوط بشاگردان حسینخان را مینمود و زیر سبیل در میکرد.

خلاصه : حسین‌خان باقرکاف . . بعد ازآنکه دید نمیتواند منکر شود قضیه را اعتراف نمود و اعتراف نمود کـه در حدود سی هزار تومان بسید داده است .

(داستان توقیف حسین خان و سفارشهائی که برای آزادی اوگـردید داستان جداگانه‌ایست‌که ربطی بموضوع‌ما ندارد .)

«حسینخان ضمن اعترافات چندی اقرار میکندکه اسی دندون طلائی را مأمور بدام انداختن دخترکی زیبا نمـوده و در ایزاء بیش از پنجهزار تومان باسی پولداده‌است. « حالا کـه ایندداستان را خـواندید مسلماً آقای اسمعیل م.. که پـری او را یکـی از اشراف زادگان میدانست شناختید و دانستیدکه این اسمعیل م... همان اسی دندون طلائی شاگرد حسین‌خان باقر کاف.. بوده و روزی‌که پری تصمیم میگیرد تکلیف خود را با اسمعیل روشن سازد اورانمیبیند زیرا اسمعیل متهم پروندهٔ عظیمی در زندان بوده، بنابراین بعداز یکی دو روزکه از دیدار اسمعیل مأیوس میشود خانم جمدان خود را بدست گرفته عازم اهواز میگردد .»

بسوی اهواز

اتفاقاً مسافر قطار جنوب کـم بود و درکوپه‌ای کـه پری و مادرش نشسته بودند بیش از یك سر خر وجود نداشت. معمولا برای‌کوپه‌های درجهٔ اول‌چهار بلیط فروخته میشود ولی برای‌کوپهٔ پری سه بلیط فروختهشده بود.

ترن حرکت‌کرد وبعد ازچند دقیقه مادر پیر پری سرش را ببدنهٔاطاق تکیه داده چرت میزد و شاید خوابیده بود .

مرد موقرچهل‌وهفت هشت ساله‌ای همکوپهٔ پری‌نزدیك پنجره روبروی پری نشسته‌گاهی منظرهٔ داخلی کـوپه (یعنی قیافه زیبای پری و سـودت پرچین مادر پری) وگاهی منظرهٔ بیابان را تماشا میکرد .

همینکه پنج شش کیلو متر از تهران دور شدند پری بخواندن کتابی مشغول شد . این کتاب از عشقبازیهای لوئی پانزدهم و معشوقه‌اش دوشس دوباری گفتگو میکرد .

پری از خواندن شرح حال دوشس دوباری و اینکه چگونه اینزن هرجائی وازطبقهٔ پست، دربار فرانسه را قبضه کرده و با نفوذ درپادشاه ، مرکز قدرت شده بود دشك میبرد وآرزو میکرد کاش موقعیت او را میداشت .

یك وقت پری متوجه شد که (کتاب را بلند میخواند) صدایش بگوش مرد موقر میرسد، بهمین واسطه کتاب را بست و از مرد موقر معذرت خواست .

مرد مسافر برای اینکه باب مذاکره را بازکند بالحن مؤدب و شیرینی گفت : بعکس من از شما خیلی هم ممنونم ، عمل شما علاوه برآنکه مرا سرگرم میکرد خاطرهٔ جوانی را نیز برایم تجدید نمود زیرا درجوانی کتابهای رمان بسیار خوانده‌ام ومخصوصاً داستان معاشقهٔ دوشس دوباری را بالوئی پانزدهم چندین بار خوانده‌ام و سپس برای اینکه بیشتر حرف زده باشد گفت دوشس دوباری بهتر از شما نباشد زن زیبائی بود، لوئی پانزدهم این زن را در قصر ورسای منزل داد، نجبا واشرافزادگان اگر تمنائی از شاه داشتند بدوشس دوباری ملتجی میشدند .

سفرای دول خارجه ساعتها دراطاق انتظار اوچرت میزدند ، پادشاهان وشاهزادگان درجهٔ اول اروپا تحف وهدایائی گرانبها برای دوشس دوباری میفرستادند ، بزرگترین سفرا و روحانیون برای بوسیدن دست دوشس بر یکدیگر سبقت میجستند، تمام خزینهٔ سلطنتی در اختیار او بود ، وزراورجالی که زیربار اطاعتش نمیرفتند و تملقش را نمیگفتند بایك اشاره معزول میشدند . این اسباب عشرت شاهانه طوری رفتار میکرد که هیچ ملکهٔ حقیقی بگردش نمیرسید، خلاصه اینکه تاج نامرئی سلطان فرانسه دوی موهای قشنگ وخرمائی رنگ دوشس دوباری میدرخشید .

وقتی صحبت مرد موقر باینجا رسید آهی کشیده گفت : بله ، خانم مادموازل ! دربار فرانسه در زمان لوئی پانزدهم و بسیاری از سلاطین فرانسه اینطور بوده . بعقیدهٔ من تنها دربار فرانسه خوابگاه عشق نبوده بلکه اغلب از دربارها پرورشگاه عشق و شهوت بوده است . میکرب فحشا وبیعفتی همیشه از دربارها وخانمهای درباری بتصورعالیه واز آنجا بشهر و خانواده‌ها

سرایت نموده . تاریخ نشان میدهدکه دربارهای عفیف واخلاقی،رجال صاحب فضیلت پرورش داده وکاخهای عیش و شهوت ، شهر بلکه مملکتی را بننگ و فضیحت کشانده وباعث خرابی‌ملك و ملتی گردیده ...

پری بچنددلیل تشنهٔ شنیدن سخنان همسفر جدید خود بود ، یکی‌اینکه از تاریخ میگفت و تاریخ نکات‌شیرین‌دارد، دیگرآنکه درمیان آنهمه مسائل کوچك وبزرگ تاریخی درباب عشق وشهوت صحبت‌میکرد وباین‌دلیل‌پری با رغبت خاصی بحرفهای‌مردموقر گوش میداد .

صدای خور و پف مادرپری بلند شده بود وحرکت لبهای ضخیم پیرزن وقتی‌که باخور، تومیرفت وباپف بیرون میآمد پری را ناداحت‌کرده بود. از یکطرف میخواست مادرش را بیدارکند تا منظرهٔ بد شکل چرت مادر را از بین ببرد، ازطرفی میل داشت مادرش بیدارنشود تا او بتواند بدون سرخر از بیانات شهوت‌انگیز مرد مسافراستفاده نماید .

یك‌باشرف میلیونر

قطار در سرازیری و سربالائیها مثل اژدهائی که روی برف حرکت میکند میخزید ومسافرین ما ،گرم صحبت بودند. مرد مسافر برای سرگرمی خود وپری از هرباب سخنی‌میگفت ، از دورهٔ ناصرالدین‌شاه و عصمت‌پرستی شاه واینکه چگونه خواجه‌های حرمسرا با وسائل ممکنه مراقب کوچکترین حرکات خانمهای حرم‌بودند ونسبت بآنها سختگیری میکردند حرفهازد .

مرد مسافرچون پری‌را مستعد یافته بود برای اینکه پری را بخنداند مسخرگیهاکرد وازحکایتهای‌کوچك خنده‌دارکه ادوپائیها (آنکدوت) مینامند چیزهاگفت ... ازآنجمله حکایت زیرا داهم‌نقل‌کرد :

یکی از میلیونر های آنور دریاهاکه از نداشتن بچه ناداحت بود پس از مراجعه باطبای درجهٔ اول شهر تصمیم میگیرد بآلمان مسافرت کند و با مراجعه بپروفسور «زادبروخ» جراح‌معروف موجبات آبستن‌شدن خانمش را فراهم سازد .

این مرد باشرف‌میلیونر باتفاق خانم خود ببرلین میرودوپس‌ازمراجعه بپروفسور زادبروخ ومعاینهٔ خانم ، پروفسورمیگوید خانم سالم‌است واستعداد بچه‌آوردن دارد بنابراین عیب درخود آقاست .

آقای میلیونر پس از مأیوس شدن از پروفسور زار بـروخ بقابله‌های درجهٔ اول مراجعه میکندوهمه باتفاق گفتهٔ پروفسور زاربروخرا تأییدمینمایند. یکی‌از ماماها گفته بود خانم بقدری مستعد حامله‌شدن است که‌اگر مردسالمی بااو هم بستر‌شود بلافاصله‌آبستن خواهدشد .

بعد ازآنکه آقای میلیونر ازهمه‌جا مأیوس‌میشود بعزم مراجعت بلندن میرودکه ازآنجا عازم شهر خویش گردد .

ترن سریع‌السیر برلین ـ پاریس‌ساعتی ۶۰ کیلومتر بطرف‌پاریس میرفت وآقای میلیونر باخانم خود تنها در یك‌کوپه بپشتی لم داده بایکدیگر درباره بچه وبچه داشتن صحبت میکردند :

ـ ینکل ! دیدی عیب در تو بود وگردن من میانداختی.

ـحالا اینقدر بمن سرکوفت نده، یاعیب در من یا درتو ،هرچه هست برای ما این‌مصیبت را بارآورده‌که بااین سرمایهٔ هنگفت بلا عقب‌باشیم‌ووارث نداشته باشیم .

ـ چه اهمیت دارد بعد از مرگ‌ما دنیا چه دریا، چه سراب ، برفرض هم بچه‌ای داشته باشیم بعد از مرگ بچه‌کار ما میخورد .

ـ این چه حرفی است‌اگرهیچ فایده‌ای نداشته باشد بچه یك‌سرگرمی خیلی خوبیست ، فکرکن ببین اگرمن وتویك بچه‌میداشتیم چقدرسرمان گرم میشد وچقدر خوب میشد .

ـاینکه مانمی ندارد ممکن‌است ازپرورشگاه یك بچهٔ بی‌صاحب بگیریم و بزرگ کنیم وبنام خودمان بنامیم .

ـ این‌کار یك عیب‌دارد ، مردم میدانندکه آن بچه مال ما نیست‌آن‌وقت برای اینکه‌بما تملق بگویند خیلی قربان‌صدقهٔ بچه نخواهند رفت .

ـچه‌بایدکرد ،خدا اینطور خواسته، حالا ما نباید زندگی‌رابرخودمان تلخ‌کنیم اگر اینکار چاره داشت حق‌بجانب‌تو بود .

ـ اینکار چـاره دارد ، اگـر تو حاضر باشی ، من حاضرم قـول بدهم که بلافاصله شخصاً از تو یك بچه داشته بـاشیم و برای همیشه خـوش باشیم .

ـ نمیفهمم چه میگوئی . چرا حاضر نیستم بچه داشته باشم ؟!

ـ مگر دکتر نگفت تواستعداد بچه آوردن داری و در اولین فرصت آبستن خواهی شد .

ـ چراولی همان دکتر گفت که توعقیم هستی بنابر این اینکارغیرممکن است ومن بچه نخواهم آورد .

ـ هیچ غیرممکن نیست ، دراینکه‌تو میتوانی بچه بیاوری‌تردیدی نیست بنابراین اگر ... بجای من دیگری .

ـ اگرچی ؟ دیگری چی..؟

ـ حرف همینجاست میترسم بگویم .

ـ بگو ببینم چه میخواهی بگوئی ، زودباش بگو. مرگه من‌بگو .

ـ توقول بده مخالفت نکنی تا بگویم .

ـ نمیدانم چه میخواهی بگوئی ،تاقول بدهم ، بگو تا قول بدهم .

ـ من‌که بدتو وخودم را نمیخواهم تو قول بده اطاعت‌کنی تابگویم .

ـخیلی خوب قول میدهم بگو .

ـ باید قول شرف بدهی که اطاعت‌کنی .

ـ قول شرف میدهم که هرچه بگوئی‌اطاعت‌کنم .

ـ اینطور نمیشود ، بایدقسم بخوری .

ـ بشرف وناموسم قسم‌که هرچه تو بگوئی امرت را اطاعت میکنم.

ـحالاکه قسم خوردی وحالاکه من و تو تنها هستیم پیشنهاد مراگوش کن ، تو قبول داری که اینجا درترن‌کسی‌ما رانمیشناسد .

ـ بله قبول دارم اینجا هیچکسی من و تورا نمیشناسد .

ـ و تو قبول داری که اگر من و تو اینجا جنایتی هم مرتکب‌شویم‌وقتی بوطن خود برگردیم هیچکس نمیفهمد .

ـ بله قبول دارم ، مقصودت چیست ؟

ـ تو قبول‌داری‌که اگر عیب در تو بود وپرفسور زاربروخ ترا معالجه میکرد از من‌آبستن میشدی .

ـ بله قبول دارم ولی عیب در تو است .

ـ و تو قبول داری‌که‌اگر عیب در تو بود و معالجه میشدی وبعدازچند ماه باشکم پربخانهٔ خود بر میگشتیم مردم بمن و توتبریك میگفتند !

ـ بله‌قبول دارم، خسته‌ام کردی‌حرف‌آخرت‌را بزن،چه میخواهی‌بگوئی حالاکه عیب درمن نیست .

ـ میخواهم بگویم با در نظرگرفتن تمام این مقدمات اگر فرض‌کنیم پیشخدمت ترن یا یك مسافر غریب بیاید اینجا و من پنج دقیقه‌ازکوپه بیرون

بروم و آن مرد بجای من پنج دقیقه بلکه هم کمتر نزد تو بخوابد میدانی چه خواهد شد ، تمام...

ـ اوه ! وای ! توچطور این حرف را زدی؟! یك مرد اجنبی؟!!

ـ باز بدون مطالعه حرف زدی، هزار مرتبه گفته‌ام وقتی چیزی میشنوی در اطرافش فکر کن .

ـ چطور میتوانم با این پیشنهاد موافقت کنم؟! هیچ شوهر عاقلی بزنش اینطور پیشنهاد نمیکند .

ـ خیلی اشتباه میکنی بسیاری ازشوهران هستند که برای خاطر چیزهای جزئی از قبیل پول یا دسیدن بمقام بزن خودشان این پیشنهاد را کرده و میکنند درحالیکه پیشنهادمن بتوروی پایه مادیات نیست و روی یك امر معنویست: من برای خاطر پول یا مقام این پیشنهاد را نمیکنم من از نظر تکثیر نفوس واینکه دارای یك فرزند باشیم این دستور را میدهم بنابراین باید تصدیق کنی که پیشنهاد من کاملا عاقلانه ومعنوی است .

ـ ینکل ! ینکل ! چه میگوئی من چطور پهلوی اجنبی بخوابم؟!

ـ تو میخواهی بگوئی در عمرت شیطنت نکرده‌ای ؟ یعنی میخواهی بگوئی در زمان دختری یاقبل ازاینکه زن من بشوی مردی پهلوی تو نخوابیده البته نمیتوانی اینطور ادعا کنی زیرا اگر بخاطر داشته باشی تومادموازل بودی و من ترا گرفتم وبکارت نداشتی .

ـ عجب حرفی میزنی! مطابق قانون مدنی ما ، دختر تا شوهر نکرده آزاداست بعلاوه صدی هفتاد ازدخترها وقتی بخانهٔ شوهر میروند بکارت ندارند. اصلا در اروپا هم رسم نیست شوهر از دختر بکارت بخواهد . این رویهٔ غلط مخصوص شرقیهای وحشی است که دربحبوحهٔ تمدن هنوز روی زمین میخوابند و روی زمین مینشینند وبادست غذا میخورند .

ـ عصبانی نشو، منکه اعتراضی نکردم، منکه نخواستم گذشتهٔ ترا برخ تو بکشم، من میگویم همانطورکه قبل از شوهر کردن یك جوان گردن کلفت را بغل کردی و شبها تا صبح بغلش افتادی چه‌مانعی دارد که حالا هم با یك مرد ناشناس آنهم فقط برای چند دقیقه بخوابی .

ـ ینکل ! ینکل! این چه حرفی است میزنی ؟ من زنی هستم شوهردار و مطابق قانون مدنی ما اینکار جرم است .

ـ مگرغیراز من کسی دیگر هم شوهر توهست ؟ اگرشوهرتومن هستم که من خودم بتو اجازه میدهم برای خاطر یك بچه ازحقوق من صرف نظر کنی، بچه ، بچه ، نمیدانی چه لذتی دارد .

ـ من‌هرچه فکر میکنم نمیتوانم خودم را راضی‌کنم .

ـ مگر تو بشرف و ناموست قسم نخوردی؟! مگر توعهد نکردی .

ـ چرا قسم خوردم ، قول داده‌ام ولی..

ـ ولی‌ندارد گوش کن تا بگویم، تو خودت را دست میکنی، من‌میروم بیرون ، دراولین ایستگاه همینکه بیك جوان خوش بنیه وخوشگل برخوردم بهرصورتی هست، بهرحقه‌ای شده او را باطاق تو میفرستم، تو هم چند دقیقه با او گرم بگیر بگذار پهلوی توبخوابد و تخم یك بچهٔ خوش بنیه و خوشگل در تو بکارد .

« ینکل منتظرجواب نشد و ازکوپه بیرون‌آمده در راهرو ترن‌بنای قدم زدن راگذاشت، بفاصلهٔ کمی‌ترن در یـکی از استاسیونها ایستاد ، عده‌ای از مسافرین‌پیاده‌وعده‌ای سوار شدند، درمیان مسافرینی‌که تازه سوار شده‌بودند چشم ینکل بسربازی رشید و خوش بنیه و زیبا افتاد، مثل اینکه قند در دلش آب‌کردند فوراً منظرهٔ یك طفل خوش بنیه و زیبا در مغزش مرتسم شد ولذا ضمن‌قدم‌زدن‌خودش‌را بسربازمزبوردرسانده مثل‌دلالی‌که میخواهدمال‌التجاره‌ای بخریداری بفروشد بسرباز گفت :

ـ چه هوای خوبی است، در مسافرت، هوای خوب خیلی تأثیر دارد، اصلا در مسافرت مخصوصاً برای جوانها اگر هوای خوب و پول‌خوب‌وخانم خوب باشد دیگرچیزی‌کم ندارد . خوشابحال تـوکه جوانی و زیبا ، اینجا درکوپهٔ نمرهٔ ۵ یك خانم خیلی قشنگ تنها نشسته ازسرو وضعش‌پیداست‌که از نجبا واشراف زادگان است ، مثل‌اینکه سروگوشش هم میجنبد، من خواستم بلندش‌کنم نشد یعنی لبخندی زد ، صحبت مختصری هم کرد ولی چون جوان نبودم مثل اینکه از من‌خوشش نیامد، جوانها باید قدر جوانی خودرابدانند، من قطع دارم اگرجوان بودم کلك خانم را میکندم ولی حالا که برای من نشد برای تو..

ـ گفتی در نمرهٔ پنج ؟ من میروم‌آنجا اگر دروغ‌گفته باشی و مسخره کرده باشی از همین پنجره بخارج پرتت میکنم .

« سرباز بسراغ‌کوپه‌نمرهٔ ۵ رفت داخل شد، دررا بست ودیگر بیرون نیامد وینکل پشت دربناکرد بقدم زدن.»

« ینکل از مذاکرات‌آنها چیزی نشنید ولی درحالیکه شصتهای خود را بآستین جلیقه فرو بـرده وآهنگ مارشی که سربازان فاتح در زمان فتح میخوانند با سوت میزد وقت را هـم باندازه میگرفت ، ثانیه شماری میکرد

برای هرچند ثانیه فکری میکرد فکرمیکرد حالا خانم را دارد میبوسدحالا دست درگردنش انداخته ، حالا دست بسینهٔ اوبرده حالا اورا میبوسد ،حالا دستش پائین‌تر میرود ، حالا اورا میبوسد ، حالالختش میکند .

ینکل ثانیه شماری میکرد تادسید بآنجاکه فکرکردحالا از اودورشد، حالا لباسش را پوشید ، حالا زلفش را مرتب‌کرد ، حالا ازخانم تشکرکرد، حالا دررا باز میکند وبیرون می‌آید .

حساب ینکل دست نبود وآقای سرباز بیرون نیامد ، ینکل‌این‌حساب را ازسرگرفت قدری هم فاصله را بلندتر میکرد دوسه دقیقه‌هم‌روی همدقایق علاوه‌کرد باز حسابش دست نبود و سرباز بیرون نیامد دیگر عصبانی شده بود فکرمیکرد بلکه این زنیکهٔ نانجیب اورا نمیگذارد بیرون بیاید ، فکر میکرد آن کاربیش ازچند دقیقه وقت لازم ندارد برفرض هم‌دوبارخدمت خانم رسیده بازباید بیرون آمده باشد ینکل بااین حساب عصبانی بود و قدم میزد که یکمرتبه درکوپه بازشد و سرباز دشید مثل کسی که سنگر دشمن را فتح کرده ازکوپه بیرون آمد وهمینکه بینکل رسید باکف دست دوسه بار پشت ینکل زده گفت :

ـ آفرین مستر!حق انعام‌دادی بیابیا این‌اسکناس‌را بگیر،خدمت‌خوبی انجام دادی ، شکادگرم ونرمی بدامم انداختی ، شکارپخته‌ای بود،چیزفهم‌بود بادم حال میداد .

ینکل در حالی‌که اجباداً اسکناس را از سرباز گرفت و در حالیکه فکر میکرد اگرپول را نگیرد ممکن استسرباز سوءظن ببرد درهمین‌حال فکر مخوف وعجیبی بخاطرش گذشت .

ینکل فکرکرد ، ایدل غافل مبادا این سربازمبتلا بامراض‌ساریه باشد وخانم را مریض کند . این‌فکر مانندبرق ازخاطرهٔ ملهتب وحسادت‌بارینکل گذشت ، بدنش بلرزه افتاد ، فکرکرد آیا میتواند ازخود سربازدراین‌باب تحقیقاتی بنماید وچون مبدانستممکن‌است جوابصحیحی نشنودفکرکرد باید غیرمستقیم‌ازسرباز اعتراف بگیرد ولذا درحالیکه اسکناس را تاکرده‌درجیب میگذاشت با تبجمع خاصی گفت :

ـ سرباز رشیدم ! ازالتفات شما متشکرم اگر چه درمقابل شکار بآن خوبی پول‌کم دادی بااینحال ازشما ممنونم ولی بعد ازآنکه شما داخل‌کوپه شدید فکری بخاطرم رسید خواستم بیایم پشت در وشمارا متوجه‌کنم دیدم‌دررا بسته‌اید ونتوانستم خودم‌را بشما برسانم .

ـ چه میخواستید بگوئید ؟

ـ میخواستم بگویم خوبست قبلا خانم رامعاینه کنید مباداخدای نخواسته مرضی از مرضهای بد داشته باشد .

ـ ازحسن توجه شما متشکرم ، ولی ماکهنه سربازهاهمیشه حساب کارـ ها را میکنیم ، ادامهٔ کارپردازی ستاد ارتش برای هرسرباز درماه سه دوجین (کاپوت) میدهدبنا براین آسوده خاطر باشید زیرا ازطرف بهداری بمادستور اکید داده شده که بدون کاپوت با هیچ زنی ولواینکه بدانیم پاك است نزدیك نشویم وبنا براین .. خاطر شما آسوده باشد .

سرباز بعد از ادای این جمله دستی بشانهٔ ینکل زده دور شد وینکل بیچاره سرافکنده وپشیمان دیدهم سیررا خورده وهم کتك را.

«وقتی مسافر این قصه را میگفت پری ظاهراً سبز و زرد و سرخ میشد ولی باطناً با یك اشتهای عجیبی اینداستان شگفت آور را که خیال میکـرد نمونه‌ای اززندگی یك باشرف میلیونر است بلع میکرد .

پری بحرفهای شیرین ومهیج همسفر خودگوش کرد ولی درعین حال متعجب بودکه چگونه یکمرد موقر چهل وهفت هشت ساله با دختری ناآشنا اینطور بی‌پرده صحبت های خارج ازنزاکت‌مینماید ، ولی اگرپری خانم‌این مرد را میشناخت هیچ تعجب نمیکرد . این آقا که نامش شیخ الف خان . . نصر وعضو محترم بانك سین .. اهواز بود درزندگی دوچیز بیشتر نمیشناخت: یکی اینکه خوب میدانست در روز روشن « سرقمار » چگونه میشود بحریف برگه زد وجیبش را خالی نمود ، یکی هم فن شریف ازن‌بازی وبلندکردن زنها راخوب بلد بود .

آقای شیخ الف خان دربلندکردن وپختن زنان و دختران مهارتی بسزا داشت ، این آقا برای شهوترانی فلسفه ها میبافت واز جمله معتقد بود وقتی روی اصول نزاکت باخانمی صحبت کنید خانم را دریك حجب وحیای‌مصنوعی خواهید پیچید وحال آنکه‌اگر کلمات مهیج‌ورکیك را بی‌پرده وباخونسردی ادا نمائید (مشروط بـاینکه بـدانید مخاطب پاك نیست) زود تر خواهید توانست شکار را بدام اندازید . شیخ الف خان باتکاء همین فلسفه با کمال وقاحت داستان میلیونر را حکایت کرد و در صدد بود داستان عجیب‌دیگری راکه در مشهد اتفاق افتاده و در شهربانی مشهد پرونده دارد بگوید و روی پری را بازکند .

شیخ‌الف خان بعداز آنکه دانست پری خانم بسمت معلم ریاضی دراهواز خواهد ماند تصمیم گرفت از فرصت استفاده نمایدو تاوقتی باهواز میرسندپری را خوب پخته ودام کرده باشد .

شیخ‌الف خان فلسفهٔ عجیب دیگری هم داشت ومیگفت: باهرزنی‌روبرو میشوید(اگر دیدید اهل دین ومذهب نیست) بنا را برنا پاکیش بگذارید تا زودتر بمقصد برسید .

پری با اینکه تصمیم داشت (چون‌کسی او را در اهواز نمیشناسد) محترمانه و نجیبانه رفتارکند و بااینکه در این مسافرت‌باید بشیخ الف‌خان (که یکی‌از رجال اهواز است) طهارت وپاکدامنی خود را ثابت نمایدمعهذا قافیه را باخته بودیعنی چون خودش سرحرف را بنام معذرت خواهی ازشیخ باز کرده بود دیگر نمیتوانست از دست شیخ فرار کند شیخ هم که ول کن معامله نبود .

مادر پری چون غیرترکی زبانی نمیدانست‌گوشهٔ کوپه، گاهی چرت میزد وگاهی بخارج‌تماشامیکرد.

شب نزدیك‌میشد وشیخ ، پری را در خیال خود محاکمه‌کرد شیخ‌بخود میگفت این دخترخانم رسیده و شاداب یا پالانش‌کج است وکارش خراب،یا پاك است، ودست نخورده . اگردخترك پالانش کج باشد چرا من خودم‌را معطل کنم و باو مجال حاشا بدهم و چراکاری‌کنم که او بتواند دل‌یکدختر پاکدامن‌را بامن بازی‌کند واگر بفرض محال این دختربا این سن وسال و این رفتار و حرکات دختری دست نخورده و پاك باشد چون از رفتارش‌پیدا است‌که استعداد قبول دارد تاصبح نشده وباهواز نرسیده‌ایم اگرنشود بوصالش رسید باید زمینه‌اش را طوری حاضر ساخت‌که دراهواز بخدمتش‌برسم‌وحسابش را تصفیه‌کنم.

شیخ‌تصمیم گرفت پری را دام‌کند وچون برای بدام انداختن‌دختران بزرگترین وسیله زبان است بناکرد بزبان بازی.

آقای شیخ‌الف خان مقدمه‌ای چید که در آن مقدمه از جوانی وقوای جوانی وتأثیر قوای جوانی در زندگی بحث نمود.

شیخ ازمقدمهٔ آبداری که چیده بود نتیجه‌گرفت‌که غریزهٔ جنسی‌گاهی بصورت حمله یا مرضی شبیه بجنون در جوان ها بروز میکند.

شما اینجالغت لازم

شیخ الف خان روی جوانی و غریزهٔ جنسی وتأثیر غریزهٔ جنسی در دختران وپسران آنقدرفلسفه بافت تارسید بآنجا که از مشهد حکایتی عجیب گفت و چنین گفت :

دکتر فرانکه یکی از اطبای خارجی بودکه در مشهد زندگی می کرد زنی داشت که بشغل قابلگی اشتغال داشت وبنا براین ،این زن وشوهردرمشهد سرشناس بودند ، این زن وشوهر دختری داشتندکه زیبائی آن دختر بیشتر بمعروفیت آنها کمك کرده بود . کمتر کسی بود که مادموازل فرانکه را ندیده یا اسم اورا نشنیده باشد ، جوانان عیاش وحتی پیرمردهای خوشگذران نیز وقتی چشمشان بمادموازل فرانکه میافتاد دل و دین از دست میدادند. مادموازل فرانکه از هرکجا عبور میکرد چشم و دلها بود که بطرف خود میکشید ،شاید بسیاری از جوانهای پولدار وملاك مشهد راضی بودند ازنصف هستی خود (در قبال یك زندگی چند ساعته در آغوش مادموازل فرانکه) دست بردارند.

مادموازل فرانکه دانمیگذاشتندتنها از منزل بیرون برود واگراحیاناً پدر یا مادرش نمیتوانستند بااوبروند احمد علی نوکرشان را دنبال اودوانه میکردند و کاملا مراقبش بودند.

احمد علی جوانی بود گردن کلفت ، بیست وچندساله ، آبلهرو ،سبزهٔ تند ، اصلا بربری بالبهای کلفت .

یکروز عصر دکتر فرانکه دیوانهوار از پشت تلفن (برئیس شهربانی) فریاد میزد : بدادم برسید ، دخترم را کشتهاند .

رئیس شهربانی باتفاق رئیس آگاهی وطبیب قانونی وچند نفر ازصاحب منصبان شهربانی بخانهٔ فرانکه رفتند.

شمدهای تختخواب مادموازل غرقخون بودو مادموازل روی تختخواب افتاده و بیهوش بود .

بایك معاینهٔ مختصرمعلوم شدمادموازل زندهاست ومعلوم شدکوچکترین صدمهای ندیده زیرا معلومشدکه خونها براثرورگل، مادموازل بودهاستولی معلوم نبود چرا هوش وحواسش بجا نیست.

دکتر پس از معاینهٔ کامل اعلام کردکه جنایتیاتفاق نیفتاده ولیمادر مادموازل پس از معاینهٔ دختر خود مضطربانه برئیس شهربانی اطلاع دادکه از قرار معلوم بکارت دخترمرا برداشته اند.

دستگاه پلیس و تأمینات برای پیداکردن مجرم بکار افتاد ،ازمادردختر تحقیقاتی بعمل‌آمد تا اسامی مظنونین ونام کسانی راکه بدختر اظهار علاقه میکردند بگوید .

چون این پیش‌آمد درغیبت دکترو خانمش اتفاق افتاده و قطعاً احمدعلی درخانه‌بوده‌است بفکر احمد علی افتادند ولی اثری ازاحمد علی‌نبودوقتی‌آقای رئیس تأمینات ازخانم‌دکتر سؤال نمود که آیا باحمدعلی سوء ظنی‌دارند یا نه جواب منفی شنید .

فردای آنروز از کلانتری بالا خیابان برئیس تأمینات تلفن شد که : احمد علی‌نوکر دکترفرانکه باتهام‌شکستن سریکی از داش غلومها بکلانتری جلب شده است‌آیا بااوکاری‌دارید ؟

آقای رئیس تأمینات اگر چه بااحمد علی‌کاری نداشت ولی‌ازنظرتکمیل پرونده و ازنظراینکه ازاحمدعلی هم تحقیقاتی‌شده‌باشد دستوراعزام احمدعلی را بادارهٔ تأمینات میدهد .

وقتی احمد علی‌در مقابل میزرئیس تأمینات قرارمیگیرددرجواب‌پرسش شفاهی آقای رئیس مبنی براینکه روز وقوع جرم ، او کجا بوده است اشك احمد علی جاری میشود .

آقای رئیس تأمینات فوری ورقهٔ تحقیقات را پیش میکشد .

احمد علی در حالیکه‌میلرزیده وگریه میکرده باولین سؤال آقای‌رئیس تأمینات اینطور پاسخ میدهد :

آقای رئیس والله ماتقصیر نداشتیم ما راستشو میگیم ، خانم‌کوچیك بما گفت : برو حمومو آتیش‌کن ، مارفتیم آتیش کردیم ، خانوم‌کوچك‌دفت توی حموم، ماتوی‌آشپزخونه داشتیم زغال‌سنگه زیر فرحموم میریختیم وظرفمی‌شستیم یه‌وقت دیدیم‌خانوم‌کوچیك ازتوی حموم ما رو صدا میکنه: آخمدآلی! آخمدآلی !

مارفتیم پشت درحموم ، خانوم‌گفت :آخمدآلی ! شمااینجا لازم ! شما تولازم ... فوغی تولازم .

مافکر کردیم لابد شیرگرفته یا خانوم کاری داره . رفتیم توی حموم ، وقتی خانوم مارودید کیسه دوداد وگفت : شما پشت من‌کیسه لازم !

ماکیسه رو از خانم گرفتیم و بنا کردیم پشتشو کیسه کشیدن . آنوقت خانم گفت! آخمدآلی! شما اینجا لخت لازم ، گیلی زود لخت لازم .

ماگفتیم مالخت‌لازم‌نه، لخت خیلی بد ، خانوم‌بزرگه دعوا ،ماهمینطور پشت شماکیسه بکش .

خانم کوچیک‌عصبانی‌شد وگفت من‌بشماگفت لخت لازم شماچرالخت‌نه، یاالله‌یاالله فوقی فوقی لخت لازم.

وقتی مالخت‌شدیم . خانوم‌گفت : حالاشما خوب‌آدم،حالااینجامنومشت و مال لازم . ماساژلازم .

احمد علی در حالی‌که بشدت‌گریه میکرد گفت‌آقای رئیس!باین امام هشتم ما هیچ تقصیرنداشتیم خانوم کوچیک خودش بماگفت :

آخمدآلی ! شمامنو ماچ لازم . ماماچ نکردیم ، آنوقت با دعواگفت: من بشما گفت ماچ لازم . شما گیلی زود اطاعت لازم .

وقتی ما خانوم روماچ کردیم آنوقت‌گفت :

آقای رئیس باین امام هشتم ما تقصیر نداشتیم خانم کوچیک خودش‌رو بماسپمالیدوما خودمون رو عقب می‌کشیدیم ، یکمرتبه خانوم‌کوچیک مثل یك دیوونه دست مارو گرفت وخودش طاقواز خوابید وگفت :آخمدآلی شما اینجا روی سینهٔ من‌لازم ، گیلی‌زود لازم .

تازه فهمیدیم خانوم چه خیالی‌داره ،گفتیم بلکه خانوم مست‌کرده اما وقتی دهنشو بوکردیم بوی عرق نمیداد .. خانم‌بما اصرار میکرد اماما ازترس وبرای خاطرآقاوخانوم بزرگه خودمونوکنارکشیدیم ولی‌خانم‌کوچیک‌گفت: اگر شما هرچی من‌گفت نکرد من غروب بآقا وخانوم گفت که آخمدآلی میخواست بزوربا من‌کاربد ...

خلاصهٔ کلام اینکه احمد علی اقرار کرد که پهلوی مادموازل فرانکه خوابیده ولی بنا باصرار ودستور خود مادموازل بوده است .

آقای رئیس تأمینات فوراً قضیه را برئیس شهربانی اطلاع میدهد و بلافاصله مادموازل فرانکه ودکتر فرانکه و مادام فرانکه را بشهربانی‌احضار میکنند تامواجهه بعمل‌آید .

مادموازل فرانکه در اطاق رئیس شهربانی درحضور پدر و مادر خود سرش را پائین انداخته بود ووقتی گفته‌های احمد علی را برایش خواندندهمه را با سر تصدیق کرد وتنها کلمه‌ای که بزبان راند این بودکه گفت :

آخمدآلی تقصیر ندارد وتقصیرمن بوده .

ادارهٔ تأمینات احمد علی را مرخص کرد و قضیه در مشهد مثل توپ

صداکرد. احمد علی ازهرکجا عبور میکرد جوانها دورش را گـرفته تقاضا میکردند داستان حمام را تعریف کند .

چون مشتریهای احمدعلی ساعت بساعت فزونی میبافت واحمدعلی حاضر نمیشدقضیه‌را تکرارکندمردم بادادن پول احمدعلی‌را بگفتن داستان‌مادموازل فرانکه وحمام وادار میکردند .

بعد ازچنددوز (چون وجوداحمد علی بیشتر باعث آبرودیزی دکتر فرانکه بود)آقای دکترمبلغی بعنوان‌خرج‌سفراحمد علی خرج کردتااحمدعلی را از مشهد تبعیدکردند .»

«آقای‌شیخ الف خان داستان حمام احمدعلی را باآب و تاب مخصوص برای پری حکایت‌کرد برای اینکه‌آبی بآتشی‌که (با ذکـر داستان) روشن کرده بود بزند بلافاصله از دین و دیانت و اسلام صحبت‌کرد. او مردحقه‌ای بود، بیشتر ازمعلومات خود را در مکتب اجتماع‌آموخته بود بهمین دلیل در سخن‌گفتن روش خاصـی داشت یعنی بعداز هرنیش نوشی و پس از هـر تلخ شیرینی میگفت .

شیخ بعدازآنکه متوجه شد درباب حمام مادموازل فرانکه قدری عنان سخن را رهاکرده و در حضور دختری ناشناس تند رفته تصمیم گـرفت عنان کشیده راست‌کند. او میدانست با این شل‌وسفت‌کردن‌هاست‌که میتوان شکار را بتیررس‌آورد ولذالازم دید قدری هم‌از معقولات بگوید و بهتر دیداطراف اسلام وتعالیم بزرگ اسلام صحبت‌کند .

پری هم برای خودنمائی‌وبرای‌اینکه از شیخ الف خان عقب‌نمانده‌باشد قسمتی‌از تعلیمات دینی راکه در مدرسه یادگرفته بود بکاربست .

شیخ‌الف خان و پری مثل بسیاری از باشرفها مدتی بنام خدا و مذهب همدیگر را فریب دادند وبا هم صحبت میکردند.

یك بارقه

« ترن بـه ایستگاه نزدیك می‌شد و پـری ضمن اینکـه بسخن شیخ گوش می‌داد سرش را از پنجره بیرون کـرده بیابان و منظرهٔ ایستگاه را تماشا میکرد .

« ترن در حالیکه سوت میکشید وارد ایستگاه شد . مردی ٤٠ ساله

که با بیرق سبز وقرمزی‌سرسوزن ایستگاه‌ایستاده بود توجه پری راجلب‌کرد، چند قدم آنطرف‌تر چند مرد دهاتی بالباسهای پاره سرگـرم جمع کـردن سنگهای زیادی اطراف خط بودند .»

«گاهی بعضی ازمنظرها انسان را بتفکر دعوت مینماید. منظرهٔ مرد سوزنبان وعملهای جاده فکر پری را مشغول‌کرد .

شلوارپاره وکت وصله خوردهٔ سوزنبان پری را متأثرکرد (شاید اساس اصلی‌این تأثرگفتگوهائی بودکه پری و شیخ « دروغی » درباره خدا و دین میکردند) ولی یاد خدا پری را بفکر مردن انداخته و فکر مردن قلب پری را حساس‌ترکرده بود .

پری بمردسوزنبان فکرمیکرد وفکرمیکرد این بیچاره دراین‌ایستگاه که از دوطرف بیابان خشك و سوزان احاطه‌اش کرده چه میکند اگر زن و بچه‌دارد وسائل تعلیم و تربیت فرزندان خود را چگونه فراهم میکند و اگر مجرد است چگونه زندگی میکند .

مثل‌اینکه قطرهٔ اشکی درگوشهٔ چشم‌های درشت پری میلغزید و دنبال راه فرار میگشت .

یکبار دیگرفکرپری ازسوزنبان بآن‌عملهای لخت وگرسنهٔخط مطوف گشت وچون بقدرکافی متأثر بود صورت رنجدیدهٔ عملهاکه از شدت‌آفتاب و باد بپوست خشکی شبیه بود یکمرتبه قلبش را تکان داد مثل اینکه این تکان سخت لازم بود تا بدانه‌های اشکی کـه درگوشهٔ چشم پری داشت آب میشد حرکتی بدهد .

پری به‌عملهها و سوزنبان ، بتلخی و بیچارگی‌آنها ، به تشکیلاتی‌که آنهارادرمیان‌آنهمه مصیبت و بدبختی بجان کندن واداشته فکر میکرد و در همین وقت دوقطره اشکی‌که از چند دقیقهٔ قبل درگوشهٔ چشمهایش حلقه زده بود براثر تکان سختی کـه به قلبش وارد شد بیرون ریخت ، و متعاقب آن کارخانهٔ اشك سازی دماغ پـری بکار افتاد و قطرات اشك مثل دانه های مروارید یکی بعداز دیگری ازچشمان‌آبدارش فرو میریخت .

ترن از ایستگاه خارج شد و آن دوح معصومی‌که برای عملهها دلسوز وگداز بود درآسمان ایستگاه باقی ماند وبلافاصله دود غلیظی کـه از دهانهٔ دودکش لکوموتیو بیرون‌آمده بودآسمان ایستگاه را تیره و تار ساخت وآن لطافت دراین غلظت سیاه ناپدیدگشت .

پری وشیخ زیرورروی هم قرار گرفتند

چنانکه میدانیم در کوپهٔ درجهٔ اول چهار نفر براحت میخوابند.
پری و مادرش درصندلیهای زیر ، روبروی یکدیگر قرار گرفتند و آقای شیخ الف خان یکی از خوابگاههای بالا را انتخاب‌نمود و شیخ دراین انتخاب حقه‌ای بکار زدکه پری فوراً عکس‌العمل آن حقه را بکاربست.
شیخ برای اینکه روبری پری واقع شود خوابگاهی که روی‌خوابگاه مادر پری واقع شده بود انتخاب کرد اما پری بعداز آنکه شیخ دراز کشید جای خودش‌را باجای مادرش عوض نمود و بنا بر این منظرهٔ زیبائی که‌شیخ برای خود تهیه دیده بود بیك منظرهٔ تاریخی آثار باستان مبدل شد ودر حقیقت با این نقل و انتقال پری و شیخ الف خان زیر و روی هم قرار گرفتند .

در قمار عشق وشهوت

بااینکه مسافران بایستی‌برای خواب رفتن‌سکوت میکردند معذلك‌شیخ الف خان(که در بهانه جستن ید طولائی داشت) موضوع‌چراغ را پیش‌کشیده وچنین گفت :
ـ نمیدانم مادموازل عادت بچراغ دارند یانه ؟
ـ برای من فرقی نمیکند ولی اگر موافقت‌نمائید بهتر است چراغ‌را خاموش‌کنیم تاراحت ترباشیم .
ـ اگر برای شما فرق نمیکند چراگفتید بهتر است خاموش کنیم؟!
ـ از نظر عادت برای من تفاوتی ندارند ولی اینکه عرض‌کردم بهتر است خاموش‌کنیم برای این بودکه آزادانه بخوابیم.
ـ یعنی میخواهید بفرمائید بعد ازآنکه شما خوابیدید من بیدارخواهم ماند ودرروشنائی چراغ ازتماشای شما وخوابگاه‌شما منظره‌ای‌خواهم‌داشت و از این منظره لذت خواهم برد.
آقا ! شما چقدر بد خیال هستید وچقدر بی‌پرده صحبت میکنید .
ـ من حرفی ندارم ، چراغ‌را خاموش کنم ولی خاموش کردن‌چراغ معنای دیگری هم دارد.

ـ من معنای دیگری برای خاموشی نمیدانم و معنائی هم ندارد.
ـ شما بهتر میدانید که بعضی کارها حتماً بایددروشنائی انجام شوداز قبیل : خواندن و نوشتن و نیز لابد میدانیدکه بعضی کار ها هست‌که نه‌تنها محتاج بروشنائی نیست بلکه اغلب بهتر است وباید مخصوصاً در تاریکی‌انجام گیرد .
ـ بله ، حرف زدن محتاج بروشنائی نیست ودر تاریکی‌هم میشودحرف زد، همینطوداست فکر کردن وآواز خواندن.
ـ خوب ، حالا کهشما مایل هستید، من چراغ را خاموش میکنم‌وحالا درتاریکی هم‌میشود صحبت‌کرد ولی نه تنها میشود صحبت کـرد بلکه‌بیشتر از جنایاتی‌که اتفاق میافتد در تاریکی وزیر پردهٔ سیاهی شب انجام میگیرد ، دزدها از تاریکی‌شب استفاده میبرند ، جاسوسان و کار آگاهان برای بدام آوردن شکار شبگردی میکنند ، کسانیکه ازنعمتهای دنیا بی نصیب مانده اند بهشت را در تاریکی شب از خدا میخواهند و بالاخـره شب و تـاریکی شب خوابگاهی است که عشاق درآن به رازونیاز وبوس وکنار میپردازند، تاریکی شب بهترین حجابی است‌که حجب‌وحیارا از میان برمیدارد ودلها را بیکدیگر مربوط میسازد.

شیخ‌الف خان زمینه را خوب برداشته بود و بااین قبیل حرفهاازمزمه میکرد تا بدودانگه وچهاردانگه برسد وبعد بزند زیرشدانگه‌ولی‌پری‌که‌در مکتب خسرو وآقای‌گاف ... و سرکارعین پود وجناب‌آقای رئیس‌تأمینات و چندنفربا شرف دیگرتربیت یافته و پخته شده بود توی‌دلش بزمینه سازیها و مقدمه چینیهای شیخ میخندید ، پری میدانست که تمام این مقدمات را شیخ برای رسیدن بوصال‌اومیچیند ، ولی تصمیم اینکه باید در اهواز دخترنجیب‌و پاکدامنی باشد باونهیب میزد و میگفت بحرفهای شیخ گوش مکن، بی‌اعتنائی کن ، جواب مده، خودت را بگیروبالاخره از چنگال شهوت‌فرارکن‌ولی .. ولی یك حس مجهول (که من‌آنرا اینجا بخوشگذرانی تعبیرمیکنم) ویك‌حس عجیبی‌که ادبا آنرا غریزهٔ جنسی و عوام شهوت مینامند دامان پری‌را گرفته و مانع میشدکه در برابر تصمیمش استقامت بخرج دهد.

«پری باز سردوراهی رسیده بود و چنانکه میدانیم‌چندین باربااین‌قبیل دوراهی ها رسیده ولی همیشه راهی انتخاب کرده که بکامرانی و خـوشیهای موقتی منتهی میشده ، این قبیل دوراهی ها در خط سیر پری ها همیشه واقع میشود ومتأسفانه اغلب راه لذت آنی را که نزدیکتر است انتخاب میکنند.

«پاکترین دختران وزنان ، آنها هستند که در شاهراه زندگی وقتی باولین دوراهی رسیدند اول بمصلحت جامعه وبعد بآیندهٔ خودفکر کنند ودنبال لذت آنی نروند و ازاین‌دوراهی راهی‌انتخاب کنندکه‌عرف وعادت‌برای زندگی آنها تعیین‌کرده است.

پری درزندگی خود وقتی باولین دوراهی رسید راهی که بآغوش خسرو بازمیشد انتخاب نمود ، وچنانکه‌میدانیم بعد ازآنهم هروقت بیک‌دوراهی‌رسید براهنمائی دلش رفت .»

گفتیم پری سردوراهی بود یعنی یا باید با بی اعتنائی بشیخ الف خان خودش را دختر پاکی معرفی مینمود یا باید بازهم تسلیم‌هوی و هوس‌میشد .

درباب اینکه بشیخ بی اعتنائی‌کند دیر شده بود (و از ایستگاه تهران باید مراعات میکرد)ونیز برای اینکه خودش را هم تسلیم شیخ نمایدخیلی‌زود بود . (پری هنوزآنقدر فاسد نشده‌بودکه برای هرخری‌آخور ببندد).

پری نمیخواست خودش را مفت ببازد ولی نمیدانست که درقمارعشق و شهوت هرکس ورق دل را دردست‌گرفت خواه وناخواه میبازد .

صحیح است‌که‌گاهی‌هم قماربازمیبرد کمااینکه پری‌هم درقماربا‌سرکار عین پور برد،ولی چون‌اساساً قمار برای‌باختن است چنانکه میدانیم قماری‌که پری ازعین‌پور برده بودباچند خال بالاتر بآقای‌دئیس تأمینات وبعدبدیگران باخت وهنوز هم درجادهٔ باختن است .

اینجا ودرقمار باشیخ‌الف خان هم کار پری بجائی کشیده بود که‌اگر سرش را میبرخاند میباخت زیرا عشق وشهوت مانند قناتی است که هر چه درآن‌کار کنند وهرچه‌لاروبیش نمایند آبش بیشتر میشود وآبرو رابیشتربرباد خواهد داد و شیخ الف‌خان از تهران تا اینجا در این قنات کار کرده و با چیدن مقدمه‌ها پری را مستعد ساخته بود .

حرکت ترن ، فکر مسافرت ، خستگی راه ، ناراحتی‌جا ، وجود دختری زیبا و مستعد ، مانع خواب است ، خاصه اگر مانع مفقود و مقتضی موجود باشد .

مادر پیر پری که‌صدای خور و پفش بلند شده بود تنها مانعی بود که خواب ، اورا از میان برداشت . حالا دیگر پری و شیخ هردو مثل‌این بود که تنها بودند ، خوابشان هم که نمیبرد ، شیخ الف‌خان هم که دست بردار نبوده پری هم که نمیتوانست اراده‌ای داشته باشد و تصمیمی بگیرد بنابر این

هر دو گرم صحبت بودند و شیخ برای پختن پری چانه میزد .

صدای خودو پف مادر پری قطع شده بود ، حرف نمیزد . چشمهایش هم بسته بود ولی کسی چه میدانست خواب است یا بیدار.

شاید مادر پری خواب بود و شاید هم خواب نبود و شاید از صبح تا اینوقت نیز گاهی خودش را بخواب میزده است ..چرا ؟

این هم اگرسری از اسرار طبیعت نباشد ، رمزی از رموزمادری‌است.

کاش میتوانستم سکوت کنم و با اشاره بموضوع این رمز، پردهٔ ننگ مادرها را پاره نمیکردم ولی چکنم که قلم سرکش است و وقتی بحرکت در میآید نمیشود جلوش را گرفت .

اولین قدمی کهدختران بسوی ننگ و بدنامی برمیدارند از روی قلب مادر است . کیست ادعا کند که مادران تغییر روش دختران خود را با دیدهٔ بصیرت نمی بینند ؟!

اولین لغزش دختران لرزشی دارد که سایه وروشن آن در قلب و مغز مادر منعکس میگردد .

اوقاتی‌که دختر در خانه عبوس می‌نشیند ، ساعاتی که با وجد و نشاط مخصوصی اهل خانه را بنشاط دعوت میکند ، اوقاتی که درکنج خلوت‌بنوشتن و خواندن مشغول میشود . ساعاتی که در مقابل آئینه خـود آدائـی مینماید و مخصوصاً ایامی که خرید فلان وبهمان را برای خارج شدن از خانه بهانه قرار میدهد و بالاخره ساعاتی‌که دیرتر از عادت معمول بخانه بر میگردد ، اینهـا وهمهٔاین خصوصیات وکـوچکترین حـرکات دختران از نظرمـادران پوشیده نیست و نمیتواندهم پوشیده بماند. اینجاست کـه بحکم طبیعت یـابنام علاقهٔ مفرطمادری ، مـادران‌درسقوط دختران خـود(از راه بی اعتنائی ، از راه چشم برهم نهادنها ، ازراه خود را بنفهمی زدن و از اینها مهمتربنـام خوشی وراحتی ومسرت دختر خود را خواستن) با دختران‌کمك میکنند و در سقوط آنان محرمانه دست دارند و جداً سهیمند . چه بسا مادران که بر اثر غمض عینهای اولیه کارشان بجائی کشیده که از روی اجبار قاصد وراوی دختران خود شده‌اند . چه بسا مادرانی‌که با بی اعتنائی بمسائل جزئی‌بدیدن مصائب‌کلی عادت‌کرده وکم‌کم حتی فاسق دختر خود را (دور از چشم پدر و بـرادرش) بخانه آورده و وسائل عیش آنهـا را فراهم ساخته‌انـد . این رویهٔ بعضی از مادرهاست کـه خود درددورهٔ جوانی پاك بوده و پاك مانده‌اند

پس وای برمادرانی که با ناپاکی صاحب شوهر و فرزند میشوند و اطفالشان هم احیاناً آنها را درهرزگی کمك میکنند .

« مادر پری اگر از مادر هائی نبودکه اصولاپالانش کج باشد مسلماً در ردیف مادرانی بودکه برای رضایت دخترش از چشم کور و از گوش کر میشد بنابراین از کجا معلوم که مادر پری خودش را بخواب نزده بود واز کجا معلوم که بیداد نبود وخوشی دخترش را میخواست!!.»

شیخ الف خان و پری گرم صحبت بودند.

پری‌خودش‌را گرفت

لکوموتیو دره ها و تونل ها را میشکافت ومیرفت . شیخ الف خان پس از یك سلسله مذاکرات حقه‌ای را که از پری خورده بود (بقول خودش) باپری وارو بست یعنی با یك جست و خیز جایش را عوض کرد و بالای خوابگاه پیره‌زن و دوبروی پری قرار گرفت . مادر پری خواب بودو پری نمیتوانست‌جایش‌را عوض‌کند ، اگر هم بیدار بود معلوم نبودچه‌میکرد.

شیخ دوبروی پری واقع شد وبالبخندی‌که حکایت از موفقیت می کرد گفت : حالا بهتر میتوانیم با هم صحبت کنیم.

اگر چه پری از این حرکت بی فایده؛ شیخ خوشش نیامد و باید عکس العملی نشان میداد ولی چون تحت تأثیر وقاحت وپرروئی شیخ واقع شده بود سکوت کرد و بروی خود نیاورد .

خطر وقاحت و سماجت است‌که از راه حجب دختران ، آن ها را بزمین میزند و پری در این مورد با بی اعتنائی از خطر فرارکرد.

شیخ الف خان گرم صحبت بود و هرچه بیشتر حرف میزد سخنانش بیشتر باحرارت و جسارت توأم میشد.

چیزی شبیه بتمنا و توقع بیجا (ولی بسیار شدید و غیر قابل درك) در مذاکرات آنها دیده میشد .

طبیعت جبون و در عین‌حال مستعد پری‌که باعصبانیت از آقای‌گاف... و محرومیت از عشق خسروهمراه بود پری را منقلب ساخته بود .

گفتم طبیعت جبون و توضیح ندادم که مقصود از جبن ، نه آن ترس طبیعی است که بر اثر اخلاق وعادات در اشخاص مختلف شدت وضعف دارد

بلکه این جبن حالتی است که کهنه کار ها در دختران ضعیف ایجاد می‌کنند ودخترانرا برای قبول تمنیات خود بزانو در میآورند. چه بسا دختران که از ترس این جبن مصنوعی خود را باخته‌اند.

نصف شب گذشته بود و این دو نفر مانند قمار باز ها بوقت اهمیت نمیدادند، یا وقت را فراموش کرده بودند. برای پری این بیدار خوابیها واین قبیل صحنه ها تازگی نداشت . برای پری بازی باآتش امری عادی بود ولی در اینجا ، درقطار ، در اهواز ، درمقابل مردی که فردا ممکنست مثل سایه اورا دنبال کند یك لحظه بخود آمد نخواست تسلیم شود.

پری تسلیم نشد و دختران را سرزنش کرد، پری با خود میگفت معلوم میشود دخترانی که تسلیم میشوند باراده وعلم و اطلاع است زیرا اگرهمان طور که گاهی خودداری میکنند، همیشه خود را بگیرند واز یك نگاه ویك تبسم درخود نمیرند کارشان بجاهای باریك نمیکشد .

پری خودش را گرفت و شیخ الف خان همینکه در چشمان پری مقاومت و پایداری اوراکه مانند خورشید میدرخشید مشاهده کرد مثل توپیکه بدیوار بخورد برگشت و مأیوسانه شب بخیر گفته خوابید .

پری ومدرسه

، سبح ساعت هشت ونیم ، ترن وارد ایستگاه اهواز شد و برادر پری در ایستگاه حاضر بود . یعنی باستقبال آمده بود.

برادر پری که بدستور آقای دبیر تأمینات از چندی قبل بسمت مدیریت مدرسهٔ‌شش کلاسهٔ .. باهواز آمده بود در خانهٔ آقای کیا.. عضو شرکت نفت پانسیون بود و بهمین واسطه پری و مادررا هم بخانهٔ آقای کیا برده قرار گذاشت تا خانه‌ای پیدا نکرده‌اند آنجا پانسیون باشند.

رفع خستگی و رفتن حمام و این قبیل کارهاتمام شد وپری خانم خودش راباداره معرفی کرد، روز بعد رونوشت حکم انتصاب پری خانم برای تدریس ریاضی در کلاس های پنجم وششم مدرسهٔ دخترانه .. بمدرسه ابلاغ گردیدو پری خانم بسمت یك معلم وارد کلاس ششم شد.

کسر متعارفی

« پری خانم دورهٔ دبیرستانرا تمام کرده بود ولی چون در دوران تحصیلی هم ، قوهٔ ریاضیش کم بود از ریاضیات جزچهار عمل اصلی چیزی نمیدانست . بنابراین وقتی وارد کلاس شد و از دخترها تحقیق کرد تا کجا خوانده‌اید مثل یخ آب شد .

باو گفتند از اول سال معلم نداشته‌اند ولی نزد میرسد که شاگرد دوساله است و آقای . . گاز بازرس اداره که گاهی برای سرکشی بمدرسه می‌آید جسته و گریخته تا کسر متعارفی آموخته‌اند .»

«کسر متعارفی !! این جملهٔ کوچك مثل توپ در مغز پری صدا کرد بچه‌های قد و نیم‌قد کلاس که بزرگترینشان پیش‌ازهفده سال نداشت در نظر پری مانند عده‌ای پروفسور ریاضی جلوه کرد و تأثیر وجود آنها رنگ پری را (که بر اثر ورود بکلاس مهتابی شده بود) قرمز کرد ، صورت پری مثل صورت شاطری که در تابستان مقابل تنور گرم ایستاده است سرخ شد، سرش گیج رفت مثل اینکه کلاس میچرخید و سرش کوبیده میشد .

جملهٔ کسر متعارفی وابهت کلاس پری را منقلب کرده بود و اگر شرم وحیا مانع نبود از کلاس بیرون میآمد و میرفت ولی پری هم مانند بسیاری از معلمین تازه‌کار خودش را گرفت ، بنا کرد در کلاس قدم زدن ، اسامی دختران را پرسیدن ، از مدرسه و معلمین جویا شدن ، پروگرام کلاس را دیدن و بالاخره بجای ریاضی از گلستان سعدی و اشعار حافظ صحبت کردن و وقت را گذراندن .

پری تا نزدیك ظهر بعناوین مختلف شاگردان را مشغول نموده، دختران کلاس خوشحال بنظر میرسیدند و با یکدیگر در بارهٔ معلم تازه نجوا میکردند ، چند نفر خوشگلی معلمشان را ستایش میکردند ، عده‌ای فریفتهٔ لباس خانم معلم شده بودند بیشترشان از کلاس داری معلم جدید اظهار رضایت میکردند .

پری هرچه میدید چیزی نمیگفت ، با بچه‌ها با نهایت مهربانی رفتار کرد تا زنگ ظهر را زدند و مدرسه تعطیل شد.»

سرناهار بین پری و برادرش راجع بکسر متعارفی حرفها زده شد . بر در و دیوار ، توی بشقابهای غذاخوری ، روی پیشانی اشخاص ، همه جا

با خط درشت نوشته بودند « کسر متعارفی » . همانقدر که بچه‌ها ازلولو و پیر مردها از عزرائیل میترسند پری خانم هم از کسر متعارفی میترسید ، کسر متعارفی برای پری بلائی شده بود . اگر برادر پری ریاضی میدانست دیگر غصه‌ای نبود ولی متأسفانه آقای مدیر هم دست‌کمی از پری نداشت و اگر راستش را بخواهید مینوت مراسلاتی که آقای مدیر از مدرسه برای ادارهٔ معارف مینوشت بدست پری خانم تهیه میشد، یعنی اگر رئیس دفتر معارف به نامه‌های آقای مدیر بمداز آمدن پری خانم توجه میکرد میدید که هم انشائش بهتر شده و هم غلط ندارد .

پری خانم میخواست با مطالعهٔ کتاب حساب بچه‌ها ، کسر متعارفی را یادبگیرد و بعد تدریس کند ولی متأسفانه اصلاحات عجیب وغریبی که فرهنگستان در کتابهای اطفال بنام فارسی سره ریخته است و پری از آنها سر در نمیآورد این کار را غیر مقدور کرده بود، کلمات برخه و برخه‌نام بجای صورت ومخرج در نظر پری مثل زبان چینی بود و او را گیج میکرد ولی با تمام این تفاصیل سه روز طول نکشید که بکلاس مأنوس شد و پروفسورهای بزرگ عروسکهای کوچك از موم شدند. پری بکلاس مأنوس شد و نه تنها کسر متعارفی بلکه اگر لگاریتم هم از او میخواستند تدریس میکرد بدون اینکه بداند لگاریتم چیست .

پری تصور میکرد تمام معلمین دنیا که تدریس میکنند میدانند و بهمین واسطه چون خودش ریاضی نمیدانست روز اول دست پاچه شده بود ولی حالا که چند روز گذشته و کم و بیش با معلمها آشنا شده بخوبی دانسته است که خودش در آن مدرسه تنها فرد عالم بریاضی وسایر علوم است ، پری فهمیده بود که حتی خانم. . خبری مدیرهٔ مدرسه که لیسانسیهٔ ادبیات است باندازهٔ نصف او سواد فارسی ندارند و این نکته را هم روز دوم دانست، روز دوم که خانم مدیره سر کلاس ششم دیکته میگفت و پری در کلاس پنجم ریاضی تدریس میکرد شنیده بود که خانم مدیر بجای کأن لم یکن « کان لم یکن » گفته است .

چند روز اول معلمین مدرسه دور پری را گرفته وبا او مأنوس شدند ولی پس از یکهفته کم کم از پری کناره کرده و مخصوصاً دو نفرشان با او بی‌اعتنا شدند و نزد او نمیرفتند و با او صحبت نمیکردند .

سر زنگهای تفریح، وقتی معلمها از سر کلاس بیرون میآمدند برخلاف

روزهای اول ازپری‌دوری میجستند و باطاق دفتر میرفتند وهمینکه پری دنبال‌آنها بدفتر میرفت آنها از دفتر بیرون میآمدند .

همهٔ معلمین نسبت بپری بی مهر شده بودند ولی این بیمهری ساختگی بود زیرا روزهائیکه خانم مدیر زودتر از زنگه ، مدرسه را ترك‌میکرد یا اوقاتیکه سرش بچیزی گرم میشد ، خانم معلمین براغ پری میرفتند و با او گرم میگرفتند و بالاخره باو فهماندند که خانم مدیر بپری بی مهر شده و آنها برای تبعیت از خانم مدیر و برای جلب رضایت او ناچارند ازپری کناره‌گیری‌کنند والا بپری علاقه دارند .

معلم کلاس اول که در اولین تعطیل، محرمانه بخانهٔ پری رفته بود بعد از یك سلسله حرفها بپری‌گفته بود : خانم مدیر از تو خوشش نمیآید ؛چون خانم مدیرزن حسودی است وتولباسهای جور واجور شیك میپوشی بتوحسودی میکند واصلا بخوشگلی تو هم حسادت میورزد .

درمدرسه مبصر کلاس ششم محرمانه بپری گفته بود که خانم مدیر و معلمها از هر معلمیکه از خودشان فهمیده‌تر ، یا قشنگتر ، یاخوش لباس تر باشد خوششان نمیآید و نسبت باو حسودی میکنند .

پری یکی دو باد خانم مدیر را بمنزلش دعوت کرد ومخصوصاً پذیرائی خوبی هم نمود ، میخواست باین وسیله محبت خانم مدیر را جلب کند . درمدرسه بیش از سایر معلمین بخانم مدیر احترام میگذاشت ، ممکن نبود پری نشسته باشد و خانم مدیر وارد شود و پری تمام قد از جا حرکت نکند . باتمام این احوال هرچه پری‌کوتاه میآمد بی اعتنائی وباد دماغ‌خانم مدیر بیشتر میشد و بپری بیشتر بی اعتنائی میکرد .

بعد از یکی دو هفته‌کار بجائی‌کشیدکه هیچیك از معلمها از ترس خانم مدیر جرأت سلام و علیك با پری را نداشتند .

راپرت های ننه

ننه فراش مدرسه که از زنهای جا افتاده و کارکشته بود محرمانه بخانهٔ پری آمد ورفت میکرد و از خانم مدیر و سایر معلمین بپری راپرتها میداد ، از جمله روز اول عیناً چنین‌گفته بود :

الهی قربون اون چشمات برم ، آخه ماشاءالله چشمم کف پات مثل یك فرنگی هستی ، دستات مثل دست دلبر نیست که هست ، چشمات‌میشی‌نیست که هست ، سفید نیستی‌که هستی ، نمك نداری‌که داری ، سینه‌ات مثل سینهٔ طاووس نیست‌که هست . اونوقت توقع دادی که خانم مدیربا اون دهن‌گشاد وکون گنده‌اش چشم داشته باشدکه تورو ببیند !؟ ننه پدربونت بره‌همهٔ معلمها بتو حسودی میکنن ، بسکی ماشاءالله قشنگی ، بسکی خوش ادا و اصولی ، تو قدر خودتو نمیدونی ، اما ننه‌کیمیا شناسه و تو رو میشناسه ،تورو خدا صبحها برای خودت یه خورده اسفند توآتیش بریز .

چون گاهی ننه‌در خانهٔ پری لفت ولیسی داشت وپرو پولی میگرفت و دندان پری راشمرده بود هردو روز یکبار یك چیزی را بهانه کرده در مدرسه ، دور خیابان ، درخانه ، خودش را پیری میرسانند وپیش آمدهای مدرسه را پیری‌گزارش میداد وحرفهائی‌هم ازخودش جعل میکرد .

زهرا خانم معلم کلاس سوم مرتباً از شاگردها سنجاق و جوراب و دستمال میگیره و شاگردا مثل سگه ازش میترسن ، خانم مدیر هم چون زن پسر عموی شوود زهرا خانمه هیچی بهش نمیگه .

دیروز خانم مدیر هنوز شما نیامده بودی ، مبصر کلاست رو تو دفتر صداکرده بود ونیمساعت باهاش‌پچ و پچ میکرد .

خانوم ناظم از تمام بچه ها که سرشون بتنشون میرزه پول‌قرض میگیره ودیگه‌پس‌دادن توش نیس .

پادسال خانم بیتا بهتر از شما نباشه معلم‌کلاس شما بود .یه روز مفتش اداره اومد سرکلاسش و ازش تعریف‌کرد . از همون روز ببعددیگه معلما و خانوم مدیر چشم نداشتن ببینتش واونقدد براش زدند تا رفت که رفت . رفت اونجاکه عرب نی‌انداخت .

دیروز خانوم ناظم وزهرا خانم بدوتا از شاگردای خانوم اقدس معلم کلاس چهارم یاددداده بودن که برن پیش خانم مدیر شکایت کنن که خانم اقدس خوب درس نمیده ، ما درسشو نمیفهمیم ، اگه ما امسال رفوزه شدیم تقصیر مانیس . میخواستن خانم اقدس رو خراب کنن .

خانم مدیر برای هرکلاس یکی ازبچه‌ها روجاسوس خودش‌کرده و دستورداده هرچی توکلاس میشه جاسوسا بگوشش برسونن .

دیروز پست‌اومد و یه پاکت گلدار قشنگ که بوی عطرش دل‌آدم رو میبرد برای خانوم مدیرآورد .

دیروز بعد اززنگ دوم خانوم مدیر و خانوم ناظم مثل سگ و گربه بهم پریده‌بودن ، خانم مدیر برای خانوم‌ناظم خط ونشون می‌کشیدومی‌گفت: میدونم چیکارت‌کنم . خانم ناظم هم بهش‌گفت ازکودی چشم توباپری‌خانوم خوار خوانده میشم وروهم میریزیم .

معلم کلاس اول مداد بچه‌ها رو ببهونهٔ نمرهٔ گذاشتن تو دفتر ، ازشون میگیره ودیگه بهشون نمیده. اینهم یه دخلی شده.

یکی از دخترها که باباش اتول داره و بااتول مدرسه میاد یه بستهٔ بزرگ که نفهمیدم توش چی بودبرای خانم مدیر آورده بود.

شکایت ازپری

حالاکه راپرتهای ننه را ملاحظه کردید بهتر میتوانید بفهمیدکه پری درچه مدرسه‌ای بوده وچه روزگاری داشته .

چون اخیراً پری خسته شده بود و دیگر بخانم مدیر اعتنا نمیکرد خانم مدیر بیشتر عصبانی بود ، دو سه روز بودکه خانم مدیراز لج پری‌مثل سگ پرو پاچهٔ همه را میگرفت واصلا اوقاتش تلخ بود.

کار اختلاف پری وخانم مدیر بادارهٔ معارف کشید و آقای .. خبری شوهر خانم مدیر که عضو برجستهٔ گمرك بود یکی دوبارشخصاً برئیس‌معارف مراجعه‌کرده و حرفهائی زده بود.

کار اختلاف پری و خانم‌مدیر بگوش اعضاء معارف و سایر معلمین و دبیران دبیرستان شاهپور هم رسید.

آقای رئیس معارف بدجوری‌گیر کرده بود ازیك طرف علیه پری مدرکی دردست نداشت تا از او بازخواستی نماید و از طرف دیگر از آقای .. خبری(که ازهوچیها و پشت هم اندازها بود) ملاحظه‌میکرد و نمیخواست او را برنجاند، از برادر پری هم آبی‌گرم‌نمیشد ـ برادر پری‌هم مثل گاوی که در علفزار ول‌شده‌باشدسرش بکار خودش بند بود و داخل جریان‌ها نمیشد. اصلا برادر پری بکار پری کار نداشت ونمیتوانست هم داشته باشد . اوهمیشه مراقب بود که باولیاء اطفال آشنا شود و هر یك را بنوعی بدوشد .

سیمین دخت

بین شاگردان کلاس ششم، دوشیزه سیمین دخت دختر آقـای مهندس .. دوله‌کم‌کم طرف توجه پری‌واقع شده بود. سیمین بااینکه‌هفده سال نداشت دختری فهمیده وبـاهوش وچون پدرش اهل علم و سالهـا در خارجه زندگی کرده بوده از حیث تربیت نیز سرآمد شاگردان کلاس بود.

همانطور که اغلب معلمین سرکلاس بشاگردهای باهوش یاشاگردهای جدی یا اعیان زاده‌ها بیشتر توجه و احترام میکنند ، پری هم نسبت بسیمین بیشتر نظر داشت ، سیمین بیشتر از سایر شاگردان بپای تخته احضار میشد، از سیمین بیشتر درس پرسیده میشد ، بسیمین نمره‌های خوب داده میشد، اگر تصادفاً سیمین درسر کلاس میخندید پری بروی خودش نمیآورد ، واگر برای خاطر بچه‌ها ناچار میشد از سیمین بازخواست کند دختری کـه پهلوی دست سیمین نشسته بود (موجبات خندهٔ سیمین را فراهم ساخته بود) مورد‌عتاب و خطاب پری واقع میگشت.

پری بتعددی مراعات سیمین را میکردکه سیمین هم‌فهمیده بودبنا براین سیمین نیز بنوبهٔ خود نسبت بپری فوق‌العاده احترام میگذاشت ، اوقاتی که پری در کلاس بود سیمین خیلی مؤدب می‌نشست ، چشمش‌بچشم یا دهان‌پری بود، همه روزه صبح ها یك گل قشنگ روی میز پری دیده میشد این گل‌را سیمین برای پری می‌آورد.

یکروز صبح وقتی پری پشت میزش مسئله کتبی بچه‌ها را میدید ونمره میداد وقتی‌خواست کتابچه‌سیمین را بسیمین برگرداند سیمین‌ازلای کتابچه‌اش یك پاکت سربسته بخانم معلمش داد ، پری آن پاکت را در توی سینه اش‌جا داد و این برای این بودکه کیف پری در دفتر جا مانده بود.

اما سیمین بتصوراینکه خانم معلمش کاغذ او را عمداً روی قلب جاداده خوشحال بودو بادمش گردو میگشست.

وقتی زنگ تفریح را زدند ، پری ازاطاق بیرون نرفت وهمینکه‌اطاق خلوت شد کاغذ سیمین را باز کرد وچنین خواند.

«قربان روی ماهت گردم! از روزیکـه چشمم بجمـال بیمثال آن ماه جبین روشن شد، شب وروز خودرا نمیدانم ، بمرگ بابا جانم ساعتی نیست که در فکر شما نباشم ، عزیزم ! کاش‌من خاك راه شما بودم ، دیروز مامانم

میگفت سیمین چرا انقدر لاغرمیشوی، من فهمیدم که لاغری من برای شماست افسوس میخورم که همه چیز را نمیتوانم بنویسم و افسوس میخودم که آن محبوب عزیز نمیداند سیمین بیچاره چقدر گرفتار عشق اوست ، من تقاضا دادم بخانهٔ ما تشریف بیاورید و با مامانم آشنا بشوید اگر شما بخانهٔ ما بیائید و با مامانم آشنا بشوید من دیگر هیچ غصه‌ای ندارم ، امروز عصر با مامانم برای گردش بباغ ملی خواهیم‌آمد چقدر از شما ممنون میشوم که شما هم تشریف بیاورید و من‌آنجا شما را با مامانم‌آشناکنم .

آنکه‌کشته و مرده شماست سیمین.»

پری بعداز مطالعهٔ کاغذ سیمین یاد دوران تحصیلی خودش افتاد . کاغذ سیمین باعث تعجب‌پری نشد، زیرا اوقاتی‌که پری بمدرسه میرفت اگرخودش از این قبیل‌کاغذها برای معلمش ننوشته باشد یکرات از همکلاسی‌های خود این قبیل مکاتبات را دیده .

کاغذ سیمین یك حس خفته را در پری بیدارکرد ، اول بدون اراده دستش بمداد رفت و یك ورق سفید ازکتابچهٔ یکی از بچه‌ها پاره کرد ولی بدون‌اینکه چیزی بنویسد مداد را روی میز گذاشت .

کاغذ سیمین مجدداً روی قلب پری جا گرفت ولی این مرتبه برخلاف مرتبهٔ اول، کلمات این‌کاغذ مانند سوزنی از مغناطیس بقلب پری فرومیرفت .

زنگ زده شد ، شاگرد ها واردکلاس شدند و پری بدون اینکه از جا حرکت‌کند سردرد را بهانه‌کرده چند دقیقه ساکت ماند، ولی بلافاصله تکانی بخود داده ازجا بلند شد ، تصمیم نداشت بسیمین حرفی بزند بلکه در اولین مرتبه هم‌که چشمش باچشمهای متجسس سیمین مواجه شد تصمیم گرفت‌چیزی باو نگوید و مثل این باشدکه‌کاغذ سیمین را هنوز نخوانده .

«باستثناء مردمان صاحب تجربه و اشخاص با شخصیت ، بیشتر مردم بافکر وتصمیم خود بازی میکنند، بسیاری از مردم عادت دارند ساعتها در اطراف چیزی فکر کنند و همینکه برای انجام آن تصمیم میگیرند آنوقت با اراده یا بدون اراده ، بادلیل یا بدون دلیل برخلاف تصمیمی‌که گرفته‌اند عمل میکنند واین رویه تاکجا در زندگی مردم زیان‌های مستقیم و غیرمستقیم دارد از بحث ما خارج است.»

پری با اینکه تصمیم گرفته بود بسیمین دخت چیزی نگوید بر خلاف تصمیمش خیلی بیشتر هم‌گفت منتهی طوری گفت‌که جز سیمین هیچیك از شاگردان متوجه‌گفتار او نشدند، میدانید چه‌گفت ؟

تجزیه و ترکیب

بیشتر معلمین وقتی فکری دارند آرام کردن کلاس را بهانه کرده در کلاس قدم میزنند ، پری هم بنا کرد بقدم زدن و بعداز چند دورگشتن گفت: اگرچه در این زنگ باید برای شما از تفریق کسر متعارفی حرف بزنم معذلك برای اینکه قوهٔ شماها را دردیکته امتحان کنم یك دیکتهٔ کوچك ازگلستان سعدی بشما میدهم پس قلم وکاغذ را حاضر کنید وهرکس هم دوات ندارد با مداد بنویسد ...

حکایت

یکی از علما را پرسیدندکه یکی با ماهروئی در خلوت نشسته و درها بسته و رقیبان خفته و نفس طالب ، وشهوت غالب ، چنانکه عرب گوید : النمریانع والناطور غیرمانع. هیچ باشدکه بقوت پرهیزگاری از او بسلامت ماند؟ ـ گفت: اگر از مهرویان بسلامت بماند از بدگویان نماند .

شاید پس کار خویشتن بنشستن لیکن نتوان زبان مردم بستن

و بعد جملات زیرا را از خودش ساخت وبحکایت اضافه کرد .

« این حکایت بدان آوردم که آن یار عزیز ومحبوب با تمیز بداندکه مرا نیز چون اوعشقی در سراست و از او هوائی در دل لیکن بیم آن دارم که رقیبانم زبان بیدگفتن بازکنند وعیبجوئی آغاز نمایند ولی بحکم آنکه :

هرکه عیبم کند از عشق و ملامت گوید
تا ندیدست ترا بر منش انکاری هست

تصمیم دارم در راه کعبهٔ جانان خار مغیلان را بهیچ شمرم و برای رسیدن بوصل دوست از هر مانع درگذرم . »

دیکته تمام شد و پری در چشمهای سیمین چیزی ندید تا حکایت از فهمیدن موضوع دیکته نماید و لذا برای اینکه دعوت سیمین را صریحتر پذیرفته باشدگفت : بچهها! چون برای کلاس پنجم معلم آمده و از این تاریخ ببعد من منحصراً در این کلاس هستم و فارسی را هم خودم تدریس می کنم بنابراین چنددقیقه‌ای که بزنگ مانده یك جمله روی تخته مینویسم وشما آن جمله را تجزیه و ترکیب کنید و سپس سیمین را بپای تخته احضار کرده دستور داد جملهٔ زیر را روی تخته بنویسد :

دعوت شما را باکمال میل پذیرفتم ، ساعت پنج منتظر باشید...

قرار شد جملهٔ بالا را بچهها روی کاغذ بنویسند و تجزیه و ترکیب کنندکه زنگ تفریح دوم را زدند .

بارونی

پری قصد نداشت از کلاس بیرون برود ، از حیاط مدرسه هم چون معلمین از اوکناره‌گیری میکردند بدش میآمد ، بدفتر هم نمیخواست برود، شایدهم میخواست در کلاس بماند تایکبار دیگر کاغذ سیمین دخت را بخواند ولی وقتی دید خانم ناظم با انگشت بپشت شیشه میزند و او را صدا می‌کند ناچار از اطاق بیرون رفت .

خانم مدیر برای رفتن حمام مدرسه را ترك کرده بود و برای اینکه دل خانم ناظم را بسوزاند بمعلم کلاس چهارم سپرده بود زنگ‌بزند .

خانم مدیر بخوبی میدانست که بهترین تنبیهات و اذیتها برای خانم ناظم آنست‌که اختیار زنگ زدن را ازاو بگیرد و بیکی از معلمها بدهد و شاید بهمین واسطه بود که خانم ناظم از اینکه بدستور معلم کلاس چهارم زنگ را زده بودند عصبانی شده و بسراغ پری آمده بود.

خانم ناظم نیز بنوبهٔ خود میدانست‌که برای عصبانی کردن وسوزاندن دل خانم مدیر هیچ‌کاری بدتر از این نبودکه باپری گرم بگیرد .

خانم ناظم و پری توی ایوان مقابل اطاق دفتر و کلاس پنجم با هم قدم میزدند و معلمها که در حیاط زیرچشمی آنها را نگاه میکردند هر کدام نزد خود نقشه‌ای میکشیدند که بهچه وسیله زودتر از دیگران راپرت قدم زدن خانم ناظم و پری را سرحمام بخانم مدیر برسانند .

خانم ناظم باپری قدم میزد و پس از یك سلسله مذاکرات اینطور نتیجه گرفت که میخواهد باپری (بارونی) (یعنی دوست ورفیق) باشد اما پری‌که دیر زمانی بازی بارونی را ببازی عشق و شهوت تبدیل کرده بود چندان رغبتی باین بازی نداشت ولی برای اینکه در مقابل دسته بندی خانم مدیر کاری‌کرده باشد با خانم ناظم گرم گرفت .

در همانوقت که پری وخانم ناظم توی ایوان قدم میزدند دختری از شاگردان کلاس پنجم جلو دفتر ایستاده و با چشمانی حسرت بار بخانم ناظم نگاه میکرد وگاهی‌آه میکشید .

زنها برای اینکه صمیمیت خود را بیکدیگر ابراز کنند و برای اینکه گواهی صادق از دوستی و محبت خودنشان طرف بدهند اسرار خود را بطرف میگویند ، خانم ناظم نیز برای اینکه بپری ثابت‌کند که با او صمیمی است یکی از اسرار خود را بپری چنین گفت :

ـ این دختره رو می بینی جلو دفتر وایساده ؟ این مهری بارونی‌منه، برای من میمیره . هرروز دنبال من از مدرسه بیرون میاد و منو تادر منزلم میرسونه ، نمیدونی چه دختر بـا محبتیه . تمام زنگهای تفریح که بچه‌هـا توسروکول هم میزنن این مهری دنبال منو میگیره و هرجا من بپیچم دنبالم میاد ، خلاصه تـادیده کـه منو تو توی ایوون باهم راه میریم اومده اینجا وایساده ، نمیدونی چه دختر خوبیه .

ـ شما هم اورا دوست دارید ؟

مگه میشه دوست نداشته باشم ؟! دو هفته پیش یـکروز نیومده بـود مدرسه ، اونروز حواس خودمو نمی فهمیدم ، البته که دوستش دارم چرا که نداشته باشم ، بارونی منه ، مگه آدم بی بارونی میتونه زندگی کنه .

ـ منکه بارونی ندارم پس چطور زندگی میکنم ؟

ـ نشاشیدی شب درازه ، تو هم تازه اومدی ، صبرکن دوسه روز بگذره اگه بارونی پیدا نکردی واگه بارونی نگرفتی اونوقت درسته .

ـ اصلا من از بارونی خوشم نمیاد ، بارونی چه فایده‌ای داره ؟

ـ چه فایده میخوای داشته باشه ، اگه ما توی این مدرسهٔ خراب شده بارونی نگیریم پس باچه دلخوشی از صبح تا غروب بااین گند و کثافت‌های مردم سر وکله بزنیم . ببینم پری خانم ! تو میخوای بگی در عمرت بارونی نگرفتی ؟ تو میخوای بگی خوار خونده نداشتی ؟!

ـ مـن وقتی مدرسه میرفتم تمـام حواسم طرف درس و مشق بود . توی مدرسهٔ ما خیلی ازدخترها باهم بارونی بودند . خیلیشان هم با معلمها بارونی بودند اما من با هیچکس این حرفها را نداشتم .

ـ خوبه خوبه پری خانم ، نمیخواد برای من جانماز آب بکشی ، من این چیزهـا رو خوب بلدم تـو یا دروغ میگی و بارونی داشتی یا اگـه راست بگی و توی مدرسه بارونی نگرفته بـاشی لابـد بیرون مـدرسه سرت یك جائی گرم بوده . پری خانم ! پهلوی لوطی و معلق !

ـ اگـه غیر از شمـا کسی این حـرف را بمن زده بود حقش را کف دستش میگذاشتم . من توی همهٔ دخترها یك سروگردن از همه سرفرازترم ، من ادعا میکنم کـه درددورهٔ زندگی از این کثافتکاری‌هـا کـه دخترهـا و زن‌ها دارند نه تنها نداشته‌ام بلکه اصلا بلد هم نبوده‌ام . خانم ناظم ! من از آن دخترها نیستم که خیال کردید . من دامنم پاکه . بنابر این بیرون مدرسه سرم باکسی گرم نبوده و بیرون هم برای من مدرسه بوده .

ـ تو چقدر عصبانی هستی . من شوخی کردم والا از صورت و ریخت تو پیدا است که دختر نجیبی هستی . خدا نجار نیست اما در وتخته‌روخوب بهم میندازه . منهم مثل خودت هستم ، منهم دختری هستم که چشم و گوشم‌از این حرفها ندیده اما اینجا توی مدرسه آدم عادت میکنه که بایکنفر بارونی بشه . چرا راه‌دور بریم‌بیادستتو بگیرم ببرمت سرحموم‌تا نشونت‌بدم‌که خانم مدیر، حموم تنها هم بی‌بارونیش نمیره تو فکر نکردی افسر شاگرد کلاس تو ، زنگ صبح چرا ازاطاقت بیرون رفت ودیگه نیومد ؟!

ـ افسر بمن‌گفت خانم‌مدیر اجازه داده که بره منزل برای اینکه‌تب کرده بود . میگفت حالش بده نمیتونه بنشینه .

ـ خداپدرت را بیامرزه توچقدر خوش باوری . تبچی، کشك‌چی، پشم چی، افسربارونی خانم مدیره . خانم مدیر افسر و ورداشته رفته حموم.

ـ پس توی این مدرسه همه یك بارونی دارند غیر از من؟!

ـ بله همه بارونی دارند اما نه یکی ، خانم اقدس معلم کلاس چهار همیشه سه تا بارونی داره . همین سیمین دخت‌که توی‌کلاس تو است دل همه معلمهارا برده همه دلشون میخواد باهاش بارونی بشن اما اون خودش دو گرفته وباهیچکس بارونی نشده ،خانم مدیر برای این سیمین‌میمیرد. نمیدونی چه حقه‌ها زدکه باهاش بارونی بشه. مبصر کلاسش‌کرد . نمره‌های خوب‌بهش میداد . دفتر حاضر غایب و ملزومات مدرسه رودستش سپرده بود،وقتی‌دیدبا این‌محبتهاسرفرو نمیاره دوسه هفته هم باهاش چکشی‌حرف میزد چپ‌میرفت دعواش میکرد راست میرفت دعواش میکرد باز هم سیمین‌برای خانم‌مدیر تره خورد نکرد و نرم نشد . مقصودم اینه‌که تو تازه‌اومدی وهنوزراهو وچاهرو یادنگرفتی،اصلا اگر ضدیت خانم مدیر باتو نبود تاحالا همه معلمها ازکونت میخوردند حالا هم اگه یه خورده دوبدی چنتا بارونی پیدامیکنی ، امانگاه کن پری خانم اگه بخواهی با من بارونی‌بشی من حسودم آنوقت نمیگذارم باکسی دیگر گرم بگیری پس یا از حالا آب پاکی‌رودست من بریز تا منهم برم پی کارم یا اینکه اگرقول میدی بارونی من باشی بایدقول بدی‌که‌باکسی دیگه‌بارونی‌نشی،اما نه خیال کنی‌که من از اوناشم بخدا بمرگ‌خان‌داداشم، جون معلمها درمیره‌که بامن بارونی بشن و من اعتنا بهیچ‌کدومشون نمیکنم اما بسکی تو دختر خوبی هستی از همون روز اول که اومدی تو مدرسه‌من از تو خوشم اومد واز همون روز تصمیم گرفتم با تو بارونی‌بشم ولی‌این‌خیر ندیدهٔ خانم مدیر که لکهٔ ابرو بالا سرش نمیتونه ببینه از همون روز دوم یه چوبی زمین زد که هیچکس جرأت نکرد سراغ‌تو بیاد . پری جون! کجا

شوبرات بکم ؟ تو هنوز این خانم مدیرو ، نشناختی، شوورش‌توی گمرکه ، میگن‌این دو اول همدیگه روخواستن‌اونوقت زن و شوور شدن من گناهشون را نمیشوردم اما همه همینو میگن ، چیزی‌که هست اینه که‌اینها دو تاخواهر بودن‌اومدن اهواز خودشون بودن وحقوقشون . پسشون بپیشون سلام‌میکرد، آه نداشتن بانالله سودا کنن. یه پیراهن دو از اول سال تا آخر سال میپوشیدن. اما حالاخدا بخت بده میگن شوورش براش‌خونه خریده وباسمش کرده. توی خونش مثل جباخونه میمونه . خوب ، اونا نداشته باشن‌میخوای من داشته باشم؟! شوورش‌که توی گمرك هزار جورحقه میزنه،خودشم که‌مدیر مدرسه شده ، فیشش هم‌که بالا رفته . این دویواشکی‌بهت میگم بشرطی بکسی نگی . میگن مفتش گمرك هم هست واز گمرك هم‌حقوق داره . گردن‌اونا که میگن من‌ندیدم ولی میگن میره توخونه‌ی‌مردم‌اگه جنس قاچاق ببینه‌بشوورش میگه اونوقت مفتشهای‌گمرك میریزن توخونهٔ مردم.

دراینوقت زنگه زده شد وپری خانم بطرف کلاس رفت ، هنوزپسری پایش را در کلاس نگذاشته بود که خانم ناظم باو رسیده وباز بناکردبحرف زدن وصحبت کردن.

عشق پدر وپسر

«خانم ناظم وپری خانم را دم درکلاس بحال خودشان بگذاریم و چند کلمه از زندگی پری (درخانه‌اش) صحبت‌کنیم .»

البته خوانندهٔ عزیز فراموش نکرده‌است که پری با مادرش وبرادرش درخانهٔ آقای کیا .. عضو شرکت نفت پانسیون بودند.

آقای کیا .. مردی بود چهل وچندساله .پسری هیجده‌ساله بنام‌یوسف خان داشت ، زنش مرده بود و خواهرش‌که از شوهر خود طلاق گرفته بود در خانهٔ او زندگی میکرد اما به‌خورده پالونش کج بود .

چنانکه‌اشاره کرده‌ایم‌پری‌تصمیم گرفته بود دراهواز باعفت وپاکدامنی زندگی‌کند . ماميدانيم که پری دختری پشت تاپو و خجول نبود. ماميدانيم که زندگی‌اخیر، پری‌را (بقول فرنگی مآبها) اجتماعی بارآورده بود.پری شیطانی بود که فعلا میخواست فرشته هم باشد.

پری که بخوشگذرانیها انس گرفته بود در خانهٔ‌آقای کیا ... روش

خاصی داشت . مثل یك مرد . آزاد بود و در سایهٔ یك عفت مصنوعی با اهل خانه معاشرت میکرد . در موقع بیکاری باآقای کیا .. پاسور میزد وگاهی نیز با یوسف‌خان که عشق مفرطی ببازی تخته نرد داشت تخته میزد .

صورت زیبای پری ، حرکات ورفتار پری ، حسن معاشرت پری ، شوخیهای ادبی پری ، خنده های ملیح پری و مخصوصاً ژستهای پری در همان هفتهٔ اول دل و دینی از یوسف خان برده بود که نگفتنی است .

یوسف خان پری را دوست میداشت و روز بروز هم علاقه‌اش ببری بیشتر میشد حرفهای کنایه داری که پری سر بازی تختهٔ نرد بیوسف خان میزد فکر یوسف خان را بیشتر تقویت کرده بود که پری هم نسبت باوبی مهر نیست . هرجمله‌ای که پری میگفت وهرحرکتی که پری میکرد یوسف‌خان آنها را بخیال خود بعلاقهٔ پری نسبت بخودش تعبیر مینمود واز اینها مهمتر علاقهٔ مخصوصی که پری برای بازی تخته از خودنشان میداد در نظر یوسف خان از قبیل دلائلی بشمار میرفت که پری نسبت باو علاقمند است (وحال آنکه پری کوچکترین نظری بیوسف خان نداشت و برای سرگرمی خود ببازی بایوسف خان علاقه نشان میداد .)

یوسف خان در موقع بازی باکنایه ها و اشارات، عشق‌خود را ببری میرساند ولی پری کهنه کارکه کوچکترین حرکت یوسف خان از نظرش پوشیده نبود خودش را بنفهمی میزد .. یوسف خان تصمیم گرفته بود رسماً دربارهٔ عشق خود باپری صحبت کند ولی پی فرصت میگشت .

اگر ماشین قرائت افکار موجود بود مشت پیچیدهٔ پدر یوسف خان یعنی آقای کیا .. نیز باز میشد که اوهم بله ...

آقای کیا ... هم ، درعشق پیری دست کمی از پسر خود نداشت شب و روز در فکر پری بود ودر شعله‌های عشق پری میسوخت ولی‌آتش عشقش را در خاکستر خود داری و متانت پنهان میساخت غافل از آنکه آتش در زیر خاکستر پخته‌تر و سوزان تر میگردد .

همانطور که حرارت جوانی عشقهای خام را هم در دیگ هوی و هوس خود میپزد همانطور هم آتش عشق پیری اگر چه دیر مشتعل میشود ولی اگر جنبید سربرسوائی میزند .

یوسف خان نظر به جوانی وبی تجربگی ، بعد از یکهفته درآتش عشق میسوخت ولی آتش عشق‌آقای کیا .. هفتهٔ دوم زبانه کشید .

پری هنوز بتصمیم خود باقی بود وبا نهایت مهارت طوری‌دل‌این پدر

و پسر را بدست می‌آورد و طوری با آن ها رفتار میکرد که نه آنها را مأیوس مینمود ونه تسلیم آنها میشد ، فلسفهٔ معروف کج‌دار و مریزو ابرباش و مبار سرمشق اساسی پری بود و از این کشمکش نهائی لذت میبرد .

این بود وضعیت پری در خانه و این بود رفتار آقای کیا .. و پسرش باپری ، حالا باید از بانوعشرت خواهر آقای کیا .. هم صحبت کنیم .

بانو عشرت نیز بنوبهٔ خود سرش بوی قورمه سبزی میداد . چون گذشتهٔ عشرت ببحث ما ارتباطی نـدارد از شوهر او و علت طـلاق گرفتنش چیزی نمیگویم ولی چون داستان معـاشقهٔ عشرت بـا سرکار سرگرد سین ، بزندگی پری مربوط است اجازه بدهید سرکار سرگرد را بشما معرفی کنم .

سرکار سرگرد سین . از افسرهای خوش لباس و قشنگی بود کـه در مأموریت شیراز محسود امثال و اقران خود واقع شده بود .

داستان معاشقهٔ سرکار سین ، با خواهر زن‌آقای (دوام) خود موضوعی است که از بحث ما خارج است جزاینکه بگویم فرماندهٔ شیراز نظر برقابتی که باسرکار سرگرد پیداکرده بود اورا باهزار دوز وکلك باهواز فرستاد .

سرکار سرگرد در اهواز نیز (سوکسه) داشت و عصرها هر وقت از باغ ملی عبور میکرد چشمها بودکه بطرف او برمیگشت . درمیان چشمهائی که با نظر خریداری سرکار سرگرد را ورانداز میکرد یکجفت چشم آبی رنگ بینروغ وبا معنی هم متعلق‌بعشرت خانم بود .

عشرت خـانم همه روزه بباغ ملی میرفت و قبل از ظهر ها جلو دفتر لشکر قدم میزد وچون چشم بدل راه دارد دلش را باخته بود .

پشتکار عشرت خانم کار را بجائی کشاند که سرکار سرگرد نیز وقتی بباغ ملی میرفت قبل‌از هرچیز درجستجوی عشرت خانم‌بود .

چون پی ریزی بنای عشق و هوس عشرت خانم با سرکار سرگرد تمام شد و نوبت ساختمان شروع گردید یکروز در یکی از کوچه‌های خلوتی که بباغ ملی عمود بود سرکار سرگرد خودش را بعشرت خانم رسانده و با او صحبت‌کرد ... و از اینگونه صحبت‌کردن‌ها تکرار شد .

خلاصهٔ‌کلام اینکه عشرت خانم و سرگرد دلی دادند و دلی گرفتند و برای اینکه یکدیگر را بهتر و بیشتر ملاقات کنند سرکار سرگرد با آقای کیا .. طرح دوستی افکند ودر خانهٔ اوآمد ورفت پیداکرد .

عشرت خانم سرگرد راپیری‌معرفی کرده بودَ وگفته بود که سرگرد نامزد فعلی وشوهر آیندهٔمن است و مردپاکی است .

روزها گذشت سرکار سرگرد بخانهٔ آقای کیا..میآمد ومیرفت ولی بایك تفاوت که پیش ازآن ، صرفاً برای خاطر عشرت خانم بود واخیراً پری هم مزید بر علت شده بود بنابراین درخانهٔ آقای کیا...خانم پری خانم سه عاشق دلباخته داشت کـه درمیان این عشاق سرکار سرگرد از دیگران زرنگتر و « پسندابل » تر بود .

عشق عشرت نسبت بسرگرد بحدی بود که عشرت در مقابل سـرگرد چون مومی بود که بهرشکل درمیآمد . عشرت زن ساده و بی تجربه‌ای نیز بود وبهمین دلیل وقتیکه سرگرد باو پیشنهاد کرد : فردا پری خانم را بنام « بلم سواری » وگردش روی‌کارون با خود از خانه بیرون بیاورد (ودربین راه که بسرگرد میرسند از سرگرد نیز دعوت نماید) مورد تصویب عشرت خانم واقع گردید بدون اینکه بداند چه خاکی بسر خود خواهد ریخت .

وقتیکه سرکار سرگرد باتفاق عشرت و پری روی‌کارون بطرف « باغ مکینه» میرفتندسرکار سرگرد برای دل بردن از پری از رشادت وجنگهائی که باکهکیلویه‌ایها کرده بود داستانها میگفت و پری نیز باجملات ادبی و لفظ قلم بکلوخهائی که سرگرد میانداخت سنگ میپراند.»

شدت غیرت یا بی غیرتی

« حالاکه از معرفی سرکار سرگرد فارغ شدیم وحالاکه درباب آنها فعلا حرفی نداریم چندکلمه هم از خانم شیخ الف خان صحبت کنیم .»

دومین روزی که شیخ الف خـان باهواز رسید یکی از رفقای صمیمی اوکه بدیدارش آمده بود صحبت راکشید بآنجاکه گفت :

ـ مراتب صمیمیت و سوابق دوستی بمن حکم میکندکه بر خلاف میل خود چندکلمه دربارهٔ خانم جنابعالی باشما صحبت کنم .

ـ چندکلمه صحبت چیه ! بازچه مسخرگی میخواهی بکنی ؟

ـ خیلی متأسفم که موضوع جدی است و بقدری هـم جدی است کـه مافوقی برآن متصور نیست و خود را موظف میدانم که بگویم .

ـ بازچه خوابی برای من دیده‌ای ، بگو ببینم .

ـ قصد داشتم این مطلب تلخ را بـوسیلهٔ نـامهٔ خصوصی باطلاع شما برسانم ولی بهتر دیدم که در این باب حضوراً باشما صحبت کنم .

ـ چرا اینقدر بمطلب طول و تفصیل میدهی ؟ مگر چه شده ، چه پیش‌آمدی شده ؟ هرچه میخواهی بگوئی زودتر بگو داغتم کن .

ـ البته شما آقای ... نوری داکه درنفت کار میکند میشناسید ؟

ـ با او آشنائی ندارم ولی چون همسایهٔ روبروی منزل ماست او را بسیار دیده‌ام . آدم نجیبی بنظر میآید .

ـ خیلی متأسفم و بی نهایت متأسفم که باید بشما عرض کنم که این آقای همسایهٔ نجیب درغیبت شما بشما خیانت کرده و...

ـ چه کرده ؟! من با او سابقه‌ای ندارم ، او با من پدرکشتگی ندارد .

ـ شما میدانید کـه من بیش ازده سال است بـا شما دوست هستم وشما میدانید که من هیچگاه بد شما را نمیخواهم بنابر این بدون اینکه عصبانی بشوید و بدون اینکه حرکتی خارج ازقاعده ازشما سربزند بنام دوستی از شما خواهش میکنم و یا بشما امر میدهم که بدون فوت‌وقت بلکه همین الساعه بروید بمحضر وخانم خودتان را طلاق بدهید . آقای شیخ‌الف خان سر بسته بشما عرض میکنم که خانم شما مدتی است مال شما نیست و من شخصاً او را در خارج شهر باآقای .. نوری دیده‌ام .

ـ من از این تفتینها و این طرز صحبتها خوشم نمیآید بسیار هم از شما رنجیدم ! مـن تحقیق میکنم و در صورتیکه بناموس من تهمت زده باشید میدانم چکنم ، دیگر نمیگذارم برای مردم حدیث جعل کنید .

آقای شیخ الف خان بر خلاف انتظـار من و شما عصبانی نشد ولـی تصمیم گرفت یا با خانمش در اطراف حرفی که شنیده صحبت نماید یا مراقب حرکات و رفتار او گردد . اتفاقاً دو روز بعد موقعی که غیر عادی بمنزل برگشته بود با چشمهای خود دید کـه آقای .. نوری از روی بـالکن منزل خودش باخانم اوکه روی بالکن منزل ایستاده بود باهم میخندند و اشاره میکنند (منزل شیخ‌الف خان و منزل آقای .. نوری در خیابان .. و روبروی هم واقع بود .) وضعیت طوری بودکه جای انکار برای خانم شیخ باقی نمی‌ماند مخصوصاً بعد از آنکه آقای شیخ الف‌خان قفسه و چمدانهای خانمش را تفتیش نمود چند کاغذ هم که آقای ... نوری بخـانمش نوشته بود بدست آورد .

خـانم شیخ در پـاسخ اعتراض آمیز خود ، باکمال وقاحت و بی ـ شرمی به معاشقه بـا آقای . . . نوری اقـرار میکند و بنام اینکه شوهری قمارباز وعیاش ، زنی مثل من هم برایش زیادی است صریحاً می‌گوید : تا

امروز در خانه‌ات مانده‌ام ولی از امروز ببعد نخواهم ماند . و باید طلاقم بدهی .

شیخ الف خان که مردی سمین وبلغمی مزاج بود بااینکه در اهواز سرشناس بود وکمتر کسی از رؤسای ادارات و تجار بودندکه شیخ الف خان را نشناسند با این حال تحت تأثیر شدت غیرت(یابقول یکی از رفقاازشدت بیرگی وبیغیرتی) تصمیم میگیرد بعدلیه شکایت کند و شکایت میکند.

اگر دسترسی باهواز می‌داشتم بامطالعهٔ عین پرونده، جریان محاکمه و حکم دادگاه را مو بمو اینجا از نظر شما می‌گذراندم و مینوشتم که‌چگونه دادگاه آقای .. نوری و خانم را تبرئه کرد . ولی فعلا دستم به پرونده نمیرسد با قید اینکه آنچه نوشته ام حقیقت‌دارد و پروندهٔ امر در دادگستری اهواز موجود است عرض میکنم که شیخ الف خان زن خودرا (که چهار فرزند از او داشت) طلاق داد ودر فاصلهٔ کوتاهی قضیه راقراموش کردوهنوز هم فراموش کرده‌است.

الساعه‌که مشغول تحریراین قسمت هستم نمی‌دانم خانم شیخ الف خان کجاست و چه‌روزگاری پیدا کرده ولی این را میدانم‌که آقای.. نوری در ردیف اعضاء محترم یکی از بنگاههای درجهٔ اول و راه » است و باید ممنون باشدکه بانام و نشانی‌کامل او ، اورا معرفی‌نکردم .

ننه عباس

شیخ الف خان زنش را طلاق داد و قضیه را فراموش کرد و بهترین دلیلی‌که برای فراموشی او دادم این است که ننه عباس دختشوی را برای پیدا کردن دختری ، از جمله برای مذاکره باپری و مادر پری بخانهٔ آقای کیا.. نزد مادر پری فرستاد .

ننه عباس(که مثل سایر ننه عباسها وننه حسن ها در خانه ها آمد و رفت می‌کرد و کارها انجام میداد) در اهواز مشهور بود ،تمام رجال وافراد طبقهٔ اول اهواز که‌رونکیشان بومیداد همه ننه عباس را میشناختند .

ننه عباس دوکاره بود هم برای دخترهای نجیب شوهر پیدا مـی‌کرد و هم زن های نادرست نجیب نما را در میبرد ، ننه عباس همه جـا می‌رفت

واز آنجمله در خانهٔ آقای کیا .. بهوای عشرت خانم آمد و رفت داشت . ننه عباس در هرخانه میرفت خود را ملزم میدانست که از دوکار یك کار بکند(با دخترها وخانمها گرم میگرفت و)بیکنفر گفته‌بود من با هرزنی گرم‌بگیرم یا باید شوهرش بدهم یا باید ددرش ببرم.

دومین روزی‌که پری‌وارد اهواز شده بود ننه‌عباس(که ازسرگردبرای عشرت پیغام آورده‌بود) پری را دید و بااو آشنا شد.

ننه عباس از اولین روز آشنائی باپری ، پری را لقمهٔ چربی تشخیص داد و میخواست این جنس را برای بهترین مشتری نگاهدارد.

وقتی ننه عباس از طرف شیخ الف‌خان مأموریت پیدا کرد ، ابتداقصد داشت چند نفر ازدخترهای نجیبی که در چنته‌داشت (ودر خانه مانده‌بودند) بشیخ الف‌خان قالب‌کند ولی وقتی دید شیخ الف خان زیربار هیچیك نمیرود و نظرش پیری است برای دومین بار قرار شد با پری مذاکره کند و باهر حقه‌ای هست معامله را بهم بیندد.

شیخ الف خان بننه عباس وعده کرده بود که اگر پری رابرای‌چند دقیقه نزد او ببرد یا مجلسی تهیه کندکه شیخ الف خان و پری چند دقیقه باهم باشند مبلغ خوبی بننه عباس بدهد .

داستان اینکه ننه عباس ها در خانواده‌ها چگونه رخنه میکنند وچگونه از طرق مختلفه دخترها و زنها را بشوهر میرسانند یا بی شوهر میکنند در خود کتاب جداگانه است . من اینجا در اطراف اینکه ننه عباس پیری چه‌گفت و پری را چگونه پخت چیزی نمی‌نویسم همینقدر می‌گویم که پری بااینکه شیخ الف خان را در راه آهن خوب دیده وخوب شناخته بود باید از او فرار میکرد بااین حال چون ننه عباس گفته بودکه شیخ الف خان برای وصلت باپری زن خود را طلاق داده و مصمم است بادادن هستی خود و قبول هر شرطی که در قباله میشود پری را بعقد خود درآورد . پری رام شده و تصمیم گرفت برای مذاکره دربارهٔ وصلت با شیخ الف خان جلسه‌ای با او خلوت نماید وشایدمنظور پری از این خلوت این بودکه‌بشیخ‌الف خان‌بگوید نامزدی داشته که پس از عقد ، با او هم بستر شده و قبل از عروسی اورا طلاق داده . پری این داستان را ساخته بود و تصور می‌کرد شیخ الف خان بدون اینکه از او ورقهٔ رسمی طلاقنامه بخواهد او را بعقد خود در خواهد آورد . بنا براین وعده‌کرد در روز معینی باتفاق‌ننه عباس نزد شیخ الف‌خان برود .

آقا و آقا زاده

«تاوقتی خانم پری‌خانم محرمانه و با کمال احتیاط بخانهٔ آقای شیخ الف خان میرود اجازه بدهید دونفر از اعضاء معارف خوزستان‌را بشمامعرفی کنم زیرا این دونفرپهلوان داستانی هستندکه بزندگی و سرگذشت پری‌خانم ارتباط مستقیم دارند .

آقای دستگار مردی بود سی‌ساله، اهل‌شیراز ، آبله‌رو ، کوتاه‌قد، با لهجهٔ شیرین شیرازی ، بسیار خوش قلب ، بسیار رئوف ، بسیارساده و بسیار درست ، آقای دستگار پنج شش سال بود از شیراز بخوزستان آمده ابتدا در شرکت نفت و سپس در معارف اهواز داخل کار شده بود .

آقای غین الف یکی از آقا زاده های تهران بودکه جز آقازادگی هنر دیگری نداشت . مردی بود عصبانی ، احمق ، زود باور ، عاشق پیشه، بیسواد ، سرزبان‌دار ، درعین حماقت با هوش وبرخلاف‌بعضی از آقازاده‌ها بسیار حساس . این آقا ، تازه بخدمت دولت درآمده و اولین مأموریتش بود که بشغل معلمی‌استخدام شده بود ولی‌چون سواد درس دادن نداشت کاردرکیس دفتر معارف را (که هنوز نیامده بود) انجام میداد .

آقای دستگار باغین الف خیلی زود آشنا شدند و چون هردو در دفتر معارف کار میکردند باهم صمیمی شده بودند.

حالا که از این معرفی فارغ شدیم برویم سرمطلب .

دو سه روز بودکه آقای دستگار در باب اینکه تصمیم دارد برای رفع تنهائی زنی اختیار نماید باآقای غین الف صحبت میکرد وچون آقای‌دستگار کار ثبت و ضبط را در اداره انجام میداد و باین دلیل پروندهٔ خانم پری خانم را از هر جهت دیده بود ، از آقای غین الف تقاضا نمودکه بابرادر پری ، آقای کاف صاد ، مدیر مدرسه صحبت کند واز پری خواستگاری نماید.

آقای غین الف که نسبت برستگار بی نهایت صمیمی بود تصمیم گرفت درخواست او را انجام نماید و لذا عصر همان روز ببهانهٔ‌سرکشی بمدرسه... رفته پس از ملاقات با آقای مدیر درحالی‌که در حیاط مدرسه قدم میزدنداز پری خواستگاری نمود .

آقای غین الف بعد از ذکر یك مقدمهٔ کوچك و بعداز اینکه در باب فوائد تشکیل عائله وتولید مثل کمی صحبت نمود گفت :

ـ آقای مدیر ! لابد شما آقای رستگار را میشناسید و ایشان‌را قبل از من دیده‌اید ؟ لابد میدانید چه مرد خوبی است ؟

ـ بله آقای رستگار بسیار آدم خوبی است و مخصوصاً نسبت بمن‌هم لطف خاص دارد گویا اهل شیراز هم هست.

ـ پس شما میدانید که آقای رستگار تاکنون زن نگرفته‌است.

ـ بله ، از قراری‌که خودش برای من گفته تاکنون تأهل اختیارنکرده و در واقع پسر است.

ـ چون آقای رستگار در اهواز کسی را ندارد از من تقاضا کرده‌مثل یك برادر برای او، امر خیری انجام دهم .لابد فهمیدید از من چه خواسته است ؟ از من تقاضاکرده که خواهر شاپری خانم را برای اوخواستگاری کنم بنا براین چون آقای رستگار مردی‌شریف و نجیب است وحقوق اداریش هم بدنیست واز قراری که خودش میگویددر اهوازهم خانه‌ای دارد درصورتی که صلاح بدانیدو خواهر شما نامزدی‌نداشته باشد بنظرمن وصلت بااوبی‌تناسب نیست ، تا شما چه عقیده داشته‌باشید ؟

ـ بنظر بنده‌آقای‌رستگار مرد خوبی است ، خواهر بنده هم‌خوشبختانه نامزدی ندارد ولی باید عرض‌کنم‌که اختیار او دست من نیست.

ـ پس با چه کسی در این باب باید صحبت‌کرد؟

ـ اختیار او وبنده‌هم دست جنابعالی است و درصورتیکه اجازه فرمائید ممکن است من ازقول شما با اوصحبت‌کنم ودرصورتیکه مایل باشید اگرخود جنابعالی منزل‌آمده با او صحبت بفرمائید بهتر است .

ـ بسیار خوب،اگر میدانید من باید با خود ایشان صحبت کنم‌حرفی ندارم پس با ایشان قرار بگذارید ، من خدمتشان خواهم رسید .

ـ بله ، اگر خود جنابعالی با پری مذاکره کنید خیلی بهتر است و مسئولیت بنده هم کمتر خواهد بود وراحت ترم.

ـ شما چه مسئولیتی دارید ، مقصودتان چیست؟

ـ ممکن است او راضی با وصلت آقای رستگار نشود آنوقت اگر من بگویم راضی نشده ممکن است جنابعالی یا آقای رستگار تصورکنید من‌میل نداشته ام و من راضی بوصلت‌نبوده‌ام.

ـ بسیار خوب ، من شخصاً باپری خانم صحبت خواهم‌کرد ولی قبل‌از صحبت موافقت ونظر شما هم شرط است.

ـ خواهر من بچه نیست ، اوخوشبختانه آزاد تربیت شده‌ودرصورتی‌که خود او مایل باشد من چه حرفی‌دارم.

ـ با وجود این شما هم باید دخالت داشته باشید زیرا ممکن است مردی از خواهر شما خواستگاری کند که خواهر شما از نظر شکل آنمرد را بپسندد ولی از نظر شخصیت و حیثیت شناختن داماد با بزرگ ـ ترهاست .

ـ پری بچه نیست ، اگر او یك حمال را بپسندد ماحرفی نداریم چون او باید با آن مرد زندگی کند بنابر این اختیار باخود اوست .

ـ با تمام این تفاصیل باز هم نظر شما شرط است .

ـ بنده درکار خواهرم هیچگونه دخالتی نکرده و نمیکنم . اصلا او دختری نیست که بگذارد من و پدرم درکارش مداخله کنیم .

ـ باوجود این حرفها آیا شخص شما آقای دستگار را می پسندید ؟

ـ من شخصاً آقای دستگار را مرد خوبی میدانم ولی پسند من شرط نیست و نظر خود عروس شرط است ، او اگر با فراش مدرسه یایك حمالهم بخواهد وصلت کند من حرفی ندارم .

ـ بسیار خوب ، حالا که اینطور است شما امروز ظهر با او مذاکره کنید ، من هم اول شب خدمتتان میرسم و با او صحبت میکنم .

ـ منزل متعلق بخود شماست ولی در صورتیکه ممکن باشد فردا شب تشریف بیاورید زیرا امروز عصر اسباب کشی داریم .

گلو و سلابه

مادر پری ، نقل و انتقال بخانهٔ جدیدرا بفال نیك گرفته وچون برای دخترش خواستگار پیدا شده بود میگفت این خانه خوش قدم است و آمد دارد . مادر پری معتقد بود که چون خانه باو قدم کرده برخلاف گذشته داماد مورد پسند دخترش خواهد شد و انشاءالله عروسی سر خواهد گرفت .

آقای مدیر هم خانهٔ جدید را خوب میدانست زیرا معتقد بود با آقای رئیس گرم خواهد گرفت و بواسطهٔ دوستی با آقای رئیس دفتر پارتی خوبی در ادارهٔ معارف پیدا خواهدکرد .

پری ، یك چادر نماز وال بسیار زیبا سرکرده بود و پای آینه زلفش را درست میکرد و مشغول تیز کردن بازار خود بود.

آقای مدیر سماور را که گوشهٔ حیاط گذاشته شده بود فـوت می ـ کرد و بترکی بمادرش میگفت (اوت گتیر).

مادر پری توی آشپزخانه قایم شده بـود و منتظر بود وقتی دامـاد می‌آید از آنجا او را تماشا کند.

بالاخره صدای در بلند شد و آقای غین الف تشریف آوردند.

آقـای مدیر کـه برای باز کردن در حیاط دویده بود و نفس نفس میزد بآقای غین الف خوشباش میگفت و تعارف زیاد میکرد.

خانم پری خانم که با دست چپ چادر نمازش را زیر گـلو بصورت خاصی نگاهداشته بود ضمن دست دادن با آقای غین الف، از ملاقات آقای غین الف اظهار خوشوقتی میکرد واز اینکه وسائل پذیرائی شخص محترمی چون رئیس دفتر را ندارد اظهار تأسف مینمود و از نداشتن میز و صندلـی عذر میخواست، بعد از تعارف معموله وارد اطاق شدند. این اطاق بوسیلهٔ یك پرده چیت بدو قسمت تقسیم شده بود. پشت پرده چنانکه از درز پرده پیدا بود مقداری اثاثیه و اسباب آشپزخـانه و چند دست رختخواب دیخته بودند. اینطرف پرده که سالن پذیرائی را تشکیل میداد جز یك فرش و یك لیوان آبخوری ویك جفت قالیچه و یك آئینهٔ کوچك و یك چوب رختی چیز دیگری دیده نمیشد، روی چوب رختی را هم یك پارچهٔ سفیدی کشیده بودند و برآمدگی پارچهٔ سفید نشان میداد که چند دست لباس آنجاآویزان است وچون دامن یکی از لباسها اززیر روپوش بیرون آمده بود معلوم میشد که لباسها متعلق بپری‌خانم است. (فراموش نشود که وضعیت تهران پـری خوب بود.)

آقای غین الف با شلوار اطو کردهٔ خود که وقت آمدن از زیر رختخواب برداشته وپوشیده بود روی زمین نشست و از دیدن اطاق خـالی پری خانم‌تعجب نکرد، زیرا اطاق خودش که فرش هم نداشت بمراتب‌ازاطاق پری لخت تر وبی‌برك وبادتر بود.

«حالاکه وضعیت خانهٔ این دونفر لخت را که جز زبان چیزی‌نداشتند برای شما گفتم اجازه‌بدهید دربارهٔ گفتگوی‌آنها صحبت‌کنم.»

آقای غین الف در بارهٔ آقای دستگار ونجابت او واینکه یك خـانهٔ شخصی هم در اهواز دارد صحبت کرد وپس از یك رشته مذاکرات نتیجه گرفت‌که درصورتیکه مادموازل پری نامزدی نداشته باشند از ایشان برای آقای دستگار خواستگاری میشود.

آقای غین‌الف سعی میکرد خیلی لفظ‌قلم حرف بزند وجمله‌های قشنگه ادبی استعمال نماید ، پری هم‌که عادتاً لفظ قلم حرف میزد سعی‌داشت هـر جمله را با ژشت مخصوصی ادا نماید .

هنوز مذاکرهٔ آنها تمام نشده بود و هنوز پری خانم جواب منفی یا مثبت نداده بوداکه غین‌الف متوجه «گلوی» خود شد .

نمیدانم دخترها و زنهای جوان (مخصوصاً وقتی نظری داشته باشند) چه قلابه و سلابه‌ای دارندکه گلوی جوانها ومردهای احمق را بآن میزنند .

آقای غین‌الف هم درمذاکرهٔ با پری گلویش بسلابه گیر کرده بود، آقای غین الف حس‌کرد که گردش چشمهای پری و مخصوصاً سفیدی زیر گلوی او خالی ازتماشا ولذت نیست . حس کرد کلماتی‌که ازدهان پری بیرون می‌آید مانند زنجیری بدست و پای او پیچیده میشود . بعبارت واضحتر گلوی آقای غین الف پیش پری گیر کرد و دلش رفت‌که رفت .

صحبت‌آقای دستکار بود وآقای غین الف ضمن صحبت (از این دقیقه ببعد) بکوچکترین حرکات پری توجـه مخصوص مینمود تا جائی‌کـه فکر کرد اگـر زن نمی‌داشتم این فرشتهٔ آسمانـی را برای خودم خواستگاری میکردم .

ما حصل‌کلام اینکه‌آقای غین‌الف اول شب‌آمده بود وساعت یازده ونیم ازخانهٔ‌پری باکمال‌اکراه بیرون رفت . دست خالی هم بیرون نرفت و هنگام خدا حافظی وقتی دست پری در دستش بود هرچه باید از دست پری بگیرد گرفت‌آنچه‌گرفته بود بدستش چسبیده بود .

من نمیگویم چه‌گرفت ولی میگویم بین راه دست راست‌آقای غین الف مدام بطرف دماغش میرفت ودست خود را بومیکشید ، حتی‌تاوقتی برختخواب رفت دست خود را بومیکرد وخلاصه اینکه رختخوابش هم بوی دست پری را گرفته بود . حالا فهمیدید چه‌گرفته بود ؟

صبح هم وقتی بیدارشد قبل‌از هرچیز دست خود را بوکرد و باز بوی مختصری ازعطر «پاری دوکنی» بمشامش رسید .

امروز آقای غین‌الف از هرروز شلوغ‌تر بود و در اداره با مراجعین با روی باز وجبینی گشاده روبرو میشد ولـی نسبت برفیقش آقای دستکار تغییر کرده بود، امروز یك حس مخفی‌باطنی‌آقای دستکار را درنظر اوطوری دیگرجلوه میداد . این چه حسی بود ؟ نمیدانم .

حس حسادت ، حس کینه ، حس تنفر ، حس خودخواهی وبسیاری از حواس دیگرباحس شهوت آقای غین‌الف توأم شده و ناراحتش کرده بود .

حسادت میورزید بایفکه چرا رفیقش باآن قدکوتاه وصورت پراز آبله فرشتهٔ زیبائی چون پری‌دا درآغوش خواهد گرفت .

کینه داشت ونمیدانست چرا ونمیدانست برای چه برفیقش تنفرپیداکرده حالا دیگراز اوبدش میآمد وشاید در ضمن عقد خارج لازم او را رقیب آیندهٔ خودش میدانست .

حس خودخواهی تحریکش کرده بود ، فکرمیکرد مردی خوش لباس ونمکین وآقازادهٔ صاحب عنوان و رئیس دفترمانند او لایق همسری پری است نه مردی بی‌دیخت وکوتاه چون آقای دستگار و ازاینها مهمترطوری تحریك شده بودکه آنی از فکرپری و وصل او غافل نمیشد . از طرف دیگر حس مآل اندیشی و حس ترحم ، حس تظاهر بدوستی و حس انفعال و بسیاری از حواس دیگرغین‌الف را سرزنش میکردکه نسبت بدوست مهربانی چون‌آقای دستگار نباید خیانت نماید وشاید بهمین جهت بودکه موقتاً خود را تسکین داد وبرخلاف میل باطنی خود باآقای دستگارگرم گرفت و مذاکرات شب را تا آنجاکه مربوط بخواستگاری برای او بود حکایت نمود و ناچارگفت که امشب باید جواب منفی یا مثبت ازشخص پری خانم بگیرد وبهمین خیال تا شب درفکرپری بود .

اگرباهواز بروید و دفتراندیکاتر، آن صفحه‌که مربوط باین روزاست بازکنید خواهید دیدکه چند جای‌آن قلم خوردگی دارد ، زیراآقای دستگار حواس خود را نمیفهمید و تمام فکـر و خیالش متوجهٔ پری ، خواستگاری پری ، موافقت پری، مجلس عقد پری، شب عروسی باپری بود ودرخلال این افکار بودکه واردهها را جای صادره و صادرهها را نجای وارده ثبت مینمود . فشارهمین افکار بودکه نمرهها وشمارهها را عوضی مینوشت تنها حواس آقای دستگار مغشوش نبود آقای غین الف هم در پریشان حواسی دست کمی از دستگار نداشت .

هوای دفتر فرهنگ براثر آههای گرم و سرد این دو عاشق خیالـی که بخیال عشق پری سرگرم بودند ، بوی عشق گرفته بود و هرکس وارد میشد امواج مغناطیسی هوای دفتر ، دستگاه دهنده ، و گیرنده‌اش را بصدا درمیآورد .

این دو عاشق دلباخته را دراینجا داشته باشید برویم ببینیم پـری در مدرسه چه میکند .

پری سرکلاس ومشغول تدریس بود ، افکار متشتت وخیالات گوناگون حواسش را سخت مشغول ساخته بود ، فکری بدست فکـر دیگرش میداد و خیالی را با خیال دیگر می‌شست . بتهران فکر میکرد ، فکر اهواز فکـر تهرانش را باطل می‌ساخت . بخانهٔ آقای کیا.. بآقای یوسف خان کیا.. بـه سرکار سرگرد ، بخانم عشرت خانم ، بننه عباس ، بآقای غین الف ، بآقای دستگار ، بخواستگاری ، بجوابی که شب باید بدهد ، بدو جلسه‌ایکه بخانهٔ شیخ الف خان رفته بود بهمهٔ اینها وبسیاری مسائل دیگرفکر می‌کرد وگیج شده بود .

پری بهمه چیز فکر میکرد جـز بکلاس و شاگردان کلاس ، ولی در بین شاگردان کلاس گاهـی زیر چشمی متوجـهٔ سیمین بود باو هـم فکر میکرد .

دربارهٔ سیمین حرفهای گفتنی بسیار است از آنجمله آنست که :

شما نمیتوانید باورکنید دختریرا با ماشین بمدرسه بیاورند وبا ماشین بخانه برگردانند و شوفرهم کمال مراقبت را داشته باشد با اینحال دخترك با جوانی نرد عشق ببازد و رویهم بریزد ... ولی برای اینکه بدانید چنین چیزی ممکن است داستان معاشقهٔ سیمین خانم را باید برای شما شرح بدهم تا ملاحظه فرمائید این دختربا اینکه بوسیلهٔ ماشین ایاب و ذهاب می‌کرد . چگونه و درکجا جوانی را می‌بیند وبا اوآشنا می‌شود .

معاشقهٔ دیپلمه

آقای مهندس . . . دوله یك پسرداشت و یکدختر . پسرش در کلاس پنجم ابتدائی و دخترش در کلاس ششم مدرسهٔ دخترانه تحصیل می‌کردند . خانهٔ آقای مهندس.. دوله در یك کیلو متری اهواز بود . همه روزه صبح و ظهر و عصر شوفرآقای مهندس این پسرو دختر را بمدرسه میآورد و برمی‌گرداند و چون مدرسهٔ دخترانه یکربـع زود تر از مدرسهٔ پسرانه تعطیل میشد ، شوفرآقای مهندس... دوله اول سیمین دخت را سوارمیکرد ومیرفت جلو مدرسهٔ پسرانه و صبر میکرد تا فری (فریدون) مرخص شود بنا براین

دراین فاصلهٔ کوتاه که هیچوقت از ده دقیقه تجاوز نمی‌کرد . در مدتی که شوفر داخل مدرسه میشد تا کیف وکتاب فریرا بگیرد ، سیمین دخت توی اتومبیل جلومدرسه تنها بود .

حالاکه این مقدمه را دانستید اینرا نیز بدانیدکه یکی از شاگردان دبیرستان ... که برای رفتن نزد دکتر یکماه بود نیمساعت قبل از وقت از دبیرستان بیرون میآمد ناچار از جلوی دبستان عبور میکرد و اضطراراً ماشینی‌که هر روز جلوی دبستان ایستاده بود توجهش را جلب کرده بود و توجهش بیشترجلب شده‌بود وقتی دیده بودکه دختری زیبا تنها درکنج ماشین خودنمائی میکند .

وقتی دوسه روز این پسرك کلیمی با اراده بسیمین توجه میکند توجهٔ سیمین هم بطرف او جلب می‌شود ، کم‌کم نگاههای نافذ این پسرو دختر از همه چیزبی‌خبر وبی اراده‌آنها را بطرف یکدیگرمیکشاند تاجائیکه کار این نظر بازی بالا میگیرد وپسرك کلیمی بدون ترس از عاقبت کاری که انجام می‌دهدکاغذی عاشقانه بسیمین مینویسد وسیمین هم فردای آنروز بکاغذ پسرك جواب میدهد بنابراین کارنظربازی آنها بکاغذ پرانی میکشد وکار کاغذ پرانی بافتضاح یعنی در روزیکه من از آنروز صحبت میکنم ناظم دبیرستان تصادفاً در همانموقع که سیمین نامهٔ خود را بپسرك کلیمی می‌داده سرمیرسد وکاغذ را ازپسرك میگیرد وخلاصه‌کار این معاشقهٔ دیشلمه بادارهٔ معارف وبرئیس معارف می‌کشد تاآنجاکه پسرك را ازدبیرستان‌اخراج وسیمین‌دخت (بملاحظهٔ پدرش) فقط دو روز از رفتن بمدرسه معاف می‌شود .

اصلا روزی که کاغذ سیمین دخت گیر افتاد روز عجیبی بود ، مثل اینکه امروز روزی بود که چند نفر از کارکنان فرهنگ اهواز باید اشتغالهای عجیب و غریب فکری و غیرفکری داشته باشند همین امروز بودکه معلم مدرسهٔ سعدی در مسجدی بالای منبر رفت و برعلیه رئیس معارف حرفها زد . همین امروز بودکه خانم مدیره را (هنگامی‌که یك بقچه را از پادچه‌های قاچاق در دست داشت) پاسبانی دستگیر نمود و اگر شوهرش آقای ... خبری تصادفاً سر نرسیده بود و بنام اینکه خانم مأمور مخصوص گمرك است خانم را ازچنگ پاسبان خلاص نکرده بود افتضاحی بار می‌آمد همین امروز بود که پدر یکی از بچه‌ها کاغذی بادارهٔ فرهنگ و تلگرافی به وزارت فرهنگ فرستاد وشکایت کرد که آقای.. مدیر مدرسه یخه‌ی پسرش را در دفتر مدرسه گرفته است . خلاصه همین امروز بود که خواهر آقای

گشتا . . . رئیس فرهنگ آبادان از برادرش کتك مفصلی برای . . . خورد .

از مطلب پرت شدم . از پری صحبت می‌کردم و نبالهٔ صحبت کشیده شد. گفتم پری سن کلاس بود وبهمه چیز جز شاگردان فکر میکرد . تمام افکار پری متوجهٔ این بود که جواب آقای غین الف را در بارهٔ خواستگاری آقای دستگار چه بگوید . از طرفی چون مذاکرهٔ با ننه عباس در باب وصلت با شیخ الف‌خان و تمول اوبمراتب ازآقای دستگار بیشتر است بنابراین با شیخ الف‌خان وصلت نماید .

فکر وصلت و مجلس عقد و جشن عروسی پری را مشغول می‌کرد ولی همینکه شب عروسی را بخاطر می‌آورد و فکر میکرد که عروس بی بکارت جواب داماد را چه باید بدهد مغزش خسته میشد و متأثر میگردید در این حال تصمیم میگرفت که بمذاکرهٔ با خواستگارها خاتمه دهد و بنام اینکه در تهران نامزد دارد از شوهرکردن در اهواز امتناع نماید .

پری تصمیم داشت خواستگارها را جواب کند ولی ننه عباس و آقای غین‌الف دست از سر پری برنمیداشتند . آقای غین الف هرشب ، اول شب تا ساعت یازده بخانهٔ پری میرفت وبیهانهٔ اینکه می‌خواهد درباب آقای دستگار صحبت کند با پری از ادبیات و شعر و شاعری گفتگو می‌کرد . گلوی آقای غین الف پیش پری گیر کرده بود وبا پری گرم می‌گرفت تا بعد ازآنکه اورا بخانهٔ آقای رستگار فرستاد آنوقت چون راهش بازمیشودکام دلی حاصل نماید. روز بروز این فکردر غین الف قوت میگرفت و شبها که بخانهٔ پری می‌رفت دربارهٔ آقای دستگار هم صحبت میکرد و پری که نه جواب منفی و نه جواب مثبت داده بود بطفره می‌گذراند .

ننه عباس هم پری را راحت نمی‌گذاشت ، هرروز ازطرف شیخ‌الف‌خان پیغامی برای پری میآورد مخصوصاً پیغام آورده بود که آقای شیخ گفته است یك مجلس میخواهد پری را ملاقات نماید و حرف را تمام کند . ننه عباس آنقدر آمد و رفت تا از پری قول گرفت کـه چون هیچ دو نیست که سه نشود یك جلسهٔ دیگر پری بخانهٔ شیخ‌الف خان برود ولی چون در دو جلسهٔ گذشته ننه عباس شاهد مذاکرات آنها بوده شیخ الف خان تصمیم داشت در

این جلسه باپری خلوت نماید بلکه یا بوصلش برسد یا برای وصلت حاضرش نماید .

پری تحریك شده بود

پری تصمیم داشت خواستگارها را جواب کند و آب پاکی بدستشان بریزد ، فکر کرد چون قول داده است ، اول بسراغ شیخ الف خان می‌رود وصراحتاً خواستگاری او را رد می‌کند و بهمین واسطه غروب یکروز باتفاق ننه عباس بمنزل شیخ الف خان رفت ولی این مرتبه برعکس آن دوبارهمین که پای پری‌باطاق پذیرائی شیخ‌الف خان رسید ننه عباس حب جیم را خورد وبعد از دریافت حق‌الزحمه ازمنزل شیخ بیرون رفت .

اگر تازه شروع بنوشتن‌کرده بودم داستان این جلسه و پیش آمدهای این جلسه را درچندین فصل که ازپنجاه صفحه‌کمتر نباشد برشتهٔ تحریرمیکشیدم و ازسیرتا پیاز را برای شما حکایت میکردم ولی چون داستان با شرفها خود کتابی شده و خواننده حوصله‌اش سرآمده ، از طرفی چون قسمت عمدهٔ این جلسه مذاکرات شیخ الف خان و پری است‌که نتیجه‌اش پختن پری وکام دل گرفتن از پری است و چون این قسمت در باب شبی که پری در خانهٔ آقای گاف... ماندتاحدی حلاجی‌شده است واگرتوضیحی دراین باب بدهم تقریباً توضیح مکررات است با اجازهٔ خوانندهٔ عزیز از ذکـر جزئیات صرفنظر میکنم زیرا اصول مذاکرات شیخ‌الف خان وپری تقریباً نظیراصول مذاکرات آقای گاف... وپری میباشد وهمانطورکه آقای گاف ... با زبان وحرف پری را قانع‌کرد و سرمایه‌اش راگرفت همانطورهم شیخ الف خان با زبان وحرف و وعده ووعید پری‌را قانع‌کرد و درآغوش‌گرفت با این تفاوت که در مورد آقای گاف ... پری دختر بود و فریب دادنش مشکلتر حال آنکه در مورد شیخ الف خان پری گرگه باران دیده بود و خواییدن نزد مردی برایش تازگی‌نداشت خاصه اینکه بمناسبت هوسبازیهای گذشته پری هوسباز شده بود ومیتوان گفت‌که بمرد هم احتیاج داشت .

شیخ الف خان با نشان دادن در باغ سبزو با قسمهای خدا پیغمبری‌که برای پری میخورد ، بخیال خودش درصدد فریب دادن پری بود وحال آنکه پری ابداً بحرفهای شیخ (از قطرعفت) گوش نمی داد و بقدری تحریك شده

بودکه هم‌آغوشی باشیخ‌الف خان را برای خودلازم می‌دانست منتها میخواست طوری رفتار نمایدکه شیخ الف خان را فریب بدهد وبشیخ بفهماندکه قولهای شیخ را باورکرده و باور کرده‌که شیخ او را خواهد گرفت ، پری شیخ را معطل میکرد زیرا نمی‌خواست شیخ بفهمدکه پری روی احتیاج بمرد وبراثر تحریك غریزهٔ جنسی تسلیم شده است ، خلاصه اینکه پری بـا خوردن چند گیلاس شراب خودش را بمستی زد وبنام اینکه قول و قسمهای شیخ را باور کرده و باورکرده‌که شیخ او را خواهدگرفت تسلیم شیخ شد و باطناً از روی میل درآغوش شیخ افتاد .

شیخ خدمت پری رسید و بدون اینکه بروی خودش بیاورد کـه پری دختر بوده یا نبوده ساعتی در آغوش پری بود . و وقتی پری می‌خواست از منزل شیخ بیرون برود با نهایت گرمی بپری وعده‌کردکه ننه عباس را بخانهٔ پری خواهد فرستاد و درباب خواستگاری ومجلس عقد وجشن عروسی برای اوپیغام خواهد داد وقول وقرار خواهدگذاشت .

پری بخانه‌اش برگشت وخیلی هم خوشحال بود ، خوشحال بود زیرا آبی بآتش شهوتش ریخته شده بود وفکرمیکرد ازکجا معلوم‌که راست نگفته باشد و ازکجا معلوم‌که او را بعقد خودش درنیاورد .

ولی چند روزکه گذشت بپری ثابت شدکه شیخ او را نخواهدگرفت و میخواهد با اوکیف‌کند واز او استفاده ببرد .

ترا دوست دارم

چنانکه قبلاگفته شد ، آقای غین الف همه شب بمنزل پری میرفت و اگرچه ظاهراً این رفت و آمدها برای خواستگاری جهت آقای رستگار بود ولی پری هم‌کم‌کم فهمیده بودکه آقای غین‌الف باوتظرخاصی دارد .

برادر پری آقای کاف. صاد تریاکی بود و بعد از چند شب‌کـه آقای غین‌الف بخانهٔ اورفت ، برای اینکه بهانه‌ای (جهت‌آمدن بخانهٔ او) دردست داشته باشد بنام اینکه تریاك را خیلی دوست دارم وچون‌آب و هوای اهواز بمن نمیسازد ، شبها میخواهم یکی دو بست تریاك بکشم با آقای کاف. صاد هم منقل شد وشروع‌کرد بتریاك‌کشیدن .

البته‌آقای غین الف ببهانهٔ خواستگاری پری جهت‌آقای رستگار بخانهٔ

پری می‌رفت ولی چون این بهانه کافی نبود که هرشب بخانهٔ پری برود تریاك را هم بهانه کرد و بنابراین همه شب برای کشیدن تریاك پای منقل کاف. صاد مینشست و لزوماً چند بستی هم میکشید .

چیزی که محتاج بتوضیح نیست این است که خانم پری خانم هم کم کم باآقای غین الف نظر خاصی پیدا کرده بود ، کنار منقل نزد برادرش وآقای غین‌الف مینشست ومذاکرات پای منقل هم دراطراف شعروادبیات دور میزد ، اگرچه آقای مدیریعنی برادر پری سواد نداشت و اهل شعر نبود با اینحال برای اینکه اظهار وجودی کرده باشد هروقت آقای غین الف شعری می‌خواند به به غلیظی می‌گفت .

آمد و رفت آقای غین الف بخانهٔ پری بقدری عادی شده بود که اگر یك شب دیر میرفت شاید مورد باز خواست آقای مدیر و پری واقع میشد .

آقای غین الف هرشب بخانهٔ پری میرفت وکم کم با مادر پری هم‌آشنا شد وگاهی که مادر پری در آشپزخانه کار نداشت و نمیخواست چرتی بزند نزدآنها می‌نشست و (با اینکه فارسی خیلی کم میدانست) بحرفهای آنها گوش میکرد ولی خودش را بنفهمی میزد .

آقای غین‌الف بااینکه هرشب بخانهٔ پری می‌رفت وپری را میدید خیلی عجله داشت که کار عروسی پری باآقای رستگار زودتر انجام شود تا بتواند بوصل پری برسد و بهمین منظور هم هر دو سه شب یکبار ببری می‌گفت : مادموازل ! هنوز فکر نکرده‌اید ؟ پری هم بعناوین مختلف امروز و فردا می‌کرد وجواب قطعی نمیداد .

بالاخره بعد از ده پانزده شب که روی غین الف هم ببری باز شده بود وقتی آقای مدیر از اطاق بیرون رفت ببری گفت :

ــ امشب دیگرول کن معامله نیستم وباید جواب مثبت یامنفی بدهی باید صریح بگوئی باآقای رستگار وصلت خواهی کرد یا نه .

ــ آقای غین‌الف ! دراین مدت که جنابعالی بخانهٔ ماآمد و رفت پیدا کرده‌اید آنطور که باید شما را شناختهام . من شما را یك مرد با شرف و صاحب رأی میشناسم ، وبقول قدیمی‌ها من شما را اینطورشناختهام که سرسفرهٔ پدرتان غذا خورده‌اید ، از رفتار وگفتار شما پیداست که شماآقا زاده هستید بنابراین من تصمیم گرفتم درباب موضوعی که برای من جنبهٔ حیاتی دارد با شما مذاکره کنم .

ـ خیلی ازحسن ظن شما متشکرم ، حق با شماست ، موضوع شوهر کردن یك دختر واقعاً قضیهٔ حیاتی است ، موضوع یك عمرزندگی ومشارکت است بنابراین من بشما حق میدهم درصورتیکه مایل نباشید با آقای رستگار وصلت کنید صریحاً بگوئید ویقین داشته باشید که اگر جواب منفی بدهید . نه تنها نمیرنجم بلکه ممنون هم میشوم .

ـ خیلی متشکرم ولی موضوعی که من میخواستم بشما بگویم خیلی اهمیتش بیشتر ازعروسی من باآقای رستگارمی‌باشد .

ـ پس مطلب تازه‌ای است بنا براین هرچه میخواهید بگوئید با کمال میل گوش میکنم ، امیدوارم پیش‌آمد بدی نباشد .

« آقای غین الف ازحرف پری چیز دیگری فهمید و تصور کرد پری عاشق او شده ومیخواهد بگوید زن آقای رستگار نمیشوم و اگر شما مرا بخواهید حاضرم ... فکرکرد اگرپری این حرف را زدچه‌جواب بدهدزیرا غین الف زن داشت ونمیتوانست پری را بگیرد . آقای غین‌الف با فکر اینکه پری اورادوست میدارد ازخوشحالی درپوست نمی‌گنجید ، دلش‌گودپ‌گودپ میزد ومنتظر این بودکه پری بگوید : ترا دوست دارم» .

«پری دهانش را باز کرد ولی نگفت ترا دوست دارم . » و گفت :

ـ مطلبی که میخواهم بگویم بقدری برای من مهم است که گفتن آن بقیمت جان من است . وچون من شما را مانند فرشته‌ای آسمانی ،وپاك و بی آلایش میشناسم تصمیم گرفته‌ام دراین باب با شما مذاکره‌کنم .

ـ از لطف شما متشکرم ، درمورد من خیلی غلو میکنید البته من خودم را مرد با شرفی میدانم ولی فرشته نیستم .

ـ شما مدتی است بخانهٔ ما میآئید ، من آنطورکه لازم است شما را شناخته‌ام وبهمین جهت خودم را حاضرکرده‌ام در باب راز بزرگی با شما صحبت کنم واز شما کمك بگیرم .

ـ خیلی ممنونم‌که توانسته‌ام اعتماد شما را جلب‌کنم ، شما هم مطمئن باشیدکه راز شما نزد من پوشیده خواهد ماند و من درصورتیکه لازم باشد هرچه از شما بشنوم نشنیده خواهم‌گرفت .

ـ از اینکه راز من پیش شما پوشیده خواهد ماند اطمینان کامل دارم و اگر بشما اعتمادنداشتم هیچوقت‌حاضر نمیشدم این رازرا باشما درمیان‌بگذارم ولی خواهشی‌که از شما دارم این است‌که بعد از شنیدن این‌راز اگر برای شما مقدور بود بمن‌کمك ومساعدت کنید واگر مقدور نبود حرفی را که‌ازمن

شنیده‌اید نشنیده بگیرید . اینکه میگویم نشنیده بگیرند نه ازباب این است که بکسی نگوئید ، از این حیث خاطرم جمع است بلکه میخواهم از شما قول بگیرم که اگر نتوانستید به من کمك کنید حرف را نشنیده بگیرید یا مادام که جنابعالی و من در اهواز و در خدمت معارف هستیم نسبت بمن تغییر عقیده ندهید .

ـ هیچ نمی‌فهمم چه میخواهید بگوئید ولی چیزی که میدانم این است که بشما قول میدهم اگر شما محتاج بکمك و مساعدت من باشید تا جائی که برای من مقدور است مسلماً بشما کمك خواهم کرد .

«در این موقع برادر پری که فراموش کرده بود دکمهٔ شلوارش را در مستراح ببندد وارد اطاق شد وپری ناچار صحبت را قطع کرده گفت :

ـ در بارهٔ خواستگاری جهت آقای رستگار چون خجالت میکشم موضوع را بشما بگویم اجازه بدهید بنویسم .

ـ خواهرجان ! این کار خجالت کشیدن ندارد . آقای غین‌الف که دشمن شما نیست درصورتیکه مایل نباشی زن آقای رستگار بشوی صریحاً بگو . آقای غین الف حالا دیگر دوست ما شده است وتو خواهر ایشان هستی.

ـ نه ، نمیتوانم صریح بگویم. خجالت میکشم ، آقای غین الف‌هم‌اجازه میدهند که برایشان بنویسم بهترمیتوانم بنویسم .

ـ بسیارخوب مرقوم فرمائید عیب ندارد ، فرق هم نمیکند .

«پری از توی طاقچه یك کتابچه برداشت واز وسط کتابچه کاغذی‌جدا کرده روی آن باکمال عجله چنین نوشت:»

اقرار کتبی

« آقای محترم ! وقتی این مراسله را تاآخر خواندید تعجب خواهید کردکه چطور یك دختر راضی میشود اسرار خود را مخصوصاً سری را کـه باحیات او بستگی دارد برای یك جوان ناشناس فاش سازد ولی اگر کمی به اخلاق خودتان وسخاتی کمن درشمادیدم پی‌می‌بردید ابداً تعجب نمیکردید... چنانکه شفاهاً هم بجناب عـالی گفتم در این مدت کوتاه کـه بخانهٔ ما میآئید من اینطور تشخیص داده‌ام که یگانه کسی‌که میتواند مرا ازبدبختی

خلاص نماید همانا شما هستید ، اگرچه من دست فهمیده و اشتباه نکرده‌ام با اینحال شما را بشرف خانوادگی خودتان قسم می‌دهم چنانچه نخواستید یا نتوانستید مرا از بدبختی خلاص کنید من و این مراسله را ندیده بگیرید یا اینکه از گفتن وحتی نوشتن هم شرم دارم ولی چون شما را حامی بیچارگان میدانم بطور خلاصه عرض میکنم که :

من کسی هستم که بنام یك دختر بکر و دست نخورده در میان خانواده و دوستان خود زندگی میکنم در حالی که اینطور نیست ... حال دست توسل بدامان شما دراز کرده تقاضا دارم با فکر بلند خود توجهی فرمائید کـه مرا از این زندگی ننگ‌بار ومرگ تدریجی برهانید، یعنی من میخواهم باکمك فکری شما ازاین گرداب مهلك خلاص‌شوم.. چنانچه دراین‌خصوص توضیحی خواسته باشید درموقع دیگر بعرضتان میرسانم .

آقای غین الف چند بار این نامه را از سرتا ته خواند و درحالی که قلبش بشدت می‌طپید ، درحاشیهٔ کاغذ چنین نوشت :

خانم محترم ! ازحسن ظن شما دربارهٔ خودم ممنونم و برنادانی شما تأسف بسیار میخورم . امیدوارم همانطورکه نوشته‌اید بتوانم وسیلهٔ خوشبختی و راحتی شما را فراهم‌کنم . در هر حال ذیل نوشتهٔ خودتانرا امضاء نموده تاریخ بگذارید ودرصفحهٔ مقابل نام‌آن بی‌شرفی‌که دامن شما را لکه‌دارکرده و تاریخ وقوع امر را مرقوم نمائید تا بعد برای راحتی فکر وجلوگیری از بدبختی شما اقدام‌کنم . امضاء .

پری خانم کاغذ را از غین الف گرفت و پس از خواندن بدون اینکه اندك تردیدی نشان بدهد شرح زیررا درصفحهٔ مقابل‌آن نوشت .

حضرت آقای غین الف ! با اینکه تصدیق میکنیدکه سؤال شما درباب شناختن‌آن شخص ودانستن تاریخ واقعه برای من خوب نیست وبی‌مورد است ولی از آنجا که مقدرات خود را بدست شما داده و بشما امیدوارم لذا بطور مختصر بعرض میرسانم‌که تاریخ واقعه درخرداد ۱۳۰۰ وکسی‌که دامن مرالکه دارکرده آقای گاف... میباشد . استدعای عفودارم و بسیار امیدوارم‌که مرا از این‌گستاخی خواهید بخشید . امضاء .

پری کاغذ بالا را نوشت و بآقای غین الف داد . غین الف هم کاغذ را تا کـرده درکیف بغل خود گذاشت . در تمام این مدت آقای مدیر مشغول کشیدن تریاکش بود و دخالتی نکرد . اصولا او مرد احمقی بود وبکارهای

خواهرش دخالت نمیکرد . لازم هم نبود دخالت کند .

آقای غین‌الف چند دقیقه ساکت ماند . نمیدانم چه فکرمیکرد همینقدر میدانم بعد ازکمی تأمل با اجازهٔ پری وآقای مدیر از جا برخاست ودم در هنگام خارج شدن بپری گفت : آسوده باشید کاری خواهم کرد که رضایت و راحتی شما هر دو مراعات بشود .

شیرازی غیرتی است

آن شب را غین الف تا نزدیکهای سحر نخوابید و بدو چیز فکر میکرد . یکی بعلاقهٔ خود نسبت بپری . یکی هم در بارهٔ اینکه چگونه و از چه راه میتواند پری را خلاص کند .

غین‌الف ساعاتی دربارهٔ پیدا کردن راه چاره فکرکرد تا عاقبت راهی بنظرش رسید وتصمیم گرفت فردا صبح باآقای رستگار صحبت کند .

هوای اهواز گرم بود و نزدیک ظهر کمی به ادارهٔ فرهنگ نمی‌آمد . آقای غین الف و آقای رستگار هر دو در دفتر اداره صحبت می‌کردند :

ـ دو سه روز است راجع بپری از من چیزی نمیپرسی ، آیا از وصلت با او صرفنظر کرده‌ای ؟

ـ بعکس خیلی هم مایل هستم ولی چون می‌بینم شما چیزی نمیگوئید از طرفی چون فکرمیکنم ممکن است دختر درباب وصلت با من جواب منفی داده باشد این است که دیگردراین باب ازشما چیزی نپرسیده‌ام .

ـ اتفاقاً تا کنون جواب منفی نداده ولی من ...

ـ چرا آنقدرمعطل میکند ؟ شاید راضی نیست وخجالت میکشد مخالفت نماید والا تصمیم گرفتن وجواب بله یا نه دادن خیال نمیکنم بیش از یکی دو روز وقت بخواهد .

ـ حق بجانب شماست ، چنانکه گفتم تاکنون اوچیزی بمن‌نگفته ولی من نزد خودم حدسی میزنم ونمی‌دانم حدس من تا چقدر صائب است .

ـ چه حدس میزنید ؟ آیا حدس میزنیدکه از من خوشش نیاید ؟

ـ موضوع خوش‌آمدن و نیامدن دربکار نیست ، فکرمن جای دیگرکار

میکند . برای اینکه حدس خودم را بشما بگویم باید مقدمهٔ کوچکی بچینم. شما میدانید که محیط امروز تهران و مخصوصاً وضع تربیت دختران متأسفانه طوری است که بیسیاری از عادات قدیمی پشت پا زده شده .

ـ از محیط و تربیت امروزه صحبت نکنید که شرم آور است . علت اینکه بنده هم پری خانم را خواستم ، برای این بود که دیدم با اینکه این دختر از دختران امروزه است خیلی سنگین و نجیب مانده .

ـ ولی عقیدهٔ من عکس عقیدهٔ شما است ، من از اینکه پری خانم جواب مثبت یا منفی نمیدهد اینطور حدس میزنم که این دختر بیچاره است یعنی حدس میزنم که دامنش آلوده شده و کارش را ساخته‌اند . بنابراین نمیتواند شوهر کند و بهمین جهت نمیتواند بتقاضای تو جواب بدهد .

ـ شما از کجا دانستید که پری کارش خراب است ، ظاهراً که اینطور حکم نمیکند .. ظاهراً دختر قرصی است .

ـ عجب ! من کی گفتم کار او خراب است ! من میگویم حدس میزنم، من خیال میکنم که ممکن است خراب شده باشد .

ـ من که از رفتار و حرکات او چیزی نفهمیده‌ام .

ـ منهم چیزی نفهمیده‌ام ولی میگویم در محیط خراب تهران بعید نیست که این دختر را خراب کرده باشند .

ـ خوب ، ازاین نظریه چه نتیجه‌ای میخواهید بگیرید .

ـ میگویم از دو حال خارج نیست : یکی اینکه آنطور که من حدس میزنم این دختر خراب شده باشد . یکی هم اینکه من اشتباه کرده باشم و پری دختر پاکی باشد .

در هرصورت عقیدهٔ من براین است که من خواستگاری خود را برای خاطر شما جداً تعقیب کنم تا ببینم چه میشود .

ـ البته آنوقت قضیه روشن خواهد شد و اگر کارش خراب باشد جواب منفی خواهد داد و تکلیف معلوم میشود .

ـ بعکس . من میگویم اگر بفهمیم که کارش هم خراب باشد باز پافشاری کنیم ، منتها باو بفهمانیم که ما حاضریم او را مثل یك دختر دست نخورده قبول کنیم و عقدش نمائیم .

ـ یعنی میفرمائید اگر پری دخترهم نباشد من او را بگیرم ؟!

ـ مگر شما از پری خوشتان نیامده ؟ مگر شما نمیخواستید با او وصلت کنید ، اگر بفرض محال پری بکارتش را از دست داده باشد سایر محسناتش

که جائی نرفته . شما هم که پابند خرافات نیستید ، برفرض هم پری دختر نباشد و روزی از راه نادانی وهزاران معایب تربیتی دیگرخودش را لو داده باشد چه دیطی بآتیهٔ او وشما دارد . شما میتوانید با او زندگی کنید وتشکیل عائله بدهید وگذشتهٔ او را هم فراموش کنید .

بله ، من معتقدم کاغذی تهیه کنی و در آن کاغذ در پرده باو بنویسی که درصورتیکه دخترهم نباشد حاضری اورا بنام یك دخترعقد کنی و درواقع با این عمل دوکار کرده باشی یعنی بایك تیر دونشان زده باشی یکی اینکه دختری فریب خورده و بیچاره را از ننگ و فضیحت خلاص کنی ، یکی هم اینکه زن زیبا و تحصیل کرده‌ای مثل پری را صاحب شوی .

ـ اختیار دادید آقا ! یعنی میفرمائید درصورتیکه پری دختر نباشد و خودشرا لوداده باشد من او را بگیرم ؟ !

ـ چه اهمیت دارد ، اولا معلوم نیست فرض ما صحیح باشد و ثانیاً برفرض هم واقعاً پری یك روز از روی نفهمی وبدبختی پایش درچاله‌ای رفته باشد چه عیب داردکه تو جوانمردی کنی و یك دختر بدبخت را از بدبختی خلاص نمائی ؟.. ثواب هم که دارد .

ـ آقای غین‌الف ! من ازشما ابداً انتظار این حرف را نداشتم ، معلوم میشود مرا نشناخته‌اید . من شیرازی هستم ، من مثل بعضی ازمردهای امروزه بی‌رگ و بی غیرت نیستم ، من هیچوقت حاضر نیستم زنی را بعقد خودم در آورم که آن زن روزگاری بیك مرد فقط خندیده باشد چه رسد باینکه خراب باشد... این چه حرفی است که شما میزنید؟!

با درنظر گرفتن مذاکرات غین‌الف و آقای دستگار البته ملتفت شدید که منظورآقای غین الف این بودکه میخواست پری را باینوسیله نجات دهد و خیال میکرد برای آقای رستگار هم تفاوتی ندارد ولی وقتی دید تیرش بهدف نخورد و وقتی‌دیدآقای دستگار حاضرنیست پری را (اگرخراب‌باشد) بعقد خود درآورد ، برای اینکه حرفهائی که زده پس بگیرد و برای اینکه پریرا آب بکشد گفت :

ـ دیدی حقه خوردی ، دیدی کلاه سرت گذاشتم ، حالا که اینطور شد اعتراف میکنم که آنچه بتو گفتم همه ساختگی و دروغ بود ...

ـ یعنی چه ؟! منظورتان از جعل کردن این حرفها چه بود .

ـ حقیقت امر این است که پری خانم همانروز اول بمن گفت که حاضر

نیست زن تو بشود، منتهامن خجالت میکشیدم این مطلبرا بتو بگویم، هرچند روز یکبار هم که تو از من میپرسیدی میگفتم هنوز جواب نداده حقیقتش این بود که نمیخواستم بتو بگویم .

ـ چرا ؟ برای چه بمن نمیگفتید ؟

ـ برای اینکه من ترا یك آدم احساساتی و غیرتی میشناسم ، میترسیدم بگویم آنوقت خوشت نیاید ، بنا براین بعد از فکر های زیاد این نقشه را کشیدم که بتو بگویم پری دختر نیست و تو اورا بنام یك دختر بگیر و چون میدانستم تو یك آدم غیرتی هستی و قبول نمیکنی فکر میکردم که کار تمام میشود ولی حالاکه با تو مذاکره کردم دیدم صحیح است که نگذاشتم تو عصبانی بشوی ولی برای خاطر عصبانی نشدن تو یك دختر بیچاره را بدنام کرده‌ام این است که ناچار شدم حقیقت را بتو بگویم : بله آقای رستگار! همان روز اول پری خانم گفت چون در تهران نامزد دارد نمیتواند باشما وصلت کند.

ـ ولی خوب بود همانروز اول بمن میگفتید واین مدت مرا سرگردان نمیکردید و خیال من راحت میشد .

ـ دیگر صورت کاری است شده ، خوب یا بد من خیال کردم اگر بتو نگویم راحت میشوی ونگفتم . حالا درصورتیکه میل داشته باشی معلم کلاس چهارم را برایت خواستگاری میکنم . خانم ناظم هم بددختری نیست اگراو را هم بخواهی ممکن است برایت صحبت کنم .

ـ خیلی متشکرم ، من مدتی است اهواز هستم و تمام معلمهای مدرسهٔ دخترانه و خانم ناظم‌راهم دیده‌ام ولی نمیدانم چه شده بود که از پری خوشم آمده بود، ولی حالاکه او نامزد دارد اصلا منصرف هستم .

اقرار بمعاصی

ظهر شد وآقای غنی الف‌اداره را ترك کرد، در بین راه و موقع ناهار تمام فکر وحواسش متوجه این بود که اگر نقشه‌اش میگرفت ، هم پری بیچاره را نجات داده بود هم برای خودش در دل پری جائی باز کرده بود، ولی چون آقای رستگار جواب منفی داد بفکر این شد که راه دیگری برای نجات پری درنظر بگیرد ودوی این زمینه خیلی فکر کرد.

پری هم آقای غین الف را خوب شناخته بود، سرش را به بدکسی نگفته بود. غین الف هم ازآن جوانهائی نبودکه از شنیدن اینحرفها بتواند سکوت کند و اعتنائی ببیچارگی دختری ننماید.

غین الف وقتی ازآقای رستگار مأیوس شد تمام ساعات و دقایق عمرش وقف پری شده بود ، تمام حواسش متوجهٔ این بودکه با چه وسیله و از چه راهی پری را از بدبختی خلاص کند. غین الف جوانی بود احساساتی وزود باور، اوباورکرده بودکه پری فقط یك بارگول خورده و بی شرفی بنام اینکه او را میخواهد بگیرد دامنش را لکه‌دار ساخته .

بعد از ظهر وقتی غین‌الف‌درداطاق تنها نشسته و بپری فکر میکردخیلی متأثر شده بود، شاید چند قطره اشکی هم ببدبختی پری از چشمش بیرون ریخت ولی این تأثر و ناراحتی بیش‌از چند ساعت دوام نداشت و فکر کرد هرطور شده باید ایندختر بیچاره را نجات داد .

اول شب طبق معمول، غین الف در خانهٔ پری‌پای منقل وافور آقای مدیر نشسته بود، طبق معمول هرشب یکی دو بست هم‌کشید ، امشب طرز پذیرائی پری ازآقای غین الف تغییر کرده بود، امشب پری‌توالت کمرنگی هم داشت . امشب‌آقای مدیر با اجازهٔ غین‌الف بعداز کشیدن تریاك (چون منزل ناظم مدرسه اش مهمان بود) از خانه بیرون رفت . امشب غین الف وپری در اطاق‌تنها ماندند، مادر پری هم بعد از رفتن مدیر ده‌بیست دقیقه نزدآنها نشست و رفت بشام شب سری بزند . غین الف وپری تنها ماندند، امشب دیگر غین الف از شعر و ادبیات حرف نزد ، خوشبختانه دربارهٔ گذشتهٔ پری وآقای گاف .. هم چیزی نپرسید، ولی پری از ترس اینکه‌مبادا بعد از چند وقت ننه عباس یاخود شیخ الف خان دربارهٔ پری صحبتی بکنند وآن صحبت‌کم‌کم بگوش غین الف برسد برای جلوگیری از پیش آمد صلاح دید دربارهٔ شیخ الف خان با غین الف صحبت کند. بهمین جهت بعداز چیدن یك مقدمه نتیجه‌گرفت‌که از وقتی باهواز آمده چندین خواستگاراز جمله سرکار سرگرد ـ یوسف خان ـ شیخ الف خان بسراغ پری آمده‌اند و پری درخانهٔ آنها آمد ورفت هم داشته معذلك بواسطهٔ نداشتن سرمایه بآنها جواب منفی داده است . اینهم در میان حقه ها یك حقه ایست که بعضی زرنگها بنام دفع مقدیا برای جلوگیری از پیش‌آمدها بعضی حرفها میزنند که اغلب مفید واقع میشود ولی گاهی هم پیش میآیدکه دچار یك زرنگتر از خود میشوند ومچشان گیرمیافتد.

وقتی غین‌الف شنیدکه شیخ الف خان هم ازخواستگار های پری بوده وپری بخانهٔ اوآمد ورفت داشته (چون شیخ الف خان را خوب میشناخت) نسبت پیری ظنین شد ویك (یکدستی) جانانه پیری زد .

غین الف ، با طرز خاص و حرکات مخصوصی گفت : بله . میدانم خواستگار داشته‌اید ومیدانم یکی ازخواستگار های شما شیخ الف خان بوده و خیلی چیز های دیگرهم میدانم ولی چون تصمیم گرفته ام ترا ازبدبختی نجات بدهم وچون تصمیم دارم خودم ترا عقد کنم و بگیرم میخواهم ترا یك امتحان کنم ، میخواهم از تویك سؤال کنم . اگر تو جواب سؤال مرا دروغ نگفتی وهرچه پرسیدم حقیقتش را گفتی آنوقت میدانم دختر نجیبی شده‌ای و از کارهای گذشته‌ات پشیمان هستی‌ولی اگر بمن‌دروغ گفتی ،ازاین خانه که بیرون برؤم دیگر پشت سرم را نگاه نخواهم کرد و اسمت را هم نمی‌آورم بنابراین چون قصد دارم ترا بگیرم و چون ممکن است در آتیه بعضی حرفها بگوشم بخورد این است کـه پیشنهاد میکنم آنچه در گـذشته کرده‌ای برای من حکایت کن و مو بمو شرح بده ، من هم بتو قول میدهم هرچه بگوئی نشنیده بگیرم و ترا از بدبختی خلاص کنم . ولی‌قبل ازاینکه جواب مرا بدهی برای یاد دیگر بتومی‌گویم‌که اگر ازکرده های گذشته‌ات پشیمان هستی هرچه کرده‌ای بمن بگوکه دیگر بین من وتومجهولی بـاقی نماند تا اگر بعداً کسی از توچیزی بمن‌گفت برای من تازگی نداشته باشد وخودت قبلاً گفته باشی . بازهم تکرار می‌کنم که‌گذشتهٔ تو هرچه بوده‌بمن مربوط نیست ومن تصمیم گرفته‌ام اگر تو بخواهی ترا ازبدبختی نجات‌دهم حالا خودت میدانی ، میخواهی‌راست بگو، میخواهی دروغ. ولی‌این دابدان که اگر دروغ بگوئی برفرض هم دروغ توبرمن مجهول بماند دیر یا زود کشف خواهد شد وآنوقت نه تنها رفتار من باتو تغییر خواهد کردبلکه‌بجرم اینکه مرا فریب داده‌ای ودروغ گفته‌ای بوسایلی‌که خودم میدانم مجازاتت خواهم نمودکه کمترین آن بی‌آبروکردن توخواهد بود . حالا این گوی و این میدان اگرمیخواهی آتیهٔ سعادتمندی داشته بـاشی حقـایق را بگو والا هرچه میتوانی دروغ بگو وفریب بده ولی این را بدان که اگر اکنون هم ازگذشتهٔ توچیزی ندانم وبمن دروغ بگوئی بعد از وصلت باتو شب ودوز خود را وقف این خواهم کرد که در اطراف گذشتهٔ تو تحقیق کـنم و البته میدانی‌که درتحقیقات دروغ های توکشف خواهد شد.وآبرویت ریخته‌خواهد گردید . »

« بیچاره پری بدجوری گیر کرده بود ، حرفهای غین‌الف طوری نبود که ازمنطق ودلیل بیرون باشد ، غین‌الف راست میگفت ، پری ناچار بود بغین الف دروغ نگوید ، پری ناچار بود گذشتهٔ خود را بگوید تا اگر روزگاری حرفی بگوش غین الف رسید خودش قبلا گفته باشد ، پری ببدوضعیتی دچار شده بود ، اگر می‌خواست دروغ بگوید تحت تأثیر بیانات غین الف واقع شده بود ونمیتوانست دروغ بگوید واگر میخواست راست بگوید نمیتوانست زیرا می‌ترسید ، خجالت میکشید . میترسید که غین‌الف بعد از شناختن پری از گرفتن ونجات اوصرفنظر کند . »

موقع باریك بود ، پری مجبور بود خوب یا بد جواب غین الف را بدهد لذا تصمیم گرفت حد متوسط را بگیرد وبچند موضوع اقرار کند .

در بارهٔ خسرو خیلی نگفت . گفت اولین نامزدم خسرو نام داشت و چون خیال کردم قصد فریب مرا دارد بمادرم گفتم وازخانه بیرونش کرد.

درباب آقای گاف ... گفت : اومیخواست مرا عقد کند، چون شخص با حیثیتی بود خیال میکردم دروغ نمیگوید تا اینکه عاقبت فریبم داد و دامنم را لکه‌دار ساخت وبرای یك عمر بدبختم کرد .

پری حکایت کرد که برای شکایت ازآقای گاف بشهربانی رفته و دچار آقای رئیس تأمینات شده . پری داستان رئیس تأمینات وقضیهٔ توقیف وتلفون بحضرت اجل همه را برای آقای غین‌الف حکایت کرد وگفت سه روز وسه شب مرا درخانه‌اش توقیف کرد ولی نگفت که مدتها نزداو میرفته .

پری ازاسی دندون طلائی و سایر جوجه فکلیها وکسانیکه در خیابان احیاناً اورا بلندکرده بودند چیزی نگفت .

دربارهٔ شیخ الف‌خان هم گفت بوسیلهٔ ننه عباس خواستگاری کرد ، دوجلسه باتفاق ننه عباس بخانه‌اش رفتم ، یك جلسه هم تنها ولی هرچه کرد تسلیمش نشده واز چنگش فرار کردم .

بالاخره پری با اینکه بیش ازچند صدم کثافت‌کاریهای خود را برای غین الف حکایت نکرد بااینحال فوق‌العاده شرمنده بود .

اگرحس حسادت ، دماغ غین الف را مشغول نکرده وتحریکش نکرده بود مسلماً ازخانهٔ پری بیرون میرفت و فراموشش مینمود ولی باید تصدیق کردکه متأسفانه حس حسادت در اشخاص آنها را دچار مصیبت های عجیب وغریب میسازد کمااینکه غین‌الف دچارشد .

آقای غین الف زیر فشار بار حس حسادت خم شده بود و هرچه بیشتر فکرمیکرد علاقه ومحبتش بپری بیشتر میشد .

نیمساعت بنصف شب مانده بود که آقای مدیر برگشت وآقای غین الف که با حالت و روحیه مخصوصی باپری رفتارکرده بود خداحافظی کرده‌از خانه بیرون رفت . پری اورا بدرقه‌کرده بود ، وقتی غین الف میخواست‌از خانه خارج شود بدون اختیار دست انداخت گردن پری واو را بوسید، بار دوم هم بوسید وگفت همانطورکه قول دادم بگذشتهٔ توکاری ندارم ولی باید قول شرف بدهی‌که از این تاریخ ببعد دختر عفیف و باشرفی باشی .

آقای غین الف بخانه‌اش رفت و تاوقتی بیدار بود بپری فکر میکرد اوپری را آنقدر دوست نمیداشت ولی از وقتی حس‌شوت وحسادتش تحریك شده بود واز وقتی فهمیده بودکه راه پری باز است و او پشت درمانده . از وقتی‌شنیده بودکه دیگران از باغ‌پری سیراب شده بودند و او تشنه کام‌مانده بی‌اندازه تحریك شده و توجهش بپری بیشتر میشد.

غین الف احمق تحریك حس حسادت و شهوت را با عشق ومحبت اشتباه‌کرده بود و خیال میکرد پری‌را دوست می‌دارد، هر چه فکر میکرد میدید بیشترپری‌را دوست دارد وحال‌آنکه اگر از اینطرف فکرکرده بودو حس غضب و یا بقول داش حس‌علی غیرتش‌تحریك شده بود آنوقت میدیدکه پری قشنگ چون دیوی‌کثیف است وقابل ترحم نیست ولی خوشبختانه برای پری وبدبختانه برای خودش ، کوچکترین توجهی بحس غضب نداشت و مخصوصاً با تفکر دراطراف سخنان پری حس حسادت وشهوتش بیشترتحریك میشد، تحریك میشد تاجائی‌که خوابش نبرد .چراغ را روشن‌کرد و نوشتهٔ زیررا برای پری نوشت تافردا بدستش‌بدهد.

«خانم پری‌خانم ! خیلی متأسفم که باشما آشنا شدم و بیشتر تأسف میخورم‌که مورد اعتماد شما واقع‌گشتم . بمن‌گفتید فریب خورده‌اید ولی من میدانم که این حرف راست نیست و شما با علم و اطلاع باینکه باین‌روز خواهید افتاد برای متابعت از شهوت و حس جاه طلبی و حس معشوقه واقع شدن دنبال هوی وهوس خود رفتید،اگرهم باورکنم‌که این روز را پیش‌بینی نمی‌کردید لابد پیش بینی‌کرده بودید که ممکن است مرد احمقی مانند من در سرراه شما واقع شود و شما را نجات دهد .

بمن‌گفتید فریب خورده‌اید وحال آنکه طبق اعتراف خودتان بعد از

فریب خوردن اولیه بازهم دست از هوی و هوس برنداشته وبدامان این وآن افتادید تا باینجارسیده‌اید.

تا آنجاکه خودتان اعتراف کرده‌اید شما یك زن هرجائی شده‌اید و حال‌آنکه آنطورکه من می‌بینم این لیاقت را هم ندارید ، زیرا هرجائی‌شدن هم لیاقتی میخواهدکه درشما ندیدم.

خانم پری خانم ! وقتی فکر میکنم که جنابعالی شبهای مهتاب در کنارآب روان باجوانهای خوش‌لباس وشیك پوش تهران خوش بوده‌ایدانداهم میلرزد ومیگویم بگذار درمنجلاب ننگ غوطه بخوردولی وقتی‌آن قیافهٔ آرام ومظلوم ترا می‌بینم وبسخنان پخته‌ای که‌از دهانت بیرون میآید فکر میکنم آنوقت حس رأفت وشفقتم تحریك میشود وبخود میگویم وظیفهٔ تواست که‌از یك دختر بیچاره حمایت نمائی .

درهرحال باآن حرفهائی‌که بشما زدم وزندگی آتیهٔ شمارا تشریح کردم وبااینکه دیگرمحتاج بتکرار نیست معذلك در این نیمه شب‌که مردم خوابیده اند مثل مردیکه بدرگاه خداوند مناجات میکند بصورت مناجات از تو میخواهم‌که درآتیه زن خوب وباشرفی باشی. منهم بموجب همین‌نوشته بشما قول میدهم‌که وسایل آسایش وراحتی خیال شمارا از اعمال ننگین گذشته فراهم‌سازم. اهواز نیمه شب .. غین الف .»

شب بعدآقای غین الف نامهٔ خود را بپری داد وپای منقل آقای مدیر از مدرسه ومعارف اهواز صحبت‌کردند تا شب دیگرکه پری خانم جواب‌نامهٔ غین الف را در پاکتی سربسته باو داد .

آقای غین الف برای اینکه نوشتهٔ پری‌را بخواند ، زودتر ازهمیشه‌از خانهٔ پری بیرون آمد و چون تا منزلش راه دراز بود و او طاقت نداشت کاغذ پری‌را تاوقتی بمنزل میرسد نخواند لذا زیر یکی‌از تیرهای چراغ‌برق شهرداری کاغذ را بازکرده و اینطور خواند:

«عزیزم ! مکتوب ترا چندین بار با سعی‌ودقت هرچه تمامتر خواندم اینرا یقین بدان‌که‌من هیچوقت برای‌اینگونه مکتوبات وعبادات از تونخواهم رنجید ، خیال میکنم من اشتباه کرده‌ام و تو بشر نیستی بلکه باین جهت خود را بصورت بشر آراسته‌ای که‌بدبختان و تیره روزانی چون من را از بدبختی نجات بدهی .

چقدرکم نوشته بودی . ایکاش بیش از اینها مراتوبیخ وملامت‌میکردی

سزاوارم ، معترفم کـه بد کرده‌ام ولی اینرا هم بدان کـه همانشب اول از نصایح تو متنبه شدم وفهمیدم که بعد ازاین چطور باید زندگانی کنم ...وچقدر ازعدم لیاقت خود برای همه جائی شدن خوشوقتم این یك نسبت غیرمترقبه‌ای است وچقدر من ازاین عدم قابلیت استفاده خواهم کرد، درهرحال ازاین موضوع میگذریم ، همین‌قدر میخواهم بگویم بعد ازاین متعهد میشوم که دیگر نظیر حرکات گذشته از من ناشی نشود و بهرگونه امتحان و آزمایش نیز حاضرم . اینك راجع بخود و زندگانی خود هیچ اراده ای ندارم جز اینکه خود را بدست تو میسپارم تا هرطور صلاح میدانی رفتار کنی . ببد ترین وسخت‌ترین عذاب وعقوبتی که تو راضی باشی حاضرم . میگویند آتش پاك کننده است . اگر میخواهی مرا بسوزان و خاکسترهایم را از محبت والطاف قلبی خودت روحی دمیده مجدداً روح معصوم وپاکی بـاو عطا کن و سپس پری خود را قلباً دوست داشته واعمال گذشتهٔ اورا که سوخته وخاکستر شده است ازنظر محوکن ، اگر باین عمل راضی نیستی بازوان مرا گرفته غیر ازاین دنیای دون بهرکجا که اراده کنی پرتابم کن . اگر قلب دقیق و نازکت بهیچ کدام فتوا نمیدهد پس در (عفولذتی است که در انتقام نیست) مـرا ببخش و از تقصیرات گذشتهٔ من که خدا میداند از جهالت و سادگـی ناشی شده است صرف نظر نموده و مرا در سایهٔ عنایت خود جای بده و مگذار بیش ازاین دست طبیعت مرا در شکنجه و عذاب نگاهدارد ، چه دیگر روح من خسته شده و بهیچ کس و بهیچ چیز (حتی اولیاء خودم) جز تو امیدوار نیستم و تو هم ، اگر تصدیق میکنی بیا گذشته را فراموش کن و اشعاری را که روی سنگ قبر یعقوب بن لیث نقر شده است راجع بـاحوالات من بخاطر بیاور ...»

امضاء .

شط کارون

و کاغذ پری بقدر کافی در غین الف تأثیر کرد ،اشکش جاری‌شدودر حالیکه اشك میریخت تصمیم گرفت فردا شب بآقای مدیر ومادر پری درباره خواستگاری پری برای خودش صحبت کند ، تصمیم گرفت هرچه زودترمجلس عقدکنان بی سروصدائی فراهم نماید وپری را عقدکند .

فردا ببهانهٔ سرکشی بمدرسه ها از ادارهٔ فرهنگ بیرون آمد . سر راه بیك مدرسهٔ چهار کلاسه که مدیرش سه کلاس را اداره میکرد و کلاس‌اول هم معلم نداشت‌سری زد، بعد یکسره بطرفِ مدرسهٔ دخترانه رفت. آنجا کلاس پنجم را دیدن کرد و وقتی وارد کلاس ششم شد پری ازدیدن او تعجب نمود .

غین الف ببهانهٔ اینکه دستور زبان فارسی‌را از یکی از شاگردان امتحان نماید . دختری را پای تخته برد وگفت بنویسید . یکساعت و نیم بعد ازظهر کنار کارون آنجا که بلم را بسته‌اند منتظر شما هستم .

دخترك جملهٔ بالا را روی تخته نوشت و در تجزیه و ترکیب‌آن معطل ماند ونتوانست تجزیه کند .

پری بدون اینکه بآقای غین الف حرفی بزند بدخترك گفت : اگر این جمله ها برای تو مشکل است آن را پاك کن و بنویس ساعت چهار منتظر باشید .

غین الف از این حرکت پری خیلی ناراحت شد ، یقین‌کردکه بااین جواب مسلماً شاگردان‌کلاس موضوع‌را فهمیدند. ولی پری که شاگرد هایش را می‌شناخت و میدانست جز سه نفرشان بقیه از این حرفها چیزی سر درنمی‌آورند برای این‌که غین الف را از نگرانی بیرون آورده باشد گفت آقای رئیس دفتر ! شاگردان این کلاس به استثناء سیمین دخت و دو نفر دیگر همه تنبل وخرفت و نفهمند ، راه خانهٔ خودشان را گم میکنند چه رسد به اینکه در بارهٔ تجزیه و ترکیب این جمله ها حس ابتکار بخرج بدهند .

بعد از ده دقیقه و بعد از آنکه غین الف بدفتر مدرسه هم سری زده دفتر حضور و غیاب معلمین را بازرسی کرد از مدرسه خارج شده و درست سر ساعت چهار بعد ازظهر کنار رود کارون‌آنجاکه بلمها مسافرین‌راازاینطرف کارون بآنطرف کارون میبرند حاضر بود . پری هم آمده وهر دوسوار بلم‌شده روی کارون بسیاحت پرداختند .

بلم‌چی می‌خواست به‌آنطرف کارون برودولی غین‌الف گفت: ماآنطرف کاری نداریم میخواهیم قدری گردش کنیم ، بطرف بالا برو .

شترمرد و حاجی خلاص شد

بیش از دو ساعت غین‌الف و پری روی آب کارون براز ونیاز مشغول بودند . غین‌الف نظریهٔ خود را بپری گفت وگفت‌که :

ـ امشب با برادر و مادرت مذاکره خواهم کرد و از تو خواستگاری خواهم نمود . دو روز دیگرمجلس عقدی فراهم خواهیم ساخت وبدون این‌که کسی را خبر کنیم در یکی از دفاتر رسمی ازدواج خودمان را ثبت خواهیم نمود . دو ماه بعد وقتی بطهران رفتیم جشن خواهیم گرفت تا فامیل تو درتهران از وصلت ما با اطلاع شوند، آنوقت بعد ازچند ماه ببهانهٔ اینکه اخلاق ما بایکدیگر جور نمی‌آید من ترا طلاق خواهم داد وتو مثل یك زنی که شوهر داشته و طلاق گرفته آزاد خواهی بود و میتوانی شوهر دیگری بنمائی .

ـ من ازخودم هیچ اراده ندارم ومطیع شما هستم . هرچه‌آن‌خسروکند شیرین بود ، من همینقدر میدانم‌که توبشر نیستی وفرشته‌ای هستی‌که خداوند ترا برای نجات من بدبخت فرستاده . من نمی‌توانم از تو تشکر کنم زیرا قیمت تشکر در مقابل این‌گذشت آسمانی تو ارزش ندارد ، بعد مثل اینکه گریه‌اش‌گرفته دستمال را ازکیفش‌بیرون‌آورده چشمش‌را پاك‌کرد. غین‌الف متأثرشد ، دست انداخت گردن پری و کنج لبان او را بوسید . بوسید و بوسید تا خسته شد دیگر حالا حرفی نداشتند . غین‌الف میخواست تنها باشد وبلم چی مانع تنهائی‌آنها بود .

ده دقیقه بعد بلم‌کنارکارون لنگر انداخت و بلم‌چی (بدستور غین‌الف) برای خرید سیگار ازبلم بیرون رفت .

پری و غین‌الف تنها ماندند . پری سرش را بسینهٔ غین الف تکیه داد دست غین‌الف از چاك یخهٔ پری داخل سینهٔ پری شده و هر دو در آغوش هم افتادند ، هردو مست شهوت بودند ...

ده دقیقهٔ بعد سروکلهٔ بلم چی پیدا شد ، ولی سیگار نخریده بود ، بلم چی می‌دانست که سیگار بهانه بوده ، بلم چی های اهواز هم مثل درشکه چی‌های طهران درس خودشان را بلد هستند . آنها می‌دانند چه ـ وقت باید ببهانهٔ سیگارگرفتن یا رفع حاجت کردن ، مسافرین خودشان را تنها بگذارند .

بلم چی آمد و سر بلم را برگردانید و کمی بعد هـر دو پیاده شده باتفاق بمنزل پری رفتند . برادر پری هنوز نیامده بود . غین الف با مادر پری بیش از همیشه گرم گرفت و با ترکی شکسته بسته گفت : تا دیشب من مهمان شما بودم ولـی از امشب داماد شما هستم ، من و پری یکدیگر را دوست میداریم و اگـرشما وآقای مدیر اجازه بدهید باید مجلس عقد فراهم کنیم .

مادر پری باترکی غلیظ خود جوابی بغین‌الف دادکه پری ترجمه کرد وترجمه‌اش هم این بودکه انشاءالله مبارکه ، خودتان میدانید، انشاءالله باهم پیرشوید. انشاءالله ده تا بچه پیداکنید.

آقای مدیر آمد و موضوع را شنید ، یك بشکن جانانه زد و بناکرد بمسخره‌گی‌کردن و خندیدن و از غین‌الف شیرینی خواستن .

دو روز بعد آقای... موسوی سر دفتر محترم عقد پری و غین‌الف را در دفتر ازدواج خود ثبت نمود ولی قبل از اینکه آقای غین الف امضا کند یادداشتهای زیر محرمانه بخط و امضای پری نوشته شد و بغین‌الف داده شد .

«مخفی نماناد. مبلغ پانصد تومان که از بابت مهریه طلب اینجانب از آقای غین‌الف بود تمام وکمال‌رسید وضمناً توضیح می‌دهد چنانچه وجه مزبور را قبلا بکسی صلح‌کرده. باشم خود این جانبه تا صد سال دیگر ضامن درك آن میباشم . محل امضاء پری.»

«مخفی نماناد . چون‌آقای غین‌الف مرا بنام یك دختر بکر بعقد خود درآورده درحالیکه من بکرنبوده‌ام لذا ملتزم میشود درآتیه کوچکترین عمل منافی عفت ازمن سرنزند چنانچه خدای نخواسته برخلاف این التزام رفتار کردم آقای غین‌الف حق دارند بهر نحوی‌که می خواهند مرا مجازات کنند و من حق شکایت بمقامات صالحه را بموجب این سند نخواهم داشت امضاء بتاریخ... محل امضاء پری.»

پری عقد شد ، آقای مدیرمسخره‌گی‌کرد ، مادر پری شیرینی خورد و بعد از مذاکرات قرار شد دو ماه دیگرکـه بتهران میروند جشن عروسی بگیرند وپری درخانهٔ جدا بنشیند .

چند ماه دیگر کـه تعطیلات متارف شروع شده بود پری و غین الف وآقای مدیرهمه بتهران آمدند ، مجلس جشن هم گرفته شد ،کبوتری هم از سبزه میدان خریده و کشته شد ، خون‌کبوترهم بیکی دو دستمال سفیدآغشته

شد وفردای شب عروسی دستمالها از طرف پری خانم بمادر تقدیم گردیدمشتر مرد و حاجی خلاص شد.

روز بعد بنام ماه عسل یا ماه سرکه‌شیره ! پری خانم و غین الف‌عازم مازندران شدند و پس از ده پانزده روز گردش بتهران مراجعت نمودند.

چنانکه میدانیم آقای غین الف غیر ازپری خانم زنی دیگر هم داشت که از او چند بچه داشت و بنابراین وقتی از مازندران مراجعت‌می‌کنند در یکی از کوچه‌های خیابان خیام خانهٔ کوچکی اجاره میکنند وپری خانم در آن خانه میماند .

آقای غین الف برای اینکه بتواند پـری را بخانهٔ خـود و نزد زن قدیمش ببرد حقه‌ای میزند ، بیهانهٔ اینکه میخواهد زمینی خریداری نماید وزمین متعلق بخانمی است‌که تازه از شوهرش طلاق گرفته ، باتفاق خانمش بمنزل پری میرود و خانمش را باپری آشنا میکند.

پری (طبق‌دستور غین‌الف) آنها را بعشرت آبادمیبرد واززمین‌های آنجا قطعه‌ای‌را نشان میدهد.

موضوع خرید و فروش زمین باعث‌آشنائی آن دوخانم گردید . پری بدستور غین الف باخانم گرم گرفت وکم‌کم بخانهٔ غین الف‌آمد ورفت‌پیدا کرد و حتی هفته‌ای چند شب هم بنا باسرار خانم آنجا میماند.

خورش قورمه سبزی

آقای غین‌الف از مردهائی نبودکه بدون جهت بزن اعتماد واطمینان داشته باشد او معتقد بود که زن صندوقچه‌ایست پراز جواهر که در آنهم‌قفل نیست . میگفت زن مثل تلفن خودکار است هرکس نمرهٔ آنرابچرخاند(یعنی نقاط ضعفش را پیدا کند)میتواند از اواستفاده‌نمایدمشروط باینکه قبلا باجای دیگر اتصال نداشته باشد .

غین‌الف میگفت زن مال کسی است که اورا بخواهد و اورا تعقیب‌کند و چون نسبت‌بزن اصولا بدبین بود حرکات و رفتار پری‌را کنترل میکرد. پری‌حق نداشت بدون‌اجازهٔ او از خانه بیرون برود . گاه وبیگاه‌صبح،ظهر، عصر، نصف‌شب، سرزده‌بمنزل پری میرفت و پری راکنترل‌می‌نمود ، یااینکه همیشه مراقب پری بود وکوچکترین نشانه و نمونه‌ای کـه دلالت برخیانت

پری داشته باشد از پری ندیده بود معذلك نسبت باو ظنین بود بحدی که پیری سپرده بود حق ندادی درخانه را تا ساعت یازده شب ببندی و پری هم اطاعت کرده بود ، مقصود غین الف از بازگذاشتن درخانه این بود که وقت وبی وقت که بسراغ پری میرود سرزده وارد منزل شود و پری مجال مخفی کردن یا فرار دادن فاسق خود را نداشته باشد .

یکی دوماه گذشت که پری بدون اجازهٔ شوهرش آب نمیخورد، هروقت میخواست بمنزل مادرش برود اگر شوهرش با او نمی‌رفت طوری رفتار کرده بود که پری خیال کند کسی زاغ سیاه اورا چوب میزند.

معمولا هفته‌ای چندشب (غیرمنظم) غین الف نزدپری میماند و شبهائی هم که بنا بود بخانهٔ دیگرش برود ساعتهای اول‌شب را با پری بگردش میرفت و یا درخانه نزد او میماند . هفته‌ای چند شب هم پری در خانهٔ غین الف میماند . وخانمش چیزی از آشنائی آنها نمی‌فهمید.

قوم و خویشان زن غین الف نسبت بپری سوء ظن بردند ، یکی از پیرزنها بزن غین الف گفته بود : مادر ! تو چقدر ساده‌ای ؟! شوهرت مترسش را بخانهٔ تو میآورد و تو از او پذیرائی میکنی وباسرارشبها نگاهش میداری ونمیفهمی . پیرزن گفته بود اگر میخواهی بدانی که شوهرت باپری آشناست از اینجابفهم که هیچوقت شبهائی که شوهرت بنام قمار و سایر عناوین بخانه نمیآید پری هم نزد تو و در خانهٔ تونیست .

پیرزن بزن غین الف ثابت کرده بود که شبهائی که شوهرت بیرون میماند درخانهٔ پری است و با او خوش است .

خلاصه اینکه سوء ظن زن غین الف کم کم زیاد میشود تا جائیکه طبق دستور همان پیرزن ، قرار میشود یکشب که غین الف خانه نیست، بفرستند دنبال پری و اگر پری نیامد معلوم میشود غین الف نزد او بوده است .

خانم غین الف همین کاررا میکند ویکشب که غین الف بنام رفتن شمیران بخانه نیامده بود میفرستد پی پری و پیغام میدهد که چون تنها هستم و غین الف هم رفته شمیران خواهش میکنم بیائی نزد من .

کلفت خانم وقتی بمنزل پری میرود و پیغام خانم را میدهد شست آقای غین الف خبردار می‌شود . غین الف میفهمد که باید کاسه‌ای زیر نیم کاسه باشد وبنا براین بپری دستور میدهد دعوت خانم را بپذیرد وبرود .

پری میرود وغین الف شب را در خانهٔ پری بسرمیبرد واین حقه باعث میگردد که خانم غین الف نسبت بپری مطمئن شود.

آقای غین‌الف وسط تشك خوابیده بود زیـرا هفته‌ای چند شب بمنزل پری میرفت وهفته‌ای یکی دوشب هم پری را درخانهٔ خود میدید ولی‌بازبرای آن یکی دو شب‌که پری تنها در خانه‌اش میماند غین‌الف نگران بود و نسبت بپری سوء ظن شدید داشت .

یکشب ساعت یازده وقتی خواست ازمنزل پری بیرون بیاید حین عبور از داهرو بوی خورش قرمه سبزی توجه غین الف را جلب کـرد . غین الف میدانست شبهائی‌که او پهلوی پری نیست پری برای خودش شام حسابی درست نمیکند وباین دلیل برسوء ظنش نسبت بپری افزوده شد و فکرکرد : حتماً امشب پری مهمانی دارد کـه بعد از رفتن من از او پذیرائی خواهد نمود بنابراین امشب باید مچش را بگیرم .

هوا سرد بود وتنبلی‌غین‌الف باو اجازه نمیدادکه‌نصف شب یانزدیکهای سحر بتفتیش خانهٔ پری بپایـد خاصه اینکه متجاوز از پنجاه بار (متعاقب خیالاتی‌که برایش پیش‌آمده بود) وقت وبیوقت بسراغ پری رفته بود وچیزی ندیده بود ولی چون آقای غین‌الف علاوه بر بدبینی‌که نسبت بجنس زن داشت نسبت بپری اصولا بدبین بود و میدانست کـه پری زن پاکی نیست لذا راضی نمی‌شد حتی برای یکبار در زندگی باو اعتماد نماید و بهمین واسطه بودکه آقای غین الف وقتی بخانهٔ خـود رفت کلفت خود بتول را (که از مناسبات ارباب خود باپری بی‌اطلاع‌نبود) مأمورکردکه نزدیك سحربصورت‌گداهائی که پیش ازآفتاب جلو حمامها مینشینند سرکوچهٔ پری بنشیند وخانهٔ پری را زیرنظر بگیرد . آقای غین الف ببتول دستورهای کافی داده وگفته بود اگر مردی از خانهٔ پری بیرون آمد برای‌گذاشتن یك نشانه چندین بارچکش در خانهٔ پری را بشدت بکوبد .

آقای غین‌الف برخلاف معمول پیش ازآفتاب ازخواب بیدار شد ودید که بتول درحیاط مشغول‌آتش‌کردن سماوداست. خیلی عصبانی شد ، فکرکرد قطعاً دیشب بتول خوابش برده و دستور او را اجرا ننموده ولی وقتی بحیاط رفت وخواست ازبتول علت نرفتنش را باز خواست‌کند بتول‌گفت :

دوساعت بعد از نصف شب سرکوچه نشستم ، اول پاسبان بسراغم آمد و بعد از دادن چند تا فحش در باب اینکه پدر سوخته‌گداها شبیخون میزنند و بعد از اینکه دو قران باج سبیل گرفت و رفت و من کاملا مراقب خانه شدم هنوز هواگرگ‌ومیش بود و هنوز تك تك ستاره‌ها در آسمان دیده میشدکه

درخانه باز شد ، ابتدا خود پری خانم درحالیکه یك چادرنماز گل‌اشرفی‌سر کرده بود سرش را از لای در بیرون کرده اینطرف و آنطرف کوچـه را نگاه‌کرد آنوقت یك آقا که روی شانه‌هایش یراق بود و یك شمشیر کوتاه دودجبی هم بکمرش بسته بود ازخانه بیرون‌آمد وبعد ازآنکه اطراف خودـ را نگاه‌کرد بطرف خیابان سپه رفت وچون روی‌کلاه این افسر نشان آژانها نبود معلوم بود مال نظمیه نیست ، اون آقای افسررفت و درخانه هم بسته شد، بعد ازآنـکه آقای افسر مقداری دور شده بود منهم بدستور شما پشت در رفته چهار مرتبه بشدت درزدم وقبل ازآنکه‌کسی بیاید و در را بازکند فرارکردم وبخانه‌آمدم .

آقای غین‌الف ازشنیدن این داستان بقدری عصبانی وآتشی شده بودکه مثل بید میلرزید . صبحانه نخورده و برخلاف معمول هنوز ساعت هفت نشده بودکه ازخانه بیرون‌آمده بسراغ منزل پری رفت . وقتی پشت در منزل‌پری رسید طبق معمول و قرارداد در خانه باز بود . وارد شد ویکسره رفت باطاق پری . وقتی پری چشمش بغین الف افتاد بمصداق مثل معروف چوب راکـه برمیدازی‌گربه دزده خبرداد میشه رنگی واکرد مثل‌گچ دیوار، بقدری پری خودش را باخت‌که غین الف با آن عصبانیتی‌که داشت بحال پری مترحم شد ، ترسید مبادا پری از ترس سکته‌کند ، لذا سکوت‌کرده حرفی نزد و بعد از چند دقیقه سکوت را شکسته‌گفت :

ـ امیدوارم دیشب بپری خانم خوش گذشته باشد . چه شده‌که امروز صبح باین زودی بیدار هستی ، چرا رنگت پریده ، میلرزی ؟

ـ حال ندارم ، دلم درد میکند ، توکجا بودی‌که اینوقت‌آمدی .

ـ آمده‌ام احوال شما راببرسم چون دیشب وقتی از اینجا میرفتم حدس زدم‌که خورش‌قورمه سبزی حال شما را بهم خواهد زد، بوی عطرقورمه‌سبزی همان دیشب بمن‌گفت‌که تو شب را تا صبح بیدار خواهی بود و بقول خودت حالت بد خواهد شد . بر پدر قورمه سبزی لعنت‌که بوش دیشب تا صبح حال مرا بهم زد وخوردنش هم اسباب ناراحتی توشد !

ـ چرا مسخره میکنی ، چراکنایه میزنی ، بازبنظرم بزت رفته‌کوه ، بازبنظرم دیشب خیالات بسرت زده! توکه اینطوری چرا هرشب اینجانمیمانی که هم من راحت بشوم هم تو .

ـ حق بجانب تواست پری جان ! سوء خیال من باعث دردسر وزحمت توهم شده است چه‌کنم ؟!

ـ تقصیرخود تو است هزار بار مرا امتحان‌کرده‌ای بیش‌از صدباروقت بیوقت بسراغ من آمده‌ای بازهم بمن اعتماد نداری . دیشب هم میخواستی بیائی اینجا تا ببینی مثل همیشه خبری نیست ، بمیرم ، تو هم تقصیر نداری سوء خیال یکنوع مرضی است .

ـ بله ، من تقصیری ندارم ! شیطان وسوسه‌ام میکند ، مرض دارم ، دیشب هم تا صبح نخوابیدم ، همش فکر این بودم‌که یکنفر نزد تواست فکر میکردم پلوقورمه سبزی بیخودی پخته نشده ، تا صبح بیدار بودم تمام حواسم نزد تو بود ، فکرمیکردم جوانکی قشنگ‌که یراقهای پاگونش برق میزد و بکمرش یك شمشیردو وجبی ، مثل سرنیزه‌های نظامیها یا شاگردان دانشکدهٔ افسری بسته بود اینجا پهلوی تست ، چکنم سوء خیال دادم تقصیر من نیست سوء خیال من فرشتهٔ پاکی مانند ترا بزحمت انداخته ! اینطورنیست ؟!

ـ غین ! غین ! این حرفها چیه میزنی؟! این خیالات بیهوده چیست؟! چراآنقدر خودت و مرا اذیت میکنی ؟

ـ بله خیلی اذیت‌میکنم ، چرا نگذاشتی حرفم تمام شود .

میخواستم بگویم گاهی اوقات بعضی خوابها و بعضی خیالات واهی در خارج مصداق پیدا میکند . برای اینکه دیشب فکرمیکردم نزدیك صبح است تو بایك چادرنمازگل اشرفی آمده‌ای در خانه را بازکرده‌ای و توی‌کوچه را نگاه میکنی ، فکرمیکردم بعد ازاینکه اطمینان پیدا کرده‌ای‌که درکوچه کسی نیست آنوقت آن آقای پاگون یراقی از خانهٔ تو بیرون آمده و بطرف خیابان سپه رفته است .

ـ غین‌اغین! ترا بخدا اذیتم نکن . هرچه میخواهی بگوئی سریع‌بگو و راحتم‌کن من دیگرخسته شده‌ام .

ـ میخواهم بگویم بعد از آنکه آن شازده پسریا تیمسار آینده را از خانه بیرون‌کردی وبا خیال راحت باطاقت برگشتی یکمرتبه صدای چکش‌در داکه چهار بارکوبیده شده شنیدی و تعجب‌کردی .

آقای غین‌الف دیگرحرفی نزد ویك‌کشیده جانانه بگوش پری نواخت پری‌که برای‌گریه‌کردن مستعد بودکشیده را بهانه‌کرد وشروع‌کرد بزار زار گریه‌کردن .

غین‌الف تردیدی نداشت که پری‌فاسق دارد وفاسقش هم یکی‌ازشاگردان دانشکدهٔ افسری است .

غین الف عصبانی و متأثر بود . عصبانی بودکه چرا پری فاسق گرفته متأثربود برای اینکه دمعاشرت با پری ، پیری انس گرفته وعلاقه پیداکرده بود وحالا دست برداشتن از او مشکل بود .

غین‌الف از دوکار یك کار باید میکرد ، یا باید مثل بسیاری ازباشرفها بروی مبارك خود نمیآورد و پری را آزاد میگذاشت یا اینکه از محبت پری صرفنظرمیکرد وپری را زودتر از وقت معین طلاق میداد .

اگرمیخواست بروی خودش نیاورد وپری را درعشقبازی و استفادهٔ از مردم خرپول آزاد بگذارد برای خودش هم منفعت داشت زیرا دستی هم بسر کچل اوکشیده میشد واز بغل پری استفاده میبرد .

اگرمیخواست ازپری صرفنظرنماید علاقه و انسی‌که بپری داشت مانع بود... ولی بالاخره تصمیم گرفت طلاقش بدهد .

پری سرش پائین بود وگریه میکرد ، معلوم نبود گریهٔ پری ساختگی است یا جهاتی دارد ، شاید ازشوهرش خجالت میکشید وگریه میکرد ، شاید توقع نداشت غین‌الف باوکشیده بزند، شاید از اینکه میدانست غین‌الف‌ترکش خواهدکردگریه میکرد و راضی بدودی ازغین‌الف نبود در هرصورت دنگش را بکلی باخته بود وگریه میکرد .

آقای غین الف از جا برخاست . نگاهی‌که بمنزلهٔ وداع بودباطاق و اثاثیهٔ اطاق انداخت ، بعد چند لحظه هم خیره خیره بپری‌که سرش پائین بود وگیسوان آویزان شده صورتش را پوشانیده بود نگاه کرد آنوقت مثل یك دیوانه بطرف پری دفت و یك (تف) بصورت پری انداخت .

پری سرش پائین بود وگریه میکرد ، آب دهان غین‌الف بطرف پائین سرازیرشد ، قیافهٔ محزون و دنگه پریدهٔ پری توجه غین‌الف را جلب‌کرد، صدای‌گریه سوزناك پری قلب دئوف غین الف را تکان داد . همانطور کـه ایستاده بود یکبار دیگرسرتا پای پری را ورنداز کرد ، آهی ازته دل‌کشید، کمرش را خم‌کرد ، سرش را پائین آودد ، با دست موی پری را عقب زد ، لبش را روی پیشانی پری‌گذاشت پیشانی پری را بوسید .

صدای گریهٔ پری بلندتر شد ولـی او دیگر اعتنا نکرد و بطرف در دفت ، هنوز از اطاق بیرون نرفته بود ، برگشت یك نگاه تحسر بار بپری انداخت و از در خارج شد ، هنگام بیرون دفتن هم حرفی زد ا گفت :

از شما ممنونم! انشاءالله خوش باشید .

« غین الف رفت ، جملهٔ ازشما ممنونم پری را تکان داده بود ، اگر غین الف توی‌کوچه پشت درحیاط میایستاد صدای گریهٔ پری‌را میشنید، ولی او رفت و دیگر هم برنگشت. چند روز بعد هم طلاقنامهٔ پری را فرستاد و دیگر هم اسمی از پری نیاورد.

پری تا چند روز کسل بود، ازدوری غین الف متأثر بود ولی‌کم‌کم تأثرش کم‌میشد،روزیکه طلاقنامه‌اش‌بدستش رسید یك قطره اشك گوشهٔ چشمانش حلقه زده‌بود .شاید این اشك ، اشك ندامت بود ولی بیرون نیامدودرچشمش آب شد و خشك شد.

یك هفته بعد پری مثل طاووس مست تنها بسینمارفت . آنجا در سینما چند حلقه چشم متوجه پری بود ولی پری‌بآنها اعتنا نکرد ، یك خیال خام‌از مغزش گذشت، فکرکرد باید چند ماه صبرکند ، خودش را نگاه دارد ، یك شوهر متین متمول پیداکند و بقیهٔ عمر را با او بگذراند.

این خیال خام بود زیرا پری دیگر نمیتوانست زن پاکی باشد یعنی نمیخواست ، یعنی از راهی رفته بودکه برگشتنش اگر محال نباشد نزدیك بمحال بود .

پری طلاق گرفت ، آزاد شد ، بنام یك زن عفیف پاکدامن که شوهر بی غیرتش(!) بیجهت طلاقش داده چندی درخانه ماند ، در ردیف ستارگان تئاتر درآمد، ماشین نویس وزارت ... شد ، نویسنده شد.. و بالاخره در اجتماع فرو رفت .

کوپنهای تقلبی شرکت سهامی کوپن سازی

« در صورتیکه جناب آقای دادستان قول شرف بدهند که هیچ .. »
« گراورساز را مجازات ننمایند نویسنده حاضرم آقای حسین .. را »
« که صدها هزار کوپن تقلبی ساخته و فعلا صاحب سرمایه و »
« تجارتخانهٔ معتبری است بایشان معرفی نمایم ، ع . داسع »

آقای حسین ... که تازه از اهواز برگشته بود بیکی از دوستانش گفته بود معلمی در اهواز بکار من نمیخورد باید بروم بتهران و در مدت کوتاهی میلیونر بشوم .

در تهران چند روز قدم زد و فکر کرد ، فکر می‌کرد برای اینکه از بدبختی وفقر نجات یابد بهترین راه وآسانترین وسیله تقلید ازروش اشخاصی است که با وسایل غیر مشروع در مدت کوتاهی صاحب همه چیز شده‌اند . و باشرف هم نامیده میشوند .

داشت از مقابل مسجد شاه عبور میکرد ، دید چند نفر دلال ، کوپن قند وقماش میخرند، نزد آنها رفت ، باآنها مذاکره کرد قیمت خریدوفروش کوپن قند وقماش را پرسید و بالاخره بعد از نیمساعت مذاکره باین نتیجه رسید که اگرمقداری کوپن قند و قماش میداشت استفاده های هنگفت میبرد... با این فکر چند روز مشغول بود وچون تصمیم گرفته بود بهر قیمتی شده پول زیادی بدست آورد . روزها هنگام حرکت و شبها در رختخواب نقشهٔ کار را میکشید ، بعداز مدتی مطالعه وتفکر باین نتیجه رسید که برای بدست آوردن چندین صد هزار کوپن قند و قماش دو وسیله بیشتر نیست یا باید خودش را بانبار پخش کوپن بزند و مقداری کوپن سرقت نماید یا اینکه وسایل چاپ کوپن را فراهم کند.. راه اولی بسیار مشکل بود ، ولی تهیهٔ یك ماشین چاپ کوچك بنظرش اهمیت نداشت . یکی دو روز هم با صاحبان مطابع کوچك صحبت کرد تا فهمید برای اتیکت ها و چیز های نقشه دار اول باید بگراور سازی مراجعه نماید . چند روز هم دنبال این کاردفت ، با

شاگرد یکی از گراور ساز ها آشنا شد وگرم گرفت با آقای میم .. در اطراف یادگرفتن صنعت گراور مذاکره کرد، تصمیم گرفته بود خودش یاد بگیرد و درخانه اش کارکند .. باآقای میم .. قرارگذاشت فردا نزد اوبرود و با او مذاکره نماید .

شب تا نزدیك صبح خوابش نبرد ، از این دنده بآن‌دنده میشد ، در تمام مدت شب در اطراف گراورسازی و ماشین چاپ وساختن کوپن وفروش آن.فکر کرده بود.. در فکرش کوپنها ساخت و کوپنها فروخت .. پولها بدست‌آورد و بوسیلهٔ پول بآدرزوی دیرینهٔ خود یعنی بوصال محبوبه‌اش رسید.

آقای حسین میم .. از چند ماه قبل معلم کلاس ششم مدرسهٔ دختران اهواز (پری خانم) را در اهواز دیده بود ، یك دل نه‌صددل عاشق دلباختهٔ پری شده بود ، وقتی پری از اهواز بتهران آمد آقای حسین .. هم دوری پری را تحمل نکرد و بتهران آمد، تصمیم‌گرفته بود بهر وسیله شده پولی فراهم‌کند و پری را با پول زیاد خریداری نماید ، او میدانست که هرچیز را با پول میشود خرید و از قدیمی ها شنیده بود که باپول سر سبیل شاه‌هم میشود نقاره زد .

ساعت‌هشت صبح باحالیکه‌از چشمهایش‌معلوم‌بودشب را تا صبح‌نخوابیده بگراور سازی آ.. مراجعه کرد پس از احوالپرسی با آقای میم .. شروع بصحبت‌کرده چنین گفت:

ـ بالاخره بعد از فکر های زیاد تصمیم گرفتم گراور سازی را یاد بگیرم میخواهم بوسیلهٔ این صنعت امرار معاش کنم ، از فرهنگ هم استعفا داده‌ام حالا بگوببینم برای اینکه کار گراور سازی را خیلی زود و درچند هفته تمام وکمال بمن بیاموزی چقدر باید بدهم ؟

ـ هرچه بدهید دست شما را بر نمیگردانم ولی شما باید اساس کار را تهیه نمائی . من اینجا شاگرد هستم وهیچ استادی اجازه نمیدهد با اسباب و ابزارش برای او رقیب بسازند و برفرض هم اجازه بدهد این کار برای شما خیلی گران تمام خواهد شد .

ـ شما اول بمن یاد بدهید بعد من خودم اسباب و اثاثیه‌اش را فراهم خواهم کرد .

ـ شما عقلتان آنقدر گرد است‌که صنعت‌کار نخواهید شد این کار علم حساب نیست‌که من بگویم دو دوتا چهار تا ، این کار اسباب لازم دارد ،

تا اسبابش را نخری نمیشود یاد بگیری . باید مدتی عمل کنی ، شیشه خراب کنی ، زینگه خراب کنی ، تا دفته دفته یاد بگیری.

ـ بسیاد خوب اسباب میخرم میبرم منزل ، شما شبها بیائید آنجا بمن یاد بدهید .

ـ کار شب نیست ، شب برق میخواهد اگر بخواهید این کاررا بکنید من باید از اینجا استفا بدهم.

خلاصهٔ مطلب این که بعد از بگو مگوهای زیاد آقای حسین .. قبول میکند یکدستگاه کامل گراور سازی خریداری نماید و با آقـای میم .. در کارگراور سازی شرکت کند یعنی باهم گراور سازی دائر نمایند.

فراهم کردن پول و پیدا کردن دوربین و لوازم گراور و خریداری آن چندین روز طول میکشد و پس از مشورت درباب اینکه در خانه کارکنیم یا خارج از خانه، تصمیم میگیرند درخیابان بوذرجمهری بالاخانه ای اجاره نمایند و شروع بکار کنند .

پشتکار وعشق آقای حسین.. بزرگترین موانع را از پیش پا برمی ـ داشت و بهمین واسطه بعد از چند روز دستگاه گراور سازی بکار افتاد وبرای آزمایش چند شیشه هم عکس گرفته شد .

آقای حسین وقتی دید رفیقش بچه‌ای است مطیع و آرام ووقتی ملتفت شدکه یاد گرفتن گراور سازی بحدی که بتواند بتنهائی کوپنهای دولتی را تقلید کند کارآسانی نیست وکمتر از یکسال وقت نمیخواهد تصمیم گرفت این کار را بدست میم .. انجام دهد بدون اینکه بگذارد میم .. از جریان قضیه اطلاعی حاصل نماید .

شرکت سهامی کوپن سازی

تابلو گراور سازی وگاف با، درخیابان بوذرجمهری توجه عابرین را جلب میکرد ، آقای حسین آقا و میم بـا پشت کار عجیبی مشغـول تکمیل کارخانهٔ خود بودند ، بعضی اسباب واثاثیه که کسر داشتند از گـراورسازی آقای بصیر .. خریداری نمودند . از آقـای و اسکند.. هم بعضی چیزها خریدند تا بالاخره دستگاه تکمیل شد و مشغول کارشدند .

دستگاه گراور سازی حاضر شد حالا باید مشغول ساختن کوپن‌های تقلبی میشدند.

حسین‌آقا میترسید که اگر بآقای میم بگوید میخواهد کوپن بسازد آقای میم قبول نکند ، لذا فکری بخاطرش رسید ... بایکی ازاعضاء پخش کوپن روی هم ریخت و بکمك او روی کاغذهای وزارت دارائی نامه‌ای بگراور سازی «گاف با» نوشتند و باصطلاح از طرف وزارت دارائی دستور ساختن زمینه و کلیشهٔ کوپن بگراور سازی مزبور دادند ، امضائی هم مجعول بجای امضاء وزیر گذاشتند .

حسین‌آقا نامهٔ «ساختگی» وزارت دارائی را نزد آقای میم آورد و بنام اینکه مبلغی در وزارتخانه رشوه داده تا این کار راگرفته با آقای میم مذاکره کرد که هرچه زودتر یك سری کلیشه برای کوپنها ساخته شود .

آقای میم گراور سازکه کاغذ وزارت دارائی برایش حکم وحی آسمانی را داشت مشغول تهیهٔ مقدمات گردید .

حسین‌آقا از اینکه نقشه‌اش خوب اجرا شده بود ازخوشحالی درپوست نمیگنجید ، شب و روز خواب کوپن میدید ، شب و روز درفکر کوپن وفروش کوپن بود ، فکر میکرد با فروش اولین دسته کوپن‌ها بسراغ پری خواهد رفت وپری را خواه ناخواه صاحب خواهد شد و چون نمیدانست پری طلاق گرفته فکرمیکرد با او روی هم خواهد ریخت وآنقدربشوهرپری پول‌خواهد دادکه پری را طلاق بدهد .

حسین‌آقا شب و روز در فکرساختن کوپن بود وبهمین دلیل متوجه شد که سرگنده زیرلحاف است ، متوجه شدکه برفرض هم کلیشه‌ها حاضرشود ، ماشین چاپ و یك کارگر محرم لازم است . فکر ماشین چاپ و پیداکردن کارگر محرم مغز حسین‌آقا را مشغول کرده بود . بالاخره با آقای چاپچی آشنا شد ، باهم بکافه رفتند وبعد از یکی دوشب بدون اینکه بچاپچی بگوید کلیشه‌هائی حاضر دارند گفت بیا دونفری شرکت کنیم ، کلیشهٔ کوپن بسازیم و چاپ کنیم واستفاده نمائیم .

میگویند عاقل بکنارآب تا پل می‌جست ـ دیوانهٔ پا برهنه ازآب گذشت جوانها و اشخاص سبك مغز کـه حس مآل اندیشی ندارند کورکورانه دست بکارهای بزرگ میزنند وگاهی هم دلوشان ازچاه سالم بیرون میآید .

آقای ... چاپچی که در سبك مغزی دست‌کمی از حسین‌آقا نداشت ، با پیشنهاد حسین‌آقا موافقت کرد واز فرادی‌آنشب حسین‌آقا داول نمیکرد .

بعد از آنکه حسین‌آقا بچاپچی اطمینان پیدا کرد بدون اینکه گراور سازی را بـاو نشان بدهد باوگفت : من کلیشه‌های کوپنها را توسط یکی از دوستان که انبار دار پخش کوپن است میگیرم و کلیشه‌ها را هروقت بخواهم حاضراست بنابراین بیا برویم ماشین وکاغذ تهیه کنیم .

برای خرید ماشین وکاغذ پول زیادلازم بود یعنی درحدود دوسه هزار تومان پول لازم داشتند و هیچکدام نداشتند . چند روز اینطرف و آنطرف زدندکه بلکه یك ماشین پائی ازجائی اجاره کنند . بالاخره شنیدندکه تاجر آهن فروشی یك ماشین پائی برای فروش دارد .

بسراغ آقای نیکو... تاجرآهن‌فروش رفتند وخلاصهٔ کلام اینکه بعداز یکهفته قضیه را بآقای نیکو ... گفتند و با هم در کار ساختن کوپن تقلبی شریك شدند .

آقای نیکو.. وآقای.. چاپچی وآقای حسین.. و مأمورپخش کوپن و آقای می.. باهم شریك‌شدند . برای قسم یادکردن بحضرت عبدالعظیم رفتند و در مراجعت درصدد پیداکردن محل مناسب جهت چاپخانه افتادند . آقای می.. منزل خودش را پیشنهاد کرد و گفت خانهٔ من در شمیران است و از هرحیث برای اینکار مهیاستومیتوانیم کوپنها را درآنجا چاپ کنیم .

چند روز بعد در منزل آقای می.. صدای ماشین چاپ بگوش‌میرسید که از سر شب تا صبح مشغول چاپ کوپن بودند .. وچون کوپنها درآن‌تاریخ در هر ماه تغییر میکرد شرکاء مجبور بودند همه ماهه کلیشهٔ جدید با نمرهٔ جدید تهیه کنند و این عمل یعنی عوض کـردن کلیشه‌ها آقای میم گراور ساز را از خواب نفهمی بیدار کرد و دانست که کاسه‌ای زیر نیم کاسه است . جاروجنجال راه انداخت تابالاخره شرکاء بامبلغ هزار تومان دهنش‌را بستند.

آقای میم، بخود من اقرارکردکه دوفقره بیشترازحسین‌آقاپول نگرفته که هردفعه هزار تومان بوده است..

حسین‌آقا با فروش کوپن پولدار شد ، نام خانوادگیش را هم بزرگتر کرد وشد آقای حسین امیر.. میم..

برای اینکه مطلبی ناگفته نماند و برای اینکه طرز مصرف کوپنهای تقلبی راگفته باشیم این نکته نیز بآنچه گفته شد اضافه میشود :

چون کوپنهای تقلبی از هرحیث مطابق اصل در نیامد و اگـر توجه میکردند شناخته می‌شد حسین آقا حقهٔ دیگری بـکار برد یعنی مهری کـه

توسط آن انبار پخش کوپن را مهروموم میکردند ساخت و بوسیلهٔ آقای می.. کوپنهای تقلبی را با کوپنهائی که برای سوزاندن در انبار گذاشته شده بود عوض میکرد ، بنابراین آخر هرماه چندگونی کوپن تقلبی بانبار آورده میشد و با کوپنهائی که در انبار جمع شده بود وباید میسوخت عوض میکردند .

نکتهٔ حساس عوض کردن کوپنها این بود که کوپنهای تقلبی درروز دوشن و در انظار ، بنام اینکه کوپنهائی است که عاملین برگردانده‌اند بانبار برده میشد و مأمورینی که آخرهر ماه کوپنها را میسوزاندند چون هیچگونه فرض تقلبی نمیکردند بنابر این توجه زیادی بکوپن هائی که باید سوخته میشد نمی‌نمودند و شرکت سهامی کوپن سازی از این غفلت و بی توجهی مأموران استفاده میکرد .

چون برای چاپ کوپنها مقدار زیادی کاغذ خریداری کرده بودند آقای حسین امیرمیم... ازتجارت کاغذ خوشش آمد ودربازار حلبی سازها تجارتخانهٔ کاغذفروشی دایر کرد. فعلا آقای حسین امیرمیم ... از تجار صاحب سرمایه است ویك ماشین بسیار عالی لوکس هم زیرپا دارد .

خواستگاری ساده

حالا کـه زندگی حسین امیرمیم... را در باب ساختن کوپنها دانستیم برویم ببینیم با پولهائی که بدست میآورد نسبت پیری چه کرد .

پیداکردن خانهٔ پری برای او زحمت نداشت زیرا وقتی که از اهواز آمده بود ، هم منزل پری وهم منزل مادر پری را یادگرفته بود .

اولین روزی که حسین آقا بسراغ پری رفت روزی بودکه اولین سری کوپنهارا فروخته و مبلغ مستنابهی پول درجیب و دربانك داشت، بهانهٔ اینکه استشهادی راکه نوشته است آورده بامضای پری خانم کـه در اهواز معلم بوده برساند بخانهٔ پری رفت و پری منزل نبود ، کلفت پری که در را روی حسین آقا بازکرده بود دخترك ساده‌ای بود و بسؤالات حسین آقا جواب میگفت.. وقتی حسین آقا خانهٔ پری را ترك کرد با دنیش گردو میشکست زیرا شنیده بودکه پری از شوهرش طلاق گرفته وآزاد است .

فردای آنروز، صبح زود تر بخانهٔ پری رفت وخوشبختانه پری درمنزل بود وتنها هم بود .

پری خانم همقطارسابق خودرا بدرون خانه دعوت کرد ، باطاق برد، از فرهنگه اهواز صحبت کردند .

حسین‌آقا که تصمیم داشت ببهانهٔ استشهاد نقشه‌اش را اجرا نماید حالا که دید پری با روی بازی از او پذیرائی کرده و خوشبختانه شوهر هم ندارد درباب استشهاد حرفی نزد وچنین گفت :

ـ چنانکه گویا در اهواز ملتفت شده بودید من یکی ازاشخاصی بودم که آرزوی وصلت شما را داشتم ولی چون حقوقم کافی نبود و معلم ساده‌ای بودم و چون میدانستم با من وصلت نخواهیدکرد بخواستگاری شما نفرستادم ولی اکنون کـه پدرم مرده و صدهـا هزار تومان ارث پدر دارم و بشغل تجارت مشغولم ، شخصاً بخواستگاری شما آمده و تقاضا دارم مرا بشوهری خودتان مفتخر نمائید .

ـ از ملاقات شما خوشوقتم . از حسن ظنی که بمن داشته اید ممنونم ولی چون هنوز در عدهٔ شوهرم هستم از انجام تقاضای شما معذورم .... و اصولا قصـد شوهر کـردن ندارم .... خیـال دارم برای تکمیل تحصیلاتم بامریکا بروم .

ـ چون قصد مسافرت امریکا دارید شوهر نمیکنید یا میل ندارید بـا من وصلت نمائید . خواهش میکنم صریح بفرمائید .

ـ خیرا خیرا چون قصد مسافرت دارم و الا...

ـ در اینصورت ازدواجما هیچگونه مانعی ندارد ، زیرا من‌شخصاً درتهران هیچگونه آلودگی ندارم ومن حاضرم بعد ازوصلت باشما باتفاق هم بآمریکا برویم کـه شما مشغول تحصیل باشیـد من هم جنس می‌خرم و به تهـران می‌فرستم .

پری جواب‌منفی نداد ، او اخیراً یادگرفته بودکه بهیچ‌کس جواب منفیٔ ندهـد ، یکـی از دوستانش بـاو گفته بود جواب دادن را باید از انگلیسها یـاد گرفت ، گفـته بود انگلیسها بهیچ‌کس جواب منفی نمی‌دهند ولی اگرامری مطابق سیاست ومیلشان نباشد انجام نمیدهند ، گفته بود جواب منفی طرف را فوراً میرنجاند و حال آنکـه جواب مساعد باعث خوشوقتی طرف میشود .

پری جواب منفی نداد و موجبات خوشوقتی حسین‌آقا را فراهم‌ساخت حسین‌آقا هم برای این‌کـه در باغ‌سبزی پیری نشان داده باشد فوراً چکی

بمبلغ دوهزار تومان تقدیم پری‌کرده گفت این وجه‌ناقابل برای‌تهیه‌مقدمات مسافرت آمریکا .

لابد خواهید گفت وقتی در اولین ملاقات دوهزار تومان پول‌داده شود بعد ها چه خواهد شد ولی بدانیدکه بعد ها حسین آقا حتی یکشاهی‌هم‌بپری نداد ، این هم یك قاعده‌است که رنود در زندگی بکارمیبرند یعنی‌درابتدای کار در باغ سبز بزرگی نشان میدهند وشخصیت طرف را خرد میکنند و بعد هیچ ، وبعد طرف همیشه بامید این‌که نتایج وفواید هنگفتی خواهد دید رام ومطیع خواهد بود .

جواهر سازی میم...

برای اینکه بدانید عایدات حسین آقا ازکارهای قاچاقی‌گراورسازی تاچه میزان بوده میگوئیم برای ساختن یك مهرتقلبی(متعلق بیکی ازدادگاه های وزارت دادگستری) هزار تومان پول‌گرفته بود.

چون داستان این مهر واستفاده‌ای که یکی از باشرفها ! از این مهر نموده بسیار جالب وبسیار شنیدنی است بااجازهٔ شما بحکایت آن‌که ازعجایب و نوادر اتفاقات است میپردازیم و برای مزید اطلاع شما اضافه میکنیم که این قضیه درادارهٔ شهربانی پرونده‌دارد وعده‌ای ازصاحبمنصبان‌ادارهٔ‌شهربانی آنرا میدانند، مقصود این است‌که قضیه حقیقت دارد.

آقای میم جواهری درمغازه نشسته یك خانم بسیار شیك و فوق‌العاده زیبا وارد مغازه میشود ویك انگشترپرلیان دوقیراطی میخواهد .

جواهر سازچند انگشتر بخانم ارائه میکند و قرار میشود فردا برای خرید بمغازه مراجعه نماید .

فردا وپس فردا وبالاخره بیش از یکهفته خانم میآید وگاهی هم بنام اینکه منتظرکسی است ساعتی هم درمغازه می‌نشیند .

درظرف یکهفته آمدن ورفتن وغنج ودلالهای خانم توجه جواهـر ساز را جلب ونظرخاصی نسبت بخانم پیدا می‌کند .

خانم در دلبری ید طولائی داشت وزیبائی اومزید برحسن ودلـبریش گشته بود بهمین مناسبت هم :

آقای جواهرساز طوری دلش رفته بود که اگر یک روز خانم را نمیدید ناراحت می‌شد مثل اینکه عاشق شده بود .

بالاخره بعد از یکهفته ایما و اشاره ... جواهر ساز از خانم دعوت میکند که باتفاق هم گردش بروند وساعتی باهم باشند .

یك شب سینما ، یك شب کافه ، یك روز شمیران و ساعتها در مغازه سرگرم کیف دیشلمه بودند . خانم هم بجواهر ساز اظهار محبت میکرد و خلاصه اینکه بجواهرساز ثابت میشود که خانم برای استفادهٔ مادی باآوآشنا نشده وپروپولی نمیخواهد.

آشنائی خانم باجواهر ساز بیش ازپانزده روز طول میکشد تا اینکه شبی بنابرتقاضای جواهرساز خانم موافقت مینماید که جواهر سازدابخانه‌اش دعوت کند ولی بکراهت قبول میکند .

آقای جواهر سازکه برای چنین شبی ورسیدن بوصل خانم سر ازپا نمیشناخت درمغازه بانتظار خانم ایستاده ومنتظر ورودمعشوقه بود .

ساعت هفت عصر حضرت علیه بمغازهٔ جواهر فروش مراجعه میکند و قرارمیشود ساعت هشت مغازه را بسته بخانه بروند .

آقای جواهر ساز کـه هیچ شب زودتر از ساعت نه مغازه را تعطیل نمیکرد چند دقیقه هم بهشت مانده مغازه را می‌بندد و باتفاق خانم بخانهٔخانم میرود وبا دمبش گردو میشکند .

آنجا درخانه وسایل پذیرائی ازآقای جواهر سازکاملا فراهم شده بود ودرکنار میزمشروب قرار گرفتند .

آقای جواهرسازکه برای رسیدن بوصل خانم اصرار داشت زودترشام بخورند بفکر اینکه‌مبادا اتفاق بدی روی‌دهد مشروب کمتر میخورد ودربرابر اصرار های زیاد خانم بیشتر خودداری میکرد .

دست چپ آقای جواهرساز بگردن خانم ولبش برلب خانم بود، دست دیگرآقای جواهر ساز که‌بیکار مانده بود از جا حرکت کرد و مثل‌بازدس زبردستی‌که میخواهد خانه‌ای را تفتیش‌کند دنبال هدف میرفت .

دست آقای جواهرساز ازخیابان تنگی‌که بین دوران‌خانم‌بطرف‌جنوب امتداد داشت عبورکرده وپائین میرفت که ناگهان برخلاف انتظارش (مثل خیابانهائی که از طرف شهربانی تابلوئی دارد نوشته : عبور وسائط نقلیه ممنوع) سرکار خانم مانند یك پاسبان تأمین عبور و مرور با یك حرکت ،

فرمان ایست داده و ازحرکت دست آقای جواهرساز جلوگیری نمود .

شکایت جواهرساز از خانم که چرا دستش را آزاد نمیگذارد و گفتگوی آنها در این باب و فلسفه‌هائی که جواهرساز و خانم برله و علیه موضوع میبافتند گرچه شنیدنی است ولی چون موضوع ندارد از ذکر آن خودداری‌میشود، جواهرساز دلیل میآورد که چون یکساعت دیگر با خانم خواهد خوابید دلیلی نداردکه خانم از حرکت دست او جلوگیری‌کند خانم نیز برای رد دلائل جواهرساز دلیل میآورد که هر کاری وقتی دارد و وقتی برای شما مسلم است که یکساعت دیگر در آغوش من خواهی بود دلیلی نداردکه پشت میز و هنگام‌خوردن ونوشیدن دست شما بکاری مشغول‌شودکه جایش در رختخواب است .

همانطور که جواهر ساز سعی داشت زود تر بتختخواب برود دو چندان خانم مایل بود شب زنده داری‌کند و میگفت رختخواب جای خواب است و برفرض هم که نیمساعت آنجا بیدار بمانیم بلا فاصله باید خوابید و حال آنکه اینجا جای گفتگو و مغازله است و از دیدار یکدیگر بیشتر لذت میبریم .

نزدیك ساعت دوازده صدای در شنیده شد وخانم ازجا جست و ازاطاق سراسیمه و دست‌پاچه بیرون رفت .

در غیبت خانم دل توی دل جواهرساز نبود، مضطرب شده بود، بخود میگفت مسلماً دامی برای من گسترده‌اند ، فکر میکرد الساعه است که با پیشآمد ناگواری روبرو خواهم شد ، دست و پای خودرا جمع‌کرد . اطراف خودرا نگاه‌کرد ، شاید راه فرار میجست... اما برخلاف انتظارش حادثه‌ای پیش‌نیامد . خانم باطاق برگشت و با نهایت خونسردی گفت آقای جیم لام شوهر من است که الساعه از مسافرت آمده ، هیچ تشویش نکنید ، او تازه با من وصلت کرده و خویشاوندان مرا نمیشناسد ، من باو گفتم پسر خاله‌ام اینجاست و شمارا پسرخاله‌ام معرفی‌کردم‌که با خانمتان مهمان من هستید . شوهر من مرد خوش‌باوری است ، بمن اعتماد دارد ، آمدن او کوچکترین خطری برای من و تو ندارد فقط عیش امشب مارا منغص‌کرد ، خوشبختانه دخترعمهٔ من امشب در خانهٔ من است ، شوهرم اورا نمیشناسد دخترکی‌بسیار قشنگ و دوست‌داشتنی است . من اورا زن شما معرفی میکنم و ناچار بجای من امشب نزد تو خواهد خوابید ولی شرطش اینست قول بدهی که باو دست نزنی ، من زن حسودی هستم اگر صبح بفهمم که باو دست زده‌ای از تو میرنجم ، باتو قهر میکنم و دیگر بسراغ تو نخواهم آمد .

آقای جواهر ساز تصمیمی نگرفته بود و مجال فکر کردن نداشت زیرا بلافاصله دختر عمهٔ خانم از در اطاق وارد شد و روی صندلی قرار گرفت .

هنوز جواهر ساز سخنی نگفته بود که خانم دختر عمه‌اش را مخاطب ساخته گفت : برخلاف انتظار، شوهر قرمساقم از سفر برگشته ، ترا زن این آقا معرفی کرده‌ام و بنا بر این امشب باید پهلوی او بخوابی بشرطی که مثل خواهر برادر باشید من باین آقا اعتماد دادم بتو هم اعتماد دادم ولی در رختخواب وقتی یك نر و مادهٔ مستمد پهلوی هم می افتند اعتماد و اطمینان از بین میرود شما هر دو باید بمن قول بدهید که مثل خواهر و برادر پهلوی هم بخوابید و...

هنوز حرفخانم تمام نشده بودکه آقای جیم‌لام یك مرد موقر ومحترم چهل و پنج ساله وارد اطاق شد و پس از آنکه خانم ، آقای جواهر ساز را بنام پسر خالهٔ خود با خانمش بشوهر خود معرفی کرد آقای جیم لام ضمن دست دادن با آهنگه گرم و مؤدبی به پسرخالهٔ خانمش خوشباش گفت .

جواهرسازکه تصور میکرد با آمدن شوهرخانم دردسری تولیدخواهد شد وقتی اظهار صمیمیت و خون گرمی آقای جیم لام را (که پیدا بودساختگی نیست) ملاحظه کرد کم‌کم قلبش آرام گرفت بحدی که پس از یك ربع از زیر میز پایش لای پای خانم بود .

یکساعت بعد از نصف شب آقای جیم لام و خانمش بآقای جواهر ساز و خانمش شب بخیر گفته باطاق خود رفتند .

بعد از رفتن خانم و شوهرش آقای جواهر ساز فکری از خاطرش گذشت که خوبست بیهانه‌ای از منزل بیرون برود ولی خوش سلوکی دختر عمهٔ خانم وگذشتن وقت ، مانع از خیال او بود، و لذا تصمیم گرفت بماند و با دخترعمه داخل رختخواب شد .

آقای جواهرساز میخواست بخوابد ، میخواست بقولی که بخانم داده وفاکند ولی دخترعمه نمیگذاشت ، دخترعمه‌که از زیبائی دست کمی ازخانم نداشت در دلبری و ادا و اصول بمراتب از خانم استادتر بود .

آقای جواهرساز میخواست بخوابد ولی کرم کشی های دخترعمه مانع بود ، همانقدر که اول شب آقای جواهر ساز دلش میخواست بخانم ور برود دو آنقدر دخترعمه بجواهرساز ور میرفت و اینقدر ور رفت و رفت تا کاسهٔ صبر جواهرساز لبریز شد ودست در آغوش دختر عمه انداخت ، مثل اینکه دخترعمه از خدا خواسته بود شوهر خانم بیاید .

اطاق تاریك بود ومعلوم نبود چقدر از نصف‌شب گذشته آقای جواهرساز و دخترعمه دیگر کاری بیکدیگر نداشتند و کم‌کم مستعد خواب بودند بهمین واسطه کم‌کم سکوت کردند تا خوابشان برد .

صبح وقتی آقـای جواهر ساز از خواب بیدار شد هنـوز دختر عمه خوابیده بود و خوشبختانه اتفاق سوئی‌هم رخ نداده بود، یکساعت بعد آقای جواهر ساز و دختر عمه و آقای جیم‌لام و خانمش دور میز مشغول خوردن صبحانه بودند و ساعت هشت بود که آقای جواهر ساز از خانم و شوهرش خداحافظی کرده از خانه بیرون شد ... آنجا در خیابان ، بین راه جواهر ساز بخیالات خامی‌که در تمام شب ناراحتش‌کرده بود فکر میکرد و متأسف بودکه چرا تا این حد سوء ظنش باعث ناراحتیش شده بود .

آقای جواهر ساز دیر تر از وقت معمول همه روزه بمغازه اش آمد و وقتی در مغازه‌اش رسید وجود دو نفر پاسبان و چند نفر از همسایه ها کـه جلو مغازه اش جمع شده بودند توجهش‌را جلب کرد و سراسیمه شد ، ازچند قدمی تشخیص داد کـه در مغازه‌اش را باز کرده‌اند . تا وقتی بمغازه رسید نبضش ساقط شده بود ، یکسره بطرف گاو صندوق رفت ، قفل پـای صندوق افتاده بود ، در صندوق هم باز شده بود ، جواهراتش‌را برده بودند ، مات و مبهوت بصندوق خالی نگاه میکرد . همسایه‌ها داخل مغازه‌شده بودند هر- کدام چیزی میگفتند و چیزی میپرسیدند .

گاو صندوق دوتا قفل داشته ، در مغازه هم سـه تا قفل داشته ، تمام قفل‌ها را باکلید بازکرده بودند ، قریب سیصد هزار تومان برده‌اند .

یکساعت بعد آقای جواهـر ساز در ادارهٔ آگاهی بـود و در بـارهٔ جواهراتش با مستنطق صحبت میکرد ... رنگش را بکلی باخته ، میلرزید و میگفت بدون اینکه قفلها را بشکنند در مغازه و صندوقم را باز کرده‌اند ، میگفت هستی‌ام را برده‌اند .

آقای مستنطق عقیده داشت که این سرقت کار مهاجرین باید باشد ، گفت اینطرز دزدی (باز کردن قفلها با کلید) تا چند ماه قبل در ادارهٔ آگاهی بی سابقه بوده ولی اخیراً چندین فقره دزدی پیش آمده‌که همه هم در جواهر سازی ها بوده و قفلها را باز کرده اند . آقای مستنطق بمقداری پرونده‌که روی میزبود اشاره‌کرده‌وگفت‌این پرونده‌ها مال جواهرفروشهائی است‌که مالشان را برده‌اند و هنوز دزدآنها پیدا نشده است .

آقای مستنطق اظهار عقیده میکرد که سارق این کار مسلماً اسبابهای مخصوص داشته ، اسبابهائی دارد که هرگونه قفل را باز میکند و الا مقدور نیست سارقی برای تمام قفلها دسته‌کلید همراه داشته باشد .

خلاصه آنکه آقای مستنطق عرضحالی که از جواهرساز گرفته بود تکمیل کرده بجواهر ساز وعده میدهدکه در آتیهٔ نزدیکی دزدش را دستگیر و جواهراتش را مسترد دارد .

« حالا اجازه بدهید ببینیم داستان جواهرساز چه ارتباطی با گراور-سازی «گاف‌با» و حسین‌آقای امیرمیم دارد » .

چنانکه میدانیم از وقتی که قانونی از مجلس برای تبعید چاقوکشها و توقیف بد سابقه‌ها گذشت فرماندار نظامی و وزارت کشور (بنام حفظ امنیت عمومی) چاقوکشها و اشخاص بد سابقه را تبعید و توقیف میکردند ،

بین اشخاصی که در فرمانداری نظامی و وزارت کشور پرونده پیدا کرده بودند پروندهٔ آقای جیم لام که مردی آراسته و صاحب شخصیت بود توجه مأمورین را جلب‌کرده بود ، فرماندار نظامی عقیده داشت که آقای جیم لام چون چند سال قبل سوء سابقه داشته باید تبعید یا توقیف گردد .

وزارت کشور معتقد بود که آقای جیم لام بر فرض هم که روزگاری در ردیف اشخاص بد سابقه بوده فعلا چندین سال است با درستی و پاکدامنی بخرید و فروش اتومبیل و غیره اشتغال دارد و خانهٔ پنج طبقهٔ آقای جیم‌لام که در خیابان حشمت الدوله در ردیف خانه های درجه اول است بهترین دلیل است که آقای جیم‌لام سالهاست دست از هرزگی و گردن‌کلفتی برداشته و از راه کسب حلال امرارمعاش مینماید .

بالاخره پروندهٔ آقای جیم لام بدادگاه فرستاده میشود و تا آخرین روزی که دادگاه آقای جیم‌لام را برای آخرین دفاع احضار میکند آقای جیم‌لام بیش از دو ماه در توقیف میماند .

بعد از آنکه آقای جیم لام در دادگاه آخرین دفاع خود را بعرض محکمه میرساند طبق معمول مشادالیه را بتوقیفگاه میفرستند تا حکم محکمه ابلاغ گردد .

وقتی آقای جیم لام از محکمه بیرون میآید در بین راه محکمه تا زندان پاکتی لاك و مهر شده تسلیم پاسبان مأمور خود میکند ومیگوید: این

پاکت را دادگاه داده است که برئیس زندان تسلیم نمائیم و سپس اضافه میکندکه قطعاً حکم محکومیت یا بی تقصیری من در این پاکت باید بوده باشد و بدون اینکه مجال فکرکردن بپاسبان بدهد بگفتهٔ خود اضافهمیکند که اگر حکم استخلاص و تبرئهٔ من در این پاکت باشد مبلغ صدتومان نقد تو و بچه‌های توکرده‌ام و فوراً هم بتو خواهم داد .

آنجا در زندان وقتی پاسبان آقای جیم لام و پاکت را تحویل رئیس زندان میدهد و وقتی آقای رئیس زندان پاکت لاك ومهر شده را بازمینماید حکم بلندبالای محکمه را که بمهر دادگاه ممهور و دائر بر بی تقصیری و مرخص نمودن آقای جیم‌لام بوده قرائت مینماید .

آقای رئیس زندان (که اخیراً باین پست منصوب گردیده بود) پس از قرائت حکم با اظهار خوشوقتی بآقای جیم لام دست میدهد و مژدهٔ مسرت‌بخش تبرئه و مرخصی اورا باو ابلاغ مینماید .

دو ساعت بعد از مرخصی آقای جیم لام متصدی بایگانی دفتر زندان متوجه میشود که حکم دادگاه سیر قانونی نکرده و چرا بوسیلهٔ متهم یا پاسبان مأمور متهم بزندان داده شده .

توجه بایگان دفتر زندان موجبات تشویش رئیس تازه کار زندان را فراهم میسازد و تلفونها بکار می‌افتد تابعد ازیکی دوساعت معلوم میشود حکم دادگاه ساختگی و مهر دادگاه تقلبی بوده است .

موضوع فرار آقای جیم لام و دستگیری او ، محرمانه بکلانتری ها و مأموران مربوطه ابلاغ میگردد .

پردهٔ آخر

در خیابان حشمت الدوله دوبروی عمارت پنج طبقهٔ آقای جیم لام خرابه‌ایست که در آن خرابه اطاقی از خشت وگل ساخته شده و یکنفر پاسبان با زن و دو بچه‌اش در آن اطاق منزل دارند .

شب وقتی پاسبان بخانه می‌آید ضمن حرفهائی که بزنش میزند داستان عجیب فرار یکنفر زندانی را که با ساختن مهر دادگاه و جعل حکم از زندان مرخص شده برای زنش تعریف میکند ، زن پاسبان بدون اینکه بگفتهٔ خود توجهی داشته باشد برای اینکه او هم حرفی زده باشد بشوهرش

میگوید این خانهٔ پنج طبقه روبروی ما که دوماه بود چراغ نمیسوخت امشب چراغهایش روشن شده ...

بمجردی که پاسبان این حرف را از زنش میشنود چون میدانست که خانهٔ مزبور متعلق به آقای جیم لام است بفکر اینکه شاید جیم لام بعد از فرار از زندان (برای جمع کردن اثاثیه) بخانه‌اش برگشته باشد فوراً بسراغ خانهٔ جیم‌لام رفته و ازتیر تلفن بالا میرود.. و خلاصه اینکه دراطاق طبقهٔ پنجم آقای جیم‌لام را (در حالی که مشغول بستن یك چمدان بوده) دستگیر مینماید .

آقای جیم‌لام برای فرار از دست پاسبان وعده میدهد یك قالیچه بپاسبان‌دشوه بدهد تا اورا ندیده فرض‌کند ولی‌پاسبان قبول نکرده وبالاخره بدوقالیچه راضی میشود بشرط اینکه آقای جیم لام هم با اواهمراهی‌کرده و قالیچه را بخانهٔ پاسبان رسانده آنجا تحویل دهد وبرود .

معامله ختم میشود و آقای جیم لام یك قالیچه زیر بغل‌گرفته باتفاق پاسبان‌که او نیز یك قالیچه زیر بغل میگیرد بخانهٔ پاسبان می‌آیند .

در خانهٔ پاسبان همینکه‌جیم‌لام قالیچه‌ها را روی زمین میگذاردپاسبان بجیم‌لام گلاویزشده وبکمك زنش ازفرار او جلوگیری مینمایند .

صدای فریادهای پاسبان و زنش همسایه‌ها ومردمی راکه عبورمیکردند جمع میکند وخلاصه‌آنکه جیم‌لام را کت‌بسته تحویل‌کلانتری میدهند .

آقای جیم لام وقتی میبیند کار ازکار گذشته و ناچار یکی دو سال توقیف خواهد شد برای اینکه زنش پولهای او را صاحب نشود و خانهٔ او را (که در موقع خرید باسم زنش کرده) نفروشد نزد مستنطق اقرار می‌کند که بدستیاری زنش چندین‌فقره سرقتهای عجیب نموده‌است، اقرارمیکند که خانمش را بمغازهٔ جواهر فروشها میفرستاده و خانمش با صاحب مغازه طرح دوستی میریخته و پس از آنکه اعتماد او را جلب میکرده بخانه اش می‌آورده و بدون اینکه شب خانمش نزد صاحب مغازه ها بخوابد (بنام اینکه‌شوهرم از سفر مراجعت کرده) زنی هرجائی راکه برای‌اینکاراستخدام نموده بوده نزد مهمان خوابانده و نیمه شب کلید مغازهٔ مهمان را از جیبش بیرون آورده و پس از دستبرد و انجام کار کلید ها را در جای اول یعنی جیب صاحبش میگذاشته است .

پاسبان مزبور (برخلاف معمول) از طرف ادارهٔ شهربانی مورد تقدیر ولقع گردید و مبلغ پنجهزار ریال گرفت .

« اکنون که داستان ساختن مهر تقلبی دادگاه را در گراور سازی (گاف‌با) دانستیم واکنون‌که منبع عایدات آقای حسین امیرمیم .. را دیدیم ودیدیم‌که برای یك مهر هزار تومان‌گرفته بود و اکنون‌که تعجب نخواهیم کرد چرا آقای حسین امیرمیم .. چك دو هزار تومانی بمشوقه اش میدهد اجازه بدهید برویم ببینیم خانم پری‌خانم باآقای امیرمیم.. چه‌کرده‌وکارشان بکجاکشیده» .

آقای حسین امیرمیم .. ازعشق پری سرازپا نمیشناخت، تمام فکر و حواسش متوجه پری بود، حاضربود نصف‌هستی خودرا بدهد ویك شب تاصبح باپری باشد ، پری هم چون حسین آقا را شیفته و دلباخته میدید خودش را کرفته بود! هرچه حرارت عشق حسین آقا بالاتر میرفت یخچال محبت‌پری سردتر میشد . این یك قاعدهٔ کلی است‌که هرچه مردها بزنها بیشتر اظهار محبت نمایند چندین برابر، زنها بمردها بی‌میل میشوند، بدرجه‌ای‌که‌گاهی هم اظهار انزجار میکنند .

پری بکلفتش گفته بود راضی‌هستم دستم بدست عزرائیل‌بخورد ولی‌بدست حسین نخورد ، گفته بود وقتی حسین با من صحبت میکند مثل این است‌که قاتل پدرم بامن‌صحبت میکند. کلفت پری، پری‌را سرزنش میکرد وسعی‌داشت با تعریف وتمجید ازحسین آقا دردل پری برای اوجائی بازکند .

لابد فهمیده‌اید‌که چرا کلفت پری ازحسین‌آقا حمایت میکرد، ازقدیم گفته‌اند :کدخدا را ببین و ده‌را بچاپ .. حسین آقا کدخدارا دیده بود ، حسین‌آقا میدانست‌که برای‌آشنا شدن ورام‌کردن خانمها یکی ازوسائل‌مؤثر کلفت های آنهاست .

یکنفر میگفت اگر میخواهید ازوزیری وقت بگیرید واگر میخواهید نامه إی بوزیری بدهید از راه دسمی نروید زیرا یا بمقصد نمیرسید یا دیر میرسید. میگفت بجای اینکه بوسیلهٔ رئیس‌کابینه یا معاون ومدیرکل از وزیر وقت بخواهید و بجای اینکه بآنها التماس‌کنید و تظلم نمائید با دادن چنتا اسکناس به پیشخدمت مخصوص وزیر مستقیماً با وزیر تماس غیرمستقیم حاصل نمائید .

حسین آقا ازآن حقه ها بودکه این درس را ازاجتماع یادگرفته بود او میدانست برای رسیدن بوصل پری باید « دم » کلفت پری را دید ، او میدانست وقتی پری پای آئینه نشسته اگر کلفتش بگوید : حسین چه پسر

نجیب خوبی است بقدر یك تیر بقلب پری اثر خوب خواهدکرد، حسین‌آقا میدانست‌که بسیاری از کلفتها بقدری در خانمشان مؤثرند که نگفتنی است . حسین آقا دم‌کلفت پری را دیده بود و علاوه بر آنکه یکی دو بار چنتا اسکناس ده تومانی باو داده بود وعده‌اش داده بودکه مخارج یك‌کربلارفتن هم باو بدهد .

پری از حسین آقا خوشش نمیآمد ولی بروی خودش نمیآورد . پری میدانست‌که حسین آقا شکار خرپولی است ونباید دم‌کند ومأیوس‌شود، بهمین دلیل با اوکج داد ومریز میکرد. وقتی حسین‌آقا بخانهٔ پری‌میآمد ولواینکه چند ساعت هم نزد پری می‌نشست، پری بقدری خودش را میگرفت و بقدری جدی ومتین میشدکه حسین‌جرئت نمیکرد ازعشق‌ومحبتش صحبت‌کند هرچه پری خودش را میگرفت آتش عشق حسین بیشتر میشد . شاید اگر در جلسهٔ اول و دوم پری تسلیم شده بود ، حسین آقا میرفت وپشت سرش را هم نگاه نمیکرد .

مبادا تصورکنیدکه اخلاق پری عوض شده بود یا از بدنامی میخواست فرارکند. خیر! برعکس، پری روز بروز خراب تر وهرزه تر میشد.. شاید اگر درخیابان‌کسی ندیده ونشناخته بپری میرسید باصطلاح اورا «بلنده» می‌کرد ولی درمورد حسین‌آقا قضیه بعکس بود، یعنی چون حسین‌آقا روز اول چك دوهزارتومانی داده وپری راگران خریده بود پری دندان اورا شمرده واستقامت بخرج میداد وپایش را ازپلهٔ نجابت وعفت پائین نمیگذاشت .

اینهم یکی از اسرار اخلاق و عادات یا خلقت زن است‌که بدون اینکه کسی چیزی بآنها یاد بدهد یادرس کاررا بخوانندگاهی بقدری سخت‌میشوند وبقدری قدرت‌دارند دندان روی جگر بگذارندکه عقل من وشیطان هم مات میماند، دیگران را چه عرض‌کنم .

بنا بوعدهٔ قبلی قراربود شبی‌که من از آنشب صحبت میکنم حسین آقا شام را در خدمت پری باشد یعنی پری او را بشام دعوت کرده بود . تمام روز را حسین آقا فکر شب و پری بود ، ازصبح حمام رفت ، سر و صورتش را اصلاح‌کرد، بهترین لباسش را پوشید مخصوصاً یك زیر پیرهنی وتنکه و جوراب ابریشمی هم خریده بود . این احمق هم مثل بعضی از احمقها تصور میکرد جوراب وزیرپیراهنی مرد میتواند دردل زنها جائی برای آنها

بازکند ، دیگر نمیدانست زن های فهمیده توی دلشان باین قبیل مرد ها می‌خندند .

حسین آقا از صبح تا وقتی بخانهٔ پری رفت تمام فکر و حواسش متوجه این بود که وقتی بپری میرسد ، چه بگوید ، چه مقدماتی بچیند ، چه حقه‌ای بزند که شب را تا صبح نزد پری بخوابد ، اگر چه او نزد خودش خیال میکرد که پری شب اورا نگاه خواهد داشت معذلك گاهی هم فکر میکرد که اگر پری تعارف نکرد اوچه باید بکند ، حسین‌آقا هم مثل تمام عشاق خیال باف هزار تا چاقو نزد خودش می‌ساخت که یکیش هم دسته نداشت .

اول غروب اطراف منزل پری قدم میزد . میترسید برود در بزند زود باشد وپری احیاناً در منزل نباشد میخواست بلاله زار سری بزند و برگردد دلش طاقت نمیآورد . فکرمیکرد وقتی‌راکه دربلاله‌زار تلف خواهدکرد باید نزد پری باشد .

هوا تاریك شده بود، یکبار تاپشت درخانهٔ پری رفت ولی درنزد، در کوچه بقدم زدن مشغول بود، اتفاقاً کلفت پری‌که برای خرید ماست ازخانه بیرون‌آمده بود حسین‌آقا را دید واطلاع دادکه خانم منتظراست. کلفت‌پری برای اینکه صمیمیت خودش را بحسین آقا ثابت نمایدگفت : امروز همش با خانم صحبت شمارو میکردم خانم داره‌کم‌کم ازت‌خوشش میاد اگه میخوای توی دلش جابشی براش هل وگل زیاد بخر .

حسین آقا دیگر معطل نشد ورفت پشت در ، درخانه هم (چون‌کلفت پری تازه بیرون آمده بود) بازبود، داخل دالان شد وباتکرار اسم: شوکت خانم! شوکت خانم! (نام‌کلفت پری) شنیدکه پری خانم ازداخل اطاق می‌گفت بفرمائید .

حسین‌آقا وارد اطاق شد، چون درسینما دیده بود مردها دست‌خانمها را میبوسند دست پری را بوسید (هیچکس آنجا نبود باوبگوید احمق چرا صورتش را نمیبوسی ؟! چرا خودت برای خودت مانع میتراشی؟!)

ازاطاق ومبل اطاق ومیزی‌که پری خانم برای حسین آقا درست‌کرده بود حرفی نمیزنم، هردوکنار میز روبروی هم قرارگرفتند ، بعدازتعارفات وبعد ازاینکه پری ببهانهٔ مجهولی بی‌جهت ازاطاق خارج شد و چندین دقیقه حسین بیچاره را تنها گذاشت ، وقتی برگشت همانطور که ایستاده بود یك گیلاس عرق برای حسین آقا ونصف گیلاس آبجو برای خودش ریخت وبایك

قر و غمزهٔ مخصوص که دل حسین آقا را آب میکرد عرق را بحسین تعارف نمود. پری سعی داشت که ازحرکات وگفتارش یك سادگی وپاکی بحسین‌آقا نشان بدهد بهمین دلیل در پاسخ سؤالات حسین خودش را بخریت میزد و جوابهائی میدادکه حسین بخودش میگفت چه زن پاك وبی‌آلایشی است .

« نمیدانم صحبت یك دکاندار بازاری را بایك خارجی‌که زبان‌فارسی نمیداند شنیده‌اید یانه ؟ دکاندارکه زبان نمیداند ناچار با ایما واشاره و با کوتاه‌کردن وشکستن‌کلمات وجملهها باخارجی صحبت میکند، مثلا میگوید: صاحاب! این.. شما خوب.. خیلی ارزان شما بخر.. من.. شما..را ..گفت من.. شما.. ارزان گفت، شما بخرلازم .»

حسین‌آقا هم چون بازاری بود وسادگی پری‌را دیده بود وچون‌خیال میکردکه پری زن پاکی است و زبان عشق وعاشقی را نمیفهمد شروع کرده بود با ایما و اشاره عشق خودش را بپری بفهماند و چون میترسید که اگر صراحتاً ازپری تقاضائی نماید پری عصبانی‌شود وازخانه بیرونش‌کند این‌بود که‌کم‌کم وبا یکی‌بنعل یکی بمیخ زدن ها میخواست بخیال وخواهش، چشم و گوش پری را پر کند .

حسین‌آقا اززیرمیز اول پنجه پایش را بپای پری زد وکم‌کم روی‌پای پری گذاشت وچون خیال‌میکرد پری چیزی‌نمی‌فهمد بعد ازچندتا سرفهٔمصنوعی صندلی را حرکت داده تا بصندلی پری نزدیکتر نمود حالا دیگر با زحمت توانسته بود سرزانویش را اززیر میز بسرزانوی پری برساند ولی‌کج‌دار و مریز میکرد یعنی یك لحظه زانویش را بزانوی پری میچسباند وفوراً بر- میداشت مباداکه پری بفهمد واعتراض‌کند .

حسین‌آقا پهلوی خودش خیال می‌بافت وقصد داشت‌کم‌کم (ببهانهٔاینکه عادت دارد وقتی باکسی حرف میزند دستش را بگیرد) دست پری را بین دستهایش بگیرد وصحبت‌کند.

پری حقه بازکه‌کوچکترین حرکات حسین آقا اززیر نظرش پوشیده نمیماند، بدون اینکه بروی خودش بیاورد، کاملا خودش را بخریت زده بود وطوری وانمود میکردکه حسین‌آقا تصورکند اوچون‌گرد این‌کارها نگشته از رفتار وگفتار حسین‌آقا چیزی نمیفهمد .

چند تار مو ، از زلف پری جدا شده گوشه‌ی چشمش افتاده بود ،

حسین احمق تصور میکرد پری نمیفهمد که موی زلفش اسباب زحمت چشمش شده وحال آنکه پری عمداً زلفش را آزاد گذاشته بود وشاید ساعتها در پای آئینه مشق این را کرده بود که چند تار زلفش گوشهٔ چشمش را بگیرد تا برزیبائی و ملاحتش بیفزاید .

حسین آقا ببهانهٔ اینکه میخواهد زلف پری را عقب بزند دست دراز کرد وهمینکه دستش بزلف پری رسید یك دفعه پری مثل اسفندی که از روی آتش بجهد ازجا جست وخودش راعقب کشید ورفتاری کرد که حسین آقا بفهمد که اوخجالت کشیده وضمناً راضی هم نیست دست نامحرم بزلفش برسد .

هیچ ملتفت هستید چه میخوانید ! هیچ مواظب حرکات و رفتار پری هستید ؟ هیچ میدانید این قسمت را کـه در نظر شما مطلب نداشت بـرای چه نوشتم ؟

خدا را شاهد میگیرم که مقصودم اهانت بخانمها و دخترخانمها نیست ولی میخواهم بآن مردهای احمق که گول زنها را میخورند و ماهها دنبال یك زن هرجائی را (که دل پری راپرای آنها بازی میکند) میگیرند بفهمانم که در معاشرت با زنها حسین آقا نشوند و بدانند زنیکه حاضرشد در تنهائی نزد آنها بنشیند پاك نیست و اگر آنها را معطل میکند میخواهد متاع خودش راگرانتر بفروشد .

حسین آقا از پول و سرمایه‌اش و اینکه پول در نزد او ، از خاك هم کمتراست با پری صحبت میکرد ، ازامریکا ومسافرت امریکا واینکه ماه‌عسل را باتفاق پری بامریکا حرکت خواهندکرد حرفها زد .

حسین آقا دروغ میگفت ، قصد امریکا نداشت او با هیچ قیمتی حاضر نمیشد ازکوپن‌سازی وعایداتش دست بردارد، اودروغ میگفت ومیخواست پری را فریب بدهد میخواست اوراگول بزند .

پری هم (چنانکه میدانیم) بحسین آقا دروغ می‌گفت و اینکه خودش را زنی پاك وبی‌آلایش جا میزد برای این بودکه ازحسین آقا استفادهٔ مادی بکند . اوهم میخواست حسین را فریب بدهد .

پـری بحسین آقا و حسین آقا بپری دروغ میگفت ، هردو بهم دروغ میگفتند ، اینهم روش جدیدی است کـه اشخاص وقتی بهم می‌رسند بهمدیگر دروغ می‌گویند و قصدشان استفاده است .

یا وصل تو یامرگ

حسین‌آقا وپری هردو دراطاق تنها از هرددری با هم صحبت میکردند جز در آشنائی ، هرچه حسین آقا این در را میخواست بزند ، پری مانعش میشد. تاحسین‌آقا میرفت ازعشق ومحبت صحبت‌کند ، پری نکش را می‌چید و اظهار انزجار میکرد . بیش از یکساعت گذشت که حسین حتی نتوانست دستش را بدست پری بزند ، فکر کرد حالا کـه زورش بپری نمی‌رسد باید حقه‌ای زد ، از اینکه بوسیلهٔ پول و نشان دادن دسته چك پری را رام کند فایده‌ای نگرفته بود ، خودش را بمستی زد ، مستی را بهانه کرد ، کم‌کم خل شد، کارخل خلیش بالاگرفت ، یك بسته‌کاغذکوچك ازجیب بیرون‌آورد ، سرکاغذ بسته را بازکرد ، در میان کاغذگرد سفیدی بود ، پری متعجب بود که این‌کاغذ وبستهٔ‌گرد سفید چیست : حسین ازجا بلند شد ، یك‌گیلاس عرق ریخت ، گرد سفید را داخل عرق‌کرد ، بایك سرکاردکوچك آنرا خوب‌بهم زد ، وقتی‌آن‌گرد خوب درعرق حل شد ، آنوقت عقب عقب دوسه قدم ازمیز عقب رفت ، شروع‌کرد بگریه‌کردن ، و در وسط‌گریه‌گفت :

چند ماه است مرا دیوانه‌کرده‌ای ، شب وروزخودم را نمیفهمم ، گفتی قصد مسافرت امریکا داری قبول کردم ، حاضر شدم ترا عقدکنم ، گفتم هـر چه پول بخواهی میدهم ، مدتی است مرا سرگردان‌کرده‌ای، من دیگرطاقت ندارم ، صبروتحملم تمام شده ، این بستهٔ‌گردکه می‌بینی استرکنین ومرگ موش است ، هر چه فکرکردم زندگی بی تو برای من ارزشی ندارد ، این سم را دو روز قبل تهیه کـرده بودم و میخواستم خودم را بکشم ، باز دست نگاهداشتم تا اینکه امشب تکلیفم را با تو روشن‌کنم ، پری جان ! من بی‌تو نمیتوانم زنده بمانم ، هرچه بگوئی گوش میکنم . هرچـه بخواهی می‌دهم ، صد هزار تومان هم بخواهی همین حالا چکش را می‌نویسم ، اگرمایل باشی عقدت میکنم ، اگرراضی نیستی وهمینطور حاضری بامن زندگی‌کنی بازهم حاضرم ، ددهرحال دیگرنمیتوانم صبرکنم . حالا تو ازدوکاریك‌کاربایدبکنی یا باید اجازه بدهی امشب اینجا بمانم یا باید راضی بمرگ جوان بیجاده‌ای مانند من بشوی ، اما بدان‌که اگر من این سم را بخودم فردا نعش مرا از خانهٔ‌توبیرون خواهند برد وتونمیتوانی جواب شهربانی ومدعی‌العموم دابدهی حالا خودت میدانی ، من حساب کارخودم راکرده‌ام و جزاین‌کار هیچ راهی بنظرم نرسیده ، یا وصل تو یا مرگ .

دستش میلرزید وگیلاس‌را تا نزدیك دهانش برد.. پری خونسردی‌را ازدست داد، بانهایت عجله بطرف حسین دوید ، خواست گیلاس را ازدستش بگیرد ولی حسین یکقدم عقب رفت ولب گیلاس را برلب گذاشت، گفت جلوء نیا که خواهم خورد، پری دریك لحظه حساب‌کاررا کرد، دید اگر اندکی غفلت کند حسین دیوانه، خودش‌را خواهدکشت واسباب زحمت خواهد شد..

از همانجاکه ایستاده بود گفت : بسیار خوب من مال تو ولی چندین شرط دارم، بکار من نباید مداخله‌کنی، هفته ای دوشب اینجا بیا واز تو پذیرائی میکنم، حالا هم آن گیلاس را بریز دودوبیا مثل بچهٔ آدم بنشین.. لبخندی که حکایت ازپیروزی میکرد برلبان حسین نقش‌بست، نقشه اش خوب گرفت حالا باید بقیهٔ این (ددام) را خوب بازی‌کند ، اگر گیلاس عرق را دور می‌ریخت بیم‌آن میرفت‌که پری ازخانه بیرونش‌کند، اگرمیخواست نگاهدارد مشکل بود وممکن بود درکوچکترین غفلت پری زیردستش بزند و عرقهای مسموم بریزد، یکراه بیشتر بنظرش نرسید ولذاگفت : من نمیتوانم این‌عرق را دوربریزم بنا براین اگر توراضی بمرگ من نیستی واگر راست‌میگوئی یك‌کار بکن، لباست را بیرون بیار، برو آنجا روی‌کاناپه ، من هم لباسم را بیرون میآورم میآیم آنجا ، آنوقت عرقهارا دورخواهم ریخت، آنوقت ازتو راضی خواهم شد.

پری عصبانی بود، متغیربود، نمیدانست چه‌کند . این رنگش را ندیده بود، تادفت تردیدکند واندکی تأمل‌نماید حسین‌آقا گفت: فکرنکن، خوابیدن روی کاناپه تنها وسیله‌ای است‌که از خودکشی من جلوگیری می‌کند و الا من خود را خواهم‌کشت وشتر مرگ من مدتها در خانهٔ تو خواهد خوابید برای من هم خودکشی آخرین علاج است زیرا زندگی بی وصل تو بکارمن نمیخورد .

پری دیگر چاره نداشت . یا باید تسلیم عواقب وخیم مرگ حسین‌آقا می‌شد یا باید تسلیم امر حسین‌آقا .. راه دوم بنظرش عاقلانه‌تر آمد .

مغزهای کوچك وضعیف درپیش‌آمد های سخت ومشکلات زندگی ازکار میافتند. مغز پری هم از کار افتاده بود ، بدون این‌که اراده ای داشته باشد مستقیماً بطرف کاناپه رفت، یك وری روی کاناپه افتاد، دستش راگذاشت زیر سرش وهیچ حرف نزد.. حالادیگر نوبت حسین‌آقا بود، حالااوباید بطرف کاناپه میرفت وباقدمهای آهسته بطرف پری رفت.

پری چشمش را بسته بود، بگذشته فکر نمیکرد، به (زمان حال) هم توجه نداشت، تمام فکر وحواسش بیك نکته متمرکز شده بود وآن این بود که ده دقیقه بعد چه معامله‌ای باحسین داشته باشد .

پری بده دقیقه دیگر فکر میکرد وده دقیقه زیاد بود..

بعد از شش دقیقه حسین آقا گیلاس را روی فرش خالی کرد .. پری خواست ازدوی کاناپه برخیزد ولی حسین‌آقا دستش راگرفته گفت :

ـ کجا پاشدی ؟! صبرکن باتو حرفدارم .

ـ دیگر بامن چه‌کار داری ؟ هرچه میخواستی انجام دادی ولی بدان که خوب حرکتی نکردی .

ـ عجب دخترساده‌ای هستی؟! واقعاً توخیال‌کردی من خودم‌راخواهم کشت، چه اشتباه بزرگی ، پس گوش‌کن تا حقیقتش را برایت بگویم ، من هیچوقت خودم را نمیکشم واگرهم آنقدر دیوانه بودم‌که خودم را بکشم آن گیلاس عرق و آن‌گردی‌که توش ریخته بودم مرا نمیکشت ، میدانی چرا ؟ برای اینکه وقتی من دیدم توخودت را خیلی‌گرفته‌ای فکرکردم بایدحقه‌ای بزنم این است‌که وقتی تو از اطاق بیرون رفته بودی فوراً مقداری نمك از نمکدان برداشته داخل آن‌کاغذ ریختم وتوی جیبم‌گذاشتم (باخنده) ودیدی‌که چه‌خوب (دلم) را بازی‌کردم وتوهم خوب حقه خوردی ولی پری‌جان حالا که کار از کارگذشته وتو هم فهمیدی‌که من خودم را نمیکشم اما تو هم خیلی خودت را گرفته بودی وحقش نبود باعاشق صادقی مثل من آنطور رفتارکنی من‌که ازتو چیزی دریغ نداشتم .

ـ من نزد وجدان خودم شرمنده هستم ، زیرا خیال میکردم تو واقعاً خودت را خواهی‌کشت وبنابراین وظیفهٔ اخلاقی ووجدانی من همین‌کار بود که‌کردم حالا تو حقه‌باز بودی بمن مربوط نیست .

ـ مرسی، خیلی متشکرم ، منهم حقش نبود این حقیقت را بتو بگویم ولی من درگفتن این حقه‌ای‌که بتوزدم مجبور بودم ومیخواستم خدمتی بتو انجام داده باشم .

خواهرو برادر

پری جان ! من عمداً بتو اعتراف کردم تا توبعدها از این راه گول نخوری ویك آدم حقه‌ای مثل من دیگر نتواندترا ازراه خودکشی فریب بدهد. این حقه را خودم بلد نبودم ، مترسی داشتم بنام ثریا که مدتها با من دوست بود و برای من میمرد ، یك شب هنگام مستی من از ثریا خواهش کردم که سرگذشت خودش را برای من بگوید واو برای من حکایت کردکه جوانی او را دوست میداشته و ثریا بهیچوجه تسلیم اونمیشده تا آخرالامرهمین حقه‌ای که من بتو زدم میزند وبرادرش .

ـ چی؟!! برادرش؟!!

ـ عجب ؟ ! حالا که ازدهنم پرید پس گوش کن تا برایت تعریف کنم مبادا تصور کنی این حکایت ساختگی است ، این خواهر و برادر هنوز زنده هستند ، برادرش آقای ح. را... در مازندران است و خواهرش ثریا با خواهر کوچکش هردوجنده شده و درخیابانها...

بله، ثریا درحال مستی خودش برای من حکایت کرد وچنین گفت :

بعد ازآنکه پدرم مرد،خرج من ومادرم وخواهر کوچکم بعهدهٔ برادرم افتاد . برادرم هرچه پدرم داشت میفروخت و خرج خانه و خودش میکرد . من و خواهرم مدرسه میرفتیم . و برادرم هم بیکار بود و از مال پدر خرج میکرد . چند سال گذشت که باغ دزاشوب وخانهٔ پدری را برادرم فروخت و خرج ما وخودش کرد تا بالاخره ناچار شد وبوسیلهٔ یکی ازدوستان پدرم در وزارت... وارد خدمت گردید .

بعد ازیکی دو ماه برادرم با یکی از همقطارهایش خیلی دوست شد و اغلب بخانهٔ یکدیگر میرفتند ، رفیق برادرم لامذهب بود و هر شب که بخانهٔ ما میآمدند اغلب از دین و مذهب حرف میزدند ، یك شب که هر دو مست بودند و من توی اطاق پای سماور نشسته بودم میشنیدم که رفیق برادرم می‌گفت : خدا مجهولی است که سه دسته از مردم او را بوجود آورده‌اند یکی فقرا وگرسنگان ، یکی علما و فلاسفه ، یکی هم حقه بازهائی که بنام خدا و دین خدا ، مردم را می‌چاپند وازمردم سواری میگیرند ، میگفت : من وتو وامثال من وتو جزو دستهٔ فقرا وحقه بازها نیستیم زیرا نه گرسنه وفقیریم نه میخواهیم دکان خدا فروشی بازکنیم . جزو دستهٔ علما وفلاسفه هم که خدا را

بصورت دیگر میشناسند وبصورتی دیگر بمردم نشان میدهند نیستیم زیرا نه علم داریم نه آنطور که آنها خدا را وصف میکنند میدانیم پس من و تو بخدا و دین خدا کاری نداریم .

یك شب دیگر که باز رفیق برادرم در خانهٔ ما بود ببرادرم میگفت : دنیا قدیم است و براثر تحولات فیزیکی وشیمیائی وتجزیه وترکیبها وخواص اشیاء مدظرف میلیونها سال باین صورتی که می‌بینی درآمده است .

بازیکشب که دربارهٔ دین صحبت میکرد میگفت :

کسانی که بنام پیغمبر و امام از قول خدا برای ما حرفهائی زده‌اند مردمان عاقلی بوده‌اند که در زمان خود سطح فکرشان بالاتر از دیگران بوده و برای اینکه نگذارند مردم بجان یکدیگر بیفتند برای تربیت مردم وجلوگیری از هرج و مرج آن حرفها را زده‌اند .

یك شب دیگر ببرادرم میگفت : حالا که عاقل شده‌ای و دانسته‌ای خدا و پیغمبری نیست حالا باید خودت را حفظ کنی یعنی حالا دیگر ظاهراً باید حرف خدا شناسها را قبول کنی و باطناً بدانی که خدا مولود فکر ضعفا و حقه بازهاست .

ببرادرم میگفت حالا که در خدا شناسی باین مقام رسیده‌ای حالا جزو دستهٔ علما و فلاسفه درآمده‌ای زیرا آنها هم مثل تو بخدا اعتقاد ندارند ولی آنقدر فهمیده‌اندکه اگر بگویند خدا نیست هرج و مرج میشود و بنابراین خرنشو وزیربار حرفهائی که نمیفهمی مرو .

ثریا میگفت برادرم بر اثر معاشرت با آن رفیق و شنیدن حرفهای او لامذهب شد و شروع کرد باینکه من و مادرم را هم لامذهب کند ولی چون مادرم پیر بود و بحرفهای برادرم گوش نمیداد برای من صحبت میکرد و میگفت : آنچه امروز برای دین و اخلاق و آداب و سنن در دست ما است همه ساختگی است و همه برای این است که بشر با آنهمه غرایز ذاتی و عادات اکتسابی که حکم غریزه را پیدا کرده آزاد نباشد و بجان یکدیگر نیفتد .

ثریا میگفت مدتی بود که برادرم بمن از این حرفها میزد تا یك شب که نصف شب مست لایعقل بخانه آمده بود من برایش شام برده بودم دیدم بسینه و پستان من خیلی نگاه میکند و ضمناً از چشمهای سیاه وگیرندهٔ من حرف میزند .

دو شب بعد وقتی آب خوردن برایش برده بودم یك نگاه خریداری

بمن کرده گفت : ثریا! خوشا بحال آنمردی که بغل تو خواهد خوابید .

ازاین تاریخ ببعد شب وروز توجه برادرم بمن بیشتر میشد وروزبروز بانظر محبت آنهم محبتی غیر ازخواهر وبرادری بمن نگاه میکرد.

یك شب وقتی میخواست بخوابد مرا صدا کرد که یك‌پتو زیادی برایش ببرم وقتی پتورا رویش انداختم گفت: ثریا ! بنشین یك قصه برایم بگو ، و بالاخره بااصرار مرا مجبورکرد برایش قصه بگویم بنصفه های قصه که‌رسیدم گفت :

ثریا ! اگر من درطفولیت بفرنگه رفته بودم و همانجا مانده بودم و حالا بتهران برمیگشتم و قبل از اینکه بخانه بیایم ترا در خیابان میدیدم ، تصدیق میکنی که اگر از تو خوشم میآمد و تو هم ازمن خوشت میآمد ممکن بود با هم دوست بشویم وحال آنکه اگر قبل از دوست شدن میفهمیدیم که ما دو نفر با هم خواهر و برادریم آنوقت ممکن نبود به نظر شهوت بیکدیگر نگاه‌کنیم، بنا بر این معلوم میشود همهٔ این حرفهاکه میزنند مفت است و همه بـرای رعایت آداب و رسومی است که خود مردم بـرای خود درست کرده‌اند .

همانشب وقتی خواستم ازاطاق بیرون بروم برادرم گفت: ثریا حالاکه این قضیه بین من و تو حل شد وحالاکه میدانیم این آداب ورسوم دامنگیر بشر شده چرا من وتو پابند این خرافات باشیم .

ثریا میگفت : آنشب تانزدیك صبح خوابم نبرد وفردا اول وقت وقتی پای سماور نشسته و برای مادرم چائی میریختم باگوشه وکنایه بمادرم گفتم که ح..را.. بمن نگاههای بدبدمی‌کند وگاهی مرا وشگون میگیرد .

مادرم متغیر شد وبناکرد بغرغرکردن ومن دیگرنتوانستم حرفی‌بزنم. چند هفته هم گذشت وگاهی‌که برادرم تنهاگیرم می‌آورد ببهانه‌ای یك‌جائی ازبدن مرا میگرفت وشوخی میکرد تا اینکه یك شب‌که اتفاقاً مادرم برای گرفتن احیا باخواهرکوچکم بمسجد رفته‌بود ومن‌تنها درخانه بودم برخلاف معمول وانتظار برادرم وارد خانه شد .

وقتی برادرم وارد خانه شد رنگ از رویم پرید مخصوصاً وقتی بوی تند عرق از دهانش بدماغم رسید مضطرب شدم زیـرا فکر کردم چون خانه خلوت است و او هم مست‌کرده ممکن است با من شوخیهای بد بکند و بد

باشد، اگرچه یقین‌داشتم برادرم بناموس من دست درازی نخواهدکرد ولی ازشوخیهای اوبدم میآمد و هروقت بامن شوخی میکرد موی تنم راست میشد ومنزجر میشدم .

وقتی برادرم وارد حیاط شد مچ دست مرا دردستش گرفته گفت: امروز شنیدم که مادرم با قدسی بمسجد خواهند رفت وبهمین واسطه ازغروب تاحالا توی کوچه قدم میزدم که وقتی آنها ازخانه بیرون می‌آیند وخانه خلوت‌میشود بیایم درتنهائی باتو چندکلمه حرف بزنم .

نمیدانستم برادرم چه میخواهد بگوید ونمی‌دانستم ازخالی بودن‌خانه وتنها ماندن من چه استفاده ای میخواهد بکند زیرا کوچکترین گمان بد ببرادرم نمیبردم وهیچ فکر نمیکردم قصد دست درازی بناموس من دارد.

برادرم در حیاط را بست و همانطورکه مچ دست من در دست او بود باطاق رفتیم. آنجا دراطاق بعد ازآنکه دررا قفل‌کرد وکلید را هم درجیبش گذاشت روی زمین نشست ومرا هم که هنوزدستم دردست اوبود پهلوی‌خودش نشاند .

ازاینکه برادرم دراطاق را قفل‌کرد خیلی مضطرب شدم وکمی سوءظن بردم ، فکرکردم مبادا دردستی یخهٔ مرا بگیرد و باعث آبروریزی شود ، قلبم شروع‌کرد بزدن وخیلی نگران شدم .

وقتی برادرم روی زمین نشست قبل ازاینکه حرفی بزند یك نیم‌بطری عرق ازجیبش بیرون آورده و همانطور باشیشه چند قورت خورد وبعد ازآن که بطری‌را زمین‌گذاشت گفت :

ثریا ! لابد فهمیده ای‌که خدا وپیغمبر ازکجا آمده‌اند ولابد ازدو ماه پیش باینطرف ازمن ورفیقم درباب اخلاق وعادات بشر وروش هائی‌که پدران ما اختراع‌کرده ودستوپای‌مارا توی پوست‌گردو گذاشته‌اندکم وبیش حرفهائی شنیده ای .

گفتم برادر جان مقصودت از این حرفها چیست ، بله این حرفها را ازتو و رفیقت خیلی شنیده ام ولی هیچکدامش را قبول نکرده ام و برای رد حرف های شما هم دلائل بسیار دارم بااینحال بگوببینم چه میخواهی‌بگوئی.

برادرم گفت : ما نباید خودمان راگول بزنیم تو دختر فهمیده‌ای هستی، من برای درس خواندن تومبالغ زیادی خرج‌کرده‌ام توآنقدر عقل وشعور داری که بفهمی من وتو ازیك قماش نیستیم ونر وماده هستیم .

گفتم چون هردو ازیك پدرومادر هستیم بنابراین ازنظرخون وبسیاری از مسائل دیگرازیك قماش هستیم ولی‌ازنظرجنسیت همانطورکه گفتی من ماده هستم وتو نر هستی .

دراینوقت برای اینکه‌بگوید بارك‌الله خوب‌حرف زدی‌دستش راانداخت گردن من وچند بوسهٔ آبدار ازکنج لبان من برداشت .

خدا میداند مثل اینکه اطاق را چرخاندند وزدند توی سرمن .

بدنم مثل بید میلرزید ، گفتم برادر! این خوب کاری نیست . من وتو برادر وخواهرهستیم ، چرا مرا اینطور میبوسی ؟!

برادرم گفت : کار ازاین کارها گذشته ، هرکس هرکس را دوست داشته باشد اورا میبوسد ، منهم ترا بوسیدم تا بدانی ترا خیلی دوست دارم .

گفتم البته‌که باید مرا دوست داشته باشی من خواهر تو هستم ، منهم ترا دوست میدارم ولی این دوستی اینطور ماج‌کردن‌ها ندارد .

برادرم گفت ثریا ! چرا خودت رابخریت میزنی؟ راست وپوست‌کنده بتوبگویم ! من ترا دوست دارم وباید توزن من بشوی .

گفتم : عجب حرفی میزنی ، تا حالا توی کدام قانونی نوشته‌اند که خواهرمیتواند زن برادرش بشود ؟! گفت اگرهم ننوشته‌اند بمن وتو مربوط نیست و اگرهم قانون اجازه نمیدهد من و تو زن و شوهر باشیم ، از زن و شوهری صرفنظرمیکنیم ولی تو باید مال من باشی و من مال تو، یعنی نه تو حق داری شوهرکنی و نه من حق داشته باشم زن بگیرم . ثریا ! تودختر خوشگل و قشنگی هستی . ناچار هم یکروز عروسی خواهی‌کرد و یك مرد گردن‌کلفت ندیده و نشناخته را بغل خواهی نمود پس چرا آنمرد من نباشم که ازبچگی باهم بزرگ شده‌ایم وباخلاق و عادات یکدیگرهم‌آشنائی داریم ثریا! بگذارحرف‌آخررا بتوبگویم چه راضی باشی چه راضی نباشی تو باید مال من باشی وما باید باهم باشیم ، اگربرضا ورغبت تسلیم شدی‌که چه‌بهتر وگرنه خودم را خواهم‌کشت .

گفتم برادر! این چه حرفی است‌که میزنی ، حالا تو مستی و عقل و شعورت سرجایش نیست . پاشو بخواب صبح که بیدار شدی خودت پشیمان خواهی شد .

برادرم گفت : بیجهت بخودت دردسرنده ، من بخوابش نیستم ، امشب تصمیم گرفته‌ام پهلوی تو بخوابم وخواهم خوابید ، منتهی اگرنگذاری همان

طور که گفتم بااین هفت‌تیر که ملاحظه میکنی‌خودم را خواهم‌کشت زیرا عشق من بتوکار یکشاهی سنار نیست ، من دو ماه است از عشق تو دارم میمیرم و توی دلم ریخته‌ام ، طاقتم طاق شده یا باید پهلوی‌توبخوابم یا بااین هفت‌تیر خودمرا خواهم‌کشت .

لولهٔ هفت تیر را بطرف مغزش نگاه داشت وبا دست دیگرش زد بتخت سینهٔ من ومرا انداخت روی زمین ، تاخواستم ازجا حرکت‌کنم لولهٔ هفت‌تیر راگذاشت وسط پیشانی من وگفت اگرتکان بخوردی مغزت را متلاشی خواهم کرد . خدا میداندکه در آن دقیقه چه حالتی داشتم ترس و آبرو ریزی و هزاران فکرهای عجیب وغریب مثل پردهٔ سینما ازجلوی چشمم عبور میکرد بی‌اختیار زیردست وپای برادرم افتاده بودم تا اینکه‌کارش تمام شد وازروی سینهٔ من‌کنار رفت .

بقدر دو دقیقه مات و مبهوت بودم یکمرتبه بغض گلویم را گرفت و شروع‌کردم زار زار بگریه‌کردن در وسط‌گریه چشمم افتاد بهفت تیربرادرم که روی زمین‌گذاشته بود . با یك حرکت سریع دست درازکرده هفت تیر را از روی زمین برداشته بطرف شقیقهٔ خودم گرفتم کـه خالی کنم ، دیدم برادرم میخندد پاشنهٔ هفت‌تیررا فشاردادم دیدم صدای‌کوچکی‌کرد... آنوقت فهمیدم هفت‌تیر هفت‌تیر واقعی نیست و از قبیل هفت تیرهائی است که برای بازی بچه‌ها دست میکنند .

وقتی برادرم دید ، من قصد خودکشی دارم نزدیك من‌آمد صورتم را بوسید و گفت : ثریا ! کاری نباید بشود شده ، حالا باید فکر علاجش را کرد، گفت غصه مخور رفیق من‌چندین‌بار ترا ازمن خواستگاری‌کرده ، من فردا باو خواهم گفت‌که ترا بگیرد و چون او واقعاً جوانی است‌که بخدا و پیغمبر عقیده ندارد و اخلاق و عادات را هـم موهوم میداند یقین دارم ترا خواهدگرفت ، برفرض هم تو نخواهی‌که او بفهمد دختر نیستی باو خواهم گفت‌که ثریا شوهر داشته و شوهرش طلاقش داده . خلاصهٔ‌کلام اینکه با هر زبانی بود مرا ساکت‌کرد وقول داد از فردا وسیلهٔ شوهرکردن مرا برفیقش فراهم نماید .

ساعت چهار از شب‌گذشته بودکه مادرم باخواهرم قنبری‌ازمسجدآمدند ومن بدون اینکه بآنها حرفی بزنم سردرد را بهانه‌کرده خوابیدم .

فردا عصر برادرم یواشکی‌گفت لباست راپیوش بیا بیرون تا باهم برویم

پهلوی رفیقم . من اول نمیخواستم بروم ولی‌بسکه یواشکی ویا اشاره اصرار میکرد و چون من نمیدانستم چه میخواهد بکند ، لباسم را عوض‌کرده باتفاق اواز خانه بیرون‌آمدیم منتهی‌فکر کردم اگردرکوچه نخواستم، پهلوی رفیقش نخواهم رفت .

وقتی‌که درکوچه رسیدیم‌گفت بیا برویم سینما رفیقم را هم‌گفتم بیاید سینما ولی باو نگفته‌ام‌که خیال دارم ترا باو بدهم بیا برویم سینما تا درآنجا و درحضور تو با او حرف بزنم .

گفتم من نمیخواهم درحضور من با او حرف بزنی و بعلاوه فعلا چند روزی در این باب ساکت بمان تـا من تصمیم بگیرم . گفت بسیار خوب اینطور باشد پس حالا برویم یك سینمای دیگروبالاخره خواهی نخواهی مرا بسینما برد .

ساعت هشت و نیم وقتی از سینما بیرون آمدیم سوار درشکه شدیم‌کـه بخانه بیائیم درشکه بطرف خیابان پهلوی میرفت . بیرادرم‌گفتم از این‌راه کجا میروی‌گفت درخیابان پهلوی کار دارم باید از یك نفرکه هزار تومان طلبکارم بگیرم .

درشکه بطرف خیابان پهلوی میرفت و کم کم بطرف نهر کرج رفت نزدیك نهرکرج درشکه ایستاد وبدرشکه‌چی‌گفت : تو برو قددی‌گردش‌کن درشکه‌چی هم درشکه را ترك‌کرده زیردرختها در تاریکی محوشد .

آنجا توی درشکه بازدست انداخت وصورت مرا بوسید وباز دست در سینهٔ من‌کرده بازبناکرد شوخی‌کردن. می‌خواستم خودم را ازچنگش‌خلاص کنم‌گفت : کار از کارگذشته ، آنوقت که باید خود را از چنگه من خلاص میکردی نکردی حالا دیگرچرا بخودت و من دردسر میدهی . خلاصه اینکه نیمساعتی در درشکه بودیم وهرکاری میخواست‌کرد تا برگشتیم منزل .

یکماه‌گذشت و گاهی در خانه هنگامیکه خانه خلوت بود و گاهی هم دربیرون سروقت من میآمد وکارهای نکردنی میکرد تا رفته رفته قبح کار از پیش چشم رفت وکم کم بدون اینکه مخالفتی از طرف من بعمل‌آید درآغوش برادرم میافتادم .

چند ماه‌گذشت وحس‌کردم ببرادرم علاقه پیداکردم ومثل اینکه اورا دوست میدارم . اوهم روز بروز نسبت بمن محبتش بیشتر میشد و همدیگر را دوست میداشتیم .

درماه هفتم وهشتم من برای برادرم و برادرم برای من هردو برای یکدیگرمیمردیم ویکساعت از هم جدا نمیشدیم .

ماه نهم بودکه مادرم عمرش را بشما داد و دیگر درخانهٔ ما سرخری برای من وبرادرم جزخواهرکوچکم قدسی وجود نداشت .

قدسی دختری بود شانزده ساله وکم‌کم ملتفت شده بودکه بین من و برادرم حسابی درکار است ولی بروی ما نمیآورد .

بعد ازمرگ مادرم برادرم دیگراعتنائی بقدسی نداشت و در حضور او مرا میبوسید وبامن شوخی میکرد تا رفته رفته درحضور او دریك رختخواب میخوابیدیم ، وچشم قدسی بخیلی چیزها عادت‌کرده بود .

دوسال‌تمام بدینمنوال گذشت‌تا یکشب برادرم برخلاف دویه وعادت شب را بخانه نیامدوبا خانمی رفته بود پس قلعه ...

از فردای‌آنشب رفتاربرادرم بامن تغییرکرد وبعد ازیکی دوهفته زنی راکه با او دوست شده بود بخانه‌آورد .

یکی دوماه هم باآن زن خوش بود تایك روزچمدانش را بست و رفت ودیگر برنگشت .

من وخواهرم تنها ماندیم ، بدون اینکه صاحبی داشته‌باشیم و یانان‌آوری داشته باشیم .

سه روز بعد ازرفتن برادرم من وقدسی توی حیاط نشسته وبا هم درد دل میکردیم معلوم شد صاحبخانه پسری دارد وآن پسرگاهی برای گرفتن‌کرایه خانه می‌آمد با قدسی نویهم ریخته بود و دوماه است‌که با قدسی دوست شده است و هردو یکدیگر را دوست میدارند .

پسرصاحبخانه را قدسی یکشب بخانه‌آورد وآنشب پهلوی اوخوابید .

وقتی پسرصاحبخانه دید من تنها هستم و از حرکت قدسی جلوگیری نمیکنم با قدسی محرمانه صحبت‌کرده بودکه رفیقش را بیاورد وبا من دوست کند . قدسی هم بمن گفت و منهم جواب منفی ندادم .

دوشب بعد پسرصاحبخانه با رفیقش بمنزل ماآمده وهردوتا صبح پهلوی ما خوابیدند .

بیش از دو ماه خانهٔ ما فقط وقف پسر صاحبخانه و آقای شین بود ، ما هم‌کمتر ازخانه بیرون میرفتیم و اگر هم احیاناً میخواستیم گردش برویم باتفاق دوستان خود یعنی‌آندو جوان میرفتیم .

پسر صاحبخانهٔ ما شغلی نداشت کار او فقط این بود که کرایهٔ مستغلات پدرش را جمع میکرد، ولی آقای شین در بنگاه « د » کار میکرد و از قراری که خودش میگفت انبار دار قسمت .. بود.

پسر صاحبخانه و آقای شین منبع عایدات ما دو خواهر بودند و هروقت پول یا چیزی میخواستیم با یك اشاره از آنها میگرفتیم ، این دو جوان هم چون میدانستند ما هیچکس را جز یك برادر نداریم و برادرمانهم درمسافرت است خرج خانهٔ مارا تأمین میکردند و بدون اینکه ما از آنها درخواستی کنیم، برنج وروغن ، هیزم و ... را یك ماه خودشان یکجا میخریدند و برای ما میفرستادند.

یکروز که آقای شین برای من یك دست لباس و یك جفت کفش ویك کیف وکمربند خرید. پسر صاحبخانه بتقلید آقای شین برای قدسی لباس و کفش وکیف خرید و ما دوخواهر با لباسهائی همرنگ ویك دوخت خیلی شیك شده بودیم .

برپدر همین شیکی و خوش لباسی لعنت که آدم را سرهوس میاندازد که برای گردش و باطناً برای « پز » دادن بخیابان اسلامبول و لاله‌زار و پل تجریش برود .

اغلب روزها من و خواهرم لباسمانرا میپوشیدیم و بگردش میرفتیم و درهمین گردشها بودکه جوانها مارا تعقیب میکردند و با آنها آشنا میشدیم درهمین گردشها من وقدسی با چند نفر جوان آشنا شدیم و این آشنائی‌ها دوام نداشت و بعد از چند هفته آشنای دیگری پیدا میکردیم..

یکسال از این مقدمه گذشت که من وخواهرم کاملاداه و چاه‌جندگی را یاد گرفته وکم‌کم بگوش بری این و آن میپرداختیم.

کلاه جناب سرهنگ

پری از پرچانگی حسین حوصله‌اش سررفت وگفت :

ـ خواهش میکنم دیگر تعریف نکنید ، فایدهٔ گفتن این موضوع برای من چیست ، من نمیخواهم این حرفهارا بشنوم، البته دخترانی که خراب میشوند از روز اول خراب نبوده‌اند . این قبیل پیش آمد ها یا نظائر آن برای آنها پیش میآید ومنحرف میشوند بنابراین ،این حرفها تازگی ندارد،

پیر دختر فاسد یا خراب که برسید اگر سرگذشت اولین روز بدبختی اش را برای شماحکایت کندخواهیددید که صدی نود بر اثر جاه‌طلبی، حس‌معشوقه واقع شدن، تحریك شهوت ، ترس از بدنامی ، دنبال شوهر رفتن وچندنکتهٔ دیگر نظیر اینها از جادهٔ عفت و تقوی منحرف شده و در منجلاب بدبختی و بدنامی سرنگون شده‌اند و..

ـ بله، همینطور است‌که گفتی . ولی من میخواستم موضوع این دختر را برای توبگویم تا بدانی که از راه خودکشی دروغی بمعشوقه رسیدن‌سابقه دارد و من از دیگری یادگرفته بودم.

دراینوقت پری خواست از جا برخیزد که حسین دستش‌را گرفته گفت: کجا میروی! صبرکن، بلند نشو ، من و توباید تکلیفمان معلوم شود ، باید یك قول وقراری باهم بگذاریم که من وظیفهٔ خود را نسبت بتو و تو وظیفهٔ خودت را نسبت بمن و هردو وظیفهٔ یکدیگر را بدانیم .

پری متغیر شد وخواست‌جواب سختی بدهد که دراطاق باز شد وکلفت پری سراسیمه وارد شده گفت:

ـ خانوم! آقای سرهنگه ، همین حالا از مسافرت برگشته . بردمش توی اون اطاق نمیدونم چرا اوقاتش هم تلخه.

ـ ببینم ، از تو چه پرسید ؟ ! تو باو چه جواب دادی ؟

ـ از من پرسید خانومت خونس ، گفتم بله . گفت کی پهلوشه.چون نمیدونستم چی جواب بدم ، گفتم یك معلمه که اهواز باهم بودن.

ـ خیلی خوب ، ببرش توی اطاق دستی تا من بیام .

« کلفت پری از اطاق بیرون‌رفت و پری مضطربانه بحسین‌آقا گفت:»

ـ حالا ترچکار میکنی، چه‌خاکی بسرم‌بریزم . دیدی‌آبروم ریخت، دیدی .. اگه تودو اینجا ببینه چیکار کنیم.

ـ چیه؟! چه‌خبره ؟! مگر چطور شده ؟! خوب اونم یکی، منم‌یکی، هرکدوممون بیشتر پول‌بده یا بیشتر تو رو دوست داشته باشه‌تومال اون‌هستی.

ـ آقا ! این چه فرمایشی است میکنید؟! مگر من جنده هستم که‌پول را برخ‌من میکشید ، آقای سرهنگه مدتی است بامن‌آشناست ، بسیار جوان نجیبی است ، هنوز دستش بدست من نخورده،اونامزد من است ، او میخواهد مرا بگیرد.

ـ خانم شما که گفتید شوهر نمیکنید، پس دیگه نامزدچیه ، بی‌خیالش

باش ، جوابش کن بره بگو وقتی توسفر بودی شوهر کردم و ...

ـ آقا نمیشه ، خواهش میکنم حالا شما تشریف ببرید ، فردا عصری بیائید اینجا تا باهم گفتگو کنیم.

ـ چرا من برم ؟! سرهنگ بره که بی وعده اومده.

ـ حسین جون ! سرهنگ آدمی عصبانی است ، میترسم حالا بیادا اینجا تورو پهلوی من ببینه یك خونی راه بیفته.

ـ یعنی میگی من حالا از اینجا برم.

ـ من میگویم شما بروید ، فردا عصری بیائید اینجا باهم صحبت میکنیم و یك تصمیم خوب میگیریم .

ـ من از کجا باور کنم که اصلا کسی اومده ،از کجا که به‌نه‌یادنداده باشی بیاد این حرف دوبزنه ، وتازه اگر هم کسی باشه از کجا معلومه که سرهنگ باشه، بلکه اون‌هم یه‌آدمی باشه مثل‌من ... میدونی چیه‌خانم‌جون! من کلاه‌سرم نمیره ، منوحسین امیرمیم میگن، من تابفهمم تو راست میگی از اینجا «جوم» نمیخورم .

ـ خیلی خوب ، بمن‌مربوط نیست ، اگر من نروم آن اطاق‌اوخواهد آمد اینجا و اسباب دردسرمن و ترا فراهم خواهد ساخت .

ـ پری جان! من به یك شرط حاضرم برم و اون اینه‌که تو بری‌اون اطاق و به یك بهانه کلاه سرهنگ دوسرت بذاری بیائی توی حیاط ومن از پشت شیشه نگاه کنم ، اگه دیدم کلاه‌سرهنگ سرته اونوقت میفهمم راست میگی اونوقت میرم‌بشرطی فردا عصر بیام اینجا وتکلیفم رابا تو یکسره کنم. واگه نبودکه تکلیف معلومه .

ـ آخه من چطور برم کلاه اورا ازسرش بردارم، اگه بمن بگه چرا کلاهو ورداشتی چی جواب بدم.

ـ من دیگه این حرفها رو نمیفهمم ، پس معلـوم میشه سرهنگ کلکه والا اگه راست میگی پاشو برو کلاشو بذار سرت تا من به‌بینم اونوقت برم.

ـ خیلی خوب حالا که قبول نمیکنی پس بنشین تا من برم بلکه به‌یك بهانه‌ای کلاشو بذارم سرم بیام توی حیاط تا توببینی.

پری بیچاره از اطاق بیرون میرود وحسین امیر میم هم بااینکه باطناً ترس ووحشت داشت معذلك در اطاق قدم میزد وگاهی هم از پشت شیشه‌داخل حیاط را نگاه میکرد .

بیش از ده دقیقه‌طول کشید ودرحیاط خبری‌نشد تا خود پری برگشت وگفت کلاهش سرش بود، هرچه فکر کردم چه‌جودی برم از سرش بردارم عقلم بجائی دست نداد، حالا یه دقه صبر کن دو مرتبه میرم پهلوش بلکه باز بتونم کلاهش رو از سرش بردارم.

پری درحالیکه عصبانی بود خودش راگرفته بود و نمیخواست بگذارد حسین بفهمد عصبانی است .

حسین سکوت کرده بود ولی پری باچیدن‌مقدمه‌ها و قسم یادکردنها از حسین تقاضا داشت برود و فردا بیاید . میگفت : این سرهنگ‌با برادرم وپدرم آشناست و اگر بفهمد که تو بامن سروسری دادی آبرویم ریخته میشود.

پری برای اینکه بسؤال مقدم حسین جواب گفته باشد گفت : رفتم اون اطاق پرسید کیه اونجا ، گفتم :آقای حسین امیرمیم که سابقاً دراهواز معلم بوده و از آشنایان فرهنگی من است ، استخدامی داشتند که من امضاء کرده‌ام وحالا چون قصد مراجعت باهواز دارد برای خدا حافظی آمده.

پری‌گفت بسرای اینکه سرهنگ نگوید چرا این مرد (که برای خدا حافظی آمده) تا این وقت شب اینجا مانده است بسرهنگ گفته ام من اورا معطل‌کرده‌ام زیرا قرار شده از خانهٔ مادرم یك صندوق بسته ودو تاکاغذ بیاورند که این آقا زحمت بکشد ببرد اهواز .

حسین آقا از حرفهای جدی پری کم‌کم داشت باورش میشد و رفته رفته میخواست باور کند که سرهنگ واقعاً نامزد پری و شوهر آتیهٔ پری است، اما از اینکه باطناً در پری اضطرابی حس نمیکرد ودر چشمهای پری یك آرامش آمیخته بشیطنت میدید سوء ظن داشت و فکر میکرد مبادا این حرفها وحقه ها همگی ساختگی وبرای بیرون کردن او باشد ، لذا تصمیم گرفت تاکلاه جناب سرهنگ را نبیند پا از خانهٔ پری بیرون‌نگذارد.

پری خانم هم هرحقه‌ای زد نتوانست حسین‌آقا را راضی برفتن نماید وچاره را منحصر باین دید که باید حتماً کلاه سرهنگ را ببهانه ای بر دارد و بحسین آقا نشان بدهد صدای دراطاق بلند شد وهردو یکه خوردند ولی سرهنگ نبود ونه بود که بپری گفت خانم بیا سرهنگ کارت‌داره .

پری مضطربانه از جا برخاست وگفت بروم ببینم میتوانم بیك بهانه‌ای کلاه سرهنگ را بردارم ولی وقتی از اطاق‌خارج شد بحسین آقا گفت:اگر صدای مرا ازتوی‌حیاط شنیدی که بلند نه را صدا کردم تواز پشت‌شیشه‌نگاه

کن تا کلاه سرهنگ را نشانت بدهم واگر دیدی صدای من نیامد بدان که بهانه‌ای برای برداشتن کلاه سرهنگ پیدا نکرده‌ام.

پری از اطاق بیرون رفت و بعداز چند دقیقه ، توی حیاط لب حوض، ننه را صدا میکرد ومیخندید و میگفت : ننه ! ننه بیا ، بیا ببین‌من سرهنگ شده‌ام، بیاببین این کلاه بمن میاد یانه .

حسین‌آقا بمجرد شنیدن صدای پری پشت شیشه پنجره رفته و با اینکه هوا تاریك بوددر روشنائی کم رنگ ماه کلاه‌جناب سرهنگ را روی‌سرپری دید و ازاینکه صورت پری زیر سایهٔ‌لبهٔ آن کلاه قشنگتر وجذابتر ودل‌باتر شده بود کیف می‌کرد و خوشوقت بود کـه توانسته بـوصال یك همچو دلبر زیبائی برسد.

پری بعد از چند دقیقه مطلبی باطاقی که سرهنگ بود رفت تا بعد از دادن‌کلاه سراغ حسین آقا بیاید .

حسین در اطـاق قـدم میزد و فکر رفتنش را میکرد، فکر مـی‌کرد بالاخره از حریف شکست خورد و باید محبوب عزیزش را دو دستـی تقدیم رقیب گردن کلفت پاگون دار کند .

حسین‌آقا در فکر رفتن بود ، اما باین‌موضوع هم‌فکر میکرد که‌چرا پری خانم درهمان مرتبهٔ اول کلاه سرهنگ‌را باو نشان نداده بود...

حسین آقا فکر میکرد که اگر پری راست میگفته و سرهنگی وجود دارد برای زنی مثل پـری ، برداشتن کلاه یك سرهنگ آنهم سرهنگی کـه نامزد او و شوهر آیندهٔ اوست آنقدرها زحمت وردردسر ندارد... حسین‌آقا در اطراف این فکر آنقدر فکر کرد تاباین نتیجه رسید که پـا هیچکس در خانه نیست و تمام این حرفها حقه‌بازی بوده که اورا از خانه بیرون کنند یااینکه برفرض هم مردی در آن اطاق باشد آن مرد از جنس نظامی نیست وقطعاً یا یك بچه فکلی است یا یك بازاری لنگه خودش.

تمام فکر و حواس حسین آقا در اطراف سرهنگ و کلاه سرهنگ (و اینکه چرا پری آنقدر معطل شد تاکلاه سرهنگ را بسر گذاشت) دورمیزد و منتظر ورود پری بود.

حسین آقا بدو چیز بیشتر فکر میکرد : باینکه چـرا پری در نشان دادن کلاه سرهنگ آنقـدر دست بدست کرد ، یکی هم باینکـه ممکن است پری دروغ بگوید و برای بیرون‌کردن او آمدن سرهنگ را ساخته باشد.

وقتی حسین آقا باین موضوع فکر میکرد قانع نمیشد ، زیرا بالاخره پری کلاه سرهنگ را سرش گذاشته بود وبنابراین سرهنگی باید باشد تاکلاهش‌را پری سربگذارد .

صدای در اطاق بلند شد وپری داخل اطاق گردید ، بمجردی‌که چشم حسین بقیافهٔ بشاش پری افتاد یك مرتبه خیالی مثل‌برق ازخاطره اش خطور کرد .

« شاید شما ای خوانندهٔ عزیز ! این قضیه را ساختگی فرض‌کنید و بگوئید چطور ممکن است یك مرد بازاری تااین درجه روشن‌بین باشد ولی من برای شما قسم یاد میکنم‌که قضیه حقیقت دارد و عیناً همینطور است که مینویسم وچند نفر شاهد هم دارم.»

چشم حسین‌آقاکه بقیافهٔ خندان ومظفر پری افتاد فکرتندی ازدماغش گذشت وفوراً بخاطرش رسیدکه :

مگر ممکن نیست‌کلفت پری (در آن مدتی‌که پری در اطاق پهلوی من بود وبا صحبت سرم راگرم میکرد) ازخانه بیرون رفته باشد وکلاهی‌را که پری سرش‌گذاشته بوده یا ازهمسایهٔ افسر یا ازیکی ازمغازه‌های خیابان خیام‌گرفته باشد .

این‌خیال بسرعت برق ازفکر حسین‌آقاگذشت وتصمیم‌گرفت ولوبقیمت کتك خوردن یا مردن هم باشد پافشاری‌کند وبگفتهٔ پری قناعت ننماید مگر اینکه شخصاً سرهنگ را ببیند.

پری میخندید ووارد اطاق شد، میخندید وگفت:

ــ حسین جون! نمیدونی چه حقه‌ای زدم،کلاه سرهنگ سرش بود و هیچ بهانه‌ای برای اینکه‌کلاه را ازسرش بردارم نداشتم .

ــ خوب پری جون ! تعریف‌کن ببینم چه حقه‌ای زدی وچطور شدکه کلاه راگرفتی.

ــ هیجی ! رفتم پهلویش نشستم ، ببهانهٔ اینکه چراکلاهت خاکی شده کلاه را ازسرش برداشتم ، آنوقت بهوای ماهوت‌کن ازجا بلند شدم ، وقتی کلاه را ماهوت پاك کن کشیدم ، رفتم پای آینه وکلاه را گذاشتم سرم و بناکردم بخندیدن ، از خندهٔ من سرهنگ هم بناکرد بخندیدن ، آنوقت گفتم : تودو خدا این‌کلاه بمن میاد یا نه ، سرهنگ گفت : هم میاد، هم خوشگلت‌کرده ، گفتم نه ، تو برای دل من میگی . آنوقت بهوای اینکه

ازننه بپرسم، ازاطاق بیرون‌آمدم وچنانکه شنیدی توی حیاط ننه‌را صدا کردم که سرهنگ خیال کند میخوام از ننه بپرسم وحال آنکه قصدم این بودکه تو کلاه را سرم ببینی و خیالت راحت بشه ، حالا عزیز جون ! دیدی راست میگفتم، دیدی سرهنگ بود وتوخیال میکردی من دروغ میگفتم .

پری جان ! من ازتو معذرت میخوام، حق بجانب تواست ، من خیال میکردم سرهنگ مرهنگ دروغه و تـو بننه یاد داده بودي که اگه من زیاد موندم، بیاد توی اطاق واون حرفهارو بزنه .

ـ وحالا دیدی که اشتباه کرده بودی وپری بتو دروغ نمیگه عزیزم .

«اگر حسین‌آقا درفکرخودش کوچکترین تردیدی هم داشت باعزیزم عزیزم گفتن پری برایش مسلم شده بودکه سرهنگی درکار نیست وقضیه آمدن سرهنگ ساختگی است . حسین آقا فکر میکردکه پری ، آن پری ای که تا یکساعت قبل آنطور خودش را گرفته بود و حتی اظهار تنفر وعدم رضایت میکرد چطور شده که حالا عزیزم، عزیزم میگوید ، حسین آقا این قضیه را دانسته بودکه زنها وقتی‌بمردها کاری دارند یا وقتی می‌خواهند آنها را فریب بدهند بااظهار خصوصیت، بااظهار محبت، بااظهار صمیمیت، باعزیزم عزیزم گفتن، باگریه‌کردن، باتریاك خوددن وبابسیاری از این قبیل مسائل مردها را خرمیکنند وفریب میدهند. حسین‌آقا این درس‌را خوانده بود و بهمین ـ واسطه وقتی دید پری خانم رفتارش عوض شده وزبان چرب ونرم پیداکرده یقین کردکه بایدکاسه‌ای زیرنیم‌کاسه باشد وحتماً قضیهٔ آمدن سرهنگ‌ساختگی وبرای بیرون‌کردن اوست، حسین‌آقا درپیشانی و قیافه ولبهای خندان پری هم این موضوع را خواند ولذا گفت :»

ـ پری جان ! حالا من حتماً باید برم؟! نمیشه منهم باشم سرهنگ هم باشه ، توتصمیم گرفته ای که من اینجا نباشم؟

ـ حسین‌جان ! این چه حرفیه میزنی، توکه راضی بزحمت من‌نیستی، توکه آبروی منو مثل آبروی خودت دوست داری ، بعلاوه تو که نمیخواهی سفر بری ، تو امشب میری فردا عصری میائی اینجا ، یك قدری پهلوی هم هستیم اونوقت ممکنه با هم گردش هم بریم و سر فرصت قـرار مدارمون رو بگذاریم که باید چکارکنیم وجواب سرهنگ‌رو چه جوری بدیم .

ـ بسیارخوب، من حرفی ندارم، حاکه تومیل داری من برم میرم ، ولی بگو ببینم چرا بامن بی‌میل‌هستی.

ـ نه حسین‌جون! اشتباه میکنی، من هیچ میل ندارم تو بری، اگه این پیش‌آمد، پیش نیامده بود شب میموندی ولی...

ـ ولی حالا از ترس سرهنگ بمن میگی من برم و الا خودت میل نداری .

ـ آره حسین جون! میترسم پاشه بیاد اینجا و به‌بینتمون، بگومگو بشه آنوقت، هم اسباب آبرودیزی میشه هم من پهلوی توخجالت میکشم .

ـ پری جون! نمیشه هم من برم، هم سرهنگ بره و هیچکدام اینجا نمونیم وتو امشب تنها بخوابی.

ـ یارك الله! مگه سرهنگ اینجا میمونه؟! مگه من میذارم اون‌بمونه یکساعت اینجا هست بعد پامیشه میره.

ـ اگه اینطوره، تو برو دم درحیاط در را بشدت بزن بهم ، اونوقت برگرد پهلوی سرهنگ بگو حسین رفت ، منهم اینجا توی اطاق هستم، قول میدم نفسم درنیاد. صبر میکنم تا سرهنگ بره، اونوقت هردوپهلوی هم هستیم وهرچه باید قرار بذاریم قرار میذاریم .

ـ نه حسین جون! اینطور نمیشه! یه‌وقت دیدی پاشد اومد اینجا و تورو دید ، اونوقت خربیاد وباقالی بادکن .

ـ پری جان! پس معلوم میشه تودلت نمیخوادکه من بمونم والامیرفتی میگفتی حسین رفت، یا اینه یا اینکه آقای سرهنگ‌رو دوست‌دادی ومیخوای امشب پهلوش بخوابی .

ـ به . مردشور ترکیبش رو ببره ، چی چیش رو دوست داشته باشم ، اونهم یك سرهنگ لاتو ، یه موی تودو نمیدم هزار تا اینجور سرهنگها دو بگیرم .

ـ پس من باید حتماً برم .

ـ آره حسین جون! برو. همانطورکه گفتم فردا عصری بیا اینجا تا حرف بزنیم . اونوقت اگه خواستی شب هم بمون .

ـ خیلی خوب پری جون من میرم اما قبل ازرفتن یه خواهش از تو دارم، اگه ممکنه بمن راست بگو:

ـ چی میخوای بگی عزیزم؟

ـ میخوام بگم کلاه رو ازکجا گرفتید . از همسایه ها گرفتید یا نندرو فرستادی سر خیابون ازکلاه دوزی گرفت . اگرچه از هرکجا گرفته باشید

جایزه دارید : اصلا باون مغزی که این فکررو کرده باید جایزه داد .

ـ آقای حسین آقا ؟! شماکم کم مرا عصبانی میکنید ، مثل اینکه واقعاً شما شوهر من هستید ، بعلاوه چه‌دلیلی داردکه من ازشما بترسم وبشما دروغ بگویم ، من اگر نمیخواستم شما را دعوت نمیکردم ، پس‌دلیلی ندارد بشما دروغ بگویم ، اصولا محتاج دروغ گفتن نیستم ، اگر نمیخواستم‌صریحاً بشما میگفتم که ازخانهٔ من بیرون بروید .

ـ از طرز حرف زدن شما پیداست که قضیهٔ سرهنگ‌صاحتگی است . پری خانم ! منکه بچه نیستم‌شما وقتی میخواهیدمرا خرکنیداون‌طورخودمونی وشکسته بسته حرف میزنید ولی وقتی میخواهید خودتون‌رو بگیرید اونوقت لفظقلم صحبت میکنید ودسمی وجدی حرف میزنید وحال‌آنکه اگر سرهنگی دراین خانه بود همان اول شما میرفتید وکلاهش‌رو میآوردید اینجا. ازاینهم گذشته اگر واقعاً سرهنگی توی این خونه بود بجای اینکه با من اینطور جدی حرف بزنید مثل ده‌دقیقه قبل‌که عزیزم عزیزم بکون من بسته بودید بمن میگفتید ، عزیزم ! اگه باور نمیکنی پاشو برو توحیاط واز پشت پنجره توی اون اطاق رو نگاه‌کن تاسرهنگ‌رو ببینی .

پری‌جان ! حالا هم دیرنشده ، وقتهم نگذشته ، اگه تو راست میگی اجازه بده من برم ازپشت شیشه توی اون اطاق را نگاه‌کنم ، اگه سرهنگ اونجا بود قول شرف میدم که بدون چون وچرا دست‌تورو ببوسم و از خونه بیرون برم ولی اگه سرهنگ نبوداونوقت تو نمیتونی منو این وقت شب از خونه بیرون کنی .

ـ آقا ! من بشماگفتم‌که شما شوهر من نیستید ، شما حق ندارید‌مرا کنترول کنید ، من میگویم سرهنگ نامزد سابق من است وقصد دارد مرا بگیرد ، وشما باید بروید .

ـ بنده هم عرض میکنم اگر جناب سرهنگ‌نامزد سابق‌جنابعالی‌وشوهر آیندهٔ شما اینجا باشد بنده باکمال میل خواهم رفت وازشماهم معذرت‌خواهم خواست ولی اگر بجای سرهنگ‌یك جوجه فکلی یا یك حاجی و میرزای بازاری اینجا باشد من نخواهم رفت زیرا من بیشتر ازآنها حاضرم‌پول‌بدهم. ویقین داشته باش‌که پول من بیش ازآنهاست .

ـ من پول ازجنابعالی نخواسته ونمیخواهم .

ـ بسیار خوب اگرکسی در این خانه باشدکه از من خوشگل‌تر باشد

باز حاضرم مرخص بشوم والا بدون جهت بهیچ قیمتی حاضر نیستم از اینجا بیرون بروم ولو اینکه بزور باشد ..

ـ آقای‌حسین‌آقاخیلی جدی حرف میزنید ، مگر من‌مجبودم شما را درخانه‌ام نگاه‌دارم .

ـ زوز اول مجبور نبودید ولی حالا مجبورید . زیرا من اینجاسرقفلی پیداکرده‌ام .. پری‌جان ! ازخرشیطون بیاپائین ، بیخود اوقات‌من وخودتو تلخ‌نکن ، منکه میدونم سرهنگ‌مرهنگی درکار نیست واگرهم کسی اینجاباشد یایك شاگرد مدرسه و بچه فکلیه یایك بازاری بنـابراین چه جهت دارد و چی‌چیه اونها ازمن بهتره‌که اونها ، اینجا تاسبح پهلوی تو بخوابن ومن‌باشم برم سماق بمیکم .

ـ آقا ! خواهش میکنم دنبالهٔ این موضوع را آنقدر نکشید وتشریف ببرید فردا عصر بیائید .

ـ منهم ازشما خواهش میکنم بدون جهت یك‌دوست صمیمی خود را از خودتان نرنجانید وباین مسخره‌بازی خاتمه بدهید .

ـ آه ! یعنی چه‌آقا ! من نمیخوام امشب‌شما اینجا باشید ، مگرمجبودم ازشما پذیرائی‌کنم من‌هیچوقت مجبور نیستم .

ـ اگر نمیخواستید چرا یك‌دوز جلوتر دعوتم کردیدکه امشب اینجا بیایم من بدعوت شما آمده‌ام .

ـ غلط کردم ، معذرت میخواهم حالا تشریف میبرید یا بازهم حرفی دارید . بروید دست ازسرم بردارید .

ـ حرف من همان‌است که‌گفتم ، من باید بدانم وببینم چه‌کسی‌اینجاست تابروم . تامطمئن نشوم نمیروم .

ـ خیلی‌خوب ، هیچکس اینجا نیست ، سرهنگ‌هم‌نیست ، یعنی بود رفت . منهم نمیخواهم جنابعالی اینجا باشید بازهم حرفی‌دارید .

ـ اگر شما اجازه بدهیدکه من اطاقها را بگردم وببینم که‌کسی اینجا نیست آنوقت حاضرم بروم والا حاضر نیستم ازیك جوجه فکلی یایك بازاری بیسواد دراین‌مسابقه عقب بمانم .

ـ عرض‌کردم هیچکس اینجا نیست ، سرهنگ‌اینجا بودکه رفت .

ـ سرهنگ‌هم نبوده که برود ، و اگر بخواهید من بروم باید اجازه بدهید اطاقهارا بگردم .

ـ بسیار خوب ، خوب بفرمائید بروید توی زندگـی من ، لای دست

بقچه های مرا هم بگردید وقتی بشما ثابت شدکه کسی اینجا نیست آنوقت تشریفتانرا ببرید ودیگر اسمی از من نیاورید .

ـ خیلی خوب ، مرسی ، متشکرم ، حالا خوب شدمن‌اتاقهارا میگردم اگر کسی نبود مرخص خواهم شد .

ـ پس چرا نشسته‌اید بفرمائید بروید بگردید وازهمانجاهم بروید .

ـ شما جلو بیفتید تامنهم عقبسر شما بیایم .

ـ من لازم نیست جلو بیفتم من همینجا مینشینم جنابعالی برویدهرکجا راکه میخواهید تفتیش کنید وبعد تشریف ببرید .

ـ آخه بدون شما که خوب نیست ، آنوقت اگر یك چیز شماگم شده باشد یخهٔ مرا خواهید گرفت .

ـ نه‌خیر ، من چیزی ندادم که گم‌بشود . خواهش میکنم بیش ازاینهم مرا معطل نکنید وبروید هرکجاکه میخواهید بگردید .

ـ پس حالاکه شما بامن نمیآئید بفرمائید ننه بامن بیاید ، من که اطاقها را بلد نیستم ، ننه باید بمن نشان بدهد .

ـ آی ننه! آی‌ننه .

ـ بله خانوم ... بله .

ـ بیا همراه این آقا اطاق ها را بهشون نشون بده ببیندکسی این ـ جا نیست .

ـ وا خاك بسرم ! عجب مهمون پردوئیه . خوب آقا سه‌ساعته اینجائی عرقتو خوردی همه‌کاراتو کردی ، پاشوبرو دیگه .

« ننه ازتوی حیاط حرف میزد تاوارد اطاق شد وبامر خانم جلو افتاد که برود اطاقها را بحسین‌آقا نشان بدهد. »

حسین آقا ازدر اطاق بیرون رفت تاتوی اطاق هم رفت ولی بعداز یك نگاه سرسری‌که باطراف انداخت برگشته بپری‌گفت :

ـ دیگه لازم نیست جائی‌رو بگردم ، شماخودت‌که گفتی سرهنگ‌رفته، منهم حالا دیگه باورکردم که‌کسی جزمن تو این خونه‌نیست.. پس‌چراجواب نمیدی پری‌خانم !

ـ چه‌جوابی دادم بدهم ، شما خودتان گفتید اگر دیدیدکسی درخانه نبود خواهید رفت حالا هم که میگوئید باور کرده اید که‌کسی در خـانهٔ من نیست . پس من دیگر چه بگویم ، حالا شما باید بقول خودتان رفتار کنید وتشریف ببرید .

ـ چشم ، اطاعت میکنم ، همین‌الساعه هم خواهم رفت ولی قبل‌ازرفتن یك‌چیز ازشما میپرسم بعد ازآنکه جواب‌دادید مرخص میشوم .

ـ بفرمائید هرچه میخواهید بپرسید .

ـ من میخوام ازشما سؤال کنم‌که چطور شد یکمرتبه خیالتون گرفت که مرا بیرون‌کنید .

ـ من قصد نگاهداشتن شمارا نداشتم‌که بعد خیال بیرون‌کردن شما را پیداکنم ، من انتظار داشتم شما بعد ازشام خوردن تشریف ببرید وچون فکر میکردم‌که ممکن است بخواهید بمانید این‌بودکه بننه یاد دادم که اگر وقت گذشت ودیدی حسین آقا نرفت بیا بگو سرهنگه .

ـ کلاه‌سرهنگی‌رو آنوقت شب ازکجاگیرآوردید .

ـ آقا اینها دیگه بشما مربوط نیست ، خواهش میکنم تشریف ببرید ، فرستادم بیرون نمیدانم ننه ازکجاگرفت .

ـ بسیار خوب! من دیگه عرضی ندادم ، اینکه تاحالاهم اسباب‌زحمت شما شدم خواستم ببینم‌کسی‌دیگه اینجا نباشدکه‌کلاه سرمن بره .

ـ حالاکه بشما ثابت شده کس دیگری اینجا نیست البته منت بس من خواهیدگذاشت وتشریف خواهید برد .

ـ خانم پری‌خانم ! چرا بامن اینطور رفتار میکنید ؟! شمامیدانیدمن بشما علاقه دادم وهرچه‌هم بخواهید بشما میدهم .

ـ بااین اخلاق ، هیچ‌زنی ولو جنده‌هم‌که باشد باشما زندگی نخواهد کرد . این چه‌اخلاق بدی است ؟

ـ اخلاق من‌که بد نیست ، منتهی من دلك و راست و پوسکنده حرف میزنم وبنظرم شما عادت‌کرده‌اید بازبان چرب ونرم شمارا فریب بدهند.

ـ شما هم که با زبان و یك بسته گرد مرا فریب دادید پس دیگر چه میگوئید .

ـ منکه حرفی ندادم ، شما چه‌میگوئید ؟!

ـ من ازشما خواهش کردم بروید فردا بیائید تا باهم صحبت کنیم ، یعنی‌چه ، آقا ، پس چرا نمیروید ، چرا دست ازسرمن برنمیدارید !

ـ بسیار خوب ، حالا که خیلی عصبانی هستید ، حالا که خیلی از من بدتان میآید ، حالاکه میل دارید من بروم ، ابداً نخواهم رفت ، هرکاری‌هم ازدستتان برمیآید بکنید بپلیس شکایت کنید ، مرا بزور پلیس از اینجا

بیرون کنید بپلیس شکایت کنید ، تا مرا ببرد کلانتری ، آنجا میدانم چه بگویم .

« پری نمیتوانست بپلیس شکایت‌کند ، هنوز آبروی خودش را دوست میداشت ، نمیخواست‌کارش بکلانتری بکشد . »

« بسیاری ازجوانها هستندکه ازترس وملاحظه‌کاری دختران بنفع خود استفاده میکنند ، آقای حسین امیرمیم‌هم ازکسانی‌بودکه این فلسفه‌رامیدانست، او میدانست‌که پری از ترس آبروی خودش بکلانتری مراجعه نخواهد کرد لذا آنقدر سماجت‌کرد تاشب را خانه پری ماند .

صبح وقتی میخواست از منزل پری بیرون برود بپری‌گفت عصری‌میآیم اینجاکه تکلیف‌مانرا باهم روشن‌کنیم .

خلاصه حسین امیر میم موی دماغ پری شده بود و بهیچوجه از پری دست بر نمیداشت ، پری هم هیچ غصه‌ای نداشت جز این که از شر حسین خلاص شود .

پیشه‌ی هنرپیشگی

در همسایگی پری یك زن و شوهر زندگی میکردند این زن و شوهر اغلب در منزل نبودند وهر وقت هم که بمنزل میآمدند صدای دعوا و داد و فریادشان بلند بود .

پری ازوقتی دراین خانه منزل‌کرده بود بیش ازیکبار این زن‌وشوهر را ندیده بود .کلفت پری‌که هروقت ازخانه بیرون میرفت خبر تازه‌ای « از بقالیها وعطاریها وهمسایه‌ها » برای پری میآورد . دربارهٔ این همسایه دیوار بدیوارگفته بود : از قراری‌که میگویند این زن وشوهر شبها در تئاتر بازی میکنند ، روزهاهم اداره میروند .

پری اطلاعات دیگری ازاین زن و شوهر نداشت جز اینکه از کلفتش شنیده بودکه شوهر خانم همسایه جوانکی است بیست وچند ساله وحال آنکه زنش سی وپنج شش سال دارد . پری ازهمسایهٔ دیگرش شنیده بودکه آقای ف درتئاتر عاشق خانم «میم» شده و آنقدر دنبال او راگرفته تا بالاخره عقدش کرده است .

بعد از رفتن حسین آقا وقتی پری می‌خواست از خانه بیرون برود تصادفاً خانم «میم» را دیده بود و با او سلام و علیك کرده بود . در بین راه از خیابان خیام تا چهار راه فردوسی پری و خانم « میم » باهم گرم صحبت بودند و خانم « میم » از تئاتر و گرفتاریهایش در تئاتر برای پری صحبت کرده بود سرچهار راه فردوسی وقتی میخواستند از یکدیگر جدا شوند خانم « میم » از پری دعوت کرده بود که شب بتماشاخانه .. بیاید ، مخصوصاً از پری خواهش کرده بود که بلیط نخرد و از ممیز تماشا خانه بلیط افتخاری که خانم « میم » قبلا برای پری داده است بگیرد . خانم «میم» از پری خواهش کرده بود که حتماً امشب بتماشاخانه بیاید وگفته بود «پیس» امشب بقلم مرحوم شهرزاد است وبتعدی تماشائی ودیدنی‌است‌که اندازه ندارد .

پری غالباً شبها بسینما میرفت واز تئاتر خوشش نمیآمد ولی براثر اصرار خانم «میم» وبخیال اینکه سرشب منزل نباشد مباداکه حسین آقا بیاید تصمیم گرفت بعد ازظهر بخانهٔ مادرش برود و اول شب هم بنابقولی که داده است درتماشاخانه باشد .

خانم «میم» درست گفته بود ، امشب پیس خوبی بمعرض نمایش گذاشته میشد . یك قطعه چلوار بالای در تماشاخانه توجه عابرین را جلب میکرد ، روی چلوار باخط درشت نوشته بودند : عباسه خواهر هارون‌الرشیدبقلم‌مرحوم شهرزاد ، واریته ، عشقی ، موزیکال ، رقص ، کمدی سرخر بعد از ظهر ، تماشاخانه خیلی شلوغ‌بود ، بلیطها همه فروخته شده بود عده‌ای‌ازمردم چون بلیط‌گیرشان نیامده بود مأیوسانه برمیگشتند .

جوانها مخصوصاً زنها ودختران برای تماشای تئاترهای عشقی‌از خود بیخودند ، سالن تماشاخانه پر بود ، پری خانم هم بابلیط افتخاری خودپشت لژ درصف اول نشسته‌بود .

چراغهای سالن خاموش شد و پرده بالا رفت « سن » منظرهٔ داخلی اندرون هارون قصر عباسه خواهر هارون را نشان میداد ، دکورها و لباس بازیکنان بتعدی زیبا و تماشائی بودکه بیننده را مجذوب میکرد و از خود بیخود میساخت .

موضوع نمایش این بودکه عباسه خواهر هارون ازعشق جعفر برمکی بیتابی میکرد وباصدای ملیح عاشق کشی ابیات عاشقانه میخواند و از چرخ غدار وفلك‌کج رفتاو شکایت مینمود ، ازدرد هجر ناله میکرد ودرآتش فراق مسوخت‌که ناگهان مردی دراطاقش ظاهر شد ودرجواب باز خواست عباسه

باینکه کیستی و اینجا چه میکنی خنجرش را تقدیم عباسه میکند و میگوید : عاشقم ، یابکش یانجاتم ده ... بعد از مذاکرات ، مرد عرب میگوید اسمم حمید است ، نامزدی داشته‌ام که سالها بعشق او وبرای رسیدن بوصل اوانتظار کشیده‌ام ، اخیراً هارون ثریا نامزد مرا « هنگامیکه دسترس بوده‌ام » بنام کنیز خریداری کرده و قصد دست درازی بمحبوبهٔ من دارد حمید از عباسه تقاضا داشت یاباخنجر اورا بکشد وراحتش کند یا دست محبوبهٔ عزیزش ثریا را بدست او بگذارد .

خلاصهٔ مطلب اینست که عباسه ثریا را که از عشق حمید مریض بستری بوده بقصر خود میخواهد ودستش را بدست حمید میگذارد ، حمید و ثریا دو عاشق دلباخته براز ونیاز مشغول میشوند ، ابیات عاشقانه میخوانند ثریااشك میریزد . یکی ازکنیزان خبر ورود هارون را بعباسه می‌دهد ثریا وحمیدبامر عباسه پشت‌پرده مخفی میشوند هارون نزد عباسه میآید و پس از مذاکراتی چند عباسه برای سرگرم ساختن امیر داستانی میگوید ونقل می‌کند که‌دریکی از بلاد عرب عاشق ومعشوقی با یکدیگر زندگی داشتند تا برحسب تصادف عاشق بسفر میرود ومعشوقه‌اش بنام کنیزی بخانهٔ امیرآنشهر فرستاده‌میشود... عباسه داستان را طوری حکایت می‌کند تا نتیجه میگیرد امیر آن شهر چون مردی ظالم بوده باین عاشق ومعشوق ترحم نمی‌کرده تاجائی که کنیز از عشق نامزد خویش مریض میشود .. بعد ازذکر مقدمهٔ دیگر از هارون‌الرشید سؤال می‌کند که عمل آن امیر درجدا ساختن آن عاشق ومعشوق پسندیده بوده‌است یاخیر .. بعد ازآنکه هارون‌الرشید عمل آن امیر را نکوهش میکند ، عباسه ازهارون سؤال می‌کند اگر توجای آن امیر میبودی وبتو خبر میدادند یکی ازکنیزکانت مخصوصاً آن کنیزیکه طرف علاقه ومحبت تو است نامزدی دارد که دیوانهٔ عشق اوست چه‌میکردی .

بعد ازآن که هارون‌الرشید قسم یاد می‌کند که اگر من بجای آن امیر میبودم « ولو اینکه کنیزك را بقدر جانم دوست میداشتم » باکمال سخاوت آن عاشق و معشوق را بیکدیگر میبخشیدم و حتی وسائل عقد و عروسی آن ها را فراهم می‌ساختم ، عباسه پرده را عقب میزند وحمید وثریا را بحضور هارون میآورد وتقاضا می‌کند که هارون آن دونفر را بیکدیگر ببخشد ، هارون هم جوانمردی می‌کند و با اینکه بثریا عشق میورزیده ، ثریا را بحمید وجرم حمید را « که بدون اجازه بحرمسرا قدم گذاشته است » به ثریا می‌بخشد .

اکنون‌که ازشرح تئاتر عباسه فارغ شدیم اجازه بدهید بمطلب خودمان بپردازیم ودربارهٔ آنچه می‌خواستیم بگوئیم صحبت کنیم .

چراغهای سالن خاموش بود وتماشاچیان مجذوب تماشا و غرق دریای عشق بودند .

وقتی عباسه باآن آهنگ‌سوزناد ازعشق می‌گفت واز هجر میناليد مثل این بودکه تماشاچی وحتی در ودیوار تماشاخانه‌هم از عشق می‌گرید وازعشق ناله می‌کند ، چشمها بطرف عباسه دوخته شده بود و مغز هـا جز عشق بچیز دیگری توجه نداشت . بین تماشاچی مخصوصاً دختران جوان و نـو رسیدهٔ سراپا چشم وگوش شده بودند و بدون اراده ژستهای عباسه را تقلید می‌کردند وقتی عباسه آه میکشید صدای‌آه‌دختران جوان‌ومستمع درفضای سالن‌می‌پیچید. وقتی عباسه ناله می‌کرد قیافهٔ بسیاری ازدختران بصورت ناله درمی‌آمدناله‌از ازسروصورت آنها می‌بارید لبها آویزان شده بود ، قیافه‌ها مغموم ومتأثر ، نگاهها حسرت‌بار ، فکرها پریشان خلاصه آنکه ژستهای عباسه کـه رل یك عاشق دلباخته را بازی می‌کرد تأثیر عجیبی‌درتماشاچی خاصه پسرهاودختران جوان‌کرده بود .

پهلوی دست‌پری دختر جوانی نشسته بود که بی‌اختیار اشك میریخت روبری پری در «لژ» یك زن و مردکه پشتشان بپری بود ، و قبل از شروع نمایش ازهم فاصله داشتند، بیکدیگر نزدیك شده وشاید بیکدیگرچسبیده‌بودند. گوئی اینها ازترس جدائی وفراق بهم چسبیده بودند .

وقتی ثریا وحمید ، بهم رسیدند ویکدیـگر را درآغوش گـرفتند تشنج عجیبی‌که بصورت کف زدن درآمده بود از انقلاب درونی تماشاچی حکایت می‌کرد .

بازی‌کنان درفکر این بودندکه دل خودرا خوب بـازی کنند . بین تماشاچی عده‌ای‌که صورتشان حکایت از تأثر درونیشان می‌نمود و در خود فرورفته و مثل این بودکه درعشق و عاشقی مرده‌اند ، سوز وگداز موسیقی آهنگ‌دلنشین ثریا وحمید ، توجه مغز تماشاچی بعشق وفراق.. انتقال«مانیه تیسمی» افکار بیکدیگر ، پری را هم منقلب ساخته بود ، مغزی پری را هم مشغول نموده بود .

«می‌گویند تئاتر کلاس درس تهذیب اخلاق عمومی است » این ادعـا

حقیقت دارد تئاتر بتماشاچی همه‌گونه درس میدهد. تئاتر عباسه نیز بپسرهای جوان ودختران نورسیده درس عشق ومحبت میداد .

تئاترعباسه درپری هم تأثیر عمیقی‌کرد، پری هم متأثر شد، پری‌هم‌آه کشید، درگوشهٔ چشم پری هم دوقطره اشك جمع شد و در بستر یك دستمال مطر جاگرفت .

پری متأثر بود، شاید اینها تأثیر تئاتری بود که ازکمان خیال خارج شد وبیاد خسرو واولین عشق بقلب دنجدیدهٔ پری نشست .

پری متأثر بود وشاید تأثرش برای این بودکه چرا قلب پری درگرو عشق تازهٔ جوانی نیست وچراکسی‌را دوست نمیدارد .

گفتم تئاترکلاس درس است. تئاترعباسه نیز بپری درس‌داد . پری از تئاتر عباسه دودرس‌گرفت یکی اینکه حتماً باید عشق خفته اش را بیدارکند وبا قیمت حسنش دلبری زیبا خریداری نماید، یکی هم اینکه هرچه زودتر با خانم « میم » که رل عباسه را بازی میکرد داخل مذاکره شود و به سن «مقدس» تئاتر قدم بگذارد .

پری تصمیم‌گرفت داخل تئاتر شود ومانند خانم «میم» روی سن برود وبرای مردم بازی‌کند.

یکی دو بارکه تماشاچی برای خانم «میم»کف زده بود، پری تحریك شده بود، آرزوکرده‌بود شبی‌داخل «سن» شود وبرای اوکف بزنند،

پری « میم » راکه زنی سی و چند ساله بود واز حسن ووجاهت هم خیلی بهره نداشت روی « سن » زیر گریم ، در پشت انوار رنگارنگ مستقیم وغیرمستقیم چراغهای «سن» فرشته‌ای زیبا دیده بود و بخودگفته بود وقتی خانم « میم » با آن رنگ سبزه و چشمان ریز و دماغ بزرگ و دهان گشاد و قدکوتاه و برآمدگی شکم ، روی « سن » آنقدر زیبا و دلفریب جلوه‌کند ، من با این حسن خدا داده واین قامت رعنا واین چشمان مست و این سینهٔ برجسته اگرروی سن بروم دلها است‌که اسیرکنم وچشمها است‌که نگران خود نمایم .

پری آنشب را تا نزدیك صبح بتئاتر و « سن » تئاتر فکر میکرد و بیش از پنجاه دل در «سن» بازی‌کرد ، تماشاچی بکرات بـرایش کف زده هزاران جوان را دلباخته و فریفتهٔ خود ساخت و خلاصه اینکه تا نزدیك صبح با این خیالات شیرین دست بگریبان بود و تصمیم‌گرفت هرچه زودتر

در یکی از تماشاخانه ها اسم بنویسد و هر چه زودتر پیشهٔ هنرپیشه‌گی را اختیار نماید .

شنیده بود بین تماشاخانه های تهران ، تماشاخانهٔ تهران از همه بهتر است. کلاس هنرپیشگی‌هم دارد. تصمیم گرفت صبح اول‌وقت بتماشاخانهٔ‌تهران برود واسم بنویسد .

صبح شد ، با اینکه غالباً تصمیمهای شب صبح ندارد پری بتصمیم خود باقی بود وبتماشاخانهٔ تهران رفت .. اما مدیرش نبود.

ازتماشاخانهٔ تهران بیرون آمد وبتماشاخانهٔ دیگر رفت آنجا مقصدش راگرامی داشتند مدیرتماشاخانه‌ٔ وسایر آدتیستها دورش جمع شدند، فکرش را تقدیس‌کردند، تشویقش نمودند . یکی از بازیکنهاکه غالباً کار رژیسورها را میکند پیشنهادکردکه پری‌خانم امروز عصر در ریتسیون حاضر شوند ودر برنامهٔ هفتهٔ آینده بازی‌کنند .

پری این پیشنهاد را ردکرد، گفت من چیزی ازتئاتر نمیدانم ، روی سن نرفته‌ام باید مدتی تحصیل این‌کاررا بکنم آنوقت مرا روی سن بفرستید.

مدیرتماشاخانه ابتدا عقیدهٔ پری را تأیید نمود ولی‌گفت چون استعداد شما خوب است، گمان نمیکنم محتاج باین حرفها باشید ، آن فرنگیها هستند که چون استعداد ندارند سالها درکلاس هنرپیشگی میمانند ماایرانیها بقدری هوش و استعداد داریم که نخوانده ملا هستیم . مدیر تماشاخانه چند نفر از آکتوردیستها وآکتورها را بپری معرفی‌کرد و نام بردکه آنها همان شب اول ورود بتماشاخانه داخل سن شده‌اند و از عهدهٔ ایفاء دلی‌که بآنها داده شده بخوبی برآمده‌اند، مدیر تماشاخانه هم ازخانم ا.ی.. تعریف‌هاکرده وگفت این خانم بااینکه سواد درست وحسابی‌هم ندارد. اولین مرتبه‌ای‌که روی‌سن رفت بقدری خوب بازی‌کردکه هزاربار برایش‌کف زدند .

یکی ازآکتورهاکه شغلش دست فروشی دربازار بود وشبها هم درتئاتر بازی میکردگفت : ما مردها باید فکر این چیزها باشیم ، شما خانمها وسط تشك خوابیده‌اید، شماها خوشگلید ، روی سن جلوه دارید، اگر بازی‌هم بلد نباشید نانتان توروغن است .

وقتی مدیر تماشاخانه ازصدای آواز پری سؤال نمود رنگ پری‌سرخ شد واز فرط خجالت جواب نداد . آقای « ف » یکی از هنرپیشه ها برفیق پهلو دستش گفت : می‌بینی چقدر خجالتیه ؟! پنج روز دیگر صبرکن تا یك

دریدهٔ پررو تحویلت بدم . رفیقش گفت من وتو هم کمتر از او نبودیم . من اولین شبی‌که توی «سن» رفتم داشتم از خجالت میمردم اما حالا حاضرم شلوارم را به‌پیچم دور سرم برم توی خیابونها .

مدیر تماشاخانه برای امتحان حنجرهٔ پری خواست‌که پری یك تیکه تصنیف یا آواز بخواند ولی پری با اینکه میل داشت همین شب داخل «سن» شده دلی بازی‌کند معذلك نخواند وتقاضاکرد این‌آزمایش بوقت‌دیگرموکول گردد . حقیقتش این‌است‌که خجالت می‌کشید .

آقای مدیر ازترس اینکه اگرپری را روی سن ببرد ازدستش‌میگیرند لذا بعداز ذکر یك مقدمه گفت:

ـ باید بیائید محضر وقرارداد رسمی بنویسیم‌که لااقل برای مدت دو سال جز برای تماشاخانهٔ ما جای دیگری بازی نکنید .

ـ یعنی میفرمائیدکنترات نامه بنویسم ؟

ـ بله دیگه ، یك قرارداد خواهیم نوشت ودر آن قرارداد هم راجع بحقوق شما ماه اول‌که «استاژ» خواهید بودهیچ، شش ماه دوم هم ماهی هزار ریال وبرای سال دوم هم ماهی هزار دویست‌ریال تعیین خواهیم نمود وکم‌کم ترقی فوق‌العاده خواهیدکرد .

ـ من راجع بحقوق حرفی‌نمیزنم چون من‌این‌کار را برای‌خاطرپول نمیکنم بلکه ..

ـ بله میدانم شما طرفدار صنعت هستید ومیخواهید ازراه تئاتر بتربیت اخلاق عمومی خدمت‌کرده باشید .

ـ بله همینطور است‌که میفرمائید، من‌این صنعت‌را دوست دارم .

ـ بسیار خوب، سه ساعت بعدازظهر تشریف بیاورید تا بعداز رپتیسیون برای عقد قرارداد بمحضر برویم .

ستارهٔ محبوب شرق

بچه‌ها رپتیسیون‌میکردند خانم «ت» داشت دل یك‌کلفت‌را بازی‌میکرد که با خانمش دعوا داشت .

رژیسور ازکسی که باید رل خانم‌را بازی میکرد عصبانی شده بود ، دراینوقت پری خانم وارد شد .

آقای رژیسور (همان مدیر تماشاخانه) چشمش که بپری افتاد گفت : نیمساعت دیرآمده‌اید بعدها باید سروقت حاضر بشوید، حالا بیائید اینجا این دلی داکه بشما میگویم بازی کنید .

پری بعد از سلام و تعارف با خانم «ت» منتظر دستور آقای رژیسور بود .

آقای رژیسورمثل فرمانده‌ای که بسربازی دستور میدهد پری را مخاطب ساخته گفت :

ـ شما خانمی هستیدکه فهمیده‌اید شوهرتان باکلفتتان‌رابطهٔ نامشروع دارد، منتهی چون از شوهرتان میترسید ونمیتوانید کلفتتان را جواب‌کنید ، هرروز یك‌چیزی را بهانه میکنید وازکلفتتان ایراد میگیرید .

این پرده داکه حالا شما میخواهید بازی‌کنید وقتی است که کلفتتان توی اطاق توالت شما پای آئینه ایستاده و دارد آئینه را پاك میکند که شما از در وارد میشوید وبنام اینکه او با اسباب توالت‌های شما دارد خودش را دست میکند یاو پرخاش میکنید .

ـ از قراری‌که‌شنیده‌ام معمولا باید نوشته‌ای‌بمن بدهید تا من قبلاحفظ کنم وازروی‌آن نوشته بازی نمایم .

ـ همینطور است که گفتید ، یکساعت دیگر دل شما را بشما خواهم دادکه ببرید حفظ‌کنید ولی حالا برای اینکه دیکسیون ما لنگه نشود ، روی موضوعی که بشما گفتم هرچه بذوق خودتان میرسد بگوئید خانم «ت» هم چون از آرتیستهای قدیمی است ، وا نمیماند وبشما جواب خواهد داد ، هر وقت که خانم «ت» حرفی زد شما بذوق خودتان یك جوابی در خور حرف او بدهید ، بر فرض هم که در یکی دوجا معطل ماندید من بشماکمك خواهم‌کرد :

. در اینوقت خانم «ت» بپری گفت :

ـ بیا خواهر، نوشته لازم نداری، این پیس‌کمدی است ، مثل پیسهای دوام نیست که مجبور باشیم مثل بچه مکتبی‌ها زیر و زبرش را هم از قلم نیندازیم ، این پیس‌کمدی است ، باید مسخرگی کنیم ومردم را بخندونیم ، خودت هم که میدونی خندوندن مردم سخت نیست اگه میخواهی نقشت بگیره یه خورده لوندی، یه خورده ادا ، یه خورده اصول، یه خورده‌ام مسخرگی آنوقت خنده ازسرشون میاد ازپاشون دمیره .

بعدازآنکه صحبت‌خانم«ت» وپری(که درنظردیگران بصورت نجوی، بود) تمام شدآقای دژیسود گفت :

ـ بسیار خوب حالا آنطورکه گفتم بازی را شروع کنید . خانم «ت» شما بروید پای‌آئینه وبا یك دستمال مشغول باشیدکه‌آینه را پاك‌کنید تا پری خانم وارد بشود اما مواظب‌باش چون پری خانم تازه کار است اذیتش‌نکنی . گیجش نکنی، بگذار بازی‌کند.

خانم «ت» رفت پای‌آئینه وپری خانم طبق دستور آقای دژیسود بذوق خودش بناکرد بازی‌کردن وانصافاً هم خوب بازی‌کرد .

یکساعت بعد یك‌صفحه‌کاغذکه پشت وروی‌آن سیاه بود بپری خانم داده شد واین دل پری خانم بودکه در «کمدی خانم حسود» باید بازی میکرد و خودش را برای تئاتر حاضر میساخت .

فردا وقتی پری خانم برای دیتسیون آمده بود آقای مدیر تماشاخانه روزنامهٔ اطلاعات دیشب را از جیب بیرون آورده ودر صفحهٔ پنجم آن آگهی تماشاخانه را بشرح زیر خواند :

«کمدی خانم حسود باشتراك بانو «پ راجع» ستارهٔ محبوب شرق شبهای شنبه ، یکشنبه ، دوشنبه بشتابید ، بلیط قبلا تهیه نمائید . غفلت موجب پشیمانی است. از خانمها وآقایان تمنی میشود اطفال خود را همراه نیاورند وسرساعت هفت‌ونیم حضور بهمرسانند .

وقتی مدیر تماشاخانه‌آگهی بالا را خواند بلافاصله‌وبدون اینکه مجال سخن‌گفتن بپری بدهدگفت :

خانم پری خانم ! باید یك شیرینی کامل به بچه‌ها بدهید . شیرینی اسم‌گذاردن . بله پری خانم اسم آرتیستی شما ازامروز «راجع» خواهد بود وبچه‌ها بعد از این شما را خانم «راجع» صدا خواهند کرد ومن در انتخاب این اسم خیلی ذوق بخرج داده‌ام ، شما میدانید که اغلب از آرتیستهای ما اسم یکی‌ازآوازهارا روی‌خودشان گذاشته‌اندمثلا: دلکش، همایون، روح‌افزا، شهناز ، نی داود ، بنابراین منهم «راجع» را برای شما انتخاب کرده ام والبته میدانیدکه «بیات راجع» یکی از آوازهائی است که در بیات اصفهان خوانده میشود . من در انتخاب‌کلمهٔ «راجع» ذوق دیگری هم بخرج داده‌ام وآن اینست که چون شما را بنام ستارهٔ محبوب شرق معرفی کرده‌ام وکلمهٔ «راجع» هم در تمام اروپا وامریکا بلکه دنیا بمناسبت (راجع‌های هندوستان)

معروف است تصور میکنم در معرفی شما بی تأثیر نباشد ... فرمایش آقای مدیر که به اینجا رسید بچه‌ها کم کم جمع شدند .

امروز پری خانم از وقت معمول هم زودتر حاضر شده بود وبهمین واسطه چون بچه‌ها نیامده بودند قدری معطل شدتا بچه‌ها جمع‌شدندورپتسیون شروع گردید .

امروز پری خانم بمراتب بهتر ازدیروز بازی‌کرد، بایدهم بهتر بازی میکرد زیرا دیروز بیسابقه بود وامروز علاوه برداشتن سابقه دلش را هم حفظ‌کرده بود . واصلا تشویق وذوق زده شده بود .

رپتسیون امروز خیلی‌خوب ازآب درآمد، خانم «ت» هم روش گذاشته بود و بچه‌ها ازخنده روده‌بر شده بودند . مدیر تماشاخانه میگفت وقتی در رپتسیون که خود ما پنج شش نفر هستیم نتوانیم از خنده خودداری کنیم ، شبهای تئاتر در مقابل‌آنهمه جمعیت معرکه خواهد شد .

چون در پردهٔ دوم (کمدی خانم حسود) پری بازی نداشت‌در گوشه‌ای نشسته بازی دیگران را تماشا میکرد .

پهلوی سندلی پری آقای «گ . ش» نشسته بود آقای «گ . ش» از آرتیست‌های کهنه‌کار وناقلا بود . «گ . ش» با اینکه دماغش گنده ودهانش گشاد بود معذلك درفن بلندکردن ید طولانی داشت .

آقای «گ . ش» از دیروزکه پری را دیده بود کمر قتلش را بسته بود ، تصمیم گرفته بود بهر قیمتی شده قبل از آنکه لوطی‌خوربشود بلندش کند .

آقای «گ . ش» برای بلندکردن ، حقه‌ها داشت وشاهکارهائی بکار می بست‌که سایر جوانها بگردش نمیرسیدند . «گ . ش» از آنها بود که اگر تصمیم می‌گرفت میتوانست سر یك پیره زن مقدس هفتاد ساله رااز راه بدرکند .

یکی از فنون «گ . ش» در بلندکردن خانمها حقهٔ نجابت‌بود، وقتی بخانمی میرسیدکه صلاح‌میدانست بحقهٔ نجابت بلندش‌کند دل یك جوان‌نجیب رابازی میکرد ، غیر مستقیم به‌آن خانم حالی می‌کردکه اهل مشروب‌نیست، بسینما نمیرود، رنگ‌کافه وکاباره را ندیده، زن‌نخواهدگرفت چون زنها با وفا نیستند واو مرض وفاداری دارد .

«گ . ش» وقتی تصمیم میگرفت دل یك جوان نجیب را بازی‌کند

معرکه میکرد، در عین اینکه خودش را متجدد معرفی مینمود وهمیشه یخه وسردست آهاری میزد وصورتش را گاهی روزی دوبار میتراشید با اینحال خیلی اظهـار خداشناسی و تدین میکرد ، کم حرف میزد ، وقتی هم حرف میزد سنجیده میگفت ، با اینکه سواد درست وحسابی نداشت طوری رفتار میکردکه همه کس او را جوانی عالم وبا اطلاع میشناخت. یکی ازشاهکارهای «گ . ش» این بودکه از زمانها وکتابهای ادبی جملههائی را میگرفت ومقالهای ترکیب میکرد وبروزنامهها میداد . گاهی هم مقالات دیگران را که امضاء نداشت بنام خودش قالب میزد . مثلا ، مقاله یك نویسندهٔ توانائی راکه امضاء نداشت بیك نفر میداد و میگفت بخوانید ببینید چطور نوشته شده وباین وسیله میفهماندکه مقاله را او نوشته است ، گاهیهم اگر از او سؤال میشد که آیا این مقاله را شما نوشتهاید با یك لبخند وچند تا ژست مخصوص جواب منفی میداد ولی این جواب طوری بودکه مثبت تلقی میشد . «گ . ش» بعضی از مقالات را هم که امضاء مستعار داشت بنام خودش قالب میزد، واگر مقالهای را خیلی میپسندیدکه آن مقاله امضاء سریع داشت آن مقاله را از توی روزنامه قیچی میکرد وامضاءاش را هم از بین میبرد. گاهی هم غیر مستقیم حالی میکردکه این مقاله را من برای فلانیکه ازمنخواهش کرده نوشتهام .

حالا که از معرفی آقای «گ . ش» فارغ شدیم اجـازه بدهید برویم سر مطلب . گفتم «گ .ش» پهلوی پری خانم واقع شده بود و بخواندن یك روزنامه خودش را مشغولکرده بود . سرش توی روزنامه بود ولیفکرمیکرد زمینهای بسازد که پری با او حرف بزند اینهم یکی از حقههای «گ . ش» بود که اغلب طوری نقشه میکشید که خانمها با او صحبت کنند . بنابراین برای اینکه پری را بحرف بیاورد پیشخدمت تماشاخانه را صدا زده آهسته (ولیبطوریکه پری نشنود) بهپیشخدمت گفت : بروپهلوی آقای مدیر وازقول من بایشان بگو وقتیکارتان تمام شد بیائید اینجا تا بشما بگویم کهبازیخانم پری خانمکجاهایش خوب بود وچه عیبی داشت ولی وقتی پیشخدمت خواست برود مجدداً اورا صدا زده گفت لازم نیستبآقای مدیرحرفی بزنی کارش که تمام شد خودم با اوصحبت خواهمکرد .

پری طاقت نیاورد سکوتکند ولذا ضمن یك لبخندکوچك وملیحوضمن یكعذرخواهی مختصر گفت :

ـ ببخشید آقا ممکن است خواهش کنم عیب بازی مرا بخود من بگوئید؟
ـ باکمال میل. بازی شما عیب بزرگی نداشت ولی از نظر فنی وصنعت عیب کوچکی داشت که قابل ملاحظه است .
ـ ممکن است خواهش کنم عیبش را بمن بگوئید ؟
ـ البته عرض میکنم ولی امیدوارم از عیب‌جوئی من مکدر نشوید .
ـ بعکس بسیار هم ممنون خواهم شد .
ـ اگر در شما استعداد فوق‌العاده‌ای نمیدیدم چیزی نمیگفتم ولی چون شما بمنزلهٔ پارچهٔ سفیدی هستید که کوچکترین لك درروی آن از دور پیداست بعبارت دیگر چون بازی شما فوق‌العاده طبیعی واستادانه انجام شد یکی دو حرکت شما که برخلاف اصول صنعت انجام گردید بمنزلهٔ لکه‌ای بود که روی پارچهٔ سفید افتاده باشد ناچار شدم بسبب علاقهٔ مفرطی که باین صنعت دارم سکوت نکنم وبا اصلاح آن یکی دو حرکت غلط خدمتی اول بصنعت و بعد بجنابعالی نموده باشم .. بله ، بازی شما بسیار خوب ولی آنجا که میروید پای‌آینه وقوطی پودر را از روی میز برمیدارید باید بادست راستتان بردارید وشما با دست چپ برداشتید .
ـ اختیار دارید، اینکه چیزی نبود .
ـ کار تئاتر کار صنعت است، امیدوارم بعدها بتوانم با تذکار بعضی مطالب شما را روشن نمایم واما دومین عیبی که بازی‌شما داشت این بود که آنجا که خم شدید تا شانه‌ایراکه پرت کرده بودید از روی زمین بردارید حرکت شما دو عیب داشت اول اینکه چون شما خانم خانه هستید وعصبانی شده‌اید وشانه را روی زمین پرتاب کرده‌اید نباید اهمیت بشانه بدهید ونباید آنرا اززمین بردارید وبرفرض هم که درپیس برداشتن شانه ازروی زمین برای بازی بعد لازم باشد باید بکلفتتان دستور برداشتن شانه را بدهید .
ـ فرمودید برداشتن شانه دو عیب داشت ، خواهش میکنم عیب‌دومش‌را هم بفرمائید .
ـ عیب دوم این بود که وقتی خواستید شانه را بردارید پشتتان را به طرف «پوبلیك» کردید واین خودش دو عیب داشت یکی اینکه آرتیست نباید پشتش را بجمعیت بکند مگر اینکه در رلش قید شده باشد ، راجع به عیب دومش چون ممکن است از ادب خارج باشد وشما خوشتان نیاید چیزی‌عرض نمیکنم ومیگذارم تا بعدها خودتان ملتفت شوید .

ـ همانطور که عرض کردم من ممنون هم میشوم بنا براین خواهش میکنم هرچه لازم‌است بگوئید.

ـ خود شما این چیزهارا بهتر میدانید والبته همیشه مراعات میکنید ولی نمیدانم چه شد که درموقع برداشتن شانه مراعات نکردید.

ـ خواهش میکنم بفرمائید ببینم چه‌کردم.

ـ شما میدانیدکه دروقت بازی‌کردن وقتی شما توی‌سن هستید جمعیت که درسالن نشسته درحدود یکمترونیم ازسن پائین است بنابراین وقتی شما.. درجای بلندی بدون توجه ..

ـ چرا سکوت‌کردید خواهش میکنم بفرمائید.

ـ وقتی شما خم میشوید که شانه‌را از روی زمین بردارید اگر توجه نداشته باشید ودامن لباستانرا جمع نکنید چون جمعیت زیرپای‌شما واقع‌شده آنوقت .. بانهایت تأسف باعث..

ـ خیلی متشکرم نصایح شما را فراموش نخواهم‌کرد وامیدوارم بعدها نیز بااین قبیل نصایح موجبات پیشرفت من در صنعت تئاتر بدست شما فراهم گردد .

چانهٔ آقای «گ.ش» گرم شده بود وازتئاتر وصنعت تئاتر برای‌پری صحبت میکرد. پری‌هم حواسش را تقسیم کرده بود وبهر دوجا گوش میداد منتهی گاهی تمام حواسش بطرف رپتسیون و گاهی هم بطرف بیانات مؤثر آقای «گ.ش» معطوف میشد .

آقای «گ.ش» ضمن بحث دراطراف تئاتر و بازیکنهای تئاتر دنبالهٔ حرف را عمداً کشاند وکشاند تارسید بآنجاکه گفت:

ـ خانم پری خانم! اگرچه امشب اولین شبی است‌که افتخار آشنائی شمارا پیداکرده‌ام و اگر چه نباید فعلا بعضی حرفها را بشما بزنم ولی چون شما ازدیروز داخل صنعت شده‌اید ومنهم طرفدار صنعت هستم وبنابراین‌هردو صنعت‌کاریم بخودم اجازه میدهم وازشما هم اجازه میخواهم مطالبی را که چند ماه بعد بآن برمیخورید وضررش‌را می‌بینید ازحالا بشما بگویم وازضرر حتمی شما جلوگیری نمایم.

ـ خیلی ازشما متشکر خواهم شد وباکمال میل فرمایشات شماراگوش میکنم. ومسلم میدانم که شما خیرمرا میخواهید.

ـ میخواستم عرض کنم شما فرشته‌ای هستید که متأسفانه در جهنم افتاده‌اید وعده‌ای دیو و دد...

ـ یعنی میخواهید بفرمائید تئاتر جهنم است ؟!

ـ تئاتر جهنم نیست ولی بدبختانه کسانی داخل این صنعت شده‌اند که این بهشت جاویدان را بدتر ازجهنم ساخته‌اند.

ـ دراینصورت مرا بااین کاری نیست.

ـ بعکس ، شما وامثال شما باید این جهنم را بهشت کنید یعنی شما و بنده وامثال ما که طرفدار صنعت هستیم باید کوشش کنیم دست های کثیف و دامنهای آلوده را قطع نمائیم، خانم پری خانم خیلی صریح بشماعرض میکنم که متأسفانه ما همکاران خوبی نداریم و مخصوصاً میخواستم از شما خواهش کنم ...

ـ پس چرا سکوت کردید، خواهش میکنم اگرمطلبی هست که دانستنش برای من مفید است بفرمائید.

ـ حالاکه اینطور است میخواستم بشما عرض کنم که شما خانم نجیبی هستید وربطی باین خانمها که اینجابازی میکنند ندارید.

ـ خیلی ازحسن ظن شما متشکرم.

ـ مرسی متشکرم، ولی میخواستم مخصوصاً ازشما خواهش کنم که از حالا باین آقایان پررو واین خانمهای لاابالی .. روندهید یعنی بااین خانمها رفت وآمد نکنید و اصلا بآنها کاری نداشته باشید که شما را بدنام خواهند کرد . . مخصوصاً میخواستم عرض کنم ازخانم «ت» دوری کنید این زن خیلی بدنام است وسابقه‌ها دارد که اگرلازم شدیعنی اگرخواستید برای شما خواهم گفت وآنوقت اورا بهترخواهید شناخت .

ـ من باخانم «ت» هیچقسم سابقه‌ای ندارم، اصلا من باهیچکدام ازاین خانمها آشنا نیستم وبآنها هم کاری ندارم، بااین حال از تذکر دوستانهٔ شما فوق‌العاده متشکرم .

ـ شما این زنهارا نمیشناسید، من سالهاست درتئاتر کار میکنم وهمه آنها را از هرجهت شناخته‌ام ، هرکدام آنها یك «نم» کرده دادند و چندتا هم یبك میکشند اینها هستند که آبروی صنعت را میبرند و یك خانم نجیبی هم مثل شمارا (که باآنها کار میکنید) بدنام میکنند . بله احتیاجی ندارد که حالا من آنها را بشما معرفی کنم ، خودتان همه شانرا خواهید شناخت .

ولی میخواستم قبلا بشما گفته باشم تا تکلیف خودتانرا بدانید . اگر من شما را یك خانم پاکدامن وعفیف نمیشناختم اصلا باشما صحبت نمی‌کردم . ولی حالا وجدان وشرافتم بمن اجازه نمیدهد که شمارا متوجه نکنم .

ـ یعنی میفرمائید تمام این خانمها کـه اینجا کار میکنند دامنشان آلوده است ؟!

ـ چرا از من سؤالی میکنید که برای جواب دادن بزحمت بیفتم ، من ازتماشاخانه‌های دیگر اطلاعی ندارم ولی آنچه ازاینجا میدانم خانمهائی که اینجا بازی میکنند پالان همه‌شان کج‌است .. راستی‌پری خانم ! من پیس بسیارخوبی ازاوضاع اجتماعی‌خودمان نوشته‌ام وچون قریحهٔ شمارا پسندیده‌ام تصمیم گرفته‌ام شاه‌دل آن « پیس » را بشما واگذار کنم . . . نمیدانید چه «پیسی» است صحنه و«دکور»های زیبا دارد . «پیسی» است کاملا طبیعی وصد در صد مطابق باواقع . یکی از محسنات این «پیس» این است که ساختگی نیست واگرحقیقتش را بخواهیدمن یك پیشامدی را که درخارج اتفاق‌افتاده وعاملین‌آن همه درقید حیات هستند ودرجامعهٔما صاحب عنوان میباشندبصورت تئاتر درآورده‌ام .

ـ اینطورکه میفرمائید شما تئاتر یك تئاتررا نوشته‌اید .

ـ آفرین، خوب گفتید تئاتر یك تئاتر را نوشته‌ام بااین تفاوت که تئاتر اولیه تئاتر نبوده وامری بوده‌که واقع شده .

ـ روی چه موضوعی نوشته‌اید؟

ـ در صورتیکه میل داشته باشید اصل موضوع را برای شما حکایت میکنم وچون این اتفاق در خانهٔ یکی‌از دوستانم پیش آمده اسامی آنها را بشما نمیگویم .

لابد شما نام آقامیرزا «فلان» را شنیده‌اید که از علماء وزهاد درجهٔ اول است . دوتا از پسرهای این‌آقـا کـه اگر اسم ببرم هردوی آنها را خواهید شناخت باهم خیلی صمیمی بودند یکی از این دوبرادر در اروپا تحصیل میکرد وبرادر دیگر در تهران داخل کسب وتجارت و مقاطعه‌کـاری بود ، جوانی بود خیلی لوطی صفت، پول پیداکن ودرعین حال ولخرج که درغیبت برادرش نوهٔ‌آقای «آ» را که دختری‌زیبا ، طناز ، واجتماعی‌بودبعقد خود درآورد .

برادری کـه در اروپا بود تحصیلش تمام شد وبا درجه دکترا بایران برگشت .

آقای دکتر وقتی وارد تهران شد در خانه برادرش منزل کرد . این برادر اوقاتی که برادرش دراروپا بود برای او چه میکرد ، چه جور پول میفرستاد ووقتی ازاروپا برگشت چگونه اورا باآغوش باز پذیرفت و چگونه درخانهٔ خود باو منزل داد اینها بحثی است که از موضوع ما خارج است .

وقتی پیشینیان میگفتند وصلت باید ناجور نباشد حق داشتند . نوه آقای «آ» که دختری اجتماعی بود برای شوهرش وصله ناهمرنگی بود باین معنی که هرچه آن خانم شیك وفرنگی‌مآب بود بعکس شوهرش داش مشتی بود و ازفرنگی‌مآبی وفکلی گری بدش میآمد ، خانم میل داشت ببال ماسکه برود ودر رقص های اجتماعی دوستان شرکت کند ، تانیمه شب پشت میز « بار » بنشیند، بامردم اهل «بار» ومجالس خصوصی معاشرت کند . درقمار پوکر همه شب مبلغی بردوباخت نماید، درحالی‌که شوهرش از تمام این زندگی‌ها گریزان بود و بعکس بسیاری از متمدنین دوآتشه میل نداشت ناخن زنش را کسی ببیند وخلاصه آنکه مردی بود بتمام معنی‌غیرتی وازمتمدنین‌امروزه گریزان . این خانم در روزهای اول‌که برادر شوهرش از فرنگ آمده‌بود اخلاق وعادات برادر شوهرازفرنگ برگشته خودرا بااخلاق وعادات‌شوهرش مقایسه میکرد . برادر شوهر زندگی منظمی داشت سرساعت معین بخانه میآمد ، سرساعت معین کتاب میخواند ، سرساعت معین غذا میخورد . سرساعت معین قدم میزد وخلاصه آنکه ازاروپا لیز خورده بود وهمه چیزش اروپائی بود .

برای خانمی که مقلد است، برای خانمی شیك که دلش می خواهد کوچکترین‌حرکتش‌را ازاروپائیان تقلیدکند معاشرت‌با برادرشوهری‌فرنگی‌مآب درخانهٔ شوهری داش‌مشتی خطرناك‌است وخطرناك هم شد یعنی‌روزبروز، ساعت بساعت توجه خانم بحرکات ورفتار برادر شوهر بیشتر میشد و درعین حال نفرت وانزجار خانم نسبت بشوهرفزونی می‌یافت تارفته رفته‌کاربجائی رسید که نگاه‌های حسرت‌بار ودرعین‌حال عاشقانهٔ خانم توجه‌برادر شوهرش را جلب‌کرد .

میگویند چه مردی بود کزرنی‌کم بود. نگاههای پرمعنای خانم‌توجه برادر شوهر را جلب‌کرد ، کاربجائی رسید که این دو نگاه اغلب بیکدیگر

وبزن برادرنظر میانداخت میدیدکه زن برادرش نیز باو نگاه میکند. این نظر بازیهای اتفاقی کم کم ازحالت اتفاق بیرون آمد.

کم کم نگاههای دزدیده ونظربازیهای محرمانه ازپشت پرده حجب و حیا وملاحظه‌کاری بیرون آمد. اگر دراوایل امر ملاحظه‌کاری وشرم حضور مانع نظر بازی آنها میشد کم کم این مانع خود بخود یعنی براثر مداومت ازبین برداشته شد ، حالا دیگر هروقت این دو نگـاه بیکدیگر می‌افتاد بلافاصله وشاید بدون اراده لبخند کوچکی برلبهای این دو نفر قوم خویش نقش می‌بست هرچه این نگاهها تیزتر وآن لبخندها ملیح میشد بهمان نسبت مدت نگاه وطول لبخند درازتر میگردید وچون این نظر بازیها وقت بیشتری را طالب بود برادر شوهر ناچار برنامه‌اش را تغییر داد یعنی اگر اوایل امر روزی دوساعت درخانه میماند حال دیگر چهار ساعت هم برای نظر بازی آنها کم میآمد و لذا برنامه هرهفته تغییر میکرد تاکار بجائی رسید که اغلب اوقات آقای دکتر در خانه میماند . خانم هم که قبل از ورود برادر شوهر اغلب برای گردش ودیدن فامیل تاساعت بوق شب بیرون میماند حالا دیگر چند روز چندروز از خانه بیرون نمیرفت و خانه‌ای که تـایکی دوماه پیش بمنزلهٔ قفسی بود کم کم بصورت باغی جلوه داشت . شوهر ساده که ازفرط اعتماد ببرادر گیج وگول شده بود کوچکترین توجهی به تغییر برنامه‌های برادر وخانمش نداشت وحرکات خانم نسبت ببرادرش سوء ظنش را جلب نمیکرد اشتباه نشود نمیگویم لاابالی بود . خیر ، خیلی دقیق و کنجکاو هم بود لیکن در مورد برادر بقدری مطمئن بود که حتی یکبار هم بحرکات ورفتار آنها سوء ظن نبرد . اصلا دراطراف سوء ظن فکر نمیکرد شاید بنظر او محال میرسید که برادری نسبت بزن برادر نظر خاصی داشته باشد .

اعتمادکامل این مرد باعث تجری زن وبرادرش شده بود هرچه این بیشتر بآنها اعتماد میکرد آنها بیشتر ازاین اعتماد سوء استفاده میکردند .

مکتب عشق هم چون دبستانها کلاسهای متعدد دارد ، همانطور که در دبستانها کلاس تهیه اطفال‌را برای کلاس اول حاضر میکنند درمکتب عشق هم کلاس تهیه‌ای است که دراین کلاس عشاق درمغز خود وپهلوی خود عشق خود را پرورش میدهند ، الفبای مکتب عشق همان نظر بازیهای اولیه ولبخندهای مقدماتی است .

چنانکه درکلاس دوم دبستانها اطفال بخواندن و نوشتن جمله هـای

مرکبه آشنا میشوند درمکتب عشق نیز قرائت افکار واقرار غیر مستقیم بعشق کلاس دوم نامیده شده .

عشاق ما ، بعد از فارغ‌التحصیل شدن ازکلاس اول ودوم اولین بوسه را که پروانهٔ ورود بکلاس سوم است ازلب یکدیگر ربودند .

اولین بوسه یعنی اولین سقوط ، یعنی دشوار ترین وسخت ترین درس مکتب عشق . ای‌بسا عشاق‌که برای‌رسیدن باولین بوسه سالها بیخوابی‌کشیده وسالها درد هجر برده‌اند شما یك اولین بوسه میشنوید ولی نمیدانیدکه عشاق برای رسیدن بآن چه راه‌ها میروند و چه نقشه‌ها میکشند و چـه صدمات می بینند .

همانطورکه درجنگها گرفتن اولین سنگرکاری بس‌دشوار استوخونها ریخته میشودگرفتن اولین بوسه ازلبان معشوقه نیز سنگری است بس دشوار که برای‌آن، اشکها خون میگردد ودلها آب میشود .

همانطورکه گرفتن اولین سنگر دشمن مقدمه‌ای است برای گرفتن سنگرهای بعدی همانطور نیز گرفتن اولین بوسه ازلبان معشوقه‌مقدمه‌ای‌است برای‌گرفتن سنگرهای بعدی وتسخیر شهر عشق .

شهرعشق یامنجلاب شهوت آخرین سنگری است که عشاق برای‌رسیدن بآن ، چه جنایتها که میکنند وچه خیانتها که بالا میآورند .

ببخشید ازمطلب دور افتادم . گفتم آقای دکتر برنامه خود را تغییر داد وغالباً درخانه میماند اما این را نگفتم‌که گاهی هم آقای دکتر باتفاق زن‌برادر بسینما میرفت .

سینما ؟؟؟ ای‌سینما ! چه جرمها وچه خیانتها که درتو وبنام‌تو انجام میشود . میگویند سینما یك‌نوع کلاس درس اخلاق است !! تف براین کلاس که صحنهٔ‌آن مستقیم وغیرمستقیم دری‌است که بروی شهوت وشهوت‌رانی باز میشود . ازآن دقیقه‌که ستاره‌های سینما دراطاق‌های «گریم» بدست‌کردن صورت وخود آرائی مشغول میشوند تاآن دقیقه که در مقابل ذره‌بین دستگاه های عکاسی قرار میگیرندودرتمام مراحل تاآنجا که بازیکنها درجثگلها، بالای درختها ، میان استخرها ، دسالن های رقص ، در اطاقهای خواب ، درسواریها وخلاصه درهمه‌جا ودرهمه‌جا تاآنجاکه فیلمی‌حاضرمیشود وتاآنجا کـه یك فیلم را بمعرض تماشا میگذارند وتا آنجا کـه برای نشاندن فیلم چراغها خاموش میشود همه‌جا و همه‌جا کلاس درس است ولی درس شهوت وشهوت رانی .

کسی جرئت ندارد در اطراف سینما و این کلاس عالی درس اخلاق!! که همه ساله میلیاردها پول بصاحبان دست اول تادست آخـر آن منفعت میرساند گفتگو وانتقاد نماید . سینما یکی از مظاهر تمدن است و هر کس بیکی از مظاهر تمدن کوچکترین اهانتی روا دارد مرتجع نـامیده خواهد شد و در تمدن امروزه خون مرتجع مبـاح است ، کی است آن مرتجعی که شهر صنعتی و زیبای هولیود را منجلاب شهوت بنامد ؟ ! منهم اگر از تکفیر متمدنین و آزادیخواهان نمیترسیدم باز جرئت نمیکردم در بـاب شهرهای سینمائی بر خلاف آنچـه میگویند حرفی بزنم زیرا علاوه بر کسانیکه از تصدق سر سینما و نتایج حاصلهٔ آن میلیونهـا طلا استفاده میبرند طالبـان سینما و طرفداران سالونهای خاموش و تاریك سینما ساکت نخواهند ماند و بعناوین مختلف تکفیرم خواهند ساخت .

ببخشید باز هم از مطلب پرت شدم ، صحبت در اطراف سینمـا رفتن آقای دکتر بود . گفتم آقای دکتر باتفاق زن برادرش بسینما میرفت ولی نگفتم که بعد از یکی دو هفته بنام رفتن سینماازخانه بیرون میآمدند وبجای رفتن بسینما زیر درختهـای نهر کرج وگاهی هم زیر آبشار کوچکی که در کافهٔ آبشار برای عشاق ساخته شده می‌نشستندو براز ونیاز مشغول بودند.

آقای دکتر باتفاق زن برادر بسینما میرفت ، شمیران میرفت ، زیـر درختهای نهر کرج میرفت ، هر کجا که میل‌داشت و می‌پسندید میرفت ، جائی میرفتند که ساعتی خوش باشند .

آقای دکتر بازن برادرش خوش بود و برادر بیچاره که سینما رفتن‌های آنها را میدید بدون اینکه کمترین سوء ظنی بآنها داشته باشد آنهـا را آزاد گذاشته بود .

«کشش کاه و کهربا ، آهن و آهن‌ربا که عرفا آنرا بعشق تعبیر نموده وعلماء جاذبهٔ مغناطیسی‌اش نامیده‌اند قضیه‌ای است که محتاج بتوضیح نیست . این مدعا نیز ثابت شده کـه قوای مغناطیسی از جـاهای نوك دار خارج میگردد. بنابراین‌چشم (که زیرحمایت‌مژگانهـا گردش میکنند)، نافذتـرین عضوی است که میتواند تشعشعات مغناطیس بدن را از راه مژگـانها بخارج فرستاده وتأثیر مستقیم داشته باشد ومسلماً روی همین اصل است که نگاههای عاشق بمعشوق و مخصوصاً نظر اندازیهای معشوق بعاشق طوفانهای عجیب و غریب در منزها وقلبهای‌حـاس ایجاد میکند . این طوفانهاواثرات

عجیب‌آن کـه خـاصیت منفی و مثبت قـوای مغناطیسی بدن انسانها نسبت بیکدیگر است وقتی با حس شهـوت توأم میگردد عشق‌های رنگین نـامیده شده و همین جاذبهٔ عشق های رنگین است که زندگی بشر را تشکیل داده و در اطراف آن حرفهای گفتنی و داستانهای جنائی شنیدنی‌بسیار است . »

نگاههای نافذ خانم آقای «ف» درقلب حساس برادر شوهرش تا وقتی با حس شهوت توأم نشده بود فقط موجبات نزدیك کردن آنها را بیکدیـگر فراهم می ساخت ولی همین که نظر بازیهای آقای دکتر (که عکس‌العمل نگاههای زن برادرش بود) با حس شهوت توأم گشت پیل مثبت و منفی آنها تولید حرارت نمود واین حرارت که کانونش حس‌شهوت غریزه‌جنسی آنها بود کار آنها را بجائی کشاند که حجـب و حیا و آداب و رسوم و تمام خصوصیات مربوط بقوائد و نظامات را زیر پا گذاشته و با یك بی صبـری خاصی که از جنون شهوت سرچشمه میگرفت پردهٔ ملاحظه کاری و مآل اندیشی را پاره‌کردند .

هـرچه آتش شهوت آنها تیز تر میشد بی اعتنائی آنها برسوم و عادات شدیدتر میگردید تا کار آنها بجائی رسید که هردو رودروایسی راکنار گذاشته ودکتر تصمیم‌گرفت دراولین فرصت بوسه‌را که کلید کامیابی‌نامیده میشود ازکنج لبان زن برادرش بگیرد . یکروز که آقای ف در خانه نبود وکلفت خانه هـم برای انجام کاری بازار رفته بود آقای دکتر از فرصت استفاده کرده باطاق زن‌برادرش رفت . خانم پای میز توالت نشسته بـود داشت خودش را دست میکرد ، شایدهم تصمیم داشت‌بعد از خودآرائی‌بسراغ برادر شوهرش برود ، خانم هم‌خسته شده بود ، او هم‌تحت تأثیر جنون‌شهوت تصمیم گرفته بود دراولین‌فرصت با حرکات مخصوص روی دکتر را بازکند، تصمیم گرفته بود با ابراز عشق خود آبی بآتش تند و تیز بیصبری و تحمل خودبزند .

وقتـی آقای دکتر وارد اطاق زن برادرش شـد خانم جز یك زیـر پیراهنی «دکولته» چیزی بتن‌نداشت ودرواقع لخت بود. آقای دکتر قبل از اینکه باطاق خـانم بیاید در حیاط را از داخل بسته بود بنابراین اگر خانم امتناعی نمیکردمانع وبادعی درپین نبود .

همینکه پای آقای دکتر بداخل اطاق رسید مثل ضربه‌ای‌که ازچخماق تفنگ بساچمه میخورد وبادوت مشتعل میگردد خانم مشتعل شد ، از جا جست ولی حرکت نکرد ، ایستاد و بدون اراده دستهایش را باز کرد وباین‌صورت

با یك آغوش باز دکتر را پذیرفت ، دکتر را درآغوش گرفت، سرش را روی بازوی چپ آقای دکتر قرار داد، دست راست دکتر بگردن خانم پیچید، لبهای آنها روی یکدیگر واقع شد یکدیگر را سخت فشار میدادند وباین وسیله از گذشته وناکامیهای آن انتقام گرفتند. هر دو خاموش بودند ، هردو عقیده داشتند اینجا جای عمل است نه جای گفتار .

شاید آقای دکتر ببوسیدن زن برادرش قناعت داشت شاید فکر میکرد هفته‌ها وقت لازم داردکه کار بوسه بلبسه برسد ولی بعکس آنچه که آقای دکتر تصور میکرد فاصلهٔ بین بوسه ولبسه بیشتر از فاصلهٔ میز توالت تا پای تختخواب نبود . هردو روی تختخواب رفتند .

آقای دکتر زن برادرش را در خانهٔ برادر وروی تختخواب برادر و اطاق خواب برادر تنگاتنگ درآغوش گرفت .

خانم باین اطاق واین تختخواب آشنا بود، چیزی برای خانم تازگی نداشت جز اینکه برادری را بجای برادری درآغوش گرفته بود .

آقای ف معمولا یك ساعت بعد از ظهر بخانه میآمد وبااینکه عقربه‌های ساعت یکساعت بعداز ظهر را نشان میداد، آقای دکتر وخانم هیچکدام راضی نبودند تختخواب را ترك کنند . یك ربع دیگر گذشت که صدای زنگ در حیاط بلند شد . اضطراراً تختخواب را ترك کردند ، آقای دکتر با عجله باطاقش رفت خانم هم بعد از پوشیدن دمپ دوشامبر برای بازکردن در حیاط از اطاق خارج شد .

در خانه‌ای که خانم خانه از فرنگی‌مآبان است غالباً ناهار وشام اگر از خارج ودستورانها آورده نشود حاضری خواهدبود مگر اینکه آشپز دلسوز وخدمتکار فهمیده درخانه باشدکه آنها نیز غذا تهیه نمیکنند مگر اینکه از خرید اجناس استفاده داشته باشند .

در باز شد وآقای ف که از سعی وکوشش برای زندگی خسته شده بود برای استراحت وصرف ناهار وارد خانه‌اش شدالبته انتظار نداشت خانمش را درآشپزخانه ببیند ولی مطمئن بودکه بدستور خانم میزناهار حاضراست وغذای مطبوعی خواهد خورد ، این اطمینان هم بیجا نبود زیرا درایام گذشته غالباً میز ناهار باستثنای اوقاتی که خانم ازشمیران یا از خیابان اسلامبول مراجعت نکرده بود حاضر میشد ولی امروز بواسطهٔ اشتغال خانم ونبودن کلفت بوئی از ناهار نمیآمد .

وقتی درحیاط باز شد وآقای ف چشمش بخانم افتادگفت :

ـ چنه؟! چرا گرفته‌ای !؟ ناهار چی داریم؟ سکینه کجا است؟ محمود کجا رفته! تو چرا آمدی در را باز کردی؟ چرا رنگت اینطور پریده !

ـ حال ندارم سرم درد میکند ، مثل اینکه تب‌دارم ، از وقتی تو رفتی همینطور بی‌هوش و بی گوش افتاده‌ام تا ده دقیقه قبل که آقای دکتر آمد وخودم با این کسالت در را باز کردم، سکینه صبح رفته هنوز نیامده،محمود هم که امروز مرخصی گرفته و..

ـ پس ناهار نداریم .

ـ تو توقع داشتی من با چهل درجه تب برای تو ناهار تهیه کنم. بیا تلفن کن از رستوران یك زهرماری بیادن‌منکه میل بغذا ندارم برای خودت وآقای دکتر بگو بیادن .

ـ اینکه‌وضعش نمیشه! هرروز از رستوران ناهار بیادند من وتواهمیت نداریم ولی ازروی برادرم خجالت میکشم ، این بیچاره چه گناهی کرده که بخانهٔ ما آمده پریروز بود که توشمیران رفته بودی وناهار حاضری خوردیم، من امروز از برادرم خجالت میکشم .

ـ من‌چکار کنم ؟! تو توقع دادی من برم توآشپزخونه وبرای برادر توآشپزی کنم ، نه من کلفت نیستم ، برادرت هم حق نداره از ما گله کنه ، چیزی که دست ما نسپرده، خونش‌هم که ازخون من‌وتو رنگین‌تر نیست،هرچی تو میخوری اوهم بخوره !

ـ من‌برای خودم حرف نمیزنم ، من از روی برادرم خجالت میکشم آخه اومردی است فرنگ‌رفته وتحصیل کرده ، توکه میدانی او چقدر بنظم و ترتیب اهمیت میده و...

ـ حالا میگی چکار کنم ، منکه نمیتونم خودمو برای برادرت بکشم ، من‌چه‌تقصیری‌دارم ؟ کلفت و نوکرت گذاشتن رفتن، منم که مثل کوره‌میسوختم، حالا چیزی نشده ، تلفن کن ازرستوران‌ناهار بیادند .

ـ نه ، من‌ازبرادرم خجالت میکشم، او ازغذای بیرون خوشش‌نمیاد ، اصلا میدونی چیه ؟ من میرم منزل یکی ازرفقا تو نذار دکتر بفهمه من آمدم ورفتم خودت ازش عذرخواهی کن ، بپرس ببین چه میل داره تلفن کن براش بیادند ، برای‌خودت هم‌بگو یه سوپی ، یه چیزی بیادند واگه دیدی تا عصر حالت خوب نشد تلفن کن دکتر بیاد و...

ـ خیلی خوب تو برو یه‌کاری میکنم ، اگه حالم بهتر شد خودم میرم دکتر والا تلفن میکنم‌دکتر بیاد. نه، نه خودت که سرشب میائی‌منزل‌دکتررو با خودت بیار .

ـ بسیارخوب من میرم اما خواهش میکنم خیلی ازبرادرم عذرخواهی کنی، حرفی نزنی که برنجه، ازش بپرس چی میل‌داره تلفن کن برایش بیارند.

آقای ف رفت وخانم دردا بسته یکسره باطاق دکتر رفت .

آقای دکتر مثل همیشه مشغول مطالعه بود وبرای کتاب عدالت اجتماعی که میخواست تألیف کند «نکته» برمیداشت .

خانم باخنده‌ای مظفرانه وارد اطاق دکتر شده ومثل فاتحی که ازجنگ برگشته باشد خندید وگفت .

ـ دکترجون! خودش بودبهزار جورحقه ازسر بازش کردم. گفتم ناهار نداریم . ای راستی برای نهار چکارکنیم ؟ منکه پهلوی تو بودم سکینه هم که رفته بودبیرون .. بمیرم پس تو ناهار چی میخوری ؟!

ـ هرچی تو بدهی وهرچی خودت بخوری نان وپنیر، نان وماست. نان خالی.

ـ متأسفانه نان خالی هم ندارم .. اماچرا .. توی بوفه بیسکویت ونان شیرینی داشتم برم ببینم هست یانه

آقای دکتر کتاب را زمین گذاشت ودرحالی که دست زن برادررا گرفته بود دنبال خانم رفت .

وارد اطاق ناهارخوری شدند. میز وصندلی ، گلدان گل وبوفه و... همه چیز بهترین وجهی حاضر بود اما ناهارنبود . البته در خانهٔ خانمهای شیك اطاق ناهارخوری وبوفه مرتب است ولی خوراکی غیرازآنچه ازمغازه‌هامیشود خرید چیز دیگر پیدا نمیشود .

خانم ودکترهردوسر بوفه رفتند، یك جعبه شیرینی کهنه دربوفه بود بیرون آوردند چنتار نان شیرینی ته جعبه افتاده بود تقسیم کردند .

بعداز صرف ناهار هردو پشت میز نشسته بودند وهردو منتظر بودند که دیگری تکلیف بعداز ناهاررا معین کند . تکلیف معلوم بود . بایدهردوبهانه استراحت روی تختخواب میرفتند ولی خانم منتظر بود دکتر پیشقدم شود و دکتر هم بانهایت ولعی که داشت خودداری میکرد . ومیخواست ازطرف خانم استقبالی بعمل آید .

بالاخره هیچکدام پیشقدم نشدند . هر دو یك مرتبه از جا برخاستند دستها را بگردن هم انداختند . برای تماشای عکسهای اطاق که دو میلیون بار دیده بودند بقدم زدن مشغول شدند . عکسها راتماشا میکردند تا رسیدند بدر اطاق . بدون اینکه حرفی بزنند پله‌هاراگرفته بالا رفتند .

بدون اینکه حرفی بهم بزنند رفتند ورفتند تا رسیدن باطاق خواب .

بدون اینکه حرفی بزنند وارد اطاق خواب شدند، بدون اینکه حرفی بهم بزنند افتادند روی تختخواب... ساعت پنج عصر بود که زنگ در حیاط صدا کرد و خانم خواهی نخواهی از روی تختخواب پائین آمد.

سکینه پشت در بود. چشمش که بخانم افتاد گفت:

ـ اگر زود آمده‌ام برگردم؟ باهاش حرف بزدی؟ کار تمام شد؟

ـ سکینه! اوازمن تشنه‌تر بود. تو که رفتی من رفتم توی اطاق پایمیز توالت، میخواستم صورتم را درست کنم بعد بروم اطاق او، خجالت میکشیدم، اما همینطور که نشسته بودم دیدم خودش آمد توی اطاق من.

ـ بارک‌الله خانم، عجب حدسی داشتی، پس خوب شد بمن گفتی برم بیرون.

ـ خیلی خوب دیگه حرف نزن برو سر کارت.

ساعت شش عصر خانم از اطاق توالت بیرون آمد ومثل طاووس میخرامید. در همانوقت هم آقای دکتر از اطاقش بیرون آمد وهر دو باتفاق هم از منزل خارج شدند.

روزها وهفته‌ها گذشت که خانه خلوت میشد واین دو عاشق دلباخته با هم خوش بودند شبها هم که تکلیفش معلوم بود، یا سینما یا شمیران وبالاخره بگردش.

آقای ف ازهمه‌جا بیخبر بود، سعی داشت که درخارج کارش زمین نماند و درمنزل هم ببرادر عزیزش بد نگذرد. هروقت خانم بگردش میرفت همینکه میگفت با آقای دکتر رفته بودم آقای ف سکوت میکرد وحرفی نمیزد.

واما سکینه. سکینه مثل تمام زنها، کنجکاو بود. مثل تمام زنها میخواست همه چیز را بداند.

بعضی زنها مخصوصاً پیرزنها برای دانستن اسرار مردم از هیچ اقدامی کوتاهی نمیکنند. ویکتورهوگو در تیره‌بختان خود مینویسد: زنهای کارخانه برای اینکه بدانند فلان دخترهٔ جوان کارگر فانتین، ماهی یکبار بکجا وبرای چه کسی کاغذ مینویسد. نزد محرر رفتند وباحقه بازی آدرس محلی را که فانتین بآن محل کاغذ مینوشت دانستند.. وبالاخره چندنفرزن پول روی هم گذاشتند و یکنفر را بمحلی که فانتین نامه میفرستاد فرستادند و معلوم شد که فانتین برای پرستاران طفلش کاغذ مینوشته..

بهم رسیده‌اند ودیگر خانم راجع بدکتر باسکینه صحبت نمیکند کم کم حس حسادتش جنبید ، کم کم ازدست خانم عصبانی‌شد .. تا یك‌روز که‌خانم‌سرمطلبی سکینه‌را توبیخ کرد وچنتا فحش‌داد، سکینه عصبانی‌شد وتصمیم گرفت‌خانمش‌را گوشمالی‌دهد .

میگویندخر(دیزه) بمرگ خودوضررصاحبش‌راضی‌است. درمیان‌انسانها خرهائی یافت میشوندکه تصمیم دارندکسی راگاز بگیرند ولی وقتی متوجه میشوند می‌بینند لگدزده‌اند وطرف راکشته‌اند .

سکینه میخواست خانم راگوشمالی دهد ولی‌نمیخواست‌بی‌آبرویش‌نماید وبی خانمانش‌کند . میخواست اورا تنبیه‌کند ولی دست بکاری زدکه عاقبتش وخیم شد .

سکینه از خانم عصبانی شده بود وکاغذ زیر را برای آقای ف با پست شهری فرستاد .

آقای ف شما ازدوی مردانگی برادرتان را درخانهٔ خودتان پذیرائی میکنید وباو اطمینان زیاد دارید ولی‌برادر شما بشما خیانت‌میکند . زن‌شما هم بشما خیانت میکند . هرروز صبح که شما از خانه بیرون میروید تا ظهر که بر میگردید برادرتان توی اطاق خواب با زن شما خوش است . دو ماه می‌شودکه این‌دونفر سرشماکلاه میگذارند وشب ودوزبا هم‌کیف میکنند برای اینکه بدانید من راست میگویم ممکن‌است یکروز درغیر موقع بخانه‌خودتان برگردید مشروط براینکه ازخانهٔ همسایه بیائید ، پاورچین پاورچین بروید باطاق خواب تا ببینید آقای دکتر برادر عزیزشما تنگه بغل‌زن‌شما افتاده . اصلا این کارها را لازم ندارد زیرا زن شما از شما نمیترسد ودکتر برادر شما را هم خیلی دوست میدارد بنابراین خیال می‌کنم اگر صریحاً از زنتان بپرسید یا عین این کاغذ را باو نشان بدهید خواهید دید که بدون ترس وبیم مندرجات این‌کاغذ را تصدیق خواهد کرد . یك راه دیگر هم نشان میدهم و آن اینست که اگر میل داشته باشید زنتان را با برادرتان ببینید یعنی اگر بخواهید سر بزنگاه مچ هر دو را بگیرید آن دو نفر هر روز از ساعت شش بکافهٔ آبشار میروند ونرسیده بکافه زیر درختها با هم خوش هستند اگر میل داشته باشید یك روز که وقت دارید سری بکافهٔ آبشار بزنید واگر زود نروید ساعت هشت ونه بروید هردو را مست در بغل یکدیگر خواهیدید والسلام .

ای باشرفها

وقتی بمردی بنویسند پالان زنت کج است، ولو اینکه نامه بی‌امضاء و نویسنده‌مجهول باشدهرچه‌هم مرد بیغیرت وبی‌درد باشد بازقلبش تکان‌میخورد وناراحت میشود وای بوقتی‌که بمردی غیرتمند وباحیثیت بنویسند وبرادرش‌را هم فاسق زنش معرفی‌کنند .

بعدازآنکه‌آقای‌ف کاغذبی امضاء سکینه را خواند بی‌اختیار قلبش فرو ریخت وبدون اراده فحش می داد .. با اینکه نمیتوانست باورکندکه برادر عزیزش مرد خائنی باشد وبا اینکه بزنش‌هم اعتماد داشت وبا اینکه بیك‌کاغذ بی امضاء نباید اهمیت داد بـا اینحال مطالب کاغذ فوری در آقای ف تأثیر کرده بود ، اگر اسلحه میداشت قطعاً انتحار میکرد ... خواست کاغذ را پاره‌کند ، تا نصفه هم پاره‌کردولی بازتأمل‌نمود ودوسه باردیگرآنراخواند. هرچه بیشتر میخواند سوء ظنش بیشتر می‌شد وهرچه سوء ظنش بیشتر می‌شد بیشتر عصبانی ومتأثر می گردید . بالاخره تصمیم گرفت ازدوکاریك‌کاربکند. یااینکه در غیر موقع وسرزده بخانه برود وهچ آنها را در خانه‌بگیرد‌یااینکه یکروز از غروب تا نیمه شب در اطراف‌کافهٔ آبشار بماند وزاغ سیاه زنش‌را چوب بزند .. گاهی فکر میکرد هر دو را بکشد وبعد انتحار نماید.. چندین حس متضاد مغز ودماغش را فشار می داد تا بالاخره تصمیم گرفت بکـافهٔ آبشار برود .

آنجا زیرکافهٔ آبشارپشت یکی‌ازدرختها کمین‌کرد. چشمش را بجاده دوخته‌بود. گوئی قلبش با ترمز ماشینهائی‌که در کافه آبشار توقف می‌کردند رابطهٔ مستقیم داشت .. هر دفعه‌که صدای ناله ترمز ماشینی بگوشش میرسید بی‌اختیار قلبش فرو میریخت.. ماشینی‌نبود که ازآنجاعبورکند یادرآنجاتوقف نماید مگر اینکه‌آقای ف باچشمهای متجسس‌وکنجکاوخود ازداخل‌آن ماشین را ورانداز نکند. بالاخره‌آنچه نباید میدید دید .

ماشین‌آقای دکتر درپنجاه قدمی آقای ف ترمزکرد وآهسته از جاده خارج شده زیردرختها لغزید وخاموش شد. همینکه ماشین ایستاد آقای‌دکتر از پشت دل برخاسته بقسمت عقب ماشین رفت . خانم هم که در صندلی جلو نشسته بود بتقلیدآقای دکتربصندلی عقب رفت وسرش را روی سینهٔ‌آقای‌دکتر قرارداد ..

لابد انتظار دارید یك صحنهٔ مهیج از بوس وکنار داخل ماشین و

یك صحنهٔ مهیج دیگر ازرفتار و حرکات آقای ف وقتی که زنش را ازپنجاه قدمی بابرادرش می‌بیند بشما نشان بدهم ولی من این کار را نمیتوانم بکنم ونوشتن این دوصحنه ازعهدهٔ قلم من خارج است . ممکن است بنویسم آنها چه کردند واوچه کرد ولی حالات درونی هریك ازآنهارا توی صحنه آوردن و روحیهٔ هریك از آنها را وصف کردن از عهدهٔ من خارج است ، خودتان در اطراف قضیه فکر کنید ، آن دو نفر را در دل ماشین در نظر بگیرید بطوفانهای سهمگینی که مغز ودماغ آقای ف را بهم ریخته بود توجه عمیق کنید تابه‌بینید بمردی‌که زنش را درآغوش برادرش می‌بیند وبیرادری کهزن برادرش را درآغوش گرفته وبرادر سردسیده چه میگذرد وزن درآن میانه چه حالتی دارد.

بنظر من چند ثانیه یاچند دقیقه بیشتر طول نمیکشد که همه بحالت عادی برمیگردند وزیر قوهٔ عجیب وقاحت وبیشترمی‌حالت استقامت بخود میگیرند .

وقتی صحبت آقای گه.ش باینجا رسید نگاهی از روی خریداری بچشمهای منجسس‌پری‌کرده گفت : دره‌پیس، وقتی آقای ف زنش رادرآغوش برادرش می‌بیند پرده می‌افتد وتئاتر تمام میشود ولی اگر بخواهیدبقیهٔداستان را بدانید خلاصه‌اش این است که:

آقای ف تصمیم میگیرد بدون اینکه بزنش چیزی بگویدیااینکه‌خودش را ببرادر نشان بدهد بشهر برگردد و طلاقنامهٔ خانم را برایش بفرستد ولی این کاررا نکرد وبرای اینکه فردا درمقابل دیوار بلندحاشا واقع‌نشودتصمیم مخوفی گرفت .

دستش بجیب پشت شلوارش رفت . هفت‌تیر آمادهٔ خودرا ازجیب‌بیرون کشید. باقدمهای تند وسریع بطرف اتومبیل رفت . قصدش‌این بود که‌باخالی کردن‌هفت‌تیرفشنگه آن دوخیانتکاررا اززحمت نفس‌کشیدن خلاص نماید.. دلی‌اینکاررا هم نکرد .

نمیدانم شیطان وسوسه‌اش کرد یاعقل ودوراندیشی بدادش رسید . . . دهرصورت .

یاوسوسهٔ شیطان یاندای عقل بالاخره یکی ازاین دو آن دو نفر را ازکشته شدن نجات داد .

اینکه میگویم وسوسهٔ شیطان یاندای عقل برای این است که نمیتوانم تشخیص بدهم که اگر آنها را میکشت خوب‌کرده بود یاحالا که نکشته کار

خوبی انجام داده‌است .. اگرفرض کنیم کشتن آنها لازم بوده‌باید بگوئیم وسوسهٔ شیطانی مانع‌کار اوشد زیرا آنها شاگرد شیطان بودند و سالهای دراز باید بشیطنت زندگی میکردند .. واگربنام تمدن وجلوگیری ازانتقام فردی کشتن آنها جرم محسوب میشده ولازم‌نبوده بایدگفت آقای ف زیر نفوذعقل ووجدان واقع شد وازکشتن آنها صرفنظر نمود .. پس وقتی بیك قدمی آنها رسید باآهنگی لرزان ولی‌آمرانه فقط‌گفت: ای‌باشرفها..

بقیهٔ این داستان چون به‌آقای دکتر مربوط است باحترام ایشان از توضیح بیشتر صرفنظر میکنم ولی از ذکر این نکته ناگزیرم و باید بگویم که آقای ف زنش‌را طلاق داد وبعدازچندی آن زن بعقد رسمی آقای دکتر درآمد وفعلا هم درخانه ایشان‌است .

صحبت آقای گ.ش که تمام شد انتظار داشت پری چیزی بگوید و تحسین وتمجیدی ازقلم آقای گ.ش بکند ولی پری ساکت بود تابالاخره بعدازچند دقیقه بخودآمد ومثل‌اینکه‌چیزی نشنیده‌است درباب‌سالن‌تماشاخانه واینکه چقدر صندلی میخورد از آقای گ.ش سؤالاتی نمود..

آقای گ.ش هم بسؤالات پری مؤدبانه جواب میداد و چون خیال میکرد بقدر کافی از پری دلبری‌کرده دنبال نقشه ای میگشت تابتواند پری را درخارج ازمحل رپتیسیون وسالن تماشاخانه ملاقات نماید.

رپتیسیون پردهٔ سوم تمام‌شد ودر پردهٔ چهارم نوبت بازی پری خانم رسید .

رل‌پری درپردهٔ چهارم رل‌زنی بودکه عاشق است ومعشوقش رادرغیبت شوهر بخانه‌اش میبرد.

وقتی پری مشغول‌بازی این رل بود بزندگی گذشتهٔ خودش‌فکر میکرد وفکر میکردکه قریب یکسال‌است طرف علاقهٔ این وآن واقع شده و خودش جزدوران دختری وعلاقه بخسرو کسی‌را دوست نداشته و از زندگی عشق و عاشقی لذت نبرده .

پری‌فرق خیالات خود بود وبازی میکرد .. اتفاقاً توجه‌پری بخودش ایجاد ژستها و حرکاتی دراو کرده بودکه بازی اورا بسیار طبیعی ومورد پسند جلوه میداد .. آقای مدیر تماشاخانه ازاینکه این آرتیست جدید در اولین مرتبه تااین‌درجه بدون عیب ونقص بازی میکند خوشحال بود ویقین داشت در آتیهٔ نزدیکی بواسطهٔ وجود پری تماشاخانه‌اش رونق بسزائی خواهد گرفت .

رپتیون پردهٔ چهارم تمام شد وبچه‌ها بدون اینکه بخواهند تملق‌پری را بگویند کف‌زدند وپری تبریك گفتند . ازجمله آقای گاف. ش وقتی که برای عرض تبریك دست پری‌را فشار میداد گفت:

ـ آفرین، بقدری طبیعی بازی کردید که‌جای حرف‌نداشت.

ـ اگر شما بازی مرا به‌پسندید من دیگر چه نمه‌ای دارم امیدوارم بابکار بستن اندرزها و پندهای خیر خواهانهٔ شما در صنعت تئاتر قدمهای بلندی بردارم ولی خواهش میکنم جنابعالی هم از مساعدت بامن دریغ نفرمائید .

ـ من باکمال میل خودم را باختیار شما می‌گذارم‌واصلا حاضرم‌روزی یکی دوساعت خدمت شما برسم ونکات دقیق صنعت‌را که براثر سالها تجربه بـه آنها رسیده‌ام مجاناً و بلاعوض در دسترس ذوق و حس ابتکار شما قرار بدهم .

ـ خیلی ازمحبت شما متشکرم وامیدوارم بتوانم زیرتعلیمات عالیهٔشما موجبات رضایت مدیر تماشاخانه‌را نیزفراهم نمایم.

رپتیون تمام شد وبچه‌ها بعدازخداحافظی حریك بسمتی رفتند. پری خانم هم بعد ازکسب اجازه ازمدیر تماشاخانه عازم رفتن بود آقای گاف.ش برای خداحافظی وبنام مشایعت از پری خانم ، پری را تاوسط خیابان بدرقه کرد .

آقای گاف.ش خیلی میل داشت تادرخانهٔ پری دنبال پری برود و خانه پری‌را یاد بگیرد . شاید هم پری مانش نمیشد ولی او کهنه‌کار بود و میدانست که اگر خیلی سفت‌بگیرد پری شل میدهد . . بهمین ملاحظه چند قدمی که دنبال‌پری رفت ایستاد وبابرداشتن کلاه ، ازپری اجازهٔ مرخصی خواسته گفت:

ـ اگر اجازه بدهید مرخص میشوم. درملاقات بعد اگر انشاءالله یادم بماند بعضی نکات هست که باید بعرض شما برسانم و ...

ـآقای گاف.ش دل من دروطاقچهٔ حسابی‌ندارد ، اگربازی من‌عیب داشت همینطورکه قدم میزنیم بمن بگوئید ممنون میشوم.

ـ بازی شما عیب نداشت ولی مطلب زیاد دارد که وسط خیابان جای گفتن‌آنها نیست، انشاءالله درملاقات بعد خدمتتان عرض خواهم‌کرد.

ـ خیلی متشکرم. ازقراری‌که‌آقای مدیرمیگفت فردا صبح ساعت ده رپتیون خواهیم داشت امیدوارم شمارا آنجا زیارت‌کنم.

ـ اگرکاری نداشته باشید نیمساعت یایکساعت قبل از ساعت مقرر تشریف بیاورید که راجع بتآتر و طریقهٔ پیشرفت در این صنعت با شما صحبت کنم .

ـ خیلی متشکرم نیمساعت بوقت خواهم آمد .

پری وآقای گاف.ش ازیکدیگر جدا شدند . گاف.ش بطرف کارخود رفت ودردل میگفت باشدکه بهمین زودیها کلکت‌را بکنم.

پری میرفت وتمام حواسش متوجه دوچیز بود. فکر میکرد درآتیه نزدیکی ستارهٔ شرق خواهد شد ، عشاق فراوان پیداخواهدکرد ، دراعلانات نام اورا با حروف درشت خواهند نوشت ، وقتی روی «سن» میرود برایش کف‌ها میزنند ..

فکر دیگر پری کـه بیش از فکراول مشغولش کرده بود موضوع عشقش بود، بگذشته‌اش فکر میکرد میدید اززیبائی وحسنش لذتی نبرده . فکر میکرد جوانی را ازمیان هزاران جوان انتخاب خواهم کرد و به‌او علاقمند خواهم شد ، بااو بگردش خواهم رفت ، در خانه‌ام ازاو پذیرائیها خواهم کرد .

خانم شیك بدون کاوالیه نمیتواند باشد

پری میرفت وبه تئاتر و پیشرفت هائی که درتئاتر خواهد کرد فکر میکرد . هنوز بیش از پنجاه شصت قدم از آقای گاف.ش دور نشده بود که آقای‌قاف (یکی‌ازبازیکنهای تماشاخانه) رسیدوبعدازبرداشتن کلاه‌وبازکردن نیش وبقالبزدن یك تعظیم گفت:

ـ خیلی خوشوقتم‌که آرتیست محبوبی مانند شما تماشاخانهٔ مادارنگ ورونقی خواهد داد. آنجا درپشتبون بعضی مطالب بخاطرم‌رسید که‌متأسفانه نمی‌شد بعرضتان برسانم . ازهمه بدتراینکه آقای‌گاف.ش پهلوی شما نشسته بود ونمی‌شد خدمتتان برسم . همش خدا خدا میکردم که گاف.ش دست‌ازسر شما بردارد تابتوانم بعضی نکات را بشما عرض کنم بهمین‌منظوروقتی دپشیون تمام شد مراقب شما بودم ودنبال شما آمدم ولـی متأسفانه باز آقـای گاف.ش شما را ول نکرد و نمی دانم بچه بهانه دنبال شما افتاد ، منهم چون داهم از همین طرف بود یواش یواش آمدم تـاحالا کـه تنها شده‌اید خدمتتان رسیدم ، البته شما ملاحظه کردید که در «تئاتر زن جسود» من باشما بازی خواهم کـرد و البته میدانید دونفر کـه باهم بازی دارند هـم میتوانند بـاعث دوستیدی یکـدیگـر بشونـد و هم ممکـن

است یکدیگر را خراب کنند . خانم پری خانم ، شماهنوز مردم را نمی ـ شناسید ، مخصوصاً شما هنوز خانمهائی کـه در تماشاخانهٔ مـا بازی میکنند نشناخته‌اید، نمیدانید چقدر حسودند ، بجان شما بمرگ مادرم یکی از همین خانمها چون دید شما از او بهتر بازی میکنید و قشنگتر هم هستید از زور حسادت خودش خودش‌را میخورد ، داشت دق میکرد آخرش هم نتوانست خـودش را نگـاه دارد ، چون میدانست من بـا شمـا بـازی خواهم کرد و میدانست اگر من بخواهم شما را خراب کنم وسط سن یك حرفی میزنم که شما برای جواب گفتنش معطل بمانید از من خواهش کرد هرطور شده نگذارم ترقی کنید ... حالا خودمانیم حق هم دارد حسودی کند زیرا تاقبل از اینکه شما بیائید او در میان خانمها از همه قشنگتر بود و از همه بهتر بازی میکرد . یخش گرفته بود و میدانیدچقدر پز میداد ، بیش از صد نفر عاشق دلباخته هرشب بهوای او بتماشاخانه میآمدند و اوگوش‌همه را میبرید ، ولی حالا کـه شما آمده‌اید دیـگر حنـای او پیش شما رنگه نخواهد داشت ، حالا دیگر میدان دست شما خواهد افتاد ، حالا دیگر همه دور شما را خواهند گرفت و البته او چون همهٔ اینهـا را میداند بهر قیمتی شده و لواینکه خانه‌اش را بفروشد وروی اینکار بگذارد میخواهد شما را کنف کند و عقب بزند ولی من چون طرفدار صنعت هستم نخواهم گذاشت . نه خیال کنید برای خاطر شما ، خیر ، من صنعت را دوست دارم، من‌عاشق پیشرفت صنعت هستم ، من چون میدانم بازی شما دونفی باین صنعت خواهد داد برای خاطر پیشرفت هم‌که شده اجازه نخواهم دادکسی باشما ضدیت‌کند مگر اینکه من زنده نباشم یا اینکه شما نخواهید من ازشما حمایت‌کنم .

ـ خیلی از حسن ظن شما متشکرم . امیدوارم بتوانم برای صنعت‌تئاتر مفید واقع شوم . واما دربارهٔ آن خانم من خودم حس‌میکردم‌که ازمن‌خوشش نمیآید . از چپ چپ نگاه کردنش پیدا بود که حسودی‌اش میشود و ...

ـ نمیدانید وقتی شما بازی میکـردید چطور سرش را تکان میداد و بخیال خودش شما را مسخره میکرد .

ـ البته درمیان خانمها حس حسادت دل بزرگی بازی میکند ولی‌من خوشبختانه بهیچکس حسادت نمیکنم . من راهی داکه درنظر گرفته‌ام میروم امیدم اول بخدا بعد بشما آقایان است .

ـ شما اگر خودتانرا همسر این زنها نکنید ومخصوصاً اگر گول‌امثال

گاف . ش ها ولام جیم‌ها را نخورید قول میدهم ترقی کنید .شما این آقایانرا نمیشناسید اینها مردمان بی‌شرفی‌هستند . بمجردی که‌یك‌خانم واردتماشاخانه میشود دورش را میگیرند و بعناوین مختلفه از قبیل دادن تعلیمات و پروپاگاند کردن خودشانرا بآن خانم نزدیك میکنند ... من ازوقتی این آقایانرا میشناسم همیشه کارشان خراب‌کردن خانمهائی بوده که‌بتماشاخانه آمده‌اند ، شما حالا با اوضاع تماشاخانه آشنا نیستید ، چند روزی که بیائید وبروید همه را خواهید شناخت ، خواهید دید که هر کدام از این خانمها چنتا نم کرده دارند. خواهید دید که همین آقای گاف. ش باعث‌بدنامی‌چنتا از این خانمها شده ... مقصودم اینها نیست ... مقصودم این نیست‌که اهل تماشاخانه‌را بشما معرفی کنم . شما خودتان بعداز یکی دوهفته‌همه راخواهید شناخت . مقصود من این بود که شما مخصوصاً خانم دال را بشناسید و بدانید که او درصدد زمین زدن شما است . مقصود من این بود که شما را بیدار کنم و بشما خبر بدهم که دشمنی قوی پنجه مثل خانم دال که‌هم‌درتظیمه‌دست دارد وهم با چاقوکشها آشنا است مثل سایه دنبال شماست و میخواهد جلو ترقی شما رابگیرد .

ـ آقای قاف ! شما میدانید که من تازه وارد صنعت تئاتر شده‌ام و هیچکس را هم نمیشناسم بکسی هم بدی نکرده‌ام ، بکسی هم بدی نخواهم کرد در اینصورت من نمیدانم چرا خانم دال یادیگران دشمن من و ...

ـ فرمایش شما صحیح است ولی آنها تربیت شده نیستند، بشما حسادت میکنند . خانم دال کهنه‌کار است او بخوبی میداند که اگر دومرتبه مردم شما را روی سن ببینند دیگر نان او آجر خواهد شد . تا دیشب وقتی تئاتر تمام میشد بیش از ده‌تا اتومبیل آخرین سیستم دم در تماشاخانه منتظر خانم دال بود ولی از این ببعدکه شما را روی سن خواهند دید دیگر باو توجهی نخواهند کرد . بعلاوه از این به بعد مسلماً رل اول هرنمایشی را بشما خواهند داد و البته اوکه همیشه رل‌اول بازی کرده مثلا درهمین تئاتر زن حسود اگر شما نبودید او رل زن حسود را که رل اول است بازی میکرد وخانم نون رل کلفتش را ولی حالا قطعاً مدیر تماشاخانه رل زن‌حسود را بشما خواهد داد و اوباید رل کلفت را بازی کند .

ـ چه فرق میکند؟! چه‌کلفت چه خانم مگر کسی‌که رل‌کلفت‌را بازی میکند واقعاً کلفت میشود ؟ درتئاتر هرکس دلی دارد که بعد از تمام شدن تئاتر بشخصیت خودش بر میگردد بنابراین بنظر من رل کلفت و رل خانم

هیچکدام فرق ندارد .

ـچون شما تازه‌کار و ناشی هستید اینطورفکر میکنید . شما نمیدانید فرق دل‌کلفت وخانم چیست .

شما کـه دل خـانم را بـازی میکنید بهتریـن لباس را میپوشید . گریمور ببهترین وجهی صورت شما را درست میکندآنوقت وقتی شما با آن گریم وآن لباس توی سن‌بیائید باآن چراغها و نورافکن های مخصوص سن هزار بار زیباتر از آنچه هستید جلوه میکنیدآنوقت است کـه‌آب از چك و چولهٔ تماشاچی راه میافتد ودرمیان‌آنها هزار تا عاشق دل خسته پیداخواهید کرد. ولی دل‌کلفت ، بدترین لباس را بکلفت میپوشانند ، توالت‌کـه باید بکند، با سوخته چوب پنبه توی صورتش یك سـالك گنده درست میکنند ، موی‌سرش را تـوی دستمال میبندند و ماحصل یـك فرشته را مثل یك دیـو میکنند.. حالا ازشما اضاف میخواهم‌کدام خانم است که از روی میل راضی شود خودش را مثل لولو درست‌کند وبرود توی سن ؟ ! حالا ملتفت شدیـد تفاوت بین دل خانم ودل‌کلفت چیست؟ من حالا یك نکته از هزار نکته را گفتم والا..

ـحق بجانب شما است ، من‌اینها را نمیدانستم .

ـحالا شما خودتانرا بگذارید جای خانم دال ، اوکه تا دیروز همیشه باپهترین توالت توی سن میامده ودل اول راباذی می‌کرده وهزارتا خاطرـ خواه داشته حال باید دل دوم را بازی‌کند و"با قیافهٔ منکر وسط سن بیاید، ازهمهٔ اینهاگذشته مردم عقلشان بچشمشان است همانهاکه تادیروزبرای‌خانم دال‌آه میکشیدند وحاضر بودند جانشان را در راه خانم دال بدهند همه بعد ازاینکه شما را روی سن‌می‌بینند دیگر بخانم دال اعتنائی نخواهند کـرد . آنوقت نوبت شما خواهد رسید مخصوصاً اینکه شما ، هم از او بهتر بـازی میکنید، هم جوانترید وهم همه چیزتان از او قشنگتر است. اوبا سینهٔ صافش هزارتا خاطر خواه داشت حالا وضعیت شما بااین سینه و پستان‌که مثل سینهٔ طاووس میماند معلوم است چه خواهد شد .

ـ بـالاخره بدلیل همین فرمایشی که فرمودید معلوم میشود حسادت خانم دال بمن‌کاری نخواهدکرد زیرا همانطورکه فرمودید مردم چشم دارند وخواهند دیدکه بازی من‌ازبازی خانم دال بهتراست.

ـولی‌شما اشتباه میکنید ، من قبول دارم‌که مردم چشم دارند و خوب وبد را تمیزمیدهند ولی شما هم باید قبول‌کنیدکه مردم دارای غرائز دیگری هم هستند، و یك آدم زرنگه هزار تـا از همین مردم را کـه چشم دارنـد

لب چشمه میبرد ولب تشنه برمیگرداند. شما بهتر میدانیدکه مردم خاصیت‌های عجیب وغریب دارند، بایك کشمش گرمیشان میکند بـا یك غوره سردی بهیچ وپوچ میشود عقیده شانرا تغییر داد . مگر شما نـدیده‌اید یکنفر جلو میافتد میگوید زنده باد فلان‌کس و هزاران نفر بدون اینکه بدانندیابشناسند فلان‌کس کیست فریاد زنده باد یا مرده بـادشان بلند میشود . مقصودم این است‌که خانم دال یا هرکس دیگرکه جای اوباشد وقتی بخواهد باشمادشمنی کند برایش زحمت ندارد . شما مثل اینکه داخل اجتماع نبوده‌ایـد و خیلی چیزها را نمیدانید ، هریك ازاین آکتورها و آکتوریستها بایك یـا چنتا نویسنده ومدیر روزنامه‌آشنا هستند ، وقتی بخواهند کسی را بالا ببرند اگر شهرنوئی هم باشد برمیدارند یك مقاله بلند بالا برایش مینویسند چنتا عکس هم ازش میگیرند میگذارند توی روزنامه و بجای یك فرشته بمردم قـالبش میکنند واگر هم با یکی بد بشوند اگرفرشته باشدآنقدر تهمت وافترا بپایش میبندند تاآبرویش‌را میریزند، بنابراین برای‌خانم دال هیچ زحمت نداردکه بچندنفر از دوستانش‌بگوید برعلیه شما چیز بنویسند ولی البته این‌دردسردتی است‌که من مرده باشم والا مادام‌که من زنده‌ام و مادام کـه شما بخواهید از شما حمایت‌کنم ، خانم دال‌که سهل است اگر تئاتر وسینما هم در مملکتما وزیرداشت زور وزیرش هم بشما نمیرسید .

ـ خیلی از التفات شما متشکرم و امیدوارم با لطفی‌کـه شما بمن پیدا کرده‌اید حمایت خودتانرا ازمن دریغ نکنید.

ـ عرض‌کردم حمایت من ازشما برای خاطر صنعت است البته بخودشما هم ارادت دارم.. من‌بشما ارادت دارم وازشما هم حمایت خواهم‌کرد بشرطی گول اشخاصی مانند گ . ش را نخورید ، اینها لاشخور هائی هستندکه همیشه در اطراف طعمهٔ حلال دیگران پرواز میکنند و باعث بدنـامی صنعت شده‌اند .

ـ من باقای گ . ش و امثال ایشان رابطه‌ای ندارم ، رابطهٔ من بـا این‌آقایان درتئاتر وتماشاخانه است و البته تصدیق میفرمائید که ناچارم تـا وقتی دراین تماشاخانه‌کار میکنم با اعضاء آن‌کج‌دار و مریز رفتارکنم .

ـ البته، من نمیگویم با آنها صحبت نکنید ولی مراقب بـاشید فریب این بی‌شرفها را نخورید، اینها بهزار حقه خودشانرا بشما نزدیك میکنند و هیچ قصدی ندارند مگراینکه چند شبی ..

ـ اختیار دارید آقا ! مگر من بچه هستم ، من ازآن زنهائی‌که آنها

خیال میکنند نیستم ، دامن عفاف من بننگ وفضیحت آلوده نشده ، من در خانواده‌ای تربیت نشده‌ام که مثل زنهای امروزه بی‌بندوبار باشم..

ـ منهم چون دانستم که شما خانم پاکدامنی هستید اینطور عرض کردم والا اگر شما را هم ازجنس زنهای دیگر میدیدم سراغ شما نمیآمدم شما ملاحظه خواهید کرد که من در تماشاخانه باهیچکدام از این زنهارابطه‌ندارم ونمیخواهم داشته باشم ولی چون شما داخانم پاکی میدانم حاضرم «کاوالیه» شما باشم البته شما میدانید خانمهائی مثل شماکه در اجتماع زندگی میکنند ودر مجالس رقص حاضر میشوند نمیتوانند بی‌کاوالیه باشند بنابراین مادام که شما بعفت ونجابت زندگی میکنید من افتخار خواهم کرد که خودم را «کاوالیه» شما معرفی کنم .

ـ عرسی متشکرم فعلا که خیال نمیکنم محتاج به «کاوالیه» باشم والبته اگرلازم شدکیست ازشما بهتر.

ـ خیلی متشکرم، خیلی حرف زدم، سرتانرا درد آوردم ، حالا اگر اجازه بفرمائید شما را بمنزلتان برسانم، یا اگرمیل داشته باشید بسینما یا بیك‌کافه برویم وقددی باهم صحبت‌کنیم من بشما قول شرف میدهم که نگذارم خانم دال برعلیه شماکوچکترین قدمی بردارد .

ـ خیلی متشکرم، خانم جانم درمنزل منتظر است، باید بروم منزل.

ـ مگرمنزل شما کجاست ؟ برای اینکه تنها نباشید حاضرم شما را به منزلتان برسانم.

ـ عرسی ممنونم، محتاج بزحمت شما نیست بااتوبوس میروم.

ـ اختیار دارید خانم مگر بنده درشکه بودم که میفرمائید با اتوبوس میروم .

ـ اوه ! خیلی معذرت میخواهم خدا میداند مقصودی نداشتم، اصلا شما آرتیست‌ها چقدردقیق ونکته سنج هستید .

ـ بله خانم اگر دقیق و نکته سنج نبودیم آرتیست نمیشدیم ، دوستان من همگی مثل‌شما مرا نکته سنج و دقیق میدانند ، همین دیروز یکنفر بمن میگفت تعجب میکنم که چطور، هم دل کمدی بازی میکنید هم تراژدی ، میگفت کسی که کمیك بازی میکند دیگر نباید بتواند تراژیك بازی کند ، بله شما بنده را دست‌کم میگیرید والا آرتیست های درجه اول اروپا هم باید بیایند پهلوی من چیزیاد بگیرند، مردم خیال میکنند این‌کار هم مثل ریاضی درس‌خواندن میخواهد، من میگویم اینکار کار ذوق است ! ! هرکس ذوق

این کار را داشت و صاحب قریحه هم بود در این صنعت پیشرفت میکند ولی متأسفانه....

ـ اگر اجازه بدهید بنده مرخص میشوم، مادرم منتظر است.

ـ خیلی خوب، حالا که شما کار دارید بفرمائید بروید ولی یك وقتی را قرار بگذارید باهم بنشینیم قدری صحبت کنیم، من پدر خانم دال را پیش چشمش میآورم اگر بخواهد با شما ستیز گی کند، شما تا مرا دارید راحت باشید، حالا یك وقتی را قرار بگذارید با هم بنشینیم قدری صحبت کنیم، اگر میل داشته باشید ممکن است برویم دربند، یا هر کجا که شما تعیین کنید فقط جائی باشد که خیلی شلوغ نباشد مقصودم این است جائی برویم که زیاد پول ازما نگیرند. اینهم یك اخلاقی است که من دارم. من میگویم آن پول گزافی که خرج کافه وکاباره میشود چرا بجیب غیر برود وچرا بجیب شما نرود.

ـ اوه! خیلی وقت گذشته، انشاءالله بعد در تماشاخانه شما را زیارت خواهم کرد.

ـ در تماشاخانه که جای صحبت کردن نیست من میخواستم در باب مبارزه با خانم دال باشما صحبت کنم، در تماشاخانه مراقبند و نمیشود این حرفها را زد، اصلا شما چرا آنقدر عجله دارید! ممکن است بفرمائید برویم یك جائی یکی دوساعت باهم باشیم.

ـ خیلی متشکرم، مادرم منتظر من است وباید بروم.

ـ بسیار خوب، من دیگر اصرار نمیکنم، ولی اگر شما بخواهید خودتانرا برای من بگیرید معامله‌مان نمیشود، آنوقت اگر چیزی دیدید از چشم خودتان دیدید من میخواستم از شما حمایت کنم، میخواستم خانم دال را زمین بزنم و شما را بالا ببرم حالا اگر خودتان نمیخواهید دیگر تقصیر من نیست.

ـ خیلی متشکرم، فعلا من باید بروم فردا صحبت خواهیم کرد.

ـ نه، اگر بمن لطف دارید حالا بیائید برویم یکی دو ساعت یکجا بنشینیم واگر نه من دیگر فردا با شما کاری ندارم.. اصلا چرا منزل دایهانه میگوئی بگوبا گ. ش اندوو گذاشته‌ام، ولی من نمیگذارم با این بی‌شرف باشی، آبروی هردوی شما را خواهم ریخت.

ـ من آقای گ. ش را نمیشناسم، باایشان در تماشاخانه آشنا شده‌ام کما اینکه باشما در تماشاخانه آشنا شده‌ام، خواهش میکنم این حرفها را نزنید.

ـ پس چرا نمیآئید یك‌جا بنشینیم .
ـعرض کردم من از اینطور معاشرتها خوشم نمیآید .
ـ شما بخیالتان من شما را نمیشناسم ؟! اگر شما اهلش نبودید در تئاتر کارتان چه بود .
ـ بالاخره بنده باید بروم انشاءالله بعد با هم صحبت خواهیم‌کرد .

جنس‌زن اگر کسی‌پیچ ومهرهایش‌را بشناسد قابل تصرف است

«پری عصبانی شده بود ، خیلی هم عصبانی بود ، از وقتی مدرسه میرفت تاوقتی باخسرو آشنا شد ، بعد از آشنائی خسرو تا بامروز در هیچ کجا جوانی بی‌تربیت که تا این درجه وقیح باشد ندیده بود . حسین‌امیرمیم هم وقیح بود ولی بازکمی تربیت داشت .

پری عصبانی شده بود ولی بروی خودش نمیآورد ، اگر می‌توانست قید تئاتر و بازی در تئاتر را بزند حق این پسرهٔ بی تربیت راکف دستش میگذاشت ولی عشق به تئاتر وهوس پیشرفتهائی که درتئاتر خواهدکردپری رامجبور بسکوت وبردباری نمود . آقای قاف هم ازاین سکوت و بردباری پری استفاده میکرد ، پری نمیخواست در ابتدای امر هیچیك از بازیکنان تماشاخانه را از خود برنجانـد ، بهمین واسطه در مقابل آقای قاف کوتاه میآمد .

آقای قاف هم از پری دست بردار نبود ، او اینطور تشخیص داده‌بود که هر خانمی داخل فن هنرپیشگی میشود قطعاً پالانش کج است ، او معتقد بود که فن هنرپیشگی برای خانمها کلاس آخر عشق‌وهوس است .اومیگفت هر خانمی سایر کلاسهای عشق و هوس را تمام کرده باشد میتواند توی‌صن برود .. سر اینموضوع بارها بادوستانش‌بگو مگو کرده بود ، هرچه‌دوستانش خواسته بودند باو حالی کنند که تئاتر کلاس درس اخلاق استو خانمهای بسیار نجیب وپاکدامن در این راه بسیار است قبول نمیکرد ، او یکی دو تماشاخانه دیده بود و خانمهائی که آنجا ها بازی میکردند شناخته بود و باین دلیل بهیچ قیمت حاضر نبود از عقیدهٔ خودش برگردد .. بهمین واسطه هم پری را زن پاکی نمیدانست و معتقد بود که این زن با این طرز حرف زدن واینطور اجتماعی بودن محال است پالانش کج نباشد او معتقد بود که پری نجیب نیست و بنا براین تصمیم گرفته بود در اولین ملاقات کلکش را

بکند . او امتحان کرده بود که اگر بزنی فرصت داده شود که اظهار زهد وتقوی کند کلاه پس معرکه میماند . او فکر میکرد که چون پری نجیب نیست و دیر یا زود یکی ازبازیکنان تماشاخانه از قبیل گ . ش یا لام‌جیم بلندش خواهند کرد چرا من پسماندهٔ آنها را بخودم .. اصلا آقای قاف‌پهر زنی میرسید اول بنا را بر نانجیبی آن زن میگذاشت و معتقد بود که جنس زن اگر کسی پیچ و مهرهایش را بشناسد قابل تعرف است و بهمین دلیل نمیخواست از پری دست بردارد .

پری هم نه می‌توانست خودش را از چنگال این شکارچی عجیب و سمج خلاص کند و نه میخواست بااو درشتی نماید .. بالاخره تصمیم گرفت فریبش دهد ولذا گفت من میدانم‌شما نسبت بمن نظر بد ندارید و میدانم که‌روی علاقهٔ مفرطی که بصنعت تئاتر دارید میخواهید از من حمایت‌کنید. منهم بداشتن حامی‌ای مانند شما افتخار میکنم ، این را نیز میدانم‌که باید بکمك ولطف شما شر خانم دال را از میانه برداریم ولی ..

ـ دیگر ولی ندارد ! اگر شما همهٔ اینها را میدانید باید یك کار بکنید و آن اینست که بمن قول بدهید جز با من با دیگری نباشید . منهم بشما قول میدهم جاناً ومالا برای ترقی و پیشرفت‌شما از هیچ نوع فداکاری کوتاهی نکنم ولی شرطش اینست که شما هم یکه شناس باشید و همینکه چند ماه گذشت و بوضعیت تماشاخانه آشنا شدید هرساعت روی دامن یکی ازبچه‌ها نیافتید .

ـ من بشما قول شرف میدهم که هیچ مردی جرئت اینکه بمن بخندد نکند آقای قاف ! شما هنوز مرا نشناخته اید ، من‌زن بی شرفی نیستم ، دامن من بننگ وبدنامی آلوده نشده. خدا میداند جز شوهرم تاکنون‌مردی راندیده‌ام و دست مردی بناپاکی بصورت من نخورده ، بنابراین من شرافتم وعفتم را نزد شما گرو میگذارم که اگر روزی برسد که خدای نخواسته بخواهم از جادهٔ عفـاف خارج شوم اولین مردی که مرا در آغوش بگیرد شماباشید بنابراین همانطورکه‌گفتید بیائید ودراین تماشاخانه از من حمایت کنید، نه‌حمایت درمقابل خانم دال بلکه ازمن حمایت‌کنید ونگذارید آقایان آدتیست‌ها دامن مراآلوده کنند .

ـ آنچه گفتید شنیدم ، با وجودی که‌من شما را زن پاکی نمیشناختم و معتقد بودم همه چیز را کهنه کرده اید تا به تماشاخانه نرسیده اید معذلك نمیدانم چه اثری درگفته‌های‌شما بودکه مرا قانع‌کرد، من قانع‌شدم که‌شمازن

پاکی هستید وبخت بد، شمارا بتماشاخانه انداخته است بنابراین من بشما نصیحت میکنم که اگر میخواهید پاك بمانید گرد تئاتر وحرفهٔ آرتیستی نگردید چه که اینکار دیر یازود شما راآلوده خواهدساخت .

پری درحالی که بغض گلویش راگرفته بود با دستمال اشکهای خودرا پاك میکرد وباآهنگی متضرعانه گفت :

ـ آقا ! خدا میداند من زن پاکی هستم . من بدبختم.. شوهر بیغیرتم که شب وروز فکر عرق خوری وزندگی بازنهای بد بود ، طلاقم داد، مدتی اسباب واثاثیه هر چه داشتم فروختم ، دیگر چیز فروختنی نداشتم ، ناچار شدم برای امرار معاش وبدست آوردن لقمه نانی داخل کار تئاتر بشوم .. آقای محترم ! من میدانم که جوان وزیباهستم . من اگر زن ناپاکی بودم درتئاتر کارم چه بود ، شما بهترمیدانید که درتهران مردمان پولداری هستند که اگر من روی خوش بآنها نشان بدهم شب وروز در عیش وعشرت خواهم بود ولی من نمیخواستم اینکاره باشم. همه چیز خزانی داد اینکار هم دیر یازود خزانش میرسد ، من نمیخواستم بخزان بی عفافی وبدنامی گرفتار شوم باین دلیل دنبال کار شرافتمندانه ای گشتم . خواستم داخل یکی از ادارات دولتی شوم. بمن گفتند آنجا از دست مدیر کلها ورؤسای ادارات ایمن نخواهی بود . بلاتکلیف ودرمانده شده بودم تا یکی از همسایگانم مرا براه تئاتر راهنمائی کرد . آقای محترم! این بود خلاصهٔ سرگذشت من واینطور که حس میکنم شما فرشته ای هستید که خداوندشمارا برای حمایت من ازآسمان بزمین فرستاده.. آقا! من خودم را بشما میسپارم وشما را بآن خدائی که شمارا برای حمایت من فرستاده قسم میدهم که ازمن نگاهداری کنید ونگذارید دامن پاك من بننگ و بدنامی آلوده گردد .

ـ فرمایشات شما مرا متأثر کرد ، من از این ساعت شما را بچشم یك خواهر نگاه میکنم ، برای حمایت شما مردانه از جان ودل میکوشم. اجازه نخواهم داد یکنفر بشما چپ نگاه کند . بروید و از امشب آسوده بخوابید که حامی فداکاری مانند من دارید ولی این نکته را فراموش نکنید که نباید از امر من سرپیچی نمائید و باید تصمیم بگیرید که از این ساعت ببعد هر مردی در تماشاخانه بشما نزدیك شد وچیزی گفت فوراً بمن بگوئید ومرادر جریان بگذارید .

ـ خدا بشما اجر خیر بدهد . دستور شما را اطاعت خواهم کرد واز این تاریخ ببعد حتی آب هم بدون اجازهٔ شما نخواهم نوشید .

ـ متشکرم وبشما قول میدهم که منهم مثل یك برادر مراقب شما باشم وشما

را درپیشرفت کارتان کمك کنم .

ـ چون وقت گذشته ومادرم منتظرمن‌است اگر اجازه می‌فرمائیدمرخص شوم .

ـ البته ، بفرمائید بروید ، انشاءالله شما را در تماشاخانه زیـادت خواهم کرد .

بالاخره پری خودش را ازشر آقای قاف خلاص کرد وچنانکه‌دیدیم بااینکه تازه داخل‌کار تئاترشده‌است رل خودرا خوب‌بازی کردومرد ماجراجو وسمجی مانندقاف راخوب‌خرکرد .

آقای‌قاف بتصوراینکه پری زن‌پاکی‌است وآنچه گفته است همه از روی کمال‌صداقت بوده دلش بحال‌پری‌سوخت وهمینطور که‌میرفت باخودحرف‌میزد وتصمیم گرفت ازپری حمایت‌کند .

پری‌میرفت ودرکنج لب‌خندهٔ منظرانه داشت، بخودمیگفت خوب‌خرش کردم جوان بی‌تربیت واحمقی بود ، بهیچ قیمت دست از سرم برنمیداشت .

پری میرفت و در پیش خود آقای گ . ش را بـا آقای قاف مقایسه می‌کرد . زنهای قدیم ضرب المثلی داشتند ومی‌گفتند دختر همسایه هر چه چل‌تر برای من بهتر .. بی تربیتی آقای قاف باعث شد که آقای گ . ش درنظر پری جوانی مؤدب وتربیت شده ومبادی آداب، وفهمیده جلوه‌کند.

آقای گ . ش چه جوان نـازنینی است ، چقدر خوب حرف میزد ، چقدر سنگین بود، واقعاً اگر آدم بخواهد با جوانی دوست باشد ، گ . ش برای اینکار درست‌شده . بین ده پانزده نفر آرتیستهای تماشاخانه‌هیچکدام بوقار وسنگینی گ . ش نبودند . از اینها گذشته گ . ش رژیسورقابلی‌است، ازدلیس تماشاخانه‌هم ایراد میگرفت ، اگرکسی بخواهد درکارتئاتر پیشرفت کند باید با جوانی مثل گ . ش آشنا باشد ، گ . ش جوان معقول دوست داشتنی است ..

اینها خیالاتی بودکه مغز پری‌رامشغول کرده بود وتوجه او را نسبت به گ . ش بیشتر میکرد .

پری‌که از تنهائی بجان آمده بود ، پری که چند روز بود بفکر پیدا کردن معشوقی روز را به شب وشب‌را صبح میکرد ، پری که بعد از خسرو کسی را دوست نمیداشت ، پری‌که تصمیم گرفته بود بالاخره جوانی را پیدا کند وبا او نرد عشق ببازد وقتی خل وخلی وسبکی قاف را دید تصمیم گرفت

به گ.ش خودش را نزدیك کند وباو رویهم بریزد.

گذشته وهمه چیز گذشته را فراموش کرده بود ، جز تئاتر وسن تئاتر ودلبری ازتماشاچیان بهیچ‌چیز فکر. نمیکرد ببخشید بیك چیز دیگرفکرش مشغول شده بود وآن دوستی باآقای گ.ش بود .

درمنزل ، وقتی پای آئینه ایستاده بود و چشمهای گیرندهٔ خودش را درآئینه میدید مطمئن شدکه درتئاتر سوکسه خواهد داشت .. رلی‌را که چند شب دیگر بازی میکرد ، پای آئینه ریپتیسیون کرد ، ضمناً مشق میکرد که وقتی به گ.ش میرسد چه‌کند؟ چه‌جور نگاه‌کند ؟ دست وسرش را چه جور حرکت دهد؟ چه‌جور تبسم‌کند؟ چه‌جور خودش را بگیرد؟ وبالاخره‌چه‌جور دلبری‌کند وچه‌جور دل گ.ش را برباید .

اگربگویم پری تانصفه‌شب بیدار بود وبه‌تئاتر فکرمیکرد و گاهی هم صورت نجیب وموقر گ.ش درنظرش مرتسم می‌شد اغراق نگفته‌ام . . شاید پری درخواب هم خواب تئاتر و کف زدن تماشاچی را میدید ، میدید که گ.ش را دوست میدارد ولی آقای قاف موی دماغش شده است . میدید که بین تماشاچیان چندین نفر پیدا شده‌اند که عاشق سینه چاك اوهستند، میدید که روزی چندین دسته‌گل باکارتهای آلوده بخط برایش فرستاده می‌شود ، میدید که درروزنامه‌ها زیرعنوان نمایش زن حسود بازی اورا ستوده‌اند و ستارهٔ نامی شرقش نوشته‌اند.

صبح وقتی ازخواب بیدار شد برخلاف سابق ، صبح خوبی داشت، دلش خوش بود که یکساعت دیگر در ریپتیسیون خواهد بود ، دلش خوش بود که هنوز هیچ نشده بین آرتیستها دونفرهواخواه پیدا کرده بااشتهای‌خوبی صبحانه خورد و سرمست و شنگول پای آئینه رفت ، چندین بار چندین کاشکودست‌وزیرپیراهنی پوشیده وعوض‌کرد تابالاخره‌بهترین زیرپیراهنی‌ای که داشت انتخاب نمود ومقداری عطر زده پوشید. چند دور باهمان حالت جلو آئینه چرخید . سرش را یکی دوبار خم کرد وسینه خود را که بوی عطر گرفته بود بوئید . دستی بزلفش کشیدوسپس برای انتخاب پیراهن‌پای دولابچه رفت . اگرچه چند دست لباس بیشتر نداشت ولی هریك را یکی دوبار پوشید تابالاخره ازبین همه ، لباسی‌که خیال می‌کرد بصورتش بهتر می‌آمد انتخاب کرد .. پری ازحیث‌کفش بیچاره بود ، دوجفت کفش بیشتر نداشت وچون هردوجفت قددی کهنه شده و بنظرش شیك و قشنگ نمی آمد تصمیم گرفت در لاله‌زار از کفاشی راغب یك جفت کفش شیك که

بلباسش بخورد خریداری نماید . . وقتی از در منزل بیرون آمد متوجه شد که اگر گلی داشت و روی سینه میزد قشنگتر جلوه میکرد . . وقتی بلالەزار رسید ازمغازهٔ شکیب هم یك گل زیبا خریداری کرد . به پیشنهاد فروشندهٔ مغازه یك کمربند هم که بلباس و گلی که خریده بود می‌خورد گرفت .

پری ازمغازهٔ راغب بیرون‌آمد ولی این‌پری، باپری هردوز فرق بسیار داشت ، راه نمیرفت.. می‌خرامید ، سرش پائین نبود ولی نقطه معلومی‌دانگاه نمی‌کرد یك حرارت مخصوصی سرتا پای وجودش را احاطه‌کرده بود این حرارت ازگرما نبود ، حرارت عشق هم نبود . پری‌غرق‌درخوشی ونشاط‌شده بود، بادمش گردو میشکست . برای چه؟ برای اینکه لباس خوب، پوشیده بود. کمربند شیك نوبسته بود ، گل قشنگی بسینه زده بود ، کفش آخرین مد دریا داشت ، بطرف جائی میرفت که خیال میکرد آنجا دری است که بروی یك آتیه سعادتمند بازمیشود ..

گاه‌گاه بدختران وزنانی‌که ازمقابلش عبورمی‌کردند نگاه‌میکرد ولی هیچ‌کدام را نمی‌پسندید ، فکر میکرد خودش ازهمهٔ آنها زیباتر و قشنگ‌تر و دلرباتر است . بجوانان لاله زاری هم توجه داشت ولی هیچکدام آنها نظرش را جلب نمی‌کردند . وارد اسلامبول‌شد . . باورکنید که ابداً بگذشتهٔ اسلامبولش فکر نکرد ، مثل این بود که خیابان اسلامبول را امروز دیده. این‌هم یکی ازخواص عجیب زنها است که میتوانند بسیاری ازچیزهای‌دیده را ندیده انگارند . میتوانند پیشآمد دیروزرا امروز فراموش‌کنند. میتوانند مردی را که شبها در آغوشش خفته‌اند طوری ناشناس بگیرند کـه گوئی درعالم آفرینش هم خشت وگل آنها را باخشت وگل ایشان آب نگرفته‌اند. پری از خیابان اسلامبول عبور کرد یعنی چرخی زد و برگشت، راه او از اسلامبول نبود ، در خیابان اسلامبول هم‌کاری نداشت ، فقط تحت تأثیر غریزه جلوه‌گری باسلامبول رفته بود ، قصد دلبری از کسی نداشت ولی بدون اینکه خودش بفهمد ، باسلامبول رفته تاجلوه فروشی کند.میخواست جوانها وکسبهٔ اسلامبول آن قامت رعنا وچشمهای گیرنده را ببینندوحسرت بخودند . این‌هم ازخواص جنس دوپا مخصوصاً زنها است که بدون اینکه هدف خاصی داشته باشند خودفروشی می‌کنند ، خود را بمعرض تماشا می‌گذارند ولی همین‌که خریدار پیدا کردند وهمینکه‌خریداری‌باآنهامراجعه کرد عبوس‌می‌شوند ، دلشان خوش است‌که خودشان را بگیرند و بخریدار بی‌اعتنائی‌کنند.

برای پری هم درخط سیرش خریداران متعددی پیدا شدکه بهیچیك اعتنا نکرد و حتی بهیچیك زیر چشمی هم نگاه نکرد. پری لغزید و خرامید وسر خورد ولیز خورد تا رفته رفته بدر تماشاخانه رسید و داخل گردید.. آنجا در تماشاخانه وقتی پری وارد شد مثل وقتی که باد شدیدی میوزد و درختانرا حرکت میدهد هرکس بود «یکه» خورد .. جنبید .. نیم خیز از جا حرکت کرد .. سرها بطرف پری برگشت ، نظرها اورا تعاقب کرد تا اینکه در جائی نشست .

دست و زبان و دل زنها هرکدام ارادهای دارند وهرکدام درزندگی زنها دخالت مستقیم دارند

نمیدانم رپتیسون تئاترها را دیدهاید یانه ، اگر دیده باشید میدانید آنجا هرکس بکاری مشغول است ، یکی روزنامه میخواند ، یکی دلش را حفظ میکند ، یکی با رفیقش صحبت میدارد ، چند نفر بتماشا مشغولند ، چند نفررپتیسون میکنند ، چند نفرهم که باتئاتر ورپتیسون کاری ندارند معلاقات یکی ازآرتیستهارا بهانه کرده برپتیسون میآیند ولی مقصودی دارند . درمیان این عده ، اشخاصی پیدا میشوندکه روی عشق بهنرپیشگی وبرای اینکه داخل هنرپیشگی شوند همیشه در رپتیسونها پلاسند ، یکی دونفر هم همیشه برای خاطریکی ازخانمها وبرای اینکه باخانمی آشنا شوند یااگرآشنا شده اندآنجا اورا ببینند دررپتیسونها سروگوشی آب میدهند.

وقتی پری وارد شد، تمام جمعیت متوجه پری شد ، درمیان اشخاص یکنفرتازه وارد دیده میشدکه باخانم دال آمده بود . خانم دال این جوان را که از عشاق سینه چاکش بود برای این همراه آورده بودکه پریرا نشانش بدهد . باین جوان که ماالو را زاغی .. میخوانیم گفته بود پری دشمن من است و تو باید شر او را از سر من کوتاه کنی . گفته بود باید کاری کنی که پری قید تئاتر و تماشاخانه را بزند . زاغی هم قول داده بود با دو چاقو کار پری را بسازد یا اینکه مجبورش کند که دیگر به تئاتر قدم نگذارد .

وقتی خانم دال پری را بزاغی نشان داد ، دل زاغی فرو ریخت، دید عجب دخترقشنگی است ، بخودش گفت خانم دال عجب احمقی است که خیال کرده من برای خاطراوبیك خانم قشنگی جسارت میکنم. زاغی هنوز پریرا خوب ندیده بودکه یك دلنه صددل عاشق پری شد.

در میان آقایانی که زیر چشمی بپری نگاه میکردند یکی هم آقای

قاف بود. آقای قاف عصبانی بود که چرا پری دیر آمده و او نتوانسته در تنهائی چند کلمه با پری صحبت کند.

آقای گ.ش هم زیرچشمی بپری نگاه میکرد ولی نگاه او با دیگران فرق داشت. او طوری نگاه نمیکرد که پری متوجه شود، خودش را گرفته بود، سرش را پائین انداخته بود، مشغول خواندن روزنامه بود.

بیشتر آقایان آرتیستها ازجا برخاسته سراغ پری رفتند، پهلوی پری می‌نشستند، چند کلمه حرف میزدند، ازبازی پری و اینکه استعدادش فوق‌العاده است تعریف میکردند.

پری شده بود مثل یك دکتر که مرضا را می‌بیند و نسخه میدهد، باهر یك ازآقایان بمیل آنها صحبت میکرد، ادب میکرد، گرم میگرفت، تشکر مینمود، ولی تمام هوش وحواسش طرف گ.ش وآقای قاف بود، ازقاف بدش میآمد وفکر میکرد باچه وسیله باید شرش راکوتاه کند.. ولی گ.ش دلش را برده بود، سنگینی و وقار گ.ش بیش از هرچیز پری را مفتون گ.ش ساخته بود.

همانطورکه زنهای جلف و سبك جوانهای مسخره وجلف را میپسندند همانطور هم خانمهای سنگین وموقرجوانهای مؤدب وبا وقاررا دوستمیدارند گ.ش یکی از جوانهائی بودکه دوضربه میزد، وقتی بـه خانمهای مسخره میرسید در مسخرگی وخنداندن آنها استاد بود، وقتی هم مقتضی بودسنگین میشد و بقدری هـم سنگین میشد کـه بـا بیل دولابـی هم نمیشد بلندش کنی.

پری زیر چشمی گاه‌گاه به گ.ش نگاه میکرد ولی دلش نمیخواست او هم مثل سایرین بسراغش بیاید، از آقـای قاف ملاحظه میکرد. دلش میخواست از یکنفر بپرسدببیندکه آقای قاف چکاره است ولی ازکسی نپرسید و خودداری کرد. اینهم یکی از خواص عجیب زنهاست که اغلب اوقات تابع دلشان نیستند و هرچه دلشان بگویـد برخلاف آن رفتار میکنند بسیاری از زنها هستندکه برای جوانی میمیرند ولی خودداری میکنند و بروی خودشان نمیآورند، گاهی پیش میآیدکه برای یك عمر دندان روی جگرمیگذارند و سکوت میکنند.

آقای قاف هم بعد ازیکربع، دیگر طاقت نیاورد و مثل دیگران بسراغ پری رفت، پهلوی صندلی پری نشست وخیلی خودمانی با پری صحبت کرداز شب گذشته حرف زد، از اینکه حاضر است از پری حمایت کند مجدداً صحبت کرد. دربان خانم دال بازچیزها گفت.

پری‌که قاف را شناخته بود خودش را بموش مردگی وسادگی میزد اظهار قدس و تقوی میکرد ، چون فهمیده بود آقای قاف جوان إحمق و زودباوری است باو گفت این آقایان اینجا دست‌میدهند ومن ازدست‌دادن‌بدم میآید ، چون : هم دست بعضی ها عرق میکند و چندشم میشود و هم اینکه ممکن است دست بعضی هـا نجس باشد و چون نماز میخوانم اسباب دردسرم میشود .

آقای قاف ضمن صحبت هائی‌که میکرد ، از گ. ش هم حرف زد ، گفت : نگاه نکنیدکه آنجا نشسته مشغول روزنامه خواندن است ، او تمام حواسش طرف خانمهاست ، او حقه بازی است‌که برای دام‌کردن زنها هزار چشمه حقه‌بازی میداند ازآن جمله یکی هم در یك گوشه نشستن و بهیچکس اعتنا نکردن است.

هرچه آقای قاف ازگ . ش بد میگفت محبت پری نسبت به گ. ش زیادتر میشد . اگر حجب وحیا مانعش نبود ، وقت ظهر دست گ . ش را میگرفت ومیگفت : بیابریم منزل ، خوشی ته دل پری غنج میزد ، دلیلش‌هم این بودکه چندین شب تنها خوابیده و اصلا مدتی گذشته‌که مرد ندیده است ولی پری مثل سایر زنها خوددار بود وممکن نبود بروی گ . ش بخندد . ممکن نبود اگر گ . ش از پری تقاضاکندکـه با او حتی بکافه ای برود قبول‌کند ، بله ، دست ودل وپای زنها هرکدام از خود اراده‌ای دارند و هر کدام درزندگی زنها دخالتهای مستقیم دارند. گاهی زبانشان مخالفت میکند ولی پایشان موافق است . گاهی دلشان موافق است ولـی دست و زبانشان مخالفت می‌کند ، این موضوع بقدری مهم است‌کـه تشریح آن درخور یك فصل جداگانه است .

دیکتسیون شروع شد . و امروز پری دلش را کاملا حفظ‌کرده بود ، با وجود این ، سوفلور دست بردار نبود و رل پری را میخواند ، مثل اینکه سوفلور هم گلویش پیش پری گیر کرده بود .

تنها سوفلور نبودکه از پری خوشش آمده بود ، آقای مدیر تماشاخانه بیش از سایرین دلش رفته بود، منتها او مرد عاقلی بود . او میخواست اول میخ را بکوبد بعد ادعای صاحبخانگی‌کند.

آقای مدیر تماشاخانه‌کسی نبودکـه مثل سایرین در این‌کار ها عجله داشته بـاشد ، او رل مخصوصی داشت ، او روز های اول‌که بیك خـانم میرسید اصلا نگاهش هـم نمیکرد ولـی همینکه چند هفته میگذشت بوسیلهٔ

تقسیم دلهای خوب دل خانمها را بدست میآورد . بیك‌خانمی‌که برای رفتن توی سن عجله داشت چندشب دل نمیداد، اگرهم دل میداد یك‌دل‌نمش‌میداد، دلی میدادکه حرف نداشته باشد ، بیاید توی سن وبرود بیرون ، بعد شروع میکرد باینکه مقدمات‌کاررا فراهم‌کند . یك شب هم دل بزرگ خوب میداد ومزهٔ دل بزرگ و اول را زیر دندانهای آن خانم میبرد ، آنوقت با خانم به‌کافه یا سینما میرفت ودربین راه یا وقتی مینشستند صحبت از سایر خانم ها میکرد وحرفرا میکشاند به‌آنجا که فلان خانم وفلان خانم خیلی‌خوب‌بازی میکنند و میل دارند همیشه دلهای اول را داشته باشند ولی من نمیدهم . آنقدر بآن خانم میخواند تا حالی میکردکه اگر بخواهی دلهای بزرگ را بتو بدهم باید رشوه بدهی .. رشوه هم معلوم بود ، قرار میگذاشت با خانم دوست باشد ، غیر از خانم بهیچ زنی نگاه نکند.. خلاصه اینکه خانم را می‌پخت وکلکش را میکند .

از مطلب پرت شدم . گفتم رپتسیون شروع شد و پری خانم دلش را خوب حفظ‌کرده بود ، خوب هم از عهدهٔ ایفای دل برآمد ، بقدری خوب بازی‌کردکه تمام بچه‌ها از خنده روده‌بر شده بودند .. در چند جا بعضی حرفهای خنده‌دار زد که در دلش نبود وآقای مدیر تماشاخانه چون‌دیدآن حرفها باعث خندهٔ تماشاچیان خواهد شد دستورداد بپیس علاوه‌کردند .

پردهٔ دوم ، پری در سن کار نداشت، رفت روی‌صندلی‌نشست وبتماشای پردهٔ دوم پرداخت .. زیر چشمی‌گاهی بآقای گ.ش نگاه میکرد . گ . ش هم‌گاهی متوجه پری بود . . تا اینکه اتفاقاً چشم‌آنها بیکدیگر افتاد وهر دو ناچار بدون اراده بیکدیگر تعارف‌کردند.. آقای قاف متوجه تعارف‌آنها بود مخصوصاً لب هردو را نگاه میکرد ببیند درلب‌کدامشان خنده و تبسم نقش بسته ، خوشبختانه پری دهانش بسته و لبانش بیحرکت بود آقای گ.ش هم‌که تصمیم داشت برای پری دل یك جوان مؤدب و سنگین را بازی‌کند لب از لب برنداشت ، بنابراین آقای قاف خیالش راحت شد ونمیتوانست در این باب ایرادی بپری بگیرد .

درپردهٔ سوم وسط های پرده وقتیکه پری داشت بازی میکرد آقای گ.ش باکمال ادب و بعد ازکسب اجازه از آقای مدیر تماشاخانه (که کار رژیسور را هم میکرد) و بعد ازکسب اجازه از خانم پری خانم به بازی پری ایرادی‌گرفت‌که خیلی وارد بود وهمه تصدیق‌کردند این ایراد

متوجه پری نبود ونقص درپیس بود،ولی کسی متوجه نشده بود،پیس را اصلاح کردند وپری‌خانم طبق‌قسمت اصلاحی‌بازی‌را از نوع شروع کرد ..اینموضوع باعث شدکه پری بیش ازدوز قبل برای آقای گ.ش اهمیت قائل شد، برای پری دیگر تردید باقی نمانده بود که گ.ش رژیسور ونویسندهٔ خوبی است وباید ازاطلاعات ومعلومات او استفاده کند .

پری میخواست مردی را بلندکند

پری بازی میکردوضمناً فکرمیکرد: هرطوری شده‌باید باآقای گ.ش نزدیك شود تاازاطلاعات او استفاده نماید.

دپتسیون تمام شد وبعدازخداحافظی، آقای قاف دسماً باتفاق پری ازدر تماشاخانه بیرون آمد . مثل‌اینکه واقعاً او للهٔ‌پری‌است ، بچه‌ها که قاف را میشناختند بناکردند بلبخند زدن وسرجنباندن.

آقای ب بلند بلندگفت : بچه‌ها! قاف ازهمهٔ ما زرنگتر است ویادورا بلند خواهدکرد.

آقای قاف میخواست دنبال‌پری برود تاخانهٔ اورا یاد بگیرد ولی‌پری که نقطه ضعف قاف را شناخته بود آنقدر حرف زد تاازسرباز‌شکرد.

قاف رفت وپری تنها ماند ببهانهٔ تماشای « ویترین » یکی از مغازه‌ها ایستاد وعقب‌سرش را نگاه‌کرد . میخواست ببیندآقای گ . ش یاکس دیگر تعقیبش‌کرده یانه ، وقتی دید هیچکس دنبالش نیست مثل اشراف زاده‌ای که گوش للهٔاش را بیخ طاق‌کوبیده خوشحال شد .

نزدیك ظهر بود ولاشخورهای خیابانی بااتومبیل وپیاده دنبال شکار میگشتند چه‌شکاری بهتراز‌پری ،سروضعش ، راه‌رفتنش ، خودفروشی‌اش همه ازشکار بودنش حکایت میکرد . شکارچیهای‌کهنه‌کاربایك‌نگاه تشخیص‌میدادند واورا می‌شناختند.

پری میرفت وبتنهائی خود فکرمیکرد ، حالاکه‌آب ازسرم‌گذشته چه یك‌نی چه‌صدنی. فکر میکرد چرا تنها باشم، چرا خوش نباشم چرا از موقع استفاده نکنم .

در سرراه یك جوان واقع شدن ، قددی شل گرفتن یاسخت نگرفتن

کار را تمام میکند .. پری دراین خیالات بود وهرچه دراین باب بیشتر فکر میکرد بیشتر تحریك می‌شد . دهمین وقت اتومبیلی آهسته عبور میکرد و صاحب اتومبیل که درجای شوفر پشت دل نشسته بود پیاده‌رو توجه داشت ، پری که همه‌جارا نگاه میکرد چشمش بآقای شوفر شیك‌پوش افتاد ، دهمین لحظه‌هم چشم آقای شوفرنگاه پری‌را قطع کرد .. صاحب ماشین باسرتعظیم کرده گفت خانم بفرمائید شمارا برسانم.

پری قبلا تصمیم گرفته بود کوتاه بیاید، تصمیم گرفته بودسخت نگیرد، بنابرتصمیم باید شل‌میگرفت ولی ازسخت‌هم سخت‌تر شد ، بدون اینکه جوابی بدهد سرش را پائین انداخت وتندکرد ، اتومبیل هم تندکرد بااینکه تصمیم داشت تسلیم شود وقتی دید صاحب ماشین تعقیبش میکند مسیرش را عوض کرد وبرگشت . ماشین‌هم بایك‌عقب وجلوزدن برگشت وبپری رسید .

وقتی پری دید صاحب ماشین ولکن‌معامله نیست داخل یکی ازمغازه‌ها شد وچون چیزی نمیخواست درجواب صاحب مغازه که گفت:

خانم چه فرمایشی دارند یك لحظه سکوت‌کرد و بعد مثل اینکه دارد دنبال چیزی می‌گردد اشیائیکه دریکی‌ازجعبه‌آئینه‌ها چیده شده بود ورانداز میکرد .. صاحب مغازه کهنه‌کار ملتفت شدکه این خانم یاازدست‌کسی گریخته یادراینجا منتظر است دوستش ببهانهٔ چیز خریدن بیاید وباهم صحبت کنند صاحب مغازه این هردو موضوع را بکرات امتحان کرده بود او میدانست که بعضی ازدختران وخانمهای فامیلی که‌نمیخواهندیاجرئت نمیکنندد‌رخیابان بادوستان صحبت کنند غالباً ببهانهٔ خرید وارد مغازه‌ها میشوند و آنجا را میعادگاه خود می‌سازند که میعادگاه بهتری را بانظر طرفین تعیین کنند . . بیشتر ازمغازه‌دارها این موضوع را میدانند وبسیار می‌بینند که جوانی وارد میشود وباخانمی که قبلا وارد مغازه شده صحبت میکنند و بعد میروند ولی اینکه مانع نمی‌شوند برای آنست که گاهی اتفاق میافتد باین قبیل‌زن ومرد جنس میفروشند وگرانترهم میفروشند . صاحب مغازه میم‌زاده میگفت درست دروقتی که صحبت آقا وخانم کرك انداخته یك جفت جوراب ، یك کیف ، کمربند وبالاخره اسبابی که بدرد خانمها بخورد دست میگیرم میبرم جلو و میگویم خانم باب شما است ، پولش را هم که آقا لطف میفرمایند .. میم‌زاده میگفت روزی نیست که درمغازه‌ام یکی دوتا ازاین قبیل فروشها نکنم وخرجم را درنیاورم..

پری داشت داخل جعبه آئینه‌ای را نگاه‌میکرد که سروکلهٔ صاحب‌ماشین پیدا شد وبلافاصله اوهم بتماشای اسباب‌های جعبه آئینه‌ها پرداخت‌صاحب‌مغازه (چنانکه عادت اوست) سر خودش را جای دیگر بند کرد وواردین را بخیال خودشان گذاشت.

صاحب اتومبیل جعبه آئینه‌ها را یکی یکی تماشا کرد تا رسید به جعبه آئینه‌ایکه پری‌خانم مقابل‌آن ایستاده‌بود.

شکارچیهای خیابانی قیمت وقت را میدانند وفرصت را ازدست‌نمی‌دهند. قدری پررویی، قدری‌وقاحت‌آنها رامجاز میکندکه ندیده ونشناخته باخانمی صحبت‌کنند وحرفهای‌خودمانی بزنند. صاحب اتومبیل هم ازاین‌قبیل‌شکارچیها بود بمجردی که پیری نزدیك شد بدون مقدمه وبدون اینکه ملاحظه‌ای کند گفت: اتومبیل من در اختیار شما وخودم هم مثل یك‌شوفر مطیع شماخواهم بود ... پری جواب نداد ... هرجا بفرمائید شما رامیرسانم ... پری‌جواب نداد ... خانهٔ دنج‌خلوتی دارم هیچکس‌آنجا نیست، اینهم دسته‌کلیدآنجااست که دو دستی تقدیم شمامیکنم ... پری‌جواب نداد ... میدانم پول قابل شمارا ندارد باوجود این‌هرچه بفرمائید تقدیم میکنم ... پری جواب نداد وپیش‌از آنکه صاحب‌مغازه موفق شود جنسی بفروشد از در مغازه بیرون‌رفت.

صاحب اتومبیل هم وقتی داشت از مغازه خارج میشد گفت بر میگردم وپیاده دنبال پری‌رفت ولی همینکه دید پری تند شده وتند میرود سر خودرا برگرداند. بطرف اتومبیلش رفت وبخودگفت پدرسگه‌خوب‌چیزی‌بود، حیف که بلند نشد.

پری میرفت وبعد از چند دقیقه برای اینکه عقب سرش را نگاه کند وارد یك مغازهٔ کفاشی شد واز صاحب مغازه‌کفش فرنگی‌برای عروس خواست این هم نوعی‌دیگر از مشتریهای مغازه است‌که وارد مغازه میشوند وازصاحب مغازه چیزی میخواهند که میدانند ندارند ... پری از این مغازه هم بیرون آمد وبعدازآنکه ملتفت‌شد صاحب اتومبیل‌تعقیبش‌نمیکند ناراحت‌گردید، پکر شد، خودش را ملامت‌کرد، بخودش‌گفت جوان که بود، اتومبیل‌که داشت، پول‌که داشت، زشت هم‌که‌نبود، پس چرا ولش‌کردی؟! میرفت وتصمیم‌گرفت بعد ازاین اگر بکسی برخورد سخت‌گیری نکند.

قدری که راه رفت دید خیابان خلوت است وجوانهای باب او دراین

خیابان آمد وشد نمی کنند . درشکه‌ای را صدا زد و به درشکه‌چی گفت اسلامبول .

در خیابان اسلامبول‌از درشکه‌پیاده شد وچون میدانست اینجاخانمهائی که از درشکه یا اتومبیل پیاده میشوندزیر نظر چندین نفر قراد میگیرند ، برای اینکه «ایز» گم کند وبفهماند که برای خرید باسلامبول آمده است یکسره بداروخانه‌ئی رفت . اول خودش را باترازوی مخصوص که‌درداروخانه مجاناً در دسترس واردین گذاشته شده کشید بعد دو عدد قرص آسپرین‌بایر خواست .

از داروخانه بیرون آمد و در پیاده‌رو جنوبی اسلامبول داخل جمعیت شد .. یك تنه‌خورد وبروی‌خودش نیاورد.. یك‌نفر پهلویش را قلقلك داد باز بروی‌خودش نیاورد.. جوانکی مؤدب‌آهسته‌گفت : ممکن‌است ازخانم استدعا کنم چند دقیقه باهم باشیم . جواب‌نداد .

با اینکه چیزی لازم نداشت وارد مغازهٔ گیلان‌شد ویك‌قالب‌کره‌گرفت، وقتی داشت ازمغازه بیرون میآمد جوانکی بسینه‌اش برخورد وبعد از معذرت گفت: میای‌بریم!. جوابش نداد .

پری هنوزکهنه‌کار نشده بود وهنوزشرم وحیای ذاتی ومودوثی رابکلی از دست نداده بودبهمین‌جهت نمیتوانست مثل‌بعضی از خانمها دراسلامبول قدم بزند وبالا وپائین برود . وقتی‌از مغازهٔ گیلان بیرون آمد ، نرسیده بسینما ماياك دید اسلامبول تمام خواهدشدونمیخواهد مجدداً برگردد .. ناراحت‌بود ازاینکه چرا تنها بخانه خواهد رفت . ناراحت‌بود ازاینکه چرا تردید دارد وچرا بااینکه تصمیم‌گرفته شکار یکی ازشکارچیان اسلامبول‌شود فرصت را از دست میدهد .. در یك‌لحظه فکرکرد بهتراست شکاریکی‌از جوانهای‌طبقهٔ‌دوم بشود ازپیاده‌رو جنوبی‌اسلامبول بطرف پیاده‌رو شمالی‌رفت دربین‌راه‌فکرکرد اگر مقصود پیداکردن یك معشوق خوب است که باید چند روز صبرکرد و شاید در رپتسیونها یا در بین تماشاچیانی که بتئاتر میآیند پیدا شود واگر مقصودکیف دیشلمه ودفع شهوت‌است بایدیك‌مرد بی‌دست‌وپاکه سرش بکلاهش نیارزد انتخاب نمود ...

نزدیك مسجد ، جوانکی سیگـار فروش که کنار خیابـان نشسته بود توجه‌اش را جلب نمود ، دید برای منظوری که دارد بد نیست ، ولی آیـا میشود باو گفت برخیز واین مبلغ را بگیر وهمراه من بیا ! شاید همین کار

شدنی بود ، شاید هم بعضی اززنها وقتی باین خیال می‌افتند یك دوره گرد ، یك حمال ، مردی که کثیف نباشد انتخاب می‌کنند وبهانه‌های مختلف از قبیل اینکه بیا برویم منزل فلان چیز را می خواهم بفروشم ، فلان چیز را می‌خواهم بخارج حمل کنم ، آن مردرا بخانه میبرند وبالاخره ازاو استفاده می‌کنند ولی پری (درست است که تحریك شده بود) اما هنوز تازه‌کاربود و راه و چاه را نمیدانست وهنوز خجالت میکشید .

نرسیده بمهمانخانهٔ تهران بمردی ۳۵ ساله که معلوم‌بود تهرانی نیست برخوردد ، دید این مرد همان است که دلش می‌خواهد ولی مردك به پری توجه نکرد . . اینجا دیگر سید باید دنبال سیاد میرفت ، اینجا پری باید آن مرد را بلند می‌کرد و چون تاکنون این کار را نکرده بود نمیدانست چه‌کند ، همینقدر بود که شانه بشانهٔ آن مرد حرکت کرد . چون‌دید مردك چیزی نمیگوید و لازم است او مردك را بحرف بیاورد بر گشت و نگاهی بچشم مردك کرد ، مردك اعتنائی نکرد . کیفش را بازکرد و یك اسکناس ده تومانی بیرون کشید وبا آهنگ ملیح خود بمردك گفت : ببخشید آقا ! ده تومان خورد دارید. مردك گفت خیر وتندتر کرد. (شاید این‌قبیل‌مردها هستند که‌وقتی از ولایات می‌آیند و برمیگردند بدوستان خود حکایت‌میکنند که در خیابانهای تهران جنده دیخته ..)

مردك رفت و پری عصبانی شد بخود میگفت عجب مرد خری بود .. نیمساعت از ظهر میگذشت و دیگر خسته شده بود بدون اینکه نتیجه بگیرد بر گشت وبطرف خانه رفت .

اول خیابان خیام مقابل تودخانه چشمش بآقای گ.ش‌افتاد که‌بطرف پائین میرفت .

آقای گ.ش که شب پیش بوسیلهٔ یك نفر زاغ سیاه پری را چوب‌زده بود و منزل را یاد گرفته بود وقتی پری از تماشاخانه بیرون‌آمد فوراً بوسیلهٔ درشکه خودش را بسرکوچه پری رساند و آنجا قدم زد وبالا و پائین رفت تا پری رسید .. کلاهش را برداشت و سلام مؤدبانه آمیخته به تعظیم ، تقدیم پری نمود ، پری هم با لبخند ملیحی جواب سلام اورا داد وگفت :

ـ مگر منزل آقا هم در خیابان خیام است ؟

ـ خیر اینجا کار داشتم ، باید بروم سبزه میدان چون این خیابان خلوت‌تر است.و منهم از جای شلوغ بدم می‌آید اینطرف را انتخاب کردم والا ممکن بود از ناصریه بروم .

ـ بله منهم از جاهای شلوغ بدم میآید .

ـ مگر منزل جنابعالی در این خیابان است ؟
ـ بله ، آن پائین پشت جلوخان خانهٔ نمره ..
ـ امروز خیلی خوب بازی کردید ولی ..
ـ ولی شما که ایراد گرفتید .
ـ ایراد من بپیس بود . پیس ناقص بود والا شما خوب بازی‌کردید .
ـ فوق‌العاده از شما متشکرم که درکارهای من ایراد بگیرید وباعث پیشرفت من درصنعت بشوید .
ـ ولی خانم ، یك اشتباه ادبی فرمودید . بمن اجازه‌دادید ازکارهای شما ایراد بگیرم وشما کلمه «کاده» را بمعنای اعم استعمال‌کردید وحال‌آنکه قصدتان این بود که من کارهای تئاتری شما را انتقاد کنم .
ـ آقای گه . ش ! شما چقدر نکته سنج هستید .
ـ آیا شما تصدیق نمینرمائید که اینجاکاد بمعنی اعم ازکادی استعمال شده و اگر من تذکر نمیدادم مفهومش این می شد که در کارهای خارج تئاتر وامور شخصی شما هم مداخله‌کنم . بدیهی است اگر چنین اجازه‌ای از طرف شما بمن داده میشد ، قبل ازهرچیز بشما «کنسی» میدادم‌که باهیچیك از آقایان بازی کن‌ها آشنا نشوید ومخصوصاً به‌آقای قاف و آقای ب و آقای میم دونده‌ید که شما را خواهند خورد .
ـ از تذکرات مفید شما متشکرم ویقین داشته باشید که با هیچیك از آقایان کاری ندادم .

(با اینکه می‌دانیم پری تحریك شده بود وبا اینکه می‌دانیم دنبال مرد میگشت و با اینکه می‌دانیم از آقای گه . ش بدش نیامده بود با این حال برخلاف میل خود و بر خلاف احساسات ، دندان روی جگر گذاشت و وقتی سرکوچه خودشان رسید ازآقای گه . ش خداحافظی‌کرده و بطرف‌جلوخان رفت .

... اینهم یکی دیگر از خواص جنس ماده است .

حسین درحالیکه کورمال کورمال میکرد میترسید سکینه یك‌کشیده توی‌گوشش بزند

آقای گه . ش از پری خداحافظی کرد ، و رفت ، ولی گه . ش نمیرفت ، او از آدمهائی نبود که یك ساعت سر خیابان معطل پری بماند و

همینکه چند قدم باپری راه رفت خداحافظی کند.

گ.ش میخواست، بوسیله این خداحافظی مصنوعی پیری بفهماند که تصادفاً اورا دیده وعمداً سرراه اوکمین نکرده بود .. ولی چند قدم که رفت مجدداً برگشت وباقدمهای تند خودش را پیری رسانده ، مثل کسی که مطلبی داشته وفراموش کرده بگوید وقتی پیری رسید گفت:

ـ ببخشید ، یك عرض مختصر داشتم ، فراموش کرده بودم بگویم، آیا میشود درحدود یکربع همینجا قدم بزنیم وصحبت کنیم.

گ.ش این پیشنهاد را کرد که پری اورا بخانه‌اش ببرد ، ولی‌پری نه‌تنها باوتعارف نکرد، بلکه گفت : متأسفانه چون منزل من در این کوچه است، اگرباشما اینجا قدم بزنم و همسایگان ما ببینند ، خوب نیست انشاءالله فردا درموقع رپتسیون صحبت خواهیم کرد.

پری راضی نشد گ.ش را بخانه‌اش ببرد، بااینکه میدانیم خیلی بمرد احتیاج پیدا کرده بود .

اینهم یکی ازخواص اخلاق‌زن است، ما میدانیم پری تحریك شده‌بود، میدانیم احتیاج بمرد پیداکرده‌بود ، میدانیم درخیابان اسلامبول دنبال‌یکنفر میگشت‌که بلندش‌کند، میدانیم که از گ.ش خوشش میآمد باوجود همهٔاینها، دندان روی‌جگر گذاشت وراضی نشد گ.ش‌را بخانه‌اش ببرد. همین‌خودداری واستقامت زن در مقابل هوسهای مشروع ونامشروع است که زنها را حفظ میکندولو موقتاً هم باشد .

بالاخره آقای گ.ش نقشه اش نگرفت وکله خورده برگشت ، اما او ول‌کن معامله نبود ، اوصبرداشت ومیدانست درمقابل زنها ، صبر یکی‌ازوسائل مؤثراست . پری‌خانم هم باکمال اوقات تلخی وارد خانه‌شد ، کلفت‌جدیدش دقیه ناهار خانم‌را حاضر کرده ، منتظر خانم بود . پای‌خانم که داخل خانه شد ، مثل آدمهای عصبانی لباسش را کند وپرت کرد روی جالباسی شاید خودش هم نمیدانست چرا مغموم وگرفته است ، ولی اگر فکر میکرد بلکه می‌فهمید که تأثرش ازباب این است که دست خالی مانه برگشته او دلش میخواست بامردی باشد و موفق نشده بود ، یعنی مثل اندیشی وغریزهٔ خود خواهی ، مانع شده بودکه تسلیم مردی شود . بین حس شهوت و حس مراعات قوانین‌اجتماعی وعادت‌تربیتی گیرکرده بود . حس شهوت تحریکش نموده بود که جوانی را پیدا کند و دفع شهوت نماید . اخلاق و عادات هم سرزنشش میکرد ونمیگذاشت مغلوب حس شهوت گردد . کسانی‌که‌درچنین موقعیتی گیر می کنند ، اغلب اختیارشان بدست تصادف وپیش آمد میافتد .

اگر دراین موقع اسباب طوری جور شودکه باعث تقویت حس شهوت گردد، شهوت غلبه میکند واگر پیش‌آمدطوری باشد که مغز بمسائل اجتماعی وندای وجدان مشغول گردد ، حس شهوت موقتاً خاموش می‌شود واغلب این‌خاموشی موقتی ازبسیاری پیش‌آمدهای ناگوار جلوگیری میکند .

پری دراین دوراهی گیر کرده بود وازخود اراده نداشت . بدون‌اینکه خودش متوجه شود ، منتظر تصادف وپیش آمد گردید.. متأسفانه یاخوشبختانه پیش‌آمد طوری شدکه حس شهوتش را تقویت‌کرد وآن پیش‌آمد این بود که رقیه کلفت تازه، بعدازآنکه ناهار خانم‌را داد . بااجازهٔ‌پری بحمام رفت .. خانه خلوت شد ، پری تنها ماند .. دراین اثنا صدای چکش در بلند شد و جوانکی دهاتی که میگفت ازده برای سکینه کلفت سابق پری کاغذ آورده باپری روبروگردید ، پری نگفت که سکینه اینجا نیست و از اینجا بیرون رفته .. جوانك میگفت ازمادرسکینه کاغذ آورده‌ام. میگفت چشمم آب آورده جائی را نمی‌بینم ، ازده‌آمدم برم دکتر این کاغذ را بمن دادند که بسکینه برسانم، گفت بزحمت تااینجا آمده‌ام، میگفت مادر سکینه‌بخواهرم گفته‌اگر کاغذش‌را بسکینه برسانم وجوابش را برایش ببرم ، یك تومان خواهد داد . میگفت نشانی خانه سر راست بود ولی چشم من جائی را نمی‌بیند بازحمت آمده‌ام . جوانك میخواست قیمت‌کارش‌را بالا ببرد شاید از سکینه هم انعامی بگیرد .

دهاتی جوانی بود خوش بنیه ، نسبتاً تمیز ، رنگ صورتش را آفتاب سوزانده بود، ولی ازمیان پارگی پیراهنش تن سفیدش پیدا بود وازنگاههای پری‌بآن نقطه، معلوم بود میخواهد یك‌چیزش بشود ..

جوان دهاتی کاغذرا بپری داد وگفت بدهید بسکینه واگرممکن است خواهش میکنم جوابش‌راهمین‌حالا بنویسید، من همینجا پشت دردخانه می‌نشینم تاجواب حاضر شود .

پری بدون اینکه فکر کند یانقشه‌ای بکشد گفت: اسمت‌چیه ؟

ـ اسم توکرت حسین ولدحسن.

ـ تو سکینه را نمیشناختی ؟ اورا دیده بودی؟

ـ نه‌خانوم! وقتی هم چشم داشتم اورا ندیده بودم ، اون خیلی وقته اومده شهر، من دوساله شهر نیامدم.

ـ من فهمیدم تو سکینه‌رونمیشناسی. برای اینکه‌من خودم‌سکینه‌هستم.. حسین! ننم‌خودش کاغذرو بتوداد !

ـ نه‌خیر، به‌آبجیم داده بودکه بیارم برای تو.

ـ حسین! ناهار خوردی؟ بیاتو. چرا وای‌سادی دم در.

ـ وقتی میخواستم بیام توی میدون جای شماخالی، ناهارخوردم.

ـ پس بیاتو، صبر کن تا جواب‌کاغذ را بنویسم، بیاتو، دشت‌روبده‌بمن، نترس نمیافتی، بیاتو، هیچکس‌توخونه نیست، خانم رفته حموم، من‌تنهاهستم بیا توبه خورده ازده برام صحبت‌کن.

«پری دست دهاتی راگرفته داخل حیاط شد .. دست دهاتی در دست پری گوئی ، بمنزلهٔ آمپولی بود کـه برای تحریك حس شهوت پری بکار رفت.»

دست نابینا دردست پری‌بود وپری بجای اینکه اورا باطاق خودش‌ببرد باطاق‌کلفت برد.

طبیعت چه شگفتیها دارد؟! وقتی‌پری ازمقام خود نزول میکند وتصمیم میگیرد ساعتی نزد فقیری دهاتی‌بماند. دهاتی را باطاق مجلل خود نمیبرد ، دراطاقی میبرد که درخورشأن ومرتبهٔ دهاتی است.

چرا پری دهاتی را باطاق‌کلفت برد، مطلبی است‌که خود پری هم‌قبلا روی‌آن فکر نکرده بود، ولی‌بعد برای این‌عمل نزد خود دلیل‌ها پیداکرد.. بله، بشروقتی حرفی میزند یاغفلتاً عملی انجام میدهد ، غالباً ازروی نقشه و اراده نیست.. یکنفر بشما میرسد ومیگوید چرا امسال هواگرم نشده ؟ شما بدون اینکه اندك تأملی نمائید وجوابی راکه میخواهید بدهید یادراطرافش فکرکرده باشید فوراً چنتا دلیل میآورید و جوابی میدهید .. میگویند این طرزجواب‌دادن‌ها، نتیجهٔ خواص‌محفوظات‌وتجربیات است.. هرچه‌محفوظات شما زیادتر وتجربیات شما بیشترباشد، بهمان نسبت جوابهائی‌که بدون‌تحمل وتفکرمیدهید صحیح‌تر ... خواهد بود.. شاید بهمین واسطه هم‌هست که علمای روح شناس، بگویند: سعی‌های خوب بحافظه خود بسپارید واز دیدن مناظربد ا- بشتاب، کنیز بهمان نسبت‌که جمله‌ها وکلمات غیرمفید و منظره های بد ، بحافظه سپرده شود بهمان نسبت بلکه زیادتر، در موقع صحبت‌کردن حرفهای‌نپخته ازدهان بیرون‌میآید وباعث زیان‌واشتباهات زیاد میگردد .

باز سرقلم‌کج شد وازموضوع خارج شدم ولی‌عیب‌ندارد.. هیچ‌نوشته‌ای نیست‌که بیك بارخواندن نیازد.

گفتیم دست دهاتی دردست پری بود و هردو داخل اطاق دقیه شدند ، معلوم است که چشم دهاتـی جائی را نمیدید ، ولی باید دانست کـه دستش لطافت پـری را حس‌کرده بود . گوشش هم صدای ملیح و جاذب پری را

درك میکرد. گفتم درك میکرد و اگر نگفته بودم میگفتم میدید شاید شما هم قبول داشته باشیدکه اشخاص نابینا مخصوصاً کورهای مادر زادگوشتان کار چشمشان را انجام میدهد ، بلکه دست وپای‌آنها هم‌کارچشمشان را میکند . چشم دهاتی پری را نمیدید، ولی باگوش ودست و بینی‌اش ، تاحدی پری را دیده بود ، حرکات ورفتار پری را بخوبی درك کرده بود. اوکه نمیدانست پری سکینه نیست ولی تشخیص داده بودکه این‌سکینه یك سکینه دهاتی‌نیست واگرهم هست محیط تهران عوضش کرده .

پری بدون اینکه متوجه‌کار خودباشد، در مدد بود حس‌شهوت جوان دهاتی را بیدارکند. اینکه گفتم متوجه‌کار خود نبود ، برای این است‌که در این‌قبیل موارد بیشتر حواس و غرایز انسانی زیر نفوذ غریـزه شهوانی در میآید، بطوریکه چشم وگوش هم جزشهوت چیزی نمی‌بیند ونمی‌شنود و تمام قوا از عقلانی و وجدان تـا حس انفعال و غضب همه مغلوب و اسیر شهوت می‌گردد ، بنابـر این ، دماغ پری خوب کار نمی‌کرد و متوجـه کار خود نبود .

پری متوجه این بود که از دهاتی استفاده کند ولی نمیدانست چطور شروع‌کند و چگونه حس شهوت دهاتی را بیدارنماید.. نابینا هم در فکربود که چرا سکینه آنقدر باو محبت میکند و چرا جواب کاغذ را نمیدهد ، فکر میکرد سکینه چقدرانتظار باوخواهد داد.

پری نمیتوانست دسماً خودش را درآغوش دهاتی بیاندازد . حالش هم طوری شده بودکه نمیتوانست از او صرفنظرکند .. دنبال چاره می‌گشت .. چشمش افتاد بیادگی یخهٔ دهاتی که اندکی دریدگی داشت برقی از چشمش جست وگفت: حسین جون! چرا پیـ ـده ، مگرزن ندادی برات بدوزه .. چرا نمیدی‌آبجیت وا

وبدون اینکه منتظرجواب سو ـر ، و نخ حاضرکرد و زانـو بزانوی حسین نشست.. سوزن رادرپیراهن حسین فروبرد .. تعمد داشت در موقع حرکت دست، دست نرم ولطیفش بزیرگلو و صورت حسین بخورد .. هرمرتبه‌که یك بخیه‌میزدسوزن راپیراهن حسین فرومیبرد بقدریك‌سرسوزن زانویش را بزانوی حسین بیشتر میچسباند، تا رفته رفته بزانوی چپ تکیه کرده و تمام زانـوی راستش روی زانـو های حسین قـرار گرفت و پرسید :

ـ چرا جواب منو ندادی ؟ گفتم مگه توزن ندادی که لباساتو وصله پینه کنه .

ـ ای سکینه ! زن میخوام چکنم، خرج خودمو نمیتونم در بیارم ، زن خرج داره. هزارجور گرفتاری داره .

ـ حسین! اگه حالا یه زن قشنگه جای من بزانوی تو تکیه داده بود چکارمیکردی ؟

ـ منکه چشم ندارم! اصلا زن قشنگه بمن دهاتی کور چکارداره ؟!

ـ چراکار نداشته باشه، مگه توچه عیب داری، چشمات انشاءالله خوب میشه.. خوب حسین! جواب بده ببینم، اگه حالا یك زن قشنگه روی‌زانوی تو نشسته بود چکار میکردی.

ـ اگه راضی‌میشد ماچش میکردم.

پری سکوت کرد ، خیال کرد بقدر کافی موجبات تحریك حسین را فراهم کرده .. شاید هم‌پری درست فهمیده بود.. شاید هم حسین تحریك‌شده بود ولی‌مثل اینکه جرئت نمیکرد دست درازی‌کند.

وقتی‌پری دید حسین‌سکوت کرده چیزی نمیگوید، فهمید بازبایدحرف بزند وروی حسین راباز کند ولذا گفت:

ـ خوب حسین ! گفتی اگه یکی روی زانوی تو نشسته بود ، ماچش میکردی ؟! پس چرا منوماچ نمیکنی ؟ حسین! حسین! یه‌حرف ازت میپرسم راست بگو.. دلت میخواد، من زن توباشم؟ ازت هیچی‌نمیخوام، من‌همینجا توتهرون هستم، توهروقت میای بیااینجا پهلوی من‌آنوقت هروقت پول پیدا کردی منوببرده . عقد وعروسی کنیم.

ـ ای سکینه! چرا منومسخره میکنی؟! توازوقتی اومدی تهرون خانوم شدی دیگه بمن‌دهاتی سر نمیکنی.

ـ نه حسین‌جون! بجون خودت راست میگم، حالا یه ماچت میکنم تا بدونی حاضرم زنت بشم. بشرطی‌توهم منوبگیری.

کارحسین ساخته شده بود، حالا دیگر دلش میخواست بسکینه‌ور برود ولی‌بازهم جرئت نمیکرد.. سکینه باید باوجرئت میداد .. باید حرفی میزد یارفتاری میکردکه ، صورت اجازه داشته باشد وبهمین دلیل هم‌کمه‌پیراهن حسین راباز کرده گفت: ببینم سینه‌ات مثل صورتت سیاهه یاسفیده. اگه توهم چشم داشتی سینهٔ منومیدیدی، تا بفهمی من‌سفیدترم یاتو.. راستی‌حسین! چرا سینه مردها مودرمیاره، اماسینه زنها در نمیاره. ببین اینجا وسط سینه تو سه چهارتا مودرآمده ، امادست بذاربین‌وسط سینهٔ من‌هیچ مونداره.. اگه گفتی چرا سینهٔ من مونداره ؟

ـچه میدونم سکینه، خدا اینجور خواسته.

پری دست حسین‌را گرفته روی سینهٔ خود گذاشت و حسین در حالیکه گودمال گودمال دستش رابسینه وزیر پستان پری میمالید ، هنوز میترسید که مبادا سکینه دعوا کند وبزند توی گوشش .

دست حسین که بپستان پری‌رسید، پری دست‌خودش را روی دست‌حسین گذاشت که مبادا حسین ازروی شرم یاترس یـا هردوپشیمان شود و دست از پستان او بردارد.

پری خیال میکرد هنوز باید برای تحریك حسین مقدمات فراهم کند. وحال آنکه اشتباه‌میکرد، ودیگر حسین احتیاجی بمقدمات نداشت. حسین‌خفته حسین بیدارشده بود وحالا بوی خوش عطری که پری بخودش زده بود، طور دیگرمشام حسین را معطرمیساخت.

نوك انگشتهای‌حسین بپستان پری میخورد ولی کم کم کار ازنوك انگشت گذشت وحسین باتمام دست بپستان پری ورمیرفت.

پری برای اینکه بحسین کمکی کرده باشد، خیلی محرمانهٔ و آهسته بطوری که حسین حس کند دکمه کاشکودست خود راباز کرد، ولی‌حسین که با چشم باطن بازشدن دکمه کاشکورست را دیده بود، مثل اینکه بخود بگوید چه مردی بود کز زنی کم بود دیگر طاقت نیاورده ، دست انداخت بگردن پری و چند بوسهٔ آبدار ازگونه وکنج لب پری گرفت . پری هم‌که باطناً از بوسیدن حسین خوشش نمیآمد و فقط از حسین یك چیز می‌خواست‌برای اینکه عمل مقابل به مثل کرده باشد ، دست بگردن حسین انداخت و حسین را بوسید .

چشم حسین بسته بود ورنگ برافروخته و صورت پری را که بسیمی دیوانه تبدیل یافته بود نمیدید. چشم پری باز بود ودرعین اینکه بازبود یك شرم‌آمیخته بحس نفرت او را از نگاه‌کردن بحسین منع میکرد و بنابراین چشم پری هم جائی‌را نمیدید، یعنی بسته بود ، روی هم‌گذاشته بود.

اگر بعقب برگردیم وروحیهٔ پری را در ساعاتی‌که تحریك شده بود و درخیابان اسلامبول دنبال مرد میگشت، تاوقتی حسین را دید واو را باطاق آورد، در نظر بگیریم. اگر حالت درونی پری را از وقتی که دنبال وسیله میگشت تاوقتی دوختن پیراهن حسین را بهانه قرارداد، روی‌کاغذ بیاوردیم ، اگردقائقی راکه پری زانوی‌خود را بزانوی حسین‌چسبانده بودومیخواست حس‌خفتهٔ حسین را بیدارکند، بااوقات پیش جمع بزنیم، باین نتیجه میرسیم

که چند ساعت رنج و عذاب برای درك چند دقیقه بوده است که در این چندین دقیقه آبی بآتش شهوتی زده شود .

دست پری بسوزن نخ بود و سرسوزن‌نخ هم درشکاف پیراهن‌حسین.. پری حسین را یك کور دهاتی میشناخت که تصادف او را در آغوش پری انداخته .. حسین هم پری را سکینهٔ دهاتی ودختر ام کلثوم میدانست و خوشحال بود که دختر کل جعفر را (که چند سال قبل سر بردن آب از دستش کتك خورده بود) زیر اخیه کشیده و تلافی کتك هائی که خورده درمیآورد .

گفتم تصادف حسین را در آغوش پری انداخته بود و ممکن است شما قبول نکنید ، ممکن است شما منکر شانس و تصادف باشید . ممکن است شما همه چیز را مولود سعی و عمل وکار و کوشش بدانید ، ممکن است غالباً هم حق بجانب شما باشد ، ولی در این مورد ، باید قبول کنید که فقط تصادف حسین را بوصال پری رسانده بود والا حسین برای این کار از ده حرکت نکرده بود وبرای رسیدن باین‌کار، کوچك‌ترین زحمتی هم تحمل‌نکرده بود.

اگر پری مست و « فل » نشده بود اگر «مرنو» مرنو» نیفتاده‌بود یا اگر در اسلامبول دنبال مرد میگشت بکسی رسیده بود ، یا اگر گ . ش را بخانه اش آورده بود ، بالاخره اگر کلفتش بحمام نرفته بود یا اگر در خانه تنها بود ، شاید و بلکه مسلماً آتش شهوتش خود بخود خاموش‌میشد یا زیر خاکستر صبر و تحمل میماند .. ولی اینها هیچکدام نشد و تصادفاً در موقعی که تمام مقدمات از هرجهت فراهم شده بود ، حسین دهاتی بسراغ سکینه‌ای‌که روزی در خانهٔ پری بود میآید و کوری او بیشتر سبب میشود که شرم حضور پری را از میانه بردارد ، بالاخره حسین‌کور بوصال‌پری‌خانم شاد میرسد . پس کامیابی حسین دهاتی بکیفیتی که عرض شد فقط و فقط مولود تصادف بوده است و بس .. از این دوده درازی میخواهم این نتیجه را بگیرم‌که، همانطورکه سعی‌وکوشش درزندگانی مفید ومؤثراست، همانطور هم استفاده کردن از تصادف فایده‌های بسیار دارد . چه بسا اشخاصیکه ازیك تصادف کوچك محوونابودگشته اند .

پس اگر بتوانیم خود را در خط سیر تصادفات خوب‌قرار دهیم‌وبتوانیم از تصادفات حد اکثر استفاده را ببریم ، در زندگی کامیاب بوده‌ایم .

حسین کور هم بدون اینکه خودش بفهمد ، درخط سیر تصادف واقع شد وبا اینکه نمیدانست میتواند از این حسن تصادف استفاده‌کند وبا اینکه تهور

استفاده کردن دا هم نداشت ، بازکودمال کودمال در آغوش تصادف افتاد و بکمك تصادف حداکثر استفاده را از تصادف برد .

« دیگر از حسین دهاتی و پری خانم شهری حرفی ندارم بزنم ، هر چه بود گفتم ، آنچه دا هم گفتم برای خالی نبودن عریضه بود ، برای این بود که در توضیح زندگی باشرفها چیزی فروگذار نشده باشد وخدارا شاهد میگیرم که مقصودم پر کردن صفحه یا دمان نویسی نبود ، چه که اگر قصد رمان نویسی داشتم ، اینجا جای آن بود که مقدمه مختصری بچینم و بعد سکینهٔ واقعی و حسین کور را در ده بهم برسانم و آنجا یك «من» خنده دار از دفتار حسین با سکینه نشان شما بدهم که چگونه حسین نظر بسابقه یخه سکینه را میگیرد وچطور سکینه (که بکلی از قضیه خانه پری بی اطلاع بوده) متحیرانه ومتنیرانه حسین را بباد کتك میگیرد.»

بعد از آنکه حسین آتش شهوت پری دا خاموش کرد و پس از آنکه پری چند کلمه از طرف سکینه بمادر سکینه نوشت و نوشت که قصد دارد از خانه فعلی برود ، بعد از آنکه کاغذ را با دوتومان انعام بحسین داد و پس از آنکه حسین را از خانه بیرون فرستاد ، در تنهائی باطاق خود رفت وبا حالت خاصی که قلم از شرح آن عاجز است روی تختخواب افتاد .

پایان جلداول

باشرفها

مدیر تماشاخانه

پری‌دوی تختخواب دراز کشیده‌بود ، چشمش باز بود وبسقف اطاق نگاه میکرد . مثل آدم سیری که از بوی پیازداغ بدش میآید ، از خودش بدش می‌آمد ، پشیمان شده بود ، خود را ملامت میکرد ، بحدی پشیمان شده بود که بی اختیار گریه‌کرد .

ده دقیقه بعد ، صدای در بلند شد ورقیه از حمام آمد . همان پشت در مثل کسی که میخواهد خبر محرمانه‌ای بکسی بدهد بپری گفت :

ـ خانوم جون ! زود برو توی اطاق یك آقائی پشت در وای ساده ! این آقا دنبال خونه میگشت ، داشت از حسین بقال نشونی خونهٔ مارو می‌پرسید که من‌سررسیدم. چشم حسین‌بقال که بمن‌افتاد، بآن‌آقا گفت این کلفتشه با اون برو .. اون آقا از من پرسید توکلفت خانم پری خانم هستی که در تماشاخانه (؟) کار میکنه، گفتم بله چه‌فرمایشی دارید . گفت من‌مدیرتماشاخانه هستم کارخیلی واجب بایشان دارم، کار خیلی مهمی‌است . گفتم بفرمائید بامن بیائید، حالا آمده پشت در، من نمیتونستم خونه‌رونشونش ندم، حالا اگه میل ندارین برم بگم خانوم نیست. اگرهم میل‌دارین، برین‌توی‌اطاق تابیام‌تو.

ـ رقیه ! خودش بتوگفت مدیر تماشاخانه است ؟ .. رقیه چه‌جورآدمی بود . هیکلش ، لباسش چه‌جوره ؟

ـ یه جوونی است هیکل‌دار ، عینك‌هم داره یه‌کیف هم مثل اداره‌ایها زیر بغلش گذاشته ، لباس سورمه‌ای هم تنشه ..

ـ بنظرم خودش باشه . مدیر تماشاخانه‌است ، بیارش تو .. توی‌حیاط سرش را گرم کن تا من سرم را یك شانه بزنم ، خیلی‌پهش احترام بگذار.

«پری فوری‌رفت در اطاق و فوری پیراهن خود را عوض‌کرد و سرش را پست قدری هم بصورتش ور رفتو سپس از توی اطاق گفت : دقیه ! چرا آقای مدیررا معطل‌کردی ، بگوبفرمایند تو وضمناً خودش ازاطاق بیرون‌آمد ودروسط پلهها به‌آقای مدیر رسید . »

بالبخند ملیحی سلام آقای مدیر را جواب داد . آقای مدیردست دراز کرد وپیری دست‌داد همینطورکه دست‌آقای مدیر دردست پری‌بود اوراباطاق برد و با کمال احترام ، یکی از صندلیها را پیش‌کشیده به‌آقای مدیر تعارف نشستن کرد.

آقای مدیر ضمن اینکه اطاق پری را وداندار میکرد ، مثل‌کسی که خبر بسیار خوشی آورده باشد ، باخندهٔ مخصوصی بپری گفت :

ـ شانس خیلی خوبی دادید ، آمده‌ام مژدهٔ خیلی بزرگی بشما بدهم ، خیلی زحمت کشیدم تاخانهٔ شما را پیدا کردم ، چون تصمیم گرفتدام شما را ترقی بدهم دنبال شما آمدم و الا برای این کاری که بشما خواهم گفت خانمهای تماشاخانه سرودست میشکنند ، اگر بدانند که من سراغ شماآمده‌ام همشان حسودی خواهند کرد ، حق هم بجانب آنها است .. آنها همه سابقه دارند و شما تازه کار هستید با وجود این من تصمیم گرفته ام شما را جلو بیاندازم ، باید یك‌کراوات شیك بسلیقهٔ خود برای من بخرید .

ـ از لطف شما فوق‌العاده متشکرم ولی کاش اصل موضوع را قبلا میگفتید ومرا روشن میکردید .

ـ قضیه خیلی مهم است ، کاریکشاهی صناد نیست ، شانس بطرف شما روآورده واگر شما بتوانید دست‌وپای‌خودتانرا گم نکنید ، وقت‌آن‌است‌که از موقع وفرصت استفاده کنید .

ـ آخه بفرمائید ببینم قضیه چیه.

ـ عرض‌کردم قضیه خیلی مهمه ، نون من و شما توی دوغنه ، اگه نون منهم نباشد، لااقل‌نون‌شما حتماًتودوغنه، وقت ترقی‌ومعروفیت شما است، اگر کارتانرا خوب ازآب دربیاودید دیگه حرف تمامه ، اختیاد بدست شمااست‌که از موقع حداکثر استفاده را ببرید .

ـ یعنی چه ! شما هی تعریف میکنید ! عرض کردم خوب است اصل موضوع را بمن بگوئید ، تا ببینم این تعریف ها برای چیست .

ـ اصل‌موضوع اینه که آقای خوش نام که در شهربانی کار سینما و نمایشات را اداره میکند ، نزدیك ظهر اطلاع دادکه برای چهار شب دیگر که در دربار یك مهمانی خصوصی هست دستور رسیده که ما آنجا دو پرده « کمدی بازی کنیم..» حالا دیدید حق بجانب منه . دیدید هرچه گفتم درست گفتم ، دیدید شانس بشمار و آورده .

ـ واقعاً باید برویم دربار؟! آنجا ازما دعوت کرده‌اند ؟!

ـ منکه گفتم آقای خوش نام اطلاع داده که باید برویم دریکی‌ازقصرها وآنجا دوپرده کمدی بازی کنیم .

ـ تصدیق میکنم که حق‌بجانب شماست ، موضوع مهم است، اگر بتوانم آنجا خوب بازی‌کنم وروسیاهی بالا نیاورم خیلی‌خوب‌است.

ـ نترس .. بخت خوب میگیره ولی باید از من ممنون باشی ، تمام خانمهائی که سابقهٔ تئاتر دارند آرزو میکنند یك شب در حضور اعلیحضرت و ملکه وشاهدخت‌ها بازی کنند ، حالا ببینید من چقدر بشما ارادت دارم که شما را انتخاب کرده‌ام ووقتی آقای خوش نام پرسید چه اشخاصی را خواهم آورد، من‌نام‌شمارا بردم وشمارا معرفی‌کردم. آقای خوش‌نام شمارا نمیشناخت گفت مطمئن هستی که این‌خانم خوب بازی خواهدکرد، گفتم اطمینان میدهم که ازهمه بهتر بازی‌کند ..

ـ بآقای خوش‌نام چه مربوط است .

ـ چطور مربوط نیست ، اولا هرپیسی راکه بخواهند در تهران نمایش بدهند تاآقای خوشنام از طرف شهربانی اجازه ندهندکلانتری محل، اجازه نخواهد داد آن‌پیس‌بازی شود. ثانیاً..

ـ بشهربانی چه‌مربوط است؟! شنیده‌ام وزارت فرهنگ باید پیس‌هارا ببیند واجازه بدهد .

ـ دیدن وزارت فرهنگ فورمالیته است، اصل‌کار شهربانی است ، پس اگر زمان سابق‌که شهربانی حتی در لباس پوشیدن وگریم کردن آرتیست‌ها هم دخالت میکرد بودی چه میگفتی ، حالا که خوب شده فقط کلیات یك پیس را می‌بینند واجازه میدهندآنوقت‌ها کلمه‌بکلمه عبارات پیس‌هاداهم‌سانسور میکردند .

ـ خوب‌بفرض‌هم‌که پیس‌ها را شهربانی‌بایداجازه‌بدهد ، موضوع‌دعوت ما چه ربطی بشهربانی دارد.

ـ پری خانم ! مثل اینکه شما اهل این مملکت نیستید . چی‌چیه ما بشهربانی مربوط نیست که این یکی باشه .. اصلا شما باینکارها چکاردارید..

چکاره دارید که چه کسی واسطهٔ دعوت ما بوده است، چیزی که شما باید بدانید این است که چهار شب دیگر باید در یکی از کاخها درحضور شاهدختها نمایش بدهید .. شما موضوع شهربانی را کشیدید توی کار وحق دلالی ما از بین رفت . من داشتم بشما ثابت می کردم که دراین قضیه یعنی در اینکه شما را انتخاب کرده ام بشما خدمت کرده ام وشماهم باید بنوبهٔ خود تلافی کنید باید یك کراوات شیك برای من بخرید ..

ـ البته ازشما متشکرم، تلافی منهم این است که سعی کنم بازی خودم را خوب ازآب دربیاورم که باعث دوسفیدی شما که مدیر تماشاخانه هستید بشوم، کراوات هم که قابل ندارد .

ـ یعنی میخواهید هیچ دلالی بمن ندهید ؟

ـ من نمیدانم چه دلالی ای باید بدهم ، هرچه پول آنجا داد نصال شما .

ـ ازکیسهٔ خلیفه نبخشید، میدانید چرا، برای اینکه پولی در کار نیست منهم وقتی تازه کار بودم ، دوسه سال قبل که از دربار دعوت کردند برویم نمایش بدهیم خیال میکردیم پهربازی کنی، اقلا هزارتومان انعام میدهند وحال آنکه نه تنها انعام ندادند پول درشکهٔ دفتمانرا هم خودمان ازجیبمان دادیم آنجا پول درکار نیست.

ـ منکه این سوابق را نمیدانم ومن از دلالی خواستن شما هم چیزی سر در نمیآورم .

ـ پری خانم! شما عجب آدم ساده ای هستید ، من شوخی کردم ، یعنی چه ، اصلا دربار نباید پول بدهد ما افتخاراً باید آنجا بازی کنیم ، اینکه گفتم دلالی مقصودم این بود که دوساعت زحمت کشیده ام تا خانهٔ شما را پیدا کرده ام یك گیلاس عرق بیارید بخوریم والا ازشما دلالی نمیخواهم.

یك سرگذشت ازشاهپور...

آقای مدیر تماشاخانه ، ضمن اینکه از پری خانم تقاضای یك گیلاس عرق کرد ، با اینکه تازه با پری آشنا شده بود ونمی دانست کیست وپدر و مادرش کیستند ، ولی مثل کسی که سالهاست کسی را میشناسد بنا کرد به صحبت کردن .

اینهم یك رویه ای است که رنود ومردمان زرنگه درزندگی بکارمی بندند

یعنی باکسی که روبرو میشوند بتندی خودمانی وبی‌تکلف صحبت میکنند که طرف را اجباراً خودمانی وآشنا میسازند .

آقای مدیر تماشاخانه‌هم مثل اینکه باپری چندین‌بار بدربار رفته وآنجا بازی کرده ، ازدربار ونمایشهائی که آنجا دادمشده صحبت میکرد .

پری که برای‌رفتن بدربار وبازی‌کردن در حضور شاه وشاهدختها از زور خوشحالی درپوست نمیگنجید ، صحبتهای‌آقای مدیر تماشاخانه‌را بجای گوش‌کردن بلع میکرد ، آقای مدیر هر چه میتوانست داست ودروغ سرهم مینمود وپری‌هم بتندی تحت تأثیر درآمده ومسحورشده بودکه تمام حرفهای آقای مدیررا وحی‌آسمانی میدانست واصلا توجه نداشت باینکه‌ممکن‌است آقای مدیر چنتا دروغ هم قاطی‌راست قالب‌بزند. بله، کسانی‌هم‌هستند که‌برای‌فریب طرف همیشه یکی دوحرف راست میزنند وبا مهارت وتردستی چنتا دروغ هم براستها مخلوط کرده ، تحویل طرف میدهند ونتیجه میگیرند . آقای‌مدیر با اینکه گویا یک‌دفعه به دربار برای‌نمایش رفته‌بود، ازنمایشاتیکه‌در دربارداده بود صحبت‌میکرد ومیگفت :

ـ آنجا در بین اشخاصیکه با بازیکنها زیاد ارتباط دارند ودر واقع واسطهٔ بین خانمهای درباری وبازیکنها هستند معتبرتر ازهمه، آقای دوربین پاشیان است، این‌آقا مردی است فهمیده ودرعین‌حال‌طرفدار صنعت وخودش هم‌آرتیست بتمام وکمال‌است ، موسیقی فرنگی را بسیارخوب میداند، سازها را خوب میزند، درموسیقی ایرانی‌هم ابتکاراتی دارد .

ـ اسم ایشان را هیچ نشنیده‌ام .

ـ چطور نشنیده‌اید ؟! ایشان خیلی معروف هستند ، مدتی طرف توجه بودند، یکی از خانمهای درباری که طرفدار موسیقی است ، خیلی باین آقا مرحمت داشتند ولی دشمنانش روی‌حس حسادت برایش میزدند .

ـ مگر دردربار هم این‌حرفها ودشمن‌بازی وتفتین وبرای‌هم‌زدن مثل میان ماها رواج دارد ؟!

ـ پری خانم مثل اینکه شما اهل شهر نیستید . پیرزنها ومردهای‌هفت خط هرکجا باشند ولو در قبر ، آتش ازگورشان بلند میشود . چندسال قبل درزمان شاه سابق پاپوشی برای همین آقای دوربین پاشیان دوختندکه اگر

نجابت وحسن سابقه درپیش‌شان نبود کلکش کنده می‌شد، میدانید چه کردند، از خارج یکنفر تلفن درباد راگرفت وگویا بایکی ازخانمهای درجه اول آنجا بوسیلهٔ تلفن صحبت کرد وحرفهائی زدکه بوی خون میداد .

ـ آنوقت چه شد ؟

ـ چه میخواستید بشود ، فوراً سرپاس مختاری را احضار کردند و قضیهٔ تلفن را باو گفتند واز او خواهش کردند بدون اینکه بگذارد بگوش شاه (شاه متوفی) برسد قضیه را تعقیب کند وتلفن کننده را دستگیر ومجازات نمایند .

ـ کسی که پشت تلفن نه‌آدمش معلوم است نه‌خودش، چطور ممکن است پیدایش کنند ؟!

ـ اتفاقاً نظمیه مختاری از آن نظمیه‌هائی بود که هر کار میخواست میتوانست بکند . کما اینکه دو هفته طول نکشید که تلفن کننده راکه‌زنی بود ودوی حس‌حسادت (برای‌عشقی که بدوربین پاشیان‌داشته) آن تلفن‌راکرده بود پیداکردند ... ولی البته‌تا وقتی که‌آن زن گیر افتاد، بیش‌ازصدنفراز کسانی که مورد سوء ظن بودند بشهربانی جلب وهرکدام مدتی توقیف شدند ، قضیه خیلی مهم بود . پروندهٔ قطوری پیدا کرد واگرپرونده‌های دورهٔ گذشته رااز بین نبرده باشند ، این پرونده هم جزو پرونده‌های‌محرمانه ضبط است .

ـ بالاخره شاه مرحوم تفهمید .

ـ من چه میدانم ! شاه سابق بتمام جزئیات شخصاً رسیدگی میکرد وچند رقم جاسوس داشت . نمی شد فرض‌کردکه این قبیل قضایا را بگوشش نرسانند .

ـ مسلماً بعضی چیزها را بگوش شاه نمیرساندند ، زیرا بعضی مطالب بوده که اگر بگوش شاه میرسیده باید عکس‌العملی پیدا میشده وحال‌آنکه‌هیچ عکس‌العملی ازآن قبیل عکس‌العمل‌ها که میدانیم کسی ندید .

ـ خدا پدرت را بیامرزد ، اگر شاه در قصر ، یکی از شاهپورها را کتک‌میزد، خبرش بگوش من وشمامیرسیده. بعلاوه اعلیحضرت‌فقید گرگه بادون دیده بود وخیلی چیزها را میفهمید وزیرسبیل در میکرد . مثلا همین شما مگر پدرتان میداند که در تئاتر کار میکنید ، یا اگر بداند مگر راضی است ؟ مگر او نمیداند کسانی که در تئاتر بازی میکنند . بعله دیگه. بیچاره پدرها ومادرهااز دختران وپسران خودچیزها میدانندوازروی‌ناچاری

بروی خود نمیآورندکه قابل وصف نیست .

ـ گفتید اعلیحضرت فقید از حرکات و رفتار بچههای خودش چیزی نمیدانست .

ـ من که خیال میکنم میدانسته ولی بروی خودش نمیآورده.

ـ چندی قبل من یك مقاله در روزنامهٔ ایرانما ، راجع بیکی از شاهپورها خواندم که خیلی عجیب وباور نکردنی بود ، اگر شاه فقید این چیزهارا می دانست ممکن نبود سکوت کند . آندوزنامه حالاهم نزد من است و ..

ـ اگر زحمت نیست بیاورید بخوانیم، منکه جائی کاری ندادم وتایك ساعت دیگرهم خدمت شما هستم، بدنیست آندوزنامه را بخوانیم . . خوب راستی پریخانم! حالاکه پاشدید روزنامهرابیاورید خواهش میکنم بکلفتتان بفرمائید یك گیلاس عرق هم برای من بیاورد.

ـ متأسفانه من هیچوقت درمنزل عرق نداشتهام وندادم درصورتیکه میل داشته باشید اجازه بدهید بفرستم بگیرد .

ـ اجازهلازم نیست، شما دیگرحالاآرتیست هستید ودرخانهٔ شما همهجور مشروب باید حاضر باشد، مخصوصاً خواهش میکنم بفرمائید تاما روزنامه را میخوانیم عرق را هم بیاورد .

پری خواهی نخواهی دقیه را برای خرید عرق وقددی ماست فرستاد وخودش هم روزنامهٔ ایران مارا آورد وآن قسمتکه مربوط بشاهپور علیرضا بود خودش بلند بلند بشرح زیر برای آقای مدیر خواند ولی قبلازخواندن گفت تصور میکنم اینمقاله ساختگی باشد.

اینك سرگذشت

نویسنده این مقاله آقای حسن ابوالفتحیان میباشندوحوادثیراکه برای ناصر اتابکیو دوشیزه ناهیداتابکیدرخانوادهٔ ایشان اتفاق افتادهاستاززبانایشاننقل میکنند.ایرانما

عصر روز اول عید نوروز ، تمام فامیل درمنزل ما جمع بودند. من و ناهید (که دختر عموی من بود) دوطفل کوچك بودیم من ۹ سال داشتم و ناهید ۷ سال ، درآن مجلس ما برای سرگرمی فامیل میرقصیدیم . پدر من وعمویم یعنی پدرناهید درآن مجلس تصمیم گرفتند که ما دونفر را ، برای هم

شیرینی بخوردند ودرهمان ساعت ناهید را برای من شیرینی خوردند.

پس‌از تعطیل ایام‌عید، چون منزل ناهید سرراه مدرسه من بود، همه روزه صبح بدر خانهٔ او رفته بااو بطرف دبستان میرفتیم وگاهی روزها ناهار را بمنزل ناهید میرفتم.

وقتی من گواهی نامهٔ کلاس ششم خود را گرفتم، ناهید تازه بکلاس پنجم رفته بود، من وارد دبیرستان شدم وباز مانند سابق همه روزه ناهید را بمدرسه میرساندم.

چندسال بعد ناهید بکلاس نهم رسیده بود ومن بطلبی‌که ذکرآن‌برای خوانندگان بینایده است‌کادمند شهرداری شده بودم.

آنزمان خانهٔ ما درتهران بود و با اینکه پدرم املاك زیادی چه در تهران وچه در اطراف تهران داشت، معذلك در شمیران هیچگونه ملکی نخریده بود من از پدرم خواهش‌کردم‌که برای من و ناهید خانه‌ای در شمیران بنا کند. پدرم موافقت‌کرد و یك قطعه زمین بمساحت ۴۵۰ متر که نمرهٔ سندمالکیت آن ۱۶۷۸ میباشد، درتجریش برای‌ما خریداری‌کرد. نقشه ساختمان آن، مطابق میل من وناهید تهیه شد ودرسال ۱۳۱۹ خانه آماده‌گردید در اینموقع من ازکارمندی شهرداری استعفا کرده، برسیدگی باموراملاك پدرم پرداختم ناهید بکلاس یازده رسیده بود وچند ماه مانده بودکه دیپلم فنی خودرا بگیرد.

من وناهید معمولا شبهای شنبه بکاردن‌پارتی‌کافهٔ شهرداری میرفتیم.

در یکی از شبهای شنبه، وقتی ما از کافهٔ شهرداری خارج شدیم و خواستیم سوار ماشین سواری خود بشویم جوانی بلند بالا و چشم و ابرو مشکی سوت زنان به پشت سر ما رسید، چون ناهید متوجه پشت سر خود شد دید یکی از شاهپود هاست، ناهید بمن‌گفت: ناصر! شاهپود درتعقیب ماست. من از ترس بشاهپود تعظیم‌کردم، شاهپود سری تکان داد سوار ماشین خود شد من و ناهید هم سوار ماشین خودمان شدیم، ماشین شاهپود حرکت نکرد من ناچار ماشین خودمان را آتش‌کرده بخلاف جهتی که ماشین شاهپود ایستاده بود حرکت‌کردم شاهپود هم ماشین خود را آتش کرده دنبال ما حرکت‌کرد، من بناهیدگفتم‌گمان می‌کنم شاهپورمارا تعقیب می‌کند. ناهیدگفت: بلی قندی ماشین را تندتر ببر این شاهپور جوان عصبی است ومن ازاو میترسم. تندتر برو.

بالاخره من وناهید بمنزل ناهید رسیدیم وشاهپور وقتی فهمید منزل ناهید کجاست مراجعت کرد.

فردای آنشب ساعت ۸ صبح من با ماشین دم منزل ناهید آمدم که اورا بدبیرستان برسانم ، دیدم ماشین بی‌نمره‌ای نزدیك منزل ناهید توقف کرده وآن جوان متکبر یعنی شاهپور در آن مشغول کتاب خواندن است . من وارد منزل شده با ناهید از منزل بیرون‌آمدیم، سوار ماشین‌شده بطرف دبیرستان او حرکت کردیم، شاهپور باز ما را تعقیب کرد، ناهید زیاد می‌ـ لرزید و رنگش پریده بود و بمن میگفت ناصر ! باز شاهپور از عقب ما میآید . ناصر من میترسم. من ازاین میترسم، میترسم اذیتمان کند.

چندروز گذشت یك‌روز ماشین ما خراب شد، ومن آنرا برای درست کردن بتعمیرگاه آمپراژ نزدیك « میدان سپه » برده بودم و ظهر آنروز ناهید میدانست که من ماشینم خراب است و پی او بدبیرستان نخواهم رفت لذا با نوکر خود علی‌اکبر از دبیرستان بمنزل من آمد ، دست عین ظهر بود که سر خیابان شاهرضا ماشین شاهپور پیدا شدو فوراً ایستاده بناهید اشاره کرده که‌بیایدبالاناهید با کمال بی اعتنائی روی خود را از او بس گردانده وارد پیاده‌رو شد . آن جوان بساز بدنبال ناهید پی‌درپی اشاره میکرد بیا بالا ، ولی ناهید باو هیچ اعتنائی نمیکرد وقتی بمنزل ناهید رسیدند شاهپور عصبانی شده چند فحش بسیار بد بناهید داده او را تهدید بمرگ‌کرد و رفت، بعدازچنددقیقه‌که ناهید بمنزل‌وارد شده‌بود من‌هم‌رسیدم ناهید فوراً تمام قضایا را برای من نقل‌کرد و منهم عین قضایا را برای پدر ناهید گفتم .

مدت یکماه شاهپور ناهید را تعقیب میکرد . یك روزکه ناهید را تنها دیده بود شاهپور زیاد او را اذیت‌کرده و باو گفته‌بود در صورتیکه پیش من نیائی خودت و پدر ومادر وآن نامزدت و تمام فامیلتان بیچاره خواهید شد ، ناهید هم‌گفته بود برو هرکار میخواهی بکنی بکن. شاهپور هم سری تکان داده‌گفته بود برو تا بتو بگویم .

بعد از سه روز از طرف شهربانی چند نفر آمده پدر پیر بیچارهٔ ناهید را بشهربانی برده ، از همانجا بیزد تبعید میکنند و بعداز سه ساعت هم تمام اثاثیهٔ منزل اورا درمیان چندکامیون ریخته ، باتفاق‌تمام‌اهل‌خانه که تحت الحفظ بودند ، در جادهٔ حضرت عبدالعظیم بطرف یزد در حرکت بودند.

ماشین ما هنوز خراب بود وناهید چندروز بودکه ازترس شاهپور.. ناهار را در مدرسه میخورد ، آنروز عصر هرچه منتظر نوکر خود یعنی علی اکبر گردید ، دید اونیامد ناچار تنها بطرف خانه روان شد ، وقتی بمنزل رسید، دید در قفل است چون این عمل بیسابقه بود متعجب شده فوراً بطرف منزل ما آمده وموضوع را گفت. بعد ازیکی دوساعت من باتفاق او بمنزل عمویم (یعنی منزل ناهید) رفته دیدیم درقفل است دوساعت بعد مجدداً رفتیم دیدیم در قفل‌است.

ناهید آنشب را در منزل ما ماند، صبح‌فردا باتفاق‌هم بمنزلشان رفته دیدیم بازدرقفل است ، ناهید بمن گفت‌تو بروشمیران ، شاید آنجا منزل‌عمه جانم رفته باشند . من ناهید را بمدرسه رسانده خودم رفتم شمیران معلوم شد که منزل عمه‌جان‌هم نیستند ، فوراً بشهر برگشته قضیه را برای پدرم گفتم پدرم گفت برو وازهمسایه‌ها سؤال کن.

من از بقال نزدیك منزلشان پرسیدم گفت از طرف شهربانی چند نفر پاسبان آمده خانم و بچه‌ها واثاثیه و نوکر وکلفت را توی کامیون ریخته بردند .

من فوراً بشهربانی رفته، ازچندنفر سؤالاتی کرده، هیچیك ازرؤسای شعبه‌ها از قضیه اطلاعی نداشتند . ناچار باطاق رئیس شهربانی یعنی آقای مختاری مراجعه‌کردم . پیشخدمت مانع دخولم شد و بعد از دوساعت معطلی توانستم بازحمات زیاد اجازه ورود بگیرم، باکمال احترام وارد اطاق‌رئیس شهربانی شده سلام عرض کردم ، بعدازده دقیقه سر آقای مختاری از روی دفترچه‌ای که روی میز بود بلند شده گفت چه میگوئی؟

من قضایا را شرح دادم ، آقای مختاری بعدازچند دقیقه سکوت گفت شما از آن خانواده در هیچ جائی حق ندارید صحبت کنید ، زیرا اسباب زحمتتان خواهد شد ، آن خانواده تبعید شدند ، سپس مختاری نام و نام خانواده ونشانی منزل من را سؤال کرده یادداشت نموده بمن گفت بسیار خوب برو .

من بمنزل آمده قضایا را شرح‌دادم، همه ماتم‌گرفتند وهیچکس‌جرئت هیچگونه اقدامی را نداشت.

ناهید هم وقتی ازمدرسه مراجعت‌کرد وقضایاراشنید آنشب آنقدر گریه وزاری‌کردکه فردای‌آنروز ازغصه‌ناخوش‌گردید.

چند عریضه برای شاه نوشتیم نمیدانم بدست او رساندند یانه ، دلی همینقدر میدانم ترتیب اثری بنامه‌های ما ندادند . بالاخره تصمیم گرفتم

جلوخود شاهپور را گرفته ، باالتماس وگریه‌وزاری اجازهٔ بازگشت‌خانوادهٔ ناهید را بگیرم، ضمناً عریضه هم نوشتم‌که باوتقدیم‌کنم.

ساعت ٦ بعدازظهر ۲۵ تیرماه ۱۳۱۹ سرخیابان دربند عریضه بدست منتظرشاهپور بودم ، درست ساعت ٦/٥ بعد از ظهر بودکه شاهپور از منزل مجدالدوله باماشین آمده بطرف دربند میرفت ، من جلو ماشین او رفتم که عریضه‌را بدستش برسانم، اوفوراً ماشین‌را نگهداشت ونگاهی به‌سروپایم‌کرده گفت تو"ناصر اتابکی‌نیستی؟

ـ چرا قربان بنده ناصرهستم.

ـ سرهنگ اتابکی سابق پدر تواست؟

ـ بله قربان پدرمن است .

شاهپور شروع بقرائت عریضه‌کرد، بعدازخواندن چندکلمه،پای‌عریضه چیزی نوشت سرپاکت‌را چسبانده وبشوفر خودگفت پاسبان . شوفر فوراً از ماشین پیاده شده پاسبان صدا زد. شاهپور پاکت را بپاسبان داده بمن گفت جواب را ازکلانتری بگیر من باپاسبان بکلانتری رفته پاسبان نامه را بـه کلانتری داد وگفت این‌را شاهپور... برای شما فرستاده‌اند .

رئیس کلانتری وقتی اسم شاهپور را شنیدازروی صندلی جست سه‌مرتبه گفت شاهپورشاهپور شاهپور.

فوراً سرپاکت را باز کرد و آنرا خواند هنوز کلمهٔ آخر نامه را نخوانده بود کـه فریاد زد دست‌بند ، فوراً پاسبانی دستبند آورده رئیس درحالی که بمن خیره خیره نگاه می‌کرد ، بپاسبان گفت بزن بدست این پدرسوخته .

تاساعت ۸ یك‌دوسیه‌مفصل برای‌من درست‌کرده، دوپاسبان‌تحویل‌زندان موقتم دادند .

شب‌را درزندان موقت ماندم ودرمدت چهار روز دونفر صاحبمنصب‌من را محاکمه‌کرده"، سؤالاتیکه اصلا بمن مربوط نبود ازمن نمودند وبالاخره بعدازچهار روز باماشین‌زندانیان تحویل زندان قصرم دادند.

وقتی خانوادهٔ من ازاین قضایا مطلع شدند ، پدرم که شخصی عصبانی میباشد وباردضاشاه درزمان سربازیش سابقهٔ دوستی داشت، ولی این‌آخرمورد غضب واقع شده بود تصمیم‌گرفت بهرقیمتی شده شاه را ملاقات‌کرده قضایارا باطلاعش برساند ولااقل من‌را از زندان‌نجات دهد ولی بدبختانه بعد از زحمات زیاد وقتی اورا ملاقات کرد نمیدانم‌شاه باوچه‌گفت که‌یك‌مرتبه پدرم

عصبانی شده، سخنانی می‌گوید که شاه خوشش نیامده فوراً امر میدهد اورا بیرون کنند ومن همانطور درزندان قصرماندم.

ناهید که پیش از دستگیر کردن من قدری حالش بهتر شده بود از روزی که من را زندانی کردند وبخصوص بعدازآن که فهمید خلاصی من از زندان باین زودی‌ها امکان ندارد، روز بروز حالش بدتر شده بجائی رسید که روزی چند دکتر عوض‌میکرد ... ناهید بیچاره مسلول‌شده‌بود.

خبرمسلول شدن ناهید را در زندان برای من آوردند، من ازشنیدن این خبر دیگربکلی‌اززندگی مأیوس شده، روزوشب درزندان گریه‌میکردم وبیاد ناهید شعرمیخواندم، گاهی‌هم ازخودم شعرمیگفتم.

قضایای شهریور ۱۳۲۰ پیش آمد ومن‌را که همه میدانستند بی‌تقصیرم رهاکردند، من پیاده بطرف خانه دویدم، وقتی بمنزل رسیدم اول سراغ ناهید راگرفتم مادرم گفت درمریضخانه است وما فردا بملاقات او خواهیم رفت توهم بیا. گفتم نه، من همین الآن باید ناهید را به بینم، مادرم گفت ناصر جون! حال ناهید خیلی بداست، دیروز ازسینه‌اش‌خون زیادی آمده توحالا صلاح نیست یکمرتبه اورا ببینی، من دیگرمعطل نشده فوراً لباسهای سابقم‌را ازصندوق بیرون کشیده پوشیدم وگفتم من باید خود را فوراً بناهید برسانم. مادرم هم ناچار شده بامن حرکت کرد.

بعدازچند دقیقه باماشین‌بمریضخانهٔ مسلولین‌رسیدیم، من وقتی‌خواستم وارد مریضخانه شوم، دربان‌مانع‌شد،من دربانرا بیکطرف پرتاب کردم‌وارد مریضخانه‌شدم وبدون اینکه بفهمم چکار میکنم ازاین اطاق بآن‌اطاق میرفتم تااینکه وارد اطاقیکه ناهید درآنجا خوابیده بود شدم چون من ناهید را نشناخته بودم، میخواستم ازآن اطاق خارج شوم ولی ناهید مرا شناخته باصدای بسیار ضعیفی ناله‌کنان‌گفت: ناصر !کجامیروی؟!

من وقتی‌قیافهٔ‌رنگ‌پریدهٔ‌ناهیدرا‌که مانند میت شده بود، دیدم‌بی‌اختیار تمام اعضایم شروع‌کرد بلرزیدن. پاهایم سست شد، کنار تختخواب اوافتادم، دکترها وپرستاران که دیدند من اینطور دیوانه‌وار وارد مریضخانه شده‌ام اطراف من وناهید را گرفتند. ناهید چشمش سیاهی میرفت وعرق سردی برپیشانیش نشسته بود ورفته رفته بیهوش شد.

یکی ازدکترها گوشی برسینهٔ اوگذاشته گفت بروید بیرون بروید بیرون این‌الآن‌تمام‌میکند، من ازشنیدن کلام دکترموهای‌بدنم راست شده افتادم‌روی

ناهید، دستهای اورا بسینه‌ام فشار داده گفتم ناهید ! ناهیدجون ! ناهیدجون! من ناصرم ، آمدم تورا ببینم، مگر ازدیدن من بیزاری که چشمت را باز نمیکنی ، تمام پرستاران از دیدن این منظره اشکشان جاری شده بود ، من خواستم ناهید را ببوسم دکتر مانع شده بپرستارها گفت مرا از اطاق بخارج ببرند، من ازدکتر خواهش کردم اجازه بدهد دوکلام باناهید حرف بزنم .

درحالیکه قطرات اشك بشدت ازچشمانم بیرون میچکید، آهسته در گوش ناهید گفتم : ناهید جون ! من ناصرم یك کلمه حرف بزن . ناهید چون خواست حرف بزند ، خون زیادی که ازگلویش آمده ودردهان نگهداشته بود ، از دهانش بیرون ریخته و دکتر گفت بسیار خوب شما دیگر بروید بیرون .

ناهید چشمهای خودرا بازکرده بادست مرا نگهداشت وباصدای ضعیفی بدکتر گفت: یك‌دقیقه اورا پامن تنها بگذارید.

دکتر بااین آخرین خواهش ناهید موافقت کرد ، ناهید مثل اینکه کمی‌حالش بهتر شده باشد، دست خودرا دراز کرده بگردن من انداخت و شروع ببوسیدن من نمود ، سروچشم وصورت ولب من‌را پی‌درپی می‌بوسید ، بغض گلوی مرا بطور عجیبی فشار میداد ، نزدیك بودخفه شوم. ناهید گفت ناصرجون! من دارم میمیرم من دیروز صبح باید مرده باشم ، اما پریشب خوابی دیدم‌که تاالآن منتظر آمدن توبودم ، پریشب خواب دیدم که تو از زندان بیرون آمده‌ای ومن‌عروس شده پیش تو روی صندلی نشسته‌ام ، آنوقت دیدم‌که یکنفر سید ازدروارد شد ویك‌جام آب دردست داشت، آن‌جام آبرا برسرمن سرازیر کرد وگفت این‌جام‌آب بسلامتی سادات اخوان . من‌خیس آب شدم اما تو خشك بودی ، از خواب بیدار شدم دیدم تونیستی پرستار مریضخانه صبح ازمن پرسید : دیشب چه‌خواب میدیدی که بلند بلند حرف میزدی . من خوابرا برای او تعریف کردم،اوگفت تعبیر خواب شمااینست که همین امروز وفردا نامزد شما اینجا خواهدآمد چونکه رضاشاه ازسلطنت استعفا داده وازایران رفته وزندانیان‌بیگناه را آزاد میکنند، من‌همان‌ساعت خون زیادی از سینه‌ام آمد که بکلی بیحس‌شدم بقسمیکه حس‌میکردم‌درحالت مرگم اما، امید دیدارتو تاحالا مرا زنده نگاه‌داشته ، ناصرعزیزم من الآن میمیرم وازتوچندخواهش دارم ، اول‌آنکه مرا در نزدیکیهای شمیران بخاك بسپار وهرچند روز یکمرتبه سرمزارم بیا وازمن یادی بکن . دوم‌آنکه مرا حلال کنی زیرا که توبخاطر من بزندان رفتی واین مدت را درآنجا بسختی

گذراندی . سوم آنکه بادختری ازدواج کن که مرا بشناسد . چهارم آنکه شب عروسی یادی ازمن کن وعکس من را دراطاق حجله آویزان کن تامن ازتو خشنود شوم، خواهش آخرم اینستکه دیگر آهنگ دشتی را باویلن درهیچ کافرستانی نزن .

ناصر! من تایکساعت دیگر میمیرم، من دیشب باید مرده باشم. کم کم حال ناهید بدویدتر ویدترشد ، خون کمی از گوشهٔ لبش جاری شد ، بدنش سست شد ورنگ اوکمی سیاه شد اما هنوز دستش دردست من بود. من دیگر نفهمیدم چطور شد، یك دفعه چشم خودرا بازکردم دیدم دراطاق دیگری هستم وناهید پیشم نیست وهمه دستمال جلوی چشم گرفته گریه می کنند داشتم دیوانه میشدم ، مرا از اطاق خارج کرده خواستند از درمریضخانه بیرون ببرند ، دیدم اتومبیل متوفیات دم در ایستاده گفتم اورا کجا میخواهید ببرید گفتند امامزاده عبدالله . درحالی که دل خودرا گرفته وناله میکردم گفتم: نه اورا بامزاده قاسم ببرید او وصیت کرده درشمیران خاکش کنید.

اینجا یادداشتهای ناصر تمام میشود ، آنروز که من با او در ناودانك نشسته بودیم ، تقریباً سرگذشت خودرا همینطورشرح داد منتهی قدری مفصل تر وباینجای سرگذشت که رسید ، بنفس نفس افتاده اشك از دیدگانش جاری بود، منهم گریه میکردم ناصر ویلن خود را برداشته گفت اگر میل دارید بفرمائید برویم سرقبرش ، قبرش باینجا نزدیك است من موافقت کرده با ناصر بطرف قبر ناهید حرکت کردیم ، دربین راه ناصر گاه نغمهٔ سوزناك ازویلن خارج میکرد وگاه ازاین واقعه افسوس میخورد وگاه آوازهای سوزناکی میخواند ودرحالیکه اشك ازچشمانش جاری بود ، میگفت حالا عرشب خواب اورا می بینم .

بقبر ناهید رسیدیم، ناصر کنارقبر نشسته یك آهنگ دشتی وبعداً ابوعطا نواخته ، چند بیت شعر که بیاد ناهید ساخته بود باآواز بسیار محزونی که مخصوص آقای ناصر اتابکی است واخیراً «باستاد عشق» معروف شده ، خواند .

پری و عرق !

درست درهمان دقیقه‌ای که آخرین جمله را پری خواند ، رقیه هم باسینی مشروب ومزه وارد اطاق گردید .

خودتان میتوانید حدس بزنید که آقای مدیر تماشاخانه ، از خواستن مشروب چه منظور داشته است. ازاین‌قسمت هم که بگذریم میرسیم بآنجا که بگوئیم آقای مدیر تماشاخانه ، فلان حرف‌را زد وفلانطور گفت وفلان‌جور عرق بخورد پری داد تا پری را مست‌کند وکام‌دل بگیرد . اینجا را هم شما بهتر میدانید ، زیرا یکی دو بار دیده‌ایم که چگونه خواسته‌اندپری رامست کنند . واگر بخواهیم مجدداً همان صحنه‌ها را ولی با عوض‌کردن عبارات بخورد شما بدهیم ، قطعاً چون مکرر است کسل خواهید شد وحوصلهٔ هضم آنرا نخواهیدداشت ، پس با اجازهٔ شما از توضیح این واضح نیز صرف‌نظر میکنیم .

ولی صحنهٔ مشروب خوردن پری یا مدیر تماشاخانه باصحنه‌های‌دیگر مشروب خوردی پری یك فرق داشت که توجه به آن ، مخصوصاً از این نظر که ببینیم مردهای ساده چه جور گول زنهای حقه را میخورند ، بیفایده نیست .

آقای مدیر اصرار داشت بپری مشروب بخوراند، پری هم بنام اینکه جز یکی دو بار آنهم بزور وتقاضای شوهرش مشروب نخورده از خوردن مشروب امتناع میورزید .

آقای مدیر اصرار داشت بپری مشروب بخوراند ، ومثل مادری که بچه‌اش‌را بازبان ووعده قاقالیلی فریب میدهد که مسهل‌بخورد، باپری صحبت میکرد وازفوائد مشروب واینکه خوردن آن چه‌لذت روح بخشی دارد سخن میگفت.. پری‌هم درعین اینکه مشروب‌برایش‌حکم‌آب‌را پیداکرده بود ودر عین‌اینکه میدانست‌آقای مدیر برای‌چه منظوری میخواهد باومشروب‌بخوراند، با اینحال خودش‌را بسادگی ودخترحاجی گری زده بود وازخوردن‌مشروب باهزارگونه ادا واصول امتناع میورزید .. ولی بالاخره باین‌کمدی خاتمه داده شد وپری‌خانم با هزارجور غنج ودلال، گیلاس مشروب‌را گرفت وباوضع عجیبی‌یعنی بصورتی‌که‌حس نفرت از سروصورتش میبارید‌سر کشید. پری‌باکج وکوله‌کردن لب ودهان وچشم‌وابرو ازتندی وتلخی‌عرق شکایت‌میکرد، آقای مدیرهم که قندی مزه بدست گرفته بطرف دهان‌پری برده‌بود اصرار داشت‌که پری زودتر مزه‌را بخورد .

آقای مدیر مست‌کرده بود. واگربخواهیم حقیقتش را بگوئیم‌خودش را بمستی‌زده بودواز اطلاعات‌وزیردستیهای خودش در تئاتر واینکه فلان‌خانم را چگونه در تئاتر جلو انداخت ومعروف‌کرد، برای‌پری صحبت میکرد و

خلاصه اینکه میخواست بفهماند که ازمدیرشرکت سینمائی متروگلدین هولبرود در ترقی دادن خانمها بالاتر است.

آقای مدیر تماشاخانه ازاینکه موفق شده است باپری‌خانم تنها باشد و بپری مشروب بخوراند بخود میبالید ، او مثل بسیاری ازجوانها (وقتی خنده وتسلیم مقدماتی زنی را می‌بینند) خیال میکرد پری رابقدرکافی پخته وحاضر کرده ، خیال میکرد اگر چندگیلاس دیگر بپری بخوراند مست خواهد شد وبدون دردسر یابدون نازوکرشمه درآغوشش خواهد افتاد .

آقای مدیر، پری‌را ازآن خود میدانست، زیرا معتقد بودکه هرزنی اگرحجب وحیا مانعش نشود، بالاخره کجاست وچون عقیده داشت که مشروب پردهٔ شرم وحیا را پاره میکند (کجاست باده که شرم از میانه بردارد) سعی میکرد بیش‌ازپیش بپری مشروب‌بخوراند ، پری‌هم بااینکه دفعهر بار وبرای گرفتن وخوردن هر گیلاس‌مشروب هزاران نازوکرشمه‌میکرد ودل‌آقای‌مدیر راخون مینمود ، معذلك‌بقدرکافی‌خودش را بمستی میزد .

بااینکه‌اکثریت مشروب‌خورها‌عادتاً خودرا بمستی میزنند، پری‌صرفنظر از این عادت مجبور بود خودش‌را بمستی بزند، زیرا قبلا بآقای مدیر گفته بود بمشروب عادت‌ندارد، بنابراین وبرای اینکه ثابت‌کندکه چون‌بمشروب عادت‌ندارد مست‌شده است خودش رابمستی میزد .

آقای مدیر عقیده‌داشت‌که پختن وحاضرکردن بسیاری از دختران و خانمهای شیك ومد امروزه، ازپختن ودم‌کردن» یك‌پلو بمراتب‌سهل‌تر وکم زحمت‌تراست، مشروط براینکه از داهش بروند ...

آقای مدیرپخیال خودش‌برای‌حاضرکردن پری‌ازداهش رفته بود واز چندین‌جهت پری‌راپخته‌بود :

مردمان‌با هوش‌و رند ، برای‌اینکه ازجامعه ومردم استفاده‌کنندوسائل متعدد دارند، که ازجمله تحریك احساسات وغرایز ونقاط ضعف مردم است . مثلاگداها حس‌ترحم ورأفت‌اشخاص را تحریك میکنند . مؤسسات قماری و لاتاری وبخت‌آزمائی باتحریك‌حس طمع‌مردم ، ازمردم استفاده میبرند(کما اینکه اخیراً هم بعضی‌ازروزنامه‌ها ومجلات بادادن جایزه بخوانندگان حس طمع خوانندگان‌راتحریك میکنند واستفاده میبرند .)

خلاصه آنکه با تحریك حس رأفت، حس‌طمع، حس غضب ، حس بلند پروازی، حس شهوت‌و.. وبسیاری ازحواس ونقاط ضعف مردم میشود ازمردم

استفادهٔ کافی برد. آقای مدیر تماشاخانه هم با تحریك چندحس در پری، بخیال خودش پری را پخته و رام کرده بود. حس بلندپروازی پری را (با نشان دادن راه دربار و اینکه پری در دربار بازی خواهد کرد و «سوکسه» خواهد نمود .. حس طمع پری را (بنام اینکه در آتیهٔ نزدیکی ستارهٔ شرق خواهد شد و پول مثل باران بر ایش خواهد بارید) حس شهوت پری را (با نشان دادن عشاق خیالی که در تماشاخانه سرودست خواهند شکست.) حس احتیاج پری را بتماشاخانه و کمك مدیر تماشاخانه (بنام اینکه او را ترقی خواهد داد) و خلاصه اینکه دیك طمع پری را بقدر کافی بجوش آورده بود و خیال میکرد حالا وقت ریختن برنج و دم کردن پلو است .

حالا از پری بشنوید : پری کمی مست بود و بیشتر خودش را بمستی زده بود. تمام خیالات آقای مدیر را در پیشانی و حرکات آقای مدیر میخواند پری میدانست که آقای مدیر چه تصمیمی دارد و چه میخواهد، او هم بنوبهٔ خودش باید تصمیم میگرفت .

زنها هر عیب دارند ، صاحب ارادهٔ قوی و دارای تصمیم هستند، این اراده و تصمیم هم فقط در مورد تسلیم یا خودداری آنها در مقابل غریزهٔ جنسی است. طبیعت آنها در این قسمت با آنها کمك میکند، خوب میتوانند خودشانرا نگامدارند و تحمل و بردباری آنها در مقابل غریزهٔ جنسی قابل تقدیر است باید هم اینطور باشد، اگر اینطور نبود آنوقت نظام زندگی بهم میخورد اگر زنها هم مثل مردها قدرت خودداریشان کم بود آنوقت هرج و مرجی در شهوترانی ایجاد میشد که همه چیزرا بهم میریخت، بنابراین اختیار زنها در این قسمت تا حدی دست خودشان است هروقت تصمیم بگیرند تسلیم میشوند و مادام که تصمیم نگرفته اند، لشکر سلم و تورهم حریفشان نمیشود .

گفتم پری هم بنوبهٔ خودش باید تصمیم میگرفت، و تصمیم گرفت . تصمیم گرفت که فعلا آقای مدیر را پشت دربگذارد، تصمیم گرفت تسلیم نشود ولی در عین حال تصمیم گرفت آقای مدیر را نرنجاند .

امان از این هوش زنها ! همین هوش است که مردها را مانند سایه دنبال زنها بجست وخیز درمیآورد، همین هوش است که در عشاق تولید امید میکند و همین امید است که عشاق را در عین سرگشتگی بصبر و بردباری دعوت مینماید .

آقای مدیر از تصمیم پری خبر نداشت ، او میدید پری مست شده و

میدید زن مطیعی است، حالا دیگر وقت آنست که بیهانه‌ای صندلی را نزدیك صندلی پری بکشد وخودش را بپری بچسباند. همین کاررا هم کرد.

همانطور که هرچرخ ساکنی در ابتدای حرکت، قوهٔ بیشتر میخواهد تا بگردش درآید، همانطورهم وقتی‌میخواهند (بدون‌سابقه) دست‌بسر وگوش زنی بکشند، ابتدای امروقاحت یا تهور بیشتری‌لازم است وآقای مدیراین وقاحت وتهوررا بخرج داد ودست‌درگردن پری انداخت... پری را بوسید وضمن بوسیدن از دربار گفت. پری‌دابوسید وضمن‌بوسیدن از بازی‌کردن در مقابل خانمهای‌دربادی حرف‌زد. از پیشرفتهائی که درتئاتر نصیب‌پری‌خواهد ساخت گفتگوکرد، پری درعین اینکه خودش را عقب میکشید وخودش را تاداشی نشان میداد، خیلی‌سخت نمیگرفت .. هرچه پری‌سکوت میکرد، شعلهٔ شهوت آقای مدیر تیزتر میشد وهرچه‌بیشتر تحریك‌میشد بیشتر بپری‌ورمیرفت .

اینجا جائی‌است که باید بیشتر قلمفرسائی‌کرد وصحنهٔ معاشقهٔ مدیر و پری را بهتر نشان داد ولی بعضی اشخاص که برموزطبیعت آشنا نیستند وتأثیر گفته‌هاو نوشته‌ها راازداء عکس‌العمل آنها نمیدانند، بعضی‌ها که بساختمان‌دماغی دختران‌آشنائی ندارند ، آنها که به تبعیت از اخلاق وعادات گذشته ، بهیچ قیمتی حاضر نیستند ازروش‌کهنه وپوسیدهٔ خوددست بردارند .. آنها که‌خیال میکنند دختران وپسران امروزه مانند دختران وپسران‌صدسال قبل چشم و گوش‌بسته‌اند، اینها میگویند نشان‌دادن بعضی‌صحنه‌ها که غریزهٔ‌جنسی‌خواننده راتحریك میکند، برای‌خواننده مضراست ومیگویندداطراف این‌قبیل‌صحنه‌ها کمتر توضیح بدهم .

اما عده‌ای از خوانندگان ومخصوصاً خود من عقیده دارم که پرده برداشتن از بعضی‌نکات وتشریح بعضی صحنه‌ها عکس‌العملی ایجاد میکند که در تهذیب اخلاق ومخصوصاً متنبه ساختن دوشیزگان بی‌اندازه مؤثر است . من ایمان کامل دارم‌که وقتی صحنهٔ معاشقهٔ دو نفر را روی کاغذ می‌آورم ، بهمان نسبت که خواننده را تحریك میکند ، بهمان نسبت بلکه چندین برابر ، در خواننده تنفر وعکس‌العملی ایجاد میکند که فایدهٔ آن هزار بار از موعظه وپند و اندرزهای کهنه وپوسیده بیشتر است .. شما یکمیلیون بار بدختری بگوئید : از جوانها احتراز کن و فریب آنها را مخور وگوهر گرانبهای‌ناموست را برباد مده ..بنظر من این نصیحت خشك ،کوچکترین تأثیری درآنها نخواهدکرد ولی اگر توانستید حس‌تنفر وانزجار دختری‌را نسبت بجوانها تحریك‌کنید، خواهیددید که نتیجهٔ خوب‌بدست‌میآورید. من‌در

نوشتن این سرگذشت علاوه برآنکه مشت پیچیده بی‌شرفها را بازمیکنم « و این خود درجلوگیری از روش آنها مؤثر است » عقیده‌دارم ، وقتی صحنه های تحریک‌کنندهٔ معاشقه دونفر بوالهوس را ازنظر دختری میگذرانم‌صحیح است که درآن دقیقه ممکن است شهوت آندختر تحریک شود ، ولی‌همانطوری که هردختر ومردی بعدازدفع شهوت ، حس‌انفعال‌وپشیمانی‌اش بیدارمیشود.. مسلم میدانم خواننده مخصوصاً اگر دختر باشد بعد از آن‌که حس شهوتش تحریک شد ، چون لای‌کتاب را می‌بندد ودقیقه‌ای چند می‌گذرد حس انفعال وپشیمانی‌اش بیدار میگردد ومن ازاین بیداری استفاده میکنم ، زیراخواننده تنها بوده وفریب جوانی را نخورده وحال آنکه چون دختران اغلب‌خواهی نخواهی طالب تماشای یك صحنه معاشقه هستند وبیشترهم برای تماشای‌همان یك صحنه است که میروند وبدام میافتند ، وقتی آن‌صحنه‌را درکتاب خواندند «چون تحریك شده‌اند» وبلافاصله هم حس پشیمانی و تنفرشان بیدار شده ، بصورت خاصی متنبه میشوند وعکس‌العملی در دماغ آنها ایجاد می‌گردد که کوچکترین فایدهٔ آن اینست‌که‌کمتر برای تماشای آن‌صحنه ازجا میجنبند. اینجا یك‌چیز باقی میماند وآن این است‌که میگویند دخترها ازخواندن این قبیل سرگذشتها چیز یاد میگیرند ، جواب این اعتراض راعمل دختر های فاسد بما داده است ومامیدانیم‌که دختران امروزه «برخلاف دختران قدیم‌که دین وایمان وجامعه آنهارا حفظ میکرد » چیزی نیست ندانندومجهولی نیست که برآنها پوشیده باشد . من وشما خیال میکنیم که دخترها و پسر های ما چیزی نمیدانند ، ولی اگر کمی توجه نمائیم تصدیق خواهیم کرد که محیط وجامعه و مدرسه و حتی خانواده همه چیز و همه چیز را بدختران یاد داده است و دختران امروزه بهتر از پیر زنها و پیر مرد های قدیمی همه چیزرا میدانند . »

« آقای مدیر تماشاخانه ، صندلی خودش‌را نزدیك صندلی پری کشیده بود وچندین‌بارهم پری را بوسیده بود ، حالا دیگر درفکراین بودکه‌چه‌جور ازپری تقاضای وصل‌کند ، فکر میکرد برای رسیدن بوصل پری دوراه‌دارد، یکی اینکه خودش را بمستی بزند وخرخری کند و پری را در مقابل عمل انجام شده‌ای‌قرار دهد یعنی با یك دست پری را پیش بکشد وبا دست دیگر دکمه های لباس زیر و روی پری را باز کند و دست درازی نماید یکی هم این‌که بانقل حکایت یاداستانی ، حس شهوت پری‌را تحریك‌کندوبعدتقاضای وصل نماید . »

« چون آقای مدیر اهل منطق‌بود ، این دوفکر را باهم مخلوط‌کرد

وازاین دوراه یك راه صاف و هموار ساخت . فکر کردکه اگرابتدا بساکن پیری دستدرازی کند ، ممکن است دچار مخالفت گردد وتیرش بسنگ بخورد این فکر درآقای مدیر تقویت شد ، زیرا او بقول خودش زنها را خوب می شناخت وبتجربه دیده بودکه اگرزنی دراین قبیل موارد، ابرازمخالفت کرد، دیگر حاضر ساختنش کار حضرت فیل است .

آقای مدیر پری را میبوسید و در فکر عملی ساختن نقشه اش بود تا بالاخره تصمیم گرفت ابتدا غریزهٔ جنسی پری را تحریك کند و بکمك این تحریك ازراه اول بمقصد برسد.

برای اینکه پری را تحریك کند دو وسیله داشت یکی این که او را ببوسد و دست بسر وگوش وسینه و پستان پری بکشد ، یکی هم اینکه با نقل حکایتی مهیج پری را سرذوق بیاورد . اینجا هم این دوراه‌را یکی کرد یعنی هم مشغول شدکه بسر و سینهٔ پری ور برود وهم شروع کرد بـه نقل حکایتی که خودش ناظر بوده و خیال میکرد ، ذکر آن باعث تحریك پری خواهد گردید .

آقای مدیر همانطورکه ببری ورمیرفت گفت : روزگاری در «جوین» خراسان مأمور یکی ازادارات بودم، رئیس مالیهٔ جوین جوانی‌بود سی‌وچند ساله‌که ازبین جوینی‌های بیچاره را چاپیده بود ، بیش‌ازصد نفر شاکی داشت که چند نفرآنها بتهران هم شکایت‌کرده بودند . این آقای رئیس « آقای جیم.پور.. صفا » انواع واقسام مالیات از خودش وضع‌کرده بـود وبعناوین مختلفه ازمردم پول میگرفت .

آقای جیم. پور .. بقدری جوینی‌ها را سرکیسه کرده بود ، کـه مثلا بااینکه مدتها بود مالیات احشام واغنام ملغی‌شده بود ، او هنوز این مالیات را ازمردم میگرفت .

چند نفر ازکله‌گنده‌های جوین بمرکزشکایت‌کردند ، تا بالاخره یك مأمور عالیرتبه برای رسیدگی بجوین آمد .

این مأمور «آقای مفتاح . محمد .. » بود وبه مجردی‌که واردجوین شد در ادارهٔ مالیه یکی ازاطاقها را داد خالی‌کردند وآنجا منزل‌کرد.

ادارهٔ مالیه ازساختمانهای قدیم بود ،که درسرطویله آن بیش ازپنجاه اسب جا میگرفت ، بهمین مناسبتهم رئیس مالیه، یعنی‌آقای جیم.پوردرحیاط خلوت این ساختمان منزل داشت .

آقای بازرس اولین‌روز ورود داد درشهر اعلان بدیوارزدندکه هرکس

شکایت‌دارد ولو برای یك تومان بشکایتش جداً رسیدگی‌میشود .

آقای بازرس‌دراطاق خودنشسته بود وهیچکس ازدوستان وکسان رئیس مالیه‌را نمی پذیرفت، ولی درعوضش داء برای شاکی‌ها بازبود ویکی را بعد ازدیگری می‌پذیرفت وشخصاً بشکایت‌آنها رسیدگی می‌کرد .

چهار روزتمام، آقای بازرس ازاطاقش بیرون نیامد وتمام شکات یعنی شاکی‌هارا یادوی بازمی‌پذیرفت وهرکس‌هم‌که ازپهلوی‌آقای بازرس‌برمیگشت خیلی راضی بود وتعریف‌ازحسن‌خلق آقای بازرس میکرد .

برؤسای سایر دوایر هم ثابت شده بود که آقـای بـازرس اهل رشوه نیست زیرا از قراری‌که شنیدیم ، روز اول از طرف‌آقای رئیس مالیه مبلغی در حدود دو هزارتومان برایش فـرستاده شده بود که لبش را درز بگیرد ولی‌آقای بازرس نه تنها رشوه را ازرئیس مالیه قبول نکرده‌بود ، بلکه‌بقدری هم برئیس مالیهٔ بیچاره بی‌اعتنائی میکردکه حیثیت و آبرو برایش نگذاشته بود ، مثلا اورا احضار میکرد و چهار پنج ساعت پشت در اطاق عمداً نگاهش می‌داشت تا آبرویش را نزدشاکیان‌بریزد وشاکیان بدون ترس و بیم شکایت کنند .

اینها همه مقدمه بود ، حالا اجازه بدهیدیك مقدمهٔ دیگر هم‌بگویم وبعد بروم سرمطلب.

مقدمهٔ دوم این است‌که درچوین زنی بود بنام ننه‌علی، این ننه علی از آن هفت خطها بود، باتمام رؤساء ادارات آشنا بود ، یعنی‌بخانه‌همه‌آنهاآمد ورفت داشت، چه آنهاکه زن وبچه داشتند و چه‌آنهاکه تنها زندگی میکردند وعزب بودند.

منهم از جمله رؤسائی بودم که زن و بچه نداشتم و ننه علی لباس‌هـای مرا میبرد و می‌شست و اطو میکرد و ضمناً گاهی هم بـرای اینکه سر مرا در ولایت غربت‌گرم کند، یك دختر مختر یا بیوه میوه‌ای بتود می انداخت و شبانه برایم می‌آورد . درواقع ننه‌علی دوکاره بود ، هم‌کار آستر را میکرد هم‌کار رویه را ، هم ماها را تر وخشك میکرد وهم برای ما سرگرمی پیدا مینمود .

ننه‌علی ، بنابر شغلی‌که داشت ، در خانهٔ آقای رئیس مالیه هم رفت و آمد میکرد و مخصوصاً با زن آقای رئیس مالیه (اکرم خانم) کـه زنـی ترگل‌ورگل وشیك‌ومیك بود سروسری داشت وغالباً در خانهٔ‌آقای رئیس مالیه پلاس بود .

حالاکه ننه‌علی‌را شناختیم برویم ببینیم آقای بازرس‌محترم چه‌کرده .

از قراری که میگفتند آقای رئیس مالیه بقدری مردم راچاپیده بود که حساب نداشت و همه حدس میزدند که پل آقای رئیس مالیه آنطرف آب افتاده وازجوین یکسره باید بزندان دیوان جزا وازآنجا برای ده‌بیست سال بزندان قصر برود .

تمام جوینی ها ، ازکوچك و بزرگ انتظار داشتند که امروز و فردا است که «کت» آقای رئیس مالیه را می‌بندند و تحت‌الحفظ بتهران می‌برند ولی ...

ولی صبح روز پنجم اولین کسی که برای تقدیم شکایت نزد آقای بازرس رفته بوده ، می‌بیند که برخلاف روزهای گذشته ورق برگشته وآقای رئیس‌مالیه باصورت اصلاح کرده ، روی صندلی کنار میز آقای بازرس نشسته و با آقای بازرس گرم صحبت هستند وشاکی‌ها هم همه پشت‌در اطاق جمع شده‌اند وهنوز آقای بازرس هیچکدام را نپذیرفته است .

آقای میرعلی یکی ازملاکین جوین بخود می‌گفت من یکی ازشاکی‌ها بودم که از روز اول آقای بازرس با من گرم گرفت و بوسیلهٔ من بمردم پیغام میفرستاد .

آقای میرعلی میگفت : من محرم آقای بازرس شده بودم وهمه روزه از صبح تاظهر وازظهر تاغروب توی اطاق بازرس می‌نشستم وشاکی‌هابمعرفی من ودرحضور من ، بآقای بازرس عرضحال میدادند .

میرعلی میگفت ، روز پنجم ، وقتی وارد اطاق آقای بازرس شدم دیدم برخلاف روزهای قبل که جلو پای من تواضع میکرد ، چندان اعتنائی‌نکرد و بعد ازتکان دادن‌سر ، بدون اینکه حرفی بامن بزند ، بناکرد باآقای رئیس مالیه پچ‌پچ کردن .

میرعلی میگفت ، بعد از نیمساعت که معطل شدم ، در بارهٔ یك موضوع که دو سه روز بود مورد نظر آقای بازرس بود و بنا بود من نوشته ای برای آقای بازرس تهیه کنم ، صحبت کردم و نوشته را تقدیم آقای بازرس نمودم .

آقای بازرس بعد ازآنکه نوشته را ازدست من گرفت ، بدون‌اینکه‌بمن حرفی بزند، نوشته را مطالعه‌کرد ، بعد آنرا پاره پاره‌کرد ریخت توی سبد وباکمال خونسردی گفت :

عجب مملکتی داریم و عجب مردمی هستند این مردم جوین ، اینهمه تلگراف وشکایت‌کرده‌اند ، چهار روز است شب و روز دفاتر مالیه را زیر و روکرده ام کوچکترین رقمی که دلالت بر بی‌نظمی وبی ترتیبی یا خدای

نخواسته دلیلی که سوء نیت کارکنان مالیهٔ جوین را برسانـد در هیچ کجا ندیده‌ام .

روز اول خیال میکردم آقای رئیس مـالیه واقعاً بـر خلاف مقررات وخدای نخواسته ، بنفع شخصی قدمهائی برداشته اند ، ولی حالا که پرونده‌ها و شکایت ها را می‌بینم ، معلوم شده شدت عمل آقای رئیس مالیه و فشاری که برای گرفتن حق دولت بملاکین ومودیان وارد آورده باعث این هوچی‌گریها وکاغذپرانیها شده است ، ولی مردم جوین باید بدانندکـه مجازات کسانی‌که به مأمورین دولت افترا می‌زنند اگر اعدام نباشد سهل‌تر از اعدام نیست ....

خلاصه آنکه روز دوازدهم بود که آقای بازرس گزارش خودرا تلگرافاً بمرکز مخابره کرد ونوشت که شدت عمل آقای رئیس مالیه باعث عدم رضایت شکات شده ولی چون آقای رئیس مالیه جوان هستند و بواسطهٔ کم تجربگی نتوانسته‌اند با مردم بسازند مقتضی است مشارالیه راکه مأموری صحیح‌العمل ولی خشن هستند بمحل دیگری منتقل نمایند .

روز سیزدهم آقای بازرس تشریف بردند وبعد ازده روزهم آقای رئیس مالیه بتهران حرکت کردند ، اما بعد ازحرکت آقای رئیس مالیه‌این‌مجهول (که چه شده بود آقای بازرس یك‌مرتبه تغییر رویه داده بود) برای‌ماحل شد وحل‌کنندهٔ مجهول هم تنه‌علی بود .

تنه‌علی بعد ازرفتن آقای جیم. پود.. صفا رئیس مـالیهٔ جوین یکشب بخانهٔ من آمد وگفت :

وقتی آقای بازرس آمده بود ، آقای رئیس وخانمش شب وروز نداشتند وخوداکشان گریه بود ، تااینکه روز سوم چشم من بآقای بازرس‌افتادوباستناد مثل معروف (کورشه آن دکانداری‌که مشتریش را نشناسد) بایك نگاه بآقای بازرس وچشمهای خیرهٔ اوکه بمن نگاه میکرد ، فهمیدم آقای بازرس پالانش کج است واهل‌عشق وکیف است ، بهمین جهت آقای رئیس وخانمش را صدا زده گفتم : میل دارید کاری‌بکنم‌که آقای رئیس دمبش را بگذارد روی کولش وبرود وازشما هم دایودت بدندهد .

وقتی آقای رئیس مالیه وخانمش این حرف را ازمن شنیدند ، هردوتا مثل اینکه می‌خواستند بیفتند روی دست وپای من گفتند : تنه علی ترا بخدا هرکاری می‌توانی بکن وجان‌مارا بخر ، منهم گفتم : حاضرم قول بدهم که آقای بازرس هیچ‌کاری بضرر شما نکند ، مشروط براینکه هرچه میگویم شما زن وشوهر هردو بدون چون وچرا اطاعت‌کنید

آقای رئیس اززور خوشحالی‌پرید وپیشانی مرا ماچ‌کرد و گفت: ننه‌علی بخدا اگر بگوئی ، خودم را توی چاه‌هم خواهم انداخت ، گفتم خانم‌هم‌باید قول بدهدکه هرچه میگویم بشنود ، خانم هم‌گفت ننه‌علی ! تورو بخدا بگو ، ثواب‌داره ، جان من وشوهر منو بخر ، هرچی بخواهی بهت میدم و هرچه بگی میکنم .

گفتم دنیاست وهزار چم‌وخم ، گفتم گاهی برای مصلحت روزگار آدم بایدکون خردو بپوسه، گفتم اگه میخواهین ازشر آقای بازرس خلاص‌بشین . امشب اکرم‌خانم خودشو هفت قلم درست‌کنه ویك‌سینی مشروب‌ود داره‌بره‌اطاق آقای بازرس وآنجا با اون ناز و غمزه‌هاکه خودش بلده دل آقای بازرس‌رو بدست بیاره وخلاصه شب تا صبح پهلوش باشه وازش قول بگیره که کارهارو درست‌کنه .

ننه‌علی‌گفت ، وقتی این پیشنهاد را بآقای رئیس مالیه وخانمش‌کردم، صدا ازهیچ‌کدامشان درنیامد وبناکردن خیره خیره بهم نگاه‌کردن .

اکرم‌خانم شوهرش‌را چپ‌چپ نگاه میکرد، شوهرش هم اکرم‌خانم‌را..

من میدانستم که‌خانم ازپیشنهاد من بدش نخواهد آمد ، زیرااوپالونش کج بود ودوسه‌بار توسط خود من بخانهٔ یك پسر حاجی جوینی که دوستش میداشت رفته بود ، ولی درابنکه‌آقای رئیس‌قبول‌کند ، تردید داشتم‌ومیترسیدم اوقاتش تلخ شود ..

پنج دقیقه گذشت که آقای رئیس بخانم و خانم بآقای رئیس نگاه کردند ومنهم ساکت نشسته بودم ، بعد از پنج دقیقه آقای رئیس ، در حالیکه ازجا بلند شد وازاطاق بیرون میرفت‌گفت : من عقلم‌باین‌کارها نمیرسه، باین کارها هم دخالت نمیکنم ، خودتان میدانید ، دوتازن فهمیده هستید، بنشینید عقلتان را سرهم‌کنید ومرا ازشر این بازرس بی‌همه‌چیز بهر صورتی میدانید راحت نمائید .

گرچه این حرف آقای رئیس خودش اجازه بود ، ولی برای اینکه‌کار را شش میخه‌کرده باشم ، گفتم : حالاکه اجازه دادید باید یك کار بکنید و آن این است‌که امشب نباید بخانه بیائید وممکن است بروید منزل من، یاهر کجاکه میل دارید .

آقای رئیس ، بدون اینکه بمن جوابی بدهد سودتش را بطرف خانم کرده‌گفت : من امشب منزل توکلی‌دیان» هستم و شب بخانه نمیآیم شماها خودتان میدانید باآقای بازرس .

آقای رئیس مالیه وقتی میخواست از در اطاق بیرون بـرود گفت : ننه علی ! اگر امشب شر این بازرس را از سر من بکنی یك انعام بسیار خوبی پهلوی من‌داری.. منهم گفتم خانم باین‌قشنگی وخوشگلی‌داری دیگه‌چه غم داری .. برو فردا صبح که میای می‌بینی ودق بر گشته و کارها درست شده وآبها از آسیاب افتاده است .

آقای رئیس مالیه از آقای منتش خیلی میترسید وحاضر بود جونش‌رو هم بده وآقای منتش دست از سرش برداره .. وقتی فهمید خانمش کارشو درست میکنه ، خندید وازدررفت بیرون .

آقای رئیس‌رفت ، من واکرم خانم‌تنها ماندیم .. همینکه اطاق‌خلوت شد ، خانم قاه قاه زد زیرخنده و گفت : ننه‌علی ! چه بلائی هستی !! آقای رئیس ، مهتاب‌رو بالای سرمن نمیتونس‌ببینه ، نمیدونم چطور شد داضی‌شد . گفتم خانوم جون ! پوله ، پوله نه برگ چغندر . گفتم خانوم اگه داضی نمیشد ، تمام پولاتو با تنزیلش باید پس میداد ، توی زندون هم میافتاد ، حالا یکشب از خانه بیرون‌نمیمونه صبح که میاد تو خونه ، آب از آب‌تکون نخورده ، خیالش هم راحت میشه .

خانوم گفت : خوب ننه‌علی ! حالا میگی چکارکنم . چطور من ، نه هادتی نه پادتی یه‌هو برم پهلوی‌مرتیکه ؟! گفتم‌خانوم هرکسی تااینجاشو درست‌کرده ، باقیش‌دوهم درست میکنه. گفت مثلا چکار باید کرد ، گفتم: هیچی سرشب که شد یك‌سینی مشروب بایك مرغ پخته برات درست میکنم ، تو هم خودتو هفت قلم آدایش میکنی و سینی مشروب‌رو ور میداری میری توی اطاق آقای منتش وشروع میکنی ...

خلاصهٔ کلام ، چه دردد سرتون بدم . شب شد وخانوم خودشو درست کرده وسینی مشروب را ورداشت رفت توی اطاق‌آقای منتش، منهم ازپشت در اونارو تماشا میکردم ومواظب بودم که خانم همانطور که بهش دستور دادم رفتار کنه ، اگه چه اون خودش از من بهتر بلدبودولی من پشت در وایساده بودم که اگه نتونست آقای منتش‌رو رام کنه ، خودم برم تو و هر جوری شده اونارو دست بدست بدم ..

من از درز در نصف اطاق را میدیدم ، تمام هیکل و صورت آقای‌منتش پیدا بود ولی خانم آقای رئیس مـالیه ، چون پشتش بدر و رویش بطرف آقای منتش بود صورتش را نمیدیدم ولی حرفهای هر دو را می‌شنیدم .

وقتی‌خانم باسینی مشروب وارد اطاق شد ، آقای منتش «یکه» خورد

حق هم داشت زیرا خانم بدستور من چادر نمازش را یك وری روی سرش انداخته بود ، بطوریکه نصف چادرنماز روی سرو نصف روی شانه‌اش افتاده بود ، قدیمیها گفته‌اند ، دربیابون لنگه کفش کهنه نعمت خداست ، برای آقای مفتش که اهل کیف و عیش بوده ، هفت هشت روز مسافرت و تنهائی خانمی بقشنگی وتودل بروئی اکرم خانم معلومه چه نعمت (غیر مترقبه) ای است .

آقای مفتش ، با اینکه ازچشم و ابرویش پیدابود که میخواست‌خودش را بگیره ولی چون دلش از یك نگاه رفته بود آب از چك وچوله‌اش میآمد ومعلوم بود که هاج‌واج شده، معلوم بود توی فکر رفته که این خانم‌کیه.. اگر کلفته چرا باین تمیزی وباین قشنگی است واگر خانمه و خانم آقای رئیس مالیه است ، پس اینجا چکار میکنه !؟

اکرم خانم ، همانطور که من یادش داده بودم ، مجال فکر بآقای مفتش نداد وقتی سینی مشروب‌را گذاشت روی میز بلافاصله گفت :

ـ من از شب اول که شماوارد اینجا شدید ، بصفا گفتم این آقامهمان ما است وما باید از ایشان پذیرائی‌کنیم . اما شوهرم‌از بس جوان‌بی‌تجربه‌ایست قبول نکرد وگفت اگر ما برای ایشان شام بفرستیم ممکن است خیال کند ازش ترسیده‌ایم ..

ـ اگر هم میفرستادید قبول نمیکردم .

ـ ننه‌علی هم بمن گفت که اگر شام بفرستید آقای مفتش قبول نمیکند وننه‌علی زن خوبی‌است ، توی خانهٔ ماآمد و رفت داده ، زن فهمیده‌ای‌است، امشب هم ننه علی مرا اینجا فرستاده .

ـ خیلی از لطف‌شما متشکرم ، اینطور که فرمودید ، خانم آقای‌رئیس مالیه هستید !

ـ بله ، صفاشوهر من است ، دوسه سال است مرا گرفته ، می‌خواهم ازش طلاق بگیرم ، دوستش ندارم ، مرتیکه‌ی خر احمقی است ، بقدر یك گاو شعور نداره ، این دستش باون‌دستش میگه «گه» نخور..

ـ اگر آقای‌صفا.. آنقدر احمق است، پس چطور توانسته اینطورمردم را بچاپد ؟

ـ اولا کسی را نچاپیده وثانیاً اگر هم چاپیده باشه ، از احمقیشه، اگر آدم احمق نباشه ، یك‌جور از مردم پول میگیره که هیچکس خبردار نشه ، نه مثل این بیچاره که‌پنج تومان از یك نفر بگیره ، فردا توی‌کرناها براش بزنند .

ـ یعنی میخواهید بفرمائید شوهر شما در جوین دزدی نکرده و اگر کرده آنطور که شکات میگویند نیست ؟!

ـ ای آقا ! اگر شوهر بیچارهٔ من دزد بود ، پول‌داشت و اگر پول میداشت توی این خراب شده کارش چه بود . اگر پول میداشت مثل‌سایرین درتهران رئیس کل بود و آپارتمان واتومبیل میداشت .

ـ اینکه‌دلیل نیست‌زیرا آنها هم که آپارتمان واتومبیل دارندروزهای اول همین‌جاها مأموریت داشته‌اند و از همین قبیل محل‌ها بار خودشان را بارکرده‌اند .

ـ حالا اجازه بدهید ، خودم بادستهای خودم یك گیلاس عرق برای شما بریزم ، نمیدانید چه عرق خوبی است .

ـ خیلی متشکرم ولی تا بمن نگوئید کی بشما گفت من‌عرق‌میخورم، کی بشما گفت اینجا بیائید ، نه تنها عرق نمیخورم ، بلکه از شماخواهش می‌کنم فوراً این‌سینی را بردارید واز اینجا تشریف ببرید .

ـ ها فهمیدم ، شما خیال میکنید شوهر من مرا اینجا فرستاده وبرای شما دامی تهیه دیده ، شاید هم اگر اینطور خیال کنید ، حق بجانب شما باشد ، ولی اگر بشما بگویم چرا اینجا آمده‌ام و چطور شده آمده‌ام و کی مرا فرستاده آنوقت بشما ثابت میشود که دامی در بین نیست .. اولا شوهر من امشب خانه نیست ، ثانیاً آمدن من باینجا تفصیل دارد و اگر راست است که میگویند حرف راست اثر دارد من حقیقت مطلب را بشمامی‌گویم .

من و ننه علی پهلوی هم نشسته بودیم و من از بخت خودم شکایت می‌کردم در عین حال با اینکه صفا را دوست ندارم ، برای صفاهم دلسوزی می‌کردم، ننه‌علی گفت اگرخیلی‌دلت‌برای‌شوهرت‌میسوزدامشب‌که شوهرت‌خبر داده خانه نمی‌آید ، پاشو یك سینی مشروب دست کن ، ببر برای آقای مفتش و دوتائی بنشینیدباهم بخورید وکیف کنید، شبهم همانجا پهلوی‌آقای مفتش بمان وصبح که‌شد ازش خواهش کن اگر صفاگناهی هم‌دارد گناهش را را ببخشد .. این بود تفصیل آمدن من باینجا ، اما برای اینکه بدانیدچطور شد من‌باین زودی راضی‌شدم بیایم اینجا آنرا هم‌گوش‌کنید تابرایتان بگویم یعنی‌بایدداستان زندگی وسوابق خودم‌را برای شما شرح بدهم، تا بدانید چه شده که راضی شده‌ام نزد مردی ندیده ونشناخته بیایم.

در گلندوئك

از دورهٔ طفولیت و پدر و مادرم حرف نمیزنم ، از آنجا می‌گویم که مرا برای پیشخدمتی بخانهٔ یکی از باشرفها بردند وچون من دختر فهمیده و باهوشی‌بودم طولی نکشیدکه توجه خانم‌را جلب کرده ودرواقع «دام دانور» «یاهمدم» خانم‌شدم .

کم کم خانم بمن اعتماد پیدا کرد وکم‌کم اسرارش‌را بمن می‌گفت.

این خانم زن یکی از باشرفهای درجهٔ اول (مثلا یك وزیر) بود وبا جوانکی خوشگل ، بنام جلاء الله نصرائی‌رابطه داشت . جلاء الله برای‌خانم وخانم برای جلاء الله و هر دو برای هم میمردند ، این جلاء الله هم واقعاً خواستنی وپسر ج .. السلطنه بود ، ابتدا شاگرد مدرسهٔ نظام بود و در صف سوار نظام بادرجهٔ نایب دومی از مدرسهٔ بیرون آمد ولی چون خیلی خوشگل بود و با بعضی از فرمانده‌ها و اشخاص دیگر روابط نا مشروع داشت ، کم‌کم بعرض شاه مرحوم رساندند که برای قشون شاهنشاهی‌پسندیده نیست ، که یکی از درجه‌دارانش معیوب باشد ، این بود که شاه مرحوم عصبانی شد ودستور داد از نظام بیرونش کنند وهمین‌کاررا هم کردند و در حکم رسمی گذاشتند که آقای جلاء الله نصرائی بجرم اعمال منافی عفت از قشون اخراج گردید .

وقتی آقای جلاءالله را ازنظام بیرون‌کردند ، عشاق ودوستانش ازجمله آقای نقرالدوله اینطرف و آنطرف زدند با وزیر فرهنگ وقت و اعضاء شورای عالی فرهنگ زد وبندکردند ، تابرای دیپلم دانشکدهٔ افسری«والر» کارنامهٔ دوم دانشکده‌های معمولی‌را قبول کردند .

براثر کمکهای قابل دقت آقای نقرالدوله این‌آقا پسر قشنگ‌را در کلاس‌سوم‌دانشسرا پذیرفتند وپس ازیکسال یك لیسانسیهٔ‌کامل عیار ازدانشسرا بیرون آمد .

وقتی کسی شانس داشت ، مخصوصاً اگر خوشگل و تودل بروهم بود نانش توی روغن است ، آقای جلاء الله نصرائی چون هم خوشگل بود و هم شانس داشت بکمك دوستانش قرار شد در یکی از وزارتخانه ها پست خوبی اشغال کند واشغال هم کرد .

طولی نکشید که این آقا پسر را بعضویت وزارت .. پذیرفتند و باز

طولی نکشید که این آقا پسر ازطرف وزارت .. بعضویت .. دایتالیا مأمور و حکمش صادر گردید.

چون دربین دوستانش، آقای نقرالدوله دوری اورا نمیتوانست ببیننده پانزده روز مسافرت آقای جلاءالله را بعقب انداختند ، تا در این اثنا آقای نقرالدوله رئیس میسیون خریدکارخانه.. شدکه برود برلن .. البته میتوانید حدس بزنیدکه درظرف دوسه‌روزحکم آقای‌جلاءالله‌را عوض‌کردند وحکم... دربرلن را برای‌آقای جلاءالله صادر نمودند.

بهرحال، چون مقصودم معرفی‌کامل جلاءالله نیست، کاری ندارم‌که این پسرك چه شد وچه‌کرد وچه‌کاره شد وفعلا چکاره است وکجاست ولی چیزی که مربوط بقضیهٔ من است، این است‌که این آقای جلاءالله باخانم من رفیق شده بود وهردو برای هم میمردند.

البته تصدیق میکنیدکه وقتی خانم وهمدم من پالونش‌کج باشد و بدتر ازهمه منهم دلال عشق اوباشم، دیگرنمیتوانم زن‌پاکی از آب بیرون بیایم ، بهمین دلیل منهم ازبین جوانهائی‌که بخانهٔ مامیآمدند، یکی‌را انتخاب‌کرده وبا اورویهم دیختم وواقعاً یکدیگررا دوست میداشتیم.

این پسرك‌آقای منوچهر.م نام داشت وپسریکی ازدکترهای درجهٔاول تهران بود وبدك هم نبود.

پدر منوچهر، مردی بود صاحب شخصیت‌که علاوه بردکتری چندین‌بار هم وزیرشده بود وچون اگرنام‌فامیلی اورابگویم حتماً اورا خواهیدشناخت، ازذکر نام خانوادگیش صرف نظر میکنم ولی همینقدر میگویم‌که ما برای مسخرگی، منوچهر راگاهی منوچ وگاهی «هرزبان» میخواندیم.

این‌آقای منوچهر، جوانی بود شیك وپیك وعاشق پیشه وروزهای اول آشنائی خیلی بامن‌گرم‌گرفت (بعدها فهمیدم‌که منوچهر را خانم برای من زیر سرگذاشته بود و خانم بوده‌که میخواسته مرا هم داخل کارکند که در کثافتکاریش‌شریك‌باشم وبهمین واسطه غیرمستقیم وسایل‌آشنائی من‌را بامنوچهر فراهم ساخته بود.)

خلاصه‌کلام اینکه منوچهر خیلی‌بمن اظهار علاقه میکرد و منهم روز-بروز بمنوچهر علاقمند میشدم، تااینکه روی حس حسادت وبرای اینکه‌نگذارم با خانمهای دیگررفت وآمد داشته باشد، اغلب منوچهررا کنترول میکردم و هرکجا میرفت یا خودم یاعباس نوکر مخصوص را وامیداشتم‌که زاغ سیاه او را چوب بزند.

مدت دوماه من ومنوچهر ازهم سری سوا بودیم، تابعد ازدوماه،وقتی فهمیدم او درپامنار بامردی ماست‌بند رفیق است و آن مرد ماست بند قسمت عمدهٔ مخارج‌منوچهررا میدهد عصبانی شدم وتصمیم گرفتم ازدوستی اوصرف‌نظر کنم، حق هم باءمن‌بود، زیرا من‌نمیتوانستم ببینم‌که معشوق من‌پسریك شخص بزرگ، بچه بی‌ریش‌نوری ماست‌بند باشد ومنهم این‌موضوع‌را بدانم وسکوت کنم .

وقتی من موضوعی را بهانه‌کرده واز منوچهر قهرکـردم، مثل اینکه منوچهر هم ازخدا میخواست، زیرا فوراً باءب» خانم دختر واوالدوله‌که او هم‌خانم یکی‌ازباشرفها بود روی هم‌ریخت وبا هم گرم گرفتند .

گمان‌میکنم‌حالادیگرمنوچهررا شناخته باشید، زیرا داستان«گلندوك» منوچهر بقدری معروف است‌که محتاج بتوضیح نیست، وهمهٔ تهرانی‌هامیدانند اما چون میترسم شماآنداستان را شنیده باشید موضوعش را بشمامیگویم وآن این‌است‌که یکروز این‌آقای منوچهر باآن خانم به‌گلندوك میروند و وارد قروق شاهی می‌شوند، قروقچی هم‌آنها را می‌گیرد و تحویل قروقچی باشی میدهد، قروقچی باشی هم‌که از ترس شاهپور علیرضا جرئت نمیکرد آنها را مرخص نماید ناچار بدربار تلفن می‌کندو قضیه را بدربار میگوید وبلافاصله هم ازدربار دستور میدهندکه هردورا مرخص‌کنند.

بعد از واقعه گلندوك ، خانم کوشش داشت که من با منوچهر آشتی کنم ، ولـی من چون دیگر از منوچهر خوشم نمی‌آمـد ، آشتی نکردم و بحکم خـانم بـا جوانکی دیگر کـه از رفقای صمیمی جلاءالله بـود رفیق شدم .

«دراینجا، اکرم‌خانم یك‌گیلاس عرق ریخته بسلامتی‌آقای مفتش‌خورد ویك‌گیلاس هم بآقای مفتش‌داده‌گفت:»

متصودم ازذکر این داستان‌کوچك این‌بودکه وقتی‌زنی درخانواده‌ای زندگی‌کندکه زن و مردش پالانش‌کج باشد، شما حق ندارید از آنزن توقع نجابت داشته باشید وچون من در اوائل زندگی‌گوهر عفتم را ازدست داده ودرواقع خراب شده بودم ، این بودکه وقتی دیدم پای بی‌آبروئی و زندانی شدن شوهرم دربین است، پیشنهاد ننه علی‌را قبول‌کرده و قبول‌کـردم امشب خدمت شما برسم و همانطورکه ننه‌علی‌گفته است، ازشما خواهش‌کنم پروندهٔ شوهرم را ببندید وباعث بدبختی او نشوید.

«ننه علی‌میگفت وقتی اکرم خانم‌کار را باینجا کشانـد و وقتی بآقای

مفتش ثابت کرد که دامی برایش گسترده نشده، آقای مفتش هم (که تا آن دقیقه خودش را گرفته بود) دست از آستین درآورد و با یك بوسهٔ آبدار که از کنج لب اکرم خانم برداشت، مجلس کیف آن شب را افتتاح کرد.»

ننه‌علی، درحالیکه با گوشهٔ چارقدش آب دماغش را پاك میکرد گفت: من پشت در ایستاده بودم وصحبت‌های اکرم خانم، خانم آقای رئیس مالیه را باآقای مفتش می‌شنیدم، من اول خیال میکردم اکرم خانم محتاج بکمك من است ولی بعد فهمیدم که خودش ازون زنهای پاردم سابیده است و محتاج من نیست، با وجود این، پشت در ایستاده بودم و حرفهای آنها را گوش میکردم. اکرم خانم جوری برای آقای مفتش حرف زد و جوری از آقای مفتش دلبری میکرد که دیگه فکر اینکه رئیس مالیه دامی برای او گسترده است نمی‌کرد. چنتا گیلاس مشروب با هم خوردند و چنتا ماچ هم از گل و گردن همدیگر کردند، آنوقت آقای مفتش باکرم خانوم گفت این جلاءالله نصرائی که گفتی حالا چکار میکنه، مگر حالا باآن خانوم که سابقاً دوست بود دوست نیست واگر نیست چه‌شد که ازهم سوا شدند.

خانم رئیس مالیه یك گیلاس عرق دیگر بناف آقای مفتش بسته گفت، نمیدانم حالا جلاءالله کجا است، ولی مدتی است بین اووخانم آقای «کاظی..» بهم خورده، بهم خوردن بین آنها هم تفصیل شیرینی دارد. از قراری که می‌گفتند، مردی بوده بنام آقای «عض..» که این آقا در وزارت خارجه کار میکرده وآقای جلاءالله را دوست میداشته وچون جلاءالله باو اعتناء نمیکرده وشب و روز با خانم کاظی.. بوده این آقا عصبانی می‌شود وتصمیم میگیرد بین جلاءالله وخانم کاظی.. را بهم بزند.

آقای کاظی.. مردی بود متدین و خدا شناس و با اینکه از اشخاص درجه اول بود، نماز وروزه‌اش ترك نمیشد وازبسکه خوب آدمی بود بکارهای زنش هم دخالت نمیکرد.

آقای عض.. زاغ سیاه جلاءالله رابا خانم کاظی.. داد چوب زدند و دانستند که آنها چه وقت و در چه مواقع و در کجاها یکدیگر را ملاقات میکنند.

وای از وقتی که باشرفها! باهم بدبشوند و بخواهند برعلیه یکدیگر فعالیت کنند.. چندین نفراشخاص با هوش وزرنگ ازطرف آقای عض.. شب و روز دنبال جلاءالله و خانم کاظی.. بودند.

آقای عض.. شوفرخانم کاظی.. را باپول خرید واورا باخود همراه‌و همدست کرد، یعنی‌مبلغی بشوفرداد‌که شوفروقتی جلاءالله وخانم را سوارمیکند آنها را بکلانتری ببرد وداد وبیداد راه بیاندازد ولی‌این‌کار نشد، زیراشوفر گفت‌که خانم هیچوقت باجلاءالله دراین اتومبیل نمینشیند و همیشه با درشکه هرجا بخواهند میروند.

وقتی آقای عض.. دانست که جلاءالله و خانم ، با درشکه میروند بشوفر پول زیادی دادکه آبروی آنها را طبق نقشه‌ای که باو یاد میدهد بریزد.

دوسه روز بودکه این شوفر دنبال فرصت میگشت تا یکروز عصرکه خانمش ازمنزل بیرون رفت، ماشین را سوار شده، دورادور زاغ سیاه خانم را چوب زد.

وقتی خانم ازخانه بیرون میرود، درپیچ وخم خیابان بجلاءالله میرسد وباهم سواریك درشکه میشوند.

درشکه ازجلو وشوفر درپشت رل ازعقب درشکه میرفت تاسرچهارراه بهرامی (طبق دستوری‌که داشت) چندگاز بماشین داده وماشینش را با فشار جانانه‌ای ازعقب بدرشکه‌ای که جلاءالله و خانم درآن نشسته بودند میزند. قسمت عقب درشکه خرد شد وراديات ماشین هم‌ازکار افتاد، پیشانی‌خانم‌کاظی زخم شد ودست راست‌آقای جلاءالله شکست.

شماکه اخلاق مردم راخوب میدانید وخوب میدانیدکه در ایـن قبیل مواقع چه‌جوبمردم جمع میشوند وچه جورازدحام میکنند. مردم ، دوروبر درشکه واتومبیل راگرفته بودند، درشکه برگشته بود و مـاشین خراب شده بود. هیچکدام نمیتوانستند حرکت کنند ، حق هم‌نداشتند (تا آمدن پاسبان) حرکت‌کنند. مسافران درشکه‌که خون ازسرودستشان میریخت‌هاج واج‌مانده بودند، نه‌میتوانستند بروند ونه میتوانستند بمانند، آبروی هردودرخطر بود، مردم ازدحام‌کرده بودند وشاید میخواستند شوفرراکتك بزنند ولی‌ازماشین ونمرهٔ ماشین‌معلوم بودکه‌شوفر، شوفرجناب‌آقای وزیر...است بنابراین‌کسی جرأت نداشت بماشین‌آقای وزیرجسارت‌کند شوفراتومبیل هم (بدستور آقای عض.) پشت سرهم فریاد میکرد ،که مردم چی‌میخواهید، این‌خانم زن‌ارباب من‌است، ازمن‌شکایت ندارد، تصادفی بوده‌گذشته است. ولی‌مردم باین‌حرفها گوش نمیدادند و هرکس‌که از آنجا میآمد عبورکند بجمعیت ملحق میشد.

طولی نکشید ،که چهار راه بندآمد و طولـی نکشید کـه یکنفر در

میان جمعیت پیدا شد و خانم را به مردم معرفی کرد که خانم آقای کاظی .. است .

در فاصلهٔ کوتاه نمایندهٔ آقای عض.. بمردم حالی کرد ، که خانم جناب آقای کاظی .. بافاستش توی درشکه بوده وماشین خودش تصادفاً بآنها تصادم کرده است..

نمایندهٔ دیگر آقای عض.. بمردم حالی میکرد، که چون شوفر جناب آقای کاظی .. مردی غیرتی است وچون دیده است که زن اربابش فاسق گرفته، عمداً با اتومبیل بدرشکهٔ آنها زده ..

خلاصه اینکه مردم اطراف اتومبیل ودرشکه را گرفته بودند وآقای جلاءالله وخانم آقای کاظی.. هم درآن میانه نه راه پس داشتند نه راه پیش .

بالاخره ، پاسبانها جمع شدند وافسر گشت رسید ، شوفر وجلاءالله وخانم کاظی .. را بکلانتری جلب کردند .. آنجا درکلانتری همه چیز روی دایره ریخته شد . درکلانتری معلوم شد که زن آقای کاظی .. وفاسق خانم هم جلاءالله نصرائی معروف است .

درکلانتری معلوم شد که اتومبیل هم متعلق بجناب آقای کاظمی ..وشوفر هم نوکر خانم است.

پروندهٔ امر بزودی تکمیل گردید وچون جناب آقای کاظی .. شخص کوچکی نبود ونمیشد خانمش را توقیف کرد، فوراً خانم مرخص وشوفر راهم باقید کفیل آزاد نمودند. بیچاره جناب آقای کاظی ... آنوقت درتهران نبود. ولی شنیدم وقتی هم از خارجه بتهران آمد وداستان را شنید یا باور نکرد یا نمیدانم چطور شد .

در هرحال ازآن تاریخ بین خانم آقای کاظی .. وجلاءالله بهم خورد و ودیگر باهم کاری نداشتند .

وقتی صحبت اکرم خانم باینجا رسید ، یك گیلاس عرق بآقای مفتش داده گفت : اگر چه این موضوع تازگی نداشت، ولی برای اینکه شما بدانید چرا من خراب ازآب درآمده‌ام ، لازم بود بگویم .

آقای مفتش صحبت اکرم خانم را قطع کرده گفت: اگرچه یقین دارم دامی برای من باز نکرده‌اید، ولی چون میترسم شوهرت نصف شب تصادفاً بیاید ممکن است باعث زحمت ودردسر بشود، خواهش می کنم چنددقیقه دیگر اینجا با هم باشیم وبعد شما بروید.

ننه‌علی گفت من چون ازپشت دردحرفهای آنها داگوش میکردم وچون

ترسیدم اکرم خانم بعداز چنددقیقه ازپهلوی آقا منتش بیاید لذا بدون اینکه ازپشت دراجازه بگیرم، سرزده داخل اطاق شده وبعدازیك تعظیم وسلام جانانه پهلوی اکرم خانم نشسته گفتم :

جناب آقای منتش اشما جای پسر من واکرم خانم جای دختر من است. همانطور که اکرم خانم بشما گفت، من اورا باطاق شما آوردم ومن اورا راضی کردم که بیاید نزدشما وازشوهرش وساطت نماید شوهرش را هم خودمن امشب از خانه بیرون کرده‌ام تا شما دونفر تاصبح باهم خوش باشید ، بنابراین هیچ ترس نداشته باشید که آقای رئیس مالیه نصف شب مراجعت نماید. نه‌خیر، اوتا صبح نخواهد آمد واگر راستش را بخواهید ، اومخصوصاً امشب ازخانه بیرون رفته، تا زنش خدمت شما برسد وشماهم ازسر تقصیرش بگذرید .

ننه‌علی میگفت: ابتدای امر آقای منتش نمیخواست حرف مرا باور کند ومیترسید مبادا آقای رئیس مالیه نصف شب بیاید واسباب زحمت شود، ولی من برای اینکه خیال آقای منتش راداحت کنم ، یك حرف زدم وآنحرف هم کار خودش راکرد.

باآقای منتش گفتم: اگر مادامی برای شما انداخته باشیم نباید راضی باشیم که خانم بغل شما بخوابد، بنابراین برای اینکه بدانید دامی برای شما درست نکرده‌ایم، همین حالا من ازاطاق بیرون میروم وشما وخانم باهم بروید روی تختخواب تا بدانید خبری نیست وهمانطور که خانم گفته مقصودما ، این است که شما آقای رئیس مالیه رابخانمش ببخشید.

ننه‌علی میگفت حرف من که تمام شد ، بدون اینکه منتظر بشوم ببینم آقای منتش چه‌میگوید ، ازاطاق بیرون آمده وبا یك اشاره باکرم خانم حالی کردم که دست آقای منتش را بگیرد ببرد روی تختخواب، تاخیال آقای منتش راحت شود .

ننه علی میگفت : من از اطاق بیرون آمدم واکرم خانم با آقای منتش رفتند روی تختخواب وبعدازچند دقیقه پائین آمدند وخیال آقای منتش کاملا راحت شد .

خیال آقای منتش بیشتر راحت شد وقتی دید چند هزارتومان پول زرد از توی دستمالی که درسینه‌اش گذاشته بود بیرون آورد و جلو آقای منتش گذاشت .

ننه علی میگفت : من پشت در بودم وخوب بصورت آقای منتش نگاه

میکردم، صورت آقای مفتش مثل گل شکفته شده بود. یك نظر بپولهای طلا میانداخت ، یك نظرهم بصورت ماه اکرم خانم میکرد وآب دهنش را قورت میداد .. وخلاصه اینکه اکرم‌خانم تاصبح پهلوی‌آقای مفتش ماند ویك شب تاریخی فراموش نشدنی برآقای مفتش گذشت .

وقتی نتعلی داستان اکرم خانم زن رئیس مالیهٔ جوین و آقای مفتش را ازسرتاته برای من تعریف‌کرد، آنوقت فهمیدم‌که چه حسابی شده بودکه آقای مفتش‌که روزهای اول ورودش بجوین‌آنقدر سخت‌میگرفت وسعی‌میکرد بهرایض شکایت برسد، روزآخر یك‌مرتبه اخلاقش تغییرکرده و بنفع آقای رئیس مالیه آن تلگراف کذارا بتهران مخابره‌کرد .

آقای مفتش دفتروآقای رئیس مالیه جوین هم عوض شد و نمیدانم در این ساعت ، ریاست محترم چه ادارهٔ مهمی است‌ولی اهالی جوین وآنها که درجوین سرشان بتنشان میارزد، این داستان را فراموش نکرده ونخواهند کرد .

«اگرخوانندهٔ محترم فراموش نکرده باشد ، داستان بالا حکایتی بود که آقای مدیر تماشاخانه ، برای تحریك پری خانم گفت و اگر فراموش نکرده باشیم ، آقای مدیرتماشاخانه درحالی‌که دست بگردن پری انداخته وباسینه وپستان او بازی میکرد این حکایت را شروع نموده بود . این نکته نیز قابل یادآوری است‌که گفتیم : آقای مدیر تماشاخانه قصد داشت ساعتی درآغوش پری بیفتد وگفتیم‌که پری خانم هم تصمیم گرفته بود، آقای مدیر تماشاخانه را پشت دربگذارد ودنم» باو پس ندهد وگفته بودیم که پری در عین‌حال نمیخواست، آقای مدیر را برنجاند وبنابراین تصمیم‌گرفته بودبااو کج‌داد ومریز بازی‌کند.

آقای مدیر تماشاخانه، بپری‌ورمیرفت‌وپری هم باغنج‌ودلال‌های‌مخصوص بخودگاهی «شل» میداد وبدست درازیهای مدیر اعتراض نمیکرد گاهی هم که آقای مدیر میخواست ازخط مرزی‌که پری برای خودش تعیین‌کرده بود تجاوز نماید، پری بایك حرکت ویك خودگرفتن ، آقای مدیررا از قصدی که داشت منصرف میکرد وبجای خود مینشاند.

درست است‌که آقای مدیر تماشاخانه مرد احمقی بود ولی او براثر تجربیات‌خود ، کسی نبودکه درمصاف بازنها شکست بخورد ، آقای مدیر بقول خودش بایك‌نظر خریدادی مشتری خود را میشناخت ومیدانست هرزنی چند مرده حلاج است. آقای مدیر درمورد پری هم اشتباه نکرده بود ، اوهم فهمیده بود که پری ازآن‌زنهای نجیب دست نخورده نیست ، او میدانست‌یعنی

حدس زده بود که پری پالانش کج است، منتهی دراین قسمت اشتباه نموده بودکه تصور میکرد، اگرازپری تقاضائی کند تقاضایش بزودی‌پذیرفته‌میشود. آقای مدیر درشناختن پری اشتباه نکرده بود، منتها ازخودداری های پری دانست که پری‌هم مانند.بسیاری اززنها قدرت خودداریش زیاد است و برای بلندکردن او(مدتوزمان) لازم‌است. آقای‌مدیرمی‌دانست‌که چون‌پری تصمیم مخالفت‌گرفته ، ممکن‌نیست در این جلسه اورا راضی کرد وباید کمی صبر نمود .

آقای مدیر، برای صبرکردن برخلاف بسیاری ازجوانها وعشاق‌احمق حال اعتراض بخود نگرفت وحالت عدم رضایت یاعصبانیت ازخود نشان نداد بلکه بعکس مثل‌کسیکه تصمیم بکاری نداشته ، باکمال خونسردی ، کم کم خودش را عقب کشید ومثل شخص سیر وغذاخورده‌ای‌که سرسفره‌ای می‌نشیند در کنار پری نشست وراجع بدربار و نمایشی که باید دردربار بدهند صحبت کرد .

رقصهای لخت

آقای مدیر ، ازنمایشاتی که دردربار سابق داده بود، داستانها گفت وگفت آنجا پول‌وپله درکارنیست ونبوده.

پری‌هم که تازه واردکارتئاترشده بود، راجع بپول حرف نمیزد ومثل تمام خانمهائی‌که تازه‌واردکار تئاترمیشوند، وقتی اسم پول برده میشد، قرمز وسفید میگردید ومیگفت من صنعت را دوست‌میدارم وصرفاً برای‌خاطرصنعت واردکار مقدس تئاترشده‌ام.

البته پری ازپول صحبت نمیکرد ولی درهمان حال، درآرزوی‌رسیدن ایامی بود که کارش درتئاتر بگیرد وعشاقی چند پیدا کند و ازقبل هریك ، هزارها تومان استفاده ببرد.

وقتی آقای مدیر تماشاخانه دانست که امشب پری تسلیمش نمیگردد تصمیم‌گرفت باپری بگردش برود وبهمین واسطه پیشنهاد کردکه بیکی‌ازکافه دانسینگ‌های معروف یعنی‌کافهٔ فارس بروند.

آقای مدیر، چون‌ازپری شنیدکه بکافهٔ فارس نرفته است ، درباب کافهٔ فارس ومحسنات آنجا ، حرفها زد ، تاآنجاکه‌گفت : برای آدتیستی مانند شما لازم‌است بکافهٔ فارس‌بروید وخانمهائی‌که درآنجابازی میکنند ازنزدیك ببینید که آدتیستهای آنجا در رقصهای مختلف ، چه دلربائیها دارند وبرای

جلب مشتری چه شاهکارها بکار میزنند .

آقای مدیر آنقدر از کافهٔ فارس ومحسنات آنجا و خانمهائیکه بابدن لخت آنجا میرقصند صحبت کرد ، تا پری با اشتیاق تمام دعوت اورا اجابت نموده وهر دو باتفاق هم برای رفتن بکافهٔ فارس از خانه بیرون آمدند .

اگر چه این آرتیستها ، اتومبیل نداشتند و باید با یك درشکه لخ‌لخ‌کنان بطرف کافهٔ فارس میرفتند ، ولی طولی نکشید که هردوپای آئینهٔ بسروزلف خود دست میکشیدند و خودشان را برای نشستن در پشت یکی از میزهای کافهٔ فارس حاضر میکردند .

کافهٔ فارس هنوز خلوت بود و هنوز مشتریها نیامده بودند ، چندعدد از میزها بیشتر اشغال نشده بود ولی ارکستر مشغول زدن رومبای معروف ودر انتظار مشتریها بود .

چون پری خانم کافهٔ فارس را ندیده بود ، از آداب‌ورسوم‌داخلی آن اطلاع نداشت ، آقای مدیر در جلو میرفت تا یکی از میزهای مقابل‌ارکستر را انتخاب کند .

پری راست میگفت و کافهٔ فارس را ندیده بود ، بهمین دلیل هم‌وقتی پیشخدمت با آن لباس‌شیك وادب نزاکت «مد جدید» جلو میز آنها آمد اول پیشخدمت را نشناخت و تصور کرد یکی از دوستان آقای مدیر تماشاخانه است . ولی ده دقیقه طول نکشید که آقای مدیر همه چیز راباو حالی کرد ومخصوصاً گفت‌که اینجا پیشخدمت‌ها «گارسن» میگویند یعنی این گارسن‌ها آدمهای بیکاره‌ای نیستند و در واقع لزوم کاریك دلال یالااقل‌یك ایلچی و راوی را برای مشتریان خود انجام میدهند.

مشتریها کم‌کم میآمدند ومیزها یکی بعد از دیگری اشغال میشد ، بطوری که در ظرف یکساعت ، یك میز خالی (یعنی بدون مشتری) درتمام کافهٔ فارس دیده نمیشد .

مشتریها بخوردن ونوشیدن مشغول بودند وارکستر هم مثل‌ارکسترتمام کافه دانسینك ها روش گذاشته بود آنکه ویلن میزد ، بهوای آهنگ جاز میرقصید ، یعنی خودش را کج‌وکوله میکرد. آنکه جازمیزد باادا واصول‌های خنده‌دار وتکان دادن دست و گردن و شانه‌ها توجه مشتریان را بخود جلب مینمود . و خلاصه اینکه ، هریك از اعضاء ارکستر بنوعی از انواع اظهار وجود میکرد و باعوض کردن اسبابهای موزیکش ، بمشتریان ثابت میکردکه همدقه حریف است .

آقای مدیر که هنوز ،ازآوازهای فرنگی چیزی سر درنمیآورد ، مثل بسیاری از مشتریهای دیگر خودش را دوستدار موزیك فرنگی نشان میداد ومثلا پیری میگفت ببین چقدر خوب میزنند وببین چه آواز قشنگی‌میزنند .

پری هم که بدتر از آقای مدیر چیزی ازآواز فرنگی نمیفهمید، برای اینکه اظهار وجودی کرده باشد و خودش را دختری چیز فهم معرفی کند مثل بسیاری از پری ها که آنجا حضور داشتند ، از ارکستر تعریف میکرد وافسوس میخورد که چرا موزیك ما، اینطور ترقی نکرده وعلمی نشده‌است.

« من جسارت نمیکنم و نمیگویم موزیك فرنگی بد است و نمیگویم ارکستر کافهٔ فارس (خدای نخواسته) تقلید ارکسترهای کافه های درجهٔ پنجم وششم اروپا هم نیست ، ولی آنقدر جرئت دارم‌که بگویم ، صدی نود از مشتریها ابداً چیزی‌از موزیك آنجا سرشان نمیشد و حتی نمیفهمیدند اینکه میزنند آواز است یا رقص است .. اگر آواز است چه آوازی است و اگر رقص است چه رقصی است واسمش چیست .»

هنوز ارکستر میزد و هنوز آرتیستهای لختی که آقای مدیر گفته بود نیامده بودند . پری کم‌کم خوابش گرفته‌بود وبه‌آقای مدیر گفت :

ـ پس این خانمها که گفتید چه‌وقت میآیندوچه وقت میرقصند ؟

حالا هنوز زود است .. هنوز مشتریها آنطور که باید و شاید سر کیف نشده‌اند . روی میزها را نگاه کنید، ببینید چه خبر است.. همین‌میزخودمان را نگاه‌کن، ببین‌چقدربشقاب خالی وبطری‌خالی‌ریخته شده .. اگرآرتیستها زود بیایند که روی این میزها آنقدر خوارکی نمیآید .. مشتریها باید یکی دوساعت منتظر بنشینند ودر این یکی دو ساعت هرمیز دست کم ، صدتاپانصد تومان پول در بیاورد تا آنوقت خانمها بیایند . این خانمها هرکدام مبالغ هنگفتی پول میگیرند .. بیخودی‌که نیست .. باید صاحب کافه از این‌میزها منافع خود و خرج گزاف این خانمها وحتی پول پودر ورژ وجوراب‌کایزر وکفش و کلاه آنها را هم دربیاوردتا اجازه بدهد که خانمها بیایند .

ـ وقتی میآیند چه میکنند ؟ اینجا که مثل تماشاخانه‌ما نیست .. اینجا که تئاتر نمیدهند ، پس همین‌میآیند ومیرقصند ومیروند .. همین رقص خشك وخالی ؟

ـ بله ، برای همین رقص خشك‌وخالی‌است که مردم برای‌گرفتن یك میزدوساعت زودتر از وقت اینجا میآیند .

ـ آخرفایدهٔ این‌رقص برای مردها چیست‌که میآیند اینجا وآنقدرپول خرج میکنند .

ـ شما حالا تازه کارید واین چیزها را نمیدانید ، شما نمیدانید که برای دیدن همین رقص است که اینجا میآیند ودوتا تخم‌مرغ خاگینه شده را بنام «املت» دست‌کم سه‌تومان پول میدهند.

ـ اما بدجائی نیست.. راستی آقای مدیر ! بفرمائید ببینم خانمها برای چه اینجا آمده‌اند؟

مردها اگر میآیند برای خاطر خانمهائی است که لخت میرقصند، پس خانمها برای‌چه آمده‌اند؟!

ـ عرض کردم شما تازه‌کارید وخیلی‌چیزهارا نمیدانید، انشاءالله کم‌کم همه چیز را خواهید فهمید ، این خانمهائی که ملاحظه میکنید برای رقص آرتیستها نیامده‌اند ، اتفاقاً اغلب آنها از آرتیستهائی که میرقصند خوششان نمیآید ولی ..

بله ، این موضوع را بعدهاخودتان خواهید فهمید . اگر چه بعضیها واقعاً برای گردش ووقت گذراندن میآیند ولی بسیاری ازآنها .. بله.. بعضی هم.. بعلةدیگه.. بله، بعضی‌هم اینجاد نبال مشتری.. بعلةدیگه.. بعدهاخودتان خواهید فهمید .

چراغهای سن خاموش وروشن شد ویك‌خانم لندهور که معلوم بود در جوانی بدچیزی نبوده ، وارد سن شده بایك فرانسه غیرفصیح اطلاع داد که حالا مادموازل مثلاگل‌کلم، برای شما رقص اسپانیولی میکند.

بلافاصله پرده‌عقب رفت ومادموازل گل‌کلم وارد سن‌شد. چه‌مادموازلی بسن‌خر پیرهٔ امام جمعه .. لاغر مثل‌نی قلیون .. یك‌پستان‌بند ویك مایوبسته بود ویك‌تور نازك که مقداری پولك بآن دوخته بودند ، یك وری روی‌شانه انداخته بود وبناکرد برقصیدن .. هی دست‌وپایش‌را کج وکوله میکرد وهی انگشتهای دستش را مثل گداهائی که ازدست قلج هستند کج وراست‌مینمود واز اینطرف بآنطرف .. ازآنطرف باینطرف سن میآمد ومیرفت .. اسم این‌کج وکوله شدن هم رقص اسپانیولی بود.

تمام مشتریها ، دوتاچشم داشته دوتاهم قرض کرده گل‌کلم را تماشا میکردند .. گفتم تمام مشتریها واشتباه کردم ، زیرا دربین مشتریها زن و مردهائی هم بودندکه ابداً برقص‌گل‌کلم توجه نداشتند وسرشان‌را نزدیك‌بهم آورده آهسته صحبت مینمودند.

بعدازمادموازل گل‌کلم‌باز آن خانم بی‌دیخت اولی وارد شد وضمن‌یك مسخرگی بیمزه اطلاع داد که مادموازل گل‌خرزهره برای شما رقص عربی میکند.

موزیك آهنگ را عوض کرد ومادموازل گل خرزهره وارد سن شد .. اصلا مثل اینکه صاحب این‌کافه، مادموازل های ازهمه‌جا واماندهوترش شده را غربال زده وجمع‌آوری‌کرده بود.

این مادموازل واقعاً عرب بود ، زیرا وقتی خواست یك‌تصنیف عربی‌را بخواند ، ازدآکسان، وازمخرج اداکردنش پیدا بود که از بیخ عرب است این مادموازل هم بنوبهٔ خود، چنددقیقه سروگردن ودست‌وپای خودراحرکت دادورفت . وبعداز آن مادموازل گل پیاز که رقص مار میکرد و لباسی مثلا شبیه پوست مار بدست وکمر خود پیچیده بود وارد سن شد و بخیال خودش وتماشاچیان مثل مار حرکت میکرد یعنی میرقصید ومردم هم که اگر مار را ببینند ده فرسخ فرار میکنند ، بدترازهمه برایش دست میزدند و میخواستند که‌گل پیاز یکمرتبهٔ دیگر بیاید وچندباردیگر دست وسروکمرش را مثل‌مار برای آنها حرکت بدهد .

پری‌که واقعاً تاکنون باین قبیل‌کافه‌ها نیامده بود وازدیدن این زنها وتن وبدن‌پودر زدهٔ آنها هاج‌وواج بود، فکر میکرد اگر اینها زن هستند ، پس ما چه هستیم؟ یادش آمدکه آقای مدیرگفته بود ، بیا برویم تاببینی که مملکت ما چقدر ازجادهٔ تمدن عقب است . فکر میکرد ، معلوم میشود کـه تمدن یعنی این‌چیزها!! تمدن یعنی‌زنها لخت برای مردها برقصند ؟ ! فکر میکرد اگرتمدن اینها نباشد ومردم اشتباه کنند پس تمدن همان بمب اتمی و طیاره‌های چندموتورهٔ بمب‌اندازاست.

پری دراین خیالات بود وفکرمیکرد این تمدن برای من‌کهمیخواهم ازراه تئاتر وستارهٔ شرق شدن عشاق زیادی پیدا نمایم بسیار خوب‌است .

پری مشغول فکر بود که آقای مدیرتماشاخانه ، ضمن اینکه آخرین گیلاس آبجودرا تقدیمش میکرد گفت:

ـ ملاحظه فرمودید ؟ دیدید چقدر علمی میرقصیدند . این قبیل رقصها علمی است وهرپائی‌که‌برمیدارند ازروی علم است، بیخودی که نیست.مدرسه رفته‌اند وسالها نزد بزرگترین رژیسورها تمرین کرده‌اند تاحالا میتوانند اینطور دست وپای خودرا علمی حرکت دهند !!

ـ خوشا بحال اروپائیها که همه چیزشان ازروی علم است . بدا بحال ما که درمملکتمان یك کلاس رقص حسابی هم نداریم.

ـ چطور نداریم ، مگر مادموازل نازباساریان را نمیشناسید ؟ ! او بهترین رقاصه‌هاست. کلاس رقص دارد، خانمهاوآقایان‌ودخترخانمهاهمه‌آنجا

تحصیل میکنند. دیپلم مادموازل نازباسادیان «والوه» دیپلم لیسانس را دارد. درصورتیکه شما میل داشته باشید من شمارا بایشان معرفی میکنم تابروید و رقص علمی یاد بگیرید!

ـ خیلی ازجنابعالی ممنون خواهم شد . البته بعدازاین درمملکتیکه دارد بسوی تمدن میرود رقص لازم است .

ـ بله، پری خانم! امروزه هردختر وپسری که رقص علمی بلد نباشد در سوسیته‌ها راه ندارد . من چند سال قبل کلاس رقص مادموازل را تمام کرده و دیپلم گرفته‌ام اگر میل داشته باشید من‌هم میتوانم به شما بیاموزم .

ـ ازمحبت شما فوق‌العاده متشکرم . واقعاً برای من لازم بود کافهٔ فارس را ببینم . راستی جای دیدنی است. اما ازیك چیز خیلی متأسفم . . . متأسفم که مردها وجوانهای ما برای خاطر زنها واین رقصها وقت تازنین خودشان‌را تلف میکنند ودراین قبیل جاها میآیند و اینطور پولشان را دور میریزند وازهمه بدتر این‌غذاهای نپخته ومزخرف‌رامیخورند.. شاملاحظه کنید جوجه‌ای را که برای من آورده‌اند چون نپخته بود نشد بخوردی. اصلا بوی بدی میداد .

ـ پری خانم، عرض‌کردم شما تازه کار هستید وباینجا عادت ندادید هرکس مرتبهٔ اول ودوم باین کافه‌ها میآید مثل شما ناراضی برمیگردد ولی همینکه دوسه‌بار آمد آنوقت‌کم‌کم عادت میکند وهمین‌جوجه نپخته‌بوگندودرا بهزارجور غذای تمیز منزلش ترجیح میدهد .

پری خانم! شما نمیدانید عادت چه بلائی است همین خانمها که بنظر شما نیامدند همین خانمها که شما آنهارا پسند نکردید هزاران عاشق‌دلباخته درمیان همین‌جوانهای قشنگ‌که اینجا نشسته‌اند دارند اینهاهم روزهای اول مثل جنابعالی ازاین خانمها خوششان نیامده ولی کم‌کم که اینجا آمده‌اند عادت‌کرده‌اند وبدیدن قیافهٔ آنها مأنوس شده‌اند حالا دیگر در ردیف عشاق دلخستهٔ آنها محسوب میشوند.

درتماشاخانه ما هم همینطور است حالا خیال نکنید که معصوم‌جنابعالی است خیرواللّه، شما که ماشاءاللّه ازقشنگها هم قشنگ‌تر هستید ولی درتماشاخانه ما هم بسیاری از مردم هستند کـه عاشق دلباخته آرتیستها میشوند مثلا همین ا ...ق... که کلفت منزل من ازاو قشنگتراست چندین عاشق‌دلباخته دارد پری خانم ! شما ازسن غافل نشوید شما نمیدانید من و چراغهای سن چقدر خانمها را زیبا جلوه میدهد انشاءاللّه دوماه طول نمیکشد که شما هم

بیش از دوهزار خاطر خواه پیدا خواهید کرد و آنوقت دیگر مجال سر خاراندن هم پیدا نمیکنید اما پری خانم ! مبادا آنروز ها مرا فراموش کنید .

ـ اختیار دارید آقای مدیر! من چطور ممکن است شمارا فراموش کنم شما استاد من هستید . شما حق بگردن من دارید .

ـ تمام خانمها اول که خواسته‌اند داخل سن مقدس تئاتر بشوند همین حرفهارا بمن زده‌اند اما همینکه «سوکسه» کرده‌اند دیگر مرا نشناخته‌اند اما امیدوارم شما ازجنس آنها نباشید ومرا فراموش نکنید .

هواخوری درقبرستان!

ساعت نزدیك یازده بود کافه رفته رفته خلوت میشد ، مشتریها میرفتند وگارسن‌ها مشغول جمع کردن ظروف روی میزها بودند ..

آقای مدیر تماشاخانه درحالیکه بقیه اسکناسهائی‌راکه ازگارسن گرفته بود داشت درکیف میگذاشت بپری گفت:

ـ رقص که تمام شده پس چراما اینجا بیجهت نشسته‌ایم بفرمائید برویم قدری هوا بخوریم.

پری که معنی هواخوری را نمیدانست گفت: هوای اینجاکه آزادبود.. باتچه مصفای خوبی است ودرحالی که داشت ازجا بلند میشد گفت:

ـ آقای مدیر! این پنج‌تومانی که دست آخر گذاشتید توی بشقاب برای چه بود!؟ اگر پول خوراك بودکه داده بودید ، اگر انعام پیشخدمت بود که پنج تومان زیاد بود .

ـ حق بجانب، تو است عزیزم، دیگران وسایر مشتریان اگر هم انعام بدهند چند ریال بیشتر نمیدهند ولی من عادت دارم بگارسن همیشه پول زیاد بدهم وآنهارا خرخودم کنم .

آقای مدیر راست میگفت، عادت داشت بگارسن پول زیاد بدهد ولی بشرطی تنها نباشد، بسیاری اشخاص وقتی تنها باین کافه‌ها میروند سرقیمت باگارسن سؤال و جواب هم میکنند ولی همینکه بایکنفر مخصوصاً باخانمی بودند آنوقت کیسه فتوتشان باز میشود وگاهی ده‌بیست تومان بگارسن انعام میدهند ودرواقع حاتم‌بخشی میکنند .

چون آقای مدیر تصمیم گرفته بود باپری بهواخوری بروند بمحض

اینکه بیك اتومبیل کرایه رسید سوارشده ودرحالیکه سعی‌داشت پری را بسمت راست بنشاند بشوفر گفت: قبرظهیرالدوله قبرایرج .

پری هاج و واج مانـده بود ، فکر قبر ظهیرالدوله را میکرد . قبر ظهیرالدوله ؟!! بالای تجریش است .. آقای مدیر گفت برویم هوا بخوریم . هواخوری چه ربطی بقبر ظهیرالدوله دارد.. آنجا برای چه برویم؟! مگر آنجا هم‌تازگی‌ها کافه‌ای بازشده ..

پری غرق این خیالات بود ومثل بسیاری ازخانمها که نمیخواهنداظهار بی‌اطلاعی کنند نخواست ازآقای مدیر سؤال کندکه قبر ظهیرالدوله چه خبر است وچه‌کافه‌ای است. فکر کرد من‌که بچه نیستم ، میروم آنجا معلوم میشود چه خبرهست که‌آقای مدیردراین وقت شب‌کرایه ماشین میدهد واین همه‌راه میرود. همانطورکه دقاصه‌های کافه فارس ازساعت نه‌ونیم شروع میکنند لابـد ساعت هواخوری قبرظهیرالدوله ازساعت یازده ودوازده شروع میشود.. هرچه هست باید رفت دید. هر دیدنی برای ندیدن بود ضرور. همانطورکه کافـه فارس دیدنش لازم بود همانطورهم رفتن بقبرظهیرالدوله لابد بیك مرتبه‌رفتن می‌ارزد، لابد تازگیها کافه مافه‌ای‌آنجا دایر شده‌که شیك‌هـا آخرشب آنجا میروند.. لابد حالاآنجا شیك پارونه .

شیشه‌های اتومبیل بالا بود ودود سیگارآقای مدیر پری را اذیت‌میکرد آقای مدیر ملتفت قضیه شد وبعد ازخاموش‌کردن ته سیگارگفت :

حالاکه شما ازبوی سیگار بدتان میآید ، منهم برای خاطرشما سیگار را ترك خواهم کرد و قـول میدهم از امشب لب بسیگار نزنم . واقعاً چیز مزخرفی است . کاش من زودتر با شما آشنا شده بودم که سیگار را تـرك میکردم.. امیدوارم دردوستی با شما بسیاری از اخلاق وعادات خودم‌راترك کنم .

مثلا عادت دارم هرشب بگردش وکافه بروم وشبی سی‌چهل تومان پولم را دوربریزم درصورتیکه شمااهل‌کافه نباشید واگرشما از کافه خوشتان نیاید منهم‌کافه رفتن راترك خواهم‌کرد واین شبی‌سی چهل تومان برای من و شما صرفه‌جوئی خواهد شد.

پری جان! اینکه‌گفتم من وشما تعجب نکنید، اخلاق من اینطوراست. من باهرکس دوست باشم مال‌خودم وتمام عادات خودم را متعلق باومیدانم. اگرچه من تاکنون بیش ازدونفر.. نه‌خیرهیچ‌کنفر، برای اینکه‌آن یکنفرزن خرابی بود وتا فهمیدم‌که میخواهد سرمن‌کلاه بگذارد ولش‌کردم وهرچه‌هم دنبال من آمـد دیگر اعتناش نکردم . . بیچاره یك شب برای خـاطر من

تریاك خورد و داشت میمرد با اینحال چون ازش بدم آمده بـود هیچ اعتنا نکردم . چی میگفتم یادم رفت .. ها .. صحبت سراین بودکه گفتم من فقط در تمام طول جوانیم یکنفر را دوست میداشتم‌که او هم مرا دوست میداشت و هر چه پیدا میکردم میریختم توی دست او و تـو بمبری پول سیگارم را آنوقت از او میگرفتم .. اما افسوس‌که نمیدانم چرا دست من نمك ندارد.. حالا کاری باین حرفها ندارم .. صحبت سرخودمان بود .. مقصودم این‌بود که اگر انشاءالله من و تو بـا هم دوست شدیم خواهی دیدکه من از ایـن جوانهای امروزه نیستم من سرم از خودم نیست. من در دوستی و عشق پـاك آنقدر ثابت قدم هستم‌که میشود از صمیمیت و دوستی من سوء استفاده کرد ، حالا اسلا من چرا از این حرفها میزنم ، انشاءالله کار شما در تماشاخانه میگیرد و بیشتر بـا من معاشرت خواهی کـرد آن وقت مرا بهتر خواهی شناخت .

اما پری! خیال نکنی در تهرون ذوق و استعدادی بدرد میخوره ، نه. در تهرون پارتی بدرد میخوره و بس اگر پارتی نداشته بـاشی بچه‌ات را نمیتوانی بدبستان بگذاری، شاگرد اگر پارتی نداشته باشه‌کلاس بالا نمیره و اگر پارتی نداشته باشه دیپلم نمیگیره .. و همینطور برو بالا تا مدیرکلی ووزارت ،آدم بی‌پارتی اگر ازهرانگشتش جواهر بریزه بایدگرسنگی‌بخوره مقصودم این است‌که اگر بخواهی درکار تئاتر ترقی کنی باید پـارتی داشته باشی امانه، توپارتی لازم نداری، تویك آدمی مثل من داری‌که از نوکرهم بهتر برایت‌کار میکنه، دیگه پارتی میخواهی چه‌کنی؟! پارتی تـو من هستم تماشاخانه مال‌منه، منهم مدیرتماشاخانه هستم، بنابراین اگرهمه باید دنبال پارتی بگردن تا خودشان را بمن نزدیك‌کنند، تو بی‌دردد سر بمن نزدیك شدهٔ خدائی هستی.

پری جان! مستی است وراستی، صبرکن بیك ماه نمیرسه، خواهی‌دید چه‌جور ترقیت خواهم داد ، ترقی آرتیست دست مدیر تماشاخانـه ورژیسور اوست، هم دموزکار وفوت‌کاسه‌گری را یادت میدهم، هم هـرچه رل خوب و قشنگه میدهم بتو . . اگرچه میدانم خانمهای دیگه حسودی خواهندکرد ولی هیچ غلطی نمیتوانند بکنند، من تصمیم‌گرفته‌ام وباید ترا ترقی بدهم .. صبر کن ببین چه‌جورترقیت خواهم داد .

آقای مدیر تماشاخانـه همینطور مثل ورورهٔ جادو صحبت میکرد و میبرید و میدوخت تا اتومبیل جلوی سنگه چین ترمزکرد و مسافرین پیاده شدند .

همه جاتاریك بود متأسفانه ماهم درآسمان دیده نمیشد، معمولا آنها که اهل هواخوری و گردش هستند شبهای مهتاب بیرون میروند ولی آقای مدیر چون ابریشمش توی آتش بود دیگر بتاریکی ومهتاب اهمیت نمیداد.

پری در میان تاریکی دستش را داده بود بدست آقای مدیر که مبادا زمین بخورد ولی درعین حال اطراف را نگاه می‌کرد ببیند جمعیت کجاجمع شده واینجا چه خبراست.

دست پری در دست آقای مدیر بود و همینطور میآمدند تا رسیدند بیك قبر کهنه ..آقای مدیر گفت:

ـصبر کن اینجا یك الحمد بخوانیم، اینجا قبر شاعر بزرگه، مرحوم جلال‌الممالك است.

ازآنجا سرقبر دیگر . اینجا قبر مرحوم کرمانشاهی دژیسود معروف است. خدا بیامرز انتحارکرد. دژیسود خوبی‌بود اما من‌متدش رانمی‌پسندیدم یعنی من‌آنوقت بچه بودم‌ولی‌درهمان بچگی ازبس ذوق صنعت داشتم‌هیچکدام این بازیکن‌ها و دژیسورها را قبول نداشتم‌آخ اینهم قبر مرحوم ظهیرالدولهٔ خدا بیامرز است، آدم خوبی بود واقعاً درویش بود.

ـآقای مدیرمن سابقاً یکی دوباد اینجاآمده‌ام واین قبوررا دیده‌ام. من امشب خیال می‌کردم اینجا خبری است. کافه مافه‌ای بازشده. اشخاصی‌از تهران اینجا هستند. اینجاکه خبری نیست. پس بـرای چه دراین وقت شب اینجاآمده‌ایم؟! اینجاکه خبری نیست!!

ـاختیاردادی پری خانم! توآدتیست و سقادهٔ شرق هستی!! توکه اهل صنعتی!! زنهای اهل‌باید این‌حرفها را بزنند، آدتیستی مثل تونباید این‌حرف دابزند، توکه اهل ذوقی. هیچ باور نمیکنم‌که شما اینجا را نپسندید. هوای لطیف، بادخنك، نسیم توچال، روح جلال‌الممالك، منظرهٔ تهران وچراغهای برقش‌که سوسو میزند، سایه‌های درختان اهام زاده قاسم. پری جان! بازهم بگم! برای یك خانم فهمیده وباذوق مثل تویکی ازاینهاکه گفتم کافی است.. حالا انصاف بده ماکجا میرفتیم‌آنقدر خوش باشیم ؟! کجا میرفتیم آنقدرکیف کنیم ولذت ببریم.

پری بسخنان آقای مدیرگوش میداد و حرفهایش را تصدیق میکرد ، زیرا مدیر گفته بود اهل ذوق واهل صنعت اینجا را دوست میدادد بنابـراین اگرپری میگفت بیابریم، اینجاکجاست؟! سرقبرسون! توی تاریکی ! برای چی‌منو اینجا آوردی ؟ آنوقت ثابت می‌شدکه ذوق نداره واهل صنعت نیست

پس برای اینکه بآقای مدیر ثابت کند که اهل ذوقه با انگشتش یکی از چراغ‌های تهران را نشان داده گفت:

ـ ببین چه قشنگه. مثل اینکه بآدم چشمك میزنه. دلم میخواد تاصبح اینجا بایستم وچشمك زدن این چراغ را تماشا کنم.

ـ به به! واقعاً چه منظره بدیعی است! اگر دختخواب بود امشب همین‌جا میماندم. عجب مملکت خرابی داریم، این رجال ما فکر دزدی وپدر سوختگی هستند، فکر نمیکنند اینجا یك هتل کوچك بسازند وازعشاقی که آخر شبها برای هواخوری میآیند پذیرائی کنند.

ـ آقای مدیر عجب حرفها میزنید، رجال ما کی بفکر مملکت ومردم هستند مگرخرشان بگل مانده بیایند اینجا هتل بسازند.

ـ آخ آخ! پری‌جان مرگ من صبر کن! قدمم پیش نمیره صبر کن اینجا یك فاتحه بخوانیم. مرگ من بنشین. بشین روی زمین.. نترس لباست خاکی نمیشه، ماازخاکیم، آخرش‌هم بایدبخاك برگردیم .. مرگ من‌دست بنشین بنشین تابرات تعریف کنم.

پری‌جان! این‌قبررا می‌بینی! آنقدرشبها من‌سراین قبرآمده‌ام وعرق خورده گریه کرده‌ام که حساب نداره. پری جان! حالم داره بهم‌میخوره . بغض گلوم راگرفته. اجازه بده سرم رابگذارم توی سینهٔ تو. نمیدانی‌دسینهٔ این‌خاك چه‌کسی‌خوابیده .آخ. ای‌دنیا.

ـ چیه‌آقای مدیرچرا اینقدرمتأثرشدی؟! خدا نخواسته نکنه این‌جاقبر یکی ازنزدیکان وخویشان..

ـ نه، نه، کاش قبربرادرم بود، کاش قبرخواهرم بود، اگر قبرمادرم بود آنقددلم نمیسوخت که حالا میسوزه. پری جان! میدونی‌اینجا قبر کیه؟! اینجا دختری است . نه ، دخترنه، قبریك فرشته است. اینجا قبریك‌ملائکه‌است . نه از فرشته و ملائکه‌ام زیباتر وخوشگلتر بود میدونی. اینجاقبر کیه؟ اینجا قبر. حتماً اسمش داشتیدی.. نمیشه نشنیده باشی. خوشگل‌ترین دختر های تهران، ودلرباترین دختران ایران که خودش‌داکشت. حالافهمیدی قبر کیه؟! اینجا قبر.. افسوس به‌این دنیا وبی‌وفائی دنیا.. پری جان! چطور نمیدونی اینجا قبر کیه؟ اسم صاحب این‌قبراز خودشید هم «روشن» تره . حالافهمیدی قبر کیه ؟!

ـ اینطورکه با کنایه گفتی معلوم میشد صاحب این قبر دختری بوده

بسیار خوشگل که خودش‌را کشته واسمش هم‌خورشید بوده .

ـ به‌ا پس‌هنوز نفهمیدی. گفتم‌ازخودشیدهم «روشن» تره، «روشن» ترحال فهمیدی یك‌گاف‌هم بآخرش اضافه‌کن، پدرش ازوکلای‌درجه‌اول دادگستری است .. چطور تو نمیشناسی!؟ درتهرون‌کسی نیست قصه این دختر را نشنیده باشه، مثل‌ماه شب‌چهارده بود ، خدا رحمت‌کند شاه سابق را یکی ازپسرهای شاه سابق ببخشید باید شاهپور میگفتم . یکی ازشاهپورها .

ـ بنظرم مقصودتان شاهپور .... زیرا او بوده‌که دنبال دخترهای‌مردم میافتاده وحتی شنیده‌ام یکروز دنبال دختر یك‌تاجری میافته تا میره‌توی‌خونهٔ آن تاجره وحکم میکنه که‌دختر بره پهلوش تاجره‌هم نامردی نمیکنه‌یك‌کتك سختی بشاهپور میزنه وتوی اطاق‌حبسش میکنه ..

ـ بله ، این‌قضیه را شنیده‌ام ، بعدهم از توی آن اطاق بمختاری تلفن میکنه ومختاری‌شخصاً میآید ونجاتش میدهد ، این قضیه مال سابق‌است‌وشنیده‌ام در منزل آقای ناهابزاده اتفاق افتاده‌وربطی باین‌دختر نداره .. درهرحال این دختر خیلی خاطرخواه داشت . یك تاجر پولدار مصری براش میمرد و مثل دیگه براش خرج میکرد همه این دختر را میخواستند واو مرا دوست میداشت ومن چون‌آنروزهاجوانتر بودم وخیلی نجیب‌بودم وحاضرنبودم‌یکقدم از جادهٔ عفت خارج شوم باین‌دختر بیچاره اعتناء نکردم تا عاقبت‌خودش را کشت وعده‌ای را بنزای‌خود نشاند .

پری لاف وگزاف آقای مدیر را گوش میکرد وابـداً بروی خودش نمی‌آورد . یادش آمدکه داستان این‌دختر داشنیده بوده ویادش‌آمدکه معشوق این دخترکس‌دیگر بوده‌است وحالا آقای‌مدیر تماشاخانه اورابخودش‌می‌بندد. داشت فکر میکرد که این هم یکی از عیوب جوانهای ماست که بدون جهت بخودشان تهمت‌میزنند وهرکجا دختری زیبا ببینند فوراً میگویند این دختر مدتها پیش مرا دوست میداشته واله بله بوده‌است .

پری لاف وگزافهای آقای مدیر را گوش میکرد وابداً بروی خودش نمی‌آورد ، سرآقای مدیر را اجباراً توی سینه خودش نگاه داشته بود برای اینکه آقای مدیر را خر کند گاهی هم دستی بسر وزلف آقای مدیر میکشید حالا خواهید گفت پری تازه کار این‌کارها وخر کردن مردها را از کجا یاد گرفته بود ولی جواب این سؤال را خود خانمها داده‌اند ، یعنی اصلا جنس زن ثابت کرده است‌که نخوانده ملاست ، ثابت شده است که زنها اغلب‌اوقات

بلکه همیشه بمردها دروغ میگویند باستثناء یك دورهٔ بسیار کوتاه که از کوتاهی قابل وصف نیست آنها همیشه بمردها دروغ میگویند وسر مردها را شیره میمالند .

لنگه کفش کهنه

سر آقای مدیر تماشاخانه روی سینهٔ پری بود وپرت وپلا میبافت، پری قدری شل گرفته بود ومیخواست آقای مدیر را نرنجاند . آقای مدیر هم از شل دادن پری استفاده میکرد وبدون اینکه بروی خودش بیاورد دستش را برای هواخوری، بپر وپای پری میمالید . البته آمده بودند هواخوری وباید هوا میخوردند .

همانطورکه دیه محتاج هواخوری است ، دست وپا وصورت وسایر اعضاء بدن دختران وپسران مد امروز هم احتیاج بهواخوری دارد منتها هوائی که برای دست وسر وزبان وتن وبدن آنها لازم است هوای مخصوصی است هوای هوس است .

دست آقای مدیر در سینه وپستان پری گردش میکرد وهوا میخورد. پری هم برای اینکه آقای مدیر را نرنجاند دندان روی جگر میگذاشت وتحمل میکرد، تصمیم گرفته بودتا وقتی دست آقای مدیر در شارع عام حرکت میکند اعتراضی ننماید ولی اگر از جاده خارج شد و بطرف کوچه‌های بن بست خواست برود آنوقت بایك «گلن کیم» راهش را ببرد . همین کار را هم کرد منتها دختری که حاضر میشود تا نصف شب دنبال جوانی تازه آشنا بنام هواخوری در بیابانها قدم بگذارد . دختری که برای اجتناب از رنجش طرف حاضر میشود تامیزانی که خودش تعیین کرده تسلیم گردد، خواه ناخواه قادر نخواهد گردید جلو تقاضاها ودست درازی های طرف را بگیرد . پری هم هر چه کوشش کرد وهر چه خودداری نمود موفق نشد . دست آقای مدیر همه جا رفت وتا پری رفت متوجه شود کار از کار گذشته بود ودستهای مدیر همه جا رفت .

پری تصمیم جدی گرفته بود وقتی قدم بسن مقدس تئاتر میگذارد زن نجیب با شرفی بشود ، تصمیم گرفته بود بنام یك زن پاك در میان آرتیستها وبازی کن‌های تئاتر زندگی کند وباصطلاح خودش را ارزان نفروشد ولی مگر کسی که از جادهٔ عفاف خارج شد ودر دریای بی عفافی دچار امواج

متلاطم هوی وهوس گردید میتواند کشتی سوراخ وبادبان شکسته خودرا بساحل نجات برساند ؟! پری دراین دریا غوطه‌ور بود وهر دست وپائی که برای نجات خود دراین گرداب ناپاك وجانفرسا میزد بقعر بی ایمانی وبی عصمتی نزدیك‌تر میگردید .

اگر دختران فریب خورده وزنان خود باخته را بمردادی تشبیه کنیم، جوانان هرزهٔ خیابانی بلاشخورانی که همیشه گرد مردارها بپروازند وتا گوشت وپوست طعمه خود را باستخوان نرسانند دست‌بردار نیستند بیشترشبیه میشود .

پری با اینکه در ابتدای زندگی ، دچار پنجه شیرافکن این قبیل لاشخورها شده وتجربه داشت ، معذلك در برابر آقای مدیر تماشاخانه یعنی این لاشخور بزرگ اجتماع خودداری نتوانست وخواه ناخواه باز هم خود را باخت .

آقای مدیر تماشاخانه‌که هیچ تصور نمیکرد باین زودی بمراد دل برسد از موقعیت خود خرسند بود ودرعین‌حال ازاینکه‌پری برخلاف‌انتظارش‌تااین درجه بی‌اراده وتااین پایه سست‌از امتحان بیرون‌آمد ناراضی‌ومتأسف گردید. متأسف بود زیرا مردها تشنهٔ‌آبی هستندکه بدست آوردنش اگرمحال نباشد . بسیار مشکل باشد، پس‌وای بآن دختر بیچاره‌ای که‌زود تسلیم‌شود. دخترانی که‌زود تسلیم میشوندوقدت یافشادی ندارند علاوه‌برآنکه خودرا‌ارزان‌میبازند عاشق خودرا نیز ازدست میدهند .

پری خودرا باخت وخیلی هم مفت‌باخت، اگر تسلیم نشده بود در قلب آقای‌مدیر تماشاخانه جای‌بهتری‌داشت ولی حالا علاوه‌برآنکه نزدآقای‌مدیر آبرو وحیثیتی ندارد زنی بی‌اراده وشل معرفی‌شد. حالا دیگرآقای‌مدیر برای حفظ حیثیت‌ظاهری تماشاخانه‌اش‌ناچار است‌پری را زیر نظر بگیرد وکنترل کند، بهمین لحاظ هم برای اینکه بیك‌کرشمه دوکار کرده باشد یعنی برای اینکه‌هم‌پیری بفهماند زنهائی‌که بندشان‌شل‌است نزدجوانها قدر وقیمت ندارند وهم بفهماند که درنمایشگاه نبایدباآکترها شل‌بگیرد وتسلیم آنها شود تسمیم گرفت‌آقای عین. جیم بازیکن‌معروف را بپری معرفی‌نماید واسرارزندگی‌او را برای‌پری ازپرده بیرون بریزد .

ساعت نیم‌بعدازنصف‌شب بودکه چون‌آقای‌مدیر دیگرکاری نداشت ازجا برخاست وهمینطورکه قدم‌زنان بسمت تجریش می‌آمدند تا ماشین پیدا کنند برای‌پری صحبت میکرد وگفت :

این آقای عین‌جیم که درتماشاخانه دیده‌ای وحالا خیلی‌خودش‌را میگیرد ویا قاشق چنگال آب میخورد چند سال قبل عضو دون اشل ادارهٔ آمار آنهم مأمور مهاباد بود . در آن تاریخ هم مأمورین نظامی شهرستانها و استانها لوله‌هنگشان آب‌میگرفت ومأموران سویل درمقابل آنها حق‌نتق کشیدن نداشتند.

آن وقتی که این آقای عین‌جیم در مهاباد بود ، رئیس ساخلو یا نمیدونم چی‌چی آنجا هم سرکار نایب سرهنگ «پشقی» بود واین جناب سرهنگ خیلی بدشلوار بود یعنی بقدری دله وگندخود بود که از پیرزنهای پنجاه شصت‌ساله وگداهای توی‌کوچه هم نمیگذشت . مهاباد هم جای بزرگی نیست که ماه‌زیر ابر بمونه ، اگر آنجا شب انگشت توی دماغ میکردی صبح تمام مهابادیها خبردار میشدند .

این‌جناب سرهنگ‌رفته‌بود سرکشی وازرضائیه بطرف‌مهاباد برمیگشت، توی گاراژ رضائیه وقتی خواست سوار کامیون بشه دید یك‌زن جوان‌هم بلیط مهاباد گرفته وعازم مهاباد است. جناب «پشقی» خیلی‌خوشحال‌شد واز اینکه بقول خودش مولا رسانده بود بادمش گردو میشکست .

چون‌اتومبیل‌سواری گیر نیامده‌بود جناب‌سرهنگ‌راضی‌شده بود باکامیون مسافرت‌کند والبته میدانید که درکامیونها پهلوی‌شوفر جای‌دونفر است ودونفر باید تنگ‌هم بنشینند.

پشقی ازآنجاکه بندهٔ ناشکری‌نبود اهمیت‌نمیداد که‌این‌زن خوشگل‌است یا زشت .. همینقدر میگفت چون دربیابان‌لنگه‌کفش کهنه نعمت‌خداست پس‌باید بااین‌زنك تامهاباد کیف‌کرد.

کامیون حرکت‌کرد وپرمعلوم است‌که جناب‌سرهنگ با آنزن دونفری پهلوی دست شوفر نشسته بودند .

نمیدانم سوار کامیون پهلوی دست شوفر بوده‌اید یا نه ، آنجا هروقت شوفر میخواهد دنده عوض کند برای اینکه پر وپای مسافر بدنده‌گیر نکند مسافر باید خودش را کنارتربکشد بنابراین چون جناب پشقی عمداً پهلوی دست ونزدیك جعبه دنده نشسته بود هر وقت‌که شوفر میخواست دنده عوض‌کند خودش راکنار میکشید وازپهلو مخصوصاً قسمت‌پا، بزن مسافر می‌چسبید یعنی خودش‌را می‌چسباند .

در بیابان وجاده‌های خراب بیابان دقیقه‌ای نیست که اتومبیل توی دست‌انداز نیفتد وممکن نیست کامیونی توی‌دست‌انداز نیفتد ومسافرین راتکان ندهد .

جناب پشقی که عادتاً از هرپیش‌آمدی بنفع‌خود فایده میبرد هروقت‌که کامیون توی‌دست‌انداز میافتادخودش‌را میانداخت روی آن زن و گاهی‌هم‌برای اینکه مثلا نیفتد، دستش‌راهم بدست وپای‌زنك میگرفت .

چون این‌زن بیش‌ازیکسال‌بودکه در مهاباد با شوهرش زندگی میکرد بنابراین‌جناب‌سرهنگ‌راکه درواقع خدای مهاباد بود بخوبی میشناخت‌ووقتی هم‌که جناب‌سرهنگ ازهویت اوسؤال‌کرد معلوم شدکه خانم‌زن‌آقای عین جیم مأمور دون‌اشل اداره‌آماراست .

از وقتی‌که‌جناب‌سرهنگ دانسته‌بودکه زنك‌عیال عین. جیم یعنی‌یك‌عضو بی‌اهمیت‌کشوری‌است بیشتر بخودش حق میداد‌که‌بزنك تنه بزند یا اینکه گاهی براثرحرکت‌دست‌اندازها دستش‌را بپروپای‌زنك بکشد .

این زن بیچاره‌که فرمانفرمای شهر خود را می‌شناخت از ترس اینکه مبادا بجناب سرهنگ‌بربخورد صدایش‌در نمی‌آمد وبروی‌خودش‌نمیآورد .

هرچه زن عین جیم کوتاه میآمد دست جناب سرهنگ درازتر ودرازتر میشد تاآنجاکه‌دست‌جناب سرهنگ‌اززیردامن بران‌همسفرعزیزش رسیدوآنجا توقف‌کرد .

«خدا ناموس هیچکس را بی سرپرست نگذارد وخدا نکند ناموس‌کسی تحت تأثیرترس، گرفتارچنگال مردبی‌شرفی‌بشود.»

زن بیچاره مثل‌بید میلرزید وجناب سرهنگ مثل جنایتکارانی که از جنایت خودلذت میبرند ازحالت درماندگی وبیچارگی آن زن‌کیف می‌کرد ولذت میبرد . لذت میبرد وعمل‌خود را تکرار میکرد .

درچهارفرسخی‌مهاباد قهوه‌خانه‌ای است‌که جناب‌سرهنگ برای‌سرکشی دستور توقف‌داد وشوفر کامیون را نگاه‌داشت .

وقتی جناب سرهنگ پیاده شد وقدری اینطرف وآنطرف را نگاه کرد داخل قهوه‌خانه‌گردید ومسافرین بانتظار مراجعت جناب سرهنگ ازکامیون پیاده نشده بودند .

مسافران بتصور اینکه جناب سرهنگ‌زودبرمیگردد پیاده نمیشدندزیرا میترسیدند اگرسرهنگ‌برسد معطل‌شود وداد وبیداد نماید .

خانم عین جیم پای کامیون ایستاده منتظر بود جناب سرهنگ بیاید و بعد ازاو سوار شود زیرا سرهنگ پهلوی شوفر می‌نشست والبته خانم‌عین جیم

بعداز آوبایدسوار میشد. دراین‌اثناء چندنفر ازدهاتی‌هاکه در قهوه‌خانه بودند مثل‌کسانی‌که مار، یاپلنگ دیوانه‌ای دیده باشند ازدر قهوه‌خانه بیرون‌پریده یا بفرار میگذاشتند. صدای‌ناله واستغاثه یکنفر ازداخل قهوه‌خانه بلند شد و پشت سرهم فریاد میکشید: قوربان گلط کردیم، گو خوردیم . ببخشین .

بلافاصله معلوم شد جناب سرهنگ با شلاقی‌که در دست داشته قهوه‌چی بیچاره را بیادکتك گرفته وحالا نزن ،کی بزن. مشتری‌های قهوه‌خانه همه فرارکرده بودندوجزقهوه‌چی‌که مشغول‌کتك‌خوردن بود پرنده‌ای‌درقهوه‌خانه پر نمیزن .

براثر داد وفریاد قهوه‌چی شوفر اتومبیل‌باترس ولرز جرئتی‌بخودداده داخل قهوه‌خانه گردید وبالاخره باالتماس وتضرع وساطت‌کرد وقهوه‌چی را اززیر کتك جناب‌سرهنگ نجات‌داد .

میدانید قهوه‌چی‌چه‌کرده بودکه مستوجب آنهمه‌کتك شده بود؟ لیوان کثیف‌بدست‌جناب سرهنگ داده‌بود. ولی‌آیا برای خاطریك‌لیوان‌کثیف آنهم دروسط بیابان میشود از یك قهوه‌چی دهاتی ایراد گرفت آنهم بحدی که مجازاتش بیش‌ازصدضربه شلاق باشد ؟!

جناب‌سرهنگ اگرچه ظاهراً برای خاطر لیوان‌کثیف قهوه‌چی‌راکتك زده بود ولی باطناً مقصود دیگرداشت اومیخواست شوفرکامیون را بترساند . او میخواست شوفررا مرعوب‌خودکند، اومیخواست شوفررا زیر اطاعت خود درآورد، وخوب هم بمقصود رسید، زیرا وقتی جناب سرهنگ آمرانه بشوفر گفت : امشب‌باید اینجا بمانیم ونمیشود بشهررفت شوفرکوچکترین مخالفتی نکرد ولی تاآمد اطلاع بدهدکه اینجا تا مهاباد بیش‌ازبیست دقیقه راه‌نداریم جناب‌سرهنگ‌فریادی‌کشیده‌گفت: نمیخواهیدجفرافی بمن‌یادبدهی!! من‌وجب یوجب اینجاها را میشناسم .. اینجا منطقه من است . پشت همین قهوه‌خانه تپه‌ای است‌که من‌آنجا چندسال قبل ده‌نفر دزد مسلح‌را دستگیرکرده‌ام. لازم نیست توبمن چیز یاد بدهی . پشت این قهوه‌خانه آبادی کوچکی است تمام مسافران را بفرست آنجا بخوابند .. امشب‌نمیشود حرکت‌کرد .

جناب سرهنگ دستور داد چمدانش را پائین‌گذاشته وخودش‌بنام اینکه میخواهد ازخانم عین‌جیم تحقیقات نماید باخانم مزبور بقدم زدن مشغول‌شد. جناب سرهنگ با خانم عین جیم که از ترس خود را باخته واز شرم

وترس سکوت کرده بود قدم میزد وصحبت میکرد .

ـ اسم شما چیست ؟

ـ چنیز شما بتول .

ـ از لهجه ات پیداست اهل آذربایجان هستی ، پس چطور شده یا عین‌جیم که گویا تهرانی است وصلت کرده‌ای ؟!

ـ مهابادن بمن خواستگاری چرد، دوسال است زن وشوهریم .

ـ ازاو راضی هستی ؟ دوستش داری ؟

ـ بدنیست آقای .. غولام شوماست . منهم چنیز شوما هستم .

ـ میل داری دستور بدهم حقوق شوهرت را زیاد کنند و مجبورش کنم برای تولباسهای خوب ویك‌سینه‌بند طلا بخرد .

من چنیزشوما هستم .

ـ تو دروغ میگوئی . اگر کنیز من هستی این دستمال‌مرا بیربشور .

بتول خانم دستمال جناب سرهنگ راگرفت و برد توی قهوه‌خانه که ازقهوه‌چی آب بگیرد ، جناب سرهنگ پشت‌سر بتول واردقهوه‌خانه‌شده بترکی بقهوه‌چی گفت این خانم زن من است . امشب باید ازمن وخانم‌من‌یك‌پذیرائی خیلی خوب بکنی ! تاانعام خوبی بگیری .. غصه نخور تلافی کتکها را هم درمیآورم وبیست امنیه اینجا سفارشت را خواهم کردکه زیاد اذیتت نکنند . ولی شرطش این است‌که امشب ازمن وخانم من خوب پذیرائی کنی. فهمیدی؟ حالا فوراً بفرست ازده یك دست رختخواب خیلی تمیز برای من وخانم من بیاورند . خانم من عادت ندارد توی رختخوابهای‌کثیف بخوابد . من او را خیلی دوست دارم ، ازوقتی من اورا گرفته‌ام به‌هیچ‌زنی نگاه نمی‌کنم، هم‌من اورا دوست دارم هم اومرا ، هرشب تنگ‌دل‌من میخوابد ، امشب هم بااینکه وسط صحرا هستیم تنگ دل‌خودمن خواهد خوابید بشرطی یك‌دست‌رختخواب خیلی تمیز بیاوری‌که خانم ایراد نگیرد . یالا . یالا زود خودت برو ویك رختخواب‌بیار . نگاه‌کن چنتا تخم مرغ تازه ویه‌خورده‌هم‌کره باروغن‌خوب بیار . مواظب‌باش‌کره‌ات تند نباشه .

قهوه‌چی رفت وجناب سرهنگ باخانم‌جیم تنها در قهوه‌خانه ماندند ، هرچه این‌زن بیچاره میخواست ازچنگ این مرد پاشرف فرارکند راه فرار نمیدید ، نه‌راه پس داشت نه‌راه پیش ، وسط بیابان یکه و تنها ، در چنگال مرد هرزه وباشرفی مثل سرکار «پشتی» چه‌میتوانست بکند ؟

ویك مرتبه دیگر باید گفت خدا ناموس هیچ کافری را اینطور دست وپا بسته اسیر این قبیل اشخاص بی‌ناموس نکند.»

چرا درد سر بدهم ! جناب سرهنگ هرچه میباید بآن زن بگوید بزبان بی‌زبانی بقهوه‌چی گفت و دیگر جای حرف برای آن زن بیچاره باقی نگذاشت .

فردا وقتی ماشین وارد مهاباد شد ، شوفر بدستور جناب سرهنگ در خانهٔ جناب سرهنگ نگاه داشت وبتول خانم هم باجناب سرهنگ پیاده شده داخل خانه گردیدند .

بتول اصرار داشت برودومیگفت شوهرم منتظرم استولی جناب سرهنگ اجازه نداد وگفت بعد ازدو سه شب خواهی رفت . وقتی هم میروی بشوهرت بگو ماشین گیر نیامده بود .

خانم جناب سرهنگ تهران بود و جناب سرهنگ فقط با یك مصدر ، در خانه زندگی میکرد و ابداً سر خر نداشت . بتول هم که آب از سرش گذشته وفریب زبان بازیهای جناب سرهنگ را خورده بود ناچارسه‌شب وسه روز درخانهٔ سرهنگ ماند وهنگام رفتن بسرهنگ قول‌دادکه بازهم بملاقات او برود .

عضو دون‌اشل

ازقدیم گفته‌اند : اگر خواهی بیائی دربرمن . برادر خوانده شو با شوهر من . جناب سرهنگ برای اینکه با بتول خانم کیف کند باید با آقای عین جیم برادر خوانده میشد . ولی اگر خدای مهاباد راضی بود بایك عضو دون‌اشل آمار برادر خوانده یا دوست گردد ؟! رئیس ادارهٔ آمار مهاباد هم بدون اجازه حق جلوس نداشت . جناب سرهنگ از آنها نبودکه قدر و قیمت موقعیت خودرا نمیدانند ، اومی‌دانست درمأموریتهانبایدفرصت را ازدستداد ومیدانست هرکجاکه تنور داغ است باید نان را چسباند .

یکساعت بعد یکنفر نظامی «بیلمز» در ادارهٔ آمار سراغ عین جیم را میگرفت ومیگفت :

من ، نمیدانم .. حضرت اجل خودیش ای احضار چردی. یالا. یالا. تیزدن . حضرت اجل‌ای‌احضار چودی .

بدبخت‌کسی‌که دچار احضار این قبیل حضرت اجلها گردد ! بقدری

خودرا میبازد و بقدری مضطرب میشود که جز زندان تاریك چیز دیگری را نمیتواند پیش‌بینی کند. آقای عین‌جیم بیچاره‌هم بمجردی که شنید ازطرف حضرت اجل احضارشده . پسخانه را به پیشخانه سپرد ، رنگش پرید ، قلبش ایستاد، زانوهایش سست‌شد . فکر میکرد مگر چه‌اتفاقی افتاده . چه پدر آمرزیده‌ای دسته گل بآب داده . من که‌کاری نکرده‌ام ، مرا چه‌به‌حضرت اجل . خدایا ! خداوندا ! خودم‌را بتو میسپارم .

وقتی آقای عین جیم بجلو و سرباز بعقب از در ادارهٔ آمار بیرون میرفتند ، سایر اعضاء پچ‌پچ کنان وآهسته بیکدیگر میگفتند ، ببینی چه‌کرده است ، لابد یك چیزی هست که حضرت اجل احضارش کرده . گمان نمی‌رود برگردد .

هشت‌نه‌نفر اعضاء اداره آمار کك یاکیك بتنبانشان افتاده بود ، رئیس دفترهم وقتی بآقای رئیس‌آمار خبرداد که عین‌جیم‌را ازساخلوخواسته‌اندزبانش لکنت پیداکرده بود . آقای رئیس‌آمارهم که باطناً ازجناب سرهنگ راضی نبود ومثل سگ ازش میترسید . بدون اینکه بپرسد حضرت اجل چه کار با عین‌جیم دارد دستورداد فوراً برود .

ده دقیقه بعد عین جیم بیچاره در اطاق انتظار حضرت اجل روی صندلی میلرزید ونظامی تفنگ بدست که دم درایستاده بود برایش‌حکم‌عزرائیل را داشت .

حضرت اجل قریب یکساعت (بدون اینکه کاری داشته‌باشد) عین‌جیم را دراطاق انتظار معطل کرد . وخدا میداند دراین یکساعت به‌عین‌جیم چه گذشت اینهم یکی ازشاهکارهای رؤساء وحضرت اجلهاست که اشخاص رادراطاق‌انتظار معطل میگذارند .

بالاخره مدت انتظار سرآمد وعین‌جیم احضار شد . حضرت اجل پشت میزی که سه‌گوش گذاشته بود مثل دستم حمام سنگلج نشسته‌سرش پائین بود و کاغذی راکه روی میز قرارداشت خط‌خط میکرد. عین‌جیم هم دم‌دراطاق دست بسینه ایستاده منتظر بود ببیند چه‌وقت حضرت اجل ازامضاء نامه‌ها فراغت‌پیدا میفرمایند وسرمبارکشان را بلند خواهند فرمود .

ده دقیقه هم عین جیم دست بسینه دم در اطاق ایستاد و دلش گروپ گروپ میزد .

بااینکه هیچکاره بود وهیچ گناهی نداشت فکر میکرد که حالا چقتا فحش‌ازحضرت اجل خواهد شنید وبدون اینکه بداند چه‌کرده یاباو بگویند

چه‌خطایی کرده است یکسره بزندان خواهد رفت .

عاقبت حضرت اجل سرشان را بلند فرموده وفرمودند ..

ـ هاتو هستی؟! عین‌جیم عضو دون‌اشل اداره آمار شما هستید ؟!

ـ بله قربان جان نثار هستم ـ چن وقته مهاباد آمده‌ای ؟ـ قریب دو سال می‌شود قربان ـ اهل کجا هستی ؟ـ اهل تهران ـ چه رتبه‌ای داری ؟

ـ بنده عضو دون اشلم ـ عضو دون اشل ؟ ! چرا ؟! مگر تو چه عیبی داشته ای که ترقی نکرده ای ؟ چرا عضو دون اشل ؟ ـ قربان مقررات اجازه نمیدهد .

ـ مقررات یعنی چه ، دون اشل چرا، لابد یك عیب داشته‌ای ؟! لابد دله دزدی کرده‌ای ؟ لابد آدم بد اخلاق بد سابقه‌ای هستی و الا نباید دون‌اشل باشی .

ـ خیر قربان ، جان‌نثار گناهی نکرده‌ام جز اینکه در ۱۲۹۹ نوکر دولت نبوده‌ام . حضرت اجل تحقیق بفرمایند بنده نه‌سابقهٔ دزدی دارم و نه سابقهٔ بد .. روزی‌که میخواستم ازتهران بمهاباد بیایم ادارهٔ کل شهربانی ورقه عدم سوء سابقه وجواز حرکت‌داد والا نمیگذاشتند اینجا بیایم ، خود حضرت اجل‌که بهتر میدانند .

ـ تنها هستی یازن وبچه‌هم داری ؟

ـ خیر قربان بچه ندارم ، فقط یك زن دارم که آن را هم اینجا گرفته‌ام .

ـ توکه شنیدی قانون حقوق داری زن میخواهی چه کنی ؟ برای چه زن گرفتی ؟

ـ تنها بودم ، خرجم بیشتر میشد ،کسی را نداشتم پیراهنم را بشوید دریك خانه بسختی زندگی میکردم ، همسایه‌ها مرا زن دادند .

ـ عایدات‌کفاف مخارجت را میدهد ؟

ـ البته خیر ولی هرطور هست زندگی می‌کنیم ، قناعت می‌کنیم ، حضرت اجل !

ـ یکی ازدوستان من ازتهران‌کاغذی نوشته ومخصوصاً سفارش‌ترا کرده است ، حالا بگو ببینم من‌چه میتوانم درحق تو بکنم. چرا ایستاده‌ای ؟! بیا بنشین . آهای بیایك چائی برای آقای عین‌جیم بیار . خوب‌گفتی من چکار میتوانم برای توبکنم ؟

ـ خیلی ازلطف حضرت اجل متشکرم همینقدر بآقای رئیس‌آمار سفارش بفرمائید کافی است .

ـ نه سفارش تنها کافی نیست ، تو باید ترقی کنی ، کسی که می‌آید در مهاباد زندگی میکند وقتی بر میگردد باید مقداری پول نقد همراه خود ببرد ، اینطور نمی‌شود برای تو فکری کرد . دوست من از طهران نوشته که باید بتو محبت کنم و رضایت خاطر تو را فراهم نمایم ، البته منهم در حدود مقدرات می‌توانم بتو خدمت کنم ولی شرطش این است که نسبت بمن و اداره صمیمی باشی .

ـ قربان دوست حضرت اجل اسم شریفشان چیست زیرا جان‌نثار کسی را نمیشناسم که آنقدر بمن لطف داشته باشد که از تهران یادمن باشد و باحضرت اجل آشنا باشد ، کسانی که جان‌نثار را میشناسند کوچکتر از آنند که حضرت اجل آنها را بشناسند .

ـ دیگه اینها بتو مربوط نیست ، شاید سیاست مملکت ایجاب کرده باشد که من باتو صحبت کنم و تو هم بمن خدمت کنی . مقصود اداره من است ، میدانی باید چه کنی ، من از امروز دستور میدهم همه ماهه ماهی سیصد ریال از حسابداری بتو بدهند مشروط بر این که من بدانم وتو ، رئیس حسابداری هم نباید بداند این پول را برای چه بتو میدهد ... نه .. نه لازم نیست از رئیس حسابداری بگیری ، آخر هر ماه بیا اینجا خود من بتو خواهم‌داد و در خرج « هزینهٔ محرمانه » خواهم گذاشت ولی نگاه کن .. دولت بکسی پول مفت نمی‌دهد .. در مقابل این پول که میگیری باید بدولت خدمت کنی .

ـ جان‌نثار خدمتگذار دولتم ، بفرمائید چه‌خدمتی باید انجام بدهم ؟

ـ تو از امروز مفتش مخصوص ساخلو هستی و هیچکس هم نباید مطلع شود ، ازامروز عملیات رئیس اداره آمار را زیر نظر میگیری ، کی میآید ، کی‌میرود ، به چه‌اشخاص سجل میدهد ، اینها را باید یادداشت کنی و هرشب اول شب بخانهٔ من‌بیائی (ولی محرمانه‌ها ، هیچکس نباید بفهمد) و هرچه یادداشت کرده‌ای بدهی بمن .

ـ قربان مهاباد کوچك است ، اگرجان نثار دوشب بخانهٔ حضرت‌اجل بیایم همه خواهند فهمید .

ـ بدنگفتی ، پس من ازامروز باتوگرم میگیرم وبنام اینکه خانم‌رفته تهران وتنها هستم ومیخواهم باتو تخته بزنم ترا بخانه‌ام دعوت میکنم‌آنوقت دیگرکسی نمیفهمدکه تو برای راپورت دادن بخانهٔ من میائی اگرکسی هم ازتو پرسید بگو ازتهران سرهنگ را میشناختم منتها ایشان نمیدانستند من

درمهاباد هستم .

خلاصهٔ کلام اینکه وقتی آقای عین‌جیم از خـانهٔ حضرت اجل بیرون میآمد بادمبش گردو میشکست واز اینکه مورد محبت حضرت اجل واقع شده وسیصد ریال هم بحقوقش اضافه گردیده خوشحال بود وبیشتر خوشحال بود که هرشب بخانهٔ حضرت اجل خواهدرفت واین نزدیکی باحضرت اجل در شهر کوچکی مانند مهاباد باعث اهمیت وشخصیت اوخواهدگردید .

دوروز گذشت که موقعیت آقای عین جیم تغییر کرد و مورد احترام همه شد ، رئیس اداره آمار باو تملق میگفت البته کسی که بحضرت اجل نزدیك باشد همه‌کار میتواند بکند .

شب‌شد وعین جیم طبق دستور حضرت اجل ازرفقا (که جلو شهرداری باآنها بگردش آمده‌بود) خداحافظی کرده بمنزل جناب سرهنگ رفت، دوستان اداری عین‌جیم همه غبطه میخوردند وآرزو میکردند جای عین جیم باشند وبا حضرت اجل رفت وآمدکنند . کسی که مجاز باشد بخانهٔ حضرت اجل‌ها رفت وآمدکند آدم کوچکی نخواهد بود ، بهمین واسطه هم آقـای عین جیم ساعت بساعت بزرگ میشد. این بزرگی هم در خود او تأثیر کرده وکم‌کم خودش خودش راآدم بزرگی می‌شناخت ، شب دوم وقتی دوستانه تخته میزدندحضرت اجل گفت :

ـ امشب دلم گرفته وخیلی تنها هستم ، امشب نباید بروی ، همین‌جـا بمان یـك لقمه شام بـا هم می‌خوریم . هـا . خـانمت در منزل تنهاست . داست است نمی‌توانی بمانی . خیلی خوب شام بخور و خوابیدن برو . امـا نه ، می‌فرستم‌خانمت هم بیاید که تنها نباشی ، حالاکه الحمدلله حجاب برطرف شده من‌وتوهم که خرافاتی نیستیم. آهای! بیا. برومنزل آقای عین‌جیم، بخانم بگو سرهنگ گفت آقای عین‌جیم که اینجا تشریف دارند شماهم تشریف بیاورید اینجا .. اما نه صبر کن بگذار خود آقای عین‌جیم دوکلمه پشت کارتش بنویسد.

آقای عین جیم که کارت نداشت ناچار کاغذ آوردند و روی یك ورقه کوچك نوشت :

حسب‌الامر حضرت اجل شام درخدمت ایشان هستم توهم دنبال حامل این‌کاغذ اینجا بیا . مبادا نیائی. وقتی هم‌آمدی مراقب باش که مؤدب باشی..

کاغذرا مصدر حضرت اجل گرفت وازاطاق خارج شد، نشانی‌خانه‌لازم نبودبگیرد زیرا دنبال بتول رفته بود وخانه را یادگرفته بود .

بعد از رفتن معمد و تا وقتی بتول خانم آمد چند دست تخته زدند و صحبت از علم و سواد زنها شد ، حضرت اجل اعلیحضرت شاهنشاهی را دعا میکردکه زنها را سواد دادکرده و الا یك‌زن دهاتی‌را چه‌بدرس خواندن .

نیمساعت طول نکشیدکه بتول خانم وارد اطاق‌شد وباآنکه چادر نماز پوشیده بود معذلك نشان میداد که خیلی خجالت میکشد .

بتول خانم وارد اطاق شدو هنوز دست ننشسته بود که حضرت اجل گیلاس عرق را تعارفش کرد .

عین جیم که میدانست زنش‌عرق نخورده دست پاچه شد ولی بتول‌خانم که دوشب قبل بزور ازدست جناب سرهنگ عرق خورده بود باطناً ناراحت نبود ولی ظاهراً باید نوعی رفتار میکرد که شوهرش او را از خوردن عرق معاف نماید .

دست حضرت اجل دراز بود و بتول خانم با این که دستش را برای گرفتن گیلاس دراز کرده بود بچشمهای شوهرش نگاه‌میکرد و کسب تکلیف مینمود .

عین جیم دید بدجوری گیر کرده ، نه‌میتواند در مقابل حضرت‌اجل عرض اندام کند و نه میتواند بزن جوانش (که خیال میکرد مزه عرق را نچشیده) تکلیف عرق خوردن نماید .

جناب سرهنگ‌کهنه‌کار که موقعیت را تشخیص داده بود بدون اینکه بروی خودش بیاورد سورتش را بطرف عین جیم کرده‌گفت: بگو بخورد والا میرنجم بمرگ خانمم میرنجم، بجقه ..... میرنجم .

عین جیم دهانش را باز کرده بودکه بگوید قربان زن من تا کنون عرق نخورده که جناب سرهنگ نگذاشت حرف بزند وگفت : بغرض هم که خانم تاکنون عرق نخورده باشد حالا میخورد وباد میگیرد ، هیچکس وقتی از شکم مادرش بیرون میآید عرق نخورده است یك بار میخورد عادت میکند . خود شما هم آقای عین جیم ! مگر تاچند سال‌قبل عرق‌خورده‌بودی یك دفعه خوردی دیدی چیزی نیست ، قدری بد خوراك است و بعد خوب میشود . خانم منهم عرق نخورده بود وقتی خواستم عرقش بدهم نمیخواست بگیرد ، چون من عصبانی هستم او هم این موضوع را میدانست ناچار گرفت و خورد ، چند شب بعد خودش از روی میل عرق خورد و گفت شب اول ترسیدم نخوردم و تو عصبانـــی بشوی و مرا بکشی ولی حالا میفهمم چیز خوبی است سر آدم را گرم میکند . یعنی چه ؟ پس چرا دست مرا معطل

کردی . بگیر بخود ، آقای عین جیم اجازه میدهد . بگیر معطل نکن . عین جیم ! بگو بخورد . او ازتو اجازه میخواهد . البته زن‌نجیب‌بایداجازه شوهرش باشد . یالله معطل نکن . بگو بخورد .

« از جزئیات بیش از این صحبت نکنم، آقای عین‌جیم از روی‌ناچاری وازترس بزنش اجازه داد وبقول هم گیلاس عرق‌راسرکشید . »

آقای مدیر تماشاخانه وقتی دید پری سراپا گوش شده گفت : اینکه من جزئیات را برای شما تعریف کردم نه برای آن بود که بخواهم سرشما را درد بیاورم بلکه برای آن بود که آقای عین جیم وخانمش‌را بشمامعرفی کرده باشم ضمناً هم گفته باشم که بعضی از حضرت‌اجل‌ها در حوزه مأموریت خود با مردم چگونه رفتار میکنند ، مقصودم این بودکه‌تو عین‌جیم‌رابشناسی. همان عین جیمی که این روزها اول آرتیست است یك روزهم در مهابادزنش را با دست خودش برای سرهنگ برد و همان شبی که برایت تعریف کردم جناب‌سرهنگ تا صبح در حضور او پهلوی زنش خوابید واو نفسش در نیامد مقصودم این است که اگر تو بخواهی با عین‌جیم‌های نمایشگاه روی هم بریزی من جداً مخالفم و ناچار باید عندر شمارا از تماشاخانه بخواهم . زیرا ، «من» جای مقدسی است و اشخاص نادرست غیر عفیف نباید درمن‌قدم بگذارند .

توپیز بده من

خیابان خلوت بود وآقای مدیر تماشاخانه که بقدر یك شانه از پری جلوتر راه میرفت از تئاتر و من مقدس تئاتر صحبت میکرد . نمیدانم چرا خانمها گاهی احمق میشوند و از پیش‌آمدهای خیلی دوشن درس عبرت نمیگیرند .

وقتی پری با آقای مدیر بطرف شمیران میرفتند آقای مدیر سعی داشت خودش را پیری بچسباند ولی حالا یك سروگردن از پری جلوتر راه میرود و اعتنائی ندارد ، چرا برای اینکه از وصل پری سیراب شده بود ، برای اینکه دیگر پری برای او چیز تازه‌ای نبود ، من این قسمت‌رامخصوصاً نوشتم تا دختران نوبرسیده تکلیف خود را بفهمند، بدانند که‌اگر تسلیم‌شوند دیگر قدرو قیمتی ندارند .

درمیدان تجریش رفت و آمدی نبود ، فقط چند اتوبوس و چند

سوادی در ایستگاه منتظر مسافر بود ، آقای مدیر وقتی میخواست با پری بشمیران برود باسوادی رفت ، مقصودش این بود که تنها باشند و مقدمات کار را فراهم کند ولی حالا که کار از کار گذشته‌دیگر دلیلی ندارد درآن وقت شب تاکسی در بست سوار شوند .. حالا دیگر با اتوبوس هم میشود بتهران رفت ، نمیخواهم بگویم آقای‌مدیر از پری بدش آمده بود ، خیر ، اصولا مردها بعد ازکامیابی (ازچند ساعت تاچندروز) نسبت بمعشوقه بیمهر میشوند یعنی ولع باطنیشان کم میشود آقای مدیر هم که فعلا ولعی نداشت و محتاج نبود خرج بیهوده بکند .

سوار اتوبوس شدند و بتهران رسیدند ، بین راه هم صحبت در اطراف تئاتر وتئاترهائی که در .... میدهند دود میزد . بتهران رسیدند ، و آقای مدیر اضطراراً پری را درخانه‌اش‌رسانند .

پری بخانه رسید و چون اشتها نداشت شام نخورده برختخواب رفت ساعتها بیداربود ، پشیمان شده بود که چرا تسلیم‌مدیر شد ولی پشیمانی‌سودی نداشت . ساعتها بیدادبود وفکر میکرد ونقشهٔ آینده را میکشید. تصمیم گرفت از فردا باز خودش را بگیرد و بهیچ قیمت تسلیم کسی نشود .

بسیاری از خانمها و دخترخانمها وقتی باین مرحله میرسند هر شب این قبیل تصمیم‌ها را میگیرند ولی وقتی باجوانی اهل کار روبرو میشوند تصمیم را فراموش میکنند وخودرا میبازند . اگر پری میتوانست تصمیم‌بگیرد واگر میتوانست خود داری کند ، شاید درتئاترکادش بالا میگرفت زیرا هم خوشگل بود ، هم درس خوانده بود، هم خوب بازی میکرد. ولی افسوس‌که سن مقدس تئاتر تصمیم برای انسان باقی نمیگذارد .

فردا صبح در ساعت معین پری به‌رپتسیون رفت ، قبل ازرفتن هم ساعتی پای آینه نشست و خودش را درست کرد ، برای اینکه یك تادمورا سرجای خودش بخواباند دقیقه‌ها معطل شد ، آینه دوکار انجام میدهد یکی حس‌خود خواهی و جمال پرستی‌شخص را تطمیع میکندیکی‌هم‌درس عشوه گری‌میآموزد.

پری درمقابل آینه ایستاده بود وحرکات خود را درآینه‌کنترل می‌کرد ، یك وری می ایستاد ودست بسر میکشید ، با دو انگشت دور لبش را دست میمالید ودهانش را جمع میکرد ،دستش‌را حرکت میدادوخلاصه‌حرکاتی داکه در خارج ودر حضور مردها باید انجام میداد پای آینه با رپتسون‌کرد وبالاخره از خانه خارج شد .

هنوز چند قدمی از خیابان دا طی نکرده بود که جوانکی فکلی پشت سرش افتاد ، پری بیاد تصمیم شب ، طوری خودش را گرفت که فکلی‌جا زد ودنبال کار خودش رفت . بیچاره آن مردهائی که بعد از تصمیم خانمها در اولین بار با خانمها مواجه میشوند . اگر این جوان‌زیبا وخوش لباس،اول غروب‌پیری‌برمیخورد شاید باین زودی از پری مأیوس نمیگشت ولی‌متأسفانه اول صبح برخورده بود وپری هنوز بیاد تصمیم شبانه‌اش بود .

نرسیده بخیابان سپه مقابل قهوه‌خانه یك صاحبمنصب رشید بار برخورد کرد و پری باوهم اعتنائی ننمود . یکی دوبار درشکه و اتوبوس رسید ولی پری سوار نشد . ملاحظه پول را نکرد میخواست پیاده راه برود و جلوه‌فروشی کند ، پری هم ازآن زنهائی بود کـه میل داشت طرف توجه مردها واقع شود ودرعین حال به‌آنها اعتنا نکند .

تاوقتی بتماشاخانه رسید از دام چندین نفر فرار کرده بود ، پری گوسفندی بود که از دست گرگها نجات یافته دچار قصاب شده بود .

درتماشاخانه چندنفر قصاب چشم انتظارپری نشسته بودند،واین‌قصابـها ، آقایان آرتیستها بودند که هرکدام برای پری‌دندان تیز کرده‌بودند. آقای قاف وآقای‌گاف شین بیش از دیگران در انتظارپری‌بدرنگاه‌میکردند.

پری وارد شد و همه تعارف‌کرد . همه لبخند مختصری زد، همه‌دست داد ولی مردد بود کجا بنشیند .

شاید شما خیال کنید که تردید پری بی‌جا بوده و نشستن‌و برخاستن نقشه لازم ندارد ولی اینطور نیست ، اگر شما اینطور خیال‌کنید معلوم‌میشود از نظامنامهٔ محرمانه دپتسیون‌ها بی‌اطلاع هستید . این قبیل دپتسیونها در عین‌حال که دپتسیون تئاتر است خود بمنزلهٔ تئاتر دیگری است دراین تئاتر که برژیسوری شهوت اداره میشود هریك از بازیکن ها هدفشان شهوترانی ومقصودشان دفع شهوت است . همانطور که چند سگه نر ، دنبال یك ماچه سگه میافتند وعوعوکنان یکدیگر را گاز میگیرند تا با دور کردن رقیبهـا دلی از عزا درآورند . دراین قبیل دپتسیونها هم مردها دنبال یك‌خانم بازه وارد میافتند وبا سعایت از یکدیگر میخواهند تازه‌وارد را از آن خودسازند.

وقتی پری وارد شد چهار نفر ازکهنه آرتیستها زیر چشمی متوجه پری شدند ویکی ازآنها : آقای«.. ب » فوراً ازدر خارج گردید. « دراین قبیل دپتسیونها بازیکن‌ها آزادند . میروند ، بـرمیگردند ، گاهی یکی دو

نفر از دوستانشان را همراه میآورند . آقای .. ب هم از در خارج شدولی زود برگشت .

بعضی ازبچهها خیال میکردندکه آقای .. ب رفت بیرون تادربرگشتن برود پهلوی صندلی پری بنشیند ولی اشتباه میکردند زیرا وقتی برگشت در جای اولی نشست، او برای اینکار بیرون نرفته بود ، او رفته بود تلفن کند .

آقای .. ب صبح امروز با یکی از تجار پولدار (که جز قمارکردن وپول پیداکردن چیزی نمیشناسد) دربازه پری صحبت کرده بود وگفته بود شکار تمیز وتازهای وارد تماشاخانه شده است، آقای .. ب از این کار بدش نمی آمد ، اصلا این کار را بد نمیدانست او هر وقت خانمی وارد تماشاخانه می شدکه سرش بپایش میارزید فوراً بدوستان وآشنایان پولدار خبر میداد و وسیله آشنائی آنها را فراهم میکرد ودر این میانه بلفت ولیسوگرفتن دلالی قناعت مینمود .

آقای .. ب بوسیله تلفن بآقای حسن حاکیمی اطلاع داده بود که آن خانمی راکه گفتم ،الساعه اینجاست وممکن است (بنام اینکه با من کار داری) بیائی واو را ببینی . البتهاگر پسند میکرد بقیه زحمتش بعهدهٔ آقای .. ب بود وآقای ..ب خواجه را بده میرساند .

آقای .. ب منتظرآقای حاکیمی بوداکه آقایمدیر تماشاخانه درحالیکه یك«پیس» ماشین کرده بدست گرفتهبود از در رسید وبرفقا گفت: همینالساعه از پهلویآقای «م» نویسنده پیسهایخوب میآیم، ایشانیك پیس عالی تهیه کردهاند ومیخواهند بتماشاخانه بفروشند اینپیسرا (چونکسدی نیست) من پسند نکردهام بااینحال برایشماها میخوانم درصورتیکه صلاح دانستید برای برنامهٔ آینده حاضرش میکنیم .

آقای گه . ش که همیشه میل داشتبا اظهار عقیده ، خودشرانصاحب، اطلاع نشاندهد، دراین وقت مخصوصاً ازنظراینکه پریرا متوجه شخصیتخود نماید گفت: لازمنیستتمام پیس را بخوانید ، شماکه یکمرتبه لابد خواندهاید پس بهتر است ابتدا موضوعش را شرح دهید، اگر موضوع مورد پسند واقع شدآنوقت ازنظر صنعت شروع میکنیم بخواندش .

پیشنهاد آقای گه . ش مورد موافقت واقع گردید و آقای مدیر در حالیکه انگشتش را لای پیس گذاشته بود وگاهگاه بآنمراجعه میکردچنین گفت :

«امیرامان‌الله پادشاه افغان وقتی از مسافرت‌اروپامراجعت کرد وازراه تهران وخراسان‌عازم افغانستان‌بود بعلل‌سیاسی که آنروز معلوم نبود، مورد نفرت واقع شد وبطوری که میدانیم بچه‌سقا نامی بتحریك سیاست‌خارجی‌علم مخالفت برداشت وبرعلیه امیرامان‌الله‌خان قیام کرد .

حالا معلوم شده که آنروزها چرا امپریالیستها از امیر امان‌الله‌رنجیده بودند ، برای اینکه فهمیده بودندکه روسها با او محرمانه سروسری دارند بهمین دلیل هم امپریالیستها ... را نیز برعلیه امیر امان‌الله تحریك نمودند وپهلوی نیز بنوبهٔ خود میخواست از موقع استفاده کند وبا تحریك مسلمانان هرات (برعلیه سنی‌های‌هرات) بسقوط حکومت امیرامان‌الله‌خان کمك نماید. این تصمیم مصادف میشود با وقتی که سلطان عباس‌خان مأمور اداره سیاسی شهربانی خراسان مسافری را تفتیش میکند ودر جهاز شترش نامه‌ای‌ازطرف دربار امیرامان‌الله بدوس محمدخان بلوچ می‌یابد که درآن نامه دوس محمد خان‌را برعلیه حکومت ... تحریك‌نموده ومخصوصاً پشتیبانی‌دربار افغانستان راگوشزدکرده بودند .

از قراری‌که گفتند این نامه ساختگی هم بوده و چنین نامه‌ای وجود نداشته ولی‌کسانیکه این نامه را جعل‌کرده بودند شهرت داده بودندکه چون پهلوی نسبت بامیرامان‌الله‌خان درموقع خروج اوازتهران باوبی‌اعتنائی‌کرده ودر مشهدآخلورکه لازم‌بود فرماندهٔ لشکرشرق(تیمسارجهانبانی)هم‌احترامات لازمه را بدستور تهران مجری نداشته لذا امیر امان‌الله‌خان از.... عصبانی بوده وباینجهت دوس محمدخان‌را تحریك‌کرده .

برای اینکه هرات انقلاب‌کندشهربانی خراسان‌آقای عین‌ساسانی‌ارشد تأمینات مشهد را مأمور میکندکه بهرات برود وموجب زدوخوردشیعه وسنی را فراهم نماید .

آقای عین ساسانی که بنام مأمور قونسلخانه بهرات میرود بعداز چند روز با«پیر محمدخان» نامی‌که از حکومت هرات وامیرامان‌الله‌خان‌ناراضی بوده همدست‌میشود ودر مدت‌کوتاهی‌دو نفرمرد معروف آنجا (فضل‌احمدخان وعبدالله خان‌صاحبزاده) راباخودشان همدست مینمایند .

صاحبزاده‌ها خانوادهٔ فوق‌العاده محترمی‌هستندکه شجرهٔ آنها بحضرت عمر میرسد .

پیرمحمدخان هم سابقاً حکومت «فراه» و«سبزوار» هرات راداشته ودر این‌وقت بامرحکومت هرات خانه‌نشین بوده.

دراین وقت ژنرال (که هراتی‌ها فرقه میشر مینامند) محمد قوس‌خان رئیس قشون هرات بوده وتحریك کنندگان تصمیم میگیرند فرقه میشر محمد قوس‌خان را باخود همدست سازند .

حاکم هرات‌محمدابراهیم‌خان، دامادی‌داشته بنام‌فرقه‌میشرعبدالرحمن خان..آقای عین‌ساسانی وپیرمحمد وصاحب‌زاده‌ها فرقه‌میشر عبدالرحمن‌خان را تحریك میکنندکه برود نزد شاه وازشاه حکم ریاست هرات را بگیرد و برگردد، امیرامان‌الله خان ازفشار بچه‌سقاکابل را ترك‌کرده وبقندهار رفته بود. ژنرال‌عبدالرحمن‌خان‌بانامه‌ای ازطرف پدر زن خود حاکم‌هرات‌خدمت شاه میرود وبعد از سعایت بسیار اززنرال محمد قوس خان حکم رئیس‌قوائی را ازشاه میگیرد وبهرات مراجعت میکند .

چون محمد قوس خان از طرفداران جدی شاه بود وبا وجوداوانقلاب هرات میسر نمی‌شد ، بهمین دلیل هم محرکین درصدد برآمدند او راازمیانه بردارند .

چون بین ژنرال عبدالرحمن‌خان وسرهنگ محمد طاهرخان (رئیس تیپ) سریك خانم‌دقایت‌بوده وباهم باطناً عداوت‌میورزیدند، وقتی عبدالرحمن خان باحکم ریاست قشونی بهرات برمیگردد، بدون‌اینکه ژنرال‌محمدقوس خان اطلاع بدهد یکسره بتیپ‌رفته وقبل‌از این‌که حکم ریاست قشونی‌خود را بسرهنگ رقیب عشقی خود نشان بدهد بمشارالیه پرخاش میکند که چرا برایش قراول بیرون‌نکرده واحترامات لازمه مرعی نداشته‌است .

سرهنگ محمد طاهرخـان از تغیر ژنرال عصبانی میشود و میگوید تو یك افسر خانه نشین‌هستی وحق نداری‌با افسری که فرماندهٔ تیپ‌است‌اینطور صحبت‌کنی . خلاصه آنکه بین این دو افسر چند جملهٔ رکیك ردوبدل‌میشود وژنرال‌عبدالرحمن چند تیربقلب سرهنگ بیچاره خالی میکند وسرهنگ‌هم در دم جان میسپارد .

افسرها وسربازهای سربازخانه که‌چشمشان‌بنعش رئیس محبوبشان‌میافتد بطرف ژنرال هجوم میکنند ودرچند دقیقه‌آقای ژنرال را میفرستند بآنجائی که اوسرهنگ را فرستاده بود.

کشته شدن سرهنگ محمد طاهرخـان و فرقه میشر عبدالرحمن‌خان

طرفداران آنهارا بجان یکدیگر میاندازد وچنان جنگه وهرج ومرج وانقلابی برپا میشود که تاریخ افغانستان نظیر آنرا ندیده .

همین انقلاب بسقوط امیرامان‌الله شاه افغان کمك کرد وبالاخره هم شاه فراری شد.

وقتی آقای مدیر تماشاخانه صحبتش تمام شد آقای گه . ش در حالیکه زیرچشمی پیری نگاه میکرد گفت : با اینکه حکومت افغانستان وایران تغییر کرده وبا اینکه معلوم نیست اصولا این حرفها صحت داشته باشد وبفرض هم که صحت داشته باشد معلوم نیست بازی کنان آن انقلاب درهرات هنوززنده باشند، من بااین پیس وبنمایش گذاشتن آن مخالفم وپیشنهاد میکنم بجای این پیس ، پیس یوسف وزلیخای آقای حشیم دا بنمایش بگذاریم .

آقای مدیر درحالیکه زبانش رادود دهانش میمالید گفت: عجب پیشنهادی میکنید ؟! من میخواهم با شرفها بمردم بفهمانم وبانمایش گذاشتن این پیس بمردم بفهمانم که یکنفر آدم ، برای گرفتن شندر غاز یك شهر یا یك مملکتی را بهم میریزد وعده‌ای را بکشتن میدهد . آنوقت جنابعالی پیس عشقی یوسف و زلیخا را بمن پیشنهاد میکنید!

آقای گه . ش که درحضور پری حاضر نبود ازمدیر تماشاخانه شکست بخورد گفت : بفرض که شما بخواهید با شرفها را مسرفی کنید چرا یك داستان کهنه رامیخواهید زنده کنید، اگرواقعاً قصدتان مسرفی باشرفهاست بنده داستانی میدانم که مربوط بیکی از ژنرالهای خودمان است، آنرا برای شما حکایت میکنم ، اگرخواستید درظرف دوشب بصورت نمایش درش میآورم. آقای مدیر گفت: این نمایش یك حسن داشت وآن این بود که زن دوآن دخالت داشت ومن میخواستم دل زنش را بپری خانم بدهم، درصورتیکه آنچه که شما میخواهید بگوئید مربوط بدله دزدی یك ژنرال خودمانی است وچون زن ندارد چیز مزخرفی خواهد بود .

گه . ش گفت : خیراشتباه میکنید، داستانی که من میخواهم برای شما بگویم مستقیماً مربوط بیك زن بسیارخوشگل، یك دخترافسرجزء است که ژنرال ما برای خاطر او چه زحمتها میکشد .

دراینوقت یکنفر واردشده صحبت آقای گه . ش را قطع کرده گفت: یك آدم محترمی آمده باآقای .. ب کار دارد.

آقای .. ب که دانست این آدم محترم همان آقای حاکیمی است ، فوراً ازجا پرید وتادم دردسید آقای حاکیمی هم رسید ودست اورا گرفته داخل طالار کرد .

آقای مدیر تماشاخانه یك ودی باقای حاکیمی نگاه میکرد وحرف نمیزد .. آقای مدیر تاسال پیش بهیچکس اجازه نمیداد وارد رپتیسیون شود ولی ازپارسال تاحالاکه خرجش زیاد شده وازطرف کسانی که در رپتیسیونها حاضر میشوند اغلب غیرمستقیم استفاده میبرد دیگرسخت گیری نمیکند وعلاوه برآنکه سخت گیری نمیکند ، گاهی‌هم شل میگیرد وموجبات آشنائی‌واردین را باآرتیستها فراهم‌میسازد.

آقای حاکیمی وارد شد وپس ازیك تعظیم بعموم بازیکن‌ها باآقای .. ب رفتند پهلوی‌هم نشستند وبصحبت مشغول شدند . طودی سرشان را بهم نزدیك کرده حرف میزدند که اگر جن‌هم آنهارا نگاه میکرد میگفت این آقای محترم‌کارلازمی باآقای ..ب داشته وداردد‌راطراف‌آن‌کارحرف میزنند وحال‌آنکه اینطور نبود. آنها آنطور سرشان را بهم نزدیك کرده بودند که دیگران را باشتباه بیندازند ، آنها حرف پری را میزدند . آقای..ب‌میگفت وقتی سرت را بلندکردی ، آن خانمی که روبروی مدیر تماشاخانه نشسته و پیراهن قرمز پوشیده همان‌کسی است که صبح گفتم.

آقای حاکیمی هم میگفت اگرپسندش‌کردم بلند کردنش باخودت‌است من حوصله ندارم بااین ستاره‌های شرق وآرتیستهای ماهر جوال بردم . تو بپز بده بمن پولش‌را بگیر .

تاجرباشی و آقای .. ب دربارهٔ پری باهم صحبت میکردند که آقای مدیر تماشاخانه از گ.ش تقاضاکرد موضوعی که راجع بژنرال خودمان میگفت شرح دهد .

آقای گ.ش‌بعدازذکر یك مقدمه وبعدازآنکه‌پیشنهادکردکه‌اگرداستان مورد پسندش شد بصورت تئاتر درآورد گفت:

فرخنده وحضرت‌اجل

کسانیکه ده پانزده‌سال پیش را بخاطر دارند آقای اسدالله خان را میشناسند . این آقای اسدالله خان که او را « اسدالله قمی » میگفتند درهمین خیابان که حالا شرکت تلفن آنجاست منزل داشت و ازکسانیکه خوب پول خرج میکردند درخانه‌اش پذیرائی میکرد . پذیرائی اسدالله قمی‌هم که معلوم بود، یك سینی مشروب بامزه ویك خانم پهلوی‌مهمان می‌گذاشت ودیگرکاری بکارش نداشت مگرآنکه مهمان نظامنامهٔ خانه‌را مراعات نکند یابرای پولی که باید بدهد خشگی‌کند.

آقای سرتیپ درگاهی درآنوقت رئیس نظمیه بود وحکم کرده بود این قبیل خانه‌دارها ازشهر بخارج شهر وشهرنو بروند.

یکی ازمشتری‌های پروپاقرص اسدالله قمی آقای سرتیپ‌کالبرز بود که آنوقت یاور یانایب سرهنگ بود کالبرز که خودرا دوست صمیمی اسدالله قمی معرفی کرده بود بنابخواهش اسدالله قمی رفت آقای سرتیپ درگاهی را دید و خواهش کرد که بااسدالله کارنداشته باشند وخانهٔ اسدالله دست نخورد.

سرتیپ درگاهی هم که درلوطی‌گری ورفیق‌بازی معروف بود، برای خاطر گل‌روی سرهنگ کالبرز، اسدالله قمی را ندیده گرفت واسدالله قمی در همان‌خانه ماند.

حالا دیگه اسدالله میون همکارهاش چه عنوانی پیداکرده بود وچطور هرکدام‌ازهمکارهاشان بکلانتری گیرمیکردند دست بدامن اسدالله قمی‌میشدند واوهم بوسیله دوستان اداریش‌کارآنهارا درست میکرد بماند و مربوط بتئاتر نیست. اسدالله‌قمی که‌کم‌کم عنوان پیداکرده‌بود وپشت‌گرمی دوستان‌محترمش خودی‌گرفته بود رفته رفته دیکتاتورشده ودرمنزلش مهمانهائی‌راکه‌برخلاف نظام‌نامهٔ منزل رفتار میکردند شخصاً مجازات‌مینمود. یکی ازاشخاص‌معروف که درخانهٔ اسدالله‌قمی ازاسدالله کتك خورده ونتوانست جیك بزند غلام سبیل نایب اول ژاندارمری آنوقت بود (که مدتی‌هم ازدست شاه سابق فرارکردو درقم متحصن‌شد.)

آقای ابوالقاسم‌خان ضیاء سلطان هم که تاچندوقت‌پیش بهرکس‌میرسید غیرمستقیم، میگفت من عشقی را کشتم یکی ازکسانی بود که از دست اسدالله قمی کتك خورد.

اسدالله قمی درخانه‌اش چوب وفلك داشت ومقصرین را فلك میکرد ولی آقای ابول را داد ازبلندی درخانه پرت‌کردند بیرون که اگرسرش بزمین آمده بود داغون‌شده بود.

اینها همه مقدمه بود برای ژنرال‌امروزکه آنوقت خیلی بااسدالله‌سری سوابود وچون باسدالله خدمت‌کرده بودگاهی باسدالله بالاچاقی‌میگفت واسدالله هم زیرسبیل درمیکرد، تایکروزکه حوصله اسدالله سر رفت وبه‌حسین وحسن وعلی‌کوپول (نوکرهای خانه‌اش) دستور داد پای‌جناب کالبرز را بفلك بستند وتامیخورد زد وبعدازخانه بیرونش‌کرد.

این تیمسار که امروز بمکافات اعمال گذشته‌اش محکوم باعدام گردیده روزگاری‌هم‌درمازندران حضرت اجل‌شده بود وآنجا آتشی‌نبود که نسوزاند.

تااینجا هم هرچه عرض کردم مقدمه بود وهمه برای این بود که سابقه کوچکی ازاین مرد باشرف بدست شما بدهم تااورا بشناسید و بعد بروم سر موضوعی که باید تئاتر بشود.

حضرت اجل کالبرز دردماز ندران خدائی میکرد واگر حکمش را روی یخ میگذاشتند آب میشد.

یکروز حضرت اجل دختر فوق‌العاده قشنگی را درباغ ملی می‌بیند که بماه میگه تو درنیاکمن درآمدم.

دختر! آنهم قشنگ! آنهم خیلی قشنگ، آنهم‌درزیبائی وقشنگی آفت، تیمسار! آنهم خیلی‌تیمسار، آنهم درتیمساری جلاد، دیگه تکلیف معلومه.

جناب تیمسار باجودانش که یك نایب سوم بود دستور میدهد، آن دختر را تعقیب کند وخانه‌اش را یاد بگیرد. سرکار ستوان هم که بموجب نظامنامه (که میگوید حکم مافوق‌حتمی‌الاجراست) باید امر تیمسار را اطاعت کند، بدون معطلی دست را بالا گذاشته وبایك عقب‌گرد دنبال دختر خانم میرود.

عصر آنروز، سرکار ستوان دردفترحضرت اجل ایستاده راپورت‌میدهد که فرخنده خانم. ایل. دختر ح. معین‌نایب.است که ازنایب‌های قزاقخانه وازقدیمیها است.

حضرت اجل ازاینکه شکارش، دختر یك قزاق قدیمی و از زیردستان خودش است فوق‌العاده خوشحال میشود و خوشحال میشود که برای رسیدن بوصال دختر زحمت زیادی نباید بکشد.

حضرت اجل خیال میکرد بایك تبسم باخان نایب وبادو تومان اضافه کردن بجیره خان نایب دختر مال اوست. حضرت اجل باور نمیکرد که یك معین نایب بیسواد قدیمی، بهیچ قیمت وحتی باگرفتن درجهٔ ژنرالی‌هم‌حاضر نیست دخترش را (برخلاف مقررات) بکسی بدهد. حضرت اجل معین نایب قدیمی را نشناخته بود وبهمین واسطه اورا دست‌کم گرفت.

بوسیله آجودانش بمعین نایب پیغام داد که چون اطوکش حضرت‌اجل تهران دفعه فرخنده برای اطوکشی بخانهٔ حضرت‌اجل بیاید. سرکارآجودان ازنجابت حضرت اجل ودست ودل‌پاکی حضرت‌اجل برای پدرفرخنده‌داستانها گفت و اضافه‌کرد که اگر فرخنده رضایت حضرت اجل را در کار اطوکشی جلب نماید نان فرخنده وتمام‌کسانش درروغن خواهد بود.

معین نایب بیسواد که درحال خبردار مقابل جناب آجودان ایستاده

بود، یك مرتبه مثل ژنرالی که درجنگ میخواهد فرمان بدهد باصدائی کلفت ولی درعین حال لرزان گفت : دختر من اطوکش نیست ، لباس دختر من‌را کس دیگر اطو میزند .

بیچاره جناب آجودان چوب دوسرطلائی شده بود نه میتوانست بپدر فرخنده حرفی بزند زیرا از همین توپ اول جا زده بود ونه میتوانست به حضرت اجل چیزی بگوید . واصلا جرئت نمیکرد، صدیك گفتهٔ قزاقباشی‌را بعضرت اجل بگوید .

جناب آجودان که دنبال چاره میگشت بادفیق خودش سرکار نایب «پاشا.امیر.» مشورت میکند .

سرکارپاشا امیر هم بجای اینکه با آجودان حضرت اجل کمك کند متنیرانه بآجودان میگوید :

ما افسریم وشرافت پاگون‌بما اجازه نمیدهددراین‌قبیل «کوم‌پی‌نزونها» شرکت کنیم .

جناب آجودان که ازپاشا امیر آنطور حرف میشنود ، وقتی خدمت حضرت اجل کالبرز میرصد عرض‌میکند تاوقتی ستوان پاشا . امیر. اینجاست برای جان‌نثار مقدور نیست آندختر را برای خدمتگزاری‌حضرت‌اجل‌بیاورم زیرا ازقراری که امروز فهمیدم پاشا.امیر. باین دختر نظر خاص دارد و سنگه بزرگی درمقابل راه من است.

حضرت اجل درحالیکه اخمهای خود را درهم میکشید میگوید :

ـ ازقول من باو بگوکه پایش راازاین‌کار کنار بکشد والابرایش گران تمام خواهد شد . ولی ابتدای امریکجوری بگوکه ..

ـ قربان! جان‌نثار اقدام خودم را کرده‌ام و مخصوصاً یك ساعت قبل بدون اینکه بروی خودم بیاورم که اوبافرخنده سروسری دارد مثل کسی‌که باکسی مشورت میکند بااو صحبت کرده گفتم : میخواهم فرخنده را برای اطوکشی منزل حضرت اجل ببرم . ولی خیلی متنیرشد وبدون اینکه مراعات انضباط را نماید خیلی هادت وبورت کرد و مخصوصاً متذکر شد کـه تامن زنده‌ام هیچکس نمیتواند بفرخنده نگاه چپ نماید. قربان درباره اوهم‌حرفها میزنند ومیگویند مقداری جواهر متعلق بچندنفر ازروسهای فراری‌را بچنگ آورده و ...

ـ بله آنرا هم شنیده‌ام ولی مدرکی برعلیه او نبود وتاکنون از تعقیب مصون مانده است ولی حالا برای اینکه ضرب‌شصتی باو بفهمانی همین‌الساعه برو یك حکم بنویس . در ظرف بیست و چهار ساعت بـاید برود باشرف

وآنجا خدمت کند .

ـ قربان ! اگر اجازه فرمائید بندد جز بفرستمش زیرا او در اشرف دوستوآشنا زیاد دارد . باید یك جائی برود که صورت تبعید داشته‌باشد .

ـ بسیار خوب فرق نمیکند هرکجا صلاح میدانی بنویس و اگر در رفتن مسامحه کرد بقلعه بگی تلفن‌کن‌که پنج ساعته باید برود . هیچ نباید معطل شود . خودش باید جلو برود و امررا اجرا کند ، اگر خواست ، خانواده‌اش را عقب سرش‌بفرست . نگاه کن آجودان ! حق نداری باطاق من‌بیائی مگراینکه باراپودت حرکت اوباشی .

سرکار آجودان بایك عقب‌گرد از اطاق حضرت اجل بیرون آمد و درظرف یك‌ساعت حکم انتقال سروان پاشا . امیر . را امضاء کرده در دفتر ارسال مراسلات گذاشت و توسط یك سرباز بدست پاشا . امیر . بیچارهٔ از همه جا بیخبر رسانید .

پاشا. امیر . که حرکت بیندرجز برایش حکم انتحاررا داشت بتصور اینکه با دیدن آجودان و سایر دوستانش میتواند حکم را موقوف الاجرا نماید دوان‌دوان بطرف اطاق آجودان رفته و مثل برادری که بخواهد با برادری صحبت کند گفت : این حکم‌چی‌چیه ؟ ـ کدام حکم ؟ چه‌حکمی ؟ـ حکم انتقال من بیندرجز ـ انتقال تو !! بیندر جز !؟ شوخی نکن، مرگه‌تو خبر ندارم . یعنی‌چه ؟ برای چی ؟!

ـ چه میدونم . همین حالا که دمیدان بودم یك سرباز حکم را آورد ، نوشته پنج ساعته باید بروم ، چطور توخبرنداری .

ـ به مرگه تو، به مرگه مادرم اصلا خبرندارم ، من‌دردفترم نبودم، حضرت‌اجل هم بامن صحبت نکرده ، بلکه اشتباه کرده‌اند ، حتماً باسم تو است ؟

ـ بله ، باسم‌خود من . ولی باوجود این بنظرم اشتباه شده ، حضرت اجل میدانند که‌من اینجا علاقه‌دارم و نمی‌توانم به بندد جز بروم، بعلاوه بندر جز سرباز خانه نیست ، من‌بروم آنجا چکنم. این چه‌حکمی است ؟

ـ بلکه دشمنانت برایت زده‌اند ؟

ـ من دشمن ندارم ، من بکسی بدی نکرده‌ام، توکه بهترازهمه مرا میشناسی ، من‌نه‌عرق‌خودم، نه قماربازم، نه‌جنده‌بازم ، من یك‌افسر باانضباطی هستم ، من نمیدانم این‌حکم برای چه صادرشده .

ـ (با شوخی و خنده) اگرتو افسر باانضباطی هستی‌چرا چون و چرا

میکنی ؟ ! اگر تو با انضباط هستی فوراً باید حکم را اجرا کنی .

ـ البته اگر بدانم اشتباه نشده اجرا خواهم کرد ولی دلم میخواهد تو تحقیق کنی، اگر ممکن است همین حالا از حضرت اجل وقت بگیر من بروم نزد خودشان .

ـ حالا که صلاح نیست ، زیرا نمیدانم چرا اوقاتش تلخ است ، تو برو، من در اولین فرصت و آخه برادر تو که میدانی هر کاری یه وقتی داره ، من باید ببینیم چه وقت حضرت اجل سر دماغه آنوقت راجع بتو حرف بزنم والا اگه حالا بخواهم حرف بزنم از جای دیگه اوقاتش تلخه ، اوقات تلخیش را سر من وتو درمیاره .

ـ پس من میرم ، مرگه من هروقت خودت صلاح دانستی برو پهلویش بلکه اشتباه شده باشد ، من حتم دارم که اشتباه شده ، حضرت اجل همین دیروز که آمد سرباز خانه بمن خیلی خوب گفت و مخصوصاً بمن دست محکمی داد .

ـ برو داداش . برو راحت باش . انشاءالله اشتباه شده . بفرض هم که اشتباه نشده باشد لابد یه دلیلی داشته . الخیر فی ماوقع .

پاشا امیر بیچاره دقت وهرچه فکر کرد نتوانست دلیل صدور این حکم عجیب را دربارهٔ خودش بداند .

«داستان حرکت پاشا امیر و اینکه با چه افتضاحی روانه شد چون مربوط باصل قضیه یعنی فرخنده و حضرت اجل نیست شرح نمیدهم . دربارهٔ اینکه چگونه یك افسر نجیب وطنپرست برای خاطر هوسرانی یك تیمسار از هستی ساقط میشود و آبرویش میریزد نیز چیزی نمیگویم . »

جناب آجودان از اینکه توانسته بود در ظرف چند ساعت حریف فضول خود را از میانه بردارد بخود میبالید و درعین حال وقتی پاشا امیر رابدرقه میکرد با نهایت تأسف و دلسوزی از اینکه از زیارت بهترین دوستش برای مدتی محروم خواهد بود بنوکری دولت و انضباط خشك نظام نفرین میکرد .

پاشا امیر بمجازات خود رسید حالا نوبت پدر فرخنده بود. سرکار آجودان که جرئت نکرده بود در باب مخالفت پدر فرخنده بحضرت اجل حرفی بزند حالا ناچار بود نقشهٔ دیگری بکشد و شراین معین نایب قدیمی را نیز از سرخود و حضرت اجل کوتاه کند . البته نمیشد این معین نایب را مانند پاشا امیر تبعید کرد زیرا دخترش فرخنده را هم میبرد ، پس برای اینکه

ازشر او خلاص شود بهترین راه این‌بودکه یك مأموریت آب‌ونان‌دار برای این نایب بیسواد قدیمی فراهم نماید .

وقتی باید سنگی سری را بشکند ، طبیعت توانا مقدمات عجیب و غریبی فراهم میکند . فرخنده که هیچگاه‌برای دیدن پدر بسربازخانه‌نیامده بود امروز شاید برای اولین‌بار برای دیدن پدر و گرفتن چند ریالی از او بسربازخانه میآید و درست درهمان موقع که حضرت اجل از کاخ سلطنتی خود برای رفتن بخانه‌اش پائین آمده بود سینه بسینه (دم‌در سربازخانه) باو برمی‌خورد و مثل کسی که همیشه از فقرا و بیچارگان دلجوئی میکند بفرخنده نزدیك میشود و باآهنگی عطوفت‌آمیز میگوید:

ـ دختر جان ! برای چه اینجا آمده‌ای ؟ باکی‌کار داری؟اگرازکسان تو زندانی هستند بگو تا دستور ملاقات بدهم .

ـ آمده‌ام پدرم را ببینم ، باپدرم کار دارم، متشکرم، احتیاجی‌بکمك حضرت اجل ندارم .

ـ ها . شناختمت . تو دختر معین‌نایب ، ایل هستی ، پدرخوبی‌داری برای خاطر تو سفارش اورا باجودان میکنم . معلوم میشود تو دختر درس‌خوانده‌ای هستی . چندکلاس درس‌خوانده‌ای ؟

ـ سه کلاس از متوسطه دیده‌ام .

ـ چرا دیگر مدرسه نرفتی ؟ مگر شوهر کردی ؟ از صورتت پیداست که هنوز دختری ، پس چرا درست را تمام نکردی ؟

ـ پدرم نمیتوانست خرج تحصیلم را بدهد ، مخصوصاً چون‌مادرم مرد ناچارشدم در خانه بمانم و زندگی پدرم را اداره کنم .

دراینوقت پدرفرخنده از دور پیدا شد و همینکه دید حضرت اجل با دخترش دارد صحبت میکند مثل خرس تیرخورده با قدمهای سریع خودش‌را بفرخنده رسانده وضمن یك احترام خشك بحضرت اجل متغیرانه دست‌فرخنده راگرفته براه افتاد .

هنوز حضرت اجل از جا حرکت نکرده بود و هنوز حیران‌بودکه‌این معین نایب احمق باکدام جرئت اینطور در حضور او متغیرانه دست فرخنده راگرفته و برده .

هنوزپدر و دختر چند قدم از در سربازخانه‌نگذشته بودند که‌بدخترش گفت : این‌مرتیکه بتو چکار داشت ؟! چرا بااین جاکش حرف میزدی ؟ بتوچی میگفت ؟

گفتم چندکلاس ازمتوسطه . درهمین وقت توآمدی. فرخنده‌یك مطلب‌را بپدر نگفت : حضرت اجـل باوگفته بود برای خاطر توسفادش پدرت‌را بآجودان میکنم .

فرخنده بقدرکافی دختر فهمیده‌ای بود ، او میدانست این فرمایش حضرت اجل چه صودتی داشته او پدرش را میشناخت ، او میدانست که اگر این مطلب را بپدر بگوید ، پدر غیرتی و بیسواد و ناراضی‌اش*عصبانی خواهد شد و ممکن است در نتیجه تولید زحمت شود .

فرخنده دراین باب چیزی بپدر نگفت و شاید اگر گفته بود تـاریخ زندگی‌اش سودت دیگری پیدا میکرد . « چه‌بـا دختران جوان‌که با مخفی کردن یك مطلب کوچك از بزرگتران خود بدون‌اینکه خودشان بفهمند یك بدبختی جبران ناپذیری را استقبال کرده‌اند . اینجاست که‌میگویند مادران وپدران باید با دختران خود دوست‌و رفیق باشند و نوعی رفتار کنندکه‌دختر بقدری آنها را محرم خود بداند که کوچکترین راز خود را باآنهادر میانه بگذارد .

فرخنده درباب آنقسمت از گفتهٔ حضرت‌اجل بپدر حرفی‌نزدو بانگفتن آن بدبخت شد .

بدبختی فرخنده از این‌جا شروع شد که پدرنسبت باو و نسبت بطمع حضرت‌اجل خیالش جمع‌شد و آنطور که لازم بود جلو آب‌را نبست .

سرکار آجودان تصمیم گرفته بود با مأموریت فرستادن پدر فرخنده‌و دورکردن او وسیلهٔ آشنائی فرخنده وحضرت اجل را فراهم نماید ولی‌قبل از اینکه این نقشه را عملی کند دنبال نقشهٔ دیگر رفت ، تصمیم گرفت بوسیله ربابه زغالی دلاله که بین اشراف و رجال شهر محرمیت و موقعیتی داشت برای فرخنده پیغامی بدهد و بوسیلهٔ ربابه زغالی مقدمات آشنائی فرخنده‌را باحضرت اجل فراهم نماید .

نیمساعت بعد مصدر محرم سرکار آجودان دنبال ربابه زغالی میگشت ویك ساعت بعد ربابه زغالی در حضور سرکار آجودان اصناء فرمایشات می‌کرد .

ربابه زغالی که در فن خود از سرکار آجودان ماهرتر بود پیشنهاد سرکارآجودان را نپسندید و ضمن تعریف‌دوسه حکایت از سه‌نفر از متمولین شهر که بوسیلهٔ او میخواسته‌اند فرخنده را بربایند بسرکار آجودان ثابت کردکه‌فرخنده دختری‌است که بی‌اندازه از پدرش میترسد و اصولادختر نجیبی

است که بهیچ قیمت نمیشود اورا بلند کرد .

ربابه‌زغالی بسرکار آجودان حالی کرد که برای رسیدن بوصل فرخنده هیچ راهی جز راه ازدواج وجود ندارد وبنابراین درصورتیکه حضرت اجل فرخنده‌را بخواهد بایدرسماً ازاوخواستگاری کند.

سرکار آجودان بحماقت ربابه‌زغالی خندید وبطور مسخره چندین بار این‌جمله را تکرارکرد: بله، حضرت اجل باید دخترمعین نایب زهرمار را بگیرد وسپس متغیرانه گفت:

ـ برو، معلوم میشود آبی‌ازتوگرم نمیشود. اگر حضرت اجل‌میخواست زن بگیرد بمن وتوچکارداشت پس‌بیخود تومعروف شده‌ای! معلوم میشودکاری از تو ساخته نیست.

ـ قربون آن‌شکل‌ماهت‌برم، من‌همه‌کار ازدستم برمیاد ، توهنوزفرخنده وپدر فرخنده‌رو نمیشناسی . پدرفرخنده ازوقتی زنش مرده مثل گربه‌ها هرجا میره فرخنده‌رو بدندون میگیره . اون‌میدونه دخترش چقدرخاطر خواه‌داره، یه‌آب‌خوردن فرخنده را تنها نمیذاره .

ـ این‌چه حرفی است! این‌مرتیکه نوکردولته، پس‌فردا اگه‌جنگ‌بشه بخواد بره توی اردو ، دخترش‌رو چی‌کار میکنه ؟ شش ماه پیش که مأموریت گرگان‌داشت دخترش‌روچه‌کارکرد! مگه نظامی میتونه زن وبچه‌شو باخوش توسنگر ببره ؟!

ـ حق بجانب‌شماست اماهنوز شما این‌دونشناختین اونوقت هم‌که رفت گرگان فرخنده‌رو باخودش برد .

ـ خیلی‌خوب، انقدر حرف‌نزن، توبرومن‌خودم درست‌میکنم. امانگاه کن مبادا دراین‌باب باکسی‌حرفی بزنی‌اگرنفست درآمدخونت پای‌خودته ـ پدرت را در میارم .

ـ ما دهنمون‌قرصه، اما اگه شمافرخنده‌روبی‌عقد وعروسی‌برای‌حضرت اجل درست‌کردین، من‌یك‌دختر قشنگ مثل‌فرخنده برات میارم‌که تاصبح‌توی بغلت باشه وصنار هم خرج‌نکنی .

ربابه بیا وضرب‌شصت نشون بده ، برو باخود فرخنده صحبت‌کن بلکه بتوانی راضیش‌کنی .

ـ اگه من بیخودی بشما بگم چشم مگه خوشتون میاد ، من یکساله پاپی این دخترم . هیچ‌جور سر فرو نمیاره .

ـ خیلی خوب . تو برو . من خودم درست میکنم ، اما همانطور که گفتم مبادا جائی حرفی بزنی .

دبابه زغالی رفت وسرکارآجودان مثل مارسرکنده بخودش میپیچید ، تقصیر هم نداشت ، آجودان حضرت اجل بود ، آدم که بیخودی آجودان نمیشه، آجودان اول حسنش اینه که باید محرم باشه ، باید به‌رئیسش خدمت کنه ، از شیر مرغ وجون آدمیزاد اگه رئیسش خواست باید فراهم کنه .

سرکارآجودان دردفتر خود نشسته بود وبدون اینکه بکارهای دفتری اعتنائی داشته‌باشد سرش رابین دو دست گرفته‌فکر میکرد، فکرمیکرد که بهر وسیله شده بایدعرضه بخرج داد ، باید فرخنده را برای حضرت اجل درست کرد ، حضرت اجله نه برگ چغندر .

حضرت اجل بعدازرفتن فرخنده درحالیکه اززور عصبانیت شلاقش را پشت سرهم بچکمه‌اش میزد بسربازخانه برگشت .

معمولا حضرت اجل دراطاق خودش آجودانش رااحضارمیکرد ولی‌حالا برخلاف معمول باطاق‌خودش برنگشت ووقتی بمحوطه رسید بایك‌براست‌داست بطرف دفترآجودان رفت، مصدر دراطاق‌آجودان همینکه دید حضرت اجل بطرف اطاق‌آجودان میآید سراسیمه داخل‌شده ورودحضرت‌اجل را بآجودان اطلاع داد .

هنوز آجودان از پشت میزش بیرون نیامده بودکه سروکلهٔ حضرت اجل وارد اطاق شد ودرحالیکه نوك شلاق را بکف دست خودش میزد خیلی آمرانه مثل اینکه فرمان‌اداری میدهد گفت :

ـ این پدرسوختهٔ بی‌انضباط باید مجازات شود ، یك‌ماه درسربازخانه توقیف است ، دوتا قراول باید مواظبش باشد، اگرپاش را از در سربازخانه بیرون گذاشت تمام‌افسرها راتوقیف خواهم کرد. فهمیدی؟ همین‌حالابفرست او را بیاورند، خیلی زود باید توقیف شود .

این معین نایب‌قدیمی بی‌انضباط احمق . این پدر سوخته خیال میکنه اینجا هم قزاقخانه است که هر کهی دلش میخواد بخورد .

وقتی حضرت‌اجل ازدفترآجودانی بیرون‌آمد چند نفر از افسرها جلو دفتر صف‌کشیده بودند وهمه‌برای حضرت اجل جبهه بسته بودند .

حضرت اجل رفت و دو چیز از خود باقی گذاشت یکی دل پر خون برای سرکار آجودان ، یکی هم چند دل پر خون برای افسرهائی‌که دفتن حضرت اجل را باطاق آجودان دیده‌بودند ، اینهاهمه متحیر ونگران‌بودند، این اولین باری‌بودکه حضرت اجل از مقام الوهیت خود پائین آمده وباطاق افسری وارد شده بود . افسرها همه متحیر بودند . منتظر بودند سرکار

آجودان ازاطاقش بیرون بیاید ببینند چه‌خبر مهمی است .

سرکار آجودان ازاطاقش بیرون آمد ولی وقتی چشمش بافسرها افتاد نیشش را بازکرد ، خودش را شتگول وسرکیف نشان داد ، شاید شما ندانید چرا ، ولی کسانیکه درنظام خدمت کرده‌اند میدانند که اگر افسری از نزد فرماندهٔ خود مراجعت کرد وشتگول بود چه معنی دارد .

وقتی آقایان افسرها نیش‌باز وکیف‌کوك آجودان را دیدند ، یعنی‌وقتی فهمیدند رفتن حضرت اجل باطاق آجودانی برای توبیخ آجودان نبوده فوراً همگی این فکر برایشان رسید که ببینی چه اتفاق بزرگی روی داده کـه حضرت اجل خودش باطاق آجودانش رفته .

سرکار آجودان مثل تمام آجودان‌ها ومعاونین ونزدیکان رؤسا که از هرپیش‌آمد به‌نفع شخصیت خود استفاده میبرند باچشم ولب و جمله‌های کوتاه چند پهلو نزول اجلال حضرت اجل را آب‌وتاب داده موضوع را یك موضوع خیلی محرمانه وسیاسی جلوه داد.

همه‌کس میخواست قضیه را بداند ولی نه تنها از آجودان چیزی نمی‌فهمیدند بلکه آجودان برای پرت‌کردن حواس آنها دستور حضرت اجل را اجرا نکرد چه اگر سربازی را دنبال معین نـایب . ایل میفرستاد تمام سربازخانه میفهمیدند قضیه چه بود ، بنابراین بدون اینکه با کسی حرفی بزند فقط برفقا مثل اینکه قضیه مهم ومحرمانه است باعلم واشاره سری تکان داد وافسران را مجبور بسکوت و متفرق ساخت وخودش مجدداً به دفتر بازگشت .

در دفتر بااینکه کار دفتری زیاد داشت ، قلم را روی کاغذ نگذاشت ، سرش را بدست تکیه داده فکر میکرد . اگر کسی‌میرسید تصور میکردسرکار آجودان مشغول حل یك معادلهٔ چند مجهولی جنگی‌است ولی سرکارآجودان داشت نقشه‌میکشید که چگونه حکم حضرت‌اجل‌را اجرا کند یااگرصلاح‌نیست که حکم حضرت اجل اجرا شود دلائل لازم را برای اجرا نکردن حکم جمع‌آوری نماید وبعرض حضرت اجل برساند .

بله سرکار آجودان میتوانست حکم حضرت اجل را اجرا نکند ، آجودان‌ها ومعاونین وخلاصه مرئوسین محرم رؤسا که اعتماد رؤسای خودرا جلب کرده‌اند غیرمستقیم ازرؤسای خود اجازه چون وچرا دارند بهمین‌دلیل هم هست‌که دراغلب وزارتخانه‌ها و ادارات‌کل برخلاف دستور ، خودسرانه عملیاتی دارند ، جنابوزیر دستوری‌میدهدوآقای مدیرکل بنام دولت خواهی آن دستور را اجرا نمیکند ، اگر آقای وزیر یادش ماند وبعد ازچند روز

سؤال کرد واحیاناً بازخواست نمود آنوقت یك پرت‌وپلائی بنام دلیل‌ودرعین حال بنام دولت خواهی بقالب میزند واگرجناب وزیر فراموش کرد وچیزی نپرسیدکه نپرسید ودزد نگرفته پادشاه است.

سرکار آجودان هم حکم حضرت اجل را اجرا نکرد یعنی مأمور دنبال معین نایب نفرستاد ولی دوساعت بعد خودش محرمانه بدرخانهٔمعین‌نایب رفت واورا ملاقات‌کرد.

مصاحبهٔ سرکار آجودان ومعین‌نایب که در حدود یکساعت طول کشید درخور تألیف جزوه جداگانه‌ای است ولی خلاصه مذاکرات آنها این‌بودکه سرکارآجودان گاهی باتحبیب وزمانی باتهدید بامعین‌نایب صحبت میکرد واز او میخواست که فرخنده را برای اطوکشی بمنزل حضرت اجل بفرستد.

معین‌نایب . ایل هم که بیدی نبود ازاین بادها بلرزد بدون‌کوچك‌ترین اعتنا به‌تهدید یاتحبیب سرکار آجودان ، غیرممکن بودن موضوع را بعناوین مختلفه برخ آجودان میکشید وخلاصه آنکه باآجودان مستقیم وغیر مستقیم حالی‌کرد که‌معین نایب . ایل کلاه سرش نمیرود و دخترش را بخانهٔ حضرت اجل‌که سهل است بخانهٔ شاه هم نمیفرستد.

دوروز بعد معین نایب . ایل‌درسربازخانه توقیف شد ولی بااینکه‌دونفر سرباز دست فنگ مراقب او بودند ازسربازخانه بیرون رفت.

تصور نزود که معین‌نایب . ایل مأموران را اغفال‌کرد وفرار نمود ، خیر ، اومیدانست فرار محال استولی اوبرای نجات‌خودش بزوروهوچیگری متوسل شد . او هوچی نبود ولی چون هرچه می گفت ازروی ایمان و کمال واقع می‌گفت کوچکترین نقش مثل توپ درسربازخانه‌صدا میکرد.

وقتی بمعین نایب گفتند درسربازخانه توقیف هستی درحدود یکساعت یاقدری بیشتر تحمل‌کرد ومتغیرانه قدم زد تادلیل توقیف خودرا بداند ولی همینکه سرکارآجودان بنام قدم‌زدن باو نزدیك شد وبادوکلمه حالی کرد که اگر بخواهی مرخص شوی باید فرخنده اطوکشی کند یکمرتبه صدایش بلند شده گفت :

ـ آجودان ! برو بحضرت اجل بگو ، دختر من جنده نیست ، منهم جاکش نیستم . برو برو.برو بگو منو. ایل میگن.

دیگرسرکارآجودان نگذاشت حرفش را تمام کند ، دریك لحظه تصمیم گرفت. ازحرکات صورت ولرزش اندام معین نایب دانست که اگر قوری

تصمیم نگیرد کار بیخ پیدا می‌کند و شاید سربازخانه بهم بخورد ، آجودان بیجهت آجودان نشده بود. اواستعداد وهوش کافی داشت . او از اولین صدای معین نایب خطررا دید و دانست که اگر از ایـن صدا جلوگیری نکند کار باقتضاح خواهد کشید . او دانست که اگر کار بـاقتضاح بکشد حضرت اجل پرونده را طوری تنظیم خواهدکرد که پای آجودان گیر خواهد بود. بنابرـ این یك مرتبه تغییرقیافه داده ومثل برادری که دست برادرش رامیگیرد دست معین نایب راگرفته گفت: دادنزن، بیابرویم باهم بنشینم ببینم چه‌میگوئی.

سرکارآجودان میدانست که اگر معین نایب را بدفترش ببرد بازآنجا داد وبیداد بلند خواهد شد و تکلیفش زیاد خواهدگردید بهمین واسطه دست معین نایب راگرفته ازدرسربازخانه بیرون رفتند.

از سربازخانه بیرون رفتند وآجودان‌تنها برگشت! معین‌نایب‌درحدود یکهفته اصلا بسربازخانه مراجعت نکرد، آجودان خدمت حضرت اجل رسیدو تفصیل را بعرض رساند واضافه کرد که:

جان نثارمیتوانست‌اورا بزندان انفرادی بیندازد ولی ازاین‌کارمنظور حضرت اجل تأمین نمیشد. قصد جان نثار تأمین منظور حضرت اجل بود و چون باتوقیف یا تبعید این مرد بدهن این منظور تأمین نمیشود ازتوقیف او یا اجازه حضرت اجل صرفنظر کردم . البته در آتیه نزدیکی پروندهٔ کاملی برایش تشکیل خواهم داد ومجازات خودش راخواهد دید ولی امروز منظور ما تأمین نمیشد .

حضرت اجل بدون اینکه جوابی بدهد خیره خیره بچشمهای آجودان نگاه میکرد و آجودان این حالت حضرت اجل را میشناخت و میدانست که هروقت حضرت اجل اینطور باونگاه کند مقصودش این است که بگویدناراضی هستم راه دیگرپیشنهادکن .

آجودان که این روش حضرت اجل‌را میشناخت پیشنهاد جدیدی کرده عرض کرد :

ـاگر منظور حضرت اجل این است که این دختر چندشب یا چند ماه خدمتگزاری‌کند بنابراین چه فرق میکندکه حضرت اجل موافقت فرمایندار راه مشروع برویم.

یعنی یك شیخ بیاوریم وچندکلمه عربی بگوید ودختر تا وقتی حضرت اجل بخواهند خدمتگزاری‌کند وبعد هم بازهمان شیخ بیاید وچندکلمه عربی بخواند وکار تمام شود .

ـهههه، ازخنده روده‌برشدم. واقعاً بدنگفتی ، حالاکه این مرتیکه احمق است ما چرا احمق بشویم، سری‌که درد نمیکنه چرا دستمال ببندیم ، بدنگفتی برووسایل عقد را فراهم‌کن این وسیله‌آسان ترین و راحت ترین وسیله است. اما نگاه‌کن ! عقد محرمانه باشد ها ، حتی‌المقدور کسی نباید بفهمد. ضمناً مراقب‌باش پول مول‌زیادی ندی.

چه دردسرتان بدهم معین‌نایب بیچاره تا پنج شش روزهم طفره رفت و زیربار نرفت تا، بالاخره بـا قول و قسم ودیش‌گروگذاشتن و وعده وعید و آوردن مثال‌که بسیاری از سلاطین مخصوصاً مرحوم ناصرالدین شاه چقدر ازدهات وشمیرانات دختر گرفت وهمه‌بانوی حرم شاه بودند معین‌نایب‌بیچاره را راضی‌کردند‌واجازه دادکه فرخنده بعقد حضرت اجل کالبرز درآمد.

پنج ماه وچند روزبیشترطول نکشیدکه حضرت اجل کالبرزفرخنده را طلاق داد ووقتی‌هم طلاق دادکه معین‌نایب درترکمن صحرا بود .

فرخنده مطلقه شد، معین‌نایب بیچاره مرد یامرده شد، فرخندهٔ بیچاره مدتی‌گرسنگی خورد ، بالاخره درگرگان در خانهٔ زرین تاج شاگرد شد و شدآنچه نباید بشود.

راه ترقی

وقتی‌آقای گ.ش داستان سرتیپ کالبرز و بیچاره شدن فـرخنده را تمام‌کردهمه‌عصبانی‌بودند واگر سرتیپ‌کالبرزآنجا بود قطعه‌قطعه‌اش‌میکردند.

همه عصبانی بودند وآقای گ.ش برای اینکه‌آبی بآتش غضب‌دوستانش زده بـاشد گفت غصه نخوردید خداونـد تقاص فرخنده و فـرخنده‌ها و پدر فرخنده را ازاین تنگه تقام گرفت و فعلا در گوشهٔ زندان در انتظار روز اعدام است.

آقای تاجرباشی زیرچشمی بپری نگاه میکرد، وسرو برجستگی سینه پری را وارانداز مینمود، دهانش‌آب افتاده بود وبا آقای .. ب‌آهسته صحبت میکرد ، چشم وهوش وحواسش همه متوجه پری وحرکات پری بود وباآقای ..ب حرف میزد ومیگفت :

ـ بد چیزی نیست، چنگی بدل میزنه .

ـ کم التفاتی نکن، بدچیزی نیست چرا؟! خیلی هم خوب چیزی است یك حسن‌داره که آدتیست‌های دیگه ندادن.

ـ بازیك تیکهٔ تازه پیداکردی وبناکردی بتعریف کردن. سرش هم‌مثل سرشاه میمونه .

ـ نه مرگه توشوخی نمیکنم. بزرگترین حسن اواینه‌که دست نخورده است. تازه است. هنوز یادستمالی نشده یااگرهم شده‌کم دستمالی شده . توی تماشاخانه‌که هنوزکسی دستش بدستش نخورده. یعنی تازه‌آمده. تاکسی‌بلندش نکرده ودستمالی نشده توبایدگلش را بچینی. اماباید پول‌خرج‌کنی این‌کارا پول میخواد پول.

ـ باز ازپول حرف زدی؟! توچقدر پولکی‌هستی!

ـ نه، مقصودم اینه‌که مثل خانم ج‌دال و دوشیزه ن نیست‌که باده بیست تومن‌سرش هم‌بیاد. اینکه من می‌بینم تازه‌کاره. باید مثل‌دیگه پول خرج‌کنی تابتونی بوصلش برسی.

ـ تو نمیخواد بمن درس بدی. اگه تازه‌کار بود توی این تماشاخونه کارش چی‌بود. زن نجیب توی تماشاخونه نمیاد.

ـ ده! این چه حرفیه میزنی؟! سن‌مقدسه، تئاتر مدرسهٔ تهذیب اخلاقه بازیکن‌های تئاترحکم معلم را دارند . اینها معلم اجتماع هستند . چراباآنها اهانت میکنی.

ـ حق بجانب تواست. معذرت‌میخواهم. راست‌گفتی. من ازدوی‌نفهمی حرف زدم. باید بلانسبت میگفتم تانتونی ایراد بگیری !! خیلی خوب برویم سرصحبت خودمان.

ـ دیگه صحبت نداره . اگه پسندش‌کردی ، باید وسایل بلندکردنش را فراهم‌کنی واگه پسند نکردی‌که هیچی.

ـ همانطورکه گفتم من حوصله ندارم نازبکشم. توخودت ببینش باهاش حرف بزن. فقط بمن‌بگو این‌لقمه چند برای من تمام میشه.

ـ ببین‌آقای حاکیمی! باهمه‌نمیشه یه‌جوردرفتارکرد. من‌میروم سراغش. بلکه پولکی نباشه. اگه پولکی نبود باید باحقه بلندش‌کرد .

ـ دیگه خودت میدونی من‌کاری به‌این کارها ندارم . من برای اینکار یك اسکن صدی‌کنارگذاشتم .آن هم بشرطی همانطورکه گفتی پاك باشه.

ـ ازحیث پاکی‌که مطمئن باش. نودصورتش نشان میده‌که با توی کار

نیفتاده یا اگرهم افتاده تازه توی کار افتاده.

ـ خیلی خوب، من دیگه‌میرم، منتظر تلفن توهستم. هروقت باهاش حرف زدی وراضیش کردی بمن تلفن کن تامن بیایم.

ـ خیلی خوب ؛ توی خیابان که من نمیتونم باهاش صحبت کنم ؛ باید دعوتش کنم به‌یه‌کافه، پول کافه مافعلا که من نباید بدهم . این خرج هاش پای توس تومیخوای باون خوش باشی‌من که نباید پول بدم.

ـ بیا، میدونم چی‌میخوای بگی، بیااین ده تومان هم برای خرج کافه امادیگه برای من‌خرج نتراش که دیگه‌آب ازمن گرم نمیشه.

آقای حاکیمی وآقای..ب مشغول این صحبتها بودند و آقای گ.ش هم درباره اینکه اگرمدیر تماشاخانه بخواهد میتواند داستان سرتیپ کالبرزدا بصورت یك تئاتر چهار پرده‌ای درآورد صحبت میکردند قسمت عمدهٔ صحبت هم سراین بودکه دل فرخنده را پری خانم بازی‌کنه.

آقای مدیرمیگفت فرخنده دل‌نداره فقط دودقیقه دردسربازخانه میره.

آقای گ.ش، مثل ادیبی‌که باشاگردش صحبت میکند گفت:

اگرنویسنده پیس من هستم‌که از چهار پرده دوپرده‌اش را پیری خانم اختصاص میدهم ، یعنی‌دوپرده اصل داستان ودو پرده هم زندگی فرخنده در خانهٔ زرین تاج.

آقای ..ب‌که بعدازرفتن‌آقای حاکیمی بصحبتهای رفقاگوش‌میکرد، برای اینکه باب‌آشنائی را باپری بازکرده باشد بعد ازیك سرفه‌وصاف‌کردن سینه یعنی بعد ازآنکه بوسیله صاف‌کردن سینه توجه همه را بخود جلب‌کرد آقای مدیر تماشاخانه رامخاطب ساخته گفت:

دوست عزیزم گ ش نویسندهٔ بسیارخوبی هستند ولی‌دراینجا یك‌قسمت رااشتباه میفرمایند وآن این‌است‌که پری خانم نمیتواند دل فرخنده رابازی کند. پری خانم یك دخترمدرسه‌ای یایك خانمی است‌که چشم وگوشش باز نشده ومثل یك فرشته است، این‌خانمی‌که من می‌بینم امکان ندارد بتواند دل فرخنده را بازی‌کند. دل فرخنده را یك‌آرتیست‌کهنه کارکه شرم و حیا را خورده باید بازی‌کنه. پری خانم‌که اینجا نشسته وهنوزهیچکس باهاش‌حرف نزده‌هزاردرنگ میشه چطورممکنه توی سن درمقابل دوهزارنفردل یك جنده رابازی‌کنه! نه‌خیر، بنظرمن ایشان دوسال دیگرهم این‌قبیل دلها رانمیتوانند بازی‌کنند .

آقایان آرتیستها دو دسته شدند. یك دسته باعقیدهٔ آقای ..ب همراه شدند وگفته او را تأیید کردند ، دوسه نفرهم عقیده داشتند که پری خانم

بخوبی از انجام این‌دل برخواهدآمد . یکی ازآنها یعنی خود آقای گ.ش گفت : آقایان! این‌کار کادصنعت است کسیکه ذوق این‌صنعت راداشت هردلی را میتواند بازی‌کند، مخصوصاً پری‌خانم بااینکه تاکنون‌قدم توی‌سن نگذاشته بودند دیدید دیروز در رپتسبون چقدر خوب بازی‌کردند وحتی‌ازخودشان‌هم چیزهائی باصل پیس اضافه‌کردندکه خیلی‌هم بجا بودبنابراین‌مطمئن باشیدکه خوب بازی خواهندکرد .

در اینوقت چون بین موافقین ومخالفین آقای .. ب ، بگو مگو پیش آمده بود . آقای مدیر تماشاخانه صحبت همه‌را قطع کرده گفت : من کار ندارم باینکه پری خانم‌میتواند دل فرخنده رابازی‌کند یا نمیتواند، من‌اصولا باگذاشتن نمایش داستان سرتیپ‌کالبرز مخالفم . این مرتبکه هر غلطی‌کرده فعلا درزندان است وشایدهم بجرم جنایاتی‌که مرتکب‌شده‌اعدام شود بنابراین ما دیگر نباید سنگ بددبسته بزنیم .

صحبت‌آقای مدیرکه تمام شدآقای‌پود.. ش ازجا برخاسته‌گفت: اگر آقای مدیر وسایرآقایان اجازه بدهند من داستانی راکه میتوانم‌بگویم‌شخصاً از نزدیك ناظر جریان آن بوده‌ام برای آقایان عرض میکنم . اگر پسند کردند ممکن است آقای گ . ش باآن‌قلم شیوایشان بصورت‌تئاتردرآورند.

آقای مدیربرای اینکه اصولا داستان‌سرائی را درموقع رپتسیون‌کوتاه کندگفت : ازآقای‌پود.. ش متشکرم ولی تماشاخانه‌تصمیم دارد یك‌پیس‌خوب که درعین حال مربوط به باشرفها باشدبنمایش‌بگذارد بنابر..

آقای‌پود.. ش‌صحبت آقای مدیر راقطع‌کرده‌گفت : چنانکه‌عرض‌کردم این داستان ساختگی نیست وتقریباً خود من ناظر آن بوده‌ام وهمانطور که آقای مدیرفرموده بودند مربوط بباشرفهاست . دراین‌داستان یك‌سر دفترکه خانم خودش رابرای یك‌باشرف ملیونر ..

آقای مدیر تماشاخانه بمجردی که اسم سردفتر وخانم شنیدگوشها را تیزکرده‌گفت اگراینطوراست‌خواهش میکنم بطور خلاصه قضیه را شرح‌بدهید تا اگرمورد پسند دقفا واقع‌شد ترتیب نوشتن وبنمایش گذاشتن آن را بدهم مشروط براینکه مختصر بفرمائید .

دقفا همه گوش شدند وآقای‌پود.. ش ازهمانجاکه ایستاده بود شروع بسخن‌کرده‌گفت:

البته تمام آقایان جناب آقای فطانت را میشناسید.. اینکه گفتم همه

میشناسید یعنی اگرخودش راهم نشناسید محققاً اسمش‌را شنیده‌اید. این‌جناب آقا پدر خانم دریده خانم معروف است‌که همهٔ شما داستان او را میدانید و کمتر کسی‌است‌که دریده را نشناسد.

این جناب‌آقا در دفتر خود دفتریادی داشت بنام آقای ارجامند. این آقای ارجامند دوستی داشت‌که دروزارت‌عدلیه‌کار میکرد بنام‌آقای ابول ... برادرکه فعلا ازبیچاره‌هم بیچاره‌تر شده‌است.

آقای برادر باآقای ارجامند مثل‌برادر بودیعنی درواقع‌اخوی بودند، آقای برادر مردی بوددقیق دوست، مهربان، ساده، غیراز این با شرفها که هستند وماآنها را میشناسیم.

آقای برادر بقدری در دوستی با ارجامند ثابت وصمیمی‌بودکه جان و مالش را ازاو دریغ نداشت. اصلا آقای برادر هرچه داشت (جززنش) همه مال ارجامند بود، ارجامند هم‌ازدوستی‌آقای برادرحداکثر استفاده را میکرد اگرچه عاقبت زنش هم رفت.

چون نمیخواهم داستان سرائی‌کنم، درباب اینکه این رفیق با شرف چگونه همیشه درخانه برادرپلاس بود وچگونه سی میکردخانم اورا بلندکند صحبتی نمیکنم. زیرا مطالب بسیار مهم‌تر دارم.

خانم برادر اصلا اهل شیرازبود، ومادرش‌خانمی‌بود بنام دولت‌الرونق وقتی‌آقای برادر درشیراز مأموریت داشت این دختریعنی دخت‌پوران را دید. وبالاخره اوراگرفت وخود، این‌داستانی‌داردکه میگذرم.

دخت‌پوران دختری‌بودکه‌روز بروزقشنگتر وشاداب‌تر میشد ووقتی‌آقای برادر ازشیرازآمد وخانمش را آورد یك نگاه سیر بصورت دخترپوران کرد بسکه قشنگ وبسکه‌نمکین‌وبسکه.. وخلاصه بسکه زیبابودکمتر کسی‌اورادیدید وتحت تأثیرش درنیآمد.

زیبائی دخت‌پوران دل‌آقای ارجامند را برده بود وآقای ارجامند که درخانهٔ برادرآمد ورفت داشت بالاخره دخت‌پوران را بهروسیله‌بودپخت وبلند کرد وبلند وچه‌بلندکردنی!

آقای برادر مجدداً بمأموریت شیراز فرستاده شده‌بود وخانم‌دخت‌پوران درتهران‌بود، دخت‌پوران بوسیله‌آقای‌ارجامند باشوهرش مکاتبه میکردوتقاضای طلاق داشت.

چون در قباله هم شرایطی‌ذکر شده بودکه پوران میتوانست باتکاه آن شرایط خود را مطلقه نماید آقای ارجامند که خودش دفتریار واز مسائل شرعیه‌بی‌اطلاع نبود، همه روزه بدخت پوران دستورهائی میداد ونوشته‌هائی

برای اوتهیه میکرد ودخت‌پوران هم باتکاه آن‌اوراق بشوهرش‌فشار میآورد و طلاق میخواست .

آقای برادر ازهمه‌جابی‌خبر کاغذهای زنش‌را برای یگانه دوست‌عزیزش آقای ارجامند بتهران میفرستاد وازاو تقاضا میکرد که دخت‌پوران رابخواهد ونصیحت کند .

آقای ارجامند هم که‌تمام‌آتش‌ها ازگوراو بلند میشدآن نامه‌هارا بدخت پوران ارائه میداد وبریش‌رفیقش میخندید .

اغلب اوقات ، شب وروز بادخت‌پوران بسرمیبرد ونقشه‌اش هم این بود که‌طلاق دخت‌پوران را ازآقای برادر بگیرد وبعداو را بعقد خود درآورده و باهم خوش باشند .

بازهم تکرارمیکنم که‌چون‌قصد داستان‌سرائی‌نیست درباب‌اینکه‌این‌آقای با شرف‌چه‌حقه‌ها زد وچه‌پشت‌هم‌اندازیها کرد تابالاخره برادر بیچاره ازروی ناچاری زنش راطلاق‌داد ، سکوت میکنم .

خانم دخت‌پوران بالاخره‌ازقید زوجیت‌آقای برادر آزاد شدورسماً بعقد آقای ارجامند درآمد .

یك دفتریار باشرف ، یك‌عضو کوچك، زنی‌گرفت که ازدهانش زیادبود وخیلی‌هم زیادبود، زنی‌گرفت که آن زن روز بروز قشنگتر ودلرباتر میشد ، راستی‌هم که اگر دخت‌پوران شیراز را با دخت‌پوران تهران یعنی‌دخت‌پوران عیال‌آقای برادررا با دخت‌پوران عیال ارجامند مقایسه میخواستی بکنی ابداً قابل‌مقایسه نبود . دخت‌پوران روزبروز بطرزعجیبی زیبا میشد وزیباشدبحدی که فیروزه‌ها ودریده‌ها انگشت کوچکش نمیشدند .

آقای ارجامند دخت پوران را بعقد خود در آورد واین باعث ترقی و خوشوقتی‌او گردید، شاید شنیده باشیدکه مردی بوسیله خانمش ترقی کرد و بفلان مقام رسید ولی تصور نمیکنم ازنزدیك دیده باشید . حالا بنده بامعرفی این‌زن ومرد بشما نشان میدهم که‌چطورآقای ارجامند ترقی کرد وچطور از دفتریاری بسردفتری‌رسید .

جشن‌خصوصی تاجرانه‌ای برپاشد وخانم دخت‌پوران بعقدآقای ارجامند درآمد. شب‌عروسی چندنفر ازآشنایان‌عروس خانم‌هم دعوت‌داشتند درمیان‌آنها مردی‌بودکه ازخدمتگزاران غیرمستقیم جناب‌آقای دوام شیرازبود. این مرد وقتی‌دخت‌پوران خوشگل وقشنگه را (که توالت ولباس عروسی هم قشنگتر و دلرباترش‌کرده‌بود) می‌بیند دهنش‌آب می‌افتد ...

این آقا هروقت خانم خوشگلی را ببیند دهانش آب می‌افتد ، منتها نه برای خودش بلکه این آب دهان همینطور دوام دارد تا خدمت جناب آقای دوام میرسد وجناب آقای دوام هم از غلظت و گرمی آن آب میتواند بمیزان اهمیت اصل موضوع پی ببرد .

این آقا بااینکه ساعت یازده شب ازجشن عروسی مرخص شده بود طاقت نیاورده آب دهانش را نگاه دارد یعنی همانوقت شب بوسیله تلفن بآقای دوام خبر داد که: خانم دولت الرونق که چندسال قبل شما اورا می‌شناختید دختری دارد که (شما هم او را دیده‌اید) حالا یك تیکه ماه شده وشما حتماً باید او را مجدداً ببینید .

شکارچی‌ها وقتی بشکار میروند همه گونه لوازم شکار را باخود دارند. جناب آقای دوام هم برای شکار جدید محتاج بفراهم کردن وسیله نبود ، زیرا با مادر او سابقاً آشنا بوده وبنابراین میتواند یك «کادو» برای عروس خانم بفرستد و بهمین وسیله هم باب آشنائی را باشوهر خانم باز کند .

لابد حالا خیال میکنید که چون جناب دوام میلیونر است یك گلوبند زمرد یا یك انگشتر برلیان جهت عروس خانم میفرستد . خیر، اشتباه میفرمائید ، آنانکه غنی‌ترند محتاج‌ترند . ازاین گذشته اشخاص صاحب‌سرمایه وصاحب‌عنوان احتیاجی بخرج کردن و دانه پاشیدن ندارند . زیرا مردم فقیر وکم بضاعت بقدری احمقند که بدون جهت باین قبیل اشخاص احترام میگذارند وگاهی هم باقرض کردن بآنها مهمانی میدهند وازآنها پذیرائی میکنند دلیلش هم این است که پیش خود خیال میکنند آشنائی بااشخاص صاحب‌مقام خیلی فایده‌ها دارد، یك روز ممکن است بدرد بخورند . وحال آنکه یك روز میرسد وآن قرسماقها هم بدرد آدم نمیخورند مگر اینکه محتاج آدم باشند .

بادی از مطلب پرت شدم ، جناب آقای دوام یك دسته گل بعنوان چشم روشنی بخانه عروس خانم میفرستد وعروس خانم هم ازاینکه مرد صاحب شخصیتی مانند دوام شیراز برای او گل فرستاده از خوشحالی درپوست نمی‌گنجد.

عصری که شاه داماد تشریف میآورد عروس خانم با ارائه دسته گل که روی میز گذاشته بود وبا نشان دادن کارت اسم جناب آقای دوام (که بیکی از شاخه‌های گل سنجاق شده بود واینکه ببین چنین شخص بزرگی برای من گل فرستاده) اهمیت خود و فامیل خود را برخ داماد میکشید وبا

زشتهای مخصوص میفهماند که ببین با کم کسی وصلت نکرده‌ای .

آقای داماد هم از اینکه جناب آقای دوام برای عروسی‌او گل‌فرستاده بخود میبالید و تاچنددوز بهرکس میرسید ، وقتی میپرسند با چه‌فامیلی‌وصلت کرده‌ای ، با خونسردی میگوید : از فامیل دوام شیراز است . برای جشن هم یك دسته گل بزرگ فرستاده بود ، بد آدمی نیست ، با اینکه شخصیت برجسته‌ای است معذلك هیچ تکبر ندارد .

دردسرتان نمیدهم جناب آقای دوام بوسایل مقتضی با آقای ارجامند آشنا میشود و در نتیجه با خانم دخت‌پودان هم (که او را دخترخودمینامید) گرم میگیرد .

آقای دوام بارجامند گفته بود که مادر این دختر از بستگان‌دوربستگان ماست واین‌دختر درخانه‌ما بزرگ شده . یك‌روز هم در حضور دخت‌پودان بارجامند گفته بود ، خانم تو دختر خود من است اگریه‌وقت اذیتش کردی و از تو گله‌داشت کلاهمان توی‌هم میرود و زده بود زیر خنده و قضیه را بمسخرگی گرفته بود .

واقعاً هم شوخی و خنده و مسخرگی سه آلت خوبی است که اغلب باشرفها بوسیلهٔ این سه آلت کارها میکنند مثلا مطلبی را که میخواهند بگویند و جدی نمیشود گفت با شوخی و خنده میگویند و از آن گفته نتیجه میگیرند .

آقای دوام هم بااین حقه ، یك روز مذاکره را با خانم دخت پودان باز کرده بود یعنی بعد از یك مقدمه ویك خنده و مسخرگی بشوخی گفته بود ، آی حقه من از کارهای تو خبردار هستم . من میدونم چرا از آقای برادر طلاق‌گرفتی و زن ارجامند شدی. نه که خیال‌کنی من چیزی نمیدونم ولی خوش باش . دفعه دیگر هم دنبالهٔ همین شوخی باز بشوخی گفته بود : بعله ! تو که مادر دوست ندازی تو جوانهای خوشگل را باید دوست داشته‌باشی .

چه دردسر بدهم ، آقای دوام با آقای ارجامند وخانمش گرم گرفت ، اغلب اوقات با هم بگردش میرفتند . اغلب اتومبیل بیوك جناب آقای دوام باختیار خانم دخت پودان و آقای ارجامند بود . تااینکه رفته رفته آقای دوام بارجامند حالی کرده بود که قصد دارم تراترقی بدهم .

البته ترقی یك دفتریار این نیست که یك مرتبه بوزارت برسد . یك دفتریار (غیرشهری) همینکه بمقام سردفتری برسد برایش حکم مدیر کلی و معاونت را دارد . بنابراین آقای ارجامند هر روز بیش ازروز پیش بآقای

دوام احترام میکرد و بیش‌از پیش تسلیم آقای دوام میشد .

تسلیم آقای ارجامند و حقه بازیهای آقای دوام کم‌کم کار خودش را میکند بحدی که آقای دوام بااین زن‌وشوهر خانه یکی میشود .

یکروز که سه‌نفری باهم در شمیران بوده‌اند آقای دوام برای اینکه ارجامند یعنی سرخر را دور کند کـارتی مینویسد و میگوید این را همین حالا میبری در شهر و میروی منزل جناب آقای باباقانی وزیردادگستری. روی‌کارت هم دوکلمه بیشترنوشته نبود ولی همین دوکلمه آقای ارجامند را ازذوق خوشحالی برقص درآورده‌بود .

روی کارت نوشته شده بود: دوست عزیزم ، میخواستم دربارهٔ فرزند عزیزم آقای ارجامند با شما صحبت کنم و حکم سر دفتری ایشان را از شما درخواست نمایم ، خواهشمنداست یا سر افـرازم فرمائید یـا چه وقت منزل هستید که بیایم .

آقای ارجامند وقتی روی کارت را خواند از خوشحالی داشت دیوانه میشد . کم مطلبی نبود . آقای دوام او را فرزند عزیز خطاب کرده بود . آنهم بوزیر . آنهم بوزیر مربوطه . آنهم وزیری‌که میتواند با یك امضاء کوچك اورا بمقام بزرگ سردفتری برساند .

لابد خیال میکنید ارجامند کارت را گرفت و رفت ولی خیر همینکه چند قدم دورشد . آقای دوام او را صداکرده‌گفت: آقا ! آن کارت‌رابدهید عوض کنم . خوب نیست این قبیل مسائل را روی کاغذ بیاوریم همینقدرکافی است بنویسم وقت ملاقات تعیین کنیم .

آقای دوام کارت راگرفت ودر دوسطر از جناب آقای وزیر تقاضای دیدار (یادر منزل خودش یا در منزل او) نمود ، آقای ارجامند هم‌کارت راگرفته برای بردن بشهر ودادن بجناب آقای وزیرو گرفتن جواب‌حرکت کرد . اما نه باماشین آقای دوام . شاید او خیال میکرد حالا آقای دوام میگوید با ماشین من برو ولی آقـای دوام نگفت و او هم خجالت کشید تقاضاکند .

آقای دوام بماشین کاری نداشت ، ممکن هم بود ارجامند باماشین او برود . دوزها و شبها این ماشین باختیار ارجامند بوده ولی میدانید چراحالا دوام ماشین نداد و سکوت کرد؟! برای‌اینکه اگر ارجامند با ماشین‌میرفت نیمساعته برمیگشت وحال‌آنکه اگر ماشین در اختیارش نباشد بوسیلهٔ اتوبوس باید بشهر برگردد آنجا هم بادرشکه و اتوبوس‌و پیاده باید دنبال آقای‌وزیر بگردد بنابراین چندین ساعت معطل خواهد ماند .

اجازه بدهید مطلب را درز بگیرم ، آقای ارجامند کادت را گرفت و از خدمت آقای دوام مرخص شد . وقتی دم در باغ رسید دوام گفت : تسا وزیرداپیدانکردی وکارت‌را انجام‌ندهی وجواب‌نگیری دست‌خالی برنگردی؛ آقای ارجامند رفت‌و آقا بدون سرخر باخانم دخت پوران تنها ماند .

حالاخیال‌میکنید آقای‌دوام برای‌رسیدن‌بوصال‌خانم‌ارجامندالتماس‌کرد. بعرق دادن و مست کردن خانم متوسل شد . نه اینطور نیست ، آقای دوام بقدر کافی از راه شوخی وبشوخی مطلب را حالی کردن ، زمینه را صاف کرده بود . از این گذشته دخت‌پوران‌هم دفعهٔ اولش نبود وخودآقای‌ارجامند (وقتی که دخت پوران عیال آقای برادر بود) جاده را کوبیده بود . و حالا دیگر برای شخصی مثل دوام (صاحب آن عمارت وآن باغ و آن دم‌و دستگاه) این کار زحمت نداشت .

راستی هم شخصیت و ثروت و دم دستگاه در فریب دادن وبدام‌آوردن دختران و زنان بسیار مؤثر است . خاصه اگر طرف کهنه‌کار و ددسش را بلد باشد . آقای دوام هم که استاد بود و طرز نشانه روی و هدف گیری را بخوبی میدانست و میدانست چه کند .

آقای ارجامند رفت و خانم و آقا تنها ماندند و در خیابانهای باغ زیر درختها قدم میزدند . دراولین قدم دست آقای دوام بکمر خانم رسید و شروع کردند براه رفتن . البته اینجا خانم نمیتوانست ناز کند یا اعتراض نماید ، زیرا دست بدست دادن یا دست بکمر گرفتن برای زن و مردی که سابقهٔ آشنائی دارند آنقدرها مهم نیست . اصلا اگر دخت پوران دختر نجیبی هم بود باسوابق آشنائی نمیتوانست اعتراضی کند . اینجاست که دختران و زنان بایدسرمشق‌بگیرند وبدانندکه اگرتسلیم ودودرواسی‌اول، بشوند پلشان آن‌ود آب خواهد افتاد .

دست‌آقای دوام بکمر دخت‌پوران بود و قدم میزدند . چند قدم کمراه رفتند روی یکی از نیمکت ها نشستند . آقای دوام دستش را از کمر خانم برداشته بگردن‌خانم انداخت.

وقتی دست بگردن خانم باشد ، پیش‌کشیدن و بوسیدن خانم در یک لحظه انجام‌میشود، یعنی تا خانم بخواهد ملتفت شود بوسه تمام است و کار گذشته . اینجا هم همینطور شد . آقای دوام بادستی که درگردن خانم داشت خانم را بطرف خود کشید و خودش هم جلو رفته بوسهٔ آبداری از کنج لب

خانم برداشت . شاید اگر بیك بوسه قناعت کرده بود و مجال فکرکردن بخانم میداد خانم مانع بوسهٔ دوم میشد و یا لااقل قدری ناز میکرد ولی آقای دوام کهنه‌کار فرصت را از دست نداد . یعنی لبش را از کنج لب‌خانم برنداشت کف‌دست دیگرش را هم از پشت سر بپشت‌سرخانم گذاشت وهمینطور برای مدتی‌که از ده دقیقه تجاوز میکرد اورا درآغوش گرفت وبوسید . بعداز بوسه‌ها بازفرصت‌را ازدست نداد ودست بسینه برد .

لابد خیال میکنید همانجا روی تخت چوبی افتادند. ولی خیر . این کار، کار آدم ناشی است . دوام میدانست شکار فرارکردنی نیست . و لذا بدون‌اینکه بروی خودش بیاورد . مثل‌اینکه اصلا چنین اتفاقی روی نداده از جا بر خاست و بفاصلهٔ نیم قدم بناکرد با خانم بقدم زدن . قدم زدند زدند تا بعمارت رسیده داخل طالارشدند و خلاصه‌اینکه به اطاق‌مخصوص رسیدند.

دراطاق مخصوص کارهای مخصوص انجام میگیرد . کسی که‌ازچندین میلیون کیلومتر راه میآید و میآید تا باطاق مخصوص میرسد ، کار از کارش میگذرد . (اینکه فاصله خارج را با اطاق مخصوص بچندین میلیون کیلو متر رساندم از نظر خانمهائی است که شوهر دارند . یعنی خانمی‌که شوهر داشت چندین میلیون کیلو متر باطاق مخصوص و بودن نزد مرد اجنبی دور است والا برای دخترانی که هنوز بخانهٔ شوهر نرفته‌اند این فاصله از یك قدم هم‌کوتاه‌تر است . یك‌لبخند ، یك اشتباه‌کوچك دختران را باطاق‌مخصوص نزدیك میکند .)

خانم دخت‌پوران داخل اطاق مخصوص شد . شوهرش آقای ارجمند دراین مسافرت بااوکمك‌کرده و او را از راه دور آورده تسلیم اطاق آقای دوام کرد . آقای دوام یعنی آن شکارچی ماهر که مانند ذوحیاتین ها که هم در آب زندگی میکنند وهم در خشکی ، بامهارتی غیر قابل‌وصف خانم دخت‌پوران را روی تخت بردو از وصلش سیراب شد .

جوانها وقتی از وصل دختران سیراب شدند دنبال شکار تازه‌ای می‌گردند ولی پیرمردها و افراد با تجربه وقتی باین قبیل شکار های خانگی میرسند بزودی آنها را از دست نمیدهند . آقای دوام هم چون نمیخواست دخت‌پوران را بزودی از دست بدهد و چون قصد داشت برای مدتی غیرمعلوم بشیراز مسافرت نماید ، بخانم دخت پوران وعده کرد که آقای ارجمند را بوسیلهٔ جناب آقای باباقانی وزیر دادگستری و جناب آقای لطفی (رئیس ثبت وقت) بسردفتری شیراز برساند .

البته برای اینکه دفتریادی بمقام سردفتری برسد ، باید جناب آقای وزیر موافقت فرماید. وبرای اینکه جناب آقای باباقانی حکم سردفتری آقای ارجامند را امضا کند کافی است که یك جناب دیگر مثلا آقای دوام ازاو فقط خواهش کند.

جناب آقای دوام هم ازجناب آقای باباقانی خواهش کرد وبالاخره هم حکم سردفتری آقای ارجامند صادر گردید . ولی این حکم بمانع کوچکی برخورد .

حکم سردفتری

معمولاوقتی حکمی باید صادر شود ، ازطرف کارگزینی یادایرهٔ مربوطه پیش‌نویس تهیه میگردد وحکم‌هم ماشین میشود ودربین سایر امضاءیها بامضاء جناب وزیر میرسد . ولی حکم سردفتری آقای ارجامند از این تشریفات اداری برکنار بود یعنی از طرف کارگزینی یامدیر کل ثبت یاسایر ادارات تابعه پیش‌نویس وتقاضائی دائر باینکه آقای دفتریار بسر دفتری ترقی داده شوند نشده بود، فقط یك‌روز جناب آقای دوام شیراز در وزارتخانه خدمت جناب‌آقای باباقانی وزیردادگستری رسید وبنام اینکه یکی ازخویشان‌او در تهران شوهر کرده ومادر پیرش درشیراز شب‌وروز گریه میکند ازجناب آقای وزیر دوستانه تقاضا نمود آقای ارجامند شوهرآن خانم‌را ازدفتریادی بسر دفتری درشیراز منصوب نمایند .

البته این‌کار کوچکی بود وجناب آقای دوام احتیاج نداشت برای یك چنین‌کار کوچکی بوزارتخانه برود وآقای وزیررا ملاقات نماید ولی (بقول خودش) چون مدتی‌هم بود که آقای باباقانی را زیارت نکرده بود ببهانهٔ‌آن خدمت جناب‌آقای وزیر رسید.

جناب آقای وزیرهم که جناب آقای دوام را خوب میشناخت ناچاربود امر ایشان را اجرا نماید چه‌که بخوبی میدانست اگر ارجامندرا بسر دفتری شیراز نفرستد بعید نیست (برای اینکه ارجامند بشیراز برود) پست خودش متزلزل شود. اگر متزلزل هم نمیشد او میدانست که ازفردا وزراء ورجال دوستان یکی بعد ازدیگری بوسیلهٔ تلفن یاملاقات بالاخره مجبورش خواهند ساخت وآنوقت هم ارجامند سردفترشده وهم جناب آقای دوام رنجیده است.

بنابراین برای اینکه جناب آقای دوام نرنجد اول بجناب آقای دوام حالی کرد که این کار آسانی نیست و گفت :

دفتریارهای دیگری هستند که بجهات عدیده ازارجامند ارجح‌ترند و ممکن است سروصدا راه بیاندازند و بعد برای اینکه اهمیت موضوع را گفته باشد اضافه کرد که معمولا باید اول ازادارهٔ ثبت شیراز بپرسند که محل‌خالی دارند یانه . وبعد باتمام این احوال وباتمام این مشکلات گفت ازنقطه نظر ارادتی که بآقا دارم امرتان را اجرا خواهم کرد ودستور خواهم داد حکم مشارالیه‌را هرچه زودتر صادرکنند تاامضا نمایم .

آقای دوام بانهایت گرمی دست‌آقای باباقانی را فشرد وآقای‌باباقانی هم تادم در اطاق جناب آقارا بدرقه‌کرد ودرموقع جداشدن هم ، آقای دوام بالبخند تشکرآمیزی ازآقای باباقانی قدردانی نموده گفت امیدوارم بتوانم بجبران این زحمت،خدمت بزرگی داشته باشید وانجام دهم.

آقای دوام رفت وبرای اینکه‌مژدهٔ‌مرتبخش را بدخت پوران وارجامند بدهد ودرواقع مزد این‌خدمت بزرگ را ازآن‌زن وشوهر بگیرد یکسره‌بخانهٔ ارجامند رفت وداستان ملاقات باآقای نخست وزیر وآقای باباقانی را باآب وتاب فراوانی شرح داد.

البته ما میدانیم‌که آقای دوام برای اینکار بسراغ نخست وزیر نرفت ولازم هم نبود برود ولی جناب آقای دوام برای اینکه قضیه را بزرگ‌کند یعنی برای اینکه خدمتی راکه انجام داده خیلی بزرگتر ازآنچه که بوده جلوه دهد پای آقای نخست‌وزیر را هم درمیدان کشید و اینطور حالی کرد که اگرآقای نخست‌وزیر را نمیدیدوآقای نخست‌وزیر بوزیردادگستری‌سفارش نمینمود اینکار شدنی نبود.

خانم‌دخت‌پوران ازاینکه بشیراز برمیگردد وخانم یك سردفترهم هست فوق‌العاده خوشحال شده بود . آقای ارجامند هم که تکلیفش معلوم بود واز شنیدن این مژده بادمش گردو میشکست . حالا فقط یك چیز باقی مانده بود وآن مزدی بودکه آقای ارجامند وخانمش باید بجناب‌آقای‌دوام‌میدادند.

خانم ارجامندکه هرچه باید بدهد داده بود وبازهم میداد ولی‌آن‌چرا که آقای دوام بنام مزد ازآقای ارجامند میخواست چیز دیگری بود.

اگرچه اغلب اوقات اتومبیل آقای دوام زیرپای خانم وآقای ارجامند بود. واگر چه غالب اوقات آقای دوام وخانم دونفری ساعت های متوالی

بگردش میرفتند . ولی باتمام این احوال ، آقای دوام میخواست رسماً پرده ازروی کار بردارد ومیخواست بارجامند بفهماند که ازاین تاریخ ببعد خانم دخت‌پوران بهردوی آنها تعلق دارد . آقای دوام میخواست بازاء خدمتی که انجام داده ارجامند دانسته وفهمیده مباشرت خانمش را بادوام نفهمیده بگیرد واگر احیاناً وارد شدوآن دونفررا تنها دراطاق خواب دید بدون‌اینکه‌بروی بزرگواری خودش بیاورد ، ازهمان راهی که آمده برگردد و.و. و فضولی هم نکند . خلاصه اینکه دندان روی جگر بگذارد . خلاصه‌تر اینکه اصلا دندان وجگرنداشته باشد. وخلاصه‌ترش اینکه اصلا اوقاتی که‌آقای دوام نزد خانم است‌ارجامند مثل‌یك نوکر محرم،وسایل‌آسایش‌وراحتی‌آنهاراازهرحیث فراهم نماید . انصافاً هم آقای ارجامند اینکار را بنحو اکمل انجام داد واز دوام غره بیت‌گرفت .

مثلا سه‌نفری باهم بشمیران میرفتند وآقای ارجامند سرپل تجریش از ماشین پیاده میشد وآقای دوام باخانم برای هواخوری دونفری بدربندودوس وهرکجاکه دلشان میخواست‌میرفتند . وهروقت‌هم که ازهواخوری‌سیرمیشدند مراجعت میکردند . البته اگردیربود آقای‌ارجامند مثل یك‌بچۀخوب‌بمنزلش میرفت وبانتظارخانم‌هم حق‌نداشت بنشیند. چه‌که‌گاهی اتفاق میافتادکه خانم شب هم برنمیگشت . البته روزهای‌اول‌اینکار قدری مشکل بود وبآقای‌ارجامند سخت میگذشت ولی رفته رفته عادت کرد وشبها اتفاق افتاد که‌راحت خوابید وکککش‌هم نگزید .

واقعاً هم عادت چیز غریبی‌است. عادت بلاها بسرانسان میآورد. خیال نکنید که مثلا معده یادماغ بخوردن‌عرق یاکشیدن تریاك عادت میکند.خیر، تمام اعضای بدن انسان بچیزهائی معتاد میشوند . مثلاگوش بشنیدن « قرم » «قرم» «قرمساق». چنان معتاد میشودکه خیال‌میکنی بهترین‌آهنگ روح‌پرور را میشنود . گوش آقای ارجامند هم رفته رفته ببسیاری از کلمات وشنیدن خیلی چیزها عادت‌کرد ، بطوری‌که کم‌کم چشمش هم چون همسایۀ گوشش بود بتمام چیزهائی که گوش بشنیدنش عادت کرده بود چشمها هم بدیدنش عادت نمود. حالا دیگرآقای ارجامند برای خودش مردی شده‌بود. حالا دیگربجای یکدست لباس‌چنددست وبجای یك‌جفت‌کفش پاشنه رفته‌چندین جفت‌کفش داشت. البته آقای ارجامند هنوز درتهران‌بود وبشیرازنرفته‌بود و هنوزکاری نداشت که ازآن استفاده نماید بنابراین خانم دخت‌پوران بود که

گاهی بنام اینکه ازمادرم برایم پول رسیده پروپولی بجیب آقای ارجامند میریخت .

اجازه بدهید بیش ازاین دراین خصوص چیزی ننویسم زیرا میترسم خدا نخواسته ازبین چندین میلیون نفر خواننده این داستان یك‌نفر هم پیدا بشودکه پهلوی خودبگوید : راستی چه‌عیبی داردکه آدم زن خوشگلی‌بگیرد که درسایهٔ آن وصلت ، هم بمقام برسد.. هم بپول .. واقعاً میترسم‌بیشترازاین بنویسم ونوشته سوء تأثیر کند، کمااینکه دیگران در بارهٔ احتکار ودزدی و رشوه‌گرفتن ودادن نوشتند وتأثیرکرد ، یعنی ازبس نوشتند که فلانی دارای فلان پارك وفلان ملك شده وهمه را ازراه غیر مشروع پیدا کرده‌کم‌کم کسانی هم پیدا شدندکه برای پیداکردن ملك وآب، دزدی رشوه را جایزدانسته و گفتند حالاکه اینطور است بهربی‌شرافتی‌ای شده باید شرافت پیدا کرد، البته این طبقه ! داشتن سرمایه وملك وآبرا شرافت میدانند. ومتأسفانه‌هم‌درپشت کوه قاف هرکس‌پول وسرمایه گردکرده (ولو ازهرراهی) همه‌جا محترم‌شده. وبقول قدیمی‌ها باآستین‌نو خود پلودیگران را هم میخورند.

آخ، ببخشید، بازازمطلب پرت شدم . فراموش کردم ازجناب آقای وزیر صحبت کنم . بعرضتتان رساندم که حکم سردفتری صادر شد ولی‌نگفتم چطور وچگونه وچقدر سهل.

یادم میآید یك وقتی‌کتاب «زیبای مطیع‌الدوله» را میخواندم مخصوصاً آنجا که، شیخ‌حسین رفته بود ازکارگزینی وزارت مالیه کاربگیرد وباوگفته بودند بموجب‌بندج ازمادهٔ دوم متحدالمآل فلان. اجازه‌استخدام مستخدم‌جدید را نداریم تاآنجاکه زیبا خانم رفته بود مدیر کل یعنی آقای غامض‌الدوله را دیده بود وآقای غامض هم حکم استخدام شیخ حسین را صادر کرده و در حکم او نوشته بودند چون امور احصائیه اهمیت مخصوص دارد، بموجب‌بندج ازمادهٔ دوم متحدالمآل فلان آقای میرزا حسین خان بریاست ادارهٔ احصائیه الی آخر .

آقای مطیع‌الدوله راکسی نیست که نشناسد نویسندهٔ توانائی مانندایشان ممکن نیست بدون جهت چیزی‌بنویسند، ایشان سالها درخدمت دولت‌بوده‌اند وهمه چیزرا بادوچشم خود دیده‌اند، ایشان لابد دیده بودند که اگر بموجب بند جیم‌ها نشود فلان‌کارهارا انجام داد وقتی پارتی یارشوه دربین باشدبموجب همان بند جیم‌ها همه‌کار میشود کرد .

بله ، اگر بموجب بند جیم نشود دفتریادی را بسر دفتری ارتقاء

داد ، بایك ملاقات ، یایك تلفن ، یا با یك اشاره ، کافی است کـه دفتریار نه‌تنها سردفتر شود بلکه باگرفتن اضافات بهرکجاکه میلش می‌کشد تشریف ببرد .

جناب‌آقای باباقانی‌که بایك ملاقات ناچار بود بنفع‌آقای ارجامند و میل جناب آقای دوام عمل نماید . بعد از رفتن آقای دوام رئیس دفتر را میخواهد وملاحظه‌کنید باهم چه میگویند وچه جور زبان یکدیگر را بلدند . آقای وزیر ازرئیس دفترپرسید:

ـ ترتیب صدوراحکام سردفترها چیست؟

ـ قربان! معمولا مدیرکل ثبت تصمیم میگیرد ، حکم راصادر میکند و برای امضاء حضرت اشرف میفرستد. البته در خود ادارهٔ ثبت‌کل هم قواعدی برای اینکارهست‌که خودشان میدانند وبرطبق‌آن حکم صادر میکنند.

ـ درصورتیکه وزارتخانه‌کسی را بخواهد ازدفتریاری بسردفتری‌ارتقاء دهدآنوقت ترتیب‌کار..

ـ بله قربان؛ تاکنون ازطرف وزارتخانه جزیکی دوتا آنهم در موارد استثنائی حکمی صادرنشده ولی :

ولی در صورتیکه حضرت اشرف نظر خاصی دارنـد دستور فرمایند حسب‌الامراطاعت خواهد شد.

ـ نه ، من نظر خاصی ندارم ، ولی شنیده‌ام وضع دفاتر شیراز خوب نیست ، در کابینه مذاکره شـد ، تصمیم گرفته شد یکنفر کـه مورد اعتماد است بسر دفتری آنجا اعزام شودکه محرمانه‌گزارشی از ثبت آنجا بتهران بفرستد .

ـ اگر حضرت اشرف کسی را درنظر نگرفته باشند اشخاص طـرف اعتماد که بحضرت اشـرف هم ارادت مخصوصی دارنـد در وزارتخانه هست و..

ـ خیر،من‌کسی‌را در نظرنگرفته‌ام‌ولی‌گویا اشخاصی‌که بجنوب‌میروند باید با جلب موافقت جناب‌آقای دوام شیراز باشد. چـون سیاست‌آنجا دست جناب‌آقای دوام است و..

ـ بله قربان ! بله‌قربان! میدانم، جناب‌آقای دوام پدردرپدردانتخاب مأموران‌جنوب مخصوصاً شهر شیراز نظرداشته‌اند البته حضرت اشرف‌میدانند رئیس اشتیناف‌آنجاآقای میم هم باموافقت ایشان وجناب‌آقای بی‌نماز نمایندهٔ آنجا تعیین واعزام گردید.

ـ بله . حالا من بآن کـارها کار ندارم . از قراری کـه یکی از همکاران در کابینه میگفت گویا دو نفر از نمایندگان شیراز و جناب آقای دوام جوانکی را بنام ارجامند که فعلا دفتریار آقـای قطانت است در نظر گرفته‌اند.

آقا ملاحظه کنید این چـه مملکتی است ، چرا بایـد مأموران را نمایندگان ورجال تعیین کنند . ولی شنیده‌ام این جوان مرد لایق و کاردانی است . در هر حال بروید حکم سردفتریش را برای شیراز بنویسید بیاورند امضاء کنم تا ببینم چه‌میشود .

ـ اجازه میفرمائید قبلا بامدیر کل ثبت جناب آقای لطفی صحبت کنم که خودشان پیش‌نویس را فراهم کنند.

خیر آقا، خیر لازم نیست، مگر شما نمیدانید آنجا چاه ویل است ، در کابینه صحبت شده که اینکار خیلی زود بـاید انجام شود ، بنابراین حکمش را همین جا فراهم کنید وبیاورید امضاء کنم، نه اصلا لازم نیست با آقای لطفی صحبت کنید شما کـه بهتر میدانید ، این آقایان را باید همیشه درمقابل عمل انجام یافته قرار داد والا هزارجور اشکالتراشی میکنند.

ـ بله قربان صحیح است، تـا بگوئیم برای شیراز میخواهیم سردفتر بفرستیم فوراً هزارتا پسرخاله، پسرعمهٔ خودشان را پیش میاندازند واسباب زحمت میشوند ومنظورما هم ازبین میرود.

ـ آفرین ! بسیار خوب، بروید حکمش را بنویسید تاریخش را هم از همین امروز بگذارید . بله مخصوصاً تاریخش را همین امروز بگذارید تـا بدانند ماچه جورکاردمیکنیم. تابدانندکارهای ما برقی انجام‌میشود. خیلی‌خوب بفرمائید زود حکم را بیاورید.

آقای رئیس دفتر با یك تعظیم ازخدمت جناب آقای باباقانی مرخص میشود ودنبال اجراء امرمیرود.

حالا دیگر لازم نیست وقت شما را تلف‌کنم و ترتیب تهیهٔ حکم را بگویم. همینقدر عرض میکنم که همانروزحکم سردفتری آقای ارجامند امضاء وبادارهٔ کل ثبت فرستاده میشود .

دیگر نمیدانم جناب آقای باباقانی بعد از ارسال حکم بوسیلهٔ تلفن هم بآقای لطفی توصیه کرد یانه، همینقدرمیدانم که آقای لطفی هم فوراً ارجامند را احضار و بعد از آن که یـك خروار منت سرش میگذارد باو مژده میدهد

که حکم سردفتریش امضا شده وحاضراست وهرچه زودتر باید بسوبه‌مأموریت رهسپار گردد ولی:

نمیدانم چرا حکم ارجامند چند روز روی میز آقای لطفی ماند. ولی این را میدانم که چون آقای رئیس ثبت عوض شد وآقـای جوادی بثبت آمد قضیه صورت دیگر پیدا کرد.

آقای جوادی که ازجنس این باشرفها نیست روز دوم ورودش باداره ، جلو حکم ارجامند راگرفت و گفت من نمیتوانم یك دفتریار را بدون جهت بسردفتری ترقی بدهم آنهم بجای اینکه اول بشهر های کوچك برود بشهری مانند شیراز بفرستم .

نیش باز میکنند

وقتی آقای لطفی از مدیر کلی ثبت برکنار شد و آقای جوادی جای ایشان نشست یکی ازاحکامی که توجه اورا جلب کرد حکم سردفتری ارجامند بود .

آقای جوادی بـا سابقه‌ای که درکار ثبت و تشکیلات ثبت داشت وقتی ملاحظه کرد که در پرونده ازاداره ثبت شیراز کسب تکلیف نشده . و بالاخره وقتی بایشان گفته شد که حکم آقای ارجامند مستقیماً از وزارتخانه صادر و بدستور شخص آقای باباقانی بوده است ناراحت شد.

کدام مدیرکل وکدام رئیس اداره‌ای است که بتواند برخلاف میل و دستور وزراء عمل کند ؟!

مخالفت بادستور وزراء وانجام ندادن اوامر آنها کوچکترین مجازاتش اگر انتظارخدمت وانفصال خدمت نباشد لااقل تغییر پست حساس بپست بازرسی کل و بازرس ویژه خواهد بود. «حالا آقایان بازرسان کل و بازرسان ویژه این موضوع راکلی نگیرند. وبریش خود نبندند . زیرا کل جوزمدور، نه کل مدورجوز.»

بادی آقای جوادی، بااینکه چندین بار مجازات عدم اطاعت را دیده بود، از آنجاکه ازجنس این باشرفها نبود و نمیخواست اطاعت وسکوت را نردبان ترقی خود قرار دهد حکم امضاء شدهٔ آقای ارجامند را درکشو میز خود نگاه داشت.

داستان مراجعه آقای ارجامند باعضاء و تملقات آنها واز جا برخاستن ودنبال حکم گشتن آنها خود قصهٔ شیرینی است که درخور یك پرده کمدی است..

بالاخره بعد ازچند روز یکی ازاعضاء از قبیل همان اعضائی که شریك دزد و رفیق قافله‌اند ، از قبیل همان اعضائی که از اشخاص ذینفع خارج حقوق میگیرند و اطلاعات لازمه را محرمانه بآنها میفروشند آقای ارجامند را در خارج ملاقات کرد ، ومحرمانه اطلاع داد که حکم در کشو میز مدیر کل است و شخص جوادی برای مخالفت با شما حکم را نگاه‌داشته .

چه دردسرتان بدهم ، حکم آقای ارجامند در کشو میز آقای جوادی بود و بهیچ‌قیمت در نمیآمد .

ارجامند میدانست که‌جوادی از آن رؤسا نیست و بهیچ‌چیز جزوظیفه ووجدان سرفرودنمیآورد ، از این گذشته آقای ارجامند پیشتوان و پشتی مانند جناب آقای دوام داشت . از جناب‌آقای دوام هم که‌رودرواسی‌نداشت.

بله ، آقای ارجامند میدانست که اگر باد بگوش دوام برساند ، در ظرف چند ساعت ملاقات یا بوسیلهٔ دوتا تلفن حکم از کشو میز بیرون خواهد آمد .

خبر توقیف حکم بآقای دوام داده شد ولی بعکس تصور آقای ارجامند بیرون آمدن حکم اززندان کشو ، کاریکی دو رو روز معطلی نبود.

جناب‌آقای دوام بوسیله تلفن آقای جوادی‌را گرفت‌و چون میدانست معروفیت او بقدری است که ممکن نیست جوادی او را نشناسدیااطاعت‌امرش را نکند وقتی تلفن را گرفت خیلی‌آمرانه و درعین‌حال صمیمانه گفت : من دوام . دوام شیراز ، میخواستم از جنابعالی خواهش کنم دستور فرمائیدحکم آقای ارجامند را که شوهر یکی از منسوبان فامیل من‌است و مدتی است صادر شده بمشارالیه ابلاغ نمایند .

آقای جوادی مثل‌اینکه دادد با مردی ناشناس صحبت میکند با نهایت خونسردی گفت : این حکمی را که میفرمائید جریان قانونیش طی نشده‌و فعلا قابل ابلاغ نیست .

آقای دوام بتصور اینکه جوادی طلبه بوده و طرز مکالمه با اشراف ورجال را نمیداند و بتصوراینکه اگر ملاقات حضوری دست دهد شخصیتش جوادی را مرعوب خواهد ساخت فردای آنروز بادارهٔ ثبت میرود و خدمت آقای جوادی میرسد .

آقای جوادی که بقول دوام تربیت طلبه گی داشت از آقای دوام (آنطور که دیگران احترام میکردند و آنطور که دوام خودرا در خور احترام میدانست) پذیرائی شایسته نکرد. وحرکاتی نکرد که آقای دوام را خوش آید. ولی جناب آقای دوام بتملق شنیدن عادت کرده بود واز برخورد سادهٔ جوادی رنجید. رنجید و بدون اینکه دیگر سخنی بگوید از جا برخاست ورفت، رفت و در اطاق را هم بشدت بهم زد.

آقای دوام رفت ولی نه برای اینکه از جوادی رنجید، رفت برای اینکه جوادی را بایك نظر شناخت ودانست که از او آبی گرم نمیشود.

آقای دوام رفت و آقای جوادی مثل اینکه چنین ملاقات غیرمنتظره ای برایش دست نداده بکار روزانه مشغول شد وضمناً بیکی از اعضاء محرم خود داستان مذاکره با دوام را نقل کرد. نقل نکرد تا بگوید من فلان و بهمان کردم. بلکه نقل کرد تا بگوید مراقب باشید که این مرد بوسیله اعضاء اداره حکم دیگری را درمیان سایر اوراق اداری بجریان نیندازد.

آقای جوادی این را میدانست که میشود بدوامها جواب سربالا داد ولی این را نمیدانست که دوامها وقتی دنبال کاری میروند دست بردار نیستند و آنقدر سماجت میکنند تاموفق شوند.

واقعاً هم جناب آقای دوام که این قضیه (یعنی بردن خانم دخت پروان بشیراز) برایش یك امر حیاتی بود نتوانست ساکت بماند و ناچار وقتی از اطاق آقای جوادی بیرون رفت یکسره بوزارت دادگستری کج کرد وخدمت جناب آقای طالح (که بعدازتغییر کابینه بجای باباقانی نشسته بود) رسید.

راستی هم که طبیعت چه شگفتی‌ها دارد. اگر آقای طالح هم مانند جوادی با خونسردی جناب آقای دوام را میپذیرفت یقیناً آقای دوام از غصه دق میکرد. ولی خوشبختانه آقای طالح برخلاف جوادی مردی مبادی آداب وهمه جاگشته وکاردان بود. بهمین واسطه هم طرز رفتار بااشخاص بزرگ را بخوبی میدانست. میدانست که وقتی این اشخاص وارد اطاق میشوند، آدم باید مخصوصاً «نیش» خود را باز کند ودرواقع با خنده وخوشروئی تازه وارد را پذیرائی نماید. واقعاً مگر یك لبخند ویك نیش وا کردن چه ضرری دارد؟! مگر قوانین ما لبخند ونیش واکردن را ممنوع کرده است. پس اگر آقای طالح بمجرد دیدن دوام ونظیر او نیشش وامیشود برخلاف عدل

وانصاف وحتی برخلاف وظیفه‌هم نیست. یك نیش واکردن هیچ کجاضرر نمیرساند ولی کوچکترین فایدهٔ آنی آن این‌است که تحویل گیرندهٔ نیش را ممنون و بدهکار میکند.

آقای دوام‌وقتی چشمش بآقای طالع افتادنیشش بازشد، البته‌اوهم‌مردکار بود، اوهم مانندرفیقش میدانست بایدنیش بازکند.

بله، آقایان رجال در ملاقاتهای خوداول نیش‌بازمیکنند، بعدمحکم‌و صمیمانه‌دست میدهند. بعد فوراً زنگ‌را بصدا‌آورده قهوه‌یایك‌خوردنی فصل طلب میکنند.

میترسم پیش از این توضیح بدهم، میترسم بگویندتوکه‌آنجاوبین‌آنها نبودی‌پس ازکجا دانستی‌آقای‌طالع فلان‌وبهمان‌کرد.

حق بجانب‌شما است ولی‌اگر شما اخلاق وعادات‌رجال وبرخورد آنها را با یکدیگر دیده‌بودید میدانستید که تعارف واظهار ارادت آنها بیکدیگر همه مثل‌متحدالمآل میماند وهمه یکنواخت است.

ببخشید ازمطلب دور شدم. جناب‌آقای طالع تا جائی‌که مقدوربوداز آقای دوام‌حسن‌پذیرائی بعمل‌آوردوآقای دوام هم بقدر لزوم ازحسن‌پذیرائی آقای طالع خوشوقت وممنون‌گردید. تعارف وحرفهای بی‌سروته اینجا و آنجا تمام شد وبرای چندلحظه هردوسکوت کردند. این‌سکوت‌هم بین‌رجال علامت این‌استکه، خوب، بگو به‌بینم برای‌چی‌آمده‌ای.

هر دوسکوت کردند وآقای‌دوام بانهایت خونسردی هرچه باید بگوید گفت وتقاضاکرد ولی‌آقای طالع‌جواب داد:

ـ از قراری‌که اطلاع دادم حکم ایشان را امضاءکرده بادارهٔ مربوطه فرستاده‌اند.

ـ عجب! معلوم میشه شماها ازکارهای همدیگر بی اطلاع نیستید. ولی این‌مرتیکه جوادی. این‌کیه آقا! این‌قبیل اشخاص‌بکار ثبت‌کل نمیخورند، آنجا یك ادارهٔ‌حساسی‌است واشخاص لایق میخواهد. مقصود این است‌که از قراری‌که شنیده‌ام جوادی حکم امضاء شده را نگاه‌داشته بله‌آقا. معلومه‌چرا نگاه داشته. لابد پول وپله میخواد.

ـ آنطور که‌شنیده‌ام. جوادی اهل‌پول نیست. همه میگویندمرددرستی است.

ـ بله، مقصودازاینکه زحمت‌دادم میخواستم یك تلفن باین‌آدم‌درست!! بفرمائید واورا بوظیفه‌اش آشناکنید .

لابد شما خیال میکنید آقای طالح مداد و کاغذ را برداشت و یادداشت کرد و وعده داد تافردا قضیه را درست‌کند. ولی خیر. اشخاص‌کاردان ولایق کار امروز را بفردا نمی‌افکنند . آقای طالح هم‌که اهل کار بود هیچوقت کار امروز را بفردا نمی‌انداخت . بعلاوه در این موارد باید گربه را پای حجله کشت، باید فوراً اقدام‌کرد تا با یك‌کرشمه دوکار شود. اول‌اینکه امردوست عزیز ومحترم فوراً اطاعت‌گردد ، دوم اینکه کار و مسئولیت ازسر خود آدم باز شود وبقلاب دیگر ببندد، تا اگر انجام نشد معلوم شودکه دستورداده‌شده ولی دیگران موش‌کشی کرده‌اند.

آقای طالح ازتلفونچی خواست‌که جوادی بامن حرف‌بزند. بلافاصله سیم ها، خالی شده وآقای جوادی درپشت تلفن حاضر بود.

اینجا دیگر جای حقه بازی نبود ، آقای طالح هم‌که حقه باز نیست ، همینکه آقای‌جوادی گفت‌آلو، آقای طالح بعد ازیك‌احوالپرسی خیلی‌مختصر وکوتاه‌گفت :

ـ کار لازمی نداشتم، میخواستم بگویم خوب است یك‌روزدا تعیین‌کنید که برای سرکشی باداره شما بیایم. اگرچه اداره شما سرکشی لازم ندارد. ضمناً میخواستم بگویم بله .

ازقراری‌که شنیده‌ام حکمی‌ازطرف وزارتخانه برای‌سردفتری‌ارجامند نامی ازدفتر وزارتخانه صادر شده وازقراری‌که میگویند در اداره شما یکنفر که با این سردفتر خصومت دارد حکمش را نگاه داشته . بله ، میگفتند . شاید، بله نظری دارد. ولی من باور نکردم . خواستم از جنابعالی خواهش کنم شخصاً تحقیق بفرمائید ببینید این‌مردکیست وچرا حکم وزارتی‌را متوقف ساخته، مخصوصاً اورا توبیخ‌کنید و بفرمائید حکم وزارتی را نگاهداشتن و اجرا نکردن مسئولیت شدید دارد . آقای طالح با اینکه شنیده بودکه خود جوادی حکم را نگاهداشته مخصوصاً آنطور صحبت‌کرده بودکه غیر مستقیم درجوادی تأثیرکند وباصطلاح با این‌توپ جوادی را بزانو درآورده‌باشد.. بسیاری از رجال ورؤسا با این وسیله خرشان را ازپل میگذرانند بدون‌اینکه مستقیماً تقاضائی‌کرده باشند ومدیون بشوند ..

اگر غیر ازجوادی‌کس دیگر بود قطعاً از این تلفن جا میخورد و با

چنتا بله بله قربان ! تحقیق میکنم، امرتان را اجرا خواهم کرد گوشی تلفن را پائین میآورد . ولی :

جوادی بیدی نبود که ازاین بادها بلرزد و لذا با نهایت خونسردی و درعین حال باصراحت گفت: خود من آن حکم را نگاهداشته‌ام، من دربارهٔ این شخص حرفهائی شنیده ام که نمیتوانم با سردفتری او موافقت کنم. بعقیدهٔ من این حکم باید باطل شود .

آقای طالح بدجوری گیر کرده بود، نه‌میتوانست بآقای جوادی بگوید چرا چنین کردی ونه میتوانست بآقای دوام جواب منفی بدهد . ولذا باز دل بازی کرد ، حرفی زدکه هردو را موقتاً ازسر واکرد، حرفی زدکه هم دوام راضی شد هم جوادی ...

دوام رفت ولی طالح مجدداً بوسیلهٔ تلفن باآقای جوادی مربوط شده گفت: من میخواستم شما را ببینم ولی متأسفانه فعلا گرفتاری بقـدری زیاد است که مجال سرخاراندن هم ندارم . درباب سردفتری ارجامند هم خواهش میکنم کاری بکنید که این مرد برود. آقا در این مملکت که نمیشود کار کرد . بجان شما ازدیروز تا حالا ازهزارجا راجع بارجامند بمن توصیه شده است. قبل از همین تلفن، از یکی از سفارتخانه ها مخصوصاً از من قول گرفتندکه ارجامند بشیراز برود . خود آقای سفیر با تلفن خواهش میکرد . معلوم میشود وجود آقای ارجامند درشیراز (برای تهیهٔ خبر قشقائیها وغیره) برای مقامات مربوطه لازم است . درهر صورت اینها مطالبی نیست که بشود جائی گفت، منهم دوستانه بشما عرض کردم والبته پهلوی خودتان میماند. ای آقا، چه بایدکرد؟! هروقت همه چیز مملکت درست شد آنوقت من وشما هم می‌توانیم انجام وظیفه کنیم ...

بیچاره جوادی مهلت جواب دادن نداشت . تا میرفت سخنی بگوید آقای طالح خیلی ساده و حق بجانب یك‌مشت تهدید غیرمستقیم تحویلش‌میداد جوادی هم که مردی نبود حکم ارجامند را ابلاغ کند .

کار بیخ پیدا کرده بود. دراینکه باید ارجامند بسردفتری شیرازمیرفت تردیدی نبود . در اینکه آقای جوادی هم بهیچ قیمت حاضر نمیشد ارجامند را بشیراز بفرستد گفتگوئی نه . دوام هم که دست بردار نبود . طالح هم که نمیتوانست و نمی خواست بر خلاف میل دوام رفتار کند . پس چه باید می‌کردند . فقط یك راه باقی بود و آنهم برداشتن آقای جوادی ازاداره ثبت

کل بود. باید جوادی را از ثبت برمیداشتند و بجای او یك آدم مطیع می‌گذاشتند.

برداشتن جوادی هم ازثبت کل کار آسانی نبود، نه میتوانستند بگویند کار بلد نیست، نه میتوانستند بگویند رشوه گرفته، نه‌میتوانستند بسیاست راست وچپ بچسبانندش. پس تکلیف چه بود ؟

البته اغلب ازرجال وزمامداران همیشه چند روزنامه در اختیار دارند که درمواقع لزوم ازآنها استفاده میکنند ونتیجه میگیرند. شما ازهوچیگری غافل نشوید. هوچیگری روزنامه ها میتوانند درظرف یکروز افکار عمومی‌را تکان دهند.

فرض کنید شما کار ثبتی ندارید و اصلا نمیدانید اداره ثبت کجاست و رئیس ثبت کیست ولی وقتی صبح درروزنامه خواندیدکه نوشته بودند: حاجی ربابه با اعضاء ثبت دستش یکی بوده وکلاهبرداری میکرده ، وقتی خواندید که چرا رئیس ثبت مردم را داحت نمیکند .. چرا ازحاجی ربابه حمایت مینماید، چرا فلان وفلان وبهمان میکنند. آنوقت شمای از همه جا بی‌خبر که رئیس ثبت را هم نمیشناسید پهلوی خودتان میگوئید : ببین اداره ثبت چقدر خر توخر ورئیسش چقدر اهل زد وبند است که سردفترها واعضایش معاملاتی نظیر معاملهٔ حاجی‌ربابه وشمس جلالی میکنند.

خیلی خوب . روزنامه ها هم چند روز داد وبیداد راه انداختند ولی این داد وبیداد ها نمیتوانست برای جوادی پرونده‌ای درست کند . ولی می‌توانست دل جوادی بیچاره را خون کند وازترس بیکاری وگرسنگی‌خوردن تا چند روز نرم باشد.

دنود خیراندیش! هم ازاین قبیل فرصت ها استفاده میبرند. کما اینکه رئیس دفتر وزارتخانه از فرصت و موقع استفاده‌کرده بجلد یکی دو نفر از اعضاء درجه اول ثبت افتاد و تلفوناً بآنها حالی‌کردکه جناب وزیر میخواهد ادجامند بشیراز برود واگر جوادی هم روی نفهمی وکج سلیقه‌گی مخالفت میکند، شما ها که‌کهنه‌کار هستید باید وسایل را طوری فراهم کنیدکه جوادی را درمقابل عمل انجام یافته قرار دهید.

اجازه بدهید این‌مطلب مهم راکه درخود تألیف‌یك‌کتاب چند صدورقی است درچند جمله تمام‌کنم یعنی بگویم : دستگاه دادگستری وتشکیلات ثبت کل بجنب وجوش افتاد ، تا آقای ادجامند بسردفتری شیراز منصوب شود . تا رد نتیجه ، آقای دوام ایامی را که در شیراز هستند تنها نباشند و بتواند

بخانهٔ آقای ارجامند شوهر یکی از منسوبین قوم وخویشان خود رفت وآمد فرمایند .

خیلی‌خوب. بنابراین حکم سردفتری آقای ارجامند بهروسیله‌که بود (که نمیخواهم دراینجا شرح دهم) ازکشو میز بیرون آمد و بمقاراالیه ابلاغ گردید وآبها ازآسیاب افتاد .

اگر سردفتر دیگری میخواست بشیراز برود . باید وکلای شیراز را میدید، باید ازآنها تملق میگفت، باید ازآنها توصیه میگرفت، و دست آخر هم باید چند روز بکاراژ دارها تملق میگفت و در میان اتوبوس خاك و خل میخورد تا بعد از یکی دو هفته معطلی با سلام و صلوات عازم شیراز می ـ گردید ولی :

ولی آقای ارجامندکه باشخصی مانند دوام آشنائی وبستگی پیداکرده اصلا برای‌کسی‌که شخصی مانند دوام پشت و پناه دارد دیدن وکیل شیراز و رفتن بکاراژ زیادی است، وبهمین واسطه هم آقای ارجامند محتاج اینکارها نبود واو دیگر برای خودش آدمی شده بود، جزو اعیان بود.

او باید یکی دوشب درجشنی‌که میزبانش دوام بود حاضر شود وبعد هم بااتومبیل بیوك آخرین سیستم آقای دوام بهشیراز حرکت‌کند.

دوام در شیراز نوکر های فراوان دارد، و نوکران (بموجب دستور تلگرافی ارباب خود) قبل ازرسیدن ارجامند بشیراز محل مناسب، باتمام دم ودستگاه حاضرکرده منتظر جناب سردفتر بودند.

بالاخره روز حرکت رسید وآقای ارجامند با خانم خود دخت پوران صبیه خانم دجلت‌الرونن عازم شیرازشدند وبسلامتی وبمبارکی و میمنت بمحل مأموریت رسیدند. ودرخانه ای‌که قبلا فراهم شده بود فرود آمدند. داستان معامله رئیس ثبت شیراز با آقای ارجامند و اینکه چگونه آقای رئیس ثبت ناچارشد درمقابل آقای ارجامند زانوبزند، داستان علیحده‌ای است‌که مربوط باصل موضوع است ولی چون حکایت ما مفصل میشود از ذکر آن خودداری می‌کنیم .

بالاخره تا وقتی آقای دوام شیراز بود، ارجامند وخانمش‌هم درشیراز بودند ولی بعد ازچند ماه همینکه آقای دوام لازم شد چند هفته ای در تهران بمانند. آقای ارجامند هم مرخصی‌گرفته باخانم وآقای دوام بتهران آمدند. اگرچه مسافت بین شیراز وتهران خیلی‌کم نیست ولی داشتن اتومبیل خوب و داشتن وسیله بـرای گرفتن مرخصی و هزاران موجبات دیگر باعث بود که آقای ارجامند و خانمش اغلب در ایاب و ذهاب بودند . گاهی در شیراز

وزمانی درتهران. ولی‌دفتر درشیرازبودزیرا آقای دوام بیشتراوقات درشیراز میخواستند بمانند .

تصور نکنیدکه هروقت آقای دوام بتهران میآمدند آقای ادجامند هم مجبور بودند تهران بیایند، نه‌خیر.

اگرآقای ادجامند برای گرفتاری دفترموفق نمیشدند بتهران‌بیایند، خانم‌دخت پوران برای خرید و تهیهٔ لوازمات بتهران میآمدند . منتهی این خرید لوازمات درمواقعی ضروری میشدکه آقای دوام ازشیراز بتهران‌میآمد وچند هفته درتهران میماند.

تلفن و تهدید

درحینی‌که مشغول نوشتن داستان مراجعت ادجامند بتهران بودم تلفن صدا کرد وصدای ناآشنائی بگوشم خوردکه میگفت: بی‌شرف! بی‌همه چیز! چرا بمردم باشرف اهانت میکنی. پدرت‌را درمیآورم. پدرسوخته. تونمیدانی باکی طرفی.

حرفش را قطع‌کرده گفتم: خیر قربان میدانم باکی طرفم . یعنی من طرف نیستم ولی میدانم‌کی بامن‌طرف‌است. قطعاً باشرفها بامن‌طر ..ولی‌حرفم ناتمام ماند وگوشی‌را زمین‌گذاشت.

ده دقیقه بعد مجدداً تلفن صداکرد و صدای ناآشنای دیگری بگوشم خورد. قبل ازاینکه اوحرف بزندحدس زدم‌این هم ازهمان تلفن است‌منتهی شخص دیگری است‌والبته بازمیخواهد فحاشی‌کند.قاعدتاً باید گوشی‌رازمین میگذاشتم ولی عمداً اینکار را نکردم. خوب هم شد که نکردم زیرا این مرتبه صاحب صدا خیلی معقول صحبت کرد.فحش هم‌نداد.

صدائی ملایم ومؤدب بود . شمرده شمرده حرف میزد ومثل‌طلبه‌ای که بامدرس صحبت میکند گفت:

ـ آقا! میخواستم بشما عرض‌کنم . اینهاکه درباره ادجامند مینویسید صحیح‌است یاساختگی‌است؟

ـ ممکن‌است جنابعالی خودتانرا معرفی‌کنید.

ـ لازم بمعرفی نیست . من‌یکنفر ازخوانندگان شما هستم ، میخواستم این قضیه را بدانم.

ـ چرا ازمن‌میپرسید؟ اگرذیعلاقه هستید بروید تحقیق کنیدتابفهمید. من جز آنچه نوشته‌ام چیزی نمیدانم اگر هم بدانم چون ننوشته‌ام لابد قابل گفتن نبوده .

ـ آقای مدیر! اگرحقیقتش‌را بخواهید من‌هم یکی ازسردفترها هستم. ازخواندن یادداشتهای باشرفها عصبانی شده بودم . باچندنفر ازرفقا که‌آنها هم سردفترهستند مذاکره‌کردم. وقرار شد که بثبت‌کل‌مراجعه‌کنیم .

ـ پس چرا بمن مراجعه فرمودید.

ـ اجازه بدهید. بادارهٔ ثبت مراجعه‌کردیم. تقاضا کردیم پرونده این شخص را دردسترس ما بگذارند .. ولی بما خندیدند . حق‌هم باآنها بود . چون این قبیل مسائل درپرونده منعکس نیست ما بآنها گفتیم ازدوحال‌خارج نیست یاباشرفها دروغ است وآنچه‌نوشته‌اند ساختگی است پس چرا نمیروید ازدست نویسنده شکایت‌کنید. یاآنچه درباشرفها نوشته شده صحیح است.اگر صحیح‌است چرا این شخص را ازاداره خارج نمیکنید بازهم خندیدند. ولی‌ما چندنفر دست‌بردار نیستیم . باید حتماً این قضیه را بدانیم. باید بدانیم اگر راست است وسائل خارج کردن اورا فراهم‌کنیم واگرشما دروغ مینویسید از شما شکایت نمائیم.

ـ بسیار خوب . حالا اجازه بدهید بنده عرض‌کنم . اولا بطور مقدمه عرض میکنم‌که متأسفانه درمیان باشرفها عمل کردن بکار های خلاف ، عیب نیست ولی گفتنش عیب است وگناه جبران ناپذیر مثلا اگر روزانه دردفتر خانه‌ها هزارجور معاملات نامشروع وبرخلاف قانون وعدالت انجام شودعیب ندارد ولی اگرکسی‌گفت‌که درفلان دفتر خانه معاملات شمس جلالی انجام میگرفته، آنوقت خر بیار وباقلابارکن وماحصل اگر مردی جا .. کند عیب نیست ولی اگر بهمان مرد بگویند جا .. عیب‌که سهل‌است جرم هم هست و گوینده‌باید تعقیب‌شود یعنی‌قبل‌ازتوقیف‌شمس‌که قضیه آفتابی نشده بودهیچ‌کس جرئت نداشت بگوید که فلان دفترخانه چه‌میکند.

ـ بله آقا لازم نیست مثال بزنید ، مقصودتان را فهمیدم. شمامیخواهید بفرمائید اصل جرم نیست، گفتنش جرم است.

ـ آفرین ، خوب ملتفت شدید ، مقصود ایـن است که تاوقتی در دفتر خانه‌ای خرها را بآسانی نعل میکنند هیچ‌کس حق ندارد حرف بزند ولی ..

ـ آقا خواهش میکنم راجع بخراسانی صحبت نکنید چون فعلا دفتر ایشان بسته است .

ـ بنده که راجع بخراسانی عرض نکردم.

ـ چرا آقا ، من بنوشته‌های‌شما آشنا هستم، وقتی شما میفرمائیدخرها را، همه‌کس بآسانی میفهمد مقصود شما خراسانی است .

ـ بله، بنده میخواهم عرض‌کنم کسانی‌که‌گند شلوادشان عالم‌را برداشته و دفترشان بسته شده آنها حرفی ندارند چون خودشان در ردیف باشرفها بوده‌اند. ولی حرف دراینجاست که : آنها هنوز دفترشانرا نبسته‌اند وهنوز بوی گندشان بلند نشده اینها وقتی این قبیل مسائل را میخوانند و میشنوند میخواهند بهروسیله شده حرف راکوتاه‌کنند وسروصدا راه نیفتد.

ـ اشتباه میفرمائید. شما دارید بما اهانت میکنید قضیه ارجامند که‌بما مربوط نیست .

ـ بله بشما مربوط نیست ولی وقتی قرارشد ازدونفر سردفترحرفهائی زده شد وسروصدائی راه افتاد آنوقت گربه دزده خبردارمیشود

ـ آقا اهانت نکنید . بفهمید چه‌میگوئید.

ـ صحبت تلفنی ما تمام شد، یعنی قبل‌ازاینکه جواب بدهم یادو. گوشی را روی تلفن گذاشت ، پس حالا برویم سرداستان ارجامند.

صدویکی نمیشود

صحبت بآنجا رسید که‌گفتم خانم ارجامند بیش ازشوهرش بین تهران وشیراز درایاب‌وذهاب بود. البته برای من ممکن نیست دفعات آنرا بدون کم‌وزیاد دوی‌کاغذ بیاورم ولی آنچه مسلم است این است که هروقت خانم دخت‌پوران بتهران میآمد جناب آقای دوام هم یادوز قبل بتهران آمده بود یادوروز بعد میآمد یاباهم.

اشخاص قمارباز وقتی پول هنگفتی ازقمار میبرند بخیال کناره‌گیری ازقمار وکار وکسب میافتند . بعضی‌ها موفق میشوند. بعضی‌ها خیر .

آقای ارجامند هم که درقمار بادوام از دفتریاری بسر دفتری رسیده و صاحب حیثیت شده بود فکر کرد بهتر است بمعاشرت بادوام خاتمه دهد و برگردد بتهران یاشهرستان دیگر و ازنویك زندگی بی‌سرخر تشکیل داده

علاوه برحیثیتی که تحصیل کرده بظاهر کارهم سروصورتی بدهد که دیگر خانم متعلق بشخص خودش باشد.

اگر گرفتن حکم سردفتری شیراز مشکل بود مراجعت از شیراز و صرف نظر کردن ازدفتر داشتن درشیراز هیچ اشکالی نداشت . بهمین واسطه هم بدون دردسر وزحمت مسافرین محترم ما ازشیراز «بنه کن» بتهران مراجعت فرمودند .

چون آقای ارجامند خودش بتشکیلات ثبت آشنا بود ومیدانست گرفتن سردفتری درتهران آسان نیست وازطرفی برای فرار ازدست رقیب بهتراست، چندماهی ازتهران فرار نمود بنابراین ، بادیدن دونفر ازدوستان جدیدوقدیم تقاضا نمودکه بشهرستانها(کرمانشاه) منتقل شود.

البته سردفتر شیراز ، میتواند درکرمانشاه سردفتر باشد. بشرطی در کرمانشاه محل خالی وجود داشته باشد و چون آقای ارجامند نمیخواست بوسیلهٔ دوام این پست را بگیرد یعنی دوام راضی نمیشد قوم خویش یکی از منسوبانش ازاو دور شود وبکرمانشاه برود ناچار بوسیلهٔ دوستان ، مقدماتی فراهم کرد که ازثبت کل، بثبت کرمانشاه نوشته شود که: چنانچه محل خالی برای ارجامند نیست، بانقل وانتقال یکی ازسردفترهای آنجا محلی را خالی نمایند .

بسیار خوب، اگر درکرمانشاه محلی برای یکنفر سردفتر خالی شد وآنوقت ازحزب توده ایران یکنفر رهبر کل رفت خدمت جناب آقای طالح وازاو خواهش کرد که فلان شخص را که ازرجال توده است وفعلا درهٔ کرند» سردفتر است بسردفتری کرمانشاه بفرستند تا بنفع حزب کار کند . حالا طالح نباشد شما باشید . آیا چاره‌ای دارید ؟ جزآنکه امر آقای رهبر را اطاعت کنید و سردفتر کرند را که رهبر حزب معرفی می‌کند بکرمانشاه بفرستید ؟

جناب آقای طالح هم که همه میدانیم ازهواخواهان ودوستداران حزب توده بود ناچار برای پیشرفت آزادیخواهی فوراً حکم انتقال عضو برجسته حزب توده را ازکرند برای کرمانشاه صادر وابلاغ میکند.

وای بکاری که نسازد خدا. بیچاره ارجامند . بعدازمدتی دویدن باین طرف وآنطرف وبعد از هزار زحمت ، یکمحل را درکرمانشاه خالی کرده ولی چون دوروز دیر جنبید « که آنهم تقصیر خانم دخت پوران بود »

شاهین بالاشخوری از هوا رسید وطعمه را زد وبرد.

لاشخوری بکمك جناب آقای طالح بکرمانشاه حرکت کرد وآقای ارجامند بعداز دوروز دانست که سرش بی کلاه مانده است .

آقای ارجامند ازرفتن بکرمانشاه مأیوس شد . البته بنده دردل آقای ارجامند نبودم که بدانم چرا ازرفتن بشهرستان دیگری صرف نظر کرد . شاید تصور کرد که آقای دوام موضوع کرمانشاه را بهم زده است شاید چون از دوام دلخور شده بود میخواسته بشهرستانها بسرود وچون دوام رضایتش را جلب کرده از رفتن منصرف شده است . شاید خانم دخت پوران او را از رفتن بشهرستانها منصرف کرده باشد . در هر صورت آقای ارجامند از رفتن به ولایات منصرف شد واز جناب آقای دوام قول گرفت که در تهران برایش سر دفتری بگیرد .

آنطورکه قرارگذاشته‌اند وپروندهٔ مخصوص دارد، در تهران بیش از صد دفتر خانه نباید باشد، البته این محدودیت کمتر بوده وهروزیری که آمده «بعللی که از ذکرآن صرفنظر میشود» چنددفتر اضافه کرده تا بصد رسیده و فعلا مدتی است آقای جوادی نگذاشته تعداد دفترخانه‌ها ازصد تجاوز کند ؟ بنا براین وقتی قرار براین گرفته که دیگر بکسی در تهران سردفتری داده نشود ، آقای ارجامند برای گرفتن سردفتری بزحمت میافتند ومدتی بایداین دروآن‌در بزند .

درست است که ارجامند تصمیم گرفته بود که در تهران بماند. واضح است که شخص برجسته‌ای مانند جناب دوام ازارجامند حمایت میکرد ولی جوادی ازآن آدمها نبود که صدرا صد ویك نماید . شاید چندین بار دوام شخصاً بملاقات جوادی رفته وشاید وزیررا دیده ولی بالاخره باو گفته‌اند این مرتبه دیگر ممکن نیست وصد تاصدو یکی نمیشود.

قدیمی‌ها میگفتند : چون بگردش نمیرسی واگرد . اگر صدتاصدویکی نشود تا ارجامند در تهران بماند راه دیگری هست وبایدازآن راه رفت .

صدتا صد ویکی نشد ولی آقای ارجامند درتهران‌ماند وبشغل سردفتری هم ماند .

حالا اگر گفتید چه کردند ؟ واقعاً که شاهکاربخرج دادند. یعنی ازصد تا یکی برداشتند ویکی جاش گذاشتند وباین حساب ارجامند در تهران سر دفتر شد .

بنده وشما واشخاصی که مثل من وشما بیدست وپا هستند وپول ندارند ، اگر بخواهند نان خالی بخرند باید چند ساعت درد سر بکشند ولی اشخاصی

مانند دوام‌که باپول همه چیز حتی حیثیت وشرافت خریده اند ومیخرند وقتی بخواهند دفترخانه‌ای درتهران‌ازسردفتری‌بگیرند دوراه دارندکه یکی‌ازآنها هموار ودیگری‌کوهستانی است .

راه‌کوهستانی برداشتن سردفتری، آن است‌که رئیس ثبت‌را ببینند وبا ساختن یك‌پروندهٔ قطورکلك جناب سردفتر مورد نظررا بکنند ، البته‌این‌کار هم سخت است‌هم‌آسان ، سخت‌است برای اینکه بایدپول خرج‌کرد واین‌وآن را دید. آسان‌است، زیرا بین سردفترهاکسانی هستند که دوسیه وپرونده‌شان مخدوش است،واگررئیس‌ثبت بخواهد، میتواند بموجب قانون نه‌تنهادفترخانه راازاوبگیرد بلکه میتواند بدیوان‌کیفر هم حواله‌اش دهد .

آقای‌ارجامند وحامیش ازاین‌راه سخت نرفتند زیرا تاراه هموار هست چرا انسان ازراه‌کوهستانی برود .

راه هموار این‌بودکه یك سردفتر بی‌پولی را ببینند وبا دادن پول و سرقفلی دفترخانه‌اش را بگیرند .

خرج که‌ازکیسهٔ مهمان‌بود حاتم‌طائی شدن آسان بود

وقتی جناب‌دوام برای خاطرگل روی دخت پودان‌که قوم خویش‌یکی از منسوبین است حاضر است چند هزار تومان بامام زاده‌ای بدهد . ووقتی هم امام زاده‌ای حاضر است دفتر خانه‌اش را «که کار نمیکرده » بچندهزار تومان بفروشد آقای ارجامند در این میانه «دل» می‌گیرد ودخل هم میکند یعنی، با سردفتر قرار چهارهزار تومان میگذارد واز دوام پنج هزارتومان میگیرد .

شاید هم میزان‌پول‌کم وزیادتر از اینها باشد ولی در هر حال پولی داده میشود ودفترخانه بیست ، هزاردویست وبیست‌برای ارجامند خریداری میگردد . اکنون‌جناب‌آقای ارجامند پشت میز مبارك دفترخانه‌نشسته وبریش «بنده وشماها» میخندد .

پری شوهر کرد

وقتی صحبت آقای‌پور .. شین باینجا رسید رفقا نفسی کشیده ودرعین اینکه از پرحرفی پور.. شین خسته شده بودند. از شنیدن داستان ارجامند متعجب شده همگی پیشنهادکردند که‌آقای گه . ش . باید داستان‌را درچهار پنج پرده برای‌نمایش حاضرکند .

پری خانم هم مانند سایرین داستان ارجامند ودخت پودان داخوب گوش کرد. وبی‌نهایت متأسف شده بود. متأسف بود که چرا خودش را بمفتی دلو» داده ونتوانسته شخصی مانند ارجامند ودوام را پیدا کند متأسف بود وبخود میگفت: معلوم میشود جندگی هم بخت میخواهد.

پری متأسف بود وبراثر همین تأسف هم تصمیم گرفت شخصی مانند ارجامند را پیدا کند وخودش را بریش او ببندد. اویقین داشت که اگر ارجامندش را پیدا کند دوامش مسلماً پیدا خواهدشد. زیرا دوامها یعنی پولدارهای زن باز همیشه دنبال زنی میروند که شوهر داشته باشد.

احمقها خیال میکنند هرزنی که شوهردارد نجیب است. واگر بآنها بگویند زن اگر نجیب باشد تسلیم شما نمیشود، بدلخودشان نمیآورند وتصور میکنند آن زن گول مقام وپول آنها را خورده است. روی همین اصل هم بسیاری اززنها مطلب را فهمیده‌اند وسعی کرده‌اند ارجامندی پیدا کنند وخود را مثل یك زن نجیب شوهردار بقالب بزنند.

ساعت گذشته بود وپری نمیخواست بنشیند، میخواست برفقا بفهماند که نمیتواند دردپتسیونها زیادبماند.

پری رفت وآقای . . ب هم از دنبالش روان شد. در باب مذاکرات بین راهی پری و آقای .. ب چیزی نمینویسم . ولی برای اینکه مطلبی ناگفته نماند، عرض میکنم که آقای حاکیمی بوصل پری رسید. وآقای گ.ش هم بالاخره بهر حقه‌ای بود با پری آشنا شد ودر خانهٔ پری رفت وآمد پیدا کرد.

پری درتئاتروتماشاخانه «سوکسه» کرد، یخش گرفت، عشاقی پیدا کرد. اغلب ازشبها چندنفر مخصوصاً برای خاطر او بتماشاخانه میرفتند. راهش را یاد گرفت. درخیابان شاهرضا سراچه‌ای اجاره کرد مادرش را پهلوی خودش برد. ودوماه نکشید که «برای اولین بار عاشق شد.» کسی که همیشه معشوقه بود عاشق شد. عاشق یك افسر خوش هیکل.

سرکار سروان چندهفته درخانه پری لنگر انداخت. ازپری جدا نمیشد. آنقدر ازپری تکان نخورد تا باهم بدفترخانه‌ای رفته ومراسم عقد وازدواج را فراهم کردند.

پری بعقد سرکار سروان درآمد ودیگر کسی جرئت نداشت چپ بپری

نگاه کند . اصلا پری هم حاضر نبود کسی باو نگاه کند. اوهم بکسی نگاه نمیکرد .

وقتی دو نفر یکدیگر را دوست داشتند ، مادام که عشق آنها تازه است. «مو» لای درزشان نمیرود . پری وجناب سروان هم سری از هم جدا بودند، تا اینکه سرکار سروان بمأموریت مشهد عازم شد وخانم پری خانم را هم با خود برد .

البته در مشهد ، پری خانم مثل یك زن نجیب شوهر کردهٔ فامیلی معرفی شد و در مدت کوتاهی بـا خانواده‌ها آشنا گردید وخانم سروان نامیده شد .

خانم سروان بخانهٔ دوسـتان سروان رفت و آمد میکرد . ودر واقع گرگی که بلباس میش در آمده بود داخل میش‌ها شده ، بنام میش با آنها بچرا میرفت .

البته چند نفر دوست‌صمیمی ومعاشر . وقتی می‌خواهند بگردش‌مخصوصاً گردش‌های کوچك خارج شهر بروند دسته جمعی‌حرکت میکنند . کمااینکه پری خانم هم اغلب باتفاق شوهرش ودوستان شوهرش که هر یك با خانمشان می آمدند بگردش میرفت . این گردش‌های زن ومرد مخصوصاً وقتی زنها زنهائی باشند که جزو شیك‌ها ومدیست‌ها باشند . خیلی خودمانی و بی‌تکلف خواهد بود .

دراین گردش‌ها ، دیگر فلان‌آقا بدش نمیآید که چرا رفیقش‌دست‌خانم او داگرفته جلوجلو میروند . زیرا خودش هم دست زن رفیقش‌داگرفته از عقب میآیند . در این قبیل گردش هاست که زن آقای خواجه را آقای ابول امانی بلند میکند وخانم آقای فلسفه را جناب آقای سمادی مدیرکل . در این گردش‌ها است که آقای‌عباس‌قل‌قل با همشیره‌زادهٔ خودش خانم ب. .روی‌هم میریزد. ودر همین گردش‌هااست که‌آقای‌خواجه‌قوم خویش خود همشیره‌زاده قل‌قل را بلند میکند وازجنگ قل‌قل بیرون میکشد . ونتیجهٔ همین گردش‌ها است‌که خانم ب . د. ازشوهرش‌آقای‌د. طلاق میگیرد وشب وروز پهلوی دست خواجه دراتومبیل می‌نشیند وبریش همه میخندد .

بالاخره در این گردش‌های دوستانه وخودمانی است که هالی خانم عیال محترم سرکار دیروآنی با حضرت‌اجل کوپل میرقصد وبعد از چندجلسه

رقصیدن ، برای اینکه برادرش را از نظام وظیفه معاف نماید خدمت حضرت اجل میرود ودرخدمت باقی میماند. آنقدرهم باقی‌میماند تا دیروآنی او را طلاق میدهد .

یك مصاحبه

«چون این‌مصاحبه مربوط بقسمت باشرفها بوده اجازه‌بدهید بطور اختصارشرح‌آنرا بعرضتان برسانم.»

یکی ازمحترمین بدیدنم‌آمد وبعد ازتعارفات معمولهگفت: قصد داشتم نامه‌ای بشما بنویسم، حضوراً بعرضتان میرسانم.

ـمن یکی از خوانندگان دائمی‌آشفته وباشرفها هستم و مخصوصاً تمام مقدمات و یادداشتهائی‌که شما «ع راسع» مینویسید با دقت میخوانم و معتقدم نوشته‌های شما برای تربیت جوانان مخصوصاً دختران ،کلاس نوین مؤثری است.

ـازحسن‌ظن جنابعالی فوق‌العاده متشکرم .

ـبله ، من برای نوشته های شما اهمیت مخصوص قائلم ولی در قسمت «باشرفها» که پرده ازروی اسرار اشخاص برمیدارد‌گاهی فکر میکردم‌که منظور ازاین پرده دری چیست وچه فایده‌ای برآن مترتب است .

ـحالا میخواهید برای شما توضیح بدهم.

ـ خیر ، متشکرم ، دوروز است فواید آنرا از نزدیك دیده‌ام . یعنی داستان ارجامند ودوام فایدهٔ تألیف باشرفها را عملا ثابت نمود و از نزدیك دیدم‌که این قسمت از یادداشتهای شما نیزتاچه حد ازاعمال بیشرفانهٔباشرفها جلوگیری میکند.

ـممکن است بفرمائید ازنزدیك چه دیده‌اید؟

ـشما خانم ف.السلطنه را نمیشناسید ونمیدانید این بانوی عفیف بسیار شریف چقدر محترم است!

ـالبته افتخارآشنائی ایشان راندارم ولی شنیده‌ام خانم بسیار محترمی است واوقاتی‌که شوهرش در زندان پهلوی بود مثل یك مرد، زندگی خود و شوهرش را اداره میکرد.

ـ بله، این خانم شریف چه صدماتی در خانه شوهر دیده و چقدر از دارائی خود را درراه شوهرداده بماند همینقدر عرض میکنم‌که اخیراًداستان ارجامند ودخت پوران را در باشرفها خوانده و از خواب غفلت بیدار شده

است. اما چرا گفتم خواب غفلت؟

برای اینکه از مدتها باین طرف ، خانم دخت پودان داخل خانهٔ او شده بود و جناب آقای دوام او را زن بیچاره‌ای معرفی کرده که شوهرش مرد دانشمند و فاضلی است و همین فضل او باعث بدبختی و گرسنگی او گردیده و آقای دوام از راه نوع دوستی وفضل پروری تصمیم گرفته این خانوادهٔ فضل ودانش را حمایت نماید. خاصه که بادخت پودان قرابت سببی! هم داشته .

این‌خانم شریف خوش‌باور که سوءظن را حرام میدانسته واعمال‌مؤمنین را حمل بصحت میکرده ابداً بفکر اینکه ممکن است این قرابت سببی ، نامشروع از آب درآید نیفتاده و اغلب از دخت پودان در خانه‌اش پذیرائی میکرده است و..

ـ ومیخواهید بفرمائید حالا که اینموضوع را در باشرفها خوانده است دیگردخت پودان رابخانهٔ خود راه نمیدهد؟

ـ خیر، بالاتر ازاین را میخواهم عرض‌کنم . قضیه باین سادگی تمام نشده. یعنی بعد ازآنکه خانم ف. السلطنه قضیه را در باشرفها میخواند وبعد از اینکه می‌بیندکوس رسوائی دخت پودان وشوهرش سربازار جراید هم‌زده شده‌آنوقت یك بگومگوی مختصر بادوام میکند وبرای تنبیه وتنبه دوام‌بعنوان قهرخانه وزندگی را ترك‌کرده و بحضرت علیا. متوسل میشود ودرحدود ده روزهم درکاخ حضرت . علیا . میماند . تا اینکه شوهرش مجبور میشود بـا عذرخواهی واستغفار ازخانم تقاضای عفو نماید.

درنتیجه قول شرف میدهدکه از این ببعد دست ازپا خطا نکند و مرد سربراهی بشود.

ـ واقعاً اینکه فرمودید حقیقت دارد ؟

ـ بجان شما تمامش راست‌است ومعصومم ازذکراین حقایق این بودکه بشما بگویم: من‌که تاکنون خیال میکردم داستان باشرفها وپرده برداشتن‌از روی اسرار باشرفها فایده‌ای ندارد. حالا قبول دارم‌کوچکترین اثرآن این است‌که لااقل مردی مثل دوام را سرجایش مینشاند و اقلا تامدتی دست از پا خطا نمیکند .

البته سایر بـاشرفها هم وقتی می‌بینند اسرار امثال آنها فاش میشود لااقل مدتی جلو پای خود می‌نشینند و گرد این قبیل اعمال شرافتمندانه !! نمیگردند . انتها

گوشه‌ای ازکارعشق

اکنون که از مصاحبه بصورت نامهٔ وارده خلاص شدیم با اجازهٔ شما میرویم بمشهد و باطلاخانم مراجعت میکنیم .

پری ، یعنی خانم سروان بعد از یکماه که در مشهد ماند « سوکسه » خوبی بین‌خانواده‌های‌افسران ودوستان سرکار سروان‌کرد، بایدهم سوکسه میکرد زیرا از یکطرف درس خوانده بوده وزبان انگلیسی هم کمی‌میدانست و از طرف دیگر، کلاس عالی‌اجتماعی و دروس‌عالیهٔ زندگی درمیان‌اجتماع داخوب یادگرفته بود .

بیشتر از خانمهائی که با پری آشناشده بودند ، وقتی دور هم جمع میشدند «وپری نبود» بیشترصحبتشان دراطراف پری و اینکه : خانم‌سروان چه خانم خوش اخلاق وبی‌تکبری است دور میزد .

ازبس پری اخلاقی و مجلس‌آرائی کرده بود مهمانی دوره‌داه افتاد و خانمها همه روزه دور هم جمع میشدند . بطرزی که اگر یکروز اتفاقاً پری در «دوره» حاضر نمیشد ، مجلس آنروز یخ بود و همه‌کسل‌میشدند .

بیشتر از خانمها ، سعی میکردندبا پری «خوارخونده» بشوند وبهمین واسطه بین آنها رقابتی پیدا شده بود . برای همین رقابت‌بودکه‌ازپری‌دعوت میکردندو هرکس هم دعوت میکرد برای پذیرائی پری از جان خود هم مضایقه نداشت .

بیچاره آن مردهائی که بادزدی ودغلی یا با جان‌کندن وعرق ریختن پول فراهم میکنند و خانمهای آنها با «خواد خونده» گرفتن ومهمانی‌کردن مثل ریگ خرج میکنند و نمیدانند ازکجا آمده و چه جود آمده !

مهمانیهای دوره ، کم‌کم‌کارش بالا گرفت و پوکر براه افتاد . دیگر کمتر روزی بود که پوکر نزنند و مقداری بردوباخت نکنند .

دربارهٔ پوکر خانمها حرفها هست که چون‌باین قسمت مربوط‌نیست‌از ذکر آن صرف نظر میشود .

بین پوکر بازها یك دختر شانزده‌ساله توجه‌پری خانم را جلب‌کرد. این دختر که طلعتی زیبا داشت و طلا یاطلی نامیده می‌شد بقددی‌دل پری را برده بود که پری میل‌داشت شب‌وروز را باطلاباشد .

وهمین‌طوردهم شد و اغلب اوقات این دونفر « یعنی پری و طلا که

دیگران آنها را خوارخونده یا بارونی میخواندند » بایکدیگر بودند و هر کجا هم که میرفتند باهم میرفتند . حالا پشتسر این دونفر چها میگفتنداز بحث ما خارجاست .

یکروز طلابپری اطلاع داد که : دیروز از طرف یك‌جناب‌یاور برایش خواستگار آمده است .

یکی دو هفته گذشت و طلاخانم نمیخواست بجناب یاور شوهر کند . زیرا شنیده بود جناب یاور چندین زن گرفته و طلاق داده واز زن‌اولش هم سه‌فرزند بنام : ماری ـ جمشید ـ هوشنگ‌دارد .

طلا نمیخواست باین مرد شوهر کند ولی ازبس خاله‌خانباجی‌های‌دلاله بگوشش خواندند که جناب یاور چندماه دیگر جناب‌سرهنك خواهدشدو تو چنین و چنان خواهی گردید ، طلاخانم‌را راضی کردند و فقط مانده بود باینکه پری خانم هم‌اجازه بدهد .

پری با اینکه طلا را خیلی دوست میداشت ولی صرفاً از نظر اینکه شوهر طلا یاور و مال‌خودش سروان بود راضی به وصلت طلا نبودومیگفت : من توی چاه افتاده‌ام و با افسر وصلت کرده تودیگر این اشتباه را نکن .

یك ماه طول نکشید که طلا خانم باچشمهای پر از اشك ازپری خدا حافظی‌کرده بتهران آمد و خانم جناب یاور نامیده میشد .

جناب یاورکه جای پدر طلا محسوب میشد ، طلارا از جان‌خودبیشتر دوست‌میداشت و برای اینکه دچار آفت نشود شب‌وروز مراقب‌طلابود.

طلاکه از معاشرت چند ماهه باپری مستقیم‌و غیر مستقیم درس عیش و خوشی را یاد گرفته بود ، بعداز دوسه ماه که از آمدن بتهرانش گذشت کم‌کم سروگوشش جنبید و دنبال تفریح میگشت.

تفریح خانمهائی که هوائی میشوند ، از هر چیز رفتن بسینما ومحل‌های پرجمعیت و دیدن ژیگولوها و جوانهای شیك وشنگ است .

بعبارت دیگر بسیاری از زنها هوس خود را بانگاه‌وچشم‌چرانی بیداد می‌کنند . یعنی نامردی که کسی‌پیدا نشده است فقط چشمشان واردکارمعاشقه میشود و از راه چشم عشقبازی میکنند .

طلا خانم هیچگاه تنها بسینما نمیرفت . بفرض هم کـه یکشب جناب یاورش کار داشت . جناب یاورخیلی‌سخت‌گیری نمیکرد و یکی ازپسرهایش را همراه او بسینما می‌فرستاد .

جناب یاور مطمئن بود که پسران غیرتی‌اش هیچوقت راضی نخواهند شد که زن پدرشان کلاه سرپدرشان بگذارد .

جمشید و هوشنگ‌هم نیت پدر را میدانستند و واقعاً هم مراقب طلا خانم بودند . ولی این جوانهای بی‌تجربه غافل از آن بودندکه فاسق آینده زن پدرشان باخودآنها منسوب و دوست است وباتفاق‌آنها بسینمامیرود.

مرحوم فرخ که روحش شادباد باجمشید وهوشنگ دوست بود واغلب باآنها بسینما میرفت و دوستیش مخصوصاً با جمشید مثل موتور لیستر قرص و محکم بود .

روزها وشبها پشت‌سرهم میگذشت وطلاخانم‌هم روزبروزقشنگتروشیك‌تر میشد و در دلبری و طنازی هم استادترمیگشت .

چرا شیك نشود ؟! زنی‌که شوهرش درجه گرفته و سرهنك شده و طلا دیگر خانم سرهنك نامیده میشود برای چه شیك نباشد ؟!

طلاخانم شیك وقشنگ‌شده بود ، فرخ هم روزبروز خوشگلتر و رعناتر و تودل‌بروتر از آب درمیآمد . اغلب شبها هم که‌وچه باتفاق جناب سرهنگ وچه دغیبت سرهنگ» با جمشید وهوشنگ درسینما پهلوی‌طلاخانم می‌نشست. ولاس میزد . پس دیگرمعطل چه بودند ؟!

از مادی خانم دختر جناب سرهنگ حرف نزدیم . این دختر خانم زیباکه درفن دلبری دست‌کمی از پری و طلانداشت ودردوزارت... بشغل‌شریف ماشین‌نویسی استخدام شده بود . کم‌کم کارش بالاگرفت و مورد توجه مخصوص جناب مستشار واقع شد .

درباب دختر خانمهای ماشین نویس مخصوصاً آنها که مستشارها راخر کرده و همه کاره شده بودند صحبت نمیکنم . ولی مادی‌خانم جنسی نبود که خودش را ارزان بفروشد و درعین اینکه خیلی خودش را میگرفت سعی میکرد غیر از جناب مستشار باکسی سروسری نداشته باشد . اما ..

از آنجا که بعضی از دختر خانمها دلشان هم زیباست ، مادی خانم که فرخ‌را «خیلی زیاد» با برادرهایش دیده بود، و میشودگفت از فرخ هم بدش نیامده‌بود، کم‌کم نسبت بفرخ‌باب‌آشنائی‌را بازکرد وخیلی‌سخت‌نگرفت.

جناب سرهنگ هم که معاشرت فرخ را با پسرانش میدید و حس کرده

بود که مادی هم بفرخ نظر دارد بخیال اینکه مادی را بفرخ یا برادرفرخ فرامرز « که گاهی با منوچهر و هوشنگ راه میرفت و بخانه‌اش میآمد » خواهدداد. درباب آمدورفت فرخ وفرامرز بخانه‌اش خیلی‌سخت نمیگرفت و دلش خوش بود به اینکه اگر مادی‌را بیکی از این دو برادر بدهد و پدر بمیرد میلیونها ثروت پدر بداماد او (فرخ یافرامرز) خواهد رسید واورا هم از آن نمدکلاهی خواهد بود.

پس جناب سرهنگ بطمع ثروت سرشار پدر فرخ و فرامرز نه تنها مانع آمد و رفت آن دوبرادر بخانهٔ خود نبود بلکه اغلب آنهارا هم دعوت میکرد . و غالباً با هم بسینما میرفتند . بیچاره جناب سرهنگ هیچ نمی‌توانست فکر کند مادی بدنبال آقای مستشار بامریکاخواهد رفت و فرخ‌هم بهوش‌اینکه دخترش‌را بگیرد، بازن او (طلا) روی‌هم خواهدریخت . وای‌که چه دنیائی است .

بالاخره طلا و فرخ روی هم ریختند وبا چشم وابرو واشاره بیکدیگر گفتندآنچه‌راکه‌گفتنش نه زبان میخواهد نه بیان .

میان عاشق و معشوق رمزی است چه‌داند آنکه اشتر میچراند .

سرکار سرهنگ و منوچهر وجمشید هرسه « اعتماد » بفرخ داشتند که کوچکترین توجهی برمز و اشارات آن دوعاشق دلباخته نمیکردند .

چه بسا روزها ، که «فرخ» پشت میز دراطاق ناهار خوری باسرهنگ وخانمش ناهار خوردند و چه بسا شبها که فرخ و سرهنگ بـا طلا خـانم بسینما و کافه شهرداری و سرپل تجریش رفتند و هیچکس گمان نمیبرد این طفل سربزیر نجیب عاقبت جانش‌را روی این معاشقه خواهد گذاشت .

گفتم جناب سرهنگ شبوروز مراقب طلا خانم بود و کوچکترین حرکت طلا خانم را کنترول میکـرد پس باید دید چه وقت آن دوعاشق‌زار از فرصت استفاده کرده‌درآغوش هم می‌افتادند وچه وقت بوصالهم میرسیدند.

شاید شما میل داشته باشید که جزئیات این موضوع را هم بدانیدولی من‌که مثل شما از همه‌جا بیخبرم یك‌صحنه از نمایش تماشائی را که‌ازدوست مورد اعتمادی شنیده‌ام برای شما روی کاغذ میآورم تا ببینیدکه اگرزن را در شیشه‌هم بکنند آخر نم خودرا پس خواهدداد .

ممکن است تصور کنید که در غیاب جناب سرهنگ طلا خانم خانه را خلوت میکرده . یابیهانهٔ رفتن حمام «زیر کنترول شوهر » تا حمام میرفته

وبرمیگشته، یااینکه درحمام‌ودرنمره مخصوص«بادیدن‌حمامی وداضی کردنش» یکدیگررا ملاقات میکرده‌اند.

یااینکه بعد ازاینکه همه میخوابیدند طلا دررا بازمیکرده ومعشوق را دردالان ودر تاریکی شب می‌دیده است. البته باشرفها بانواع وسایل متشبث میشوند ولی خانم طلا طوردیگر معشوق را می‌دیده است، که باید برای شما شرح بدهم وتعجب کنید.

معشوق طلی در حضور شوهر طلی بملاقات میآمد ولی مگر عاشق و معشوق باین ملاقاتهای خشك و خالی قناعت میکنند ؟ ! آنها کنجی خلوت میخواهند تااز یکدیگر داد دل بگیرند ودرآغوش هم بیفتند .

خانم طلی ازوقتی‌آمده بود تهران باپیر زنی «اهل فن»آشنا شده بود. این پیرزن یك دختر بیست وپنج سالهٔ توی خانه مانده و ترش شده داشت و یك پسر که درکارخانه‌ای قورخانه مانندکارمیکرد.

طلی خانم‌آشنائی با پیرزن را غنیمت شمرده بود وگاهی بادادن چند تومان دستی بسروگوش پیرزن میکشید. در واقع طلی پیرزن را پس دست نگاهداشته بود تا مگرروزی بااین‌کلید قفل بسته‌ای راباز کند اتفاقاً هم طلی خوب فکرکرده بود زیرا بعد ازآشنا شدن باجوانك ناشاد «یك روزکه پیر زن بدیدنش‌آمده بود» طلی‌موضوع آشنائی باناشاد را برای پیرزن حکایت کرد واز اوخواست‌که برای ملاقات اوبا معشوقش نقشه‌ای طرح کند و آنها را بوصال یکدیگر برساند .

پیرزن و دخترش اغلب بخانهٔ طلی میآمدند وشوهر طلی هم سوء ظنی به‌پیرزن ودخترش نمیبرد.

تصادفاً بعد از یکی دوهفته خانهٔ‌کوچکی‌که دیوار بدیوار خانهٔ طلی خانم بودخالی شد. وطلی خانم‌پس‌از مشورت با پیر زن اینطور صلاح‌دانستند که خانه مزبوردرا پیرزن اجاره‌کند «ودرواقع خانه پیرزن حیاط‌خلوت طلی خانم‌گردد.»

اگرشما بدانید زنها تاچه اندازه مستقیم و غیر مستقیم عقیدهٔ خود را برشوهران خود تحمیل میکنند واگر شما بدانیدکه چگونه زنها برشوهران خود حکومت مخفی میکنند. آنوقت میتوانید دریابیدکه چگونه طلی‌خانم‌بجلد شوهرش افتاد وچگونه ترحم شوهر رانسبت بپیرزن واطفال فقیرش جلب‌کرد که شوهرش را مجبور نمود باصاحبخانه مذاکره‌کند وبا ضمانت خودخانه‌را برای پیرزن اجازه نماید.

شاید این حسن خدمت شوهر طلی بپیرزن از نظر این هم بودکه

یقین داشت پیرزن وپسر ودخترش حکم کلفت ونوکر مجانی برای او خواهند داشت وخدمت مجانی برایش میکنند.

خانه اجاره شد، پیرزن باطلی خانم همسایه گردید واغلب‌هم خودش و دخترش درخانهٔ طلی پلاس بودند ولفت‌لیسی داشتند. البته برای جلب‌رضایت شوهرطلی گاهی هم «مخصوصاً اوقاتی‌که شوهرطلی‌درخانه بود، یاموقع‌آمدن بخانه‌اش بود» بخدمتگزاری ازقبیل رخت شوئی واطوکشی مشغول میشدند و حسن‌خدمت نشان میدادند.

گاهی بعضی ازپیش‌آمدها برای انسان درسی است یادری است که‌بروی تزویر وتقلب بازمیشود.

یك روزکه طلی مشغول اطوکشی وپیرزن در حیاط و سرحوض داشت رخت‌آب میکشید ودختر پیرزن دالان را جارومیکرد. درهمان لحظه شوهر طلی‌یعنی جناب سرهنگ درزد.

بااینکه دخترپیرزن پشت دربود وداشت دالان را جارو میکرد ، دررا بازنکرد وطلی خانم را صدا زده گفت: خانم! خانم! تشریف بیاورید جناب سرهنگ بیایین درووا کنین.

دختر پیرزن دررا بروی سرهنگ باز نکرد وطلی خانم بعد از آنکه اطورا روی درگاهی گذاشت شخصاً پشت در رفته ودر را بروی شوهرش باز کرد. ازآنروز ببعد هروقت تصادفاً سرهنگ پشت در بود ودختر پیرزن‌آنجا بود دررا باز نمیکرد و طلی خانم را برای بازکردن در صدا میزد. و چون این موضوع چند بار تکرار شده بود، جناب سرهنگ اینطور استنباط کرده بودکه دخترك برای احترام اویا شرم حضور در را بازنمیکند وحالاخواهیم دید این موضوع در زندگی طلی « زندگی معاشقه او » چقدر مفید و مؤثر افتاد.

دردسرتان ندهم، طلی خانم از پیرزن وهمجواری اوحد اکثر استفاده را برای ملاقات ناشاد برد. یعنی‌هفته‌ای چندبار ناشاد بخانهٔ پیرزن میرفت و طلی هم از پشت بام وگاهی ازدر بخانه پیرزن میرفت و باناشاد عزیزش خلوت میکرد.

فقط یك موضوع دراین میانه برای شما مجهول می‌ماند وآن این‌است که: اوقاتی‌که طلی درخانهٔ پیرزن بود وتصادفاً در همانوقت شوهرش میرسید واو در خانه نبود چه میکرد . و چه‌کرده بود که سوء ظن شوهرش جلب نشده بود وچگونه حاضرمیشد .

اوقاتی‌که طلی بخانهٔ پیرزن میرفت عموماً پیرزن و دخترش میآمدند

و بیك کاری مشغول میشدند. وبنابراین هروقت جناب سرهنك در میزد دختر پیرزن فریاد میکشید: خانم! خانم! تشریف بیارید جناب سرهنگه البته پیر زن هم بوسیله کوبیدن بدیوار «که قبلا قرار گذاشته بودند برای هرکس چند ضربه زده شود» طلی را خبردار میکرد. وطلی ازراه پشت بام میآمد وشخصاً دررا بروی شوهرش بازمیکرد. «از قراری که شنیدم قرارداد پیرزن و طلی درباب مشت زدن بدیوار اینطور بودکه: برای جناب سرهنك سه‌مشت. برای بچه‌های سرهنك دومشت. برای مهمان وقوم خویشها یك مشت.»

اینجا داستان معاشقهٔ طلی با معشوقش تمام میشود . و نویسنده از این موضوع بکلی بی‌اطلاع هستم فقط یکنفر از اشخاص مورد اعتماد بعد ازآنکه اداره تأمینات طلی را احضار وتوقیف کرده بود این داستان راازقول یکی‌از مأموران برای نویسنده نقل‌کرد !

حالا چه شدکه جناب سرهنك قضیه را فهمید وچه شدکه نسبت بـآن جوان ناشاد بغض را مخفی نگاهداشت و چه شدکه هوشنگ وجمشید در قتل آن جوان ناشاد دست پیداکردند داستانی است جداگانه کـه انتظار میرود سایر جراید ضمن توضیح چگونگی قتل‌آن ناشاد بعرض خوانندگان گرامی برسانند . .

ترکیدن حوض عشق

حالاکه داستان‌طلی را دانستیم باید برگردیم بمشهد وببینیم خانم‌پری خانم باجناب سروان چه میکند .

اگرداستش را بخواهید چون دوسه ماه ازوصلت جناب سروان وپری گذشته بود واین قبیل ازدواجها وعشق‌های تند هم بیش از چند ماه حرارت ندارد ودوام نمیکند. سروان نسبت ببری بی‌مهر و خسته شده بود ولی هنوز دوستش میداشت. وهنوز خستگی جناب سروان بدرجه‌ای نرسیده بودکه ازراه رفتن باپری بازمانده وپری را طلاق بدهد .

اگرچه پری هم برخلاف انتظار مدتی‌که مشهد بود دست ازپاخطانکرد وبه جناب سروان خیانت ننمود ولی: روی هم رفته اوهم از زندگی باجناب سروان خسته شده دلش هوای تهران وتماشاخانه راکرده بود.

راضی بود جناب سروان طلاقش بدهد وآزادانه بتهران بیاید ویکسره

بتماشاخانه برود . ولی هنوز هوس تماشاخانه رفتنش بقدری تند نشده بود که خودش ازجناب سروان تقاضای طلاق کند. بلکه در مراحل معاشقه این هم مرحله‌ای است. مرحله‌ای است که عاشق و معشوق کم کم وبدون اینکه خودشان بفهمند ازیکدیگر سرد میشوند منتهی این سردی بحدی نیست که یخ ببندد و حوض عشق آنها را بترکاند .

پری وجناب سروان نسبت بهم سرد شده بودند. دیگر جناب سروان اول شب بخانه نمیآمد. دیگر وقتی بخانه میآمد با پری گرم نمیگرفت. دیگر با پری تا نصف شب در رختخواب بیدار نمیماند. دیگر ساعتها ببوس وکنار مشغول نمیشدند. دیگر فکرشان بهم مشغول نبود. جناب سروان فکر تهران ومحبوبهٔ تهرانیش رامی کرد. ولی پهلوی پری بود. پری هم فکر تهران و تماشاخانه را میکرد ولی نزد سروان نشسته بود. این مرحله هم دیر یا زود گذشت . مرحلهٔ بعدازاین رسید. مرحلهٔ ایراد وتوقع. عینك عفو واغماض کنار رفت و ذره بین عیب‌جوئی وبهانه گیری بمیان آمد.

دراین مرحله است که بگومگوها واعتراض‌ها شروع میشود وبقهرهای چند ساعته ختم میگردد. این مرحله هم بنسبت حساسیت و عصبانیت طرفین مدتش زیاد وکم میشود. ولی خیلی طول نمی‌کشد. قهرهای چند ساعته بقهرهای چند روزه وانتقادها وایرادهای کوچك باعتراض‌های شدید وتوقع‌های بی‌مورد تبدیل میگردد تاجائی که کار به کتك میرسد .

جناب سروان که در عصبانی شدن وکتك زدن یدطولائی داشت پری را کتك هم زد. تهدید بقتل هم نمود. وبالاخره کار بطلاق کشید و پری را طلاق داد. طلاق داد وازاوقبول گرفت درمشهد نماند.

پری هم سرقول خود ایستاد وباآنچه اثاثیه که ازجناب سروان گرفته بود، بتهران مراجعت کرد .

پری ازمشهد بتهران آمد ومثل کبوتری که ازقفس آزاد میشود تا چندروز بی‌جهت وبی‌سبب درخیابانها پرسه زد واینطرف وآنطرف رفت. بتجریش رفت و هنوز میدان تجریش را ندیده مراجعت کرد و بحضرت عبدالعظیم رفت. از حضرت عبدالعظیم برگشت برای گردش بکرج رفت وخلاصه اینکه تاچندروز بی‌اراده ازصبح تاشب میگشت و هرکجاکه میشد رفت ، میرفت . بتماشاخانه رفت و بعد ازآنکه خود را خانم سروان ق معرفی کرد با دوستان قدیم گرم گرفت ووعده کرد بعد ازچند روز بتماشاخانه برگردد وبازی کند. بازی کند وآبرو وحیثیتی دااز سربگیرد.

اعدام برای یك زن

ازآنجاکه کورکور را میجویدآب گودال را. پری خانم این‌مرتبه‌در خانهٔ کسی منزل میکندکه ازجنس خودش بوده است.

این خانم‌که اسم‌کوچکش بلقیس ولی اورا ملوك میخواندند. درظرف دو سه روز بـا پری چنان گرم میشود کـه گوئی سالهاست بـا هم زندگی کرده‌اند.

همان‌روزدوم وسوم‌که این دو بانوی شریف باهم دوست شدند شمه‌ای اززندگی‌گذشتهٔ خود رابرای یکدیگرحکایت‌کردند.

پری برای ملوك تعریف‌کردکه چگونه نامزدش خسرو باوخیانت‌کرد وچگونه بخانهٔ آقای‌گاف نمایندهٔ مجلس رفت. وچگونه وچگونه بدبخت‌شد. تااینکه اخیراً زن سروان ق شد وبمشهد رفت.

بعد ازپری نوبت ملوك خانم رسید واو داستان گذشتهٔ خود را بدون اینکه دروغ بگوید اینطورگفت:

با برادرم در شهر . فلان بـودم. رئیس ساخلو آنجا افسری بود بنام پازشگی‌یان .

برادرم بعللی بزندان افتاد وپروندهٔ عجیبی علیهش تشکیل شد در شهر شهرت پیداکرده بودکه برادرم را خواهندکشت . من‌هم جزاین برادرکس دیگری نداشتم.

ازگوشه وکنار میشنیدم‌که دارند برای برادرم پرونده درست می‌کنندو «اگرچه‌بعدها معلوم‌شد پرونده نمیساختند وبرادرم درسرحد مرتکب‌جرائمی «ازجمله‌کشتن دونفر سرباز» شده بود

چون خیال میکردم برادرم بیگناه است ودشمنانش دارند توی‌چاهش میاندازند. یکروز بدستور یکی ازهمسایه‌ها گریه‌کنان خدمت جناب‌سرهنك رفته وتقاضای استخلاص برادرم راکردم. جناب‌سرهنك دلش‌بحال‌من‌سوخت ووعده داد تاچند روزدیگر برادرم را مرخص‌کند .

بااجازهٔ جناب سرهنك بملاقات برادر رفته باو مژده دادم‌که عنقریب مرخص خواهد شد.

خلاصه اینکه برای نجات بـرادرم همه روزه خدمت‌جناب سرهنگ میرسیدم و جناب سرهنك وعده مساعدت می‌داد . تا روز چهارم‌که بمن‌گفت

نیمساعت بعد ازظهر بیا اینجا تابگویم چه‌جودعریضه بوزارت جنك بنویسی‌و تقاضای استخلاص برادرت را بکنی.

نیمساعت بعد ازظهر آنروز خدمت جناب سرهنك رفتم و جناب سرهنك بنا کرد بدلداری وقول شرف‌دادن‌که بهرصورتی باشد برادرم رامرخص‌کند.

جناب سرهنك ابتدا ازپدر ومادرم وفامیلم سؤال‌کرد و بعدکه دانست دخترهستم وفقط برادرم سرپرست من است بیشتروعدهٔ مساعدت داد و قسم‌یاد کرد. ولی.

مشروط براینکه من بااو دوست بشوم واو بسینه وپستان من ور برود. جناب سرهنك قسم خوردکه خیال بدی در حق من ندارد و بازی او بـا من از سینه وپستان تجاوز نمیکند. ولی برای دختری‌که این حرفها را نشنیده ودست نامحرم بدستش نخورده قبول‌کردن تقاضای جناب سرهنك کار آسانی نبود. بهمین واسطه تا فردا مهلتم داد کـه فکر کنم و تصمیم را باو اطلاع بدهم .

فردا بسراغ جناب سرهنك رفتم ولی نزدیك غروب خبر دادندکـه فردا صبح برادرت را هزار ضربه شلاق خواهند زد. خدا میداند از شنیدن این خبرچه حال‌شدم، داشتم از زور غصه غش میکردم. خـودم نمیدانستم چه حالی دارم. همینقدر میدانم‌که بعد ازنیمساعت خودم را پهلوی سرهنك دیدم که روی دست وپایش افتاده وتقاضای عفو برادرم را میکردم . گریه میکردم و میگفتم لازم نیست مرخصش کنید . فقط قول بدهید که بـرادرم را شلاق نزنند.

جناب سرهنك قول دادکه برادرم را شلاق نزنند و تا چند روز دیگر مرخصش‌کند. ولی این‌قول را وقتی دادکه دستش در میان سینهٔ من‌بود. یعنی این قول را وقتی دادکه من پیشنهادش را قبول‌کردم وقسمش دادم‌که بناموس من‌دست درازی نکند.

جناب سرهنك هم قول شرف دادکه فقط باسینه وپستان من‌بازی‌کندو بموش برادرم راآزاد نماید.

من‌هم‌اگرداستش رابخواهی پهلوی خود فکرکردم چیزی‌که ازمن‌کم وکسر نمیشود، ناموسم‌که بجای خودش باقی‌خواهد ماند وبکارتم هم‌که‌دست نمیخورد پس برای نجات برادرم چه مانعی داردکه دست جناب سرهنك‌بسینه یاپستانم بخورد. خاصه اینکه جناب سرهنك‌کسی نبودکه بکسی بگوید،خود منهم‌که بکسی نمیگفتم.

دست جناب سرهنگ توی سینهٔ من بود و صورتم را میبوسید ، مرا میبوسید و قربان صدقه‌ام میرفت . اگرداستش را بخواهی ابتدای امر خیلی ترسیدم . اول موی تنم سیخ شد . دستش که بسینه‌ام رسید « چندشم » شد . بدم آمد ، یخ کردم همینکه دستش بپستانم خورد قلقلکم آمد و خودم‌را جمع کردم . سرهنك خیال‌کرد دادم ناز میکنم . یك مرتبه با تغیر دستش را از توی سینه‌ام بیرون آورده گفت : بسیار خوب بفرمائید بروید . من‌بلد نیستم نازکسی‌را بکشم . عادت بنازکشی نکرده‌ام . اگر میخواهی برّادرت‌چوب نخورد و بعد از دوسه‌روز دیگر آزاد شود باید نازت را کنار بگذاری . اصلاباید مرا دوست داشته باشی. من‌هم‌که ترا دوست دادم. اصلا تودراین‌شهر چه‌کسی‌داپیدامیکنی‌که ازمن‌بزرگتروبهتر باشد؟ خیلی‌دلت‌بخواهد بامن‌باشی. هزار تا خانم از تو خوشگلتر آرزو دارند من جواب سلامشان‌را بدهم و من اعتنا نمیکنم . فلانی همین دیروز خانمش را برای من آورده بود. چیزی‌هم از من نمیخواست . فقط میخواست باین وسیله خودش را بمن نزدیك کند و موردتوجه واقع گردد من قبول‌نکردم . برای اینکه آنهادست خورده‌هستند. ومن :

و من ترا که یك‌دختر نجیب دست‌نخورده هستی دوست دارم .

من اصلا پس‌ماندهٔ کسی را نمیخورم ، من‌که‌جنده‌باز نیستم‌تااین‌کارها را بکنم . من‌اولین دفعه است که دستم بپستان یك زن میرسد . اگر توهم شوهر کرده بودی یا شوهر داشتی باتو هم‌کار نداشتم . من‌اصلامردشهوترانی نیستم . من ازآن‌مردها نیستم که دخترهای مردم‌را بیچاره میکنند . من‌این کارها را بیشرفی میدانم . من فقط دوست دادم بایك دختر نجیب پاك‌مثل‌تو دوست بشوم . قول شرف بتو میدهم که اگر مست لایعقل هم در بغل من افتاده باشی کاری بناموس تو نداشته باشم . ناموس تو ناموس خودمن‌است. تواگر خودت هم بخواهی‌که پهلوی تو بخوابم واصرار هم بکنی ، ممکن نیست من قبول‌کنم . زیرا تو دختری و نمیفهمی ولی‌من‌که می‌فهمم . من‌می‌فهمم که اگر ناموس تورا لکه‌دار کنم . یك عمر بدبخت خواهی شد . پس من‌بتو قول شرف میدهم . اصلا قول لازم نیست . تو خودت‌خواهی‌دیدکه از حیث آن کار خواهرمن خواهی بود . ولی‌برای‌اینکه کیف کنیم‌واززندگی لذت ببریم باهم بازی میکنیم . هزار کار میکنیم جزآن کار . اصلاآن‌کار کار حیوانی است . کار خروالاغ است . ماممکن است هزار جور باهم‌خوش باشیم که آن کار توش صفر باشد .

خلاصه اینکه جناب سرهنگ دستش توی سینه و پستان من بود و از این حرفها میزد و مرا قانع میکرد .

اوایل امر ازش میترسیدم . بدم میآمد . چندشم میشد ولی کم کم تنم عادت کرد و دیگر حرف نمیزدم . حرف نزدم تا شیپور ظهر را کشیدند «آنجا همه روز سر ظهر شیپور میکشیدند و مردم ظهر را میشناختند» شیپور ظهر کشیده شد و من برای اینکه ناهار برای برادرم ببرم اجازهٔ مرخصی گرفتم . سرهنگ فکری کرده گفت برو اما یکساعت دیگر بیا اینجا تا بگویم باید چه بکنی .

منزل جناب سرهنگ توی اداره اینطرف حیاط دفترش بود . آنطرف دوتا اطاق داشت که منزل سرهنگ شده بود . زن و بچه‌هم که نداشت میگفت زن نگرفته‌ام ولی بعدها معلوم شد که زن دارد وزنش تهران بوده ..

ناهار برادرم را بردم و خوشحالش کردم که چوب نمیخورد دوتاسه روز دیگر هم مرخص خواهدشد. برادر بیچاره‌ام نمیدانست چه خبر است . او خیال میکرد من رفته‌ام روی دست وپای سرهنگ افتاده و گریه کرده‌ام و سرهنگ هم دلش بحال بیچارگی و بی‌کسی من سوخته. اگر برادرم میفهمید یعنی اگر باد صبا بگوشش میرساند که جناب سرهنگ صورت مرا بوسیده حتماً همانجا توی زندان مرا میکشت.

این را فراموش کردم بگویم که وقتی خواستم از خدمت سرهنگ مرخص شوم ووقتی قول دادم که یکساعت دیگر بر میگردم . بقراول دم در اطاقش گفت برو بدژبان بگو . این دختر تا اطلاع ثانوی میتواند آزادانه برادرش راملاقات کند . مانع صحبت آنها نشوید .

من تا رفتم بخانه ناهار برادرم را ببرم دستور جناب سرهنگ را ابلاغ کرده بودند ووقتی من ناهار بردم برخلاف چند روز گذشته برادرم آمد جلو ، و باهم حرف زدیم هیچکس هم پهلوی ما نبود .

همانجا ایستادم تا برادرم ناهارش را خورده و دستمال بسته ناهار را گرفتم ووقتی از برادرم خدا حافظی کردم چند قدم که دور شدم . شنیدم یکی از افسرها بآن یکی‌دیگر میگفت : بیچاره خواهرش . آن یکی گفت چطور مگه. او گفت مگر نمیدانی جناب سرهنگ از تهران تقاضای اعدامش را کرده وتاچند روز دیگر کلکش کنده میشود .

الهی روز بد نبینید الهی کافر نشنود . وقتی این حرف داشنیدم همانجا زانوهایم لرزید و داشتم زمین میخوردم . بنا کردم بهای های گریه

کردن . نه‌میتوانستم‌بروم نه میتوانستم بایستم. دیگر صبر نکردم تایکساعت دیگر. نرفتم ناهاربخورم . یکسره رفتم خدمت جناب سرهنگ وگریه‌کنان وارد اطاقش شدم، سرهنگ‌داشت ناهارمیخورد . چشمش که بمن افتاد « و دید دارم زار زار گریه میکنم » دست‌پاچه شد یعنی تعجب کرد . قاشق را زمین‌گذاشت وگفت چیه ؟! چه‌خبره ؟! مگر نگذاشتند برادرت را ببینی ؟! مگر چوبش زده‌اند . چرا گریه میکنی ؟!

در حالی که گریه مجالم نمیداد گفتم : نه‌چوب نخورده اورا دیدم . اجازه دادند با او صحبت هم کردم . ازشما ممنونم ولی .

باز گریه‌ام شدیدتر شد و نتوانستم حرف‌بزنم . افتادم روی‌زمین‌وضعف کردم . سرهنك بدست‌وپاافتاد .

بمال ووامال بهوشم آورد ولی باز گریه میکردم و گریه‌ام هم ساختگی نبود . لابد شما برادر دارید و میدانید من‌چه‌میگویم. آدم‌سگ‌بشه، خواهر نشه .

بالاخره فهمید چرا گریه میکنم ، بهش گفتم : توکه وعده‌کردی تا چند روز دیگر مرخصش کنی آنوقت چطور رواداشتی از تهران تقاضای اعدامش راکرده‌ای .

رنگه سرهنك مثل‌گچ دیوار سفید شد . دید دیگر جای حاشا ندارد . آنوقت حرف راستش‌را زد .

بدون رودروایسی گفت : آنوقتی که من‌تقاضای اعدام او را از تهران کردم و اصلا آنوقتی که راپورتش را بستاد دادم تراکه نمیشناختم . البته باید این کاررا میکردم . برادر تو سربازدولت‌را کشته بود ، بایدفوراً تیر باران میشد ولی حالاکه باتو آشنا شده‌ام اگر اذیتم نکنی قول میدهم یك کاری برای برادرت‌بکنم .

خلاصه دردسرتان ندهم، باهزارجور قسم‌های غلاظ و شداد مطمئنم‌کرد که تا چندروز دیگر مرخصش‌کند . حتی گفت اگر تهران هم‌دستوراعدامش را بدهد ، اعدامش نخواهم کرد .

البته من حرفش راباورنکردم ، زیرا میدانستم‌اگر ازتهران‌باپیشنهاد اوموافقت‌کنند اوکه سهل‌است، پدرش‌هم‌جرئت‌ندارد حکم‌مرکزرا اجرا نکند ولی از بس حرف زد و ازبس دلیل آورد قانع شدم .

بله ، یك‌حرف زد که مرا قانع کرد . گفت اگر مرا اذیت نکنی برفرض هم که از تهران حکم اعدامش برسد فرارش خواهم داد. یعنی‌بوسیله

تو میگویم که چه جور باید فرار کند و آنوقت یك گزارش بمرکز خواهم داد که یاغیان سرحدی شبانه اورا فراری داده‌اند .

بالاخره بهر طور بودواقعاً مرا قانع کرد ویقین کردم که راست‌میگوید مشروط براینکه من اذیتش نکنم ، من‌هم که اذیتش نمیکردم . یعنی اوازمن خواسته‌بود که‌بمن«دود» برودمن‌هم‌قبول کرده‌بودم‌بشرط اینکه‌بناموسم‌دست‌نزند. او هم قول‌داده بود و میگفت اصلا بناموس‌تو کار ندارم . بنابراین‌اختلافی بین من‌واو نبود. من برای نجات برادرم راضی شده بودم که با سینه‌وپستان من بازی کند اوهم بهمین قدر اکتفا داشت و چیزدیگر از من نمیخواست .

بااینکه سرهنك ناهارش نیمه‌کارمانده‌بودمعذلك دیگر چیزی نخورد، من هم که خجالت میکشیدم بگویم ناهار نخورده‌ام .

خلاصه بعد از آنکه مرا قانع کرد خودش بادستمال اشکهای چشم‌را پاك کرد ، همینطور که دست من در دستش بود مرا برد بطرف تختخواب «که گوشه اطاق بود» و هردونشستیم روی تختخواب.

یك‌دستش گردن من بود وبادست دیگرش هم به پستانم ور میرفت و ضمناً بمن نوید میداد که اگر اذیتش نکنم علاوه برآنکه برادرم را فرار خواهدداد همه‌گونه موجبات راحتی‌مرا نیزفراهم خواهدساخت. میگفت‌اگر اذیتم نکنی خودم یك شوهرخوب (از میان افسرها) برایت‌انتخاب‌خواهم کرد و خودم مخارج عروسیت را خواهم داد . من قول دادم او را اذیت نکنم . اصلا نمیدانستم منظورش از اذیت نکردن چه‌بود زیرا من که تسلیم او شده بودم اوهم که بمن ور میرفت پس‌دیگر نمیدانستم مقصودش چه چیز است . ولی بزودی فهمیدم زیرا :

زیرا بعد از چهارپنج دقیقه که دستش توی سینه من بود ، خواست دستش راپائین‌تر ببرد که من مچ دستش را گرفته گفتم : جناب سرهنك شما قول‌دادید که بناموس من دست درازی‌نکنید پس چرا برخلاف قول خودتان میخواهید رفتار کنید .

بازاول جنگ و تغیر شد . باز جناب سرهنك اوقاتش تلخ شد . باز قهر کرد باز بمن‌گفت پس اگر اینطوراست پاشو برو . البته خیلی دلم میخواست دوتا فحش بدهم و از نزدش‌فرارکنم ولی متأسفانه نمیتوانستم.اگر میرفتم نمیدانستم چه‌خاکی بسر بریزم . اگر میرفتم یقین داشتم برادرم را خواهدکشت و اگر هم از تهران باکشتنش موافقت نشود حتماً زجرکشش خواهد کرد . پس‌ناچار بودم تحمل‌کنم . ناچاربودم نازش را بخرم.

الهی خدا هیچ دختر کافری‌را بروز من نیندازد . طوری شده‌بودم که نه راه‌پس داشتم‌و نه‌راه پیش.

بالاخره بالتماس گفتم : جناب سرهنگ شما که قول دادید بناموس من دست‌درازی نکنید ، پس.

باز حرفی زد که قانعم کرد . گفت : اگر قول داده‌ام سرقولم ایستاده‌ام . توهستی که قول داده‌ای‌و برخلاف قولت رفتار می‌کنی . گفتم: من کی‌بشما قول دادم که‌بامن کار بد بکنید من‌اگر بمیرم همچوقولی‌نمیدهم.

گفت ، من‌کی خواستم باتو کار بدی بکنم . من مرد باشرفی هستم‌و سرقولم‌ایستاده‌ام ، من‌بتو قول دادم آن یك‌کار بین‌ما نباشد حالا هم از تو توقع آن کار را ندارم . ولی قرار من‌وتواین‌بود که باهم‌دوست باشیم وباهم بازی کنیم و خلاصه‌اینکه من در ورفتن بتو آزاد باشم . توهم قبول‌کردی وحالا نمیگذاری دست‌من‌بپایت بخورد .

بالاخره بعداز یکربع ساعت حرف زدن و قسم آیه خوردن بمن حالی کرد که قصد فلان‌کاررا ندارد و دوست دارد بامن بازی کند . من‌عم‌ناچار قبول کردم من نمیدانستم :

به‌پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد

زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

من نمیدانستم اگر موافقت‌مرا با «ورد» رفتن بمن جلب کند تقاضای لخت‌شدن مرا خواهد کرد و خواهد گفت وقتی من آن‌کاررا باتو نداشته‌باشم تو دیگر حق نداری بااین جزئیات مخالفت کنی .

من‌نمیدانستم که موافقت‌کردن بااین جزئیات که بالاخره منجر بکلیات خواهد گردید و کار بجاهای باریك خواهد کشید .

بیچاره آن دخترهائی‌که مثل‌من‌احمق هستند و تسلیم جزئیات‌میشوند و خودرا بدبخت میکنند . اگر دخترها بدانند که یك‌لبخند و یك بوسیدن پیشانی آنها دری است که بسوی بدنامی و خراب شدنشان باز میشود گمان نمیکنم بهیچ‌قیمت راضی بشوند که دستشان ، فقط دستشان بدست مردنامحرم برسد . من بیچاره این چیزها را نمیدانستم و کورکورانه قدم بقدم تسلیم جناب سرهنگ میشدم .

مأمور آگاهی

«گرچه خوانندگان عزیز میل دارند داستان‌جناب سرهنگ پازشکی با ملوك خانم‌را تمام کنم ولی از آنجا که‌یك‌خبر تازه پیداکرده‌ام و مربوط بداستان باشرفها است‌اجازه‌می‌خواهم ابتدا آن موضوع را که بنام متمم اول از داستان ادجامند نامیده میشود بعرض خوانندگان عزیز برسانم‌وبعد برویم‌سرداستان ملوك‌خانم .

فراموش نشود : آنچه اینجا میخوانید قبلا در مجلهٔ آشفته منتشر شده . »

صبح تازه از خواب بیدار شده داشتم روزنامه میخواندم که صدای تلفن بلند شدکه گفت آلو . گفتم : آلو: گفت : آنجاکجاست ؟ گفتم‌منزل ع. راصع. شما کجا هستید گفت اینجا اداره آگاهی .

گفتم فرمایشی داشتید بفرمائید .

گفت اینجا شعبهٔ یازدهم اداره آگاهی است و خواهش میکنم امروزیا فردا ساعت‌ده صبح تشریف بیاورید اینجا .

گفتم : بامن چه فرمایشی دارید ؟ گفت‌شما را بنام مطلع میخواهیم گفتم : بسیارخوب اگر امروزموفق‌نشدم انشاءالله فرداخدمتتان خواهم‌رسید. وگوشی را گذاشتم‌روی تلفن.

والدهٔ آقا مصطفی که روبروی من نشسته بود از شنیدن اسم ادارهٔ آگاهی رنگش‌پریده گفت :

چیه ؟! مگه تو چیکارکردی . گفتم مگه نشنیدی که مرا بنام مطلع خواسته‌اند . بنابراین من کاری نکرده‌ام بعلاوه توچراآنقدر ازاسم‌شهربانی واداره آگاهی میترسی ! حالا که دورهٔ قدیم نیست . شهربانی حالا که‌خیلی دست بعصا راه‌میرود .

والده آقا مصطفی ظاهراً آرام شد ولی برای اینکه‌بیشتر راحتش‌کرده باشم گفتم ، از کجا معلوم که‌مثل همیشه یکنفر شوخی نکرده باشد .

باز فردا صبح درخانه نشسته‌بودم که تلفن صدا کرد وگفت : اینجا ادارهٔ آگاهی میخواستم با آقای راصع صحبت کنم . گفتم من‌هستم‌چه‌فرمایشی داشتید گفت چرا تشریف نیاوردید .

گفتم اگرحقیقتش را میخواهید وقت نکردم ولی در عین‌حال چون

گاهی با تلفن بما نویسنده‌ها شوخی میکنند خیال کردم که ممکن است تلفن از طرف ادارهٔ آگاهی نباشد . ازاین گذشته اگر واقعاً جنابعالی از طرف ادارهٔ آگاهی هستید، تلفن که دسمیت ندارد چرا دو کلمه مرقوم نمیفرمائید تا باستناد آن نوشته خدمتتان برسم . بعلاوه جنابعالی درباره چه موضوعی ازمن اطلاعات میخواهید .

گفت شما آقای ارجامند سردفتر شماره ۲۰ را میشناسید ، گفتم خیر ایشان را نمیشناسم . گفت درمورد مقالاتی که درروزنامه باسم باشرفها نوشته شده میخواستیم بدانیم نویسندهٔ آن مقالات کیست. گفتم: بسیارخوب شما شرحی بمن بنویسید ومرا رسماً بخواهید تا معلوم شود تلفن شوخی نیست تامن خدمتتان برسم وگفتنی‌ها رابگویم .

روز بعد، داشتم از خانه بیرون میرفتم جوانکی را دیدم که بدر خانه من رسید واز خود من منزل ع رامسع را سؤال کرد . با اینکه حدس زدم این آقا باید مأمور ادارهٔ آگاهی باشد معذلك گفتم ع رامسع من هستم چه فرمایشی دارید .

آقای مأمور که معلوم شد نام شریفشان آقای خیرالامور است کاغذی ازجیب بغل درآورده تسلیم کرد که درآن کاغذ عیناً چنین نوشته شده بود :

وزارت کشور

شهربانی کل کشور .. اخطار

آقای عماد عصار مدیرمحترم نامهٔ آشفته

خواهشمند است روز یکشنبه ۲۵/۱۰/۲۹ ساعت هشت صبح بنام مطلع خودتانرا بشعبهٔ ۱۱ آگاهی نزدآقای خیرالامورمعرفی نمائید .

وقتی کاغذرا خواندم ازآقای خیرالامور معذرت‌خواسته گفتم امیدوارم در ظرف فردایا پس‌فرداخدمتتان برسم وازاینکه شمازحمت کشیده تااینجا آمده‌اید معذرت میخواهم. ولی کاش کتباً ازمن سؤال میفرمودید تامن هم کتباً جواب سؤال شما را میدادم .

آقای خیرالامور تشریف بردند وقرار شد فردا یا پس فردا خدمتشان برسم . ظهر همانروزوقتی واردمنزل شدم قبل از هر چیز دوره آشفته‌دانگاه کردم ببینم درکجای باشرفها راجع بآقای ارجمند سردفتر شمارهٔ بیست چیز نوشته شده است .

هرچه ورق زدم اسم ارجمند نیافتم ولی چون بندمزاده آقامصطفی ووالده آقامصطفی هردومراقب کار من بودندومیدانستند دنبال چه‌چیز میگردم آقامصطفی

گفت: باباجان! نکنه مقصودشان ارجامند باشه، چون ارجامند با ارجمند فقط یك الف فرق دارد.

وقتی فکر کردم دیدم حق بجانب بنده‌زاده مصطفی است و بایدسوءتفاهمی شده باشد که آقای ارجمند با ارجامند مادرا بریش گرفته باشد.

بالاخره تصمیم گرفتم فردا باداره آگاهی خدمت آقای خیرالامور بروم ببینم آقای ارجمندسردفتر چه‌شکایتی‌ازمن‌دارد. وچرا عمس بیا مرا بگیر کرده است‌فکر کردم مبادا خدای نخواسته آنچه‌من‌درباشرفها راجع‌بارجامندنوشته‌ام دربارهٔ ایشان صدق کرده باشد!!!

امروز هم مثل تمام روزها که میگذرد و گذشت وفردای آنروز هم مثل تمام فرداها آمدبااین تفاوت که من برخلاف‌معمول ازخانه بیرون‌رفتم‌واتفاقاً برای خرید یك جلد کتاب بکتابخانهٔ ابن‌سینا وارد شدم. وقتی‌واردکتابخانهٔ ابن‌سینا شدم برق یراقهای سردوشی یك تیمسار توجه‌ام را جلب کرد. فکر کردم مگر ما تیمساری هم داریم که شخصاً بکتابخانه وکتاب سروکار داشته باشد.

اقرارمیکنم که‌چون منزوی هستم وکمتر ازخانه بیرون میآیم هیچیك‌از رجال وافسران ارشد ووزراء. و و. را نمیشناسم. ولی: چون‌کاریکاتوریا عکس بعضی از رجال وزمامداران را در جراید دیده‌ام بسیاری از آنها را از روی عکس وکاریکاتوردشان «اگر ببینم» میشناسم. بنابراین وقتی بقیافه نجیب این افسر ارشدکه برای خریدکتاب بکتابخانه‌آمده بود دقیق شدم مخصوصاً وقتی نشان اداره شهربانی را روی‌کلاهش دیدم دانستم‌که این‌افسرکتابدوست سرپاس صفاری رئیس‌کل‌شهربانی است.

من‌آدم متملقی نیستم که‌هرکجا یکنفر صاحب‌عنوان را می‌بینم بروم‌جلو وبیهانه‌ای با اوآشنا شوم ولی درمورد تیمسار سرپاس صفاری کرارأشنیده‌بودم مرد شریف ولایقی است چون راجع باداره‌آگاهی وداستان ارجامندوارجمند تصمیم گرفته‌بودم قبلا ایشان‌راملاقات‌کنم. ازفرصت خداداد استفاده‌کرده‌رفتم جلو وبعداز یك‌سلام وبرداشتن کلاه خودرا بایشان‌معرفی‌کرده گفتم: بنده‌عماد عصار مدیرآشفته.

ـ خیلی ازملاقات شما خوشوقتم.

اگر چه درچنین جائی نباید اسباب‌زحمت شما بشوم وشمابکارخصوصی خود مشغولید بااینحال اگراجازه میفرمائید دودقیقه وقت شمارابگیرم‌ومطلب مختصری بگویم.

ـ تمام وقت‌من‌باستثناء چند ساعت وقت مردم است‌وبنابراین‌هرفرمایشی

دارید بفرمائید خاصه اینکه من‌شخصاً ازخوانندگان نامهٔ‌آشفته هستم واز قلم شما لذت میبرم وهرپنجشنبه روزنامهٔ شمارا میخوانم .

ـ چه حافظهٔ عجیبی دارید . من گاهی فراموش میکنم که روز انتشار آشفته پنجشنبه‌ها است‌آنوقت شما باآن‌همه گرفتاری چطور روز انتشارآشفته را میدانید. معلوم میشوداداره سانسوردهمه‌هفته‌آشفته‌را باخط قرمز که‌دورمقالاتش کشیده بحضور میفرستدکه روزانتشاربخاطرتان‌مانده‌است .

ـ خیرشهربانی امروز اداره سانسوری ندارد البته خلاصه‌روزنامه‌هارا می‌بینم ولی‌آشفته‌شما را شخصاً دوست میدارم واگرچه ممکن‌است‌بعضی‌اشخاص که بانظر سطحی ببعضی از نوشته‌ها نگاه میکنند بعضی مطالب آشفته را پسند نکنند، ولی‌من‌آشفته‌را پسندکرده‌ام ومقالات شما را میخوانم .

ـ ازاین‌تشویقی که‌جنابعالی باین‌صورت‌از من میفرمائید بسیارمتشکرم وبیشتر خوشوقتم ازاینکه‌می‌بینم در حضور رئیس‌کل شهربانی بمیزتکیه‌کرده‌ام ودارم سیگار میکشم وحال‌آنکه درمقابل بعضی از افسران جزء شما کمتر از دست بسینه نمیشود ایستاد .

خلاصه پس ازاینکه صحبتهای مقدماتی ماتمام شد بایشان‌عرض‌کردم در دورهٔ جنابعالی شهربانی باروزنامه‌هاکاری ندارد نمیدانم چه شده است‌که چند روز است ازشنبهٔ یازدهم اداره‌آگاهی بنده‌را بنام مطلع خواسته‌اند وهمه‌روزه هم تلفن میکنند .

ـ اطلاع ندارم جنابعالی را برای چه خواسته‌اند البته خارج از وظیفه خودشان‌کسی‌را نمیخواهند . لابد ازجنابعالی‌خواهش‌خواهندکردکه اطلاعات خودتان را درباب موضوعی بآنها بدهید .

ـ گویا ارجمندنامی شکایت کرده است وبراثر شکایت ارجمند سردفتر مرا بنام مطلع خواسته‌اند .

ـ این اسم بنظرم آشناست ، در گزارشهائی که از طرف کلانتری‌ها میرسد گویا چنین شخصی شکایت نموده که دشمنانی دارد که او را تعقیب میکنند بلکه جنابعالی را برای این خواسته باشند که ببینند دشمنان ایشانرا میشناسید یا خیر .

وقتی دیدم یك‌رئیس شهربانی باآنهمه گرفتاری تا این‌درجه مؤدب‌است که درغیر موقع اداره آنهم در یك‌کتابخانه ، مقداری از وقت خود رامصرف

مذاکره بامن کرده است دیگر صلاح ندانستم بیش ازاین مصدع اوقات‌ایشان بشوم وبا خدا حافظی ازخدمتشان مرخص‌شدم ولی:

بالاخره باآقای خیرالامور مأمور شعبهٔ ۱۱ اداره آگاهی روبرو شدیم وسؤالات شروع شد . وپس از معرفی پرسیدند :

س: مقالات باشرفها را برای چه مینویسید واز نوشتن آنهاچه‌منظوری دارید وآیا بقلم خود شما است یا دیگری مینویسد ؟

ج : با شرفها مقاله نیست بلکه‌یك سلسله یادداشت‌هائی است که‌بصورت داستان منتشر میشود : سال گذشته درحدود سیصدصفحه نوشته‌شدکه جداگانه هم بچاپ رسیدوچون‌ازطرف خوانندگان‌آشفته حسن استقبال‌شددرسال‌جاری هم بقیهٔ آن برشتهٔ تحریر کشیده شد ودرنظر است که این بقیه‌هم بنام جلددوم جداگانه چاپ‌شود، واما اینکه میگوئید برای چه مینویسم، جواب این‌سؤال در مقدمه‌کتاب اول‌با شرفها داده شده وآنجا نوشته‌ام‌که منظور از تألیف‌این داستان متوجه ساختن دختران امروزه‌است‌که راه را از چاه بشناسند وگول جوانهای هرزه رانخورند .

درباب اینکه باشرفها بقلم کیست با مراجعه بکتاب با شرفها ملاحظه خواهید فرمودکه‌آنجا نوشته‌شده : بقلم : ع . راصع است.

س: نام شماکه عماد عصار است ، پس ع . کیست که کتاب باشرفها را نوشته است ؟

ج : ع . راصع نام مستعار خود من‌است واگرآنرا از عقب بخوانید خواهیددیدکه‌عصار خوانده میشود بنابراین راصع یعنی عصار .

س : چرا راصع را انتخاب‌کرده‌اید ؟

ج : چون آنچه مینویسم دون‌شأن خود میدانم لذا امضاء صریح‌نمیکنم تصور نکنیدکه فقط درمورد کتاب باشرفها ع . راصع امضاءکرده‌ام در ۱۳۱۸ هم‌کتابی بنام اسرارحقه‌بازی تألیف نموده‌ام‌که چاپ شده‌آنجا هم نویسنده را ع . راصع نوشته‌ام .

س: شماآقای ارجمند را میشناسید؟

ج : من‌یك ارجمند میشناسم‌که در اداره‌آگاهی‌کار میکند. وجز ایشان ارجمند نامی نمیشناسم .

س : پس ارجامندکه در باشرفهانام برده‌ایدکیست آیا آن شخص را میشناسید ؟

ج : تمام اسامی کتاب با شرفها مستعار است . اگر این اسامی‌مستعار

با نام کسی در خارج تطبیق کند تقصیر کسی نیست . باید دید اصل داستان هم بازندگی آن شخص تطبیق میکند یا خیر؟. ودرمورد آقای ارجمند که باارجامند تطبیق میشود باید دیداصل داستان بازندگی ایشان تطبیق میکند یا نه . اگر تطبیق نمیکند که ایشان حق اعتراض ندارند واصلاچه میگویند واگر تطبیق میکند که تقصیر بنده نیست، وقتی نویسنده‌ای چیزی بنویسد که فلان درصد با زندگی کسی تطبیق کند تقصیر نویسنده نیست آنکس بایددندان‌دوی‌جگر بگذارد وسکوت کند .

بالاخره آنچه‌را من گفتم وآقای خیرالامور نوشتند امضاء کرده واز هم جدا شدیم .

راصع: ازاین پیش‌آمد که نام مستعار ارجامند در با شرفها ، با نام آقای ارجمند سردفتر تطبیق کرده است معذرت میخواهم وسوگند یاد میکنم که باشخص ایشان یا دوام ودیگران کوچکترین خصومتی ندارم وفقط منظور من نوشتن داستان باشرفها است :

اکنون : اگر آقای ارجمند بخواهند چیزی مرقوم فرمایند در حدود سه صفحه‌ازمجله باختیارایشان گذاشته میشود. مشروط براینکه هرچه‌مینویسند متکی بدلیل باشدکما اینکه**منهم هرچه‌نوشته‌ام متکی‌بشواهدوقرائن مثبته بلکه متکی بسندکتبی هم هست .**

حکم اعدام

اگر فراموش نکرده‌باشیم ، ملوك‌خانم داستان خودش‌را باپازشگی‌بان برای‌پری‌حکایت میکرد تاآنجاکه گفت : بعد از یکربع حرف زدن وقسم‌آیه خوردن‌ها جناب سرهنگ قول‌دادکه سوء قصدی بمصمتمن ندارد وفقط دوست دارد بمن «رود» برود ومنهم‌ناچاربرای‌نجات برادرم سکوت کردم. ملوك خانم آهی‌کشید وگفت :

دست جناب سرهنك توی‌سینه من بود وداجع ببرادرم صحبت میکرد . میگفت : اگر دو روز زودتر ترا دیده بودم اصلا بمرکز راپورت نمیدادم وبرادرت را مرخص میکردم ولی افسوس‌که تو دیرآمدی و منهم روی وظیفه راپورت‌اورا بمرکزدادم وتقاضای‌اعدامش‌راکردم. البته توزنی‌وقانون‌نمیدانی. تو نمیدانی‌که مجازات‌آن یاغی‌ای‌که سرباز دولت‌را بکشد اعدام است وچون وچرا هم ندارد .

حرف جناب سرهنگ را قطع کرده در حالیکه گریه راه گلویم را گرفته بود گفتم : اگه تقاضای اعدام برادرم راازمرکز نموده‌اید دیگر چارهٔ کار دست شما نیست .

دیگر گریه مجالم نداده وبناکردم بزار زار گریه کردن. قریب ده‌دقیقه گریه میکردم ومجال صحبت بجناب سرهنگ نمیدادم .

جناب سرهنگ که ازگریه من بجای اینکه متأثر شود عصبانی شده بود باتغیر گفت : اینجامجلس روضه نیست ومسجدنیست !! من مرد با شرفی هستم ! من اگر قولی بدهم بقول خودم وفا میکنم . من بتو قول میدهم که بفرض هم مرکز با حکم اعدام برادرت موافقت کند ، اعدامش نکنم . ولی همانطورکه گفتم این‌قول مشروط باین شرط است که برای من ناز نکنی وبا من دوست باشی .

صحبت جناب سرهنگ که تمام شد ، اشك منهم خشك شده بود. ومثل این بودکه حرفهای جناب سرهنگ دردلم اثرکرده وداست میگوید . خدارا شاهد وگواه میگیرم که قبل‌از دیدن جناب سرهنگ دست‌هیچ نامحرمی‌بدستم نخورده بود واصلا حتی بشوهر آینده‌ام هم فکرنکرده بودم .

شما میدانیدکه‌بسیاری ازدخترها وقتی بزرگ میشوند کمتر شبی‌است که بفکر شوهر آینده وخوابیدن در دختخواب شوهر آینده نباشند . شما میدانیدکه کمتر دختر نورسیده‌ای است‌که وقتی تنها برختخواب‌میرود بمردها وخوابیدن با مرد فکر نکند واز این فکر لذت نبرد . ولی خدا شاهد است که من حتی یکبار هم دردعمرم با این‌خیالات سرنکرده‌ام واصلاگرد این‌قبیل خیالات نگشته‌ام . مقصودم این است که موافقت من در نشستن پهلوی جناب سرهنگ واینکه راضی شده بودم بمن«ور» برود صرفاً روی احتیاج ونجات‌و تحت تأثیر غریزهٔ حیوانی واقع نشده بودم .

بله، اقرار میکنم‌که ابتدای امر اینطور بود وحتی وقتی دست سرهنگ بتنم میخورد موی‌تنم سیخ میشد وبدم میآمد . ولی رفته رفته تنم‌بدست‌سرهنگ انس‌گرفت ودیگر چندشم نمیشد .

خلاصه ، آنروز سرهنگ باداده‌اش نرفت وچندبار یك‌کاغذ راآوردند امضاءکرد وفرستاد . وتمام روز را پهلوی من نشسته بود ودستش توی سینه و پستان من بود .

نزدیك‌های غروب ، همینکه هوا تاریك شده بود جناب سرهنگ بدون اینکه اول بمن تعارف کند چند گیلاس عرق خورد . همینکه سرش

گرم شدآنوقت یك گیلاس عرق هم برای‌من ریخته وبااصرار خواست بخورد من بدهد . ولی :

من‌که ازگوشه وکنار شنیده بودم که اگر دختری عرق بخورد مست میشود وخودش را «لو» میدهد هرچه جناب‌سرهنگ التماس وبعد تهدید کرد اعتنا نکرده وعرق نخوردم .

من‌عرق نخوردم ولی سرهنگ مست‌شده بود . طوری هم مست شده‌بود که رفته رفته داشتم از او میترسیدم، میترسیدم مست‌تر بشود وبخواهد بامن کاری‌کند. بدر وپنجره اطاق نگاه‌کردم‌که اگر خواست بمن‌دست‌درازی‌کند. فرارکنم . من احمق نمیدانستم پشت دراطاق قراول جناب‌سرهنگ‌قدم میزند وبرایم امکان‌فرار نیست .

جناب سرهنگ مست‌بود ودل من‌گورپ گورپ میزد . دلم میطپید و میترسیدم مبادا خدای‌نخواسته بمن‌دست درازی‌کند .

هوا تاریك شده بود، وکم‌کم حواس من متوجه رفتن منزل‌بود، جناب سرهنگ داشت صحبت میکرد ومن منتظربودم صحبتش تمام شودواجازهٔ رفتن بگیرم . دست وزبان سرهنگ هردوکار میکرد. دستش درسینه‌وپستان‌من‌بود. زبانش هم‌که پشت‌سرهم‌حرف میزد . یك‌وقت ملتفت‌شدم که‌دست جناب‌سرهنگ از سینه دارد پائین‌میرود .

رفتن منزل‌را بهانه‌کرده‌خواستم‌ازجا بلندشوم. جناب‌سرهنگ‌همانطور که‌دستش‌گردنم بودمانع شده‌گفت: نترس، کارت‌ندارم ، لازم نیست رفتن را بهانه‌کنی. توکه غیرازبرادرت‌کسی‌را نداری بنابراین برفرض‌که دیربروی یا اصلا نروی چه اهمیت دارد؟!

گفتم : همیشه قبل‌از اینکه هوا تاریك‌شود ، من منزل بوده‌ام ، البته برادرم نیست ، ولی همسایه‌ها که هستند ، اگر دیر بروم نگران میشوند . ممکن است اسباب حرف بشود . اجازه بدهید بروم باز هم خدمتتان خواهم رسید . حرفم‌که تمام شد سکوت سرهنگ را موجب‌رضا دانسته خواستم از جا برخیزم‌که باز سرهنگ عصبانی‌شد، باز تغیر کرد ، این مرتبه تهدید هم کرد. گفت : بسیار خوب‌برو ولی اگر رفتی دیگر برادرت را نخواهی دید. خدا میداند نمیدانستم چه خاکی بسر بریزم نه میتوانستم بمانم ونه جرئت میکردم بروم . بالاخره در حالیکه بغض‌گلویم‌را گرفته بود وازجناب‌رئیس هم میترسیدم گفتم : مگر من باید امشب اینجا باشم ؟! من نمیتوانم اینجا بمانم .

جناب سرهنگ‌درحالیکه با غیض ، یك‌گیلاس عرق‌را بدون مزه‌خورد،

گفت : اولا اگر شب بمانی چه اهمیت دارد . وبفرض هم برای خاطر همسایه‌ها نخواهی بمانی مانعی نیست، یکی دو ساعت دیگر اینجا همتی وبعد بروی . گفتم جناب رئیس ! من اگر دیر بروم همسایه‌ها هزارجور خیال بد میکنند وممکن است :

سرتان را درد نیاورم ! از سرهنگ اصرار واز من انکار بالاخره یك ساعت ازشب گذشته بود که ازجا برخاستم ودر حالیکه گریه میکردم گفتم : باید بروم اجازه بدهید بروم . نمیدانم سرهنگ راضی شده بود یا نه . ولی من داشتم ازدراطاق بیرون میرفتم ، که یك سرباز یك بسته کاغذ آورد وچون من دررا باز کرده بودم چشم سرهنگ که باوافتاد گفت: ها، پست تهران است؟ بده ببینم .

اسم تهران که بگوشم خورد، قدمم سست شد، بطرف اطاق برگشتم ببینم راجع ببرادرم چیزی گفته‌اند یا نه . وقتی جناب سرهنگ دید برگشته‌ام با تغیر گفت : پس چرا نرفتی؟! پس چرا برگشتی. گفتم میخواستم ببینم راجع ببرادرم چیزی آمده یا خیر.

چشمتان روز بد نبیند . همانطور که ایستاده بودم وبدهان سرهنگ نگاه میکردم . سرهنگ هم کاغذها را یکی بعد از دیگری باز می کرد ومی‌خواند تارسید بآنجاکه یك کاغذ را چند بار خواند . یعنی باندازه چندبارخواندن بآن نگاه کرد ومثل سایر کاغذها روی میز پرتش نکرد. کاغذرا دادبمن وگفت بیا ! بگیر بخوان تا بدانی راست میگفتم . بگیر بخوان وبازهم نازکن .

الهی هیچ کافری خواهر نشه ، الهی هیچ خواهری مرگ برادرش‌را نبینه. کاش کور میشدم وحکم اعدام برادر را نمیدیدم . دستم لرزید لرزیدو خوردم زمین .

وقتی حواسم جاآمد، دیدم کاغذ مچاله کرده توی دستم است وسرم توی سینهٔ سرهنگ‌است . بناکردم بگریه کردم . سرهنگ هم انصافاً دیگر تغیر و تشدد را کنار گذاشته بود . دست انداخته دامنش‌را گرفتم وباز بناکردم بگریه کردن . گریه میکردم ومیگفتم .

ـ جناب‌رئیس! من برادرم رااز تو میخواهم .

ـ گریه نکن، قولی که بتو داده‌ام فراموش نکرده‌ام . نترس برادرت را اعدام نمیکنم . این حکم رااجرا نمیکنم . گریه نکن مطمئن باش .

ـ جناب رئیس ! دستم بدامنت ، من همین یك برادر را دارم. بخدا جوان بوده ونفهمیده . او را ببخشید . ازسر تقصیرش بگذرید . جناب‌رئیس

برادرم را نکشید . شما بمن‌قول‌دادید . من‌هم‌که هر کاری شما کردید حرف نزدم . پس‌اورا بمن‌ببخشید . مرا جای‌او بکشید .

ـ اگر گریه نکنی وبحرفم گوش بدهی برادرت‌را میبخشم، مرخصش میکنم ، اما یك‌شرط دارد .

ـ هرشرطی‌بفرمائید قبول دارم. ولی بخدا پول نداریم. هرچه‌اسباب داریم میفروشم ومیدهم .

ـ خیر ، پول لازم نیست، من‌خودم بقدرکافی پول‌دارم . هرچه هم‌تو بخواهی بتو میدهم . برادرت را تاسه روزدیگر مرخص میکنم اماشرطش‌این است‌که تا سه‌روز دیگر ازپهلوی من بیرون نروی . هرچه من میگویم گوش کنی ، پای‌نجات برادرت درمیان‌است . اگر بخواهی از حرفم سرپیچی‌کنی برادرت‌کشته خواهد شد .

ـ من قول میدهم هرچه شما بفرمائید اطاعت‌کنم . اما اگر بخواهم اینجا بمانم ، همسایه‌هاراچه‌کنم. اگرسه‌روز منزل نروم، آنها ازمن‌میپرسند کجا بودی من‌چه‌جواب بدهم. بعلاوه شماکه قسم خوردید بامن‌کاری‌ندارید. شما میخواستید با سینه وپستان من بازی‌کنید‌که‌کردید خودتان قسم خوردید که ازآن‌کار بدتان میآید . پس‌برای چه سه‌روز اینجا بمانم من تا عمر دارم کنیز شما خواهم بود بقول‌خودتان رفتارکنید .

ـ حالاهم سرقول‌خودم ایستاده‌ام. دیگرزیادی حرف‌نزن. اگر نجات برادرت را میخواهی باید سه‌روز اینجا بمانی وروز سوم دست برادرت را بگیری وازاینجا بروی . واگربازناز کنی وبخواهی بروی‌فرداصبح برادرت اعدام خواهدشد حالا دیگرخودت میدانی .

ـ خیلی خوب، میمانم. میمانم . اما همانطورکه‌قول دادید بایدیکبار دیگرهم قول‌بدهیدکه بعصمت من دست نزنید . جناب‌رئیس ! بخدامن‌دخترم مرا بیچاره وبدبخت نکنید

«خلاصه بهر زبانی بود جناب سرهنگ مرا آرام کرد وبا قرآن قسم خوردکه اگر سه‌روز وسه‌شب درخانه‌اش بمانم شب‌چهارم نصف‌شب‌دست‌برادرم را بدست من بگذارد ووسایل فرار مارا فراهم کند : اما شرط‌کرد که در این سه‌روز وسه شب‌جزآن‌کار هرکاری خواست بامن بکند من حرف نزنم . من هم قول دادم ودیگر حرف تمام شد . البته حرف تمام شده‌بود ولی‌تمام حواس من متوجه برادرم وهمسایه‌هابود .»

جناب‌سرهنگ بمن‌دود» میرفت ولی من فکر شب چهارم وفرار برادرم بودم .

دست جناب سرهنگ توی سینهٔ من بودومن بهمسایه‌ها فکر میکردم ، فکرمیکردم ، آنها چه‌میکنند وبعداز فرار من چه‌خواهند گفت .

بهمسایه‌ها وفرار برادر فکر میکردم یك وقت دیدم دست‌جناب‌سرهنگ دارد ازسینه‌ام پائین میرود. جلو دستش راگرفتم وبالتماس گفتم، شما که قول داده‌اید . ولی:

جناب‌سرهنگ یك‌حرف زدکه‌دیدم درست میگوید. گفت : من‌قول‌دادم یك‌کار باتو نکنم وسرقولم ایستاده‌ام . توهم قول‌دادی جزآن کار هر کار من کردم حرف نزنی . پس چرا اوقاتم را تلخ میکنی؟

سرتان را درد نیاورم . شام آوردند . من‌که شام بخود نبودم. بسکه جناب سرهنگ اسرارکردچند لقمه‌بازی‌بازی‌کردم، تا شام را جمع‌کردند .

بعداز شام بازجناب سرهنگ ازکارهای خودش برایم تعریف کرد. تا وقتی دید من چرتم گرفته‌گفت امشب من‌وتو پهلوی هم خواهیم‌خوابید ، و شرط هم همان شرطی‌است که‌کرده‌ایم . یعنی من‌با توآن‌یك‌کاررا نداشته‌باشم توهم دیگربکار من‌کار نداشته باشی .

تصدیق‌کنیدکه من‌چاره نداشتم ونمیتوانستم باسرهنگ مخالفت کنم . ولی درعین‌حال خوابیدن دررختخواب یك مرد اجنبی هم برایم مقدور نبود . ولی چه میتوانستم بکنم . دریك‌لحظه تصمیم گرفتم .

تصمیم گرفتم با او بروم توی رختخواب ولی تاصبح بیدار باشم چکنم میترسیدم بناموسم دست درازی‌کند .

تصمیم گرفتم بیدار باشم واگر خدای نخواسته خواست‌کاری‌کند دستش را بگیرم ونگذارم . بله ، این‌آخرین تصمیم من‌بود .

رفتم‌توی رختخواب. وتمام بدنم میلرزید . راستی‌که عادت‌چیزعجیبی است . من اگرحالا یك‌شب تنها بخوابم خوابم نمیبرد. عادت‌کرده‌ام هرشب یك‌مرد (ولودوستش نداشته باشم) پهلویم بخوابد ولی‌آنجا، پهلوی سرهنگ. با اینکه تنش بوی عطر میداد چندشم میشد ومثل بید میلرزیدم ازبوی عطرش هم بدم میآمد .

رفتیم توی رختخواب ولی جناب سرهنگ بلندشد نشست. فکرمیکردم ببین چه میخواهد بکند .

جناب سرهنگ نشست وپیراهنش‌را ازتنش‌کند. وبالاخره لخت‌مادرزاد

شد . آنوقت دستش رفت برای پیراهن‌من . خواست پیراهن مرا هم بکند . گفتم : جناب‌رئیس ! من عادت ندارم .

گفت . بکن عادت‌میکنی. هرچه قسمش دادم فایده‌نبخشید . وبالاخره پیراهن مرا هم‌کند یعنی بادست خودش ازتنم بیرون‌آورد .

وای خدایا!! وقتی یادآنشب‌می‌افتم موی‌تنم راست میشود، راستی‌چقدر احمق بودم !! چراآنقدر لرزیدم ؟!

پیراهنم راکند بعدخواست پستان بندم را هم بازکند . خواستم‌نگذارم ولی نشد. وبالاخره مرا هم سراپا لخت‌کرد وبغل‌زد .

شاید اگراول‌شب بمن‌میگفتندکه دوساعت دیگر بایدلخت شوی‌وپهلوی اوبخوابی بهیچ قیمت قبول نمیکردم ومیرفتم ولی‌نمیدانم ساختمان‌بشرچه‌جور است‌که حتی بمخوفترین ومشکلترین وسخت‌ترین امورکه ازآن فراری است (وقتی مکرر دید) مأنوس‌میشود وقبحش ازنظرش میرود میگویند مشکلترین‌و سخت‌ترین امورباتکرار ملکه میشود واقعاً راست میگویند زیرامنی‌که آنشب وقتی دست سرهنگ بتنم میرسید بدنم میلرزید ، کم‌کم وبوسیلهٔ تکرار طوری عادت‌کردم که حالا اگرشبها کسی دست بتن وبدنم نکشد وپاهایم را نمالد خوابم نمیبرد .

خلاصه . جناب سرهنگ «دور» میرفت وازنجات برادرم‌صحبت‌میکرد. تاکم‌کم‌کار بجائی‌کشیدکه عملا خواست برخلاف‌قولی‌که داده‌بود رفتارکند . ولی‌مگر ممکن‌بود. مگرمن‌میگذاشتم . برادرم‌که سهل‌بود، اگرخودم را هم میکشت ممکن نبود بگذارم دستش‌بناموسم برسد .

خیلی زحمت‌کشید، خیلی حرف زد، خیلی وعده داد، خیلی‌تهدیدکرد. بالاخره هرچه‌کرد زیربار نرفتم‌که نرفتم. قول وقسمش را بخاطرش آوردم . ولی بجائی‌که دست ازسرم بردارد، گفت : گذشته‌ها گذشته، قول داده‌بودم بتو دست نزنم، تاحالا هم دست نزدم ولی‌ازحالا ببعدآن قول وقرار تمام‌شد. حالا دیگر این‌حرفها در کار نیست . اگر نجات برادرت را میخواهی باید تسلیم شوی والادرحضور خودت برادرت را بدارخواهم زد .

همانطور که انسان تحت تأثیر شهوت از همه چیز دست بسر میدارد ، همانطور هم‌گاهی تحت تأثیر عفت ذاتی (یا اگر عفت، ذاتی‌نباشد) تحت تأثیر اخلاق وعادات بقدری سخت میشودکه ازهمه چیز حتی جان‌عزیز خود هم دست میشوید .

من‌هم ازکودکی، تحت‌تأثیر دین وسایر چیزها ازقبیل‌تربیت، محیط، وراثت پشت‌پرده‌ای وعفیف بارآمده بودم وقتی دیدم بقرآنی هم که‌قسم خورده اهمیت نداد وسوء قصد دارد یکمرتبه ازرختخواب برخاسته بدون‌اینکه‌پیراهن بپوشم چادر نمازم راکه‌گوشهٔ اطاق افتاده بود بخودم پیچیده خواستم در را باز وفرارکنم .

ازپوشیدن پیراهن‌صرفنظرکردم زیرا ترسیدم سرهنگ ازجابرخیزد و مانع رفتنم شود . ولی اشتباه‌کرده بودم . زیرا سرهنگ ابداً از جا حرکت نکرد . وهمانطورکه یك وری افتاده بود با همان صدائی که در سربازخانه بسربازها فرمان میداد منتهی قدری‌هم بلندتر فریادکشیده‌گفت :

محمدعلی ! محمدعلی! دررا بازکن این‌پدرسوخته برود. بگذار برود ودیگرراهش نده .

معلوم شد محمد علی بیدار بودوپشت در اطاق قدم میزد زیرا فوراً در راکه ازبیرون هم بسته‌بود بازکرد . در باز شد وچون دیدم سرهنگ برای رفتن‌من حرفی ندارد ، پیراهن وسایرچیزهایم رابرداشته ازدر اطاق خارج شدم . فرارکردم . یعنی :

همینکه بکوچه‌رسیدم ، پا گذاشتم بدو وبناکردم بدویدن. درپیچ وخم کوچه‌ای بعدازآنکه ازپشت سرم مطمئن‌شدم‌که‌کسی نمیآید، لباسهایم‌راپوشیده باز بناکردم بدویدن تا رسیدم بخانه . مدتی‌هم پشت درمعطل شدم تا بالاخره یکی‌از همسایه‌ها دررا بازکرد وداخل خانه شدم .

شب ازنصف‌شب گذشته‌بود . ووقتی باطاقم رسیدم آنوقت‌بناکردم بگریه کردن . شاید قریب یکساعت‌گریه کردم تا دیگر اشکم تمام شد وآرام شدم همینکه‌کمی آرام‌گرفتم یاد سرهنگ وبرادرم افتادم . یاد عصبانیت سرهنگ افتادم . حتم‌کردم‌که جناب رئیس نه تنها برادرم را خواهدکشت بلکه‌اسباب زحمت من‌هم خواهد شد . اقرار میکنم‌که پشیمان شدم ولی پشیمانی سودی نداشت . مگرمیشد دومرتبه برگردم وبفرش هم‌که بر میگشتم مگر سرهنگ راهم میداد ؟! اوسپرده بود محمدعلی راهم ندهد .

وای‌که عجب شبی‌برمن گذشت !! آن سرشبم ، آن نصف شبم ، اینهم آخر شبم . فکری ازخاطرم گذشت‌که خودم را بکشم ولی اقرار میکنم که دلم نیامد . فکر کردم چه اهمیت دارد . برادرم تقصیر دارد . آدم کشته ، چشمش‌کور، میخواست نکشد . ولی فوراً وقتی یاد بدار آویختنش افتادم باز تنم لرزید وباز اشکم جاری شد .

از نصف شب تاصبح دردخنخواب خوابم نبرد و تمام مدت‌را بسرهنگ و برادرم فکر میکردم . وقتی فکر مرگ برادر و بالای داد بودنش از خیالم میگذشت تنم میلرزید . اعصابم سست میشد . دلم گورپ گورپ‌میزد . وتصمیم میگرفتم بروم بروی دست‌وپای سرهنك بیفتم و تسلیمش شوم . ولی وقتی بتربیت اولیه و اخلاق و عادات ، یاد این می افتادم که مردی اجنبی بدون مراعات قوانین دینی میخواهد نزد من بخوابد و پردهٔ ناموسم را پاره کند . بدنم میلرزید وبیش از هرچیز از خدا وجهنم خدا میترسیدم .

نمیتوانم بگویم چه حالی داشتم و چه جور درمیان شك وتردید دچار شده بودم . همینقدر بود که تانزدیك صبح بیدار بودم و بالاخره‌هم نتوانستم تصمیم صحیحی بگیرم . چند دقیقه تصمیم میگرفتم صبح بروم و خودم را تسلیم کنم . چندلحظه بعد منصرف‌میشدم و میگفتم چشم برادرم کورمیخواست آدم نکشد .

نزدیك آفتاب همان‌لحظه‌ای که داشت خوابم میبرد یك خیال جدید قندی راحتم کرد ، فکر کردم صبح که شد میروم بملاقات برادرم و تفصیل را ببرادرم میگویم . داستش را ببرادرم میگویم و ازاو کسب تکلیف میکنم اگر گفت تسلیم سرهنك‌شو خواهم شد و اگر بمرك و اعدام راضی‌شد کمنهم وجداناً مسؤل‌نخواهم بود و تسلیم رضای خدامیشوم

صبح اول وقت در سربازخانه بودم و روی سفارش قبلی اجازه دادند برادرم را ملاقات کنم . وقتی برادرم چشمش بمن‌افتادتعجب کرد. تعجب کرد که صبح بآن زودی (که او هنوز از خواب بیدار نشده بود) برای چه امر مهمی بملاقاتش رفته‌ام .

وقتی چشمم به برادرم افتاد گریه مجالم نداد وهای‌های گریه‌کردم . مثل اینکه برادرم فهمید ، فهمید که باید حکم اعدامش آمده باشد . گویا منتظر آمدن حکم از تهران بود . وقتی‌دید من گریه میکنم ، او هم بناکرد بگریه کردن و دنگش مثل‌گچ دیوار شده بود و میلرزید .

بالاخره بین من وبرادرم یکی ازما دونفر باید دیگری را تسلی‌میداد و متأسفانه آن من‌بودم که باید از گریه خودداری کنم و ببرادر جوانم دلداری بدهم . همین‌کاررا هم کردم .

وقتی برادرم دید من ساکت شده و اشکم‌را پاك میکنم درحالیکه گریه میکرد گفت :

ـ تو چرا گریه میکنی ؟ مگر خبری شنیده‌ای . مگر حکم ازتهران آمده ؟ کی بتو گفته؟ چه گفته‌اند ؟

ـ کسی بمن‌حرفی نزده ولی دیشب .

ـ دیشب چی ؟ راست بگو ، آیا میخواهند مرااعدام کنند .دیشب‌بتو گفته‌اند . مرا اعدام خواهند کرد . چه‌وقت اعدام میکنند .

ـ نه ، ترا اعدام نمیکنند . آره . نه . نمیدونم چه‌بگم .

ـ چرا درست حرف نمیزنی . چی‌شنیده‌ای ؟

ـ داستش اینست که میخواستند ترا اعدام کنند ولی بمن‌گفتنداگر .. برادرت اعدام نمیشود ؟

ـ اگرچی ؟! چرا گریه میکنی ؟! بگوببینم . اگرچی ؟

ـ نمیدونم چی‌بگم . داستش اینه که هم میخواهند ترا اعدام کنند . هم اعدام نمیکنند .

ـ خواهر مگردیوانه شدی . چرا درست حرف نمیزنی ؟!

ـ آره . دیوانه شده‌ام . دیشب حکم اعدام . ولی نترس اعدام‌نخواهی شد . اعدام توبسته بدست تودمن‌است . من باید .

ـ چرا درست حرف نمیزنی ، چرا راست نمیگوئی اعدام‌من‌بدست‌من‌و تواست یعنی چه ؟ حرف بزن . راست‌بگو . بگوببینم چیه؟

ـ چه‌جور بگویم ؟!چه‌جور نگویم ؟! نه‌میتوانم بگویم، نه‌میتوانم‌نگویم. ولی تو نترس . تواعدام نخواهی شدولی یك‌شرط دارد .

ـ چرا درست‌حرف نمیزنی . اگرمن‌باید اعدام شوم بگو . خود من میدانم . یکمرتبه بگو وجان مراخلاص کن .

ـ نه ، نه ، اگر تومیل نداشته باشی اعدام نخواهی شد . البته حکم اعدام تو از مرکز آمده . ولی نترس اگر تو بخواهی میتوانی‌اعدام نشوی .

ـ پس آمده‌ای فرارم بدهی .

ـ بله بالاخره باید فرار کنیم .

ـ برو گم‌شو . احمق !! صبح اول صبحی خبر خوش برایم آورده‌ای اعدام میشوی اما باید فرار کنیم . دخترهٔ خر چطور ممکن است از وسط‌یك سربازخانه فرارکرد. برو گم‌شو. برو بگذاربحال‌خود باشم. برو من‌میدانستم تو احمق خبر خبر بدی برایم آورده‌ای .

ـ فحش بده هرچه میخواهی بگو . حق داری اما من حرف دیگر میزنم . من نمیگویم بیا بامن فرارکنیم من میگویم جناب رئیس گفته . گفته. اگر بخواهید فرار کنید .

ـ یعنی‌چه ؟! کدام رئیس . دژبان ؟ یا جناب سرهنك . چطورممکن است . خواستندترا گول‌بزنند و از سرخودشان بازکنند .

ـ نه ، اینطور نیست . پس‌بگذار برایت بگویم . دیشب‌غروب که‌برای ملاقات تو آمده بودم جناب سرهنك مرا دید . بعداز آنکه دامنش‌را گرفتم‌و گریه کردم گفت اگرتو زن من بشوی برادرت را فرار خواهم داد واعدام نخواهم کرد .

ـ دختر ! مگردیوانه شدی . جناب سرهنك ترا برای چه میخواهد ترا مسخره کرده احمق .

ـ نه مسخره نکرده ، یقین دارم راست‌گفته ، قسم خورد . با قرآن قسم خورد که اگر من قبول کنم ترا فرار بدهدو اعدام‌نکند .

ـ پس چرا اینجا آمده‌ای ! پس‌چرا قبول‌نکردی ؟! چه از این بهتر که تو زن سرهنگ بشی . هم نون توتوی روغنه هم من آزاد میشوم .

ـ آخه سرهنگ میخواد من‌همینطودی زنش بشوم نمیخوادکسی‌بدونه. محرمانه میخواد . اما .

ـ چه‌اهمیت داره محرمانه باشه . چه‌فرق میکنه پس‌توتوقع‌داری‌برات جشن بگیرن ؟

ـ نه داداش . من‌جشن نمیخواهم . اما .

ـ اما چی ؟! دیگو ، اما چی.

ـ اما . جناب سرهنگ که میخواهد من زنش بشوم نمیخواهدآخوند بیاورد و مراعقد کند . جناب سرهنگ میخواهد من همینطوری زنش بشوم . حالا فهمیدی او گفته اگر من سه شب‌پهلوی او بروم در شب‌چهارم نصف شب دست ترا توی دست من‌میگذارد ووسایل فرار ما را فراهم خواهدکرد. حالا فهمیدی سرهنك چی میخواد ؟

وقتی صحبت من باینجا رسید سکوت کردم . برادرم هم یکلی سکوت کرد . چند لحظه یاچند دقیقه هردوساکت بودیم تابالاخره‌برادرم سکوت‌را شکسته‌گفت :

ـ توخودت حکم اعدام مرا دیدی؟

ـ بله ، خودمن بادوچشم دیدم .

ـ یکبار دیگر بگو ببینم سرهنگ چه گفته ؟

ـ همانکه گفتم . گفته سه‌شب‌بروم پهلوش .

ـ حالا چرا اینجا آمده‌ای ؟ ! بمن‌چه میگوئی ؟! من یا باید بمیرم یازنده بمانم مرك من دست خداست . پس‌توچرا اینجا آمده‌ای ؟!

ـ من خودم نمیدانم دیشب تاصبح خوابم نبرده نمیدانم چه‌کنم . نـه بمرك تو میتوانم راضی بشوم نه‌میتوانم قبول‌کنم‌که ناموسم را ...

ـ حرف‌نزن . حرف نزن . من باینکارها کار ندارم من‌بکارتومداخله نمیکنم اختیار تو دست‌خودت است تو که بچه نیستی . من حرف نمیزنم خودت میدانی از من نپرس .

ـ من نمیدانم چکار کنم . آمده‌ام ببینم عقیدهٔ تو چیست . آمده‌ام ببینم تو چه میگوئی و تکلیف مرا معین کنی .

ـ خواهرجان عجب حرفی میزنی من چه‌جوابی بتوبدهم پای‌جان‌من درکاره توخودت تکلیف را بهتر میدانی .

ـ یعنی تو میگوئی سه‌شب‌را منزل سرهنگ بمانم .

ـ منکه گفتم ، پای‌جان من در میانه . سرهنگ که لولوخورخوره نیست . بفرض هم که سه شب منزل سرهنگ بمانی چه اهمیت دارد . برای نجات برادرت مانده‌ای . مگر تو یك برادر بیشتر داری‌و ازمن‌چه‌میپرسی؟! خودت‌میدانی . اگر برادرت را دوست‌داری و اگر بمرك‌برادرت‌راضی‌هستی خودت میدانی هرجور میخواهی‌بکن .

ـ مقصودم این است که ببینم تو اجازه میدهی یانه ، من فقط برای اجازهٔ تو آمده‌ام .

ـ عجب حرفی میزنی؟توکه بچه نیستی . اجازهٔ توکه دست من‌نیست. تو از من چه اجازه‌ای میخواهی ؟! کدام مرد محکوم باعدامی است‌که‌اختیار بدست خودش باشد و این قبیل یاهرگونه پیشنهادی که منجر بآزادی باشد قبول نکند .

ـ پس تو اجازه میدهی ؟

ـ خواهرجان آمده‌ای خون بدل من بکنی یاآمده‌ای‌مرا نجات‌بدهی. اگر برای نجات من آمده‌ای که اینجا لازم نبود بیائی . چه سرهنگ چه یك‌شوهر گردن کلفت . مرد ، مرد است، چه فرق میکند . و اگرپابندچند کلام عربی هستی‌که آخوند باید بخواند که خودت میدانی .

ـ نـه ، من آمـده‌ام از تو اجازه بگیرم . آمده‌ام عقیدهٔ تـرا در

این باب بپرسم وهرچه تومیگوئی اطاعت میکنم.

ـمن جز نجات خودم بهیچ چیزعقیده ندارم وچیزی نمیگویم .

ـپس اینطورکه معلومه تواجازه میدی ؟

ـ خواهر جان! حالاکه جان من بدست تواست تـو بمن چرا حرف میزنی ؟ ! یا مرا بکش یا آزاد کن . اینطورکه تـو گفتی مرگ و زندگی من دست تو است و اگر آمده‌ای که من روی دست و پای تو بیفتم این را هم حاضرم .

تا رفتم حرف بزنم برادرم شروع کرد بگریه و افتاد روی پای من . منهم که گریهٔ برادرم را دیدم دیگر نتوانستم خودم را نگاه دارم ، و شروع کردم بگریه. نمیدانم چقدر طول کشیدکه خواهر وبرادر هردودست بگردن هم گریه میکردیم که رئیس دژبانی وارد اطاق شده گفت جناب رئیس شما را خواسته‌اند .

وقتی باطاق جناب رئیس رفتم از زودخجالت یا ترس بدنم میلرزید، همینکه جناب رئیس چشمش بمن افتادگفت :

ـها! بابرادرت وداع کردی؟ میخواستی بگوئی جان توبدست من‌بود ومن بمرگت راضی شدم.

ـ نه جناب رئیس ، هیچ خواهری بمرگ برادرش راضی نیست . اگر خطائی ازمن سرزده ببخشید. خطا ازکوچك است وبخشش ازبزرگتر.

ـنه، تودیشب خیلی اوقات مرا تلخ کردی. دیشب‌یك شبی بودگذشت انسان کـه همیشه بیك حال نیست. اگر دیشب نرفته بودی برادرت زنـده میماند ولی.

ـ جناب رئیس ببخشید . نفهمیدم . حالا آمده‌ام و دیگر از نزد شما نخواهم رفت . غلط کردم ، جاهل بودم . هرچه بفرمائید اطاعت می‌کنم .

سرتان را درد نیاورم وخلاصه کنم. اول شب بود ومن در اطاق جناب سرهنگ بودم . امشب جناب سرهنگ برخلاف دیشب اصرار کرد کـه منهم عرق بخودم . هرچه کردم نخودم نشد . نمیدانم چه اصراری داشت البته من از مست شدن نمیترسیدم زیرا تصمیم گرفته بودم. ولی نمیخواستم روحم‌نجس بشود وشد.

راستی که تا عمر دارم گیلاس اول عرقی که خورده‌ام فراموش‌نمی‌کنم، داشت استفراغم میگرفت . از ترس سرهنگ یا از خجالت هر چه توی دهنم

آمده بود مجدداً فرودادم . واقعاً که از عرق بد مزه‌تر چیزی نیست. حالا هم دلم بهم میخورد وعقم می‌نشیند ولی بروی خـودم نمیآورم و خودم را نگاه میدارم .

خلاصه، دوسه گیلاس عرق که خوردم مست شدم ، یعنی سرم گیج‌میرفت و چشمم تار شده بود ، زبانم سنگین شده بود . سرهنگه هم از حرف زدنم خوشش میآمد .

نه من و نه سرهنگ هیچکدام شام نخوردیم . سرهنگه که مست بود وعجله داشت بخوابد. از شام خوردن سرفنظر کرد. من هم که توی دلم‌دخت میشستند ونمیدانستم‌چه‌حالی‌داشتم. هرچه‌سرهنگ عجله داشت دوی‌تختخواب برود من ازرفتن برختخواب تنم میلرزید.

بالاخره خواهی نخواهی، برختخواب رفتیم وباز سرهنگه شروع کرد بلخت شدن ، وقتی خودش بکلی لخت شد و دید من هنوز لباسم را نکنده‌ام بطور مسخره گفت : من خیال میکردم امشب تو وظیفهٔ خودت را میدانی معلوم میشود دختر بی‌انضباطی هستی!! بلکه میخواهی امشب هم مثل دیشب بروی اگر اینطور است، از همین حالا پاشو برو والا اگر بدموقعی بروی، نه‌تنها برادرت را اعدام خواهم‌کرد ، بلکه باهفت تیرکه اینجا زیرمتکاست کارت را خواهم ساخت .

جناب سرهنگه دیگر منتظر جواب نشد و خودش لباسم راکند وتنگه درآغوش گرفت وبوسید .

بعضی از صحنه های زندگی که بـا غم و شادی و یـا بـا خصوصیات دیگری همراه است طوری در مغز انسان نقش می‌بندد که فراموش نشدنی است.

اگر چه از یکسال بعد ازقضیه سرهنگه ببعدکمتر شبی بوده‌کـه تنها خوابیده باشم ولی نمیدانم‌آن شب باچه اسرار ورموزی همراه بودکههیچگاه فراموش نمیکنم وفراموش نخواهم‌کرد.

سرهنگه مست نبود ولی‌مثل یك شترمست دهانش‌کف‌کرده بود و تحت تأثیرشهوت، چشمانش ازحدقه بیرون‌آمده بود .

سیادان تا وقتی ماهی بتورشان نیامده ، از حرکت دادن دست و سر وگاهی حتی از نفس کشیدن بلند هم خود داری می‌کنند ولی همینکه ماهی بیچاره بتورشان افتاد ، صدای خنده شان بلند میشود و نفس راحت کشیده دست و پا و سر و شانـه را (که مدتها بی‌حرکت نگاه داشته بودند) حرکت می‌دهند.

جناب سرهنگ هم تا وقتی مرا بدام نیاورده بود و تا وقتی تسلیم مرا ندیده بود، ملاحظه میکرد ودست بعصا راه میرفت. ولی بعد ازآنکه دید بره بپای خودش بقصابخانه آمده و بعد از آنکه دید جرئت هرگونه مخالفت ازمن سلب شده دیگر نه تنها ملاحظه نمیکرد بلکه با نهایت بی‌باکی مثل اینکه یك زن هرجائی در آغوشش افتاده با من معامله مینمود . اصلا روش مردها عموماً همینطور است . در ابتدای امر وقتی بزن یا دختری میرسند اول خودشان را خیلی پاك و نجیب جلوه میدهند . بعد کم‌کم و رفته رفته دستی از قنداق در میآورند و خودشان برای خودشان محدودیتی قائل میشوند. ولی:

همینکه چند هفته یاچند ماه‌گذشت و همین که شکار بیچاره را کم‌کم رام کردند آن وقت ماسك را برمیدارند و قیافهٔ حقیقی خود را نشان می‌دهند .

جناب سرهنگ هم که تا دیشب فقط بور رفتن من قناعت داشت و باقرآن قسم می‌خوردکه بناموس من دست درازی نخواهدکرد ، امشب‌دیگر ماسك تزویر و فریب را برداشته وبا صورت حقیقی خودش بامن روبرو شده بود .

نمیدانم بیوگراف نویس معروف اطریش « استفان زوایك » اگر میخواست قیافه سرهنگ را بیکی از حیوانات سبع تشبیه کند به چه حیوانی تشبیه میکرد.

ولی من، سگه، گربه وخوك وخر و دیوانهٔ زنجیری ومار وخرس و شیطان را مجموعاً درقیافه جناب سرهنگ میدیدم.

بله، جناب سرهنگ مثل سگه بی‌طاقت شده بود. مثل گربه خودخود میکرد ونفس میزد ، مثل خوك خودش‌را بمن میمالید. مثل‌خرازمن‌میخواست بالا برود. مثل دیوانه زنجیری بازوها وگلویم راگاز می‌گرفت مثل‌مارلای پایم می‌لولید . مثل خروس دوی من میرفت و پائین میآمد و بالاخره مثل شیطان وسوسه‌ام میکرد تاخسته شد.

مقصود از وسوسه، این بودکه میخواست مرا فریب بدهد . میخواست کام دل از من بگیرد ومیگفت صبح قبل از آفتاب برادرت را مرخص خواهم کرد .

ولی من ، با اینکه با مردها روبرو نشده بودم و با اینکه وعده های رختخوابی مردها را نشنیده بودم ، نمی‌دانم تحت تأثیر چه ندای غیبی یقین‌کرده بودم‌که اگر جناب سرهنگ کام دل از من بگیرد و خرش از پل

بگذرد دیگر بقولش اعتنا نخواهد کرد و برادر بیچاره‌ام را اعدام خواهد نمود .

فکر میکردم مردی که روز قبل باقرآن قسم خورد که بناموس من دست درازی نخواهد کرد وحالا دارد زیرقسمش میزند، فردا صبح که کار گذشته است چه تضمینی اورا مجبورخواهد کرد که بقول خودش وفا کند.

جناب سرهنگ مثل خرس تیرخورده بخود می پیچید و با التماس و قول وقسم میخواست ازمن آخرین تمتع را ببرد ولی:

ولی من ، من کـه یقین داشتم اگر تسلیم شوم ، هم عصمتم را بباد داده‌ام و هم برادرم از دستم رفته . بدبختانـه بیك دو راهی هولناك رسیده بودم .

اگر جداً مخالفت میکردم ، قضیه دیشب پیش می‌آمد و دیگر جای آشتی باقی نمیماند و مسلماً برادرم از لج من چند روز هم زودتر اعدام می‌شد .

اگر تسلیم میشدم ، یقین داشتم که جناب سرهنگ بقولش وفا نخواهد کرد وبرادرم رااعدام خواهد نمود.

خدا هیچ بیچاره‌ای را دچار این قبیل دوراهی‌های خطرناك نکند. که نه‌راه پس‌داشته باشند ونه راه پیش، واقعاً هم نمیدانستم چکنم.

نمیدانم دربارهٔ فرج بعدازشدت چیزی شنیده‌اید یانه ، ولی‌من که این موضوع را ازواعظ محله‌مان شنیده بودم. یکمرتبه بیاد خدا افتاده واز خدا طلب فرج بعد ازشدت کردم.

راستی اگر انسان «توجه» داشته باشدکلیهٔ موجودات ازذره دم‌آفتاب تاآسمان و ستاره‌ها همه و هریك ، بمنزلهٔ کتاب بزرگی است که خواننده را برموز واسرار هستی‌وآفرینش‌آشنا میکند.

من چون بیچاره شده بودم . و درواقع هستی خودم‌را فراموش‌کرده بودم، بقول حافظ : توخود حجاب خودی حافظ از میان برخیز ، از میان برخاستم .

بمجردی که خودی من ازمیان‌رفت وتحت تأثیرآن توجه عمیق‌نفهمیدم کجا هستم، یکمرتبه بارقه‌ای از نور وامید قلبم را روشن ساخت و در سایه این‌روشنائی، صفحه شب‌نمای ساعت مچی سرهنگ ، دمان معروف «زنگهای ساعت» آدسن‌لوپن را بخاطرم‌آورد.

این دمان را سال قبل خوانده بودم . در آنجا ، آدسن لوپن شبانه

بالای سررئیس شهربانی میرود و باتهدید حکم آزادی یکنفر را میگیرد . البته وقتی‌باید سنگی سری را بشکنند ، سنگ بخودی خود از جا حرکت نمیکند . برای بلندشدن سنگ دستی لازم است و برای حرکت‌دست اراده‌ای و برای‌اراده مغزی وبرای مغز. الی... آخر .

بنابراین برای اینکه فکر صحیحی از خاطر من بگذرد صفحه ساعت مچی بنظرم میرسد واین صفحه کتابی را که یکسال قبل خوانده‌ام بخاطرم میآورد . و آن کتاب بمن میآموزد که از فرصت استفاده کرده برای‌نجات برادرم از آدسن‌لوپن تقلیدکنم.

منتهی‌آدسن‌لوپن، رئیس شهربانی را باهفت تیر و تهدید بمرگ وادار باطاعت نمود و من از زبونی سرهنگ درمقابل شهوت استفاده کرده و ازاین راه مطیعش ساختم .

جناب سرهنگ را مطیع ساختم ، اما نه از راه منفی بلکه از راه مثبت یعنی «نه» نگفتم . درمقابل تقاضای او اظهار مخالفت نکرده بلکه‌خودم را مطیع نشان دادم . بجای اینکه با مخالفت منفی آتش شهوتش را خاموش کنم . باموافقت عملی بآتشش دامن زدم . بجای اینکه با خونسردی سردش نمایم ، باغنج و دلال گرمش‌کردم سینه‌ام را بسینه‌اش چسباندم . کنج لبم‌را دوی لبش قرار دادم. پاهایم را که تاآن دقیقه از پاهایش فرار میکرد . لای پایش گذاشتم. وخلاصه آنکه طوری خودم راشل‌گرفتم‌که جناب‌سرهنگ آب ازچك وچوله‌اش جاری شد.

وقتی جناب سرهنگ شکاردم‌کرده راآرام دید و وقتی دید خودم را باو داده‌ام ، بیش از پیش تحریك شد . آتشش زبانه‌کشید و مست شهوت در صدد انجام‌کاری برآمدکه مدتها بود برای آن دست و پا میزد . حالا دیگر اگرمن سکوت میکردم فرصت از دست میرفت ، حالا دیگر وقت آن بودکه آدسن‌لوپن‌وار حکم استخلاص برادرم را میگرفتم .

البته اگر در این موقع انجام تقاضای او را موکول بانجام تقاضای خود میکردم شاید حس خود خواهی‌اش واینکه چرا من ضعیف تسلیم خود را موکول بشرط نموده‌ام اورا عصبانی‌میکرد. پس‌ناچار بودم درعین تسلیم‌بصورت منفی مخالفت‌کنم ولذا ازجا برخاستم.

امانه بنام اینکه باید اول برادرم را آزاد کنی زیرا اگر از این راه میرفتم شاید بمقصود نمیرسیدم. از جا برخاستم ولی بنام اینکه تشنه هستم و میخواهم‌آب بخودم. چراغ را بالاکشیده کاسه‌آبدا برداشتم ولی نمیدانستم وقتی‌کاسه را زمین میگذارم چه‌جورحرف بزنم .

وقتی چراغ‌را بالاکشیدم باز چشمم بساعت جناب سرهنگ افتاد . باز ساعت برای باردوم چراغ‌راهم‌شد . ساعت‌جناب‌سرهنگ نصف شب‌را نشان میداد .

کاسهٔ آب را که‌زمین گذاشتم یکمرتبه مثل اینکه تازه چشمم بساعت افتاد خودم را منوحش نشان دادم . سرهنگ دست‌پاچه شد گفت چه شده ؟! چه خبره ؟! گفتم امروز وقتی پهلوی برادرم‌رفتم همه‌چیزرا برای او تعریف کردم وباوگفتم که اجازه بده من امشب بروم نزد سرهنگ زیرا سرهنگ گفته است‌اگر تو بیائی ، نصف شب نشده برادرت را فرار خواهم داد . تا سرهنگ دفت حرف بزند گفتم خداکند تا حالا خودش‌را نکشته باشد زیرا من بااو قرارگذاشتم که اگر نصف‌شب گذشت وبرای فرارت اقدامی‌نشده‌بود بدان که‌جناب سرهنگ‌وعده خلافی کرده .

بازدهان سرهنگ بازشد که حرفی بزند . باز مجالش ندادم گفتم : برادرم قسم خورده که اگر نصف شب گذشت خودم را خواهم کشت زیرا من‌که باید اعدام شوم پس‌چرا چند شب باجان‌کندن زنده باشم .

حرفم که تمام شد بسرهنگ مجال حرف زدن ندادم ، سرهنگ را در آغوش‌گرفته بناکردم ببوسیدن .

سرهنگ را میبوسیدم وحرف میزدم. گفتم تو قول داده‌ای برادرم را فرار بدهی . منهم که لخت در آغوش تو ودر اختیار تو هستم فرار برادرم که در روز ممکن نیست وباید درشب انجام شود . پس همین الساعه دوکلمه یا بنویس یا پیغام بده . اجازه بده برادرم فرارکند تا منهم با خیال راحت باتو باشم .

وای بکاری که نسازد خدا وای بکاری که بسازد خدا . از آنجا که هنوز عمر برادر من باقی بود و از آنجا که خدا نمیخواست برادر من کشته شود مثل اینکه زبان بند بزبان سرهنگ زده باشند ، سرهنگ چند لحظه سکوت کرده ، یکمرتبه مثل کسی‌که از خواب بیدار شود . پشت در رفت و قراول پشت در را صدا کرده گفت : برو فلان‌کس را بگو بیاورند اینجا .

اجازه بدهید قضیه را خلاصه‌کنم ونتیجه رابگویم. ده دقیقه بعد من و سرهنگ و برادرم در اطاق تنها بودیم و سرهنگ بعد از نشان دادن راه

فرار واینکه چگونه وازچه راه باید برادرم فرارکند. و چگونه باید ازمرز خارج شود ، برادرم را مرخص کرد. وبرادرم رفت.

دراطاق باز بود، وبادوچشم خودم دیدم برادرم ازدر سربازخانه بیرون رفت. البته محمدعلی تادم در سربازخانه دنبالش بود.

وقتی محمد علی برگشت ووقتی برای من مسلم شدکه برادرم رفته‌است واقعاً میخواستم روی‌پای سرهنگ بیفتم وپایش را ببوسم که نگذاشت وپس‌از بستن چفت‌درهردو رفتیم روی تختخواب.

یکساعت بعد وقتی فکر میکردم که برادرم وناموسم هردوازدستم رفته است متأثر شدم ولی تصدیق میکنم‌که این تأثر باشوقی که از نجات برادرم درمن تولید شده بود توأم بود.

اگر بخواهید بقیه سرگذشت مرا بشنوید ، بعد آنشب ، زندگی من بسه فصل تقسیم شد. فصل اول: سه‌ماه درخدمت سرهنگ که‌اگر بخواهم‌راجع بآن سه‌ماه صحبت‌کنم خودش یك‌کتاب سیصد صفحه‌ای خواهدبودکه‌اگرچاپ شود ازبهترین‌کتب عشقی وپلیسی شیرین‌تر خواهدگردید.

فصل دوم: زندگی با یك نایب دوم ومسافرت بتهران و یك دوره تمام تك‌پرانی. که این خود داستان مفصلی داردکه اگر بتوانم بنویسم از افسانهٔ هزار و یك‌شب بمراتب شیرین‌تر وخواندنی‌تر است ومسلماً برای دختران‌هم سرمشق عبرت‌آوری خواهد بود، فصل سوم ... وضعیت فعلی است که نمدنیا دانم ونه‌آخرت ونمیدانم بکجا منتهی خواهد شد . واما در قسمت زندگی باسرهنگ خاطرهٔ فراموش‌نشدنی‌ای دارم که همیشه هیولای مرگه یك‌بدبخت مثل سایه تعقیبم میکند.

وچون مدتی است این‌راز را دردل نگاهداشته‌ام ودیگرقادر بحفظ آن نیستم خلاصهٔ آنرابرای شما شرح میدهم مشروط براینکه دربارهٔ خصوصیات وجزئیات آن توضیحی نخواهید.

حقیقت مطلب این است‌که بعداز فرار برادرم! تاچندشبانه روز پهلوی سرهنگ بودم وسرهنگ باداده هم نمیرفت یعنی بجای اینکه روزها بدفتر کارش برود . نزدمن میماند و احیاناً اگر باید چیزی را امضاء میکرد همانجا میآوردند.

بعد از شش روز ، تلگرافی ازمرکز رسید که وقتی سرهنگ آن را خواند رنگ ازرویش پرید وبالاخره آن تلگراف را نشان من‌داد ، معلوم شد

مرکز درتعقیب تلگرافی که راجع باعدام برادرم کرده بود توضیح خواسته است که چرا اجرا نشده واگر اجرا شده چرا راپورت داده نشده‌است .

قریب یکی دوساعت این تلگراف حواس جناب سرهنگ راپرت کرده بود وهیچ‌نمیگفت منهم چون عادت کرده بودم‌که وقتی نامه‌های امضائی را میاوردند سکوت‌کنم وسرم را بیافتنی‌گرم نمایم، چیزی نگفتم تابالاخره بعد ازآنهمه سکوت، قریب یکساعت مرا تنها گذاشت وبدفتر خود رفت.

یکساعت بعد وقتی سرهنگ برگشت‌حالش جاآمده بود ودیگرافسرده خاطر بنظر نمیرسید.

مردها وقتی مطلبی دارندکه میخواهند اززن یامعشوقهٔ‌خود پنهان‌کنند یاخودشان‌را میزنند بکوچه علی‌چپ یابرای اینکه یکداست نگویندهزارجور پرت وپلا میبافند وهزارتا دروغ سرهم میکنند.

جناب سرهنگ هم برای اینکه نمیخواست دراطراف مسئولیتش چیزی بگوید ومخصوصاً برای اینکه نمیخواست راجع بنقشه‌ای که برای تلگراف تهران‌کشیده بود بامن صحبت‌کند. وقتی‌پرسیدم : جواب مرکزراچه‌خواهی داد؟ چنتا دروغ وراست سرهم کرده وبخیال خودش مرا قانع کرد . ولی سرهنگ هم مثل سایر مردها غافل ازاین بود که «اگر منهم مثل سایر زنها سکوت کردم وخودم را قانع نشان دادم » سکوت من دلیل براقناعم نیست وبالاخره درفرصت دیگر بهروسیله شده «موقورش» خواهم آورد. کما اینکه یکساعت بعد وقتی چندگیلاس عرق پی‌درپی بخوردش دادم بالاخره موقورش آوردم وگفت:

ازروزی که برادرت رفت شبوروز ناراحت بودم وفکر میکردم‌جواب تهران را چه‌بدهم . ولی بامیداینکه ممکن است تهران قضیه را انجام شده تلقی‌کند وپرونده بسته شود دلم‌را خوش میکردم ولی تلگراف امشب حواسم را خیلی پرت‌کرده بود واگر راه حلی پیدا نمیکردم‌یقیناً اگراعدام‌نمیشدم قطعاً درجه‌هایم ازدستم میرفت.

راه حل جناب سرهنگ ظاهراً خیلی‌آسان بود وخیلی هم‌آسان انجام شد ولی باطناً سالهاست مرا معذب کرده ویقین دارم‌وجدان خودش هم معذب است .

فلان‌کس نام بدبخت‌که بجرم همدستی باسارقین مسلح چند ماه بود دستگیر و زندانی بود ، چون ازحیث قد وقواره بقد وقوارهٔ برادر من

شبیه بود فدای برادر من یا بعبادت مجبیح‌تر هوی وهوس جناب سرهنگ شد .

دو روز بعد از رسیدن تلگراف تهران ، صبح قبل ازآفتاب آن مرد بیچاره را از زندان بیرون آوردند وبدون اینکه کوچکترین ترحمی باو یا اهل وعیال اوکه‌شب وروز درانتظار روزآزادیش ساعت‌شماری میکردند‌نمایند حلقهٔ طناب دابگردنش انداخته‌وبزندگی وبدبختی‌اش خاتمه‌دادمسر بیگناهش را بالای داد بردند .

شرکت تضامنی پری و ملوك

پری‌خانم وملوك‌خانم دوخانم‌شیك، دوخانم متجدد،دوخانم«سوسیابل» که تازه با هم، هم منزل شده بودند ، بدون اینکه بیکدیگر دروغ بگویند ، هرچه از ابتداء اجتماعی شدنشان بسرشان آمده بود برای یکدیگر حکایت کردند ، وپرده ازروی اسرار خود برداشتند .

پری وملوك ، مثل‌بسیاری از خانمهای پشت تاتولی خیلی زود با هم مأنوس شدند و باهم قرارگذاشتند بشرکت باهم ، یك‌شرکت تضامنی تشکیل بدهند ودر این شرکت مثل بسیاری از شرکتها گوش هر چه احمق پولدار است ببرند .

سرمایه این‌شرکت ناموسشان‌بود وابزاروآلات این‌دکان‌نازوکرشمه و حقه بازیهالی‌بودکه بتجربه حاصل نموده بودند .

محل شرکت برای اینکه جای مناسبتری‌باشد. بعدازچندروز بخیابان سعدی‌کوچه... انتقال‌یافت، واین دوبانوی اجتماع زدهٔ بدبخت شروع کردند یك زندگی شرافتمندانه وآبرومندی تهیه کنند .

زندگی شرافتمندانه و آبرومند ، این دوزهاکه معلوم است . زندگی شرافتمندانه عبارت‌است ازیك‌خانهٔ ترگل‌ورگل، یك‌سالن پذیرائی مفروش با فرشهای خوب‌کار کاشان وتمام‌مبله، یك سالن ناهار خوری با یك‌بوفه عالی ، سالن‌خواب ودفتر. حالا اینها بچه وسیله وازکجا فراهم‌شده باشد، بهیچکس مربوط نیست ولطمه‌ای بشرافت نمیزند .

اگربخواهید بدانید زندگی شرافتمندانه پری وملوك چگونه وبوسیله چه‌کسی فراهم گردید، پس گوش کنید .

آقای «آقاف» . در بازار برای خودش تاجر باشرف ومعتبری است، ازکاشان فرشهای اعلای خوب وارد میکند .

آقای «آقاف» . سه‌جور مشتری دارد: یکدسته ازمشتریها آنها هستند که (تصادفاً) از او فرش میخرند . این دسته از مشتری‌ها بچند تجارتخانه ومغازهٔ فرش‌فروشی سر کشی میکنند وبالاخره ازآنها فرش خود رامیخرند .

یکدسته از مشتریها اعضای ادارات هستند که از آقای آقاف . «فرش قسطی» خریداری میکنند ویك‌لا دا دولا میدهند .

دسته سوم که اساس تجارت آقای آقاف . را تشکیل میدهد ودلالهای محبت وخانم رئیسها و خانمهای هرجائی وژیگولتهای تازه بدوران رسیده هستند. اینهاهمه با آقای‌آقاف‌آشنائی دارند وهروقت هرچه بخواهندازآقای آقاف وبوسیلهٔ آقای‌آقاف تهیه‌میکنند . البته‌کسانی‌هم‌که تازه‌کار هستندوقتی داخل‌کار میشوند، ازخانمهای دیگر میشنوند که یك‌تاجر خیلی خوش اخلاق هست‌که لوازمات یك‌خانه‌را بآدم میدهدوپولش را قسطی میگیرد .

خانم ملوك‌هم‌که بوسیلهٔ یکی از ژیگولتها با آقای آقاف آشنا بوده و پری‌خانم راهم باآقای‌آقاف. آشنا کرده بود باتفاق پری خدمت آقای‌آقاف. میروند وباطلاع ایشان میرسانند که قصد دارند با یکدیگر خانه‌ای اجاره کنند و حاضرند (پس از مخارج یومیه) کلیه عایدات خود را بابت بدهی (تااستهلاك) تقدیم آقای‌آقاف نمایند .

آقای آقاف‌هم‌که جوانمردی است با شرف وصحیح‌العمل وخداشناس چون علاقه‌دارد مردم صاحب‌خانه وزندگی شوند باینکار پری وملوك‌موافقت نمود وپیش‌ازهرچیز سه اطاق فرش برای‌آنها بخانه جدیدآنها فرستاد .

لازم‌بتوضیح نیست‌که‌آقای آقاف . درمقابل‌هرپولی‌که باین‌قبیل‌اشخاص میدهد چندین‌جود سندثبتی پروپاقرص ازآنها میگیرد .

البته‌اثاثیه یك‌خانه جدیدالتأسیس‌منحصر بفرش نیست‌وبسیاری‌چیزهای دیگر ازصفیدی نمك تاسیاهی دغال نیز لازم‌است بهمین واسطه‌هم‌جناب‌آقای آقاف. که ازهرگونه مساعدت بااین‌قبیل بینوایان ! نمیتواند خودداری‌کند. وقتی می‌بیندپری وملوك محتاج بمبل‌واثاثیه مطبخ وسایرلوازم میباشند همه‌را برای‌آنها خریداری مینماید .

بدیهی است اگر در انبار تجارتخانه آقای آقاف . مبل یا صندلی یا ظرف غذاخوری پیدا شودآنها را بمشتریان بسیار عزیزخودمیفروشد . حالا

خواهید گفت یك تاجر فرش ، مبل و ظروف ورختخواب ولحاف در انبار تجارتخانه‌اش چه میکند ؟

اگر بخواهید این‌موضوع را بدانید باید باجراء ثبت کل مراجعه نمائید تا ببینید وقتی سندی لازم‌الاجراء میشود وصاحبش پول ندارد بدهد آنوقت چه میشود وچطور اثاثیه‌اش‌را توقیف میکنند .

پری وملوك هم اگر قسط هفتگی وماهانه آقای‌آقاف را نمیدادند اثاثیه آنها بانبار تجارتخانه آقای‌آقاف برده میشد . بنابراین در انبار تجارتخانه آقای آقاف همیشه هرگونه اسباب واثاثیه از میخ پرده تاکفگیر تا سبد چلو صاف‌کنی پیدا میشود .

پس‌بااین‌توضیح مختصر معلوم شدکه زندگی شرافتمندانه وآبرومندانه خانم پری وملوك خانم (که هردو دست خالی بودند) ازکجاوچگونه فراهم گردید .

این‌مطلب نیز چون ارتباط مستقیم بکارآقای‌آقاف دارد قابل توجه است . یعنی آقای آقاف . در تجارت‌وکسب خود تنها باین فایده‌های‌جزئی قناعت نمیکنند. یعنی بمنافع یك دست ظرف غذاخوری که صد تومان‌خریده وسیصد تومان باقساط فروخته بوداکتفا نمینمود وباید از طرق دیگر هم‌فایده میبرد .

آقای‌آقاف. که هرشب باید عرق ومزه‌اش حاضر باشد اگر میخواست بکافه‌ها یابارها برود خرج داشت وچون آقای آقاف . ازاین‌مخارج‌خوشش نمیآمد ، سال دوازده ماه هرشب بخانه مشتریان‌عزیزش میرودوآنجا نانش‌در روغن است .

نه تنها مشتریان عزیز آقای‌آقاف عرق ومزه‌آقا را میدهند بلکه آقای آقاف تمام غذاهارا بعلاوه خورش‌بادنجان دوست‌میدارد وحتی‌نان‌وپنیر واگر نبود بنان خالی هم قناعت میکند . چه بایدکرد مردی‌است‌کاسب‌واهمیت‌باین چیزها نمیدهد .

مقصود این است که آقای آقاف . هر شب تانصف شب در خانه‌های مشتریان خود پلاس است واگر یکی از مشتریها را بیکار ببیند نمیگذارد بیکار بماند .

پری وماوك هم وقتی باآقای آقاف. معامله‌کردند دانستندکه جناب‌آقا هرشب دلش خواست (علاوه برشبهائی‌که برای‌گرفتن‌قسط میرود) بخانه‌آنها خواهد رفت. والبته بدهکارهاآنهم بدهکارانی‌که طلبکار باآنها خدمت کرده وصاحبخانه وزندگیشان‌نموده‌آنقدر بی‌چشم ورو نیستندکه بد پذیرائیش‌کنند

یا اگر مهمان نداشتند وبیکار بودند ساعتی مجاناً درخدمت آقا وارباب واقعی خود بسر نبرند .

آقای آقاف . یکنواه دخل دیگر هم دارد وآن آشنائی آقا است با صاحبمنصبان وافسران جزء کلانتریها .

حالا فرض کنید پری وملوك درفلان محله منزل گرفته‌اند واهل محل شکایت دارند که آنها را از آن محل خارج کنند . در این قبیل مواقع آقای آقاف . بوسیلهٔ دوستان خود اهل محل را سرجای خود مینشاند وقضیه سنبل میشود، بدیهی است این‌قبیل کارچاق کنی‌ها اگر گاهی مجانی هم انجام گردد اغلب اوقات هم بیفایده نخواهد بود ولااقل بنام فلان‌افسر وفلانکس‌پول‌بجیب مبارك آقای‌آقاف میرود .

بسیارخوب. حالاکه داستان تهیه زندگی آبرومند شرکت تضامنی پری وملوك را دانستیم وحالا که دانستیم این دو خانم اجتماع زده چه‌جوراسباب واثاثیه شرافتمندانه فراهم ساختند . حالا برویم بخانهٔ جدیدآنها واز نزدیك آنها را ببینیم .

سه‌روز از نقل‌مکان بخانه جدید نگذشته بود که یك‌جوان‌نسبتاً شیك‌بنور پری افتاد .

این جوان که‌پری‌اورا گاهی اصغر وگاهی‌موتی یامؤتمنی‌خطاب‌میکرد روز دوم آشنائیش‌باپری، دوست‌خودآقای مهندس غبن. را با ملوك خانم‌آشنا کرد وهرچهار نفر با هم گرم گرفتند .

اصغر موتی درج . یکی ازگمرگات سرحدی‌خراسان‌رئیس گمرك‌بوده وداستان عجیبی‌دارد . آقای موتی اول شب‌دردفترخود نشسته‌بوده سه نفرروس فراری باوپناهنده میشوند وبهرزحمت بوده منظورخود را بآقای رئیس گمرك حالی میکنند .

این‌بیچاره‌هاازروسیه فرارکرده بودند ومقداری‌هم جواهرات‌داشته‌اند. ازآقای رئیس گمرك خواهش میکنند شبدا بآنها محل امنی‌بدهد ودر عوض نصف جواهرات خودرا تقدیم‌آقای رئیس‌نمایند .

آقای رئیس گمرك . که چشمش بجواهرات روسهای فراری میافتد دیگه طمعش بجوش میآید وباگرفتن نصف جواهرات، آنهارادر طویله‌مخفی میکند .

یکی از آن سه نفر مبتلا باسهال بوده نصف شب برای دفع حاجت از طویله بیرون میرود . بعد از رفتن او مامورین سرحدی روسیه بطویله

ریخته دونفر روسی دیگر را قطعه قطعه میکنند و نعششان‌راهم ازسرحد خارج مینمایند .

آقای رئیس گمرك ازاین شاهکار مردانه خود خوشوقت میشود زیرا برای‌اینکه‌جواهرات آن بیچاره‌ها را تصاحب کند بمأمورین سرحدی‌روس‌ها اطلاع داده بود . واو بوده که درواقع مرتکب قتل آن دوپناهندهٔ بدبخت بوده است .

آقای رئیس گمرك کلیه جواهرات روسها را در چمدان خود مخفی میکند و بخیال خود صاحب دویست سیصد هزارتومان پول میگردد . اما از آنجائیکه گاهی اوقات طبیعت برای‌کشف جنایات پی‌دیزیهائی میکند. روس فراری درمشهد دستگیر میشود ودچار شهربانی میگردد . آنجا درشهربانی داستان فرار خود ودوستان خودرا ازروسیه‌حکایت میکند وحکایت میکند که چگونه آقای رئیس گمرك جواهرات آنها را میگیرد و چگونه نصف شب مأمورین سرحدی روسها بطویله ریخته ورفقای اورا قطعه قطعه میکنند.

طولی نمیکشد که اصغرموتی رئیس‌گمرك بج . بشهربانی وازشهربانی مشهد بتهران وتحویل دیوان جزا میگردد . البته چون هیچکس مدرکی‌علیه آقای اصغر موتی دال براینکه جواهراتی نزد اوبوده دردست نبوده‌نمیتوانند جواهرات را ازاو پس بگیرند ولی محکمه‌اورامحکوم به‌پنجسال‌حبس‌میکند.

میگویند دادستان درموقع خواندن ادعانامه گریه میکرده و میگفته این ناجوانمرد باعث ننگ ایرانیان مهمان دوست میباشد الی آخر . خلاصه آقای اصغر بحکم محکمه اعتراض مینماید وپس‌از یك‌سال حکم نقض میشود و آقای اصغر (که متهم بفرار نمودن وسیله قتل دو مهمان بود) تبرئه میگردد.

آقای اصغر تبرئه میشود وباگردنی افراشته‌باداره کل گمرك مراجعه میکند. دراینوقت معاونت گمرك باآقای دکتر ع . امینی. بود وپس ازآنکه اجباراً اصغررا بدفتر خود می‌پذیرد باو اطلاع میدهند که:

اگر چه‌تو تبرئه شده‌ای واگر چه قانوناً گناهکار نیستی ولی چون باطناً من ترا گناهکار میشناسم ، من نمیتوانم ترا درادارهٔ‌گمرك بپذیرم و ممکن نیست شغلی بتو رجوع کنم.

هرچه آقای اصغرموتی اصرار میکند آقای دکتر عین قبول نمیکند تااینکه‌کله خورده ازگمرك بیرون میآید وشب آنروز بادوقطعه جواهر (از

جواهران کذا) بدرخانهٔ دکتر میرود که شاید بوسیلهٔ این تقدیمی همانطور که تبرئه شده است درگمرك هم کاربگیرد.

ولی آقای دکتر باتهدید اینکه بشهربانی تحویلت خواهم داد و بنام داشی تعقیبت خواهم نمود شراصغررا ازسر خودکوتاه میکند وآقای اصغر از اینکه بتواند درگمرك کاری بگیرد مأیوس میگردد.

ازآنجا که گاهی چوب طبیعت بی‌صداست . آقای اصغر موتی وقتی می‌بیند زورش بآقای دکترعین. نمیرسد، تهران‌را ترك‌کرده بخراسان‌میرود ودرمشهد تقاضا میکند درگمرك مشهد اموال تجار را مرخص نماید واز تجار حق‌العمل دریافت دارد . وچون رسم گمرك درزمان آقای‌دکتر براین بوده است که برای این‌قبیل افراد هم‌باید ازمرکز اجازه بگیرند. گمرك مشهد شرحی بتهران مینویسد وچند تقاضا ازچندنفر دلال ازجمله تقاضای‌اصغرموتی را نیز بتهران میفرستد.

آقای دکتر عین‌که باید احکام این‌اشخاص‌را که دایرهٔ مربوطه تهیه کرده بوده امضاء نماید وقتی چشمش بحکم اصغرموتی میخورد، آنرا نزدخود نگاه میدارد وبقیه احکام را امضاء کرده عودت میدهد وفردای آنروزشرحی ازگمرك تهران بگمرك مشهد نوشته میشود که علاوه برآنکه باتقاضای اصغر موتی، موافقت نمیشود قدغن اکید میشودکه مشارالیه را به‌گمرك‌حتی‌راه هم ندهند .

وقتی آقای اصغرموتی اینجاهم پیشانیش بسنگ آقای دکترعین.امینی. میخورد ، بازبتهران میآید وپس‌ازمدتی سرگردانی ودیدن این وآن ازطرف ادارهٔ بیمه مأمور ادارهٔ بیمه مشهد میشود . وشاید چندماهی هم خیالش‌راحت میگردد که بازطبیعت کارخودش را میکندویکروزکه آقای‌دکترعین. بدیدن دوست خودآقای‌نفیس‌لقمانی باداره بیمه میرود ؛ نمیدانم چه‌میشود که صحبت بیمه خراسان پیش میآید ودنباله صحبت کشیده میشود تاآنجاکه آقای دکتر میفهمد که اصغرموتی درادارهٔ بیمه خراسان خدمت میکند.

دودوز بعد حکم انفصال اصغرموتی بمشهد ارسال میگردد وآقای‌اصغر ازاداره بیمه هم جل میشود وبازبیکار میماند.

نمیدانم چند مدت میگذردکه باز یکروز آقای دکترعین برای‌سرکشی بگمرك ایستگاه میروندوآنجا درمحوطهٔ گمرك چشمش بآقای اصغرموتی‌میافتد وآقای اصغرهم بمجرد آمدن دکتر هرچه میکند که خودش را بنوعی ازنظر دکتر مخفی نماید موفق نمیشود.

درآن تاریخ رئیس گمرك ایستگاه تهران آقای ذابیح بوده است ، و آقای دکتر عین ازایشان سؤال میکند که این آدم اینجا چه‌میکند؟

آقای ذابیح توضیح میدهدکه این‌آدم‌چون اطلاعات گمرکی داشته‌است اداره‌کامساکس اورا برای انجام تشریفات گمرکی مال های خود استخدام کرده وبنابراین اونماینده کامساکس است.

روز بعد ازادارهٔ گمرك شرحی بادارهٔ کامساکس نوشته میشود و لزوماً متذکرمیگرددکه اداره گمرك بجهاتی نمیتواندباماًموریت اصغرموتی (ازطرف کامساکس درگمرك) موافقت نماید وبنابراین خواهشمنداست دیگری‌رابجای ایشان معرفی نمایند .

نامه اداره گمرك هم که بکامساکس میرسد تکلیفش معلوم است و بلافاصله بخدمت آقای اصغرموتی خاتمه میدهند.

بالاخره یکروز صبح اصغر موتی میرود پشت اطاق آقای دکتر عین وتقاضای ملاقات میکند وآقای دکترهم اضطراراً اورا میپذیرد.

وقتی اصغرموتی چشمش بدکتر می‌افتد می‌گوید : مگر من بشما چه کرده‌ام که‌اینطورخار سرراه من شده‌اید وهرکجا میروم مثل سایه مرادنبال میکنید .

آقای دکتر درجواب اصغر میگوید: من هیچگاه ترا دنبال نکرده‌ام واین توهستی‌که ددمسیر.من میآئی وچون خود تو ازمن فراری هستی پس قطعاً قوهٔ مرموز دیگری است که ترا سرراه من قرار میدهد ودرخاتمه آقای دکترعین باصغر قول میدهد که اگرسرراه من قرار نگیری من متعرض تـو نخواهم شد وباید سعی‌کنی من ترا نبینم زیرا چون من شخصاً باتو دشمنی و عداوت ندادم معلوم میشود ازطرف خداوند مأموریت داشته‌ام.

ازآن تاریخ ببعد اصغرموتی دکترعین.را ندیده وآقای دکتر عین هم اصغر موتی‌را ندیده است . ولی آقای اصغر کاروبارش بالاگرفته ومعلوم‌نیست ازبقیه جواهرات یاازدرآمد تازه است که خرج پری خانم باید بشود.

پری ازاصغربدش نیامده بود، ولی ملوك ازمهندس غین خوشش‌نمی‌آمد وصرفاً ازنظر دکانداری ناچار بود بآقای مهندس اظهار علاقه نماید.

خلاصه، پری‌وملوك مدتی باهم دریك‌خانه بطور شرکت‌زندگی‌میکردند تااینکه مثل تمام زنهای این‌کاره ... باهم نساختند وناچار از یکدیگر جدا شدند وخانه‌را بهم‌زدند.

شرکت تضامنی بهم خورد وپری بواسطه ابتلا بسوزاك بخانهٔ دکترها

افتاد وبعدازآنکه یکی دوماه هرچه داشت ، خرج نمود دست وپایش را گم کرد وبیچاره ودرمانده گردید.

وای بافرادی که‌دست وپای خودرا گم میکنند وخودرا میبازند.دراین موقع است که اگر دست بجواهر کنند خاکستر میشود. پری دست‌وپای خود را گم کرده بود ونمیدانست‌چه کند.

این بی‌ارادگی ومطلق یك دوراهی خاصی است که تصادف وطبیعت‌در آن بی‌تأثیر نیست . پری یکروز که‌ازخیابان میگذشت تصادفاً چشمش‌بتابلوی بزرگی افتادکه نوشته بودند درمدت یکماه ماشین تحریر آموخته میشود ودر ادارات دولتی‌کارهم میدهیم .

پری واردکلاس ماشین تحریرشد وتصمیم گرفت بعد ازتکمیل‌فن‌ماشین نویسی بیکی ازوزارتخانه‌ها برود ودرآنجا مشغول کارشود.

البته برای یك دختر قشنگ درس خواندهٔ اجتماع دیده و «سوسیابل» که ماشین‌نویسی‌را هم خوب‌بداند کارگرفتن‌ازمدیر کل‌هاورؤساءکارگزینی‌ها کارمشکلی نیست. وپری یقین داشت بعدازگرفتن تصدیق ماشین نویسی پست خوبی دریکی ازوزارتخانه‌ها دست‌وپا خواهدکرد.

دورهٔ کلاس مشق تمام شد وپری فارغ‌التماشین گردید. بعدازخاتمه‌کلاس شخصاً بوزارت‌کاف شین . رفته تقاضای شغل نمود . وخوشبختانه باسمت‌ماشین نویس درجهٔ یك استخدام شد ومشغول‌کارگردید .

اینجا دیگر داستان پری بانتها میرسد ومطلبی که‌قابل ذکر باشد باقی نمیماند . فقط باید دانست که پری خانم ازپشت‌میز تحریر وزارتخانه مقاله هائی بامضاء پ. س بروزنامه‌ها فرستاد وکم‌کم درردیف نویسندگان‌اجتماعی هم درآمد .

پری دردومین ماه خدمت خود دروزارتخانه‌کاف‌شین باآقای‌حسین‌مل. آشنای نزدیك شد وبااو ازدواج کرد .

دورهٔ ازدواج پری باآقای حسین‌مل. وزندگی اجتماعی پری خود داستان جداگانه‌ای است که اگر موفق شدم بصورت‌جلد سوم داستان‌باشرفها یا «داجتماع چه‌خبراست» تقدیم خوانندگان عزیز خواهم نمود.

جلد سوم

عشق اداری

آقای حسین مل. رئیس دفتر اداره حضور وغیاب شهرداریهای وزارت کاغشین ، چندروز بود حواس خود را نمی‌فهمید و ازغذاخوردن هم افتاده بود .

اصلا مثل اینکه عاشقی و سوء هضم از طرف طبیعت مأمور تأدیب شکم های گاله صفت است .

همانطورکه سوء هضم اشتها را کم میکند و خوراك را پائین میآورد همانطور هم عاشقی مخصوصاً اگر عاشق لات هم باشد بقدری در اشتها تأثیر دارد که گاهی چنددرجه‌هم زیر صفرمیرسد .

راستی هیچ فکر کرده‌اید کـه چرا عاشق بینوا نمیتواند غذا بخورد اگربقول علما مغز درکارعشق مؤثر است و اگر بقول مردم قلب یا دل دچار عشق میشود پس‌معده وشکمبه چه صیغه‌ای است که ازکارمیافتد ؟!

در هرحـال شایـد آنهاکـه میگویند عشق دوعشق است، عشق حقیقی و عشق مجازی هنوز نفهمیده باشند که علاوه برعشق حقیقی و عشق مجازی یك عشق از روی معده هم هست که صورتاً مثل آن دو عشق است ولی باطناً ازروی معده بر میخیزد . بنظرم این موضوع صحیح باشد زیرا چالمیدانیها درباب معده فلسفه‌هائی دارند که از آنجمله میگویند : بابا ولش کن‌ازروی معده حرف میزنه .

بهرصورت ، یا عشق حقیقی یا عشق مجازی یا عشق از روی معده یا هرسه اینها یا یکی ازاینها کاردل‌یامعده یامغز آقای حسین مل.راساخته‌بودو گلوی آقای حسین‌مل پیش‌خانم پری‌صاد ماشین‌نویس اطاقش گیرکرده‌بود .

خانم پری‌خانم اگرچه درگذشته خیلی از خودش گذشته بود وکاریی عفافی را بمرحلهٔ ماقبل‌آخر رسانده بود، معذلك براثر یك ماجرای روحی یا اجتماعی تصمیم گرفته بود دست از کثافتکاری‌بردارودوزن‌پاك‌باشرفی‌باشد.

بسیاری از زنهـای فاسد مثل بسیاری از تریـاکیهائی کـه هنوز پیر نشده‌اند سالی یکی‌دوبار بفکر ترك عمل خود میـافتند ولی فکر عـادت و

هوس و معاشر و احتیاج ، هر یك بنوبهٔ خود اراده آنها را ضعیف میکند ومانع تصمیم آنها میگردد .

پری هم تصمیم گرفته بود زن پاکی بشود و از قراری که خودش قسم میخورد مدت دوماهی که دروزارتخانه بشغل ماشین‌نویسی واردخدمت گردیده بود (بواسطه اشتغال روزانه یا دماغ سوختگی) هنوز از تصمیم خود منصرف نشده بود و خودرا باعضاء وزارتخانه مثل یکزن پاك طلاق گرفته جامیزد .

راستی هم که زنها هرچندهم خراب و فاسد باشند در فن جازدن‌و خود را نجیب نشان دادن بقدری استادند که کت شیطان را از پشت می‌بندند . البته طبیعت هم با آنها کمك میکند ، زیرا نجابت و نانجیبی سالك‌نیست‌که درپیشانی زنها درآید تا از دور بشود آنها راشناخت .

زن‌نجیب و نا نجیب فقط از رفتار و کردارش شناخته میشد کـه آنهم متأسفانه‌یا خوشبختانه از وقتی کار تمدن بالاگرفته وزنهای نجیب‌هم‌سوسیابل شده‌اند ، رفتار وکردار زنها طوری شده که شناختن خوب و بدآنهـم کار حضرت فیل است .

پیشتر زنهای بد ، رونمیگرفتند ، باقر و غمزه راه میرفتند ، بـا مرد نامحرم حرکت میکردند ، لباسهای کوتاه می‌پوشیدند ، میرقصیدند،میزدند، میخواندند، آزاد وتنها گردش میرفتندو. الی‌آخر.

ولی‌حالا که خانمهای سوسیابل در نهایت آزادی همه‌جور می‌پوشند و همه‌جا میروند والی آخر شناختن زنهای بد ازخوب نه‌تنها کارآسانی نیست بلکه بنظر غیر اهلش محال هم میباشد . بنا براین پری خانم صاد که تصمیم گرفته بود خودش را زن نجیب پاکی جابزند صددرصد موفق شده بودو تمام کارمندانی‌که با او ازدورو نزدیك‌تماس داشتند اورا زن‌نجیب‌دست نخورده‌ای شناخته بودند .

از جمله آقای حسین مل. که تصور میکرد اگر باگوشه چشم بد بپری نگاه کند ، شکایت‌پری بمقام‌وزارت هم خواهد رسید و آنوقت است که‌محکمهٔ اداری حکم اخراج یاانتظار خدمت اورا صادر نماید . بیچاره نمیدانست که هم پری شکایت نخواهد کرد و هم‌اگر شکایت نماید محکمه اداری تشکیل نخواهد شد. چه‌که‌اگر بنابود برای هرخری آخود ببندند، یعنی‌اگر بنابود راجع بکـار معاشقه و عشقبازی ماشین‌نویسها و کارمندان ، محکمه‌اداری تشکیل دهند و عشاق را از خدمت خارج نمایند آنوقت تـا کنارگرد بایـد آخور می‌بستند و باید قید پیشرفت‌کار وانجام‌کارهارا میزدند .

خیلی حاشیه رفتم، دوکلمه مختصر و مفید باید میگفتم پری خودش را زن نجیب جازده بود و آقای حسین‌مل. رئیس فلان شعبه‌هم خاطر خواه‌پری شده بود .

آقای حسین ، مثل بسیاری از حسین‌ها دوستان محرمی داشت که میتوانست راز دلش را بآنها بگوید .

دربین دوستان حسین مل . آقای اکبر یی ... ازهمه محرم‌تر بود و حسین درباب عشق خود بپری باو چنین گفته بود :

اکبر جون ! دارم دق میکنم . ازوقتی این دختره توی اطاق من‌آمده هیچ حواسم را نمی‌فهمم . روزهای اول چندان توجهی باو نداشتم ، فقط حس میکردم خانم فهمیده و تربیت شده‌ای است ، اگر راستش را بخواهی همین‌توجه من بفهمیدگی و تربیت او باعث شد که روزبروز بیشتر باو توجه کنم . و هرچه باو توجه میکردم بیشتر خودرا در مقابل او کوچك و او را بزرك میدیدم . تا اخیراً کار بجائی کشیده که کوچکترین‌حرکت او ازنظر من پوشیده نمی‌ماند .

اکبر جون ! حرف زدنش ـ راه رفتنش ـ کارکردنش ـ نشستنش ـ برخاستنش . و خلاصه کوچکترین ادا و اصولش همه دلربا و همه خواستنی است. اگر تواورا یکمرتبه ببینی آنوقت میفهمی چه میگویم . بقدری درکار اداری منظم و مرتب است که آدم حظ میکند .

اکبرجون! نمیدانی چقدرخوب حرف میزند. وچقدرخوب چیزمیفهمد وچقدر تربیت شده‌است .

دیروز وقتی میخواستم یك کاغذ بدستش بدهم ماشین‌کند دستم میلرزید، مثل‌اینکه حس‌کرد نسبت باونظر خاصی دارم . دهانش را بازکرد یك چیزی بگوید ولی خوب فهمیدم‌که جلوی خودش را گرفت وسکوت‌کرد، این هم‌از شاهکارزنهاست.

از نگاهش معلوم است که اونسبت بمن بی‌میل نیست ، گاهی‌که‌مشغول هستم . وقتی سرم را غفلتاً بلند می‌کنم می‌بینم که‌او هم بمن نگاه میکرده . چندین بار تصمیم گرفتم وقتی اطاق خلوت میشود رسماً از او خواستگاری کنم ولی ترسیده‌ام . می‌ترسم اوقاتش تلخ شود ، اصلا بقدری جدی‌ونجیب است که آدم جرئت‌نمی‌کند باو بخندد . خودش هم همینطور است هیچ‌نمیخندددولی عبوس هم نیست . نمیدانی چقدر خوب چیزمی‌نویسد .

دردوزنامه «؟» مقالاتش منتشر میشود ،خیلی اجتماعی چیز مینویسد:

مثل یك‌مرد پخته همه‌چیز میداند و باسراد اجتماع آشناست . خلاصه اینکه بقدری علاقهٔ من نسبت باو شدید شده که اگر بدانم نصیب من نخواهد شد بمرك مادرم انتحار خواهم کرد .

اکبر جون ! مبادا خیال کنی نسبت باو سوء قصددارم‌ومیخواهم‌دامن پاکش را آلوده کنم . اصلا او زنی نیست‌که بشود دامنش را آلود . نجابت وپاکی‌از سرورویش میبارد . منتهای آرزوی من این است کـه از او رسماً خواستگاری کنم و او هم دست مرا عقب نزند .

اکبر ! تو کمیدانی من دیگر قصد زن‌گرفتن نداشتم و معتقد بودم مردمانی که دراین دوره زن میگیرند کلاه سرشان میرود ولی نجابت‌وپاکی این عقیدهٔ مرا بکلی تغییر داده . حالا می‌فهمم که زن نجیب هم وجود دارد و من بیخودی‌بزنها بدبین بوده‌ام .

عشاق پری

یك ماه گذشت وعشق حسین بپری روزبروز بیشتر وشدیدتروگرمترمیشد. پری هم دراین مدت آنچه باید بفهمد فهمیده بود ، پری هم فهمیده بود که حسین او را دوست میدارد .

غیر از حسین چند نفر دیگر هم بپری نظر داشتند . واقعاً هم‌هیکل‌و قیافه و رفتار وطرزبرخورد پری طوری نبود اورا ببینند وتحت تأثیرش واقع نشوند . پری خواستنی بود .

درمیان عشاق پری جناب‌آقای رئیس کارگزینی‌هم‌ازپری خوشش‌آمده بود و پی فرصت‌میگشت .

آقای معاون‌هم از پری بدش نیامده بود ولی چون سنش از چهل سال بالاتر بود و چون خودش را صاحب عنوان می‌دانست‌توانسته بودخودداری کند.

آقای معاون از پری خوشش آمده بود ولی خودداری می‌کرد ، اوهم مثل بسیاری ازهمکارهای احمقش خیال میکرد ، روزی خواهد رسیدکه پری محتاج او خواهد شد و در مقابل تقاضائی که خواهد داشت سر تسلیم فرود خواهد آورد .

بنابراین پری‌خانم چندین عاشق پیدا کرده بود که از همه صادق‌تر و درعین‌حال جوان‌تر و زیباتر آقای حسین مل . بود ، آقـای حسین مل . هم درکار عشقش کمی پیشرفت کرده و قدری مطمئن شده بود ، پری چند

بار باوخندیده بود، یك دفعه هم هنگام دست دادن دست گرمی باو داده بود واز اینها گذشته صبحها جواب سلام حسین را جود دیگر میداد و البته این در موقعی بودکه دیگری دراطاق حضور نداشت یعنی هروقت (هنگام صبح) کسی در اطاق نبود و حسین بپری سلام میکرد پری با یك لبخند ملیح در جواب سلام میگفت سلام قربون . ولی اگر کسی در اطاق بود دیگر کلمهٔ قربون را نمیگفت، وحسین از همین کلمهٔ قربون خرشده بود و خیال میکرد پری ازاو خوشش‌آمده است.

حسین هم بتقلید پری وقتی بدوستانش میرسید کلمهٔ قربون را هرطور بود چندبار استعمال میکرد. (واگر دلتان را بخواهید این قربون قربون که مدتی است مدشده از ابتکارات پری خانم بوده‌که بوسیله حسین‌مل. تعمیم یافته وحالا بیشترازشیکها چه زن وچه مرد کلمه قربون دادرمحاوره استعمال میکنند .)

بله قربون ــ نه قربون ــ چشم قربون ــ اینها کلماتی بودکه سرزبان پری افتاده وابتدای‌امرهم مخاطبش‌آقای حسین‌مل. بود.

خلاصه حسین مل. رسماً خاطر خواه پری شده بود وچون حرارت عشقش خیلی بالا رفته بود دیگر نترسید از اینکه شخصاً وبدون دودواسی از پری خواستگاری نماید.

خواستگاری

قبل ازآنکه درباب خواستگاری عجیب آقای حسین مل. رئیس دفتر حضور وغیاب شهرداری های وزارت‌کاف شین از پری چیزی بگویم اجازه میخواهم آقای ح واو . را که کارمند همان اداره است بشما معرفی کنم .

آقای‌ح واو. یکی‌ازآقا زاده‌ها بوده وپدرش‌دردربار محمدعلیشاه‌عنوان ولقب‌کوچکی هم داشته است.

آقای ح‌واو. مثل بسیاری ازآقا زاده‌ها، بااین‌که دایه وللّه داشته وبا اینکه معلم سرخانه برایش‌آورده بودند جزتعظیم ومراسم درباری وقت‌چیزی یاد نگرفته بوده واز علم وسواد هم جز مختصری خواندن و نوشتن بهره‌ای پیدا نکرده بود.

آقای ح واو . بعد از مرك پدر مثل بسیاری از آقا زاده‌ها بتور رفقا افتاد ورفقا دورش راگرفتند و هرشب بعیش ونوش مشغول شده بود.

درکوچه قاجاریه آنوقت، دختر کی هرجائی که درخانه عباس‌م. شاگرد بوده مورد توجه آقای ح‌واو واقع میشود وآقای ح‌واو فریفتهٔ اومیگردد.

در آن تاریخ قاعده اغلب این قبیل خانمها براین بود که شاگردها یعنی خانمها هرچه کار میکردند نصف را تقدیم صاحب خانه مینمودند (شاید اکنون هم این رویه معمول باشد) بنابراین چون عفت خانم هم آقای ح واو را دوست میداشت از گرفتن سهم خود از آقای ح واو صرف نظر میکرده و در واقع آقای ح واو نصف تاکس عفت خانم را میپرداخته. تا اینکه رفته رفته ارث پدر تمام میشود وآقای ح‌واو بیچارگی میافتد ولی:

مراتب محبت و صمیمیت ح واو و عفت روز بروز محکمتر میشده تا اینکه صاحبخانه بنام اینکه آقای ح واو سهم او را نمی‌داده او را بخانه راه نمیدهد .

وقتی آندو عاشق و معشوق از ملاقات یکدیگر در خانه عباس مأیوس میشوند آقای ح واو عفت را در خارج می‌بیند و او را به خانه حجةالاسلام آقای فلان هدایت می‌کند که درخانهٔ آقا متحصن گردد.

عفت یکروز صبح ببهانهٔ دفتن حمام ببرون میآید ویکسره بخانهٔ آقا. میرود وبنام‌اینکه میخواهد زن نجیب باشرفی بشود وعباس مانع است درخانهٔ آقا میماند .

البته چون درآن تاریخ علاوه برسرطویله های اعیان و رجال و علاوه برصحن امامزاده‌ها . خانهٔ علما نیزمحل تحصن بوده ، حضرت آقا از عفت نگاهداری میکند ونوکر خودرا برای احضار عباس میفرستد.

بعد ازدو روزعباس‌حضور حضرت‌آقا می‌رسد وبنام اینکه ازعفت‌بموجب سند شرعی صد تومان طلبکار است و همچنین بموجب سند شرعی عفت برای قالی باقی اجیر عباس بوده از آقا تقاضا میکند که از حمایت عفت صرفنظر نماید مراقبه عباس وعفت درخانهٔ حضرت‌آقا سه‌ماه طول‌میکشد وآقای ح‌واو که حامی عفت بوده از آقا تقاضا می‌کندکه عفت را برای او عقد نماید و حضرت‌آقا هم عفت راعقد میکند.

«چون مقصود من‌توضیح درباطراف تحصن‌درمنزل علما ورفتارآقازاده‌ها باخانم‌هائی‌که تحصن اختیار میکردند نیست از ذکر بعضی مسائل خودداری کرده بمعرفی‌آقای ح‌واو. میپردازم.»

آقای حواو عفت‌را عقدمی‌کند ودرکوچه (باستیان آنوقت) برای عفت منزلی اجاره می‌نماید وخلاصه این‌که کم‌کم اشخاصی بخانهٔ عفت رفت وآمد میکنند وکارعفت بالامیگیرد .

کارعفت بالامیگیرد و حال‌آن‌که عیال شرعی آقای حواو بوده است . البته هرشب خانم عفت‌خانم مهمان داشته آقای حواو، در اطاق دیگر و تنها می‌خوابیده وهرشب عفت تنها بوده نزد حواو شوهرخود میمانده.

چند سال که میگذرد کم‌کم خرج خانه زیاد میشود و چون عایدات تکافونمی‌کند بناچار عفت خانم بااجازه و موافقت آقـای حواو . خانمی را بشاگردی قبول میکند. ورفته رفته عمده شاگردان آقای حواو. یا خانم عفت خانم بسه چهارنفر میرسد .

خلاصهٔ کلام اینکه سالهای سال آقای واو. بشغل شریف دلالی محبت مشغول بوده تاعفت خانم برحمت ایزدی می‌رود وآقای حواو هم که‌درمشهد مجاور بوده است بتهران میآید. وبعد ازچندی بوسیلهٔ یکی ازآشنایان وارد خدمت میشود.

آقای حواو. داخل‌خدمت میگردد وچون چندین سال درمشهدزندگی میکرده کسی درتهران اورا نمیشناسد.

آقای حواو. که درشغل دلالی طریقه جلب اشخاص را بخوبی‌یادگرفته بوده است در اداره هم بدون اینکه بگـذارد حتی یکنفر پی‌بسوابق او ببرد بواسطهٔ خوشزبانی وخوش خدمتی و مخصوصاً بواسطهٔ کرنش و احترامی که بکلیه همقطارها میکرده مورد محبت کارکنان وزارتخانه (قسمت مربوطه) قرار میگیرد.

آقای حسین‌مل. هم ازکسانی بوده که نسبت بآقای حواو اظهار علاقه می‌کرده وحواو اورا مردی شریف وپاکدامن و مخصوصاً متدین و خداشناس میشناخته زیراآقای حواو همیشه سعی‌میکرده که خودرا مردی متدین معرفی کند وبهمین واسطه هم‌اغلب دکرمیگفته وگاهی اورا درمسجدها وپای‌منبرها ودنبال اهل‌علم میدیدند.

آقای حسین مل. که نسبت بزنها بدبین بود همانطورکه پری ساد را پاکترین زنها میشناخته که در عمر دیده است، همانطور هم آقای ح واو. را شریف‌ترین مردی می‌دانسته که نسبت باواظهار خلوص میکردند.

چون تدین و خدا شناسی آقـای ح واو در اداره مورد تصدیق عموم

بود لذاآقای حسین‌مل، تصمیم می‌گیرد ازآقای ح‌واو. تقاضا کندکه زحمت خواستگاری را قبول کرده و از طرف حسین مـل . از پری خواستگاری نماید .

حالا ملاحظه کنید ، جوانی مثل حسین مل . که بعد از مدتها نفرت از زنها خواسته زن بگیرد ، پری صاد را پسند میکند و آن وقت مردی مانند ح واو . را که سالهای سال دلال محبت بوده مأمور خواستگاری مینماید.

البته چون‌آقای ح‌واو. بپاکدامنی ونجابت معروف بوده جرأت میکند که شخصاً برای خواستگاری آقای حسین‌مل. بپری خانم مراجعه نماید . و البته چون (چنان که می‌دانیم) مرد کهنه کار و صاحب تجربه ، مخصوصاً در دلالی محبت کار آزمـوده بوده انتظار داشته کـه بتواند پـری خانم را بوصلت با حسین مل . راضی‌کند و از این راه خدمتی مشروع بدوست خود نماید .

ولی چون قسمت این‌بوده است‌که خواستگاری پری بدست جناب‌آقای مدیرکل انجام‌گیرد ، پری خانم بعد ازچند هفته مذاکره جواب صریح را موکول به‌بعد میکند. وشاید در واقع خواسته بوده خودش را شیرین بفروشد زیراچنانکه اشاره‌کردیم پری‌هم ازحسین‌مل. بدش‌نمی‌آمد وازخدامی‌خواسته شوهری جوان داشته باشد .

درد سرتان ندهم ، پری آقای ح واو را بکلی مأیوس نمیکند لیکن جواب صریح را موکول ببعد مینماید اما آقای حسین مل . کـه روز بروز آتش عشقش تندتر میشده اغلب پشت سر او راه میرفته بدون اینکه بـا او صحبت‌کند . تا اینکه یك روز بارانی درشکه‌ای میگیرد و از پری خانم‌کـه بدون چتر حرکت میکرده تقاضا میکند کـه بوسیلهٔ درشکه او بمنزل برود .

تصادفاً همان روز جناب‌آقای د.. مدیرکل، آقای‌مل. رابا پری‌خانم دردرشکه می‌بیند وچند فقره راپورت محرمانه ودو فقره نامه‌بدون امضاءکه بوسیله پست شهری رسیده تأیید میشود .

راپورت محرمانه ازطرف اداره بازرسی بوده‌که ازرابطهٔ‌آقای‌مل‌وپری صاد صحبت‌کرده ونتیجه‌گرفته بوده: که چون‌آقای مل. باماشین نویس خود پری صاد رابطه نامشروع دارد بحدی‌که اغلب ازکارمندان قضیه رادانسته‌اند استدعا میشود بااخراج این‌دوعضو فاسد موافقت نماید .

ولی رئیس کارگزینی با این راپورت (که آقای مدیر کل نشانش داده بوده) مخالفت میکند وبدلائل مثبته خاطرنشان می نماید که پری صاد مخصوصاً از تمام ماشین نویسها اصیل‌تر وشریفتر وپاکدامن‌تر است چنانکه کراراً اشخاصی که دزاغ سیاه اورا چوب زده‌اند، مراقب او واعمال او بوده‌اند وکوچکترین انحرافی در او ندیده‌اند .

آقای مدیر کل باستناد دلائل آقای رئیس کارگزینی براپورت محرمانهٔ بازرسی وکاغذهای پست شهری اعتنا نمیکند ولی همینکه شخصاً آن دونفر را در درشکه می‌بیند یقین حاصل میکند که راپورت بازرسی صحیح بوده وآقای رئیس کارگزینی یا نظرخاصی بپری خانم داشته یا مأمورینش راپورت صحیح نداده‌اند ولذا فردای آنروز با نهایت عصبانیت (برای جلوگیری از افتضاح) پری وآقای مل، را باطاق خود میخواند وبهردو میگوید : چون اگرشما! بجرم رابطه نامشروع اخراج کنم باعث بدنامی وزارتخانه خواهدبود، بنابراین بشما پیشنهاد میشود که باید در ظـرف یك هفته وسایل ازدواج خود را فراهم و مجلس عقدی با حضور جمعی از کارکنان اداره تشکیل دهید . والا علاوه بر آنکه از خدمت منفصل خواهید شد مورد تعقیب هم واقع خواهید گردید .

انجمن مستراح

خانمهای ماشین نویس درراهرو مستراح جمع شده بودند ! راجع بعروسی پری خانم باحسین مل . صحبت میکردند .

ممکن است بپرسید چرا در راهرو مستراح ؟ البته میدانید هراداره یا دایره یك یا چند ماشین نویس دارد واینها کمتر میتوانند دراطاق کارخوددور هم جمع شوند . بدیهی است گاهی یك خانم ماشین نویس میتواند از اطاق کار خود باطاق کار خانم ماشین نویس دیگر برود ولی کمتر اتفاق میافتدکه پنج‌شش نفر ماشین نویس دراطاق کار یکنفر جمع شوند . دلیلش هم معلوم است :

آقای رئیس دایره از اجتماع خانمها بنام اینکه ازکار باز میمانند و اداره جای قصه گفتن وخواهر خوانده بازی نیست جلوگیری میکند، رئیس دایره هم حرف نزند خودشان راحت نیستند ونمیتوانندآزادانه بگوبشنوکنند

بهمین‌دلیل درغالب‌ادارات روزی یکی‌دوبادخانمها درداهرو یاحیاط مستراح جمع میشوند .

چون قصد ندادم درباب راهرو مستراح‌واجتماع ماشین‌نویس‌ها دراین راهروچیزی‌بگویم ازذکراینکه خانمها چراآنجا جمع‌میشوند وچه‌هامیگویند وچه میکنند خودداری‌میکنم .

وچون درانجمنی‌هم‌که خانمهای ماشین‌نویس در راهرو مستراح برای صحبت در اطراف عروسی پری‌کرده بودند حضور نداشته‌ام وراپورتچی‌هم از طرف‌من بین‌آنها نبوده دراین‌باب هم نمیتوانم چیزی بگویم ولی‌آنچه‌میشود حدث زد ، خانم‌های ماشین‌نویس درءانجمن مستراح، ازروی حسادت وبغض ازپری بدگوئی میکردند وبقول یکی ازآنها، چون حسین‌مل. جوان‌خوش‌لباس وخوش‌قدوقامتی بوده‌است، خانمها گرمشان شده بوده وعلیه این ازدواج غرغر میکرده‌اند . شاید بین آنها دوسه‌نفر هم بوده‌اند که اوقاتشان از این سبب تلخ بوده که‌چرا درصورتیکه بیش‌از پری سابقه خدمت داشته‌اند کسی از اعضاء اداره پیدا نشده‌است ازآنها خواستگاری نماید .

ششماه پیش هم وقتی خانم‌الف ، یگا، ماشین نویس حسابداری باآقای محمد معظ . ازدواج‌کرده بود خانم ایران . دختر سرگرد فلان‌که یکوقت در شمیران رئیس . بود، خیلی عصبانی شده بود ورسماً در اداره‌کارگزینی (چون ماشین نویس‌آنجا بوده‌است) شروع میکند بغرغرکردن ومیگوید : بد نیست!! هردختری‌توی خانه میماند وترش میشودخوب است‌بیایدماشین‌نویس بشود تا برای‌خودش یك‌شوهر دست‌وپاکند .

اگرباور میکنید خود من شاهدقضیه بوده‌ام‌که‌خانم الف‌یگا. درجواب ایران خانم پیغام داده بوده است‌که: «چون‌برای اون پیرکفتار شوهر پیدا نشده عصبانی است. من‌حاضرم اورا برای نوکرم خواستگاری‌نمایم»

وقتی این‌حرف بگوش ایران خانم رسید خدا میداند چقدر آتشی شد وچه‌جادوجنجالی توی‌کارگزینی راه انداخت . حق‌هم داشت زیراخانم‌الف ، بنقطهٔ حساس‌اوزده‌بود، یعنی چون ایران خانم واقعاً پیرشده بود وعینك‌پنس‌دارش هم روی‌دماغ‌گنده‌اش اورازشت‌تر جلوه میداد حرف‌خانم الف‌باوخوب می‌چسبید واین خود قاعده‌ای است‌که حرفهائی‌که بطرف میچسبد بیشتر درد میآورد . مثلا درقدیم اگر بیك‌بچه مدرسه میگفتند رقاص‌آنقدر دردش‌نمیآمد که بیك‌رقاص میگفتند رقاص. یعنی چون‌آن رقاص، رقاص است وشما عیبش‌را گفته بودید بیشتر عصبانی وناراضی‌میشد .

خلاصه با اینکه خانمهای ماشین‌نویس عصبانی بودند و با اینکه خیلی سخت حسودیشان میشد معذلك دعوت پری را پذیرفتند و تمام آنها باستثناء دونفرشان درمجلس ضیافت عروسی پری حضور بهمرساندند .

جشن عروسی پری از جشنهای عالی نبود ولی کاملا از جشنهای عالی تقلید شده بود . اینهم یك بدبختی بزرگی برای افراد طبقه دوم اجتماع است .

بنظر من تمام سنگینی بار اجتماع روی‌شانه‌های افراد طبقه دوم است . این بیچاره‌ها بااینکه از حیث شخصیت و ثروت بپای طبقه اول نمی‌رسند و بااینکه درآمدوعایدات آنها هم باعایدات طبقه اولی‌ها قابل مقایسه نیست لیکن چون باطبقه اول تماس دارند وچون آرزو دارند روزی خودشان همردیف در طبقه اولی‌ها درآیند لذا ناچارند مثل طبقه اولیها یالااقل بتقلید آنها زندگی کنند .

یك‌مرد ثروتمند از طبقه‌اول وقتی میخواهد بسینما برود (گواینکه نمیرود یاکمتر میرود) بلیط لژ میگیرد و با خانمش لژنشین میشود .

یك مرد ثروتمند از طبقه اول وقتی میخواهد بسینما برود بیچاره بلیط لژ میگیرد و کسرشأنش میشود از لژ بپائین تر بنشیند . اگر باور ندارید یك شب بروید سینما از نزدیك در قیافه و لباس کسانی که درلژ نشسته‌اند بادیك شوید تا ببینید چه اشخاصی با چه لباسهائی در لژ نشسته‌اند . انگشتش از کفشش اگر بیرون نیامده لااقل کفشش را بپای مرغ هم نمیشود بست آنوقت بلیط لژ میگیرد . اصلا چرا من‌راه دوردفتم دربین خود ما کسانی هستند که مشمول همین قاعده هستند . از کجا خود شما که این نوشته را میخوانید باین درد مبتلا نباشید ، ازکجاکه خودشما از افراد طبقه دوم‌نباشید بنابراین خودتان تصدیق میکنید من چه‌میگویم .

تمام مالیات‌ها را طبقه‌دوم میدهند ، تمام دودرواسپهامال‌طبقه دوم‌است، مراعات اخلاق وعادات ایرانیت کردن خاصه طبقه دوم است . طبقه دوم‌است که مهمان نوازمیشود . طبقه‌دوم است‌که فقیرنواز است . طبقه‌دوم است‌که عید نوروز درخانه می‌نشیند واردوستان پذیرائی میکند والا طبقه اول محتاج این حرفها نیستند ، آنها احتیاج باین‌کارها ندارند آنها خرخودرا پیداکرده‌اند و سوارند . تمام مصائب‌حال طبقه‌دوم‌است‌که دنبال‌خرخود میگردد .

ببخشید باز سر قلم کج شد ، صحبت ازجشن عروسی پری خانم بود . گفتم جشن عروسی پری تقلیدی بود از جشنهائی که پولدارها

میگیرند ولی توضیح ندادم . حالا شما خیال میکنید پری و شوهرش هم از پولدارها تقلید کرده و یك اعلان بروزنامه اطلاعات فرستاده مخارج جشن عروسی خود را بفلان یتیم خانه اختصاص داده‌اند . یا اینکه خیال میکنید ، چند ظرف شیرینی روی یك میز بزرك چیده‌اند و تا آخر جشن هم کسی حق نگاه کردن بآنها ندارد خیر ، خیر جشن عروسی پری از این حیث تقلید از پولدار ها نبود ، از حیث لباس پوشیدن ـ توالت عروس اتومبیل گل‌زده ـ ازحیث رقص با ارکستر ـ ازحیث زیردختها رفتن وگم‌شدن و ازاین قبیل چیزها تقلید کرده بودند. اما بایك‌تفاوت .

پولدارها خودشان و دوستانشان اتومبیل آخرین سیستم دارند و بنابراین شب عروسی کرایه اتومبیل نباید بدهند . اما حسین بیچاره تعداد زیادی اتومبیل کرایه کرده بود .

پولدارها برای عروسی لباس‌سفید کرایه میکنند و داماد هم با فراك و سیلندر در جشن شرکت میکند اما :

حسین بیچاره برای پری لباس سفیدخریده بود. و برای خودش‌فراك وسیلندر گدائی کرده بود .یعنی از یکی ازرفقا عاریه‌گرفته بود .

درجشن عروسی‌حسین رقص‌بود ولی کمانیکه باید زیردختهامی‌رفتند کم بودند زیرااغلب ازمدعوین از طبقه دوم‌بودند .

خلاصه ، جشن عروسی پری از جشنهای عالی نبودولی‌تقلیدی از آنها بود و مثل‌سایر تقلیدها نادرست .

عموجان ها

ببخشید ، داماد و سوابق داماد را فراموش کردم بشمامعرفی کنم ـ عروس‌خانم را که‌شما خودتان میشناسید ، میدانید که او دختری بوده گول خورده و هزار حقه زده . اما از داماد حرف نزده بودم .

آقای حسین مل. پسر یکی از، نه. چون پدرش مرده اجازه بدهید از پدر بیچاره‌اش‌صحبت نکنم .

حسین مل. پنج ساله بود که پدرش مرد و زیر نظر مادر ، بزرك میشد .

مادر حسین . نه ، اجازه بدهید ازمادر حسین هم حرف نزنم، میترسم او را بشناسید ، نمیخواهم آبروی کسی را ببریزم ، همینقدر

عرض میکنم که حسین‌طفل بود وپیش‌ازمد عموجان درخانه‌اش‌دیده‌بود. اگر باور کنید تاوقتی دوازده‌ساله‌هم شده‌بود هرمردی را درخانه‌میدید تصورمیکرد عموجانش است. وخلاصه اینکه عموجان زیاد داشت .

نمیدانم چه‌حسابی است اینهاکه عموجان زیاد دارند ، عموجان‌داشتن را بد نمیدانند ، وقتی هم بزرك میشوند وخودشان هم احیاناً برای پسربچه دیگری عموجان میگردند بازیاد ایام گذشته وخاطرات ملاقات با عموجانها آنها را صدمه نمیزند .

دردسرتان‌ندهم ، چون حسین در دامان مادری بزرك شده‌بودکه‌خیلی عموجان دیده بود، آنقدرها پایبند عفت واخلاق نبود. بهمین‌دلیل بعضی‌اوقات که شب ازمنزل بیرون میماند بمادرش میگفت منزل‌عموجان بوده‌ام .

مادر حسین وخود حسین سالها با عموجانها معاشرت داشتند تا اینکه مادر پیر شد وعمو جانها دیگر بسراغش نیامدند . حسین‌آقا هم که ماشاالله ماشاالله‌بزرك شد ویك‌جفت سبیل (دوگلاسی) پیداکرد ودیگرخودش عموجان شده بود .

نمیدانم درکجا برای شما نوشته‌ام‌که قمار بازها وقتی میبازند خدا-شناس میشوند .

زنهای بدهم وقتی پیر میشوند غالباً اهل جانمازودعا وصلوات میشوند.

اصلا دوره‌جوانی برای‌کسانیکه مربی حسابی‌نداشته باشندیامعاشرشان بد باشد مفاسدی داردکه‌باجوانی میآید وباجوانی میرود.

مادر حسین هم که در جوانی هیچکس را از خود نرنجانده بود ودر سی چهل سالگی بمشاق خدمت میکرد وقتی پیر شدکربلا رفت وبقول خودش توبه‌کرد .

مادر حسین آقا هم اگرچه کاری نکرده بود! ولی چون پیر شده بود توبه‌کرده بود وباپولهائی که‌روی هم داشت یك زندگی بی‌سروصدای‌آبرومند را طی میکرد .

حسین‌آقاهم که سی‌سال‌داشت‌مثل‌اینکه گذشته‌را فراموش‌کرده بود ویك مرد اخلاقی عفیف شده بود .

اطاق نوکر

جشن عروسی پری باآقای حسین‌مل. بتقلید پولدارها بدجشنی نشده بود ، هوا خوب بود وارکستر هم مشغول زدن«فوکسترت وتانگو» بود .

در میان مدعوین دستهٔ کوچکی از مهمان‌هاکه فرنگی مآب بودند ، وسط حیاط میرقصیدند و بمرتجعینی که حاضر نبودند برقصند دهن کجی میکردند .

شاید بین مرتجعین هم کسانی بودند که «قر» توی کمرشان خشك شده بود، ولی چون‌رقص بلد نبودند واز دوستان وآشنایان خجالت‌میکشیدند یا ملاحظه میکردند فقط به تماشا و انتقـاد از کسانی که میرقصیدند قناعت میکردند .

بله،دلشان‌میخواست برقصندولی چون‌نمیتوانستندبرقصندانتقادمیکردند. اینکه مسئله مهمی‌نیست‌عده‌ای هستند که درجاهای ناشناس میرقصند.وهرکاری هم که دلشان میخواهد میکنند اما وقتی دراجتماع می‌آیند پاکدامن وعفیف‌و مذهبی میشوند ومتجددین را بباد انتقاد میگیرند .

هواکم‌کم تاریك شده بود ومهمانان سرخر کم‌کم رفته بودند ولی‌باز هم تك‌وتوکی از آنها دلشان نیامده بودبروند وهنوز با اینکه انتقادمیکردند مانده بودند . مانده بودند بیشتر تماشا کنند ، چیزی‌را تماشاکنندکه مورد انتقادشان بود .

وجود همین سرخرها ، قسمتی ازمجلس راخنك‌کرده‌بودوبین‌مهمانان دودستگی ایجاد نموده بود، دسته‌ای در حیاط بودند ، میخوردند، میرینختند، میرقصیدند .

دسته‌ای هم «گم» شده بودند وپیداشان نبود، یکی‌از سازز نهاهم گم‌شده بود وکسی نمیدانست‌کجا رفته .

«آقای عین عین‌که شخصاً در این مهمانی حضور داشته میگفت: هرچه اطرافم را نگاه‌کردم دیدم خانمم نیست ازیك‌نفر خودمانی پرسیدم خانم مرا ندیدی؟ گفت بنظرم رفته پهلوی‌خانم قاف . مادر حسین‌مل .

چون مدتی بود.شاهزاده خانم را ندیده بودم پهلوی‌خودم‌خیال‌کردم، هم بروم بشاهزاده خانم تعظیم عرض‌کنم و هم خانمم را صدا کـنم برویم .

مهمانها درحیاط مشغول بودند و کسی ملتفت کسی نبود بهمین واسطه منهم «حب‌جیم» را خودده اززیر درختها وازوسط باغچه بجنوب عمارت‌رفتم. میگفتند شازده خانم آنجا تشریف دارند.

جنوب عمارت نزدیك در حیاط، یك اطاق بیشترنبود ، این اطاق ، اطاق نوکر یادربان بود. هیچ‌باور نمیکردم شازده خانم درآن‌اطاق‌رفته‌باشد ولی وقتی لای در را بازکرده داخل اطاق شدم دیدم:

نه تنها شازده خانم وخانم من‌آنجا تشریف‌داشتند بلکه عده‌ای متجاوز ازده دوازده نفر زن ومرد. همه روی یك‌زیلوی کهنه ومندرس نشسته بودند سه نفر ازخانمها هم روی‌رختخواب عباس نوکر (که‌گوشهٔ اطاق جمع‌کرده بودند) یك‌وری دلم» داده بودند .

وقتی چشمم باین جمعیت‌افتاد خیلی تعجب‌کردم، فکرکردم‌اینها برای چه اینجا جمع‌شده‌اند، فکرکردم اگر خانمها آمده‌اند شازده خانم‌را ببینند، مردها آنجا چکار میکنند وبفرض هم که مردها هم مانند من برای عرض تعظیم خدمت شازده خانم رسیده باشند چرا اینطور چهار زانو روی زیلوی کثیف نشسته‌اند . ولی:

وقتی وارد شدم. ووقتی من‌هم بامر شازده خانم چهارزانو روی زیلو نشستم کم‌کم قضیه را دانستم . کم‌کم دیدم خود من هم دلم نمیخواهد ازروی آن زیلوی کثیف بلند شوم. کم‌کم حس‌کردم که اطاق عباس‌نوکرازیك‌بهشت جاویدان هم گرم‌تر وبهتر ودوست داشتنی‌تراست .

البته ظاهر قضیه این بودکه این‌آقاها وخانمها دراین مجلس خودمانی وکنج خلوت جمع شده‌اند تاهم داخل جمعیت فاسق وفاجر نبوده باشند و هم یك‌ساز وآوازخودمانی گوش‌کنند.

آقای جیم ساز زن هم که‌گم شده بود اینجا بود اینجابود وخانم‌«میم» را هم‌که مثل خاکشیر بهمه مزاجی میسازد آورده بودند برایشان بخواند.

خانم میم بااینکه آوازه‌خوان قدیمی است وخیلی طرفدار دارد معذلك معلوم نیست برای چه بهیچ قیمت راضی نیست کسی را ازخود برنجاند.

وقتی توی حیاط و داخل جمعیت بود هرکس آوازی تقاضا میکرد فوراً میخواند ودل‌عمه را بدست میآورد مقصود این است که دلبری ازمردها را بخوبی میدانست.

همین خانم «میم» وقتی هم داخل خانمها میشود بقدری استاد است

که دل خانمها را هم بخوبی بدست میآورد پس باید گفت خانم میم مثل قورباغه، هم درآب میتواند زندگی کند وهم درخشکی.

گفتم وقتی وارد اطاق عباس شدم تعجب کردم که چرا این آقا وخانمهای شیك ازهمه‌چیز دست کشیده ودراین اطاق کثیف روی زیلوی کثیف نشسته‌اند اما وقتی من هم بامر شازده خانم چهادزانو روی زیلو نشستم ویك نگاه از روی خریداری به‌آقاها وخانمها کردم قضیه برایم کاملا روشن شد.

همانطورکه خانم من توی این اطاق‌بود ، سایرآقایان هم خانمشان‌در این اطاق بودند بعلاوه چند خانم بی‌صاحب .

وقتی چند دقیقه نشستم ، وخانم « میم » زده بود زیر آواز یك مرتبه متوجه شدم که خانم آقای ب زیر چشمی متوجه من است.

توجه خانم ب ارادهٔ مرا که آمده بودم خانمم را ببرم قدری ضعیف کرد، اگر داستش را بخواهید ، دیدم کجا بروم بهتر از اینجا ، چند نفر خانم شیك‌وخوشگل درچند قدمی من نشسته بودند ومجلس بسیار گرمی بود اصلا از خانم ب گذشته ، سایرخانمهاهم تماشائی بودند وچنگی بدل‌میزدند.

درست است که من ببهانهٔ بردن خانمم باین اطاق آمده بودم ولی‌چون دلم نمیخواست ازاطاق بیرون‌بروم ببهانهٔاینکه خانم‌نشسته است من‌هم‌نشستم وازرفتن منصرف شدم .

حالا خواهید گفت سایر آقایان چرا مجلس جشن وارکستر را «ول» کرده ودراین اطاق آمده بودند ؟ گمان میکنم جواب این سؤال قبلا داده شده یعنی گمان میکنم. خیرخیر ، یقین دارم که سایر آقایان هم مانند من بهوای خانمها نشسته‌بودند. یعنی‌هرکدام نشستن خانم خودرا بهانه‌کرده ولی برای چشم چرانی وشاید پخت وپز بمنظور بعد آنجا لنگر انداخته‌بودند.

اجازه بدهید واضح‌تر صحبت کنم، هریك ازآقاها برای چشم‌چرانی و بامید اینکه بلکه بتوانند شکاری بزنند باین اطاق کثیف ساخته بودند . من بهوای خانم‌ب و شوهر خانم ب بهوای خانم من . و آقای میرفلان بهوای خانم من . وخانم ب و دیگری بهوای خانم میرفلان . وخلاصه این‌که همه برای بالارفتن ازدیوار یکدیگر آنجا جمع‌شده بودند.

خانم « میم » زده بود زیر آواز وبا هریك از مردها مقابل چشم

خانمشان یك جور شوخی میکرد . بآقای میرفلان بخنده میگفت پدر سوخته چرا گوش نمی‌کنی. بآقای‌شین نوش. باخنده میگفت: «اگه حرف‌بزنی‌پدرت رو در میآدم .»

خلاصه ، جشن عروسی بود ودر اطاق عباس هم چند نفر آقای‌دوشن‌فکر با خانمهای خود جشن خودمانی گرفته بودند . همه مست بودند ، همه بقصد یکدیگر نشسته بودند ، همه می‌خواستند از دیوار هم بالابروند . ولی :

ولی یك چیز مانع بود وآن یك چیز هم خودشان بودند ، خودشان مانع خودشان بودند . جمعیت مانع فرد بود . شاید اگر هیچ کس در اطاق نبود آقای عین عین بخانم «ب» نزدیك‌تر میشد . کما اینکه اگر هیچکس جز خانم عین‌عین وآقای میرفلان نبود آقای میرفلان با آن سماجتی که در این‌قبیل‌کارها دارد ازخانم عین‌عین دست‌بردار نبود .

شازده خانم هم‌که بقول عین عین باد کرده و آن بالا نشسته بود، خودش قیمه را دوست داشت یا باقی خورش‌ها . یعنی شازده خانم که‌عمر شریفش از پنجاه وچند سال تجاوز کرده بود ، از همه آقاها خوشش میآمد ولی :

کنارهٔ شرابخواری‌های بی‌حساب هشیار درمیانهٔ مستان نشستن است. شازده خانم چون خودش میدانست‌دیگر خریداری ندارد، دلش بتعظیم عرض می‌کنم بچه‌ها خوش‌بود وبجای ساق‌آدامس میمکید .

شازده خانم‌که بعدازشوهر اولش شاهزاده د. الدوله پدر حسین مل . شوهر کرده بود ، بعد از آنکه پدر حسین مل . هم عمرش را بشاهزاده‌خانم داده بود اگر چه دیگر شوهر اختیار نکرده بود ولی . نه . اجازه بدهید درباب شازده خانم حرف‌نزنم ، حرف زدن دراطراف شازده‌خانمهاآمدنیامد دارد ، زیرا بآن شازده خانمهائی‌که پاك مانده‌اند بر میخورد اصلا بشاهزاده هم برمیخورد . اگر برنمیخورد . یك‌سفر چند روزه شما را باصفهان میبردم تا آثار باستان را ازنزدیك بشما نشان بدهم .

صحبت سرجشن عروسی پری خانم وآقای حسین مل . بود . صحبت سراین بودکه عده‌ای از مهمانها رفته بودند وعده‌ای هم که باقی بودند بر اثر مستی یا ببهانهٔ مستی‌دسته دسته شده بودند وبعضی از این دسته‌ها زیر درختها قدم میزدند .

بالاخره این جشن هم مثل‌نظایر آن به آخر کشیده ورفتنی‌ها رفتند.

چندنفرهم که ماندنی بودند ماندند. ازچراغهای حیاط باستثناء یکی دوتا بقیه را خاموش کردند . هرکس برای استراحت وخواب‌جائی پیداکرد ، عروس وداماد هم باطاق خواب خود رفتند ودراطاق را ازداخل بستند .

از مذاکرات عروس وداماد کسی چیزی نشنید ، یعنی چون عروس و داماد متجدد بودند و چون کسانی هم که شب در خانه عروس وداماد مانده بودند از «شیکاء» وفرنگی مآبها بودند کسی پشت در اطاق (یاحجله) نرفت وبفرض هم که میرفت چیزی نمی‌شنید .

دو روز بعد ازعروسی آقای حسین مل تصمیم گرفت ماه عسل را که عقب‌افتاده بود جلوبکشد یعنی تصمیم گرفت باعروس‌خانم یك‌مسافرت چندروزه بروند .

برای مسافرت چندروزه هم جز رفتن بمازندران وتماشای هتل‌رامسر ودیدن مناظرطبیعی بین راه جای دیگر مناسب‌نبود. این راهی‌است که‌بسیاری از عروس‌وداماد‌ها رفته‌اندودر واقع‌مازندران برای نامزدها وعروس‌وداماد‌ها شهر عسل نامیده شده .

برای رفتن بمازندران لازم‌تر از هر چیز دو چیز بود: یکی مرخصی گرفتن از وزارتخانه، یکی هم پول . فراهم کردن پول آنهم در این قبیل موارد و بـرای این قبیل کارها امر مشکلی نیست ، اگر هم نداشته باشند با قرض یا فروختن چیزی ! یا کلاهبرداری بهرصورتی که باشدفراهم می شود .

گرفتن مرخصی هم برای اعضاء جزء مشکل‌است والا برای‌کسانیکه سرشان بکلاهشان میارزد وبا معاونین ومدیر کل‌هاآشنائی‌یا دوستی‌دارندکار سهلی است . برای‌کسانی‌هم که آشنائی ودوستی نداشته باشند ، اگر سرشان بکلاهشان بیارزد بازکار مشکلی نیست. کافی است‌که یکی ازنمایندگان یا یکی ازصاحب شخصیت‌ها بایك تلفن‌کسب مرخصی‌کند .

مرخصی آقای حسین مل . آنقدر مشکل نبود ولی برای یك ماشین‌نویس ، آنهم یك ماشین نویس تازه وارد ، که هنوز با کسی آشنا نشده واز رؤسا طـرفدار پیدا نکرده گره کوچکی داشت که آنهم بوسیلهٔ یکی از آقایان نمایندگان باز شد . وحکم مرخصی آقای حسین مل . وپری صادر گردید .

حـالا تمام صحبتها سر رفتن بود ، تصمیم نگرفته بودند از چه راه

بروند ، گاهی میگفتند بوسیلهٔ ترن میرویم بشاهی واز کناره میرویم رشت و بندر پهلوی واز طریق رودبار ومنجیل وقزوین بر میگردیم . یك نفرپیشنهاد کرده بود که بـروید برشت و از لاهیجان وکـناره وگیج سر مراجعت نمائید .

بالاخره آخرین تصمیم گرفته شد وقرارشد ازراه قزوین بروند برشت وبندر پهلوی وازراه چالوس مراجعت نمایند .

خوش گذرانی

برای رفتن برشت چون هواپیما نبود ناچار با اتومبیل‌سواری رفتند ، اما نه اتومبیل کرایه بلکه بوسیلهٔ اتومبیل یکی ازدوستان .

آقای فلان‌زاده وقتی ازدوستش حسین‌مل . شنیدکه قصدمسافرت‌دارد، پیشنهادکرد با اتومبیل‌او بروند ! آقای‌حسین‌مل . ابتداراضی‌نبود. نمیخواست بار منتی باین بزرگی رابردوش داشته باشد ولی وقتی‌آقای فلان‌زاده بادمنت را سبك‌کرد یعنی وقتی‌گفت : خود من هم در رشت‌کار دارم وشمـا هم نیائید ناچارم بروم‌آنوقت حسین مل. موافقت نمود.

ولی‌آقای فلان‌زاده در رشت کار نداشت ، در خود اتومبیل‌کار داشت ، او میخواست با خانم پری خانم دریك اتومبیل باشد و چند روز در مجالست با اوخوش بگذراند .

خوش‌گذرانی طرق مختلف‌دارد . بطور کلی معاشرت با زنی زیبا و «سوسیابل» ازبهترین‌خوش‌گذرانیها است ولی‌فراهم‌کردن وسیلهٔ این معاشرت صورگوناگون دارد.

اشخاص معمولی وبی‌پول وقتی میخواهند با زنی باشند ناچاربخانمهای هرجائی مراجعه میکنند و با دادن وجهی‌که با هزاران زحمت تهیه‌کرده‌اند چند ساعت یا یك شب باسطلاح خودشان خوش میگذرانند .

ولی برای‌پولدارها وکسانی‌که دراجتماع صاحب‌شخصیت شده‌اند،زنهای هرجائی لذت‌بخش نیستند .

زن هرجائی ، برای مردی پولدار ومتشخص ، حکم دیزی بازاری‌را دارد ، هم مأکول نیست ، هم کثیف ومتعفن است . پولدارها ومتمینین پلو با سینهٔ مرغ میخورند .

سینهٔ مرغ هم غالباً در مهمانیها و«سواره»ها بیشتر وفراوان‌تر است . بهمین لحاظ اغلب ازاین‌آقایان مهمانیهای دوره دارند ودر مهمانی‌های خود زن و مرد دور هم جمع میشوند و ساعتها با رقص و قمار و ساز وآواز وقدم زدن‌های توی‌باغ ، سینهٔ مرغ میخورند !!

«خدا راشاهد میگیرم‌که منظور من ازذکر این مطالب اهانت بشخص یا اشخاص معینی‌نیست، من میخواهم برای‌شما بگویم‌که «دراجتماع چه خیر است» وچون بزرگترین خیری‌که در اجتماع جلب توجه میکند موضوع زن وبعبارت روشن‌ترموضوع شهوت وغریزهٔ جنسی است‌بنابراین دربارهٔاین‌قسمت بیشتر صحبت وپافشاری میکنم .

وقتی من می‌بینم ، پنج‌شش‌نفرمرد زنهای‌خوددرا برداشته‌باتفاق‌یکدیگر بگردش ومیهمانی میروند ووقتی می‌بینم تمام این مردها برای خاطرزن‌های هم ، دورهم جمع‌شده‌اند وقصدشان لاس‌زدن واحیاناً بلندکردن زنهای‌یکدیگر است ..

وقتی‌کسانی را با نام ونشان میشناسم‌که برای آشنا شدن وبلند کردن زنی وسائل آشنائی ودوستی باشوهرآن زن را فراهم میسازند وبرای پرقیچی هم زن‌خود را فدا میکنند .

آنوقت توقع دارید دراین‌یادداشت‌ها بجای ذکر این حقایق ازفولاد- زره دیو وملکه فرخ‌لقا یاآبه فاریا ویاکنت دومونت‌کریستو برای شما صحبت کنم ودروغ جعل نمایم .؟!»

.. ببخشید ازموضوع پرت شدم. صحبت‌سر این بودکه‌آقای‌فلان‌زاده، برای اینکه با پری خانم آشنا شود اتومبیلش را دراختیار شوهر پری خانم گذاشت .

دلم میخواست‌حسین‌مل. پری خانم رانداشت تا میدیدکه‌آقای‌فلان‌زاده یك‌کورس‌کوچك هم حسین‌آقا را سوار اتوموبیلش نمیکرد .

خلاصه . وسایل مسافرت فراهم شد وآقای فلان زاده وحسین مل .. و خانم پری خانم سه‌نفری سوار اتومبیل شده بطرف قزوین‌حرکت کردند .

بدیهی است هیچکدام پهلوی دست شوفر ننشستند وهرسه درصندلی‌عقب قرار گرفتند .

پری خانم وسط واقع شده بود . وبا آنکه شاید حسین مل ..

باطناً راضی نبود پری وسط بنشیند معذلك وقتی دید آقای فلان‌زاده بجای اینکه ازاین درماشین که بازبود بالا بیاید ازدر دیگر بالا آمده وزیر دست پری نشست ناچار دندان روی‌جگر گذاشته سکوت کرد.

امان ازاین دندان روی‌جگر گذاشتن‌ها وامان از این سکوت کردن های اجباری .

نمیدانم میدانید چه‌میخواهم‌بگویم یانه؟ اگرنمیدانید، لازم نیست‌دربارهٔ روابط جنسی فکر کنید. زندگی وپیش آمدهای روزمرهٔ خودتان را درنظر بگیرید تاببینید دندان روی‌جگر گذاشتن وبرخلاف میل سکوت کردن یعنی چه. بزندگی خودتان توجه کنید تاببینید بنام رودرواسی ـ بنام خجلت و شرمندگی ـ بنام اگرحرف میزدم یااگر انجام نمیدادم «بد» بود. دربیست وچهار ساعت چندبار دچار دندان روی‌جگر گذاشتن وسکوت اجباری‌وانجام عمل برخلاف میل‌خود میشوید.

میخواهید بروید سینما، یك آشنای شما میرسد، میپرسد کجا؟ میگوئید سینما، همراه شمامیآید، نمیتوانید بگوئید نیا، یعنی‌دندان‌روی‌جگرمیگذارید میروید پشت گیشه بلیط‌فروشی، اوخودش‌را عقب میکشد . نمیتوانید بگوئید چرا خودت‌را عقب‌کشیدی، چرا نمیآئی بلیط بخری. یعنی دندان‌روی جگر میگذارید وبهمین قیاس سایرپیش‌آمدها. بنابراین:

آقای حسین‌مل . هم وقتی دید آقای فلان زاده ازدر دیگر اتومبیل آمد بالاوزیردست پری‌خانم‌نشست . نتوانست حرف بزند ودندان روی جگر گذاشت . امان ازاین دندان روی‌جگر گذاشتنها.

این دندان روی جگر گذاشتن‌ها مختص مردهانیست ومتأسفانه‌خانمها ودختر‌خانمها هم دچار این مصیبت اختیاری بصورت اجبار هستند خانمها هم درمقابل خانم‌ها وحتی درمقابل مردها اغلب‌گاهی دندان روی‌جگرمیگذارند وسکوت میکنند . وحال آنکه همین دندان روی جگر گذاشتن‌ها و سکوت کردن‌هاست که زندگی را بصورت‌عجیب فعلی درآورده‌وروز بروز هم‌عجیب‌تر و «بل‌بشو»تر میکند.

آقای فلان‌زاده ، زیردست‌پری خانم واقع شده بود واتومبیل حرکت کرد وداخل جادهٔ کرج شد .

درمسافرت‌های دور، برای‌سرگرمی مسافران بیش ازشش وسیله مؤثر

وسایل دیگری نیست. صحبت کردن، افسانه گفتن وفلسفه‌بافتن، کتاب خواندن وسرگرم خواندن‌شدن ، خوراك خوردن وتخمه شکستن، منظره‌هارا تماشا کردن ، چرت‌زدن ، اینهاست آنچه میتواند مسافران را مشغول وسرگرم نماید .

واما مسافران ما قبل‌ازهرکار بصحبت پرداختندورشته صحبت‌راهم‌آقای فلان‌زاده بدست گرفت ومانند تمام اشخاصی که رشته صحبت را بدست‌میگیرند هدف خاصی داشت.

هدف آقای فلان‌زاده این‌بودکه باذکربعضی مثالها وشکایت ازبعضی دوستان ، خودش را مردی صمیمی وباگذشت ودست ودل‌باز ونجیب‌وپاکدامن معرفی‌کند . اینهم یکی ازدوشهای افراد اجتماع است . اینهم‌یکی‌ازشاهکار های «بخیال من بیمزه‌ای است» که وقتی دونفر تازه آشنا بهم‌میرسند بوسیلهٔ آن میخواهند خودشان را دردل طرف جا کنند . بعبارت دیگر این‌هم‌یکنوع خرکردن وگول‌زدن حریف است که خوشبختانه بازارش بقدری رواج یافت که ازسکه افتاد ولی متأسفانه هنوز احمق‌هائی هستند که خریدار وفروشندهٔ این‌کالای بی‌دونقند .

آقای فلان‌زاده رشته صحبت را بدهان گرفته‌بود وبعدازذکر یك‌مقدمه وچیدن زمینه ، در حالی که خودش را مظلوم و درعین حال باگذشت نشان میداد گفت :

امیدوارم این ازدواج برای شما مبارك باشد وسالیان‌دراز باهم‌باشید . ولی من عقیده بازدواج ندارم. وبفرض‌هم که ازدواج‌خوب باشد من‌ازازدواج بخت ندارم .

وقتی‌جوان یعنی پسربچه بودم خدا مادرم را رحمت کند از بس گریه زاری‌کرد بالاخره رفت برای من‌دختر یکی ازسرگنده‌هارا گرفت . دختری خوشگل بود ، ولی متأسفانه همان شب اول کار ما بنزاع وبطلاق‌کشی‌افتاد.

دخترهٔ فلان فلان شده دختر نبود و خیال میکرد من آنقدر احمق هستم‌که او میتواند کلاه‌سرمن بگذارد . همان نصف شب ازحجله بیرون آمدم وقضیه را بمادر خدا بیامرزم گفتم.

نمیدانید چه‌شب تاریخی شد آن‌شب. دخترهٔ پررو توی چشم من‌دروغ میگفت. رسماً میگفت من‌پهلوی‌اوخوابیده‌ام وحال‌آنکه خداشاهداست دست‌باو نزدم. همینکه فهمیدم دخترنیست وخودش را جای دیگر «لو» داده ازاطاق

بیرون آمدم .

ششماه تمام باپدر ومادر این دختر زدوخورد داشتم ، کارمان بعدلیه کشیده بود. اووکیل‌گرفته بود، ماهم وکیل داشتیم . تعجب من ازپدرومادر این دختر بود ، که چطور ازدخترشان حمایت میکردند ومیخواستند دختری خراب‌را بریش من ببندند.

خدا میداندکه چقدر توی عدلیه دویدیم وچقدر پول‌وکیل ورشوه‌دادیم بالاخره هم مارا محکوم‌کردند وبااینکه دست بترکیب دختره نزده بودم تمام مهریه‌اش راگرفتند وطلاقش‌را هم‌گرفتند .

ازآن تاریخ دیگر اسم زن نمیبرم . هرکجاکه زن بود فرار میکردم من‌هم که ازجوانهای هرزه ووله نبودم که بتوانم‌هرساعت بازنی باشم‌بجان شما بمرگ مادرم چندین نفر ازدخترهای خوشگل دنبالم افتاده بودند ومن بهیچ کدامشان نگاه‌هم نمیکردم .

تااینکه بالاخره ازآنجاکه‌خدا میخواست بازرفقاجمع شدند وبنام‌اینکه خوب نیست یك‌نفرجوان عزب بماند برای‌ما دختر ارج‌الدوله را پیداکردند واورا بریشم بستند .

شما باور نمیکنید اگربشما بگویم که دربیست وچهار سالگی اصلازن ندیده بودم واصلا نمیدانستم زن یعنی‌چه ، وداماد شب عروسی چه‌باید بکند . نه خیال کنید حالا عوض شده باشم . حالا حاضرم برای شما دوپائی روی قرآن بروم که جز همان دختر اولی که چندساعت بااو بودم وجز این زن دوم که متأسفانه دوسال گولش را خوددم دستم بدست هیچ‌زنی‌نرسیده‌است.

خلاصه رفقا جمع شدند ودختر ارج‌الدوله را برای من پیدا کردند و بعدازیك‌مقدمات سنگین بالاخره مجلس عقد فراهم شد ومارا زن دادند یعنی برای بار دوم درچاله انداختند .

این دختر خانم که‌یك سفرهم پاریس را دیده بود بسیار دختر فهمیده وتودل بروئی بود ، خوشگل نبود ، شاید زشت هم بود ولی بقدری خوب صحبت میکرد وبقدری خوب حرف میزد ، که بجان شما آدم خیال میکرد بایك وکیل عدلیه‌که فیلسوف هم هست دارد صحبت میکند . اگر راستش را بخواهید ازآنجاکه مارگزیده بودم وازآنجا که فکر میکردم دختری کـه مدتها پاریس بوده ، حتماً دست خورده است . اول‌کارم را خیلی هفت میخه کردم . ولی تعجب اینجاست که برخلاف انتظاردخترك دست‌نخورده وبکره بود ، شما نمی‌دانید آنشب من چه حالتی داشتم و نمیدانید چقدر میترسیدم

که مبادا کلاه‌سرم برود ولی بعدازآنکه معلوم شد عروس خانم دست‌نخورده است. بجان شما میخواستم زمین را سجده کنم.

یك عروسی مفصل گرفته بودند ، روز پاتختی‌هم تاظهر ازاطاق بیرون نیامدیم. بجان عزیزشما درعمرم زنی بااین هوش واستعداد ندیده بودم‌وتصور هم نمیکنم بعدها ببینم.

زن باید آزاد باشد

دردسرتان ندهم ، یك‌هفته که ازوصلت ما گذشت صبح خانم میرفت بیرون وظهر میآمد . یکساعت بغروب میرفت ، سه ازشب رفته میآمد . دفعهٔ اول ودوم حرفش نزدم . ولی بالاخره‌دیدم باید جلو اوداگرفت ولذا یك‌روز صبح وقتی میخواست ازخانه بیرون‌برود گفتم : شماکجا میروید . گفت منزل اخترالملوك . گفتم آنجا چه خبراست. گفت اشرف الملوك و مشرف الملوك و شرف‌الملوك وباج‌الدوله و تاج‌الدوله وقمرالدوله ودمرالدوله آنجا هستند و من هم باید بروم . ما مهمانی دوره داریم وهرروز هم یك‌جا هستیم . هفته آینده هم نوبه منزل ماست وآنروز تو باید خانه نیائی.

خانم بقول خودش دوره داشت وهفته‌ای یکروز باخانمها دورهم بودند. هروقت هم‌که دوره بخانه ما میافتاد مرا ازخانه بیرون میکرد ومیگفت مرد نباید توی خانه بیاید .

یکروز که من مهمان داشتم اجازه نداد نه ناهار بپزد وآن روز آبروی من ریخته شد وبادرفقا بلقانطه رفتیم. مقصودم این‌است که‌خانم دندان مرا شمرده بود وچون میدانست من درکارهاسختگیر نیستم، سر من سوارشده بود بحدی‌که اگر داستش را بخواهید اوبرمن حکومت میکرد نه‌من براو . یعنی درواقع اوشوهرمن بود نه‌من شوهر او . شما باور نمیکنید اگر بگویم من برای بعضی‌کارها ازاو اجازه میگرفتم نه او ازمن .

خانم خیلی ولخرج هم بود، روزی نبود که دویست سیصد تومان دور نریزد . البته پول وجواهر ولباس وکفش وکیف که بعقیده من دور ریختنی نیست وبرای خانمها لازم است ولی خانم من علاوه برمخارج خودش روزانه مبلغی دور میریخت .

مثلا اگر یکروز اتومبیلش خراب می‌شد و اتفاقاً سوار درشکه می‌شد بجای ده‌ریال ده تومان بدرشکه‌چی می‌داد . گدا میآمد خانه‌یکدست‌لباسهای مرا بگدا میداد . البته اینها اهمیت نداشت و من حرف نمیزدم . حرفی هم نداشتم بزنم، زیرا بعقیدهٔ من پول برای خرج‌کردن است ومخصوصاً شوهران نباید درباب پول بخانمشان سخت بگیرند و آنها رابی‌پول‌بگذارند .

اصلا دوچیز را برای مرد بدمیدانم یکی اینکه خسیس باشد و نگذارد خانمش هرطور میخواهد خرج کند یکی هم این کـه عقیده دارم مرد نباید درکار خانمش دخالت نماید . من‌می‌گویم بمرد چه مربوط است که خانمش کجا میخواهد برود و یاچرا اول‌شب بخانه نیامده . من‌مستقدم همـانطورکه مرد آزاد است . زنهم باید آزاد باشد . این چه‌قاعدهٔ غلطی است که بنده‌چون مرد هستم هرغلطی که میخواهم بکنم ولی زن من بجرم اینکه زن‌من‌است‌حق نداشته باشد انگشت توی دماغش‌بکند و آزاد نباشد .

خلاصه‌آقای فلان زاده میخواست بااین قبیل حرفها ازپری‌خانم دلبری نماید وپری را تحت تأثیر خودش درآورد ولی بااینکه حسین‌مل . مثل آقای فلان زاده اهل فن بود و فوت وفن‌کاسه‌گری را میدانست ، دندان‌روی‌جگر گذاشته بود و نمیخواست حرف بزند .

حسین‌مل. سکوت کرده بود و فلان‌زاده‌هم که میدان گیرش آمده‌بود تاختوتاز میکرد تا اینکه حوصلهٔ حسین سرفت و برای اینکه جلو فلان ـ زاده را بگیرد گفت : آقای فلان‌زاده ، اینطورکه شما میفرمائید معلوم‌میشود عقیده به‌هیچ چیز ندارید . پس اگریک‌شب بروید منزل و ببینید خانمتان با یک‌مرد اجنبی دراطاق خواب مشغول‌کیف است نباید عصبانی بشوید و باید.

آقای فلان‌زاده حرف حسین را قطع‌کرده گفت : اگرمن بخانم علاقه داشته‌باشم البته نباید حرف بزنم و بلافاصله مثل کسی که عصبانی شده باشد گفت: ای آقا این چه فرمایشی است میفرمائید! بنده وسرکار می‌رویم دنبال «کون» یکزن هرجائی را که هرشب زیر یکنفر خوابیده میگیریم . هزار جور تملقش را میگوئیم . دو هزار جور خرجش میکنیم برای اینکه هفته‌ای یکی دوشبو احیاناً روزی یکساعت بتوانیم او را ملاقات‌کنیم . آنوقت برای زنی که شب‌وروز دراختیار ماست آنقدر سخت گیری قائل میشویم . آقـای حسین مل، ! چطور جنابعالی از آن خانم هرجائی ایراد نمیگیرید که چرا

غیر از شما بامرد دیگری میخوابد ولی‌خانم خودتان حق‌ندارد سرش‌رابطرف یکمرد دیگر بجنباند .

حسین‌مل. که دیدگیر حریف بدی افتاده گفت :

ـ شما خودتان میگوئید زن هرجائی . آنوقت چه توقعی داریدکه زن هرجائی بامردها آمیزش نداشته باشد ؟! او آزادست است و مختار .

ـ قربان شما . من هم همین رامیگویم . من میگویم‌زن‌بنده‌وجنابعالی هم آزاد باشد و مختار . من میگویم ما نباید مانع آزادی خانمان بشویم ، مابایدخانمان را آزاد بگذاریم و از آنها ممنون باشیم‌که برای خاطر ما حاضرند تاحدی خودشان را مقید کنند .

اصلا حسین جون ! اگر مازنمان را آزادگذاشتیم‌کمتر حس‌حسادت‌ما را تحریك میکند و بعکس اگر آنها را مقید کردیم آنها که از تمایلات عشقی خود دست بردار نیستند . آنوقت .

ـ ای آقا ! این چه فرمایشی است میفرمائید ؟ شما با اینحرف بهمه‌ـ چیز پشت‌پا میزنید !! آقای فلان زاده ! زن من با یك زن هر جائی تفاوت دارد ! ، زن من تحت یك قاعدهٔ اجتماعی و دینی باختیار من در آمده . در صورتیکه زنان‌هرجائی پشت‌پا باجتماع و تعالیم دینی زده‌اند. اگربناباشدزنی مختار مطلق باشد چرا شوهر کند .

ـ ها . فهمیدم ، شما تصور کردید من میگویم زنها باید بکلی آزاد باشند و هرکار دلشان میخواهند بکنند . وحال آنکه‌چنین عقیده‌ای‌راندارم. من میگویم ، مردنباید بزنش خیلی سخت‌بگیرد .

ـ اینکه شما میفرمائید کوسه دیش پهن‌است ، زیرا وقتی بناباشد مرد بزنش سخت نگیرد زن کم‌کم خراب می‌شود و زن‌خراب بکارشوهر نمیخورد بدرد اجتماع هم نمیخورد .

ـ بعقیدهٔ من باید آب را از سرچشمه بست، باید معنای خراب‌وآبادی را ازاول دانست ، شما معتقدید که اگر زن من بامرد دیگری‌غیر از من‌نرد محبت باخت خراب‌شده و من بر عکس‌عقیدهٔ شما معتقدم خراب نشده زیرا برخلاف طبیعت کاری نکرده . درنظرمن هرچیز که برخلاف طبیعت باشد خراب است ، دوست‌داشتن نرومادہ و دنبال هم‌رفتن‌که برخلاف طبیعت نیست امری است طبیعی همانطور که‌آدم تشنه آب میخواهدنرومادہ‌هم از یکدیگر رفع‌عطش میکنند .

ـ آقای فلان زاده ! واقعاً اینها که میفرمائید از روی عقیده است ؟!

اگر ازدوی عقیده باشد خیلی متأسفم زیرا جنابعالی حساب نظام‌جمل یعنی حساب دنیا واجتماع دنیا را نکرده اید . اگر کرده بودید اینحرفها را که از زهرقاتل برای اجتماع کشنده‌تر است نمی‌زدید ! آقای فلان زاده اگر بنا باشد شوهران اینطور که شما میفرمائید زنان خودرا آزاد بگذارند واگر بنا باشد زنها هم ازاین آزادی مطلق سوء استفاده‌نمایند که‌نظام‌اجتماع بهم میخورد .

ـ جنابعالی دو اشتباه میکنید . یکی اینکه تصور میکنید ، من می ـ خواهم روش و عقیدهٔ خودم را باجتماع تحمیل کنم و آنوقت میگوئید روش من تولید هرج‌ومرج‌میکند . وحال آنکه من چنین حرفی نمیزنم . من نمیگویم مردها همه بیایند وعقیدهٔ مرا پیدا کنند . من میگویم ، چون من دارای این عقیده هستم برای راحتی خودم دنبال این عقیده میروم و باجتماع هم کاری ندارم . والبته همانطور که تمدن دماغ‌مرا اینطور بار آورده‌طولی نخواهد کشید که افراد نظیر من کم‌کم زیاد خواهند شد و آنوقت اکثریت باکسانی خواهد بود که عقیدهٔ امروز مرادارند . وبدیهی است وقتی‌اکثریت یك اجتماع ، عملی را پسندید . مرك جماعت عروسی محسوب میشود .

و اما اشتباه دوم جنابعالی این است که تصور میکنید این رسم و عادات و قواعدی که امروز من و شما بآن عمل میکنیم یك قاعده طبیعی و باستانی یعنی «قدیم» است و حال‌آنکه اینطور نیست !

ـ بچه دلیل میفرمائید اینطور نیست ؟

ـ بدلیل‌اینکه من و شما تاریخ نمیدانیم و اصلا تاریخ پنجهزار سال پیش هم دردست ما نیست چه‌رسد بتاریخ پنجاه هزار سال قبل. بله، اگرتاریخ میدانستیم آنوقت میفهمیدیم که رسم و عادات امروزه یك رسم و عادت یکی دوهزارساله است وحال‌آنکه دنیا قدیم است و مسلماً در چندهزار سال‌رسم‌و عادات امروزه‌ابداً وجودنداشته است .

ـ بچه دلیل این فرمایش را میفرمائید ؟

ـ بدلیل اینکه اگر همین امروز هم بطوایف و قبایل‌و مذاهب‌مختلفه مراجعه کنیم بخوبی می‌بینیم که هر یك رسم و عاداتی دارند که اغلب آنها برای ما (که بآن رسم و عادات) عادت نکرده‌ایم همه مذموم و زننده است . شما اگر بروید در دورترین جنگلهای افریقا یا بروید در مناطق قطب‌شمال ، اگر بروید درمیان اسکیموها خواهید دید که بسیاری ازرسم و عادات آنها کوچکترین وجه تشبیهی بارسم و عادت ما ندارد ، بنابراین

وجود همین رسم و عادات مختلف دلیل براین است که درقدیم هم زندگی مردم بصورت فعلی نبوده است .

ـ بسیار خوب ، بفرض هم که قبول کنم فرض شما صحیح باشد، جوابش این است که بشر روز بروز باتمدن آشناتر شده و بطرف تکامل رفته تابامروز که بآخرین هدف خود رسیده است .

ـ عجب فرمایشی میفرمائید ! بچه دلیل تمدن امروزه را آخرین تمدن و آخرین هدف بشر میدانید ! آیا خیال نمیکنید مردمان دوهزار سال قبل هم وضعیت آن روز خود را بهترین وضعیت و آخرین هدف میدانسته‌اند .

اصلا چرا راه دور برویم ، از امریکاصحبت میکنیم . آیا درایامی که اروپائیان متمدن ، بسر زمین امریکا قدم گذاشتند و باسرخپوستان آنجا جنگ کردند آیا سرخ پوستان خود را وحشی میدانستند ؟! من خیال میکنم اگر آنها از تمدن آن روز خود ناراضی بودند و اگر معتقد بودند که تمدن اروپائیان بهتر است قطعاً جنگ نمیکردند . پس جنگ آنها با اروپائیان برای آن بود که خیال میکردند تمدن خوبی دارند و عده‌ای آمده‌اند تمدن آنهارا از آنها بگیرند .

ـ بسیارخوب، بفرض هم که این فرمایش شما صحیح باشد چه نتیجه‌ای میخواهید از این بگیرند .

ـ میخواهم عرض کنم تمدن امروزه بآخرین هدف نرسیده و هنوز طفل شیرخواره است . من میگویم دنیا رو بتکامل میرود و دیر یازود این تمدن امروز محکوم بفنا است .

ـ بسیار خوب ، بفرض که تمدن امروزه (بحکم گذشته) محکوم بفنا باشد و بفرض که بعد از چند هزار سال دیگر این تمدن بکلی از بین برود با اینحال این قضیه چه ربطی باین دارد که بنده‌وشما بزن خودآزادی مطلق بدهیم .

ـ عجب فرمایشی میفرمائید ! تمدن که رعدوبرق نیست که یکمرتبه صدایش بلند شود . تمدن سیر آهسته دارد . بعبارت دیگر همین حرفهائی که بنده امروز برای شما میزنم و نظایر این حرفها که دیگران میزنندهمه مقدمات بسیار ناچیز و مختصری است که دلالت دارد براینکه ، مثلادوهزار سال دیگر تمدن جوری باشد که روابط زن و مرد غیر از این باشد که امروز هست. خلاصه :

اتومبیل بکسرج رسید و صحبت آقای فلان زاده ناتمام ماند . صحبت فلان زاده تمام نشده بود ولی از سکوت پری و توجه فوق‌العاده‌او بسخنرانی

آقای فلان زاده معلوم بود تحت تأثیر سفسطهٔ او واقع شده و حرف های فلان زاده در او تأثیر عمیق کرده است.

زندگی گذشته پری ، مغزجوان و بی‌تجربهٔ پری و حسن‌بیان‌فلان‌زاده. پری را مجذوب کرده بود و بهمین دلیل وقتی ماشین برای گرفتن بنزین در کرج توقف کرد پری حسین را مخاطب ساخته گفت : قسمت آخر فرمایشات آقای فلان‌زاده برخلاف عقل‌نیست ، تجربه‌و محسوسات بما حکم میکندکه بسیاری از قواعد و رسوم و بلکه‌هرقاعده و رسمی مانند نبات و جماد وانسان عمر ودوره‌ای دارد که خواه‌ناخواه ازبین میرود وجای خودرا برسم‌و قاعدهٔ تازه‌ای میدهد . روزگاری‌بودکه مولود اگردختربودمیکشتند ومیسوزاندند. وچنانکه میدانیم این روش عجیب امروز بجائی رسیده که می‌بینیم و خانم‌ها دراجتماع بدرجه عالی مورد احترام هستند . واقعاً ازکجاکه چند قرن بعد یازودتر یادیرتر روزی‌هم برسد کـه‌داه‌ودسم ازدواج بصورتی‌درآیدکه‌امروز شنیدن‌آن برای ما قابل تحمل نباشد .

آقای فلان‌زاده برای تأیید مطلب ، مخصوصاً بعد از آنکه دید پری خانم هم با اوهم عقیده‌است گفت :

بایك نگاه اجمالی بتاریخ ، بخوبی می‌بینیم که در ادوار بـربـریت زنها را اصلا آدم فرض نمیکردند ، معاملاتی که با خرو گاو میکردند ، با زنها داشتند ، زن رابدرخت میبستند و شلاق میزدند ـ زنها را خریدوفروش میکردند . مردان زنان خود را بیکدیگر قرض‌الحسنه میدادند ، کـرایـه میدادند ، پیش کشی و هدیـه میدادند ، هر بلائی سرزن هـا میآوردند آن بیچاره ها حق جیك‌زدن نداشتند و یگانه راه علاج آنها خودکشی بوده‌است.

در این وقت آقای حسین مـل . کـه چشمانش از تعجب درشت شده بود منکر بیانات فلان زاده شده گفت آقا ! این چه فرمایشی‌است میفرمائید چطور ممکن است بازن یعنی محبوبهٔ مرد اینطور رفتار نمایند .

پری حرف شوهرش را قطع کرده گفت : اتفاقاً آقای فلان‌زاده صحیح میفرمایند و من‌این قصه‌هارا سرکلاس درس‌تاریخ دیده‌ام .

چون آقای فلان زاده دید پری‌خانم زن چیز فهم و درس خوانده‌ای است یعنی چون مستمع خوبی پیدا کرده بود صاحب سخن شده و بنا کرد بگفتن و گفتن تااین‌که گفت :

اگر بتاریخ مراجعه کنید می‌بینید که در زمان جاهیت ، دختران‌را

زنده بگورمیکردند .

آقای حسین‌مل . سخن فلان‌زاده را قطع کرده گفت بفرض که تمام این فرمایشات تاریخی شما راست باشد چه ربطی‌بامروز دارد .

فلان زاده گفت ربطش این است که‌چون دنیا دوبتکامل است همین مردهای وحشی که دختران را زنده بگور میکردند براثر ترقی وتکامل ، کارشان بجائی کشیده که دست خانمها را میبوسند و آنها را بالای دست خود جای میدهند . و بنابراین بنده میگویم از کجا که یك یا چندقرن دیگر طرز معامله مردوزن بکلی تغییر نکند و از کجا که‌چندین قرن دیگر یك فلان زاده و آقای ملی . رفتار امروز زن و مـرد را بایکدیگر مسخره نکنند.

و خلاصه اینکه از تمام این مقدمات میخواهم این نتیجه را بگیرم که چون من وشما مرد فهمیده‌ای هستیم نباید پا بند خرافات و موهومات شویم و خود و زنان خود را بزحمت بیاندازیم .

بله آقا ! مقصود این است که این من‌و توئی‌باید ازبین ماروشنفکران برداشته شود و از آزادی مطلق استفاده نمائیم واقعاً این کمال حماقت است که من زنی را درخانه حبس کنم و اجازه ندهم بیك مرد نگاه کند .

حق‌وحساب

آقای حسین‌مل‌که میدانست فلان‌زاده تمام این حرفها را برای پری میزند و یقین داشت که اگرپری با آنها نبود یك کلمه هم از این صحبتها بمیان نمیآورد کم‌کم عصبانی شده بود . ولی باز هم خودداری کرده دندان روی جگر گذاشت .

دراین وقت کار بنزین گیری تمام شده بود . و ماشین حرکت کرد ولی هنوز چند صد متر نرفته بودکه ناچار درمقابل ایستگاه پاسبان‌که معمولا ازطرف شهربانی درکرج گذاشته شده توقف نمود .

در این ایستگاه سابقاً پروانه عبور میدیدند ولی حالا فقط یك نگاه بمسافران ماشین میکنند واجازه‌حرکت میدهند ، این نگاه هم هزارمناداشت گاهی برای مالیات اتومبیل گاهی برای‌توقیف یك نفر که‌باید دستگیرمیشد، زمانی از نظـر اینکه ماشین را معطل کنند تاشوفر بوظیفه خود عمل‌نماید .

ولی از آنجا که تصادفاً سرکار «جیم» خودش بیرون بود و چشمش

بروشنائی افتاد وازآنجاکه بعضی ازاین سرکارها مردم شناس خوبی هستند . و از آنجاکه این سرکار مردم شناس ، نمیدانم بچه دلیل تشخیص داده بود که مسافران این ماشین نسبت بیکدیگر خیلی نزدیك نیستند. مثل بعضی‌از همقطاران‌خود علی‌بونه‌گیر شد.

ابتدا شوفر رابدفتر خود خواسته، تحقیق کردکه صاحب ماشین‌کیست ومسافران ماشین چه‌کسانی هستند. شوفر بیچاره هم مثل تمام مردم که‌وقتی در مقابل سؤال مأموران شهربانی واقع میشوند خودشان را میبازند اندکی ترسیده بود، آقای فلان زاده ارباب خودرا معرفی‌کرد ودربارهٔ پری وحسین هم همینقدر گفت‌که‌آنها عروس وداماد هستند وتازه عروسی‌کرده‌اند .

وقتی سرکار جیم دانست‌که‌آن زن ومرد زن وشوهر هستند ودانست‌که درشناختن خانم اشتباه‌کرده تصمیم دیگر گرفت.

گویا سرکارجیم تصورکرده بودکه پری‌باید زنی هرجائی‌باشد وبرای تفریح باآن دونفر بکرج‌آمده باشد وبنابراین میخواست بهرصورتی ممکن شود استفاده نماید. ولی:

وقتی دانست‌آنها زن وشوهرند. فکرش متوجه فلان‌زاده شد. و چون ازشوفر شنیده بودکه فلان‌زاده تاچند سال‌قبل عضو اداره بوده وفعلا مقاطعه‌کاری میکند. والبته چون عضو اداری‌که‌کارش بمقاطعه کاری‌کشیده باشد حتماً باید ازآن‌اعضائی باشدکه خوب بلندکرده باشد، لذا تصمیم سرکارجیم براین شدکه چندکلمه هم‌باآقای فلان‌زاده صحبت نماید.

سرکارجیم خیال میکرد حلوائی‌گیرآورده وحالا دهانش شیرین‌خواهد شد ولی بیچاره نمیدانست‌که فلان‌زاده هزارجور حقه‌زده ومخصوصاً درکرج هم خیلی سرشناس است.

راستی هم‌آقای فلان‌زاده ازآن حقه‌بازهای هفت خط بـود واتفاقاً در کرج هم حقه‌ها زده بود.

خدا شاه سابق را رحمت‌کندکه راه‌آهن‌راکشید وبرای‌کرج پل‌ساخت وساختمان‌کارخانهٔ آهن ذوب‌کنی‌را شروع‌کرد، آری خدا میداندکه این راه آهن وپلهای‌آن واساساً کارهای وزارت راه چه خدمات گرانبهائـی بفلان زاده‌ها وواتاق‌ها وسایرهاهاها، کرده است.

هیچ فراموش نمیکنم آن شوفری را که بـا یك کامیون شکسته و از

کار افتاده‌اش چندکار، ازآقای فلان زاده کنترات کرد «مثلا حمل سیمان از کارخانه بکرج» وبعد ازهشت ماه براثر استفاده‌هائی که ازشرکت فلان زاده برده بود چهاردستگاه کامیون انترناش ویك‌خانه خریداری نمود. میداخیال کنید استفاده‌های فلان‌زاده درظرف هشت‌ماه بقدرچهارکامیون ویك‌خانه بوده است!! خیرخیر.

آقای فلان‌زاده از این شوفرها متعدد دراختیار داشت و اصلا بسیاری ازمهندسین وغیرمهندس شوفرفلان‌زاده بودند وهرکدام درکارخود و بسهم‌خود بافلان‌زاده تقسیم میکردند.

بیچاره دولت وبیچاره کارخانه سیمان که کامیون کامیون سیمانش ازانبار بیرون میرفت وکسی هم حسابش رانداشت.

آقای فلان‌زاده ازکارخانه سیمان دوضربه میزد، یعنی‌هم سیمان‌میگرفت وهم ذغال فروخته بود وباید ذغال سنك تحویل‌کارخانه می‌داد.

حالاخوب توجه‌کنید! کامیون شکستهٔ آقای شوفر، دوسره برداشت یعنی ذغال سنك‌های‌آقای فلان‌زاده راتحویل انبار کارخانه میداد وبجای دو تن‌چهارتن رسید ازانبار میگرفت وآقای فلان‌زاده هم‌این رسیدها رادرآخر ماه بحساب کارخانه میگذاشت. ازآن طرف هم از کارخانه سیمان میگرفت و رسید انبارکمتر میداد، بله‌رسید ذغال سنك بیشترمیگرفت ورسید سیمان‌کمتر میداد، ودرنتیجه بااین تناسب معکوس‌کاملا مستقیم عمل‌میکرد، و در هـرروز هزاران تومان بجیب میزد والبته این عمل یك روزنهٔ کوچکی ازمنبع‌عایدات فلان زاده وکسانش بود.

فلان‌زاده همه‌جورعایدات‌داشت ازجمله‌خوردن‌حقوق فعله، بنا. به‌طوری که ازاین طریق هم ماهیانه هزاران تومان بجیب میزد. ای‌کاش روزی بیاید که پرونده‌های‌آن ایام رابیرون بکشند تاداستان‌کتك خوردن فلان‌زاده رااز فعله‌ها درجراید تهران بخوانید وتعجب‌کنیدکه یك مرد میلیونرچطور راضی میشد حقوق چندماه یك فعلهٔ بدبخت را (که خانه وزندگی خود را ول‌کرده ودربیابانهای بی‌آب وعلف زیرحرارت خورشید جان‌کنده) یك جا و بی‌سرو صدا میل‌نماید.

میدانم حالا خواهیدگفت اگرحقوق فعله وعمله رانخورند ومال دولت و ملت را ندزدند که میلیونر نمیشوند. من هم قبول دارم ولی میگویم بعد از میلیونر شدن اگرکسی مال‌فعله وبنا را بخورد خیلی باید با شرف باشد و

آقای فلان زاده هم خیلی باشرف بود وهنوزهم در ردیف باشرفهاست. وفردا هم اگر این داستان را بخواند بسرش بنده و همان عملهٔ بیچاره خواهد خندید.

دردد سرتان ندهم، سرکارجیم، آقای فلان زاده حقه‌باز را نمیشناخت و همینقدرکه شنید مقاطعه‌کار است بطمع این‌که میتواند سبیلی چرب‌کند آقای فلان‌زاده را دردفترخود احضارکرده بنام‌اینکه باید درموضوع مهمی سؤالاتی نماید شروع بسؤال و جواب نموده گفت:

ـ آقا قبلا مستخدم دولت نبوده‌اید؟

ـ چرا بنده دروزارت راه‌کارمیکردم.

ـ وبعد ازوزارت راه هم وارد مقاطعه کاری و کارهای ساختمانی شده‌اید اینطور نیست؟

ـ بله همینطور است‌که میفرمائید، واگر سوابق زندگانی‌مرا بخواهید بدانید ازآقای رادسر یعنی ادیب‌السلطنه رئیس خودتان بپرسید ادیب السلطنه بخوبی مرا میشناسد. ممکن است خود من‌کارتی بادیب‌السلطنه بنویسم و شما را معرفی‌کنم‌که هرچه دربارهٔ من‌میخواهید ازاو بپرسید.

اینجا دیگرآقای فلان‌زاده سکوت‌کرده سیگاری از جیب بیرون‌آورده بعد ازروشن‌کردن دودش رابطرف میزسرکار جیم فرستاد.

فلان‌زاده حقه‌را بکاربرده بود یعنی غیرمستقیم بسرکار جیم حالی‌کرده بودکه من‌رئیس‌کل توادیب‌السلطنه را میشناسم واز دوستان خیلی نزدیك من است. ولی:

سرکارجیم، که درس خودش را روان‌کرده بود ازتوپ اول فلان‌زاده‌از جا درنرفته توپ رابرگرداند، یعنی بانهایت خونسردی ودرعین حال‌خشکی گفت:

آقای ادیب‌السلطنه وظائفی دارد، منهم وظائفی دارم، او باید بوظائف خودش رفتارکند، منهم بوظائف خودم. ازاین‌گذشته سوابق جنابعالی برمن روشن است ومحتاج نیست ازکسی چیزی بپرسم. بمن دستوردیده وبایدعمل کنم. اگرمثلا بمن‌گفته باشند جناب عالی‌حق خارج شدن ازتهران راندارید من‌ناچارم شما را برگردانم تحویل شهربانی بدهم. آنجا در شهربانی چون آقای ادیب السلطنه بـا جنابعالی دوست است اگر توانست برخلاف دستور بالاتر رفتارکند بمن مربوط نیست من انجام وظیفه‌کرده‌ام.

میگویند چوب راکه بردادی گربه دزده خبردار می‌شود . درست است که آقای فلانزاده مرد حقه بازی است . درست است که با مقامات بالا بند وبست وزدوبند داردولی‌خودش میدانست اگر بخواهند بیکصد هزارم‌دزدیهایش رسیدگی کنند پلش‌درآب است لذا ازتوپ سرکار جیم جازد وخوب هم‌جازد، اول رنگش راباخت وبعد زبانش لکنت پیداکرد. ولی‌درعین حال خودش‌را نباخت و توانست بعد از یکی دو تا سرفه مصنوعی خودش را جمع و جور کند.

آقای فلان‌زاده درحالی‌که ناراحت شده بود باهمان قیافه اولیه‌منتهی ساختگی تصمیم‌گرفت توپ دوم را خالی‌کند بلکه سرکارجیم راسرجای خود بنشاند ولذا گفت:

آقای حسین‌مل. که ازصاحبمنصبان وزارت‌کاف‌شین است با خانمشان و من‌عازم‌بندر پهلوی هستیم درصورتیکه جداً من‌باید بتهران برگردم‌بفرمائید تادستوربدهم‌آنها بروند.

مقصودآقای فلان‌زاده ازمعرفی حسین‌مل. آن هم باین ترتیب این بود که بسرکار جیم بفهماندکه دوستان متعدد دارد ولی بلافاصله خودش متوجه شدکه وقتی دوستی باآقای ادیب‌السلطنه نتواندکاری از پیش ببرد، دوستی‌با عضو برجسته فلان وزارتخانه نمیتواندکاری انجام دهد. و لذا برای این‌که حرفی‌راکه زده اصلاح کندگفت :

چون ماشین یکی‌بیشترنیست، اگربنا باشد من بتهران برگردم آقای حسین مل. هم ناچار باید مراجعت‌کند. دراین صورت اسباب زحمت ایشان فراهم شده است.

خلاصه اینکه‌آقای فلان‌زاده خودش راازتنگه وتانینداخت ودرعین‌حال کمی‌هم ترسیده بودواقعاً خیال‌کرده بود حکم دستگیریش راصادرکرده‌اند بیچاره فلان‌زاده وبیچاره اشخاصی‌که مانند فلان زاده با دزدی و حقه بازی زندگی می‌کنند. غالباً بتدریج یك بچهٔ ده‌ساله هم چیزنمی‌فهمند. اگرفلان‌زاده فکرکرده بود :

تادوساعت قبل درتهران بوده و اگربنا بوده دستگیرشود باید بخانه و دفترکار اومراجعه‌کرده باشند. یااگر تصورکرده باشند. فلان‌زاده ازتهران میخواهد فرارکند باید بخشنامه بپاسداران اطراف تهران بفرستند. وبالاخره اگر فلان زاده اندکی فکرکرده بودکه بخشنامه درچه تاریخ صادر شده الی آخرآنوقت میفهمیدکه جیم میخواهد حقه بزند واورا بدوشد. ولی :

فلان‌زاده بسکه خرابکاری داشت ابداً باین‌فکرها نیفتاد وواقعاً تصور کردکه حکم دستگیری اوصادر شده است .

توپ سرکارجیم کارخودش راکرده بود وفلان‌زاده پس‌خانه راپیشخانه داده بود. سرکار جیم یکی ازپرونده‌های روی میزرا زیروروومیکرد تاباین وسیله «دل» فلان‌زاده رازیروروکند.

دل‌فلانزاده زیرورو شده بود، اوبیرگشتن تهران زیاد اهمیت نمی‌داد اومیدانست بفرض هم‌که برایش پاپوش دوخته باشند بامصرف مبلغی‌کم وزیاد و دیدن بعضی‌مقامات کارها درست میشود ولی:

فلان زاده از دو موضوع ناراحت بود . یکی اینکه فکر میکرد اگر کارش بمقامات بالابکشد باید مبالغ هنگفتی‌بسلفد یکی‌هم اینکه «اوکازیون» عمسفری باپری خانم ازدستش میرفت. وشاید باین قسمت بیشتراهمیت میداد آقای فلانزاده دراین‌افکاربود وسرکارجیم پرونده را بهم‌میزد ودر عین‌حال فکرمیکرد. فکرمیکرد اگرقضیه رازیاد بزرگ‌کند فلان‌زاده چیزی‌نخواهد داد زیرا اگرفلان زاده بداندکه قضیه بزرگ است و باید در تهران حل شود دیگرمحتاج بمساعدت اونخواهد بود. بنابراین سرکار جیم‌باید نوعی رفتار میکردکه فلان‌زاده رامحتاج خود نماید و بهمین دلیل، بعد از خواندن یکی ازکاغذهای متفرقه سرش رابلندکرده گفت:

برپدروظیفه لعنت. اگرمن‌بیرون نبودم وجنابعالی را ندیده بودم البته شما رفته‌بودید ومسؤلیتی هم‌ازدفتن شمامتوجه بنده نبود ولی حالا در زحمت افتاده‌ام ازیك طرف راضی نیستم شخص برجسته ومحترمی مانند شمارااز‌خود برنجانم واسباب زحمت شمابشوم وازطرفی وظیفه هم حکم‌میکندکه...

آقای فلان زاده حرف سرکار جیم را قطع کرده گفت : درصورتیکه جنابعالی بخواهید مرا ندیده بگیرید هیچگونه مسؤلیتی متوجه شما نخواهد بود، واقعاً اگرشما بیرون نبودیدکه مرا نمیدیدید. حالاهم خیال‌کنیدبیرون نبوده‌اید ومرا ندیده‌اند. والبته خیال نکنید ازبرگشتن تهران ترس و بیمی دارم، خیر، چون قصد بندرپهلوی دارم نمیخواهم راه‌آمده رابرگردم . ودر عین‌حال ازشما بسیارممنون هم‌خواهم شد ویقین داشته باشید این محبت شما راتلافی خواهم‌کرد .

سرتان را درد نیاورم، آقای فلان‌زاده محبت سرکارجیم راتلافی‌کردو بعد ازیك نفس عمیق‌که از ته دل کشید ازدر پاسگاه بیرون آمد و با گفتن

جمله دچیزی نبوده سوار ماشین شده بطرف قزوین حرکت کردند .

تا یکی دو کیلومتر که از کرج دور میشدند ، اگر چه آقای فلان زاده صحبت میکرد و بصحبت آقای مل. گوش میداد ولی حواسش متوجه پیش آمد کرج بود ولی همینکه پنج شش کیلومتر دورشدند وجود پری قضیه کرج رااز یاد فلان‌زاده برد. یعنی حرارتی که ازدیدن پری درفلان زاده ایجاد شده‌بود سردی قضیه کرج داخنثی کرد .

آری قوای مغناطیسی دختران زیبا وقتی از نوك تیر مژگان آنها در مغز و دماغ مردها مخصوصاً جوانان بی‌تجربه نفوذ میکند تولید حرارتی مینمایدکه‌آنرا بگرمی عشق تعبیر نموده‌اند ولی بهتر است آنرا آتش شهوت بنامیم زیرا ای بسا این آتش‌ها که بعد از یکی دو ملاقات های خصوصی و نزدیك، بخاکستر سردی تبدیل میشودکه بناچار روی دامان پاك دختران مینشیند .

همانطور که تشنه بعد از نوشیدن آب وگرسنه بعد ازخوردن غذا از نوشیدن وخوردن بی‌نیاز میشود همانطور هم تشنگان شهوت، پس از نوشیدن چند جام ازشربت وصال، سیراب میشوند. ولی همانطورکه تشنه تاتشنه است برای رسیدن بآب ازهرگونه فداکاری خودداری ندارد، همانطورهم تشنگان شهوت برای رسیدن بمعشوقه (بنسبت شدت وضعف تشنگی) ازهرگونه ازخود گذشتگی دریغ ندارند وای‌بسا که درراه رسیدن بمعشوقه ازروی‌قلب مادر هم عبور میکنند .

آقای فلان‌زاده تحت‌تأثیرپری واقع‌شده بود. وکم‌کم یك تشنگی‌عجیبی درخود احساس میکرد.

اگراغلب زنان فقط ازراه زیبائی، مردان و جوانان را فریفتهٔ خود میکنند ، آقای فلان زاده از دو راه و بدو وسیله تحت تأثیر پری درآمده بود .

بقدری که زیبائی پری و چشمان سیاه پری‌کار دل فلان‌زاده راساخته بود، فهم وشعور پری وطرز صحبت پری بیشتر اززیبائیش فلان زاده‌رادیوانه ومجذوب کرده بود.

پری هم خوب میفهمید وهم خوب درك میکرد وهم خوب حرف میزد وهم خوب زیبا بود . وآقای فلان زاده تحت تأثیر تمام این زیبائیها دقیقه بدقیقه شیفته‌ترمیشد وآن بآن مجذوب‌ترمیگردید .

حسین‌مل. بدجوری گیر کرده بود. از یکطرف میدید پری بافلان‌زاده

گرم صحبت هستند و باو اعتناء نمیکنند . از یك طرف چون خودش حرف زدن نمیدانست و نمیتوانست در فلسفه‌ها و سفسطه‌هائی که آن دو نفر میبافتند شرکت نماید عصبانی بود.

غزال خانه

اینجا یك داستان کوچك دارم که بااجازه خوانندگان میخواهم بعرض برسانم. وشاید مثال خوبی‌است .

«اوقاتی که جوان بودم وبیست وچند سال بیشتر نداشتم بامردی‌تنباکو فروش اهل شیراز که درشمس‌العماره (جنب بازار مروی) دکان داشت دوست بودم وغالباً دردکان اومینشستم .

این دوست شیرازی من‌اسمش امان‌الله بود و مثل تمام شیرازیها بسیار شیرین وگرم صحبت میکرد.

یك روزبامان‌الله گفتم : شنیده‌ام شیرازیها باخرما غذای مطبوعی تهیه میکنندکه رنگینك نام دارد. چه میشد اگر برای یك دفعه بیك رنگینك مرا بخانه‌ات دعوت میکردی .

امان‌الله وعده دادکه تاهفتهٔ‌آینده رنگینك مفصلی بدهد. ولی‌هفته‌ها آمد ورفت وامان‌الله بوعده وفانکردکه نکرد.

یك روزکه دردکان امان‌الله نشسته‌بودم زن‌قد بلند سیاه چهره‌ای بایك شیشه‌آمد. وشیشه را بامان‌الله داده‌گفت شب وقتی‌میائی نفت را فراموش‌نکنی. ضمناً چند قرانی‌هم‌گرفت ورفت.

بعد ازرفتن‌آن زن‌که خیال‌کردم‌کلفت خانه امان‌الله است، روی‌تداعی معانی یادخانه امان‌الله ورنگینك افتادم ولذا بطورگله‌گفتم: مگراین‌رنگینك چقدر خرج داردکه توبرای‌آن‌آنقدر وعده خلافی میکنی واززیربار مهمانی درمیروی .

امان‌الله بجای اینکه جواب مرا بدهدگفت: این زن را دیدی ؟ گفتم آری. گفت: بنظرت قشنك بود؟ گفتم نه، چیزخوبی‌نبود، فقط لهجه‌اش چون شیرازی بودومن چون شیرازیها را برای لهجهٔ‌آنها فوق‌العاده دوست میدارم بدم نمیآمدکه بیشتر باتوصحبت‌کند، تاازصحبت‌کردنش لذت ببرم. وسپس‌گفتم این حرف چه‌ربطی بسؤال من‌داشت.

امان‌الله قدری سکوت کرده بعد مثل‌کسی‌که رازی را که مدتها دردل نگاه داشته میخواهد بگوید شروع بصحبت‌کرده‌گفت:

مدتی است ازمن تقاضای یك رنگینك کرده‌ای ورنگینك هم خرج زیاد ندارد، بایکی دوقران میشود یك رنگینك خوب تهیه کردکه پنج شش نفررا هم جواب‌بدهد ولی چرا فکر نکرده‌ای‌که چرا تاکنون باین تقاضای‌کوچك دوست عزیزی مانند تو ترتیب اثر نداده‌ام.

حرفش‌را قطع‌کرده گفتم: خربت. زیرا اگر خرنبودی آنقدر وعده ـ خلافی نمیکردی.

و راستی انسان چقدر خراست‌که مردم را خرتصورمیکند وفکر نمیکند هرکس نزدخود فلسفه‌ها وفیلسوفیها داردکه عمل بآن آنهارا درنظردیگران گول واحمق جلوه میدهد وحال‌آنکه اینطور نیست.

من، خیال‌کردم امان‌الله ازروی خربت وتفهمی بمن وعده خلافی‌کرده است ولی با توضیحی‌که امان‌الله داد ، خر من بوده‌ام و وعده خلافی های او (درنزداو) دلیل مثبت داشته‌است. خلاصه، امان‌الله مچ مچ میکرد، میخواست بگوید وباز ملاحظه میکرد تا بالاخره باصراد من سرحرف آمده‌گفت :

این زن‌که شیشهٔ نفت دستش بود زن من بود و من برای خاطر این ترا بخانه نمیبردم. گفتم یعنی چه؟ گفت میترسم تو بیائی بخانهٔ من وزن مرا ببینی وازاو خوشت بیاید وآنوقت درصدد بلندکردنش بیفتی ومرا با دوتابچهٔ کوچك بدبخت‌کنی، ولی حالاکه دانستم ازاوخوشت نیامده واودا چیزخوبی نمیدونی حاضرم ترا بخانه ببرم، چه‌که مرد عاقل نباید صیاددا بادست‌خود بخانه‌اش ببردکه آنجا غزالی افتاده باشد.

خلاصه، ازاین جدی بصورت شوخی امان‌الله دو نفری قدری خندیدیم وقرارشد هفتهٔ بعد مرا دعوت‌کند.

هفتهٔ بعد گذشت وچند هفتهٔ دیگر هم‌گذشت و باز امان‌الله وعده خلافی کرد یکروز بامان‌الله گفتم حالا چرا وعده خلافی میکنی؟

امان‌الله نمیخواست جواب بدهد ولی بنا باصراد من بالاخره دلش دا بدریا زد وگفت: اگر حقیقتش‌دا بخواهی حاضرنیستم تودا بخانهٔ خودببرم. گفتم چرا ؟ توکه دیدی من اززنت خوشم نیامد، پس دیگر خطر ندارد، و میتوانی مطمئن باشی.

امان‌الله گفت، همان روزهم همینطور فکرکردم وفکرکردم ترا بمنزلم ببرم ولی شب وقتی رفتم خانه دیدم زنم پرسید این‌جوانك‌که دردکانت نشسته

بود کی‌بود، آیا او همین رفیق تازه‌ای است که پیدا کرده‌ای وگاهی صحبتش را میکنی !

گفتم این‌حرف چه‌ربطی بموضوع داشت؟ گفت: اگر حقیقتش‌را بخواهی بهیچ قیمت حاضر نیستم جوانهائی مانند ترا بخانه ببرم . گفتم چرا؟ مگر از من‌مطمئن نیستی؟! مگر مرا خائن‌میدانی؟ گفت: نه از تو مطمئنم . ولی‌بجنس زن نمیشود اعتماد کرد وبنابراین بزنم‌مطمئن نیستم وبرفرض هم که بزنم‌اعتماد داشته باشم تازه بردن توبخانه یك عیب بزرگه داردکه‌آسایش وراحت من و خانوادهٔ مرا تهدید میکند .

اگر حقیقتش‌را بخواهیدکم‌کم داشتم عصبانی میشدم ، فکرمیکردم‌این دوست من‌چقدر بمن‌ظنین است وچقدر مرا جوان پست و خائنی میشناسد ولی توضیح امان‌الله مرااز ناراحتی خلاص کرد وخندیدم .

امان‌الله گفت: هم بتو اطمینان دارم و هم بزنم ولی آیا خود تو تصدیق میکنی‌که ازمن جوانتروزیباتروبهتر هستی. گفتم خوب . گفت بفرض‌هم‌که‌زن من نجیب باشد وازخدا بترسد ودیدن‌تو اورا تحریك‌نکند ولی‌آیا قبول‌نمیدادی که وقتی‌ازپشت‌شیشه‌مرا باتومیبینند ودیخت‌وقیافهٔ مرا باصورت تومقایسه‌میکند چه حالی پیدا خواهدکرد ؟!

امان‌الله گفت : وقتی زن‌من تو را با من مقایسه میکند وقتی می‌بیند تو ازمن قشنگتر وخوش‌لباس‌تر هستی . بفرض‌هم گلویش پهلوی تو گیر نکند . بفرض هم پایش برای تو نلغشد. ذهن باطنیش متوجه‌این میشودکه شوهرش بی‌ریخت وفقیر است . آنوقت بدون اراده یك حس انزجاری در او تولید میشود که خواه ناخواه تامدتی مرا کوچك وحقیر میشناسد . البته‌این‌مدت، هرچه هم‌کوتاه باشد چون من در نظر او حقیر وپست جلوه کرده‌ام بنای ناسازگاری را با من وبچه‌هایش میگذارد و امر زندگی من مختل میشود . بنابراین‌تصدیق‌کن که اگر من مرد عاقلی باشم نباید تو وامثال ترا بخانه ببرم وخودم با دست خودم برای خودم بدبختی تهیه کنم . این بود داستان کوچك من .

حالا که این داستان را شنیدید برویم دنبال داستان خودمان‌گفتم حسین‌مل. عصبانی‌بودوجرئت‌دم‌زدن هم نداشت. بله: حسین‌مل. مانندامان‌الله مرد عاقلی نبود وبا دست‌خودش‌برای خودش بدبختی تهیه‌کرده بودچه‌بدبختی بدتر از این که انسان مردی را نزد زن خودش‌ببرد ویا زن وفرزندخودش آشنا کند وبعد بنشیند غصه بخوردکه مبادا، رفیقم سر زن یا دخترم را ازراه در ببرد .

خیانت رفیق

یکی از رفقا حکایت میکرد ومیگفت: آقای فر . پار . را میشناسی ؟ گفتم آری، گفت این جوان که از نجابت وپاکی مثل فرشته میماند زنی گرفت و از همه چیز زنش راضی بود .

زن فر . پار . دختر فلان کس بود که در مشهد عضو کنسولگری بود وانگلیسی هم خوب حرف میزد .

فر . پار . مثل جوانهای امروزه اهل هیچ حقه نبود ، حتی سیگار هم نمیکشید. فر. پار. اوقات فراغت خودرا باخواندن ونوشتن میگذرانید وبرای مجله معروف؟، خبر تهیه مینمود .

فر. پار. قبل از اینکه زن بگیرد دوستی داشت که در واقع شب وروز با هم بودند، وچون هردو در یك اداره کار میکردند اوقات تعطیل وفراغتشان با هم بود . وقتی هم فر. پار . خواست زن بگیرد با مشورت دوستش گرفت و دوستش هم ، دردعقد وعروسی فر. پار . واقعاً خدمت کرد، مثل یك پیشخدمت کار کرد ومثل یك مادر دلسوز بود .

روز سوم عروسی ، فر . پار. خانمش را بدوستش معرفی نمود وهرسه با هم ناهار خوردند . وچون دوست فر. پار. زن نداشت غالب اوقات حتی ناهار وشام هم در منزل فر. پار . بود ودر واقع خانه یکی بودند .

از آنجاکه اشخاص پاك ، فکر ونیتشان هم پاك است، بچیزی که فر . پار. فکر نمیکرد بناپاکی زنش بود، خیالی که هیچوقت ازخاطرش نمیگذشت این بودکه ممکن است رفیق چند ساله‌اش باو خیانت نماید .

فر. پار . یك اشتباه کرده بود وآن این بودکه یك مرد خوش هیکل وسر وزبان‌دار بهتر از خودش را بخانه‌اش میبرد واجازه میداد گاهی با خانمش بسینما برود . فر . پار . بسینما نمیرفت، زیرا میگفت اگرچند شب بروم عادت میکنم واز خواندن وتهیه خبر که شب انجام میدهم باز میمانم .

ابتدا هر ماه یکبار وبعد هر پانزده روز یکبار وبعد هفته‌ای یك بار و بعد یك شب درمیان واخیراً هرشب خانم فر. پار. بادوست فر. پار. بسینما میرفتند وفر . پار. بیچاره درخانه تنها میماند وکار میکرد .

وقتی طبیعت ، یا خدا یا تصادف میخواهد مشت بسته خائنی را باز

کند ، بدست‌همان خائن وگاهی بدست فرشته‌ای نامرئی یا بوسیلهٔ موجودی که بحساب نمی‌آید کلیدش را میدهد.

مشت پیچیده‌خائنان نزد فر. پار. باز شد، اما نه بطورعادی ومعمول. فر . پار. آنهارا درغیرموقع درجائی ندید ، بوی عطر زن خود را از دوست وبوی عطر دوست خودرا اززن‌خود نشنید ، درمیان اثاثیه زنش‌کاغذ وبرگه‌ای پیدا نکرد، فصولها بفر. پار. خبری‌ندادند ، ازرفتار وکردار زن بادوستش پی برازآنها نبرد، وخلاصه اینکه بااین‌قبیل وسائل وپیش‌آمدها چشم وگوش فر. پار. باز نشد بلکه:

فقط اسباب‌چینی‌طبیعت بودکه مشت‌آن‌باشرفها را نزد فر. پار. بیچاره بازکرد وهردو را دسوا نمود .

چنانکه میدانیم اوقاتی‌که‌آن‌دو باشرف ! میتوانستند یکدیگررا ملاقات نمایند فقط شبهائی بودکه برای دوساعت بنام سینما نزدهم وباهم بودند.ولی ازآنجاکه بشر«قانع» نیست وهمیشه‌آن‌چیز را میخواهد که وصول‌بآن مشکل است، مدتی‌بودآندو نفر نقشه میکشیدندکه یك روز تمام وبلکه یك‌شب تاصبح نزدهم باشند. بهمین‌واسطه‌آقای «راهیم» نقشه‌ای‌کشیدکه برای‌یك هفته‌ازاداره مرخصی بگیرد وبنام اینکه درقزوین‌کار دارد، ظاهراً بمسافرت برود وباطناً تهران‌باشد وروزهاکه فر. پار. باداره‌میرود باهم خوش باشند، وبلکه‌بتوانند حقه‌ای هم بزنندکه شاید یکی دو شب هم بنام اینکه مادر «راهیم» تنهاست زن فر.پار. بخانهٔ او برود .

وهمین‌کار هم شد یعنی دوست‌فر. پار. مرخصی‌گرفت ویك‌روز صبح‌بعد از بوسیدن روی فر. پار. بیرون رفت.ولی: ازآنجاکه فر. پار. راضی‌نمیشد بخانمش بد بگذرد . تصمیم‌گرفت در غیبت دوستش خودش‌کارفیقش را انجام دهد وخانمش را بسینما ببرد . بنابراین از این‌حیث‌کلاه سرخانم ومعشوقش رفت چه‌که خانم خیال میکرد شبها بسینما خواهدرفت ونزد معشوق خواهد بود .

ازطرف دیگر دوساعت بعد ازخداحافظی با «راهیم» ، تصادفاً خواهر شوهر خواهر فر . پار. از شیراز بتهران میآیند و در خانه فر. پار. نزول اجلال میکنند ولذا خانم فر. پار . بعکس آنچه در نقشه پیش بینی شده بود ناچار میشود در خانه بماند واگراحیاناً بخواهد بیرون‌برود خواهرشوهرش (که مثل خود او جوان‌بود وبرای خرید بتهران‌آمده بود) ناچاربااومیرفت

وازاین گذشته همه‌روزه صبح وعصر بنابتقاضای خواهر، خانم ناچار بود برای خرید باتفاق اوبیازاربرود. وبنابراین اگردوهفته پیش، این‌دوعاشق ومعشوق لااقل شبها یکی دو ساعت یکدیگر را میدیدند. حالا دیگر نه‌روز ونه شب نمیتوانستند حتی یك دقیقه هم، یکدیگر را ملاقات نمایند، دوست‌فر. پار. هم چون گفته بود قزوین‌میروم نمیتوانست‌بخانهٔ فر. پار. بیاید وعلت‌راسؤال کند، ولی‌روز سوم، خانم بهانه اینکه از مادر رفیق‌شوهرش دیدن‌کندباتفاق خواهر شوهر وقتی از درخانه اوگذشت دزدد. وهمانجا دم در، اطلاع داد که خواهرشوهرم از شیرازآمده والا خدمت میرسیدم. اما.

چون‌مادر«راهیم» داستان‌مسافرت قزوین‌پسرش‌را نمیدانست، خیلی‌طبیعی گفت: پسرم تا نیم‌ساعت قبل منزل‌بود و..

خانم فر. پار. صحبت مادر راقطع‌کرده هرطوربود خداحافظی کرده رفت. وخوشبختانه خواهرشوهرهم چیزی‌دستگیرش نشد. دلیلش‌هم این بود که‌موضوع مسافرت وغیره را نمیدانست.

آقای‌راهیم. وقتی بخانه میرود وازمادر داستان‌آمدن خانم فر. پار. را میشنود ومیفهمد خواهرشوهر موی دماغ شده ونقشه‌اش نگرفته‌است‌سه‌ساعت ازشب‌گذشته با چندتن واردمنزل فر. پار. میشود وبنام اینکه درقزوین‌کارم را تمام‌کرده‌ام ونخواستم بمانم، سر، فر. پار. را شیره میمالد.

فر. پار. ازاینکه دوستش سه‌روزه موفق‌بانجام‌کارش شده خوشحال‌شده وتبریك‌گفت وشام خوردن هم‌آقای راهیم. رانگاهداشت‌ولی:

هیچ‌یك ازاین‌پیش‌آمدها دیدهٔ بصیرت فر. پار. را بازنکرد و بموش. یك «باده» خفیف، پرده‌ازروی اسرارابن‌دوباشرف‌برگرفت ویك‌کبریت‌کوچك مشت پیچیده‌آنها را نزد فر. پار، خوشبین بازنمود.

آری، آنهمه بی مبالاتی وآنهمه علائم ونمونه‌ها فر. پار. را متوجه نساخت وچون باید پرده از روی اسرارآنها برداشته شود یك باد ضعیف ویك کبریت‌کوچك خیانت‌آن دو باشرف‌راآشکار ساخت.

وقتی‌آقای راهیم وارداطاق فر. پار. شد خواهروشوهرخواهرفر. پار. بعلت عدم‌آشنائی با راهیم. باطاق دیگر رفتند و آقای راهیم وفر. پار. و خانم فر. پار. را تنها گذاشتند.

در اینوقت ماه زیر ابر سیاهی پنهان شده بود و ستاره ها دیده

نمیشدند. باران نمیآمد ولی باد وطوفان عجیبی بود . چندین بار چراغ برق خاموش وروشن شد. تااینکه بالاخره چراغ خاموش گردیدوچراغ نفتی آوردند. ده بیست دقیقه‌هم پای چراغ نفتی نشسته بودندکه بازبادشروع شد واین‌مرتبه، چون شیشه پنجره شکسته بوده‌باده ضعیفی ازبالای لوله چراغ، بمرور وشنائی خاتمه‌داد واطاق درتاریکی غلیظی واقع شد .

فر.پار. چون سیگار کش نبود نبایدکبریت میداشت وچون خانم، کلفت را صدا زد که‌کبریت بیاورد همه منتظر کبریت بودند ولی فر. پار . منتظر کبریت نبود اومانند بسیاری ازاشخاص‌غیرمعتاد بسیگار همیشه یك‌قوطی‌همراه داشت وبیشتر ازچوب‌کبریت برای خلال‌کردن دندانش استفاده میکرد.

فر.پار. بانهایت خونسردی وبدون اینکه‌عجله‌کند ، کبریت را ازجیب بیرون‌کشید. نمیدانم بیرون‌آوردن وکبریت کشیدن صدا نداشت یااینکه صدا داشت ولی‌آن‌دو باشرف‌که مشغول بوسیدن‌یکدیگر بودند بصدای‌کبریت‌توجه ننمودند .

فر.پار. بیچاره درنورضعیف شعله‌کبریت هرچه باید نمیدید دید و از تعجب دهانش باز وتمام عروق وشرائینش خشك‌شد.

خودتان حدس بزنید چه شد. درست‌است که باشرفهاخجالت نمیکشند و اگر شرم و حیا میداشتند خائن نمیشدند ولی نگاه خیره وسرد فر.پار . بتندی معصومانه ودرعین حال زننده بودکه‌عاشق ومعشوقه را بلرزه درآورد.

بقیه این داستان‌راکه نظایربسیار دارد برای شما حکایت نمیکنم‌ووقت شمارا نمیگیرم، همینقدر عرض میکنم فر.پار. خانم‌را طلاق داد ویك باشرف معمولی بسایر باشرفهای معمولی اضافه شد.

خیلی سرتان را دردآوردم . معصومم ازاین روده درازی این بود که بگویم بسیاری اشخاص هستند که مردی‌را بزن خود معرفی میکنند و وسایل آشنائی‌آنهارا فراهم میسازند. وبعد دودش بچشم خودشان میرود.

حسین‌مل. هم‌که قبول کرده بود بااتومبیل آقای فلانزاده مسافرت کند ، درواقع برای خودش موی دماغ درست کرده بود بهمین واسطه‌ازرفتار وکردار فلانزاده باپری فوق‌العاده عصبی‌بود وچاره‌ای هم نداشت ، گواینکه یکی‌دوبارتصمیم گرفت ازقزوین فلانزاده را بااتومبیلش طلاق بدهد ولی بتوهم اینکه ماه عسل است ونباید بداخلاقی‌کرد سکوت نمود و دندان روی جگر گذاشت

دین کهنه ، تمدن نو

«در دوشمارهٔ گذشته» چون باشرفها قبل از اینکه بصورت کتاب درآید درمجله آشفته منتشر میشد این است که اینجا اشاره بدو شمارهٔ گذشته شده است. ضمن شرح مسافرت پری باشوهرش این نکته جلب توجه کرده بود که: مردهائی هستند که دوستان ناباب خودرا بخانه میبرند وبااین عمل بدست خود برای زن خود فاسق تهیه میکنند .

دیروز که بعیادت یکی ازدوستان رفته بودم، ضمن صحبت، حرف کشیده شد تا آنجاکه رفیقم گفت: افسوس که خانم منزل نیست اگرمیبود باتو دعوا داشت . گفتم چرا ؟ گفت برای اینکه در باشرفها نوشته بودی مردها نباید دوستان خود را بخانمشان معرفی کنند . خانم ازاین جهت عصبانی است که میگفت آقای ع. راسع‌داردتخم نفاق بین زنهاوشوهرها میریزد ودارد‌مردها را بزنها بدبین میکند . خانم میگفت اگر آقای راسع دنبالهٔ این مطلب را بکشد طولی نخواهدکشید که‌باید زنها درچادر بروند وبازدرحرمسرا زندگی کنند .

دوست دانشمند وعزیزم آقای حجازی مدیر مجله جهان نو که ایشان هم برای عیادت آمده بودند برای تأییدگفته صاحبخانه گفتند :

«من هم دوستی دارم که ازخوانندگان شیفته آشفته‌است و اتفاقاً دوروز قبل همین مطلب را میگفت ومیگفت : من باشفته فوق‌العاده علاقه دارم ولی خودم میخوانم وبخانمم نمیدهم.

وخلاصه اینکه معلوم شده خانمهاازنویسندهٔ باشرفها گله‌دارندومیگویند آقای راسع ازخانمها بااین نوشته‌ها سلب آزادی‌میکند.»

این بود آنچه درباب این قسمت از باشرفها که بین‌من و دونفر از دوستانم گذشت.. واکنون بااجازهٔ خوانندگان عزیز، میخواهم جوابی بایراد اعتراض بدهم تااگر بین خوانندگانی‌که دستشان بمن نمیرسد معترضی‌داشته باشم بآنها هم باین‌وسیله جواب گفته باشم . ولی قبل‌ازشروع مطلب‌بعرضتان میرسانم که آنچه دراینجا بنام جواب میخوانید یك ازصدهزار جوابی است که باید بدهم ومتأسفانه ناچارم باختصار بکوشم .

من، اقرار دارم که بانوشتن باشرفها مردهارا نسبت بخانمها بدبین یابدبین‌تر میسازم واین نهایت آمال وآرزوی من است که بتوانم در این راه موفقیت حاصل کنم.. خواهید گفت چرا؟!

برای اینکه جواب چرای شمارا بدهم ابتدا باید ازتمدن‌وسیر تمدن و مقایسه تمدن پنجاه سال قبل باتمدن فعلی صحبت‌کنم که متأسفانه وقت‌کم‌است وشماهم خسته میشوید ... همین قدر کافی است که خودتان تمدن فعلی را باتمدن پنجاه سال قبل پهلوی خودتان مقایسه نمائید .. مخصوصاً در آنقسمت که مربوط بمذاکره ما است بیشتر فکر کنید یعنی سیر و انقلاب تمدن را (راجع بزنها وآزادی زنها ومعاشرت زن ومرد) وخلاصه زن ومرد پنجاه‌سال قبل‌را بازن‌ومرد امروزه مقایسه نمائید سپس:

وقتی ازمقایسهٔ تمدن پنجاه سال قبل فارغ شدید، آنوقت فکر کنید به ـ بینید ازاین‌آزادی که ما بزنهای خود داده‌ایم و این معاشرتها که بصورت فعلی خودمان درست‌کرده‌ایم چه نتیجه گرفته‌ایم.

البته تصدیق میکنیدکه تاکنون یك زن مخترع ، وکیل ، وزیر وفلان وبهمان پیدا نکرده‌ایم .. فقط استفاده‌ای‌که برده‌ایم این بوده که زنها سواد پیداکرده‌اند ، چیزفهم شده‌اند، بقول روشنفکران بحقوق خودشان‌پی‌برده‌اند واحیاناً چندنفر انگشت‌شمار نویسنده ومؤلف‌پیداکرده‌ایم. ولی:

دربادهٔ زیانی‌که ازاین راه برده‌ایم متأسفانه نمیتوانم صحبت‌کنم زیرا محیط وتمدن اجازه نمیدهد .. واساساً عقل خودمن هم اجازه نمیدهد که از فردا خانمها ومردهائی که از خانمها پشتیبانی میکنند شروع کنند بفحش دادن وناسزاگفتن ، ومرا مرتجع بخوانند ، وبالاخره آبروی را بریزند .

پس :

جسته‌گریخته حرفهائی میزنم وتوجه شمارا جلب میکنم تا شماخودتان اگر مانند من دلسوخته بودید بروید فکرکنید ودنبال‌راه چاره بگردید.

چیزی‌را که‌میتوانم عرض‌کنم این است‌که باتهایت محافظه‌کاری‌بعرض برسانم وبگویم :

تاده پانزده سال قبل عقلا ونویسندگان برای بیدارکردن دختران از اینکه فریب مردها را نخورند چیزها مینوشتند وحکایتها و داستانها جمل میکردند . هرنویسنده سعی میکرد مقاله یاداستان یاتئاتری بنویسد و دست آخر نتیجه بگیرد که فلان دختر بیچاره را فلان پسر هرزه فریب داده و دامنش را لکه‌دارکرده .. تااینکه باین وسیله ازسقوط دختران جلوگیری بشود ولی:

ولی من با نهایت تأسف اول کسی هستم که ناچار شده‌ام (بجای اینکه دربارهٔ فریب خوردن دختران چیز بنویسم) درباب فریب‌خوردن مردها صحبت کنم (ومتأسفانه چون جرئت ندارم صریح بنویسم وازهوشدن میترسم) باکنایه واشاره بمردها بفهمانم که فریب زنهارا نخورند.

بله، کادسیر وانقلاب تمدن بجائی کشیده که ازاین ببعد باید مردهارا بیدارکرد نه زنهارا.

خدا میداند اگر ازبعضی چیزها ملاحظه نمیکردم و اگرعیال واطفال نمیداشتم دیوانه‌وار درکوچه‌ها وخیابانها میافتادم و فریاد میزدم : مردها ! مراقب باشید کلاه «ق» سرتان نرود.

تصور میکنید مقصود من تهران واخلاق عمومی تهرانی‌هاست . خیر ، خیر، من درباب دنیا صحبت میکنم وشمارا ازخطر بزرگی که عفت وعصمت دنیا را تهدید کرده‌است آگاه میسازم.

من باکمال جرئت برای شما قسم یاد میکنم که خطر بی‌عصمتی دنیارا تهدید میکند واین سیل خانمان برافکن ازاروپا وامریکا سرچشمه گرفته است. واینکه شما می‌بینید «وه آب» آن سیل عظیم است واینکه شما می‌بینید پیش قراول آن خطراست و روز بروز بدترخواهد شد.

ساختمان طبیعی انسان طوری‌است که درامر شهوت لجام گسیخته است منتها انبیاواولیا وعقلا ومتفکرین ومصلحین باهزارجور دود وکلك توانسته‌اند باین اسب سرکش و دیوانهٔ لجام گسیخته پوزه‌بند بزنند.

بنسبتی که این پوزه‌بندها محکم بوده جلو این اسب دیوانه گرفته شده وهرچه این پوزه‌بندها کهنه‌تر ودشل‌تر شده بهمان نسبت عرو تیز وجفت و لگد این غریزه‌طبیعی بیشتر گردیده وبیشتر گردیده تادرنزد بعضی ازمتمدنین وروشنفکران کارش بجائی کشیده که یکمرتبه پوزه‌بند را پاره کرده وبسیم آخر زده است.

من باکمال جرئت قسم یاد میکنم که خطر بی‌عصمتی دنیا را تهدید میکند وروز بروز هم کار این تهدید بالا میگیرد تابجائی میرسد که برادر ازدیوار خواهر وپدر ازدیوار دختر وپسرازدیوار مادر.. وهمه از دیوار هم بالا بروند وبالابروند تابمنتهای درجه قوس نزول برسد وباز با وسائلی که نمیدانم چه خواهد بود بطرف قوس صعود برگردد.

روزگاری بود که بی‌عصمتی انحصار بود ، جزعدهٔ انگشت شماری که بطور قاچاق و محرمانه این‌معامله را داشتند دیگران بمسجد میرفتند وپای وعظ مسئله‌گو می نشستند.

هرچه مسئله‌گوها بیشتردروغ گفتند و هر چه پیشوایان دینی‌ما بیشتر تظاهر نمودند ودرخلوت آن کاردیگر کردند بهمان‌نسبت صورت‌ها از مسجدها بمیخانه‌ها برگشت.

هر چه پلیسهای دینی بیشتر دنبال پول رفتند و بیشتر باده چسبیدند بهمان نسبت ماده پرستی زیادتر شد . و شد تا کار بجائی کشید که در کتابها ـ در تئاترها ـ در سینماها ـ در سخنرانی‌ها ـ در مجلسهای خصوصی اگر صحبتی از زن نبود و پای زن در میان کشیده نمیشد کسی اعتناء نمیکرد .

گفتم دین‌کهنه است وتمدن نوکاردین داخوب وبهترانجام میدهد ودو اسبه دنبال تمدن تاختیم تابا‌اینجا رسیده‌ایم‌که مجلات ماا گرعکس‌زنهای‌لخت نداشته باشد خریدار ندارد.

از خوانندگان معذرت میخواهم‌که وقت شریفشان را بیهوده تلف‌کردم من باید ازاین مختصرتر حرف میزدم، باید میگفتم‌کار امروزما بجائی‌کشیده که باید مردها را بیدارکرد تاکلاه «ق» سرشان نرود.

واین قبیل نوشته‌ها هم تاچند سالی ممکن است سیرخطررا کندترکند والا راهی‌که دنیا دربی‌عفافی و بی‌عصمتی پیش‌گرفته بترکستان است، بطرف هرج و مرج اخلاقی است، بسوئی است‌که شایدکمتر از یك قرن اطفال ما مواجه با صحنه هائی از بی‌عفتی خواهند گردید که صحنه های امروزه در مقابل آن صحنه رفتار و روش فرشتگانی است که در بهشت بما وعده داده‌اند .

بمن ایراد میگیرندکه چراگفته‌ام مردها باید مراقب زنها باشند، باز هم ممکن است بمن ایراد بگیرند ولی من: تا آنجا که میتوانم و تا آنجا که برایم مقدور است بهر اسم و رسم و بهر عنوان شده توجه مردها را بحقه بازی زنها و زنها را بحقه بازی مردها جلب میکنم و با صدای بلند میگویم :

ای زنها مراقب باشید و حتی از برادر کوچك خود پرهیز کنید که دیر یا زود کارتان ساخته میشود و در منجلاب بی‌عصمتی و بی‌عفافی هلاك خواهید شد.

ای مردها ! مراقب زنها ، دخترها ، خواهران و حتی مادران پیر

خود باشید. زیرا همانطورکه درقحطی‌ها گوشت سك وگربه حلال می‌شود در هرج ومرج شهوت نیزخواهر ازدیوار برادر، دختر ازدیوار پدر و مادر از دیوار فرزند بالا خواهد رفت.

مردهای کور

اکنون، قبل ازاینکه دربارهٔ مسافرت حسین‌مل. چیزی بگویم اجازه بدهید داستان کوچکی راکه ازاخوی زاده‌ام شنیده‌ام بعرض شما برسانم تا ببینید عقیدهٔ یکی ازنویسندگان خارجی دربارهٔ زن چیست.

آقای « نون » مردی بود دهاتی، سواد درست و حسابی نداشت ، و معتقد بود هرچه جان میکند و زحمت میکشد برای زن وبچه‌اش‌است. اتفاقاً بچه‌اش مرد و این زن و شوهر تنها ماندند . یکسال بعد از مرك بچه آقای نون هم از دو چشم نابینا و هم از دو گوش کر شد ، نه چشمش جائی را میدید نه گوشش چیزی می‌شنید . و چون کودی او بظاهر چشمش صدمه نزده بود خدا را شکر میکرد و میگفت اگر کور شده‌ام اقلا محتاج بچشم مصنوعی نشده‌ام و ظاهر صورتم عیب نکرده است . آقای نون هنوز خودش را جوان میدانست، زیرا می‌گفت آدم سی و چند ساله جوان است .

سال اول کوری آقای نون در زحمت بود و جائی را بلد نبود . ولی همینکه بکوری عادت کرد بکمك عصائی‌که داشت هرجا میخواست میرفت و روزها درمزرعه بکار کشت وزرع خود میپرداخت.

اتفاقاً یك روزشخص محترمی ازمزرعه او میگذشت و چون فوق‌العاده تشنه بود ازآقای نون‌آب خواست واوآب خنکی‌که درکوزه داشت‌تقدیم‌مسافر ناشناس نمود.

مسافر ناشناس دکترچشم بود ووقتی با آقای نون صحبت‌کرد و علت کوری اورا شنید باآقای نون وعده دادکه اگربشهر بیائی درظرف دهروزچشم وگوش ترابایك عمل‌جراحی معالجه میکنم.

البته داستان اینکه چگونه آقای دکترباین مردکرحرف میزدوچگونه حرفهای خوددرا حالی اومیکرد، خود موضوع جداگانه‌ای است‌که موردبحث ما نیست .

آقای نون تصمیم گرفت برای معالجه بشهر برود ولی از آنجا که

فوق‌العاده بزنش علاقه داشت نخواست قضیه دفتن بشهر را بزنش بگوید پهلوی خودش خیال کرده بود اگر بگوید ومعالجه نشود زن بیچاره‌اش غصه خواهد خورد . ضمناً هم تصمیم گرفته بود کـه زنش را یك مرتبه خوشحال کند یعنی بـا چشم کود برود بشهر و در مراجعت غفلتاً موجب مسرت زن بشود. و همین کار را هم کرد . ببهانهٔ اینکه برای پیش فروش گندم و جو میخواهد بشهر برود از زنش خدا حافظی نمود و چمدان را برداشته روانه شهر شد.

داستان اینکه آقای نون چه مرضی داشته و چگونه بایك عمل جراحی معالجه شد خود بحثی است کـه بما مربوط نیست و در اطراف آن صحبت نمیکنم .

آقای نون ده‌روز درمریضخانه خوابید وروز یازدهم که «باند»چشمش را بازکردند ازخوشحالی‌داشت دیوانه میشد زیرابعد ازپنج شش سال کوری و کری چشمش معالجه شد وهمه جا رادید. گوشش معالجه شد وهمه چیزشنید. دیگرغمی نداشت وتنهاآرزویش این بودکه زودتر از مریضخانه مرخص شود وبده برود و زن بیچاره‌اش داکه شب و روز بـرای کوری او غصه میخورد خوشحال کند.

بالاخره بمراد دل خودرسید واز مریضخانه بیرون‌آمده ویکسره‌بطرف ده‌رفت. بطرف ده رفت وبین راه تصمیم‌گرفت داجع بچشم و معالجهٔ چشمش با هیچکس صحبت نکند و حتی تصمیم‌گرفت وقتی بخانه میرود تا ده پانزده دقیقه مانند سابق‌کوروکرباشد وصحبت‌کوری خودش رابکند. آنوقت‌یکمرتبه قضیه دابزنش بگوید واسباب مسرت اوگردد همین‌کاررا هم‌کرد.

وقتی پشت درخانه داشت در میزد دلش از خوشحالی‌گوروپ گوروپ میزد . بادمبش‌گردو میشکست .آنقدرکه ازمعالجه چشم وگوشش خوشحال بود دو آنقدر هم خوشحال بود کـه غفلتاً زنش را از این مژده خوشحال خواهدکرد.

بالاخره درخانه بازشد وزنش هم درخانه رابازکرد ولی بمجرد دیدن زنش حیرت نمود زیرا دید برخلاف انتظار زنش توالت سختی‌کرده و لباس خوب پوشیده ولی وقتی خیال‌کردکه ممکن است مهمانی داشته بـاشد قدری راحت شد اما:

وقتی‌پرسیدکی اینجاست وآیا مهمان دادی یانه وزنش جواب‌منفی‌داد بازمتأثرشدو فکر میکرد پس‌زن من برای‌کی اینطود توالت‌کرده و اینطود خودش را ساخته .

خلاصه ، چون مرد بدلی نبود اهمیت نداد و فکر کرد ممکن است برای خودش و برای اینکه در تنهائی خودش را مشغول‌کرده باشد توالت کرده است.

البته زن و شوهر مهربانی‌که ده دوازده روز یکدیگر را ندیده باشند وقتی بهم میرسند تکلیفشان معلوم است‌آغوش مرد بازمیشود. زن رابغل‌میزند بوسه های پی در پی از کنج لب وزیر گلو برداشته میشود و خلاصه اینکه بسر و کول هم میپرند . آقای نون و زنش هم همین کارها را کردند ولی :

چون چشم آقای نون باز بود بخوبی میدیدکه زنش با نهایت تلخی و کراهت او را میبوسد و چون زن بیچاره نمیدانست‌چشم شوهرش میبیند وقتی اورا میبوسید ابروها را درهم می‌کشید و ازسروصورتش نفرت‌می‌بارید.

آقای نون در حالی‌که دست بکمر زنش انداخته بود بکمك او (زیرا موقع‌کوری بکمك اوراه میرفت وحالاهم رل‌کوررا بازی میکرد) واردحیاط شد وازحیاط داخل اطاق‌گردید.

وقتی وارد اطاق شد دید جوانکی روی تختخواب او نشسته و جزیك زیرپیراهنی چیزدیگربتن ندارد.

اگرچه ازدیدن‌زن جوان خیلی سعی‌کرد خودش رانگاه دارد وکاری نکندکه بفهمند ولی ازتکان سختی‌که خورد معلوم شد احساس بدی‌کرده‌است بهمین واسطه زنش بادستها (مانند سابق‌که با دست ومالیدن دست باو حرف میزد) ازاو پرسید چته؟!

آقای نون‌که دید ممکن است قافیه را ببازد فوری خود دادی کرده گفت: حالم‌سکته بمن دست داده. مرا روی تخت بخوابان زیرا دیگر قدرت ایستادن ندارم سرم‌گیج میخورد. قلبم میگیرد .

زن نون فاسقش را مخاطب ساخته‌گفت : پاشو از روی تخت بیاپائین که این‌قرمساق راآنجا بخوابانم (البته چون‌گوش‌آقای نون‌کربود زن نون همیشه باهرکس هرجورکه میخواست صحبت میکرد و مطمئن بودکه شوهرش نمیشنود .)

فاسق زن نون هم‌که میدانست‌گوش نون کر است و حرفهای او را نمیشنودگفت: پس من‌میروم‌آن اطاق تو او را یك جوری دست بسرکن و بیا نزد من .

آقای نون بیچاره علاوه برآنکه فاسق زن خود را روی تخت خواب

خود دیده بود حرفها و بدگوئیهای زن وفاسق زن را هم بخوبی میشنید . وچون خودش را بناخوشی و حالت سکته زده بود لرز و عصبیتی که برایش پیدا شده بود باعث تعجب‌زن نمیشد .

آقای نون رفت روی تختخواب و درحالیکه فاسق زنش را روبرو ودردوقدمی خود میدید و درحالیکه می‌شنید داردبازنش صحبت میکندودرباب شب واینکه چگونه نزدهم باشند حرف میزنند سکوت کرده بود و میخواست عاقبت کار را ببیند . عاقبت کاررا هم دید یعنی :

روی تختخواب خوابید و ببهانه‌اینکه حالم بداست گفت مراتنهابگذار یك‌چرت بزنم بلکه حالم جا بیاید وزنش هم او را تنها گذاشت و با صدای بلند (چون میدانست شوهرش نمیشنود) برفیقش گفت بیابرویم انشاءالله‌سکته خواهد کرد و من‌وتو از شرش خلاص خواهیم شد .

زن بافاسقش ازاطاق بیرون رفتند وآقای نون‌هم ببهانهٔ اینکه‌میخواهد چرت بزند پنج شش دقیقه روی تختخواب بود . تا اینکه آهسته آهسته وپاورچین از جابرخاست و از اطاق بیرون رفت . ولی درمیان راهرواندکی ایستاد زیرا صدای زنش را ازاطاق روبرو میشنید که بایك‌عشوه‌وناز که‌درتمام دورهٔ زناشوئی اززنش نشنیده بود با فاسقش دارد کیف میکند.

آقای نون از شنیدن صدای غنج و دلال زنش ، دیگر بی تاب شده و غفلتاً وارد اطاق روبرو شد . مسلمان نشنود کافر نبیند ولی : چون‌آقای‌نون کافر بود دیدآنچه راکه نمی‌بایدمیدید. زن خودرا دیدکه لخت‌وعور دربغل مردك افتاده (وبدون توجه باینکه شوهر بیچاره‌اش‌درآن اطاق‌باسکته‌ومرگ دست بگریبان میباشد) بافاسق باشرفش دست بگردن است .

وقتی زن نون شوهر خود را درآستانهٔ در دید از جا برخاست ولی بدون‌اینکه مضطرب شود باعلامت کف دست‌باو حالی‌کردکه عزیزم .انشاءالله حالت خوب شد الهی خدا مرگم بده آمده‌بودم اینجا برایت جوشانده درست کنم . و بناکرد دروغکی به گریه کردن و دست انداخت گردن شوهر که الحمدلله، الهی شکرکه حالت جاآمد وسکته نکردی . دست‌نون‌را بچشم‌خود کشید که‌گریه‌اش را هم‌نشان‌اوبدهد .

نون بیچاره کـه دیگر طاقتش طاق شده بود بدون اینکه از آستانهٔ

درحرکت کند ، همانطور که ایستاده بود گلوی زن را گرفت . و بقدری فشار داد که‌همانجا ازپای درافتاد وبدرك واصل‌شد .

فاسق زنك که گوشهٔ اطاق ایستاده وصدایش در نمی‌آمد ، بفکراینکه نون چشمش نمی‌بیند وبعد ازرفتن او ازاطاق خارج شده وازخانه فرارخواهد کرد سکوت کرده و منتظر رفتن نون بود ولی :

آقای‌نون بجای اینکه برود. درااطاق‌را بست ومثل‌اشخاص‌کوردستهارا باطراف بازکرد .

مثل کوری که دنبال کسی میگردد درااطاق‌میگشت البته ، چون چشم داشت و خودش را بکوری زده بود مراقب بود که فاسق زنش فرار نکند ، ولی درعین حال دستش باطراف باز بود و مثل کسی که درااطاق دنبال‌کسی میگردد قدم برمیداشت . قدم برمیداشت و میگشت . تا با یك چرخ زدن مچ دست آن باشرف را گرفت و مجالش نداد . گلوی او را هم فشرد و آنقدر فشرد تا اورا هم بدرك واصل‌کرد .

خلاصه اینکه زن وفاسق زن خود راکشت و یکسره نزدحکومت‌رفت‌و اقرار کرد که دونفر را درخانهٔ خودکشته است .

از دستگیری و توقیف قاتل وسایر مقدمات‌کار حرف نمیزنم . بعد از ده روز محکمه تشکیل شد وقاتل را بپای میز عدالت بردند وقضات‌بمحاکمه پرداختند.

آقای‌نون درپاسخ سؤالرئیس دادگاه‌که‌گفت حالاکه شما اقرارمیکنید که این دونفر راکشته‌اید بگوئید ببینم چرا آنهارا کشته‌اید وچرا ازمجازات نترسیدید .

آقای نون درحالیکه خیلی شمرده صحبت میکرد گفت : آقایان قضات من تا دیروز چشم وگوش نداشتم و بنابراین نمیدیدم‌زنم در خانهٔ من و روی تختخواب من بامردهای اجنبی چه میکند وچه میگوید ولی دیروزکه چشم‌و گوش پیدا کردم و بخانه آمدم چیزهائی دیدم که اگر این چندساله‌چشم و گوش میداشتم زودترمیدیدم .

آقایان قضات ! مدتی بود چشم‌وگوش نداشتم وزن من هرکار میکرد نمیدیدم و نمیشنیدم ولی اکنون که چشم وگوش پیداکرده‌ام واکنون‌که زن خود را با فاسقش دریك فراش نمیتوانستم ندیده ونشنیده بگیرم.

آقایان قضات ! من‌بشما قول میدهم اگرسایر مردم هم چشم و گوش داشته باشند و دیدنیها را ببینند و شنیدنی‌ها را بشنوند بروز من خواهند

افتاد . ممکن است بمن ایراد بگیرید که چرا همه را بایك‌چوب میرانی . بسیار خوب برای اینکه ایراد شما وارد است صدی فلان را مستثنی میکنم آنهم دلیل دارد که‌چرا باید مستثنی شوند .

دردهرحال من چشم‌وگوش پیدا کرده بودم وزنم را با فاسقش دیدم وآنها را کشتم . حالا با آقایان قضات است که مراهم چون قاتلم اعدام کنند . وکیل من دفاع کرد که چون زنم بافاسقش دریك‌فراش‌ولخت‌بوده‌اند بحکم‌قانون من‌قاتل‌نیستم ولی‌ای‌آقایان قضات برای رضای‌خدا یا حکم اعدام مرا صادر نمائید یا مجدداً چشم مرا کور و گوش مرا کر کنید . زیرا حالا دیگر من‌چشم‌وگوش پیداکرده‌ام ونمی‌توانم بعضی‌چیزهارا ببینم .

رودرواسی

میدانم بانوشتن این‌داستان خانمها بیش‌ازپیش‌ازمن‌عصبی‌میشوند وحق دارند نوشته مرا پاره‌کنند ولی باید بدانندکه روی سخن من با خانمهای خودمان نیست . من بادنیا دارم حرف‌میزنم . نظرخاص بافراد معلوم یامحل معین ندارم . من ، معتقدم‌که اگر چشم وگوش مردم دنیا باز باشد چیزها از زن و خواهر و مادر خود خواهند دید که یا بایدانتحار کنند یاکوردوکر شوند (یعنی دندان روی جگربگذارند) .. البته آنوقتها اگرچشم‌وگوش پدران ما باز بوده این چیزها را یا نمیدیدند یاکمتر می دیدند زیرا آنها دین داشتند و مرتجع بودند ولی امروزه که دنیا چهار اسبه بطرف تمدن می‌تازد ، امروزه که جوانهای ما از روشنفکری خودشان « خدا » شده‌اند وجز خود خدائی را نمیشناسند ، اگرچشم وگوشها باز باشد یاباید انتحار کنند ، یاکور شوند یادندان روی جگر بگذارند . اما خوشبختانه در دنیا دندان روی جگرگذاشتن مد شده و مد هم که‌پسندیده وزیباست . خلاصه :

داستان مسافرین ما بآنجا رسیده بودکه گفتیم حسین‌مل. تصمیم‌داشت‌از قزوین خودش را از شر آقای فلان زاده خلاص نماید ولی مگر رودرواسی میگذاردکه مردم تصمیم‌های خوددرا عملی‌کنند .

حسین‌مل. میدانست‌که آقای فلان‌زاده برای خاطرزن اوباین مسافرت آمده است ، میدانست که فلان زاده بعشق پری و برای خاطر پری باو اظهار دوستی و رفاقت می‌کند . حسین مل. می‌دانست : اگر پای

پری دربین نبود فلانزاده جواب سلام اورا هم نمیداد . حسین‌مل. با اینکه اینها را میدانست وبااینکه میتوانست باچند جمله مختصر وکوتاه شرفلانزاده را بکند معذلك گیر رودرواسی بود و نمیتوانست حرف بزند .

برپدر این رودرواسی لعنت که کار مردم دنیا را زار میکند و روز روشنانرا شب تار میسازد . بارودرواسی سلام میکند و با رودرواسی جواب سلام میدهد ، با رودرواسی میخندد ، بارودرواسی بطرف احترام میکند ، بارودرواسی پول میدهد ، مهمانی میدهد ، سوواره میدهد . بارودرواسی زن خودرا برفیق خود معرفی میکند ، بارودرواسی رفیق خود را بخانهٔ خود دعوت میکند . و این رودرواسی بقدری بالا میگیرد که جرئت نمی‌کند (اگر رفیقش را درآغوش زنش هم‌ببیند) چیزی بگوید .

گردش حکم آباد

آقای حسین‌مل. هم گرفتار همین رودرواسی شده بود. بااینکه قبلاراضی نبود یك ثانیه بافلان زاده همسفر باشد ناچار وبحکم رودرواسی سکوت کرده بودوچیزی نمیگفت .

آقای فلانزاده اصرارداشت که شب را در قزوین نمانند و یکسره برشت بروند ولی حسین‌مل. که خیال میکرد ازاین ستون‌بآن ستون فرج‌است عقیده داشت شب را در قزوین بمانند وروی این‌عقیده‌هم پافشاری میکرد.

پری‌هم میل نداشت درقزوین بماند وبا عقیدهٔ آقای فلانزاده همراه بود ولی شوهرش آهسته باو حالی کرد که ممکن‌است شبانه وبین راه فلانزاده سوء نیتی نسبت بشوداشته باشد . کوتاه آمد وباعقیدهٔ شوهرش هم‌داستان شد یعنی‌اوهم گفت بهتراست شب‌رادر قزوین بمانیم. ولی :

آقای فلانزاده بعدازآنکه ازغذاهای بدگراندهتل‌قزوین ودختخوابهای کثیف آنجاحرفزد وبعدازآنکه دید اصرارش فایده ندارد کوتاه آمد و قبول کرد که شبرا در قزوین بمانند.

حسین‌مل. خیال میکرد مادام‌که در قزوین هستند ازشرفلانزاده راحت است ، میخواست با پری برود دراطاق و تافردا هنگام حرکت روی نحس فلانزاده را نبیند ولی فلانزاده که میدانست اگرآنها باطاق

خودشان بروند تافردا تنها خواهد ماند ساکت ننشست و بجای اینکه با حسین‌مل صحبت کند پری را مخاطب ساخته گفت : ماکه مرغ نیستیم که از غروب برویم جا ، مریض‌دست و پاشکسته هم که نیستیم، پس بهتراست قدری درباغات اطراف قزوین گردش کنیم .

دهان حسین مل‌باز شد که باپیشنهاد فلان‌زاده بنام خستگی وبهانه‌های دیگر مخالفت نماید ولی پری خانم قبل از او با پیشنهاد فلان زاده موافقت نمود و مخصوصاً مثل طفلی‌که مادرش قبول‌کرده او را بمهمانی ببرد خوشحال شد و تقریباً بجست وخیز درآمد . پری دیگر بشوهرش مجال‌نداد و بلافاصله گفت هواهم‌خیلی خوب است منهم چون قزوین را ندیده‌ام میرویم کمی گردش میکنیم .

قزوین فقط یك گردشگاه دارد آنهم «حکم‌آباد» است و جای‌بسیار خوب و دیدنی است .

این آخرین حرفی بودکه از دهان آقای فلان‌زاده بیرون‌آمد وبرای رفتن بحکم آباد حرکت کردند .

آقای حسین‌مل . اززور عصبیت دندون قروچه میکرد ولی بملاحظه پری‌حرف نمیزد وخودش‌را میخورد .

امان از این ملاحظه‌که چه بلاها بسرانسان میآورد . ملاحظه از زن ، ملاحظه ازفرزند، ملاحظه ازمادر، ملاحظه از برادر، از خویش، ازدوست ، ازرفیق ،ازدئیس، از پیشخدمت و بالاخره ملاحظه از مردم !!

بله، ملاحظه ازمردم ولی برای حقه بازی، برای پدرسوختگی ، برای فریب مردم ، برای سوار شدن بمردم وبرای خوب جلوه کردن .

حسین‌مل . هم از پری ملاحظه کرد و حرف نزد ، حرفی نزد وبراه افتاد ، سوار ماشین‌شدند وبطرف حکم آباد سرماشین راکج‌کردند . بطرف حکم آبادرفتند و بهمان نسبت‌که حسین مل ازاین‌گردش ناراضی بودبنسبت قابل ملاحظه‌ای آقای فلان زاده و پری‌خانم راضی وخوشحال بودند.

پری خوشحال بود زیرا بگردش میرفت و از صحبت‌کردن فلان زاده خوشش آمده بود .

زنهای نجیب‌هم که خراب می‌شونددرابتدای امر وقتی بمردی‌میرسند از یك چیز آن مرد خوششان میآید . پری هم از صحبت کردن و منطق فلان زاده خوشش آمده بود . معتقد بود فلان‌زاده شیرین حرف‌میزند و مرد

فهمیده‌ای است . بهمین دلیل هم بشوهرش گفته بود : فلان زاده مرد چیز فهمی است . ودرعین‌حال برای اینکه حسین مل سوء ظنی نبرد گفته بود : مدتی دروزارتخانه مرا آزمایش کرده‌ای و دانسته‌ای که من زن پاك و نجیبی هستم بنابراین باید خاطرت از من جمع باشد ، تو مدتها در وزارتخانه دیده‌ای ودانسته‌ای که من از این زنهای بدونانجیب نیستم . اما درعین‌حال مسلماً تشخیص هم داده‌ای که من اومول وپشت تاپو بارنیامده‌ام . من‌زنی‌هستم آزاد، آزاد فکرمیکنم و آزاد حرف میزنم. تو بایدازمن خاطرجمع باشی.. باید بقدری بمن اعتماد داشته باشی که اگر سربرسی ومراهم درآغوش‌مردی ببینی مطمئن باشی که پری توپاك‌ونجیب است .

این حرفها را پری در اطاق مهمانخانه بحسین‌مل زده بود و حسین بیچاره هم تصدیق کرده بود .. بنابراین وقتی در حکم آباد قدم میزدند و پری خانم بافلان‌زاده گرم صحبت شده بودند نمی توانست حرفی بزند ، یعنی درعین‌اینکه‌ناراحت بود ودرعین‌اینکه باطناً می‌ترسید وحسادت‌میورزید معذلك ظاهراً بروی بزرگواری خودش نمی‌آورد و مخصوصاً سرخود را بتماشای درختها گرم میکرد و از آنها عقب می افتاد تاثابت‌کند که بهردو آنها اعتماد دارد و اصلا مرتجع نیست و ازروشنفکران است .

این هم تقصیر حسین مل نبود اسولا محیط « مد » اینطورگفته‌است.. مد و محیط می‌گوید اگر مردی جلو زنش را بگیرد و نگذارد زنش آزاد باشد ، اگرمردی زنش را بدوستانش معرفی نکند ، اگر مردی زنش را در «سوسینه‌ها» نبرد ، اگرمردی با رقصیدن‌زنش موافقت نکند و بالاخره اگر مردی مخالف آزادی زن باشدآن‌مرد مرتجع وکهنه‌پرست وخرافاتی است .

حسین مل هم نمیخواست دوستانش اورا مرتجع وکهنه‌پرست‌بخوانند . یعنی حسین‌مل مرتجع‌هم نبود ولی حس‌حسادت‌وآشنایی باوضاع و احوال و مخصوصاً علم باینکه فلان‌زاده بقصد شکار پری باین مسافرت آمده است او را ناراحت و عصبی کرده بود . ناراحت وعصبی بود ولی « دم » نمیزد «جیك» نمیزد. هم از پری ملاحظه میکرد هم از فلان‌زاده .

فلان زاده وپری‌هم شانه بشانه یکدیگر زیردرختهای حکم‌آباد‌آهسته قدم میزدند و صحبت میکردند صحبت این قبیل اشخاص هم (که تازه بهم میرسند) معلوم است .

آقای فلان‌زاده از سخاوت و آزادمنشی و ثروت و شخصیت خود صحبت میکرد و در عین حال حرفهائی میزد که دلالت بر دستی و مردم دوستی او میکرد، لابد خودتان حدس میزنید چه‌می گفت .

پری خانم هم مثل بسیاری از پری خانمها در عین اینکه از آزادمنشی و آزادفکری و همت بلند خود صحبت میکرد ، از عفت و نجابت و پاکدامنی خود نیز حرفها میزد و طوری هم با بی‌اعتنائی صحبت مینمود که گوئی مردی است که دارد با پسر بچه‌ای صحبت میکند .

پری در صحبتهای خود سعی میکرد که مردها را کوچك و حقیر بشمارد.. مردها را «دله» و هرزه و لاابالی و بی‌همه چیز میگفت . میگفت اگر زن پاك باشد این مردها که من می‌بینم کوچك‌تر از آنند که بتوانند بخاك دامن هم چپ نگاه کنند . واز مجموع این حرفها اینطور نتیجه میگرفت که من چون در خانوادهٔ عصمت و طهارت تربیت شده‌ام و چون زن پاکی هستم تا وقتی بمردی احترام میگذارم که باچشم بدنگاهم نکند، ولی: در مقابل مردهائی ناپاك و مردهائی که باسوء نیت به‌من روبرو شوند بقدری تند و خشن میشوم که آتش غضبم خرمن هستی آنها را خواهد سوخت .

آقای حسین‌مل که از عقب سر پری می‌آمد این حرفها را از پری شنید، نفس راحتی کشید ، وبخود (ازداشتن چنین زن پاکی) می‌بالید .

خلاصه، پری رجز خوانی میکرد وحسین‌مل با خیال راحت بفلان‌زاده دهن کجی مینمود ولی :

ولی فلان‌زاده که مدتها بود دستش را از برکرده بود بجای اینکه در مقابل توپهای پری از جا دربرود توی دلش بپری میخندید ، میخندید ومثل این بود که پری قربان صدقه‌اش رفته است . شاید اگر دیگری به جای فلان‌زاده بود از توپهای پری جا میزد واز همانجا برمیگشت ولی آقای فلان‌زاده بدو دلیل خوشحال بود و بگفته‌های پری (از نظر منفی) اعتنا نکرد و اهمیت نداد .

فلان‌زاده کار کشته بود و میدانست حرفهای پری بیش از دو صورت ندارد: یکی اینکه واقعاً پری راست میگوید وزن پاکی است ، در این صورت برای فلان زاده زحمتی نداشت زیرا او معتقد بود که تمام زنها روز اول پاکند و دامنشان آلوده نشده ، ووقتی نقطهٔ ضعفشان تشخیص شود ناپاك از آب درمیآیند وبنابراین اگر پری پاك باشد چون او در ناپاك کردن زنها استاد است در دسری

ندارد وخوشوقت است ازاینکه زن پاکی بتودش‌افتاده‌است ولی :

ولی فلان‌زاده‌ابداً بپاکی پری فکر نمیکرد ومعتقد بود زنی‌که اینطور اجتماعی وسوسیابل وصاحب «اتیکت» است قطعاً پالانش کج خواهد بود . و حرفهائی که میزند خود دلیل بر ناپاکی است . او اینطور حرف میزند که خودش را گران بفروشد . فلان زاده میگفت: باستناد مثل معروف: هیچکس نمیگوید دوغ من ترش‌است زنهائی‌که دامنشان‌آلوده است، مخصوصاً بـرای اینکه خودشان‌را پاك جلوه‌دهندوقتی بمردها مخصوصاً مردهای اهل‌کارمیرسند دم از پاکی‌میزنند تا بهتر بتوانندخودفروشی‌کنند .

فلان‌زاده حق‌داشت، زیرااگرزنی بشما بگویدآقا! من‌دامنم‌آلوده‌است ومدتی است‌کارم خراب‌شده ، وچند بارهم سوزاك گرفته‌ام، سال‌قبل‌هم سیفلیس داشتم وفلان قدر خرج معالجهٔ خود کردم . مسلماً شما باو اعتنا نخواهید کرد .. کما اینکه اگر رفیق شما بشما مراجعه‌کند وبگوید صد تومان قرضم بده وانتظار نداشته‌باش بدهم زیرا قصد خوردن پول ترا دارم مسلماً یك‌شاهی وبلکه‌کوفت‌هم نخواهیدش داد وبنابراین :

همانطور که شما راگول میزند ومیگوید صد تومان بده آخر ماه که حقوق گرفتم‌خواهم‌داد وبفلان دلیل‌هم خواهم داد، شما پول را میدهید. بهمان دلیل‌هم وقتی زن خودرا پاك ودست نخورده بشما بفروشد مسلماً اوراگرانتر خواهید خرید .

مقصود این است‌که فلان‌زاده کهنه‌کاربود وتمام این مسائل واین‌حقه‌بازیها را میدانست ومیدانست‌که هر زن که بیشتر ادعای عصمت وعفت نماید مسلماً گرگ باران‌دیده است وبهمین جهت درمقابل ادعای پری‌ظاهراً حرف نمیزد ولی باطناً توی دلش میخندید و باطناً بخود مژده میداد که شکـار بتیردس رسیده است . فلان زاده عقیده داشت که اگر پری نظر خاصی باو نداشته باشد دلیلی نداردکه‌آنقدر سنك‌پاك‌دامنی وعفت بسینه بزند .

بالاخره . مسافران ما ، قدم میزدند وصحبت می‌کردند ، تا در پیچ وخم یکی از خیابانهای فرعی حکم آباد چشمشان بزن و مردی افتاد کـه زیر یکی از درختها دور از اغیار روی چمن افتاده بودند و بروشنائی ماه که از خلال شاخه‌های درختان سایه وروشن قشنگی روی جدولها ایجاد

کرده بود تماشا میکردند .

ابر، ماه، روشنائی ماه، خلال شاخه، ماهتاب، سایه روشن، درخت ، سبزه، جویبار، مرغ حق، صدای آبشار، نوای نی، واین قبیل کلمات وجمله‌ها اسباب بازی ودل خوش کنك عشاق است.

همانطور که هر کسب وکاری اسباب کار مخصوص بخود دارد، همانطور هم اسباب کار بازار عشق، همین کلمات وجمله‌های فریبنده است. وقتی عشاق بهم میرسند گله ازجدائی وداستان شب هجررا بااین اسباب کارها تحویل یکدیگر میدهند .

واقعاً اگرعاشقی بمعشوقه بگوید بیابنشین ازیکدیگر تمتع ببریم، اگر معشوقه دیوانه‌هم باشد باید فرار کند ولی:

وقتی میگویند ساعتی درکنار جوی آب زیرسایه بید بنشینیم وروشنائی ماه را ازخلال درختها تماشا کنیم.

بهانهٔ تماشای روشنائی ماه وصدای آب‌هم که‌شده معشوقه تسلیم میشود ویك غزل‌هم ازغزلهای سعدی میخواند . حالا بعد ازتماشا یادرخلال تماشا ، دستی‌هم بگردنی برود ولبی هم برلبی برسد چه خیالی است عشق است وعشق موهبتی‌است الهی !!

بیچاره این «الهی» که بنام او وبرای او چه حقه‌ها میزنند و چه جنایتها وخیانتها میکنند . ازدونفر مرد وزن بولهوس تا ملاپشم‌الدین محله و میرزاعلم فلان تاجر.. همه وهمه خدارا دکان قرار داده باسم خداداد و ستد می‌کنند ، وعشاق‌هم وقتی بهم میرسند اول دم‌از موهبت الهی و مائدهٔ آسمانی میزنند، وبعدکارشان بعمل شیطانی ختم میگردد .

ببخشید باز ازپیاده‌رو خارج شدم . باز زدم بمحاصل ، بازسرقلم کج شد وبازدری وری گفتم. صحبت بآنجا رسیدکه پری وفلانزاده زیر یکی‌از درختها دونفر دلباخته را دیدند که دل‌داده وقلوه گرفته بودند. حسین‌مل‌هم رسید وبتماشای منظره خواست‌ایست‌کند ولی:

آقای فلانزاده بانهایت خونسردی ، حسین وپری را مخاطب ساخته گفت: بیائید ازاینطرف برویم ، ولشان کنید بحال‌خودشان باشند.اینهاازنسل گاو وخرند واگرنسل آنها نباشند مسلماً مانند خر وگاو کوی وبرزن نمی شناسند. همین‌که شهوت برآنها غلبه کرد صدای تیزوعرعرشان بلند میشودو از شانهٔ یکدیگر بالا میروند . بیائید از اینطرف برویم و اسباب زحمتشان نشویم .

رفقا سرخر را کج کردند ولی هیچکدام راضی نبودند . اگر ممکن بود بقلب آنها راه یافت معلوم میشد که دل آنها بازبانشان یکی نیست.وقتی اسباب‌کار بشرآنقدر خراب باشدکه برای تماشای یك محکوم باعدام یعنی برای تماشای جان‌دادن یك محکوم بالای چوبه‌دار ازنصف‌شب درمحل اعدام بیتوته نماید. آنوقت برای تماشای یك صحنه ازعشق وشهوت ویك‌منظرهٔ محرك غریزه نفسانی چه‌خواهد کرد. من، یقین‌دارم که اگر فلانزاده یاحسین‌مل یاپری یعنی هریك‌ازاین‌باشرفها تنها بودند، زیردرختی خزیده ودرپناه تپه‌ـ درخت یاتخته سنگی بتماشای آنچه را که خود طالب آن بودند میپرداختند ولی حالا که باید هریك ازآنها ازدیگری ملاحظه‌کند ، ناچار دندان روی جگر گذاشته سر خر را کج کردند .

یك‌وقت هست‌که من‌وشماداریم «حرف»میزنیم وچون حرف‌دامیگویند جزو بادهواست آنوقت ازتربیت واخلاق صحبت میکنیم ومیگوئیم اگرزن و مردی را درآغوش یکدیگر دیدیم نباید نگاه کنیم وبحکم اخلاق وادب باید چشممان را ببندیم وبگذریم. ولی:

یك‌وقت‌که «حرف» توی کار نیست وتصادف یا اتفاق منظرهٔ هم آغوشی زن ومردی را جلوما قرار میدهد . آنوقت اخلاق وتربیت وادب‌کنارمیرود وباچشمهای خیره بتماشا مشغول‌میشویم وآب ازچك وچولهمان‌راه میافتد.

واقعاً ازحرف گذشته اگر کادت پستالی‌بدست من‌وشما بدهندکه نقاشش دختری عریان را درآغوش جوانی‌عریان‌کشیده باشد آنوقت هرچه هم‌اخلاقی ومؤدب ومتدین باشیم (اگر کسی نباشد) نه تنها ازتماشای آن کادت پستال صرف‌نظر نمیکنیم بلکه ساعتهاهم دست ازسرآن‌کادت‌پستال برنمیداریم، دراین صورت چطور ممکن است درمیان درخت های حکم‌آباد قزوین دختر کی‌زیبا باپسر کی قشنگ ، دست درآغوش هم باشند ورهگذری این منظرهٔ تماشائی‌را ببیند وبتواند صرفنظر کند؟! اما:

دریك صورت ممکن است وآن این است که رهگذر تنها نباشد وجلو کسانی‌که بااوهستند بخواهد جانمازآب بکشد ومتظاهر بادب واخلاق یادین وآئین گردد . البته:

دراینصورت آقای‌رهگذر مانندبسیاری ازمردم ، صورتش رابرمیگرداند وبنام اخلاق و ادب نه تنها از تماشای آن منظره صرف نظر میکند. بلکه مانند یك واعظ زبردست (از آن وعاظ که شب درخلوت کار دیگر

میکنند شروع میکند بوعظ ودوستان‌را از تماشای این‌قبیل منظره‌ها ومخصوصاً مزاحمت دیگران منع مینماید.

آقای فلانزاده هم‌که برای دیدن بوس‌وکنادآن دوعاشق ومعشوقه‌آب از چك وچوله‌اش راه افتاده بود صرفاً برای اینکه خودش‌را به پری جوانی تربیت شده واخلاقی معرفی‌کرده باشد، بایك پیشنهاد «رفع مزاحمت» سرخر راکج‌کرد ومانند یك بزپیشاهنك ازجوی پریده بطرف دیگررفت.

بدیهی است‌آقای حسین‌مل. وپری خانم‌هم مثل‌بسیاری ازمردم که‌برای خرکردن دیگران برخلاف‌میل خود رفتارمیکنند، برخلاف میل وباطن‌خود رفتارکرده دنبال‌فلانزاده راه افتادند.

حکومت زور

«اینجا داستان من بجائی میرسدکه نوشتن آن ممکن است سوء تفاهم ایجاد نماید واحیاناً باعث‌گلهٔ فلان و بهمان مقام‌ها بشود بنابراین لـزوماً خاطرنشان میسازم‌که‌آنچه راجع بتوقیف‌آقای حسین‌مل. مینویسم ساختگی است واگرهم اتفاق افتاده مربوط بمملکت ما ومقامات مربوطهٔ مانیست ومال کوه قاف است.»

دربعض ازممالك‌که زور ودلبخواه بجای قانون حکومت میکند امنیت قضائی وسایر امنیت‌ها ملعبه دست بعضی‌ازصاحبان قدرت و افـراد پولدار و صاحب عنوان میگردد.

حالا برای اینکه واقعاً بدانیم «دراجتماع چه خبراست» و واقعاً بدانیم بعضی مقامات باافراد اجتماع چگونه رفتارمیکنند بدنیست‌که یك داستان از خودمان جعل‌کنیم وبگوئیم:

آقای فلانزاده وحسین مل... و پری خانم مشغول قدم زدن بودندکـه چند نفرمأمور، از آن مأمورانی‌که همه دیده‌ایم و محتاج بتوصیف نیست از گرد راه رسیدند. ووقتی مقابل مسافران ما قرارگرفتند یکی ازآنها گفت: آقای حسین‌مل. کیست، وبیچاره حسین‌مل. که بادیدن‌آن مأموران‌زانوهایش میلرزید گفت:

ـ بنده هستم، فرمایشی دارید؟

ـ بموجب دستور فرماندار نظامی جنابعالی توقیف هستید و باید بـه فرمانداری بیائید.

ـ بچه مناسبت توقیف هستم؟! مگر من چه کرده‌ام؟! من اینجا با کسی سابقهٔ آشنائی ندارم.. شاید عوضی گرفته‌اید. من با فرمانداری نظامی سروکار ندارم. برای چه بیایم آنجا؟!

ـ بما مربوط نیست. تشریف بیارید آنجا خودتان با آقای فرماندار صحبت کنید و اگر اجازه دادند برگردید.

«از آنجا که دعا یگانه مایهٔ تسلی بیچارگان و بی‌پشت و پناهان است باید گفت: الهی هیچ کافری را گرفتار حکومت نظامی و مأموران بی‌رحم و بی‌عاطفهٔ حکومت‌ها نکند.»

بیچاره حسین‌مل که هیچکس را نداشت و راه چاره هم برویش مسدود بود بعد از یك نگاه حسرت‌بار که بپیری و آقای فلانزاده نمود، در حالی که قلبش بشدت میزد مثل بره‌ای که بطرف قصابخانه برده میشود بطرف ادارهٔ فرمانداری نظامی برده شده و آنجا بدون اینکه جناب آقای فرماندار نظامی را ملاقات نماید بموجب دستور آقای معاون فرماندار بزندان فرمانداری تحویل گردید.

راستی که خدا هیچ کافری را گرفتار زور وقلدری نکند و حسین مل. بیچاره که بکلی خود را بی‌گناه و بی‌تقصیر میدانست گرفتار این زور بی‌حساب شده بود وبدون اینکه بداند چه گرده است در کنج زندان، آنجا که جمعی دزد وچاقوکش وافراد وحشت‌زده توقیف بودند زندانی گردید.

خود حسین برای من حکایت کرده گفت: تا چند ساعت بکلی مشاعرم را ازدست داده بودم وحتی چشمم نمیدید و گوشم سخنان زندانیهائی که دورم جمع شده و ضمن تسلی‌دادن علت بازداشتم را سؤال میکردند نمیشنید. حسین میگفت:

هریك اززندانیها که دورم جمع شده بودند بعد ازشرح گرفتاری خود وپس ازدلجوئی وتسلی نصیحتم کرده میگفتند: حالا که علت توقیف را بما نمیگوئی نصیحت ما را بپذیر ووقتی درمقابل میز بازپرس می‌نشینی جز کلمه «نه» حرفی نزن. هرچه ازت پرسیدند بگوئه. اگر یك آره بگوئی لااقل «۹» ماه باید دوی دل بکشی.

یکی از زندانیها که گویا بجرم چاقو کشی آنجا توقیف بود میگفت: اگر راست میگوئی و خودت گناه خودت را نمیدانی تا فردا معلوم خواهد شد. زیرا فردا ترا خواهند برد بادارهٔ انگشت نگاری شهربانی و آنجا از انگشتانت علامت گیری میکنند. عکست را خواهند انداخت. ولی اگر

عکس دوطرفه ازت گرفتند بدان وآگاه باش که کادت سخت است وباین‌زودیها نجات نخواهی یافت.

همین آدم میگفت : اگرسیگار یا تریاك خواسته باشی . اینجا پیدا میشود. ولی قیمتش بقیمت خون پدرشان است. سیگار اشنوده تایك‌تومان‌است تریاك که دیگر نپرس !

حسین‌مل. میگفت: روزاول تا غروب هیچ حواسم را نفهمیدم و نمی‌دانستم کی هستم وکجا هستم وچرا هستم. شب را هم‌تا یکی‌دوساعت بعداز نیمه شب خوابم نبرد وتمام فکروخیالم متوجه خارج ووضعیت داخلیم یعنی پری و فلانزاده بود .

حسین میگفت: آنچه بیش ازهرچیز اذیتم می‌کرد وروحم راکشته‌بود وجود شریف آقای معاون فرمانداری بود . گوئی این دژخیم بد جنس وظیفه الهی داشت که روح زندانیان راآتش بزند و بهمین واسطه هم ساعتی یکبار وارد اطاق من‌میشد وباکلماتی نیش‌دار و اهانت آمیز دیوانه‌ام میکرد . مثلا میگفت: شما هرکس میخواهید باشید باشید. ولی‌مادام‌که اینجا هستی‌زندانی هستی و باید مقررات را رعایت‌کنی . اینجا هتل نیست‌که برای جنابعالی !! دخترخواب پرقو بیاندازند. باید روی زمین بخوابی تا تکلیف خوددا بدانی. تو اینجا با این چاقوکشها و دزدها فرق نداری تـو مقصری و زندان جای راحت نیست . باید درزحمت ومشقت باشی، ازمن نرنج. من بوظیفه‌ام رفتار می‌کنم .

بحسین گفتم ، میخواستی داروغه را ببینی . حسین‌گفت خود داروغه یعنی جناب آقای فرماندار پول بگیر نبود و آنها هم کـه پول بگیر بودند کاره‌ای نبودند وبنابراین دیدبد وضعی‌گیرکرده بودم. او ازاینها بدتر. روز دوم‌که برای انگشت نگاری بردنم. روح ازبدنم پروازکرد . زیرا همانطور کـه آن زندانی گفته بود دو طرفه از صورتم عکس برداشتند و ایـن طور فهمیدم که‌کادم سخت است وآزادی محال. وبهمین واسطه داشتم سکته‌میکردم و وقتی از اداره انگشت نگاری بـزندان برمیگشتم راه رفتن خودم را نفهمیدم .

حسین میگفت : بی‌تقصیری ، بی‌گناهی، وبی‌تکلیفی، بدبختی وسایر مشقات زندان یك طرف ، روبرو شدن با قیافهٔ منحوس معاون جناب آقـای فرماندار وادا واصولهای بی‌مزه وخشك اویك طرف.

خلاصه ، سرتـان را درد نیاورم . مدت هشت شبانـه روز در زندان بسر بردم بدون اینکه بدانم چه گناه غیر قابل بخشایشی مرتکب شده‌ام

تااینکه روزهشتم صبح مرا بردند بدادستانی وآقای بازپرس شروع کرد بتحقیق و استنطاق .

حسین گفت: درمقابل میز آقای بازپرس نشسته بودم و نمیدانستم چرا نشسته‌ام وچرا مرا اینجا آورده‌اند. هرچه بقیافه آقای بازپرس نظامی نگاه کردم دیدم او را نمیشناسم وبا او هیچگونه سابقه ندارم ولی آقای بازپرس مثل اینکه پدر یا برادرش راکشته‌ام با نظر بغض وکینه نگاهم میکرد. ازطرز نگاه وطرز حرف زدن وحرکاتش معلوم بود بهر قیمتی هست میخواهد مرا محکوم کند .آنوقت یاد جنك افتادم وفکر کردم در جنك هم سربازان وقتی بطرف یکدیگر گلوله‌میاندازند ابداً همدیگررا نمیشناسند. بلکه اگراتفاق، دو نفرازآنهارا هنگام صلح دریك‌کافه رستوران سربك‌میز بکشانند بعیدنیست نسبت بیکدیگر حسن‌نظرپیداکنند ودوست شوند. بنابراین بهمان‌دلیل‌که سربازان بدون جهت یابعنوان انجام وظیفه(آن وظیفه‌ای‌که ازآسمان نیامده ودیگران برای‌آنها معین‌کرده‌اند) بروی یکدیگر اسلحه می‌کشند.

آقایان بازپرسها وبازرسان‌وسایر مأموران نیز بحکم انجام وظیفه گاهی سبع میشوند وکارسبعیتشان بجائی میرسدکه اگراحیاناً کسی راهم بدون‌تقصیر بدانند ، ناچار میشوند بحکم وظیفه آنها را مقصر بشناسند و شکنجه و آزار کنند .

حسین‌مل. آه میکشید وگفت : آقای بازپرس نظامی هم بهمین دلیل با نظر بغض بمن نگاه میکرد وازمن سؤالات مینمود. سؤالاتش هم دربدوامر بسیارعجیب بود . مثلا میپرسید شما فلان افسررا میشناسید. اتفاقاً چون‌می‌شناختم گفتم بله. گفت اوقاتی‌که او درزندان بود بملاقات او رفته‌اید و ازاو دیدن‌کرده‌اید .

حسین‌گفت : وقتی این سؤال را شنیدم دنك از سودتم پرید زیرا در جراید خوانده بودم‌که یك افسر اززندان فرارکرده است وعده‌ای هم‌درفرار او دست داشته‌اند، وچون‌کوچکترین ارتباطی بافرارآن شخص یعنی‌آن‌افسر نداشتم انکارکردم.

آقای بازپرس‌که همیشه درمقابل انکارمتهمین قرار میگیرد. بالبخند تمسخرآمیزی گفت: ممکن است حاشابزنی‌ولی‌وقتی سختی وفشاردیدی‌آنوقت اقرارخواهی‌کرد. اجازه بدهید خلاصه‌کنم، حسین‌گفت: بعدازآنکه دوساعت تمام زیرمهمیززبان بازپرس بودم‌آنوقت گفتند بایدضامن‌بدهی‌تا بروی‌بمحکمه

وچون ضامن نداشتم ناچار، زندانم بردند.

درزندان فکر کردم بفرستم بهبل واز آقای فلانزاده تقاضاکنم بیاید و برای من‌ضامنی تهیه کند ولی بعدازچند ساعت معطلی معلوم شدکه آقای‌فلان‌زاده را پیدا نکرده بودند.

دوروز دیگردرزندان ماندم تاساعت محاکمه رسید، بمن اطلاع‌دادند که میتوانی وکیل‌بگیری. گفتم من وکیل نمیشناسم. گفتند خود محکمه برای تووکیل‌انتخاب خواهدکرد. خود محکمه هم‌وکیل‌انتخاب نمود ودعوابصورت عجیبی شروع شد.

محکمه تشکیل گردید ومحاکمه شروع شد ولی بعد از توضیحی که من پس از ادعا نامه نماینده دادستان بعرض محکمه رساندم محکمه مرا بیگناه تشخیص داد وحکم برائتم راصادرکرد وآزاد شدم.

آزاد شدم و بیرون‌آمدم. آزاد شدم ولی‌این گرفتاری چند روزه‌زندگیم را ازهم گسیخت.

آزاد شدم ولی‌مگرملجاء وپناهی هم بودکه بروم واز مأموران تعقیب شکایت کنم. مرا مدتی درزندان نگاه داشتند. هشت روز تمام فقط بحکم آقای معاون فرمانداری در زندان بودم و حال آنکه آقای بازپرس میگفت زندانی بودن‌آن هشت روز بما ربطی نداشته است. آقای بازپرس میگفت، ما بفرمانداری نظامی اطلاع دادیم‌که شما راپا پرونده نزد ما بفرستد. وما دستور توقیف شما را ولو برای ده دقیقه هم صادرنکرده‌ایم. گفتم‌آقای بازپرس اگرشما دستور توقیف مرا صادرنکرده‌اید پس‌بچه مناسبت هشت‌شبانه روزمرا درزندان نگاه داشتند،

آقای‌بازپرس گفت: لابدآن هشت روزتوقیف شما جریانی داشته‌علیحده لابد خود فرمانداری نظامی بنابجهاتی وبرطبق ماده... شمارا زندانی ساخته بوده وابداً مربوط بما نبوده است. دلم میخواست یکنفر پیدا میشد وازآقای معاون فرمانداری سؤال میکردکه چرا حسین راهشت شبانه روزنگاه داشتی. اصلا ازکجا معلوم که‌آقای فرماندارازتوقیف من‌اطلاع داشته باشد. وازکجا معلوم که‌آقای معاون صرفاً برای اینکه ازقیافه من‌خوشش نیامده بوده‌یادوی اینکه در اولین‌بار بااویکی بدوکرده بودم مرا در توقیف نگاه داشته بوده. درهرحال بعد ازمدتی توقیف وخون دل خوردن اززندان بیرون‌آمدم وبدون اینکه بدانم چرا توقیف شدم وچرا آزادم کردند به طرف مهمانخانه روانه شدم.

بی‌خبری-بیخودی

اینجاداستان توقیف‌حسین‌مل. تمام میشود وحالاباا‌جازهٔ شما برمیگردیم بعقب تا ببینیم بعد ازگرفتاری حسین‌مل. آقای فلانزاده وپری چه‌کردند ، و چه تصمیم گرفتند وکجا رفتند.

ولی‌قبل ازآنکه دربارهٔ معامله‌آن دونفرصحبت‌کنم اجازه بدهید حدس خود را دربارهٔ علت توقیف حسین‌مل. بعرض برسانم. بنظرمن:

دراینکه حسین بی‌تقصیربوده تردید نیست، دلیلش هم‌این است‌که خود محکمه هم اورا بی‌تقصیر تشخیص داده .

پس‌وقتی‌حسین بی‌تقصیربوده علت گرفتاری‌اوفقط دوسودت بیشتر ندارد یکی اینکه :

حسین بیچاره را عوضی گرفته بودند وچون حسین دراولین برخورد باآقای معاون فرمانداری مورد بغض‌آقای معاون واقع شده بوده ، صرفاً آقای معاون روی غرض ولجاجت، حسین را هشت روزدرزندان نگاه داشته‌وبرایش پرونده تنظیم‌کرده .

اگربگوئیم چگونه‌برای یك‌آدم بی‌گناه پرونده تنظیم میکنند؟اصرف نظر ازاینکه‌مثال‌وشاهد ازخارج بیاوریم می‌گوئیم‌مگرممکن نیست پرونده‌ای در جریان بوده‌که فلان زندانی اززندان فرارکرده است وآقای معاون یا هرمأمور تعقیبی، روی نظر شخصی یا بغض، حسین راگرفته و بنام متهم‌آن پرونده یعنی بنام اینکه این آدم مظنون است یا اینکه در فرار فلانکس دست داشته توقیف نموده باشد . و ازکجا معلوم که حسین را اول اشتباهاً گرفته باشند و بعد چون باآقای معاون یکی بدوکرده مورد بغض واقع شده و توقیف گردیده .

این‌بود یك نظریه دربارهٔ توقیف حسین، ولی قبل ازآنکه نظریهٔ دوم رابگویم‌این نظریه‌را ردمیکنم زیرا مأموران‌باسم ودسم حسین رابه‌فرمانداری بردند . یعنی دیدند وگفتند حسین مل. کیست واورا جلب‌کردند بنابراین نمیشودگفت حسین‌مل. را عوضی گرفته بودند مگراینکه بگوئیم یك‌حسین‌مل دیگری‌هم بوده‌است‌که درکارفرارفلانکس‌دست داشته وحسین مل‌پری راعوضی برده‌اند. که این‌فرض خیلی‌بعید بنظر میرسد.

و اما فرضیهٔ دوم‌که بحقیقت مقرون تـر است این است که وقتی آقای

فلانزاده در میهمانخانه ایستاده بود و آقای معاون فرمانداری یـا یك نفر دیگر را که در فرمانداری دست داشته ، دیده ودوستانه از او تقاضاکرده که بهر وسیله شده حسین مل. را چند روز توقیف کنند وآنهاهم همین‌کار را کرده‌اند .

درهرحال‌چون قضیه درکوه قاف اتفاق‌افتاده ربطی‌بفرمانداری‌ندارد واصولا ساختگی‌است،اجازه بدهید ازذکر خصوصیات صرف نظرکرده برویم بسراغ‌پری.ولی: برای اینکه دربارهٔ پری وفلان‌زاده حرف بزنم‌بایدموافقت کنید چندسطر بنام مقدمه یا سطررابط بعرضتان برسانم .

بین‌بیداری وخواب ، بین عقل وجنون ، بین‌فهمیدن ونفهمیدن ، بین خونسردی وعصبیت ، فاصله یا لحظه‌ای وجود دارد که من‌اسمش را بیخبری میگذارم. (وچون بحث لغوی باهم نداریم اگرشما هم اسم‌دیگری‌سراغ دارید حرفی ندارم . مقصود ادای مطلب‌است.)

هربلائی بسر انسان میآید یا میآورند ، غالباً یا همیشه هنگام بیخبری است. اشخاصی‌که با ما سرو کار دارند مخصوصاً آنهـاکه‌کمین ما هستند هنگامی میتوانند بر ما مسلط شوند و حکومت کنند و فریبمان دهند ، که فرصت بدستشان بیافتد. وهیچ فرصتی‌برای‌آنها بهتر ازبی‌خبری‌وبیخودی ما نیست .

بیخبری هم بر دونوع است: یکی بیخبری طبیعی است مثل‌آن‌لحظه‌ای که‌بین بیداری‌وخواب برای‌ما پیش‌می‌آید والبته اختیار بیخبری طبیعی‌ازدست ما تاحدی خارج است .

یك بی خبری هم داریم کـه مصنوعی و ساختگی است که آن نیز بر دو نوع است : یکی آنکه خودمان بدست خودمان فـراهم می کنیم . مثل اینکه چشممان را ببندیم تا راه را نبینیم ، یا منظره قبیحی‌را تماشا نکنیم و امثال اینها .

یك‌بیخبری مصنوعی‌هم هست‌که اختیارش بدست‌مانیست وبرای‌مامصنوعاً ایجاد میکنند. وفعلاهم صحبت من سراین بی‌خبری‌است ومثال‌های‌زیادی‌دارد از جمله: شمارا دست‌پاچه میکنند ووقتی دست‌پاچه شدید وحواستان پرت شد ازحواسپرتی شماعلیه شما استفاده میکنند .

شما را عصبی میکنند ووقتی‌کاملا عصبی شدید ازشعله‌های غیض شما علیه شما اقدام میکنند .

اکنون با درنظرگرفتن این‌مقدمه وبا توجه باینکه حسین‌مل. داغفلتاً ازگردشگاه بزندان بردند میتوانیم حدس‌بزنیم که:

این‌پیش‌آمد غیرمنتظرهٔ عجیب، «بهت» فوق‌العاده‌ای درپری خانم‌ایجاد نمودکه بیك بیخبری وبیخودی فوق‌العاده تبدیل‌یافت وآقای‌فلان‌زاده از این بیخبری‌پری استفاده نمود .

در اولین لحظه‌که مأموران فرمانداری با حسین‌مل . صحبت کردند پری یقین داشت که اشتباهاً بسراغ شوهر او آمده‌اند ولی : بعد از آنکه مأموران خواستند حسین را جلب کنند یعنی پس از آنکه مأموران وحسین در ماشین جیپ فرمانداری نشسته وبطرف فرمانداری رفتند آنوقت یك بهت عجیب وسرسام‌آور، پری راازخود بیخود ساخت‌وبدون اینکه بفهمدکجاست و چه میکند ، بی‌اختیار نشست وبی‌اختیار سرش رابدرختی‌تکیه داد وبی‌اختیار چشمش را بست .

آقای‌فلان‌زاده‌که دنبال فرصت میگشت ازبی‌اختیاری وبیخودی پری و از موقع استفاده‌کرده پهلوی پری‌روی زمین نشست. با دو دست بازوی پری راگرفت وبطرف خود کشید ، وسر پری راکه بدرخت تکیه داشت از درخت جدا کرد وسینهٔ خود را متکای او قرارداد . ومثل شوهری‌که خانم ازحال رفته خود را بغل‌میزند پری رابسینه خود چسباند . وبنا کردبمالیدن‌بازوهای پری .

مسلماً پری ضعف نکرده‌بود، بیهوش نشده بود، یك بی ارادگی مطلق ویك بهت عجیب اورا ازخود بیخبرکرده‌بود. ولی بمجردی‌که دست‌فلان‌زاده بنام مالیدن بازوهای پری‌از چاك پیراهن پری داخل‌سینه‌اش‌شد. آه‌سردی از سینه پری بیرون‌آمد وچشمانش‌را بازکرد .

هنوز دستهای پری بطرفینش افتاده بود و هنوز قدرت واراده حرکت نداشت‌که فلان‌زاده همانطورکه یك مادر صورت‌فرزند ازحال رفتهٔ خود را میبوسد وقربان صدقه میرود همانطور، کنج لب پری‌را بوسیده‌قربان صدقه‌اش میرفت باآهنگی‌که حکایت ازدلسوزی‌می‌کرد می‌گفت : عزیزم ! پری‌جان! پری خانم ! نترس . چیزی نیست . حسین مرد است وبرای مرد این قبیل پیش‌آمدها اهمیت ندارد. اگربی‌تقصیرباشد فوراً مراجعت خواهدکرد واگر تقصیرکارباشدکه ...

دراین‌وقت حواس پری بجا آمده بود. دستش حرکت‌کرد ، بخودآمد تکانی خورد، درحالی‌که خیره خیره باطراف نگاه می‌کرد سرش‌را از روی سینهٔ فلان‌زاده برداشت ، بلافاصله بـا تکیه بدستهـای خود ، خودش را از

آغوش فلان‌زاده بیرون کشید . وبا یك آه سرد طولانی شروع بسخن کرد . اولین حرفی که زد این بود که گفت من بدبختم ، و پس از آنکه یکی دوبار به اطراف نگاه کردمانند اشخاص ضعیف وناتوان از جا برخاست وآه‌سردی کشید .

آقای فلان‌زاده که خودش دسته گل توقیف حسین‌را بآب‌داده بود و میدانست باین زودیها آزادش نخواهند کرد ، پری را بمرگ گرفت تا بتب راضی کند . خواست آب پاکی روی دست پری بریزد ، خواست رشته رابطه عشقی یا فکری‌پری را با حسین مل. بکمك تیغ برنده زبان قطع کند. بهمین واسطه با یك خونسردی ساختگی گفت : شما خودتان را بدبخت میدانید و حال آنکه من شمارا خوشبخت‌ترین اشخاص میشناسم . اگرشما بدبخت‌بودید این اتفاق‌که امروز برای شوهرشما پیش‌آمد یك سال‌بعد پیش می‌آمد . بنظر من شما خوشبخت هستید زیرا قبل‌ازآن‌که باین‌آدم خطرناك انس بگیرید و قبل‌ازآنکه درزندگی بااوبدبخت شوید خدا خواست‌اورا زودتر رسوا کند تا خانم محترمی مانند شما بدنام وبیچاره نشود .

پری درزندگی اجتماعی‌خود تجربه‌ها آموخته بود ، چون هیچ خیال نمیکرد که میشود دروغ باین گندگی گفت وتهمت‌باین‌بزرگی‌بکسی‌زد ، وقتی شنیدکه فلان‌زاده حسین راآدمی خطرناك میخواند آنهم خطرناکی‌که باعث بدبختی وبیچارگی وبدنامی زن‌خود میشود لذا (چون‌حرف فلان‌زاده‌را باور کرده بود) گفت :

معلوم میشود شما علت توقیف حسین را میدانید . خواهش میکنم برای رضای خدا هرچه‌هست‌بمن بگوئید ، حسین چه‌کرده‌که اورا توقیف کرده‌اند. چرا اورا خطرناك میخوانید ؟! لابدکاسه‌ای زیر نیم‌کاسه هست ولابد شما از زندگی او با خبرید ، شما را بخدا هر چه هست بمن بگوئید و مرا راحت کنید .

وقتی فلان‌زاده دانست‌که تیرش بهدف اصابت‌کرده ، یعنی وقتی فهمید که پری‌سنگر اول را ازدست داده، یعنی وقتی خیال‌کرد تحت تأثیر گفته‌های او درآمده ، در دل بموفقیت خود تبریك گفت وبرای حمله بسنگر دوم یعنی برای اینکه بیشتردرکار حسین‌اخلال‌کرده موجبات رمیدن پری را ازحسین فراهم نماید، بذکر داستانی‌که‌آناً درصدد جعل بود پرداخت .

«اجازه بدهید از فرصت استفاده‌کرده چند سطر در اطراف سنگر

اول یا «نظره‌اولا» «اولی» با شما صحبت کنم ، شاید دانستن آن بکار شما بخورد .»

عرفا برای نظر اولا یا اولین نظر فلسفه‌ای دارند وخلاصه‌اش این است که میگویند انسان‌عاقل فریب‌اولین‌نظر را نباید بخورد .

میگویند: شما دود می‌بینید وحال‌آنکه با نظر دوم میتوانید بفهمید که این دود خود بخود بوجود نیامده ومسلماً ازکنده و آتشی برخاسته است و بنابراین نظره اولا یا اولین نظر شماکه دود را دیده بود بخطا رفته بوده است .

واگر بخواهیم مثال خودمانی بزنیم میگوئیم توی خیابان ناصریه از دور که باسفالت‌کف خیابان نگاه‌میکنید‌آب‌می‌بینید وحال‌آنکه این‌نظر اول خطاست واگر خوب توجه‌کنید آب نیست وبرقی است بصورت آب‌که آنرا سراب میگویند .

شما در محضری بیکنفر میرسید ویکنفر را میبینیدکه ازرفتار وکردار وحرف زدن اوخوشتان می‌آید وخیال میکنید‌آدمی‌است دوست‌داشتنی‌که بدرد رفاقت هم میخورد ، وحال‌آنکه بعدازیکی‌دو جلسه‌معاشرت وپس‌از چند جلسه نشست وبرخاست خواهید فهمیدکه نظر اولیه‌شما بخطا رفته‌بوده‌ویادوگرگی بوده‌است که‌لباس‌میش‌درتن داشته .

مقصود این‌است که انسان عاقل نباید فریب اولین فکر واولین تصور خود را بخورد و بلکه باید از نظر اول باز دنبال نظر دیگر برود ودنبال فکر دیگر ودنبال تصور دیگر بگردد تا شاید به حقیقت برسد . بهمین‌دلیل هم ، یعنی :

چون بعضی از خود دانسته‌اندکه بطور عموم مردم گول نظر اول را میخورند باین جهت سعی میکنند در همان وهلهٔ اول، حسن‌نظرطرف را جلب کنندوطرف را تحت تأثیر خود بگیرند. سعی‌میکنند در اولین‌نظر با ایجاد یك‌خیال یایك توهم، فکرطرف را بهدفی‌که دارند معطوف‌سازند وازآن بنفع خود استفاده ببرند . بنابراین‌کسانی‌که مایل نیستند درزندگی‌فریب بخورند یا «باصطلاح» کلاه‌سرشان برود بایدسعی‌کنند تحت تأثیر اولین‌نظرواقع‌نشوند وفریب‌نظراولادا نخورند.

پری خانم بیچاره که این فلسفه را نمیدانست فریب اولین فکری را (که فلان‌زاده بمغزش تحمیل کرده بود) خورد . تحت تأثیر نظر

اولا قرار گرفت و گفتهٔ فلان‌زاده را درباب اینکه حسین‌مل. خطرناك است و در آتیه اورا بدبخت و بدنام خواهدکرد یامیکرد باور نمود. وبجای‌اینکه در اطراف خطرناك بودن حسین‌فکر وتحقیقات نماید خطری‌بودن او را تصدیق کرد ودنبال‌این‌رفت که‌سوابق خطری‌بودنش‌را بداند .

پری باورکرده‌بودکه حسین خطرناك است ، از فلان‌زاده تقاضاداشت سابقهٔ این‌شخص خطرناك رآ توضیح دهد ، وفلان‌زاده هم‌که تیر اولش بهدف اصابت‌کرده بود بدون اینکه خدا ووجدان را بشناسد تصمیم‌گرفت بایك تیر تهمت‌کارحسین را بسازد .

تهمت وافترا

اگرحس حسادت وبغض وکینه وحتی رنجش وگاهی وقتی‌حس احتیاج شدیداً تحریك شود بعداوت ودشمنی تبدیل میگردد .

عداوت‌ودشمنی شعله‌ای‌داردکه‌باانتقام ازحریف وگاهی بابخشیدن‌طرف خاموش میشود .

انتقام،آلات وصور مختلف داردکه یکی‌ازآنها تهمت وافتراست .

تهمت وافترا یکی ازشدیدترین حربه‌هائی است‌که‌گاهی بقیمت حیثیت وشرافت مورد تهمت تمام میشود .

با اینکه تهمت وافترا از شدیدترین انتقام‌هاست معذلك آلتی است‌که ضعیف‌ترین وجبون‌ترین اشخاص‌آنرا بکار میبرند .

وقتی حس عداوت یا احتیاج کسی تحریك شدکه عرضه انتقام صریح نداشت بتهمت وافترا متوسل می‌شود .

آقای فلان‌زاده برای احتیاج فوق‌العاده‌ای که باشنائی ودوستی پری داشت وبرای اینکه حسین مل. یعنی شوهر پری را مانع‌کار خود میدانست، لذا برای از بین برداشتن این مانع . بامناترین حربه که تهمت وافتراست متوسل شد .

حربهٔ تهمت وافترا وقتی مؤثر وکارگر میشود ، که بموقع وبجا وبا نقشه صحیح اعمال‌شود . وفلان زاده‌این سلاح را طوری بکار بردکه‌مستقیماً بهدف خورد .

تهمتی که فلان‌زاده بحسین مل . زد بقدری با نشانی صریح و مشخص

بود که جای تردید برای پری باقی نماند وتصمیم گرفت بهرصورت هست طلاق بگیرد .

چون میگویند، راستی ازخود تاجی دارد که بخود آرائی محتاج نیست، فلان‌زاده داستانی راکه در خارج برای زن‌ومرد دیگری(واقعاً) اتفاق افتاده با تغییر اسامی وزمان ومکان بحسین‌مل . نسبت داد و چنین گفت :

حسین مل .. کسی است که سالی یکی دوبار زن میگیرد وزن خود را نردبان ترقی وآلت‌پیشرفت مقاصد شوم خود قرار میدهد وتصادفاً نسبت بزنی که پارسال گرفته بود جنایتی نمود که مج پیچیده‌اش باز شد ودر شهربانی پرونده پیداکرد .. وشاید توقیف امروز او هم دنبالهٔ همان پرونده وهمان جنایت است .

گاهی فکر وتصور، بقدری انسان را مشغول وازخود بیخود میسازد که گوئی خواب است ودرعالم خواب طیران‌میکند. پری بیچاره، که تحت تأثیر بیانات فلان‌زاده درآمده بود طوری درفکر سابقهٔ حسین‌مل، از خود بیخود شده بود که گوئی بقهقرا برگشته وباتفاق خسرو بخانه آقای گاف میرود .

فلان‌زاده دربارهٔ حسین واینکه‌او مردی است که زن خود راازنردبان ترقی خود ساخته سخن می‌گفت وپری بدون اینکه بفهمد کجاست وبا که حرف میزند. یعنی بدون اینکه‌ابداً متوجه سخنان فلان‌زاده‌باشد بخسروفکر میکرد .. و:

بخاطرآورده بودکه خسرو هم اورا برای آقای گاف برد وقصد داشت بوسیلهٔ او بمقام مدیرکلی ومعاونت برسد .. پری در فکر خسرو وآقای گاف بود وتحت‌تأثیر گفته‌های فلان‌زاده حسین‌مل را جای‌خسرو گذاشت

فلانزاده از حسین‌مل صحبت میکرد واو با درنظرگرفتن‌سوابق خسرو گفته‌های فلانزاده را در دل خود تأیید می‌نمود .

فلانزاده که شکاررا تاتیردس کشیده بود برای‌اینکه بیشتر وبهترهدف‌گیری کرده باشد گفت :

اگر چه حسین دوست من است ومن نباید بد او را بگویم کما اینکه تاکنون هم نمیگفتم ولی :

چون طشتش از بام افتاده وجنایاتش کشف شده وفعلا در توقیف است ومعلوم نیست حکم اعدام یا حبس ابدش را صادر کنند ، ناچار بحکم

ادای وظیفه وبحکم نجات یك دختر که بطرف بدبختی و بدنامی کشیده میشد آنچه میدانم وتا آنجا که ممکن است بعضی مطالب را بعرض شما میرسانم که :

شوهر شما متأسفانه مردی است که مادرش باآینکه از خانوادهٔ محترم واشراف است از یك زن هرجائی در جامعه بدنام تر است و در شهربانی پرونده دارد.

صرف‌نظر ازاینکه شوهرشما پسرزنی است‌که دربدنامی شهرهٔ شهراست خود او تاپنج‌سال قبل، ازخدمتگزاران «مخصوص» آقای... اعتماد.. وکمتر کسی است‌که درتهران سابقهٔ اورا نداند .

شوهر شما تاپنج‌سال قبل ، خودش مثل یك‌زن هرجائی هرشب‌دردامن این وآن می‌افتاد وبرای خاطر خوش‌گذرانی وبدست آوردن قدری پول‌از هرنوع پستی ورذالت خودداری نداشت.

اگر بخواهم بی‌پرده حرف‌زده باشم، وقتی ریش حسین‌مل . . درآمد مادرش برای او زن‌گرفت وآن زن خراب ازآب درآمد .. ولی:

حسین بعلت علاقه‌ای که بزن خود داشت ونمیتوانست ازاو صرف نظر نماید بروی‌خودش نیاورد ولی در عین حال مراقب حرکات ورفتار اوشد و اجازه نمیداد ازخانه بیرون برود.

زن حسین‌که اورا «بانو» میگفتند یکی دوماه پیش پای خود نشست و سپس بناکرد ببدرفتاری .. هرروز باحسین برای‌چیزهای جزئی‌نزاع‌میکرد ویکی دوبار بطور قهر ازخانهٔ حسین بیرون‌آمد.

انسان‌که گاهی ازشیردرنده‌تر وگاهی ازموش ترسوتر میشود وقتی محتاج گردد حکایت‌ها پیدا میکند . وحکایت حسین باینجاکشید که بحکم اجبار «بانو» را آزادگذاشت وبانوهم (بشرط‌آزادی) باحسین آشتی کرد و مجدداً بخانهٔ حسین برگشت .

بانو هفته‌ای یکی دوشب ازخانه بیرون میماند وقتی می آمد حسین نمی‌پرسید کجا بوده‌ای وبرای چه بخانه نیامده‌ای . . بانوهم در مقابل این حسن تمکین حسین‌گاهی بحسین رشوه میداد وبرای حسین کفش وکلاه و لباس میخرید .

کاربانو بالاگرفت وبهمان نسبت میزان رشوه هم بالا رفت .. تارسید باآنجاکه علاوه برکفش و کلاه ماهی هفتصد هشتصد تومان هم بحسین پول توی جیبی‌میداد.

وخلاصه اینکه درحدود دوسال حسین وبانو باهم بصورتی که گفتم زن وشوهر بودند .. تااینکه یك شب که بانو از خانه بیرون مانده بود ، صبح نیامد و نیامد . . که هنوز هم کسی نمیداند بانو کجاست و چه برسرش آمده است .

بانو رفت وحسین که بزندگی مخصوص بابانو انس گرفته بود ، در صدد پیدا کردن زن دیگری (بانوی دیگری) برآمد وبعدازیکی دوماه بازنی نسبتاً زیبا ازدواج کرد.

زن دوم حسین ، وقتی بخانهٔ حسین آمد دختر پاکی بود ولی در زندگی باحسین یعنی بعدازآنکه حسین اورا برفقا ودوستان خود معرفی کرد وبعد از آنکه دوستان حسین وقت وبی‌وقت بخانهٔ حسین می‌آمدند کم کم سروگوشش جنبید وکم کم خانم شیك متجددی شد.

درمیهمانی‌های دوستانه که رفقای حسین باخانمهای خودشان بخانه حسین رفت وآمد میکردند رفته رفته ، روی پری‌خانم باز شد .. وبیکی از رفقای حسین که هفته‌ای یك‌شب بخانه حسین میآمد وحسین هم خیلی باو احترام میگذاشت نزدیك شد .

این آقای محترم که بنام رفیق بخانهٔ حسین میآمد تاجری بودسرمایه‌دار که درعین تجارت مردی بود سیاسی ودوزگاری هم وکیل مجلس بوده‌است . خلاصه اینکه حسین ، این تاجرباشی را بازن خود آشنا کرد وتاجرباشی هم چون هفته‌ای یك‌بار بخانهٔ حسین میآمد ماهیانه مبلغی بعنوان کمك‌خرج بحسین میداد.. تااینکه رفته رفته زن دوم حسین مانند بانو راه پول پیدا کردن را دانست ونان حسین درمیان روغن افتاد .

زن دوم حسین هم بعدازمدتی بایکی ازعشاق خود روی هم ریخت وبعد ازیك‌قهر ویك‌نزاع داخلی مبلغی درحدود پنجهزارتومان بحسین داد وطلاق گرفت ورفت .

همانطورکه هرکس بوسیلهٔ شغل وکاری امرار معاش میکند شغل وکار حسین هم عبادت ازاین بود که زن زیبا وسوسیابلی میگرفت . وچندشب‌یاچند هفته بعداز ازدواج وسیلهٔ آشنائی زن خود را بااشخاصی که‌خوب پول‌میدادند (حسین آنها را بنام دوست ورفیق بخانه خود می‌آورد) فراهم میساخت.

حسین بقدری دراین کار مهارت پیداکرده بود که خودش تمام دوز وکلك‌هارا می‌چید اسباب‌کار را جور میکرد .. تاوسیلهٔ ارتباط خانمش را

بایك نفر فراهم میساخت . ودرعین حال مثل دپخمه »ای که چشم و گوش بسته‌است وچیزی نمیفهمد خودش را بخریت میزد ودیده‌هارا ندیده میگرفت.. مثلا :

شب ساعت دوازده بخانه میآمد وبااینکه میدانست فلانکس در خانه‌اش ونزد خانمش است خودش را بمستی یاکسالت میزد ..وبنام اینکه حالش‌خوب نیست یکسره برختخواب میرفت ومخصوصاً از خانمش تقاضا میکرد که اورا دراطاق ، تنها بگذارد . وباین صورت خانم را باهمه‌اش آزاد میگذاشت و بروی خودش نمیآورد .

همانطورکه هرکس درکاروکسبی که دارد، بعدازمدتی کارکشته‌ومتخصص میشود، حسین هم درکارحریف دادن زن خود متخصص‌وکارکشته شده بود .. وبالاخره :

کارحسین دراین فن شریف بالاگرفت، بالاگرفت تابازن چهادم خود «دام» عجیبی یافت وبوسیله این دام .. مردم محترم و صاحب حیثیت را ببند میکشید و ازآنها استفاده میکرد .. مثلا:

خانم را فرستادبازار، ودریك مغازه معتبر جواهرفروشی مشتری‌شد.. انگشتری خرید وگوشواره‌ای فروخت ...

مدتی درمغازه این جواهرفروش آمدورفت کرد و درعین حال دلبری نمود . تاکاردل جواهرفروش را ساخت .

اگر میخواست جواهر فروش را یك شب بخانه بیاورد وبعدازپذیرائی گرم مبلغی ازاو دریافت نماید. این مبلغ شاید از پنجاه تومان تجاوز نمی‌کرد ولی :

حسین استاد شده بود وبااین حقه بجای پنجاه تومان پانصد..هزار.. دوهزار.. ویك‌نوبت هشت هزار تومان برای یك‌شب ویك‌پذیرائی گرم پول گرفت ... یعنی:

جواهرفروش را بعدازچند هفته تشنه‌کردن وسرگردانی بمنزل برد و نصف شب حسین بنام اینکه ازسفر برگشته وارد منزل شد وعیال خود را در آغوش مردی اجنبی دید . وداد‌وبیداد راه افتاد . تابالاخره جواهر فروش بیچاره برای حفظ آبرو وبرای اینکه‌کارش بشهربانی نکشد مبلغی در حدود دوسه‌هزار تومان داد . وهمان نصف‌شب ازخانه بیرون شد .

خلاصه ، کار حسین و خانم این بود که اشخاص باحیثیت را بدام میانداختند ودردو بزنگاه، حسین‌سرمیرسید وداد وبیداد راه میانداخت تامبلغی

میگرفت وازقضیه صرف نظر میکرد .

آخرین مرتبه که این زن وشوهر موفق شدند هشت هزار تومان پول بگیرند، ازتاجری بنام «واوه» زاده بود که خوب خرش کردند وخوب پدرش را درآوردند .. وبدون اینکه بتواند حتی یك بوسه هم بصورت خانم بزند، مبلغ هشتهزار تومان داد وآبروی خودراخرید ..

پنجمین زنی که حسین گرفت، شش‌ماه بعداز جدا شدن از زن چهارم بود که چون درشهربانی پرونده پیدا کردند .. ونمیتوانستند دیگر مردم‌را بدام بیاندازند ازهم جدا شدند وحسین تصمیم گرفت زن نجیبی بگیرد وبقیه عمررا بشرافت زندگی کند .. بهمین واسطه هم شش ماه صبر کرد و گشت تادختر یکی ازاعیان قدیم را که پدرش مرده بودودرخانهٔ برادر زندگی‌میکرد پیدا کرد وبادادن مبلغ معتنابهی آندخترراکه نصرة...الملوك نامیده میشد بعقد خود درآورد .

تاشتاشتاش

نصرة..الملوك دختر پاکی بود وبااینکه خودش را خیلی شیك درست میکرد وتوالت‌های غلیظ مینمود واینکه درراه رفتن وصحبت کردن هزارجور قروغربیله داشت معذلك آفتاب سایه‌اش را ندیده بود و دامن پاکش لکه‌دار نشده بود .

نصرة..الملوك بقدری فهمیده وباهوش وخنده‌رو ومزاح بود ودر موقع صحبت اطوار میریخت که هرکس اورا میدید خیال میکرد پالانش کج‌است.. ودرفکرآشنائی بااو برمیآمد .

بقول زنها، نصرة..الملوك یك پارچه نمك بود، نمکی و اطواری . . چشمهای درشت وسیاهی داشت که وقتی بکسی نگاه میکرد گوئی میخواست دراعماق قلب طرف نفوذکند .. نفوذهم میکرد .

نگاه هرکس‌بانگاههای جذاب وعاشق‌کش‌نصرة..الملوك تصادم میکرد، بشرطی بلافاصله لبهای متبسم نصرة . . الملوك را هم میدید . یقین میکرد نصرة.. الملوك باو نظرخاص پیدا کرده .. و ازاو خوشش آمده است بهمین واسطه :

دراولین برخوردی‌که حسین‌مل (دریکی ازمهمانیها) بانصرة..الملوك نمود وبانگاه‌های جذاب وخنده‌های شیرین او مواجه شد .. تحت‌تأثیر اولین جذبهٔ او درآمد وتصمیم‌گرفت باو نزدیك شود.

« چون درباب نظرهٔ اولا توضیح مختصری داده شده بد نیست اینجا هم درباب اولین جذبه یا اولین کشش چند سطری بعرضتان برسانم .»

قلب انسان بمنزلهٔ یك « دینامو » است که در هر حرکت مقداری برق تولید میکند که این برق وجود تاریك ما را روشن میسازد ... و حیات ما بهمین حرکت و برق بستگی مستقیم دارد.

این دستگاه عجیب که بوسیلهٔ رشته های باریك وقوی به «بوبین» مغز اتصال دارد از قوای مغناطیسی منتشره در کائنات نیرو میگیرد و حرکت می‌کند .. پس قلب ما ازخارج نیرو میگیرد وحرکت میکند و بمجردی که حرکت کرد وجود تاریك ومستعد ما را روشن میسازد و شاید روح عبارت ازهمین فعل و انفعال است .. و بهمین واسطه است که میگویند بدن انسان بقدری الکتریسیته دارد که میتواند یك لامپ فلان قدر شمعی را روشن نماید . وچون بحث من دربارهٔ اولین جذبه است اینجا وارد این خصوصیات نمیشوم .

گفتم قلب ما تولید برق میکند، میگویندابن برق یعنی قوای مغناطیسی بدن از جاهای نوك‌دار بدن مانند سر انگشتان و نوك مژگان خارج می گردد .. پس:

وقتی ما ، تحت تأثیر اولین نگاه چشمی واقع میشویم.. وهدف تیرهای برق آلود مژگانها قرار میگیریم اولین جذبه پیش میآید یعنی بسوی آن نگاه کشیده میشویم .

جوانهای ما که حرارت مغناطیسی بدن آنها شدید است هنگام رد و بدل این نگاه ها (بازنهای زیبا) اغلب بجای پیل منفی الکتریسیته واقع شده تحت تأثیر اولین جذبه .. یااولین نگاه درمیآیند .

واین که چرا زنها دراولین نگاه بجای پیل منفی واقع نمیشوند و تحت تأثیر در نمی آیند خود داستان جداگانه دارد که اینجا مورد بحث نیست ... همینقدر کافی است عرض کنم که آنها هم مانند مردها تحت‌تأثیر واقع میشوند .. منتها در زنها «ترمز» خاصی قرار داده که حس خود داری آنها را شدید میکند و آنها را درمقابل مردها بپافشادی وادار میسازد .

ببخشید از مطلب پرت‌شدم .. گفتم : از اولین برخوردی که حسین‌مل با نصرة .. الملوك نمود تحت تأثیر اولین جذبه او درآمد وتصمیم گرفت باو نزدیك شود . و البته میدانید که برای نزدیك‌شدن بدختر کان امروزه کافی

است بوسیله یکی از دوستان معرفی شد و یاهنگام رقص با یك تقاضا برای رقصیدن باب آشنائی را بازکرد .

نصرة .. الملوك ششمین زنی بود کـه بعقد رسمی حسین‌مل درآمد ولی اولین زنی بود که راضی نمیشدغیر از شوهر مشروع خود بمردی تسلیم شود ..

حسین‌مل که بواسطه حقه بازیهائی کـه بوسیله و کمك زن چهارمش کرده بود در شهربانی پرونده جزائی داشت .. وقتی نصرة ... الملوك را گرفت مصمم شد پیش پای خود بنشیند و مرد نجیب با شرفی بشود ، بهمین واسطه بوسیله آقای .... اعتما... داخل خدمت شد ..

اگرچه حسین مل تصمیم داشت بوسیله حریف بردن زنش امرار معاش نکند ولی نصرة .. الملوك هم زنی نبود که اگر حسین مل میخواست او را «کار» ببرد تسلیم گردد .

چنانکه گفتم نصرة .. الملوك زنی بود مزاح وشوخ وشنك ـ اجتماعی و مد امروزه بهمین واسطه در میهمانیها و سوسیته ها همیشه با حسین بود و از معاشرت و گفت‌وشنود با مـردها عار نداشت . اصلا دوست میداشت بـا مردهای فهمیده و باسواد آشنا بشود و باآنها درباب مسائل اجتماعی و حتی سیاسی مباحثه وگفتگو نماید .

گفتم حسین‌مل‌از کارمندان‌محترم وزارت کاف‌شین‌بود بنابراین‌بمهمانیها وجشنهای رسمی غالباً دعوت میشد.

عده‌ای ازکسانیکه سرشان بکلاهشان میارزید بواسطه زنهای حسین‌مل باحسین‌مل دوست وآشنا بودند و باینجهت دوستان متشخص و صاحب عنوان زیاد داشت .

عده‌ای از متشخصین هم کـه بواسطهٔ‌آشنائی با مادر حسین‌مل و آمد ورفت بخانه مادرش عموی‌حسین‌شده بودند وحسین‌آنها را عموجان‌ودائی‌جان خطاب میکرد .در ردیف دوستان حسین مل محسوب میشدند پس حسین مل دوست و آشنائی که سرشان بکلاهشان میارزید زیادداشت ..بااینحال‌ازوقتی نصرة .. الملوك را گرفت عدهٔ زیادی هم‌دوست‌و آشنابرعده دوستان‌وآشنایان قدیمش اضافه شد .

چه بسا اعیان و رجال و صاحبان شخصیت که حسین مل را « باخانم » بخانه و مهمانیهای خود دعوت میکردند تابابن وسیله از نزدیك نصرة .. ـ الملوك را ببینند و بااو آشنا شوند .

همانطور که هر چند وقت یك بار یك تصنیف مد می‌شود و سر زبانها

میافتد ، همانطور هم درسوسینه‌ها و اجتماعات زنبازها هر چند وقت یك بار نام یك زن سرزبانها میافتد و در هرمجلس و محفل گفتگوی آن زن است چنانکه مدتی‌همه‌جاصحبت تاریك وروشنك .. ومدتی صحبت الماس وفیروزه.. دریده ... و فریده و امثال اینها بود .

نصرة .. الملوك هم بعد از آمدن بخانه حسین مل سر زبانها افتاد و همه‌جا صحبت نصرة..الماوك وزیبـائی نصرة..الملوك و فهم وکمال نصرة .. الملوك بود .

اگر تاریکك ها و روشنك ها و الماسها و فیروزه ها و دریده ها و فریده‌ها فقط بواسطهٔ زیبائی و حسن اندامی که داشتند نامشان سر زبانهـا افتاده بود ، نصرة .. الملوك علاوه بر زیبائی و حسن اندام چون فهمیده و باهوش و حراف هم بود بیشتر مورد توجه واقع میشد . و چون غالباً خندهٔ ملیحی لبهایش را متبسم و شیرین نشان میداد و هیچگاه گره برابروها نداشت بنام اینکه نصرة .. الملوك تکبر ندارد بیشتر موردتوجه واقع میگردید و بیشتر هواخواه‌و طرفدار پیدا میکرد.

خلاصه ، نصرة .. الملوك بواسطهٔ زیبائی وحسن سلوك نامش سرزبانها افتاده بود و اغلب از صاحبان مقام حسین مل را در مهمانیهـا و جشن ها دعوت میکردنـد تا باینوسیله بـا نصرة .. الملوك آشنا شوند . و بنوائی برسند .

دریکی‌ازجشنها‌که وزراء واعیان‌ورجال‌وافسران‌ارشد ورؤسای ادارات مهم بشب‌نشینی دعوت داشتند ، نصرة .. الملوك هم مثل طاوس مست درمیان مدعوین میخرامید ووقتی دورش را می‌گرفتند مثل‌بلبل چهچه میزد .

آقای فلان‌تاش که نمیخواهم اسمش را ببرم دراین جشن حضورداشت و مانند همیشه مثل پروانه دراطراف خانمهای زیبا و اهل دل پرواز میکرد.

همانطور که آقای فلان در بین وزراء و رجال و سیاسیون داخلـی و خارجی معروفیت تام و تمامی داشت ، همانطور هم بین خانمهای سوسیابل و اهل اتیکت که رکاب میدهند ، معروفیت‌بسزاداشت. بین خانمهای‌همامروزه واهل‌دل هیچکس نبود که آقای فلان‌را نشناسد واحیاناً (ولوبرای یك بار هم که شده باشد) خدمتش شرفیاب نگردیده باشند .

آقای فلان بتددی بد شلوار بود که اگر (دریکی از مجالس‌مهمانی)

زنی را تازه میدید خواه خوشش بیاید خواه نه . صرفاً از نظر اینکه دست رد بسینه خانمهای این کاره نگذاشته باشد ، فوری باو نزدیك میشد . و حتی درحضور کسان آن زن آن خانم را بقدم زدن در زیر درختها دعوت میکرد، وتکلیف خانمی که با آقای فلان شانه بشانه راه میرفت یاکنار یکی از صندلی های « بار » یك گیلاس مشروب میخورد معلوم بود بحدی هم معلوم بودکه وقتی خانمهای دیگر، خانم تازه واردی‌را باآقای فلان‌میدیدند، بیکدیگر چشمك زده بایك لبخند یعنی بازبان بی‌زبانی بهم می گفتندکه این هم بمله .

اکنون که ازمعرفی آقای تاش‌خلاص شدم اجازه بدهید درباب‌آشنائی اووخانم نصرة .. الملوك و عواقب آشنائی آنها صحبت کنم تا ببینید کار رسوائی حسین‌مل بکجا کشید وچگونه پرونده پیدا کردند .

گفتم که‌خانم نصرة .. الملوك مثل طاوس مست میخرامید و مانند بلبل برای کسانیکه دورش جمع‌شده بودند چهچه میزد .

چند نفر زن و مرد دور نصرة .. الملوك جمع بودند و بسخنان نصرة .. الملوك گوش‌میکردند ، که یکی از خواجه بده رسانها باآقای فلان خبرداد که مژده بدهید . امشب یك زن بسیار زیبا که تا کنون دیده نشده است در این جشن حضور دارد و از هرجهت لایق معاشرت جنابعالی است .

همانطور که مژدهٔ شبوصل برای‌عاشق دلباخته و سفرهٔ رنگین برای یك شکم پرست ومال اوقاف برای یك حاکم شرع حقه‌باز و خبر مرك‌حاجی خسیس پولدار برای پسرحاجی خوشگذران ، مسرت بخش ونشاط‌آوراست ، همانطورهم اطلاع بوجود زنی زیبا و اهل‌دل‌که تازه وارد «کادر» شده باشد برای آقای فلان ، روح بخش ومسرت‌آور بود . بهمین واسطه هم وقتی‌آقای فلان نام‌خانم حسین‌مل یعنی‌نصرة . الملوك‌را شنید بایك‌عقب گرداز‌اشخاصی که دورش را گرفته وتملقش را میگفتند دورشد ... و بادوقدم خودش را بخانم نصرة .. الملوك رسانید .

کسانی که اطراف نصرة.. الملوك ایستاده و بسخنان اوگوش‌میکردند بمجردی که شنیدند و دیدند که آقای فلان از دور بطرف آنها میآید همه تغییر وضع داده و همه بحالت خبرداد و مؤدب منتظر ورود آقای فلان

شدند، و دوسه‌نفر از آنها همینکه دانستند آقای فلان دارد میآید، نصرة..ـ الملوك را ترك کرده بطرف موزیك رفتند . بطوری که وقتی آقای فلان بنصرة..الملوك رسید فقط یك نفر زن (آنهم قدری مسن که سابقاً او را «حسن آقا» میگفتند و حالا خانم یکی از رجال بزرك است) و دونفر مرد دربادی آنجا ایستاده بودند .

وقتی آقای فلان بدو قدمی نصرة .. الملوك رسید و ازدوقدمی، فروغ چشمهای سیاه نصرة..الملوك را دید .. بی‌اختیار مجذوب آن چشمها وآن لب ودهن گوشتالود شده قدمش سست و نیشش بازشد و خندید و خندید زیرا شکار را پسندید .

باید می‌پسندید ، زیرا اوکمانی را پسند کرده که انگشت کوچك نصرة.. الملوك هم نمیشدند .

آقای فلان ، آن دوقدمی را که بنصرة .. الملوك داشت یك قدم‌کرده و دست نصرة.. الملوك را بوسید و خود را معرفی نمود . نصرة.. الملوك مل .. و بآشنائی شما مفتخرم .

گل بود بسبزه نیز آراسته‌شد. چشمهای سیاه ولبان‌گوشتالود نصرة..ـ الملوك‌کار دل آقای فلان را ساخته بود طرز معرفی و ادا کردن جملهٔ (بآشنائی شما مفتخرم) بیش از حد لزوم آقای فلان را مفتون‌ودلباخته‌نمود.

وقتی نصرة..الملوك خود را معرفی کرد .. آقای فلان با لبخندی حاکمانه گفت : بله ، مل.. دامیشناسم .. اسمش را شنیده‌ام . گویادروزارت کاف شین کار میکند . اینطور نیست خانم .

نصرة.. الملوك که دید آقای فلان باآن مقام‌ومنزلت‌شوهراودامیشناسد بخود بالید . هیچ فکر نکرد که‌حسین‌مل بواسطه مادرش معروف خاص و عام است . خیال کردشخصیت حسین‌مل است که‌شخصی‌مانند آقای‌فلان‌اورامیشناسد. وباین دلیل اوهم نیشش‌باز ولبخند شیرینی درلبانش نقش‌بست.

آقای فلان خندید . نصرة.. الملوك هم خندید و این‌دوخنده که‌یکی بعداز دیگری معرف نشاط درونی آن دونفر بود برای آن سه نفر که آنجا ایستاده بودند حکم تبعید آنها راداشت. زیراآنها باخلاق وعادات‌آقای‌فلان آشنا بودند و بخوبی‌میدانستند که هروقت آقای فلان پایش نزدخانمی‌بلغزد. وبخواهدنزد خانمی چند دقیقه بماند بایددورش را خلوت کرد واورا با آن خانم تنها گذاشت .

آقای فلان بواسطه معروفیتی که بین خانمها داشت تصور کرد با یك خنده جاده را کوبیده است ولذا ازنصرة .. الملوك دعوت نمود که بسمت «باده» بروند وگیلاسی شامپانی بنوشند . ولی : برخلاف انتظار آقای فلان خانم نصرة .. الملوك دعوت آقای فلان را ببهانه اینکه کبدم خوب کار نمیکند و نمیتوانم مشروب بخودم رد کرد و عذر خواست . شاید این اولین مرتبه بود که یك خانم جرئت نموده بود درمقابل امر آقای فلان اظهار وجود کند . بله ، همانطور که برای اولین بار یك خانم تقاضای فلان را نپذیرفته بود ، همانطورهم برای اولین بار ، آقای فلان از این رد تقاضا عصبی شد و کوتاه آمد . کوتاه آمد ولی دست برنداشت ، کوتاه آمد ولی صورت تقاضارا عوض کرد، کوتاه آمد ولی گفت پس بفرمائید برویم سرمیز قدری خوراك بخوریم.

پیشنهاد، یا تقاضا ، یا امریه دوم آقای فلان را هم خانم نصرة..الملوك رد کرد وببهانهٔ اینکه شام خورده‌ام و نمیتوانم‌چیزی بخورم ، از رفتن بسر میز هم سرباز زد .

چه‌دردسر بدهم . امشب فلان تاش از جشن و خانم هائی که در جشن حضور داشتند چیزی نفهمید وتمام فکر وحواسش متوجه نصرة .. الملوك بود ومیخواست بهروسیله شده همین امشب شکارا کباب کند و دل و جگرش را روی دل وجگر خود بگذارد. اما :

ازآنجاکه نصرة .. الملوك زن فهمیده و دکاندادی بودکه مشتری را خوب میشناخت . و ازآنجاکه یقین داشت که آقای فلان ول‌کن معامله‌نیست وممکن است بایك حرکت بی قاعده اسباب زحمتش را فراهم آورد لـذا : بدون اینکه حتی بحسین ملهم حرفی بزند و بدون‌اینکه بگذارد کسی از رفتنش اطلاعی حاصل کند ، حب جیم را خورد و ازعمارت و باغ خارج شده بطرف منزل رفت . ولی همین‌کـه بمنزل رسید ، برای اینکه حسین را از نگرانی در آورد ، بهزار زحمت تلفن را گرفت و بوسیلهٔ پیغام بحسین‌اطلاع داد که چون حالم خوب نبود و نتوانستم درمیان آن همه جمعیت تو را پیدا کنم لذا بخانه برگشته‌ام و فعلا هم درخانه هستم .

بعداز رفتن نصرة .. الملوك آقای فلان مثل مرغ سرکنده اینطرف و آنطرف دنبال نصرة .. الملوك گشت. او هرچه بیشتر گشت کمتر یافت تااین‌که حسین‌ملهم را پیدا کرد وگفت : خانمت کجاست .

حسین‌بیچاره‌که ازعلت فرار نصرة..الملوك بی‌خبربود بانهایت‌سادگی عرض‌کرد : قربان کسالت داشت وبخانه برگشته است .

وقتی آقای فلان دانست که شکاردم کرده وازشکارگاه بیرون‌رفته فوراً بدونفر ازقروقچی‌ها (یعنی دونفر ازدلالها که همیشه مطیع فرمانش بودند و ماهی را ازدریا وعقاب‌را ازهوا برایش میآوردند) اطلاع داد که تافردا شب شکار را باید بتیردس بیاورند .

گفتم که نصرة.. الملوك ازچنگال آقای فلان فرارکرد وآقای فلان از شوهر نصرة.. الملوك قضیه‌را شنید. ولی:

چون قیافه آدام وساکت حسین‌مل نشان میداد که‌دقتن نصرة.. الملوك بدستور او نبوده است لذا برای اینکه جاده را برای بعد کوبیده باشد و برای اینکه بوسیلهٔ حسین مل‌باب‌آشنائی با نصرة.. الملوك را باز نموده‌باشد. وبالاخره برای اینکه باتهدید وتحبیب .. حسین‌مل را مستعد نماید که‌داجع بمراوده با نصرة .. الملوك اشکالتراشی نکند ، حسین‌را احضار نمود وبیهانهٔ قدم زدن بااو بلب استخر رفت.

آقای فلان کسی نبود که باافراد کوچکی مانند حسین و بزرگتر از حسین اظهار محبت نماید وبرای مصاحبه قدم بزند. ولی:

تمام کسانی که آقای فلان را میشناختند میدانستند که این حضرت اشرف فقط بامردهائی که زن خوشگل وزیبا دارند حاضر است خودمانی گفت‌وشنود نماید ، وبهمین واسطه هم چون چشمهای سیاه وآب و رنگ‌کم‌نظیر نصرة .. الملوك‌کاردلش را ساخته‌بود . ومخصوصاً چون دچارخونسردی وبی‌اعتنائی نصرة .. الملوك گردیده بود، لذا خود داحاضر ساخت که ازمرکب داهوار تکبر پائین آمده دقیقه‌ای چند باشوهر نصرة .. الملوك خودمانی صحبت کند . بعبارت دیگر چون شکار کبك‌دری ازقفس پریده بود ناچار به‌قفس‌بان یعنی حسین نزدیك شد تابوسیلهٔ او مرغ پریده وغزال رمیده راباز گرداند .. درعین حال:

چون مقام و شخصیت آقای فلان، مخصوصاً چون کهنه‌کاری و قدرتش اجازه نمیداد لقمه را دور سر بگرداند . لذا مانند همیشه (که دراین قبیل موارد با صراحت لهجه و بی‌دودرواسی صحبت میکرد) شروع بسخن‌کرده باکمال وقاحت گفت:

ـ آقای مل! این خانم باین قشنگی را ازکجاپیداکرده‌ای؟این‌خانمی که من دیدم خیلی خرج دارد وتو باحقوق ناچیز اداری چگونه از عهدهٔ نگاهداری ومخارج چنین زنی برمیآئی ؟ ! وچند سال است با او وصلت کرده‌ای ؟

ـ قربان ! تازه بااو وصلت کرده‌ام ، خرجش هم زیاد نیست وباجان

نثار میسازد . نصف کارهای خانه را شخصاً خودش انجام میدهد . زن سازگار ونجیبی است . وجان نثار کمال رضایت را ازاو دارم.

ـ مگر من ازپاکی ونجابت او باتو حرف زدم، هرزنی ابتداء زندگی پاك ونجیب است ، اصلا پاکی ونجابت یعنی چه ؟! زن باید اتیکت بداند و بشود میان چند نفردرش‌آورد . پاکی ونجابت مال پیرزنهاست که درجوانی هرکارخواسته‌اندکرده‌اند ودرپیری چون‌کسی بآنهاتوجه نداردباید بسوی‌خدا بروند . ای آقای‌محل! زنهای جوان وزیبا باید خودشان را تادرجه‌ای حفظ کنند که هرکه هرکه وعمومی نشوند والا از زنها دلبری و عشوه خوش بود وازغزال رم .

حسین بیچاره که نمیدانست چه جواب بدهد و ضمناً چون نمیتوانست درمقابل این حرفها هم سکوت نماید وفلسفه آقای فلان را تصدیق کند ناچار بعدازآنکه آقای فلان باسر، تصدیق عقیده خوددرا ازحسین مطالبه میکرد لذا چون نه‌داه پس‌داشت ونه‌راه پیش ودربدموقعیتی‌گیر کرده بود بانهایت ادب مجبور شد عرض‌کند : همین‌طوراست که میفرمائید قربان!

آقای فلان که مقدمه را خوب چیده بود . چون دید دچار دیوانگی ومخالفت‌حسین مل نگردیده است خیلی شاهوار قوطی سیگار خود را بیرون آورده سیگاری ازسیگارهای مخصوص خود بحسین تعارف نمود.

اینکه گفتم حسین مل دیوانگی‌نکرد ازآن جهت است که یکی‌دوبار، که آقای فلان باشوهرزن زیبائی ازاین قبیل حرفها زده بود اتفاقاً آنمرد بقول خود آقای فلان دیوانگی کرده باابراز مخالفت موجبات رنجش‌آقای فلان را فراهم ساخته بود .

البته برای شخصی مانندآقای فلان رضایت یادیوانگی‌شوهر زن زیبائی چندان فرق نمیکرد واو ازهرآبی ماهی میگرفت . منتها اگرمردی‌درمقابل آقای فلان اظهار وجود میکرد فقط تکلیف «آقا» زیاد میشد وچندروزدیرتر بمقصود میرسید . یعنی چند روز طول میکشید تاموجبات تبعید یاحبس . . یااحیاناً «دریك مورد» مرگ آن مرد دیوانه‌رافراهم نماید وبعد دنبال‌زنش برود. ولی :

درمورد حسین مل، چون خوشبختانه ، دیوانگی نکرد وباادای جمله همینطور است که میفرمائید قربان ، موافقت باطنی خود را نسبت به مقدمه آقای فلان ابراز نمود لذا قضیه تعارف سیگار پیش آمد و آقای فلان هم با التفات یکی از سیگار های خود یعنی بوسیلهٔ یك سیگار رضایت و

خوشنودی خود را ابراز و بخیال خود زن حسین مل را با یك سیگار خریداری کرد .

آقای حسین‌مل هم درحالی‌که سروگردن را برای تعظیم ، خم‌کرده بود یك عدد از سیگارها را از قوطی برداشت وبا نهایت عجله برای بیرون آوردن وروشن کردن کبریت بدست وپا افتاد... واین عمل، یعنی عجله برای کبریت زدن ، علاوه براظهار تشکر و امتنان، خود بمنزلهٔ اعتراف بحقارت وکوچکی میباشدکه اشخاص کوچك نسبت بهصاحبان شخصیت ابرازمیکنند.

خلاصه، تعارف سیگار وتعظیم برای گرفتن سیگار و آتش زدن سیگار تمام شد و آقای فلان‌کس مقدمه را خوب چیده بود رشته سخن را بدست گرفته گفت:

ـخوب.. گفتی‌تازه بااین خانم وصلت‌کرده‌ای؟ اورا دوست هم‌میداری اینطورنیست ؟!

و بلافاصله برای اینکه بحسین بفهماندکه سابقه تو و مادرت راخوب میدانم بگفتهٔ خود اضافه کرده گفت : راستی حال مزاجی خانم والده چطور است ؟ لابد حالا از دل ودماغ افتاده و مثل سابق درپی‌کیف و خوشگذرانی نیست .. خوب.. بگو ببینم حالا هم‌که پیر شده است سر وگوشش برای پسر بچه‌های هفده هجده سالهٔ خوشگل میجنبد یاخیر ؟. حالا باکی خوش است . حالش چطوراست؟ حسین‌مل‌که ازاین یادآوری باید قرمزمیشد.. ولی‌ازآنجا که چشم وگوشش ازاین حرفها پربود . با لبخندی‌که حکایت از فروتنی و اظهارتشکرمیکرد عرض‌کرد :

ـحالش بدنیست قربان!

ـشبها مانند سابق عرقش را میخورد؟

ـفقط دوسه گیلاس کوچك باشام.

ـباکی کیف میکند؟

ـقربان!.. بعد ازآنکه ازسردار.. طلاق گرفت دیگردل ودماغ‌ندارد. اغلب درخانه است ودرماه دوبار ازمنزل بیرون نمی‌رود..

ـبازن توچطور دعاء میکند؟. میگویند مادر شوهرها و عروسها با هم نمیسازند، اینها باهم چطورند؟

ـبدنیستند قربان!. اصلا مادرم باین کارهاکار ندارد ـ نصرة هم خیلی باو احترام میکند . پیر زنها هم جزاحترام چیزی از عروسشان نمیخواهند

از این گذشته بیش از دو سال است که جان نثار از خانم والده جدا شده‌ام و علیحده زندگی میکنم.

ـ پس خانم توتنهاست یا با همسایه است؟

ـ خیر قربان همسایه نداریم.

ـ پس خانمت ازشرمادرشوهر وهمسایه راحت است پس اگر در غیبت توبخواهد کسی را نزد خود ببرد مانعی دربین نیست وازکسی ترس و واهمه ندارد که..

ـ قربان!. اواهل این حرفها نیست.

ـ اگراهل این حرفها باشد چه میگوئی؟

ـ چه عرض کنم قربان!.

ـ چه عرض کنم یعنی چه؟! فرض کن یکروزعصر رفتی منزل دیدی مثلامن پهلوی خانم توهستم. آنوقت چه خواهی کرد ؟

ـ چه عرض کنم قربان.

ـ چه عرض کنم یعنی چه؟ جواب بده.

ـ آخه. چه عرض کنم قربان!

ـ ها. فهمیدم. میخواهی بگوئی اگر شنیدی درخانه من است دنبالش نخواهی آمد. البته جرئت هم نمیکنی بیائی ولی: داستش را بگو ببینم. وقتی بخانه برگشت آیا باو اعتراض خواهی کرد ؟. یا مثل یك بچهٔ عاقل و فهمیده برویش نخواهی آورد. پس چرا جواب نمیدهی؟

ـ نمیدانم چه عرض کنم قربان.

ـ عجب مردساده‌ای هستی؟! چرا نمیدانی چه عرض کنی؟! مگر تومرا نمیشناسی؟ مگر نمیدانی من کیستم وتوباکی طرف هستی.

ـ کیست که جنابعالی را نشناسد؟!

ـ اگر مرا میشناسی، پس این چه عرض کنم‌ها چیه که هی پشت سرهم تحویل من میدهی. اگرمرا میشناسی باید افتخار کنی که با شخصی مانند من نزدیك خواهی شد ونزدیك هستی. آنوقت نانت دردوغن خواهد بود ودرروغن است. هرشغل وکاری که بخواهی بگو. اصلا بشغل احتیاج نداری سالی دو تا توصیه برای دونفر پولدار ازمن بگیری صاحب همه چیز خواهی شد. همین آقای ذوحیاتین که محققاً اورا میشناسی واگر نشناسی اسمش را شنیده‌ای وقتی از شیراز آمد هیچکس اورا نمیشناخت. حالا ببین بکجا رسیده است. چند دوره هم هست که.

ـ بله قربان! ایشان را میشناسم.

آقای فلان مشغول صحبت بود وزیرچشمی قیافهٔ حسین مل را وداناز میکرد ببیند اثر کلماتش چگونه است ، وبهمین واسطه‌درصحبت خیلی‌مراقب بودکه بذل و میخ بزند . گاهی تند و آمرانه حرف میزد و تهدید مینمود، زمانی هم سست میگرفت ونرم میشد .

حسین مل هم‌که درمقابل جاه ومقام آقای‌فلان‌شخصیت خودش راباخته بود سراپاگوش بود وجز بله قربان ، بله قربان، یا چه عرض‌کنم، چه عرض کنم، حرف دیگری نمیزد .

آقای فلان چانه‌اش گرم شده بود وفصل‌کوچکی‌اززندگی ذوحیاتین و اینکه بخاطرزنش چقدرترقی‌کرده وچقدرکارش بالاگرفته‌گفت وگفت تارسید بآنجاکه‌گفت: ذوحیاتین را من‌ترقی‌دادم ، من اسباب پیشرفتش را فراهم ساختم، ذوحیاتین‌بدمردی‌نیست، مردفهمیده‌ای‌است، مثل‌بعضی‌ها احمق‌نیست، همینقدرکه فهمید من‌بخانمش‌نظردارم، مثل‌کسی‌که قوطی سیگارش موردپسند رفیقش واقع‌شده ومی‌بخشد تقریباً خانمش‌را بمن‌بخشید . یعنی‌درمقابل من و خانمش‌صفر بود.. کراراً اتفاق افتاد که‌وارد خانه‌اش شد ، ودانست‌که من‌و خانمش‌دراطاقی‌خلوت‌کرده‌ایم.. چون‌مردفهمیده واهل‌حساب‌بودبروی‌خودش نمی‌آورد واز خانه بیرون‌میرفت. بله‌آقای ذوحیاتین اهل‌حساب بودوحساب میکردکه دوستی من برای‌او خیلی قیمت دارد کما اینکه دشمنی من برایش فوق‌العاده‌گران تمام میشد . بله، ذوحیاتین اهل‌حساب‌بود ونمیدانم تو اهل حساب هستی یانه . نمیدانم آنقدر شمورداری‌که مصلحت خودت را تشخیص بدهی یا خیر. اصلا نمیدانم مرا می‌شناسی ویاشناخته‌ای، یاهنوزنشناخته‌ای!؟

ـ قربان ! چطور ممکن است‌حضرت‌عالی را نشناخته‌باشم؟!! کیست‌که حضرت اشرف‌را نشناسد ؟!

ـ پس تو که لالائی بلدی چرا خوابت نمیبرد ، توکه میدانی هرکس مورد توجه من‌باشد ترقی خواهد کرد، پس عرض‌کنم یعنی چه ؟! ولابد اگر مرا شناخته باشی این را هم‌میدانی : همانطورکه من ترقی میدهم، همانطور هم وای بحال آن احمقی‌که در مقابل ارادهٔ من‌بخواهد فضولی‌کند ومانع‌کار من بشود .

ـ بله قربان! همینطوراست‌که میفرمائید .

ـ بله قربان را بگذار کنار ، من وتو حالا دو دوست هستیم ، تو دیگر بمن قربان نباید بگوئی ، من وتو رفیق هستیم ... بین‌الاحباب‌تسقط

الاداب . تو بجای بله‌قربان گفتن بایدموجبات رضایت مرا فراهم بسازی ، باید مراقب باشی حرکتی ازتو سر نزند که باعث رنجش وکدورت‌من بشود.
آقای حسین‌مل ! .. من بی‌پرده بشما حرف میزنم ... حقیقت امر را بشما می‌گویم ، خوب گوشتان رابازکنید ببینید چه‌میگویم حیات وممات شما بسته بدست من‌است اگر از تو راضی باشم ترقی خواهی کرد وکارت بالا خواهد گرفت . ازکجا معلوم‌که اگرمن ازتوراضی باشم بوکالت‌مجلس نرسی! اگر من ازتوراضی باشم نافت دردوغن خواهد بود . اصلا وقتی‌رؤسا وحتی وزراء ببینندکه من نسبت بتو اظهار علاقه میکنم همهٔ آنها بتو تعظیم خواهندکرد. بی اجازهٔ توآب نخواهند خورد. قول میدهم اغلب‌آنها دست بدامان‌توبشوند وبوسیله توازمن‌تقاضاها داشته‌باشند . وبدیهی‌است اگرمن ازتو رضایت داشته باشم وساطتت را قبول خواهم‌کرد وآنوقت‌کارت بالا خواهدگرفت . ولی‌وای بوقتی‌که حماقت دامنگیرت بشود وبخواهی درمقابل من‌اظهار وجود نمائی . آنوقت است‌که روزت چون‌شب تار خواهد شد . آنوقت است‌که بپاسبانهای زندان قصرهم بایدتعظیم‌کنی. حالاخودت‌میدانی، هم راه جلوی پای‌تواست و هم چاه . هرکدام را بخواهی میتوانی انتخاب‌کنی ولی مراقب باش توی‌چاه نیفتی‌که بیرون‌آمدنت «از چاه غضب من» محال خواهدبود.

در این وقت باز آقای فلان قوطی سیگار خود را بیرون آورده یک سیگار تعارف حسین‌مل‌کرد وبلافاصله‌گفت : خوب‌فکرکن وتصمیم‌بگیر ولی مراقب باش اشتباه نکنی .

حسین مل میدانست‌آقای فلان از او چه‌میخواهد ، اومیدانست‌که‌تمام دعواها سرلحاف ملانصرالدین است، او میدانست‌که تمام اظهار التفات‌های شخصی مانند جناب آقای فلان فقط وفقط برای خاطر خانم نصرة..الملوك است .

حسین مل اینها را میدانست و اصولا باصل معامله ایرادی نداشت‌بلکه گوش او از قرمساق پربودوبرای‌او استفاده‌کردن آقای‌فلان‌از نصرة..الملوك تکلیف‌شاقی نبود وچنانکه میدانیم او اینکاره‌بود ولی :

چون تصمیم گرفته بود مرد نجیب با شرفی بشود واز طرف دیگر چون میدانست نصرة .. الملوك زنی نیست زیر باراین حرفها برود ناراحت شده بود . فکر میکرد اگر نتواند نصرة .. الملوك را راضی کند، آنوقت

مورد غضب آقای فلان واقع خواهدشد وآنوقت پلش آن ودآب خواهد افتاد و آنوقت بیچاره میشود .

حسین مل درفکر راضی کردن نصرة .. الملوك بود وآقای فلان درفکر جدا شدن ازحسین مل .

خلاصه کلام اینکه بیش از ربع ساعت مصاحبه این دو نفرطول کشید و شاید این اولین مرتبه بود که آقای فلان برای خاطر زنی آنقدر وقت تلف کرده بود .

مقام وموقعیت آقای فلان کافی بود که بایك اشاره هر اراده‌ای میکند انجام شود ولی: در مورد نصرة .. الملوك چون تهور وبی‌اعتنائی اورا نسبت بخود دیده بود، لازم دانسته بود چند دقیقه باحسین مل صرف وقت کند تابدست شوهر موجبات رضایت واطاعت زن را فراهم نماید .

آقای فلان یك ربع ازوقت شریف وگرانبهای خود را صرف حسین مل کرد .. وهنگامی که میخواست ازاو جدا شود با یك حرف ویك دست دادن ، حسین مل راکاملا بخود مشغول ساخت .

حرف آقای فلان این بود که گفت ، فعلا از شما خدا حافظی میکنم و منتظرم وسائل آشنائی مارا باخانم شخصاً فراهم نمائید ودرضمن اینکه آخرین جمله را اداکرد دست خودرا برای دست دادن وخداحافظی بطرف حسین مل دراز نمود. وحسین مل درحالیکه سرش را تاکمر برای تعظیم خم کرده بود دو دستی دست حضرت اشرف را تحویل گرفت. والبته این جوردست تحویل گرفتن‌ها گواه صادقی براظهار حقارت وفروتنی تحویل گیرنده است. وچه بسا اشخاص که دراولین ملاقات بااین جود دست تحویل گرفتن‌ها درجه حقارت ومیزان پستی یاکوچکی خود را ثابت مینمایند .

آقای فلان که از مذاکره با حسین مل خوشنود بود وقتی ازحسین جدا شد داخل جمعیت گردید خوشنودتر شد زیرا : آقایان رجال ونمایندگان محترم وخانمهای شوخ وشنك دورش را گرفتند وباتملق وکرنش موجبات مسرت خاطرش را بیش ازپیش فراهم ساختند .

وای بحردمی که برای پول ومقام همه چیز خود حتی ناموس خود را فدا میکنند وشرم هم ندارند .

مسرت خاطر آقای فلان مانند همیشه فراهم شده بود زیرا عده زیادی ازخانمهای شیك وقشنك دورش را گرفته بودند وهریك بوسیله‌ای موجبات مسرت خاطرش را فراهم میساختند. ولی مردها مانند همیشه چند قدم دورتر بحال

خبردار ومؤدب اطراف آقای فلان طواف میدادند که اگر احضار شوند در شرفیابی تأخیر روی ندهد .

عده‌ای طواف میدادند ومنتظر فرصت بودندکه حضور حضرت اشرف رسیده تقاضای خود رابعرض آقای فلان برسانند .

تقاضاهای مشکل وتوقعات بی‌حد وحصر بعضی‌از آنها بوسیلهٔخانمهایشان بعرض میرسید، زیرا آقای فلان طوری رفتارکرده بود وطوری آنهارا عادت داده بودکه‌آنها بخوبی میدانستند که تقاضاهایی که بوسیله خـانمها بشود زودتر وبهتر مورد قبول حضرت اشرف واقع میگردد . واین‌هم سیاست خاص آقای فلان‌بودکه مردهاراعادت داده‌بودکه تقاضاهای خودرا بوسیلهٔزنهایشان بعرض برسانند .

مردم عادتاً یك‌دل دارند واگر آنرا بزنی دادند تا مدتی بسراغ زن دیگری‌نمیروند ولی :

آقای فلان دلی داشت زیبا ومانند عددی که رقم آخرش صفر باشد و نه نه طرح شود بسیادی از اعداد قابل قسمت بود . یعنی‌دلی داشت وسیع‌که در هرگوشه‌اش رختخواب خانم زیبائی را پهن میکرد وبیك یا پنج یا ده نفر یا بالاتر قناعت نداشت، کراراً اتفاق افتاده بودکه درظرف یکی دوساعت‌در کلوپ «الف» با چهارپنج نفر ازخانمها (بقاصله‌های‌کوتاه)خلوت‌کرده بود. وبهمین واسطه بااینکه امشب قسمت‌اعظم خیالش متوجه نصرة .. الملوك بود معذلك از چشم چرانی ولاسیدن وگفت وشنود با خانمها مخصوصاً آنهاکه تازه بودند خودداری نمیکرد.

یکی دو نفر از دلاله ودلال‌های محبت نیز در جوار آقـای فلان سر خدمت حاضربودند که هر وقت امری بود فوراً انجام دهند. وهمین فراهم بودن‌اسبابهای‌کارباعث‌بودکه تمنیات‌حضرت‌اشرف همیشه باسرع‌وقت‌انجام‌میشد کما اینکه :

دلاله

وقتی‌آقای فلان ازمذاکره با حسین‌مل فراغت حاصل نمود یکی از دلاله‌ها را بحضور طلبیده دربارهٔ نصرة .. الملوك دستوری‌داد .

دیگر راجع بجشن وخصوصیات دیگرآقای فلان وخانمها حرفی‌ندارم زیرا اساس مطلب من نصرة .. الملوك مل... بودکه:

فردا صبح اول وقت، تلفن منزل آقای مل بصدا درآمد. خانم نصرة.. الملوك گوشی را برداشت و صدای ناآشنای زنی بمکالمه پرداخت .

ـ آلو!.. آنجا منزل آقای مل است؟

ـ بله ، اینجا مل. چه فرمایشی است ؟

ـ با خانم مل عرض داشتم .

خانم نصرة .. الملوك درحالی که گوشی تلفن را با دست گرفته بود که صدایش داطرفش نشنود، حسین را مخاطب ساخته گفت : زن ناشناسی است که میگوید با نصرة .. الملوك مل... کار دارم تکلیف چیست گوشی را بگذارم روی تلفن یا نه .

حسین گفت چه فایده دارد . مجدداً زنگ میزند . حرفش را گوش بده ببین کیست وچه میگوید ولذا خانم درجواب آن زن که گفت باشخص خانم مل عرض دارم گفت :

ـ من خودم هستم ، چه فرمایشی داشتید؟

ـ شما خودتان خانم مل هستید ؟

ـ بله. من خودم هستم ، چکار دارید!

ـ میخواستم دربارهٔ یك شخص بسیار مهمی چند کلمه با شما صحبت کنم ، میخواستم ببینم چه وقت منزل تشریف دارید که خدمتتان شرفیاب شوم ودربارهٔ آن شخص بسیار بزرك باشما صحبت کنم .

ـ آنشخص کیست وچکار دارید .

ـ پیغامی دارم که باید بشما عرض کنم .

ـ چه پیغامی؟ همین جا باتلفن بگوئید .

ـ پیغامی است که با تلفن نمیشود گفت ، باید خدمتتان برسم وحضوراً عرض کنم . پیغام ، خیلی محرمانه است بایدمن باشم وشما .

ـ خیلی خوب حالا من هستم وشما هرپیغامی دارید بگوئید . اصلا اسم این شخص را بگوئید ببینم کیست .

ـ این شخص بقدری بزرگ است که اگر اسمش رابشنوید خودتان تصدیق خواهید کرد زندگی ومرگ من وشما بدست اوست، وشما ایشان دیده اید و مسلماً اورا میشناسید .

خیلی خوب . پس اسمش را بگوئید .

ـ اسمش لازم نیست . همان کسی است که دیشب در جشن ، شما باو معرفی شدید . همان کسی که شما را به دباده دعوت کرد وبهانه ای دعوتش را رد کردید . خانم! شما عجب جرئتی دارید . هیچ خانمی تاکنون دعوت

حضرت اشرف را رد نکرده است . خوب‌حالاکه اورا شناختید ، پس بدانید که ازطرف اوپیغامی دارم وباید بشخص شما بگویم ، پیغام محرمانه است . خیلی‌هم بنفع شما وشوهرتان است .

ـ بسیارخوب حالاکه نمیگوئید وزیاد اصرار میکنید، امروزپنج بعداز ظهر بیائید ببینم چه پیغامی دارید ، سرساعت پنج من‌خانه هستم .

ـ خیلی متشکرم سروقت‌خدمتتان‌خواهم رسید ولی باید خانه راخلوت کنید وکسی هم درخانه نباشد و...

ـ خیلی خوب. کافی است. شما ساعت پنج بیائیدکسی‌مانع شمانخواهد بود ومیتوانید حرفتان‌را بزنید .

بالاخره مکالمهٔ زن ناشناس ونصرة .. الملوك تمام شدوگوشی‌رازمین گذاشت . حسین‌مل‌خودش حدس زده‌بودکه این تلفن دراینوقت‌صبح باید از طرف حضرت اشرف باشد. ونصرة .. الملوك‌هم تمام‌گفت‌وشنود خود را برای حسین‌مل تعریف‌کرد وکسب‌تکلیف نمود..

حسین‌مل‌مثل‌کسی‌که قضیه‌ای را نمیداند بفکرفرو رفت یعنی در واقع طوری‌کردکه نصرة .. الملوك خیال‌کندکه بفکرفرورفته است.

حسین متظاهر بفکربود وکم‌کم صورت خودش راگرفته نشان میداد ، گاهی‌آه میکشید وزمانی‌دست بدست میسائید .

در فاصله‌ای‌که حسین‌داشت رل یك‌حیرت زدهٔ بی‌داه وچاره را بازی میکرد . خانم نصرة .. الملوك باتوجه بقیافه وحرکات دست وصورت حسین ناراحت‌شده گفت :

ـ چیه؟ چراآنقدرفکرمیکنی ؟ حرف بزن .

ـ چه بگویم؟ چه‌حرفی بزنم ؟ این‌دشته سردراز دارد. حضرت‌اشرف شخصیت بزرگی است. اوبامن وتو چکاردارد .

ـ با توکار ندارد . آن زنیکه پای تلفن میگفت با من‌کار دارد ، واز طرف او پیغام مخصوصی برای‌من دارد . میگفت این موضوع خیلی محرمانه است وهیچکس نباید بداند .

ـ چه فرق میکند یا با توکارداشته‌باشد یا با من درهرحال یابدبختی بطرف ما دارد میآید، یا خوشبختی . اگر چه ، نباید اسمش را بدبختی گـذاشت بدبختی یعنی چه ؟! حضرت اشرف جوهر خوشبختی است . چه بسیار رجال واعیان این شهر و چه بسا خانمهای درجه اول ، همه آرزو دارند حضرت اشرف جوابسلامشانرا بگیرد بنابراین باید گفت خوشبختی

بطرف ماروی آورده. ولی: اگر خدای نخواسته حضرت اشرف نسبت بتو سوء نیتی داشته باشد آنوقت باید گفت بدبختی بطرف مارو آور شده.

ـ چرا درپرده حرف میزنی ؟! توکه حضرت اشرف را میشناسی ، تو که میدانی او باتو وامثال توکاری ندارد، توکه میدانی حضرت اشرف جز لکه‌دارکردن دامن‌زنها کاری ندارد . بنابراین معلوم‌است که راوی او بامن چکاردارد. من‌که حضرت‌اشرف شناس نبودم. تودیشب مرا بچشن برده‌ای وآنجا اومرا دیده وخیال کرده مثل سایر زنها میتواند نسبت بمن فضولی کند . همان دیشب وقتی مرا بیار دعوت کرد ومن دعوتش را رد کردم از نگاهش معلوم بود چه خیال دارد . مگر فراموش کردی‌که دیشب من‌ازچنك او فرارکردم .

ـ من باینهاکه میگوئی توجه نداشتم . ممکن هم هست این‌ها کـه تو میگوئی همه‌درست‌باشد ودرست‌فهمیده باشی، ممکن هم هست اشتباه کرده‌باشی نصرة جان! این حضرت اشرف که من میشناسم آنقدر سمن دارد که یاسمن درمیانش گم است . دخترهای خیلی زیبا، خانم های درجه اول همه آرزوی آشنا شدن بااورا دارند او بیك زن نجیب مانند تو چکار دارد . نمیخواهم بگویم توزشت هستی . بعکس خیلی هم خوشگل هستی ولی باید بدانی‌که :

کرم ازخود درخت است، تازنها خودشان ادا و اصول نیایند حضرت اشرف بآنهاکار ندارد، بنابراین وقتی تونجیب باشی وبرای حضرت اشرف ادا واصول نیائی او بتوکار نخواهد داشت.

ـ حسین! چرا مثل بچه‌ها حرف میزنی؟؟ مگر بچه هستی ؟ ! چطور حضرت اشرف بامن‌کار ندارد ؟! همان دیشب که مرا بشام دعوت کرد اگر تسلیم شده بودم‌کادم را میساخت . شنیده‌ام او دراین قبیل مواقع در هرکجا باشدکسانی داردکه فوراً اسباب کاررا برایش جور میکنند ، بنابراین اگر من دیشب تسلیم میشدم همانجا مرا بیکی ازاطاقها میبرد . منتهی من‌ازچنگش فرار کردم وبازهم باید فرارکنم والا دچارش خواهم شد آنوقت نه راه پس خواهم داشت نه‌راه‌پیش . پس‌ازحالا هرفکری داریم باید بکنیم.

ـ چه‌فکری بکنیم؟! فکرکردن ندارد . هفت تیرمن هفت فشنك دارد یکیش را برای اینکه هفت‌تیر را امتحان کنم خالی خواهم کرد چهارتا از شیش‌تای بقیه را وقف قلب وشقیقه ومغز حضرت اشرف خواهم کرد دوتایش

را هم بعدازآنکه اورا کشتم وقف مغز خودم خواهم نمود. اوجرئت دارد بتو چپ نگاه‌کند ، مگرمن مرده‌ام. اوفقط ازدوی نعش من بطرف تو میتواند بیاید که آنهم غیرممکن است زیرا تامن اورا نکشم نخواهم مرد، بنابراین خیال تو جمع باشد ولی درعین‌حال باید تند ترویم. پیش‌ازآخوندنبایدگریه کرد . باید بامتانت وبردباری مراقب پیشامد بود و نگذاشت کلاه سرمان برود والا اگر بخواهیم خل‌خلی کنیم پلمان آنطرف آب خواهد افتاد.اگر بخواهیم تند برویم وقصاص قبل‌ازجنایت‌کنیم باعث بدبختی‌خواهد شد.

ـ حسین! این حرفها را برای‌کی میگوئی ؟! تو که آدم‌کش نیستی بفرض هم آدم‌کش باشی حضرت‌اشرف کسی نیست که توبتوانی اورا بکشی مگر حضرت اشرف شپش است که تو اورا بکشی ؟ باید فکر عاقلانه‌ای کرد وراه چاره را پیداکرد.

ای سلیم آب زسر چشمه ببند که چوپرشد نتوان‌بستن جوی

من وتو باید آب را ازسرچشمه ببندیم. بایدکاری میکردیم‌که درخط سیرنگاه حضرت اشرف واقع نمیشدم وحالا که او بمن نظر پیداکرده باید بهروسیله ممکن است ازاوفرارکنم والا اگرکوتاه بیائیم درمقابل عمل انجام یافته قرار خواهیم گرفت. اصلا مثل این است که‌تو اورا نمی‌شناسی و حال آنکه درتهران‌کسی نیست اورا نشناسد . چه‌بسا زنهای نجیب کـه مثل من مورد پسند او واقع شده‌اند وچه بسا شوهران خواسته‌اند برسبیل مدارا بااو رفتار کنند وکارازکارگذشته‌است . کدام زن است که دراین سوسیته‌ها آمدو رفت داشته باشد ومورد پسند ونظراوواقع‌شده باشد وتوانسته باشدازچنگالش فرارکند. من اینجا حرف آخررا بتو میزنم آب پاکی‌را روی‌دستتمیریزم. من بتو اعلام میکنم که ازحالا، ازهمین‌الساعه بایدجلوکاررا بگیریم‌والااگر بخواهیم صبرکنیم پلمان آنطرف آب خواهد افتاد و ...

ـ یعنی تو میگوئی چکارکنیم.

ـ اگر ازمن میپرسی همین حالا پاشو هرچه‌داریم ونداریم بفروش و ازتهران بیرون برویم . برویم بجائی که او نداند و نتواند مارا پیدا کند والا اگر درتهران بمانیم این حضرت اشرفی‌که من‌وصفش را شنیده‌ام‌ول‌کن معامله نیست وبالاخره مرا خواهد برد ولی :

من ازحالا بتو میگویم که اگر کارمن بآنجاها بکشد آنوقت باهمان

هفت‌تیری که گفتی او وخودم را خلاص خواهم کرد.. نمیدانم تومرا شناخته‌ای یانه ؟ من یك عمر بهفت ونجابت زندگی کرده‌ام وممکن نیست بگذارم‌دامنم بننك آلوده گردد پس :

بیا هرچه میگویم بشنو، وبیا ازتهران برویم والاکار بجاهای باریك میکشد ، وآبرویمان هم ریخته خواهد شد.

ـ معلوم میشود خیلی چشمت ازحضرت‌اشرف ترسیده. اینطورها هم‌که توخیال میکنی نیست، من بتوقول میدهم که حضرت اشرف یك نگاه چپ هم نتواند بتو بکند . نصرت‌جان! زن خودش باید نجیب‌باشد . زن اگر نجیب شد مردهرکه باشد هیچ غلطی ازدستش برنمیآید ولی:

انسان عاقل کسی است که ازپیشامدها حداکثراستفاده‌را بنماید من‌وتو چی‌چیمان ازدیگران کم‌تر است . چرا ما نباید یك خانهٔ شخصی در خیابان شاهرضا ویك اتومبیل بیوك داشته باشیم چرا .

ـ البته خانه واتومبیل خیلی خوب است . یك‌باغ هم درشمیران داشته باشیم بمراتب بهتراست ولی پول اینهارا باید ازراه مشروع بدست آورد‌والا بادزدی وارتشاء وناموس فروشیْ خانه واتومبیل بکار نمیخورد.

ـ عزیزم! من باتو هم‌عقیده هستم ولی فرق من باتو این است که من میگویم باید ازپیش‌آمدها استفاده‌کرد . باید مردم احمق وناپاك‌را که نسبت بآدم سوء نیت دارند دوشیده وپدرشان‌را هم درآورد . توکه حضرت اشرف‌را خوب میشناسی ، توکه میدانی آشنائی او برای ما خیلی قیمت دارد.اگر تو دراین میانه بتوانی‌هوش بخرج بدهی وخلاصه اینکه اگر برطبق دستور من عمل‌کنی بتوقول میدهم دویست‌سیصد هزار تومان ازاین مرتیکه استفاده کنیم بدون اینکه بتواند نگاه‌چپ‌بتو بکند والااگر غیرازاین‌باشدیعنی اگرحضرت اشرف را سرقوز بیاندازیم مارا باخاك یکسان خواهدکرد و دست‌آخر هم‌از کجا معلوم که دامن تورا لکه‌دار نکند وآبرومان را نریزد.

ـ اگر داستش را بخواهی من‌بکار خودم درمانده‌ام وآنوقت که پای تلفن ازتوکسب تکلیف کردم حقش این بود که بآن زن جواب سربالا بدهم ولی حالاکه اشتباه‌کرده‌ایم وبآن‌زن وقت داده‌ام باید صبرکنم تااو بیاید به‌بینم چه پیغامی دارد . بلکه انشاءالله تمام این خیالها بیهوده باشد و آن زن پیغام دیگری داشته باشد . درهرحال باید تاآمدن آن زن صبرکنیم ودرعین

حال باید مراقب باشیم که درمذاکره باآن زن یك اشتباه دیگر نکنیم والا اشتباه بعد ازاشتباه کارمن وتورا زار خواهدکرد.

ـ آفرین. من‌هم همین را میخواستم بگویم ، باید صبر کرد تاآن زن بیاید وببینیم چه پیغامی دارد . ولی: نصرت‌جان! مراقب‌باش باآن زن‌طوری حرف نزنی که رشته پاره شود . اگرپیغام بدی داشت سرش را ببیچان و اطلاع بده تابگویم چکار بایدکرد.

زن خان گلساز

زن‌خان، زنی‌است درحدودچهل‌وپنج ساله، شوهرش گل‌ساز بوده که برای سرعروس گلهای مصنوعی درست میکرده وبخان گل‌ساز معروف بوده است.

وقتی پرتیوا بایران میآید و گلهای طبیعی ببازار میفرستد کار وبار خان گلساز کساد میشود ومخصوصاً چون گلهای مصنوعی بسیار عالی هم از خارجه میآمده ودیگر کسی بگلهای کارخان گل‌سازاعتنائی نداشته خان گلساز بیکار میشود وناچار دستگاه گلسازی‌را بمکتب خانهٔ سرمحله تبدیل‌میکند .

مکتب‌خانهٔ خان گل‌ساز درخانه خودش بود وبعد ازیکسال مکتب‌داری کارخان گل‌ساز بجائی نمیرسید وناچار زن‌خان هم برای اتوزنی باین‌خانه وآنخانه میرود ولی :

ازآنجاکه شانس زن‌خان بلند بوده بجای اینکه درخانهٔ طبقه دوم‌وسوم آمد و رفت پیدا کند ، دراولین‌بار تصادفاً بخانمی از خانمهای طبقه اول برمیخوردودرخانهٔ آن خانم آمدورفت پیدامیکند . تااینکه‌کم‌کم باخانمهای دیگر که ازدوستان آن‌خانم بودند آشنا میشود و بخانهٔ آنهاهم آمد و رفت پیدا میکند.

اینجاست‌که میگویند یك قدم کج و راست ممکن است زندگی فرد یاعائله یاملکتی‌را کج وراست‌کرده تاریخ را عوض‌کند .

اگرزن‌خان مثل سایر رخت‌شورها بخانهٔ کسبه ومردم عادی قدم گذاشته بود شاید امروز اسمش اینجابرده نمیشد ولی زن‌خان درخانهٔ اعیان‌واشراف شهرآمد ودفت پیداکرد وکم‌کم‌کارش بالاگرفت، کم‌کم بخانمها حسن خدمت نشان‌داد، کم‌کم اعتماد آنها را جلب کرد وکم‌کم محرم اسرار باشرفهای مملکت شد .

زن‌خان در بسیاری ازخانه‌ها آمدورفت داشت وهمه‌جا زن‌خان اطوکش معروف بود، ولی رفته رفته‌کاری‌که زن‌خان نمیکرد اطوکشی‌بود. کاردزن‌خان ازصبح تاشب این بود که ازفلان خانم بفلان‌آقا وازفلان‌آقا بفلان خانم‌پیغام ببرد . وبقدری مورد اعتماد شده بود که همه میگفتند زن خان خوب زنیه ، دهنش خیلی قرصه. دهن زن خان قرص بود وکم‌کم مخزن‌الاسرار شده بود. زن خان برای خانمها وآقاها دلال محبت بود ودرآن میانه خمس و زکوة محبت میگرفت .

اگر تمام دلاله‌ها ودلالهای محبت تومانی یك‌قران دلالی میگرفتند ، دلالی زن‌خان روی «پورسانتاژ» نبود بلکه هریك‌ازخوش خدمتی‌های زن‌خان قیمتی داشت . مثلا میگویند آنکه لباسش «دیبا» بوده برای اینکه انگشتر «فیروزه» خوبی دا ولو برای یك شب صاحب شود بزن‌خان گفته بود اگر فلان انگشتر فیروزه را بتوانی یك‌شب برای من بیاوری وصبح هم بصاحبش برگردانی دوهزارتومان انعام خواهی داشت.

مقصود این است‌که بعدازمردن خان گل‌ساز کاردیاد زن‌خان‌بالاگرفت بحدی که درهیچ‌یك ازدلالیهایش کمتر ازپانصد وهزارتومان «بقول خودش» گوله نمیزد .

این اصطلاح خود زن خان است که وقتی ازکاری برمیگشت میگفت : امروز هزار تومان گوله‌زدم. این زن خان هنوز هم زن خان است وهنوزهم هزارتومان، هزارتومان گوله میزند وچندین خانه ومستغل دارد. بااینکه‌در شاهرضا خانه‌ای دارد که در حدود دویست هزار تومان ارزش دارد معذلك هنوز در همان خانهٔ قدیمی خود که مرحوم خان ، گل سازی و مکتب داری میکرد زندگی میکند و معتقد است که آن خانه برایش‌قدم دارد . یا اینکه چون اشخاصی که او دا میشناسند درآن خانه شناخته‌اند ، خیال میکنداگر خانه‌اش دا عوض‌کند کار وکسبش ازرونق میافتد و ممکن است بازارش‌کساد شود .

تنهازن‌خان اینطورنیست ، بسیاری از اشخاص هستندکه باداشتن‌چندین خانه در خیابانهای بزرگه ، معذلك در همان خانهٔ محقر اولیه خود زندگی می‌کنند . اگر خانم ملو. ضرا . بدش نمی‌آمد میگفتم‌که این خانم‌چندین خانهٔ خوب دادد و بازازخانه پشت مروی قدیمی خوددست بردار نیست .

خلاصه، سرتانرا زیاد درد آوردم ـ حالاکه زن خان را شناختیدعرض میکنم که همین زن خان ساعت پنج عصر پشت‌خانهٔ نصرة..الملوك مل بود ودر میزد . نصرة..الملوك هم‌که قبلا خودش را آماده پذیرائی‌کرده بود بکلفتش گفت : برووبین دم در کیه اگر زنی بودکه بامن‌کارداشت بیارش تو.

زن وارد خانهٔ نصرة..الملوك شد وازدم درتاتوی اطاق پذیرائی همه‌جا را بایك نظر وراندازکرد. اینهم رسم‌وعادت زن خان بودکه بهرخانه‌میرفت حتماً جغرافی آن خانه را بادقت زیر نظر میگرفت و چـه بسا اوقات که دانستن همین‌جغرافی منزل اشخاص، باو خدمتهای‌ذیقیمت کرده‌است ودرکارها بسیار بدردش خورد .

آقای حسین‌مل بخانمش سپرده بودکه صندلی «راوی» یعنی زن خان را طوری بگذارد که پشتش باطاق ناهارخوری باشد وقرار بود خود حسین مل دراطاق ناهارخوری (پشت‌سالون پذیرائی عقب در) بنشیند وحرفهای‌زن خان‌را بانصرت بشنود .

وقتی زن خان روی صندلی نشست . وبعد ازآنکه بایك نگاه وضعیت اطاق‌را زیرنظر گرفت. قبل‌ازآنکه درباره‌پیغام حرف بزند بلامقدمه بنصرة.. الملوك گفت : الهی قربون اون چشمهای خمارت برم . ماشاءالله ، ماشاءالله چشمم کف‌پات، تف تف تف. مرك من تو رو خدا یه‌خورده‌اسفند برای‌خودت توآتیش بریز ، من زن هستم یك نگاه‌سیر نمیتونم توی سودت تو بکنم وای بمردها . ماشاءالله تف‌تف‌تف. حتماً برای خودت یه‌خورده اسفنددود کن.

خانم نصرة..الملوك درعین اینکه میدانست زن خان تملقش را میگوید درعین حال چون خودش را خوشگل میدانست ، تحت تأثیر این خوش آمد گوئی،متبسم شد ودرحالی‌که میخندید از زن خان باسرو زبان‌تشکر نمود. .

نصرة .. الملوك‌درحال خنده داشت‌تشکر میکرد که زن خان‌دندانهای سفید نصرة..الملوك را هدف کرده بناکردبتعریف وتوصیف دندان. به‌به، چه دندانهای قشنگی ، پدرسك صاحب‌مثل صدف میمونه ، انگار میکنی‌زرگرباشی یك مشت مرواری پهلوی هم چیده ، ماشاءالله باین دندان ، هزارماشاءالله . آدم دلش میخواد تو یـا ایـن دنـدانها گـازش بگیری حیف نیست

خانم باین خوبی و قشنگی از خودش باغ و اتومبیل نداشته باشه . داسی ـ داسی تو باید سرت روهرشب پهلوی سر یك وزیر بذاری . وزیر چی‌چیه ـ تولایق پادشاه‌ها هستی . داسی‌که گفتن که انگور خوب نصیب شغال‌میشه و .

نصرة..الملوك با اینکه از خوش آمدگوئیهای زن خان راضی‌بودومثل تمام خانمها از این خوش آمدگوئیها لذت میبرد معذلك حرف زن خان را قطع کرده ضمن تعارف یك‌سیگار بزن‌خان گفت :

ـ خودشما بودید صبح بمن تلفن کردید ؟

ـ بله عزیزجون ! خودم‌بودم ، کنیزت ، من‌بودم .

ـ شما مرا ازکجا دیده‌ایدوازکجا میشناختید .

ـ قربون اون چشمهای‌گیرندت برم،خورشیدکه بدمیاد عالمگیره،اگه آدم‌کور هم باشه و نورشو نبینه از حرارتش‌گرم میشه ، عرق میکنه . عزیز جون ! ماه که زیر ابرنمیمونه ـ توماشاءالله ماشاءالله باین‌خوشگلی میخوای زیر ابربمونی ـ تو خودت میدونی که هرجا عبورکنی‌هزار تا عاشق‌دلباخته پیدا میکنی . من که زنم بارواح خان خوشم میاد توی صورت تو نگاه کنم وای بمردهای بیچاره .

ـ از حسن ظن شما متشکرم و خیلی ممنون خواهم شد اگربفرمائیداز طرف چه شخصی آمده‌اید و چه پیغامی دارید .

ـ خانم باین قشنگی نباید آنقدر عجول باشه . مگر هفت ماهه بدنیا آمدی جونم ، صبرکن عرقم خوش شه تا همه‌چیز را برات بگم ـ قول میدهم علاوه برآن اسمشو بگم خودشو هم ببینی ، اگر چه یه دفعه دیدی ، دیگه چرا از من میترسی ـ خودت که ماشاءالله ماشاءالله صاحب کمالی ، توخودت میدونی دیشب توی جشن ازکی دل بردی . اما نه ـ حق‌بجانب تواستدیشب توی جشن دل هزار نفر برای تو رفته ـ توحق داری . توچه میدونی توی هزار نفرکی‌منوفرستاده .

ـ خانم جون! منوزن خان میگن ـ دهنم مثل پولاد میمونه، من حالا اجازه ندادم اسمشوبتو بگم . اما همین قدر میخواهم‌بهت بگم‌که‌شترخوشبختی درخونت خوابیده ، حالا اختیار دست توست ، هم میتونی سواداین شتربشی هم‌میتونی لقت به‌بخت خود بزنی. این‌کسی که‌برای توپیغام داده ازاین‌سنگ‌های نیم منه نیست خیلی آدم بزرگیه، اگه ازشاه‌بالاتر نباشه پائین‌تر نیست. کاری هم باتو نداره ، تمام خانمهای خوشگل این شهر جونشون برای‌اون

دردمیره. پول بخوای اونه، مقام بخوای‌دست اونه ، هرچی‌بخوای‌ازاون میتونی بخوای، بخت‌زده‌که دیشب اون تو خوشش آمده. بمن گفته ماشین بفرسه تو بقد یك ساعت بری پهلوش . حالا خودت میدونی. اگه‌پی‌حرف‌من بری ولقت بیخت خودت نزنی ، هم نون خودت توروغنه ، هم نون شوورت لابد توأسم حضرت اشرفو شنیدی، لابد میدونی اگه ازکسی خوشش بیادچقدر بالاش میبره ـ بخدا خانمهای خوشگل‌تر از تو آدزو دارند که ...

ـ زن خان ! این‌حرفهارا بمن نزنید ـ من‌زنی هستم شوهردار ـ من‌از آن زنها که تو خیال میکنی نیستم . دامن من پاکه وآلوده نشده ـ من جز شوهرم در دنیا مرد نمیبینم و ...

ـ خانم جون این حرفها را بذارکنار ـ لقت‌بیخت خودت‌نزن‌ـ اسباب دردسر برای خودت و شوهر بیچارت درست نکن ، حضرت‌اشرف با توکار نداره ، هوس کرده نیم ساعت تودو ببینه . عمل‌که نیستی ـ کسی‌هم‌که با زور بکسی کاری نداره ـ بارواح خان ، من برای خودت میگم قراربذاریا همین امشب یا فردا نیم ساعت بیا پهلوش ، خودت با خودش حرف بزن بلکه باتو کار دیگه داشته باشه .

ـ اون بامن کاری نداره ، اون بامن‌چیکارداره .

ـ خانم جون ! من چه‌میدونم با تو چیکارداره ـ حضرت اشرف که یقتلی بقال نیست. او یك تلفن برئیس نظمیه «آیرم» بکنه پدرجدمن‌وتودا هم پهلوی خودش میکشه . اصلا میدونی چیه خانم ! بمن مربوط نیست من داوی‌هستم هرچی تو بگی من عین اونو بهش‌میگم ـ کاری هم‌باین‌کارها ندارم خودتمیدونی ـ تو بچه نیستی ـ نباید با شاخ گاب دعوا کنی ـ اگه دلت راه نمیده استخاره‌کن ـ من‌خودم هم از مرحوم خان استخاره دو یادگرفتم ولی نه‌خانم‌جون ، این‌کارها استخاره لازم نداره دلت را بزن بدریا ، همین امشب بیا خودم ببرمت‌پهلوش تاوقتی برمیگردی از زور خوشحالی دوی‌پاهات بند نشی .

ـ خیلی از محبت شما ممنونم ـ و ازاین‌که برای من‌مصلحت اندیشی میکنید متشکرم ولی هرچه فکر میکنم می‌بینم من‌باحضرت اشرف‌کاری‌ندارم ونمیتوانم خدمتشان برسم ، ولی :

از قول من بایشان سلام برسانید و بگوئید فلانی عرض کرده دور مرا خط بکشید . اصلا زن‌خان ! یك انعام خوب خودم بشما میدهم بشرطی‌این کار را بصورتی تمام کنید که اسباب رنجش حضرت اشرف هم نشود ـ من

حاضرم پنجاه تومان هم بشما تقدیم کنم که یك جودی مرا از شراین کـار خلاص کنید .

ـ اختیار دادی خانم جون ! پول برخ من میکشی ـ من پول ندیده نیستم ـ حالا که حرف پول زدی من حاضرم از جیب خودم دویست تـومن سیصد تومن بلکه پانصد تومن هم بخود شما تقدیم کنم کـه روی منو زمین نندازی . اصلا اگر شما اهل پول بـاشی بمن بگو تا از همین‌جا تلفن کنم هرچه پول لازم داشته باشی ، ولو ده هزار تومن که بخواهی یا چك بانك یااسکناس بیادن . عزیز جون ! پول چیه ـ اگه حضرت اشرف ازتو خوشش بیاد وتو بتونی دلشو بدست بیاری ده هزار تومن ده‌هزار تومن گیرت میاد طلا بسرو پاهات می‌دیزه .

خلاصه ، نصـرة .. الملوك مل وزن خان گل‌ساز مدتی با هم مذاکره کردند ومذاکرات آنهادراطراف چند موضوع دور میزد . زن خان گل ـ ساز خلاصهٔ صحبتش این بود کـه : حضرت اشرف از توخوشش آمده ، تو باید بیائی من ببرمت پهلوی حضرت اشرف . هرچه پول بخواهی بـا تلفن برایت حاضر میکنم . واگر بخواهی نیائی ، حضرت اشرف بوسیلهٔ شهربانی ، هم خودت وهم شوهرت را بروز سیاه خواهدنشاند. وخلاصهٔ صحبت نصرة... الملوك هم این بود که من زنی‌هستم نجیب و از جادهٔ عفاف ابداً منحـرف نشده‌ام عصمتم را هم بپول نمیفروشم . اگر میشود تو کـه زن خـان هستی بمن محبت کن وبرای رضای‌خداطوری کن که حضرت اشرف ازمن صرف‌ـ نظر کند والا ، من‌آدمی نیستم‌عفت وعصمتم را بکسی بفروشم . وحضرت‌اشرف هر کاری از دستش برمیآید کوتاهی نکند .

بمجـردی که جملهٔ آخرین از دهـان نصرة ... الملوك درآمد یعنی وقتی که آخر بیانات نصرة ... الملوك بگوش شوهرش آقای حسین‌مل که پشت در بمذاکرات نصرت و زن خان گوش میداد رسید . دید اگر اندکی غفلت کند ممکن است زن خان عصبی شود ونزد حضرت اشرف آشی بسازد که چندین وجب دروغ داشته باشد . زیرا : حسین مل میدانست که‌نوکران وجیره خواران وکسانیکه دور وودرحضرت اشرفها بله‌بله قربان میکنند غالباً یا اقلا هنگام فرصت باعرض‌بعضی خبرهای داستودروغ‌می‌توانند برای‌خاطر دستمالی قیصریه‌ای را آتش بزنند. حسین‌مل میدانست که جیره‌خواران‌خان نعمت حضرت اشرفها بمناسبت تقرب بحضرت اشرفها درمواقع لزوم یك‌کلاغ

وگاهی صدکلاغ میکنند واز هرکلاغی بنفع‌خود وزیان‌دیگران‌نتیجه‌میگیرند:

بلـه ، حسین مل اینها وبسیاری از این چیزها را میدانست و بهمین دلیل وقتی از پشت در ، شنید که‌خانمش بزن‌خان یعنی براوی حضرت‌اشرف جواب منفی داد و باصطلاح آب پاکی روی‌دست زن خان ریخت از ترس اینکه مبادا زن خان رنجیده خاطر شود ، و مبادا عصبی گردد لذا : توقف پشت در را جایز ندانسته وناچار برای اینکه میانه را بگیرد درراباز‌کرده. داخل اطاق گردید .

درست است که زن‌خان از ورود ناگهانی شخصی که نزد او ناشناس بود جا خوردوقدری‌ناراحت شد ولی :

چون زن خان از آن زنهای کهنه‌کار و استاد بود و اصلاچون‌حامی و متکی بزرگی مانند حضرت اشرف کسی داشت فوراً در ظرف چند لحظه خـودش را جمع کرد و بدون اینکه بگذارد نصرة .. الملوك و حسین مل اضطراب موقتی او را بفهمند ، و خلاصه بدون اینکه خودش را ببازد نیمخیز درمقابل حسین‌مل تواضع کرده ابتدا بساکن‌بحسین گفت :

ـ گمان میکنم آقا شوهر خانم نصرة .. الملوك باشند ، ویلافاصله زد زیر شوخی و گفت : پس چرا «یاالله» نگفته وارد شدید . مگه نمی‌دانستید سرخانمتون‌بازه و چادر سرش نیست .

حسین که از شوخی زن خان خیالش راحت شد و دانست که فرستادهٔ حضرت‌اشرف (برخلاف تصور او) عصبی‌نیست‌و اوقاتش تلخ نشده لذا بانهایت ادب ولی بشوخی‌گفت :

ـ حق بجانب شما است ، این روزهـا زنها باید از شوهرشان رو بگیرند تا بتوانند پهلوی غریبه‌ها روشانرا باز کنند . حسین‌مل مثل بسیاری از مردم که شوخی میکنند و مراقب معنی و مفهوم شوخی خود نیستند با زن خان بطور شوخی این حرف رازد ولی :

زن‌خان که از آن‌زنهای هفت‌جوش بود ، از شوخی حسین‌مل رنجیده خاطر شده گفت :

ـ لازم نیست کنایه بزنید . من‌کسی‌نیستم که حرف کسی را بخانه ببرم تاکنون هیچکس از این حرفها بمن‌نزده و ...

حسین مل کـه دید شوخی بی‌جایش دارد اسباب دردسر میشود ، مانند کسانی که پالبخند و تواضع‌معذرت میخواهند، نیشش‌راکمی‌بازکرده درحالی که سروگردنش را برای تواضع‌خم مینمود گفت :

ـ خانم بکلی اشتباه فرمودند ، بنده جسارتی نکردم ، خدا شاهد است شوخی کردم و جز شوخی قصدی دیگری نداشتم ، والا بنده شما را بخوبی میشناسم و از چاکران و بندگان حضرت اشرف هم هستم و برای صدق عرایضم است که اینجا آمده‌ام زیرا آن اطاق خوابیده بودم و صحبتهای شما را با نصرت میشنیدم . تا آنجا که دیدم نصرت فضولی کرد و گفت حضرت اشرف هرکاری ازدستش برمیآید کوتاهی نکنند .

چون من از چاکران حضرت‌اشرف‌هستم‌دانستم که‌نصرت این حرف‌را ازروی نفهمی‌میزنه لذا اینجا آمدم تا عوض نصرت از شما معذرت بخواهم و تقاضاکنم حرف اورا نشنیده بگیرید .

ـ ای آقا ! من گرگ بارون‌دیده هستم ، من میدونم کـه نصرت خانم جوونه و تجربه نداره . من میدونم که نصرت خانم این حرفرا نبایدزده نه آقا ؟! من بچه نیستم ، من دوبهمزن نیستم ، من اگر میخواستم این‌قبیل حرفها را که میشنوم بدست صاحب خله برسانم ، دوزی چند تـا خـون راه میافتاد . من میدونم که نصرت خانم این حرفها را از تهدلش نزده و بغرض هم که زده باشد نفهمیده وبعد پشیمون میشه .

اینجا دیگر نصرت خانم که سکوت کرده بود طاقت نیاورده خطاب بشوهرش نموده بتندی گفت :

ـ من هنوز نمرده‌ام . از قول مـرده حرف میزنند . من هنوز زنده هستم . انسان یك‌بار بیشتر نمیمیرد . من از مردن ترس ندارم . وبهمین‌دلیل آنچـه گفته‌ام ازروی عقل و شعور گفته‌ام . سنجیده گفته ام پشیمان هم نیستم . اکنون هم بازتکرار میکنم من عفت وعصمتم را بهیچ چیز نمیفروشم حضرت اشرف نباشد شاه باشد . هیچ شاهی نمیتواند یعنی حق ندارد بنظر بدبزن مردم نگاه‌کند. من ازاین‌حیث اختیارم دست‌کسی‌نیست. اختیارم دست خودم است . اگر بند ازبندم جدا کنند امکان ندارد بگذارم دست‌کسی‌بدستم بخورد . اگر شوهر من از زن حضرت اشرف خوشش بیاید ، مگر حضرت اشرف اجازه میدهد که زنش بیایـد نزد شوهر من . این چه توقعی است از من‌دارید . حضرت اشرف خودش حافظ ناموس مردم است آن وقت‌چطور میشود که بناموس مردم دست درازی کند . خیر ، خیر ، من از هیچکس نمی‌ترسم . بروید بحضرت اشرف بگوئید . بروید بگذارید مرا بدار بزنند . سنگسارکنند . شوهرم را بزندان بیاندازد . من‌اهل این‌کارها نیستم .

خانم نصرة .. الملوك عصبی شده بود و هرچه بدهنش میآمد میگفت رنگش پریده بود و مثل بید میلرزید .

آقای حسین مل از عصبیت نصرت جـا خورد ، ماستها را کیسه‌کرد، میخواست زن خان را از خانه بیرون کند ولی فوراً متوجه شد که دفتن‌زن خان با برگشتن بختش ارتباط مستقیم دارد . متوجه شد که بارفتن زن‌خان عنوان وتشخص، مقام وپول ، همه از دستش‌میرود ابداً فکرنکرد که بارفتن زن خان بدبخت میشود وبگنج زندان‌میافتد. اگر اینطورفکر کرده‌بود شاید معذوربود. اواینطور فکرنکرد بلکه فکرش‌دردست‌مقابل این فکربود .

حسین مل فکر کرده بود که در سایه علاقهٔ حضرت اشرف بنصرت ، بحضرت اشرف نزدیـك میشود . بواسطهٔ نزدیـك بودن بـا حضرت اشرف صاحب مقام وعنوان‌میگردد. فکر کرده‌بود بواسطه نزدیك‌بودن بحضرت‌اشرف بدستگاه‌های بزرك نزدیك میشودواز گردش‌چرخهای ثروت باد مملکت‌صاحب مال وثروت میگردد . فکر کرده بود در فاصلهٔ کوتاهی صاحب صدها هزار تومان پول نقد میشود. وبا مقداری ازاین‌پولها مقام وشخصیت وحتی‌حیثیت و شرافت هم خریداری خواهد کرد و آنوقت برای خودش و حتی برای مردم آدم خواهد شد .

بله‌حسین مل اینطور فکر کرده بود و حالا میدید بارفتار خانم‌احمقش تمـام رشته‌هـایش پنبه خواهد شد و تمام خیالاتش نقش بـر آب خواهد گردید ولذا :

تحت تأثیریك‌حرارت عجیب باطنی که از یأس و حرمان دردرون او شعله میکشید ، و شاید برای نشان دادن بزن خان و رساندن بگوش حضرت اشرف که نسبت بحضرت اشرفـاز جان‌ومال و ناموس دریغ ندارد یك‌مرتبه مثل اسفند ترکیده از جا پریده ومثل ترقه‌سدا کرده گفت :

ـ نصرت ! نصرت ! حرف دهنت را بفهم . این مزخرفها چیست که میگوئی، مگرحضرت اشرف‌را نمیشناسی ـ حضرت‌اشرف ولینعمت وآقای ما است . پوست‌وگوشت و استخوان ما بحضرت اشرف تعلق دارد چرا نسنجیده حرف میزنی . من از این خانم مخصوصاً استدعا میکنم حرفهای تودا نشنیده بگیرد . و بتو هم‌امر میکنم‌که دیگر این فضولیها را کنار بگذاری. نصرت! من چقدر باتو حرف زدم .. این بود نتیجهٔ حرفهای من و نصایحی که بتو کرده بودم.

در این وقت ، زن‌خان سکوت داشکسته برای بدام انداختن شکار ، بکمك حسین‌مل برخاسته گفت:

ـ خانم، من خیال‌میکردم خانمی مانند شما، چیزفهم ومآل‌اندیش‌است. هیچ باور نمیکردم شما حرف حسابی‌هم بخرجتان نرود . خوبه ماشاءالله شما خانم فهمیده‌ای هستید. آمدن نزدحضرت اشرف ونشستن پهلوی حضرت‌اشرف این حرفها را ندارد ـ شما توی اتوبوس پهلوی مردم مینشینید ، پس پهلوی کسی‌نشستن‌که نانجیبی نیست. شما دیشب باحضرت اشرف دست داده‌اید و او دست شما را بوسیده و با شما حرف زده ، پس حرف زدن با مردها که دلیل بر نانجیبی نیست. از اینها گذشته اگر حضرت اشرف دربارهٔ شما خیال بد داشت شوهرشما که ازصورتش پیدا است چقدر غیرتی است شکم حضرت‌اشرف را پاره می‌کرد ـ پس وقتی شوهرشما هم برای ملاقات شما با حضرت اشرف حرف نداشته باشد دلیل براین است‌که حضرت اشرف بشما سوء نظری ندارد اصلا شما چرا قضیه راانقدر بزرك میکنید ـ یك قضیه ساده‌که اینهمه بگومگو ندارد. حضرت اشرف‌که یقتلی بقال‌نیست اوآنقددسمن داردکه یاسمن توش گمه. حضرت اشرف‌که بزوربا کسی‌کاری نداره. ازیك‌خانم فهمیده وتربیت شده مثل‌شما، خیلی بعید است. من اگر بجای شما بودم بانهایت افتخاردعوت حضرت اشرف را استقبال میکردم، میرفتم ببینم چه میگوید خانم شماکه‌عسل نیستیدکه بشما دست بزنند شما تشریف بیاورید پهلوی حضرت اشرف تاببینید که حضرت اشرف ازاون‌آدمهاکه شما خیال میکنید نیست. شما بیائیدپهلوی حضرت اشرف، نترسید او شما را نخواهد خورد . اگر راستش را بخواهید حضرت اشرف صورت پرست است. شاید شما دادیده واز صورت شما خوشش آمده. شاید هم اینطور نباشد وواقعاً با شماکار دیگری داشته باشد . پس‌اگر من بجای‌شما بودم این دادوبیدادها را راه نمیانداختم ودعوت حضرت‌اشرف را قبول میکردم ببینم برای چیست.

حسین‌مل‌که دید حرفهای زن خان مار وموش را هم از سوراخ بیرون میکشد. ازفرصت استفاده‌کرده گفت.

ـ منهم همین را میگویم . حضرت اشرف که کم شخصیتی نیست . او آدمی نیست‌کـه بزور زن مـردم را تصاحب کند . منهم عقیده دادم نصرت برود خدمت حضرت اشرف ببیند حضرت اشرف چه فرمایشی دارند . البته

اگر خدای نخواسته سوء نیت داشتند آنوقت نه ماستی ریخته و نه تغاری شکسته . اگر خدای نخواسته و بفرض محال حضرت اشرف خواست دست بطرف تودراز کند آنوقت حق داری هرچه میخواهی بگوئی وهرکارمیخواهی بکن .

«مثلی است معروف که میگویند. تا تنور گرم است باید نان را چسباند حسین‌مل هم وقتی باخانمش صحبت کرد وتنور رضایت خانمش داگرم نمود بیهانه رفتن بدست شوئی، نصرت را با زن خان تنها گذاشت وبا اشارهٔ چشم بزن خان حالی کردکه درغیاب من نانی راکه بتنور چسبانده‌ایم بپز ولی مراقب باش نسوزد.»

حسین‌مل ازاطاق بیرون رفت وزن خان بنام اینکه میخواهد از غیبت حسین‌مل استفاده نمایدآهنك صدا را مثل کسی‌که میخواهد نجوی کند ،آرام وآهسته گفت. کاشکی من یك شوهرعاقل نظیرشوهر تومیداشتم. راستی‌که‌آقای حسین‌خان مل بسیارمرد فهمیده ودور اندیشی است. دیدی چطور قضایا را حلاجی میکرد . دیدی چطور خوب حرف میزد . هیچ شوهری هرچه هم بی‌غیرت باشد راضی نمیشود زنش را بحریف بفرستد . پس لابد شوهر شما میداندکه حضرت اشرف از اون‌آدمها نیست، او میداندکه حضرت اشرف را نباید دست‌کم گرفت. حضرت اشرف اگر بزنی برای کاری نظر داشته باشد محتاج پیغام نیست. اویك تلفن‌آمرانه بکند، هرزن‌که ازآن خوشگلتر نباشد ولو دختر امام شنبه ویك شنبه هم‌باشد برایش حاضر میشود. پس‌اینکه بوسیلهٔ من برای شما پیغام فرستاده یقین بدان‌که خواسته بشما احترام بگذارد . بنابراین. ببین خانم جون! پاشو ازخرشیطون بیاپائین. یه دستی تو خودت ببر- تلفن‌کنم ماشین بیارن. باهم بریم خدمت حضرت اشرف. اگه انشاءالله حضرت اشرف ازت خوشش‌آمد، هم دنیا داری هم‌آخرت وهم نون شوهرت توی روغنه.

-زن‌خان! من زن نجیبی هستم. بخدا یکار خودم درمانده‌ام. نمیدانم چه خاکی بسرم بریزم. ازیك طرف شما مرا لای منگنه و فشار گذاشته‌اید. از یك طرف میدانم‌که حضرت اشرف بامن و امثال من‌کاری جز اینکه دامنمان رالکه‌دارکند ندارد.

زن‌خان! توکه حضرت اشرف را بهتر ازهمه‌کس میشناسی. ازقراری کـه شنیده‌ام او دست رد بسینهٔ احدی نگذاشته . مگر قضیه دختر فطانت را فراموش کرده‌ای.

ـ فطانت کیه. دخترش چیه. من هیچ چیز خبر ندارم.

ـ چطور میشه که تو خبر نداشته باشی. هیچکس نیست که این موضوع را نداند همین یك هفته قبل بود که وقتی بیکی ازدوستانم گفتم درجشن فلان دعوت دارم گفت مراقب خودت باش که گیر حضرت اشرف نیافتی. گفتم من باشوهرم میروم گفت مگر دختر فطانت تنها رفته بود. اوهم باپدرش رفته بود. گفتم : مگه چطور شده . گفت همینکه حضرت اشرف وارد کلوپ شد و چشمش بآن دختر زیبا افتاد چند دور بـا او رقصید و دستش را گرفت برد توی اطاق . میگویند فطانت دنبالش میدود ومیگوید حضرت اشرف صبیه کنیز شما دختر است . و حضرت اشرف لبخند میزند و میگویـد بله میدانم کـه دختر است ودستش را میگیرد ومیبرد توی اطاق... وبعد بیرون میآید .

زن خان ! این قضیه که دروغ نیست . دروغ که باین کندگی نمیشه . وقتی حضرت اشرف کسی باشه که بایك دختر بکر.. آنهم جلو پدرش . آنهم پـدری مثل فطانت کـه دوله و ملك دنبال اسمش دارد اینطور رفتار کند آنوقت با یك زن آنهم زنی که شوهرش نه دوله است ونه ملك چه خواهد کرد.

زن خان جون ! اگر خدای نخواسته یك همچو پیش آمدی برای من بیچاره پیش بیاید چه خاکی بسر بریزم. آبرویم خواهد رفت.

ـ ای خانم جون! این حرفا چیه . ازکجا معلوم این حرفا راست بـاشه دشمن زبونش میگرده و هرچه دلش بخواد میگه . بعلاوه شوهرتو بـا فطانت مثقالی چهارده شاهی فرق داره. ازاینها گذشته مگه فطانت ضرر کرد . اوکه بالاخره ناچار بود دختر شوشوهر بده. چه فرق میکرد چه کسی بهتر ازحضرت اشرف. عوضش دیدی چقدر ترقی کرده . وچه دم ودستگاهی پیدا کرده. خرش همه جا میره واعتنا بفلك نداره. تازه من این حرفا را قبول ندارم. مخصوصاً این شوهرتو که من امروز دیدم. انصافاً خیلی غیرتیه خیلی فهم وکمال داده کسی که یك همچو شوهری داره اگه من جای تو بودم اختیارومیدادم بدست شوهرم وهرچه اومیگفت بی کم وزیاد عمل میکردم خانم جون! عزیز جون! زن خان قربونت بره. توشوهر باین خوبی دادی چه غم داری. شوهرتو که بدتودو نمیخواد. اگه ازمن میپرسی، حالاکه آمد توی اطاق بهش بگو اختیار من بدست توست وهرچه تو بگوئی من گوش میکنم.

در این وقت حسین مل کـه داشت با حوله دستش را خشك میکرد وارد اطاق شده بالبخند مختصری که در لب داشت بزن خان گفت : ـ خوب

زن‌خان! چی گفتید. خانم من‌نصرت ازآن زنها نیست- من هم ازآن مردها نیستم- من‌میدانم حضرت‌اشرف بزن من‌نگاه بدنمیکنه. میدانم لابد یك‌کاری داره. والامن ازآن مردها هستم‌که :

- نمیخواد خودتون دوبمن بشناسونین . کورشه اون دکون داری‌که مشتریشو بایك نظرنشناسه. من‌شمارا خوب شناختم. شماازآن ترکهای‌خیرتی هم خیرتی ترین. من میدونم‌که اگرخدای‌نخواسته‌کسی بخانم شما چپ‌نگاه کنه خونش پای خودشه. همین‌ها راهم بنصرت عرض‌کردم و قرار شد هرچی شما بفرمائید، هم‌من گوش‌کنم هم نصرت‌خانم. ماشاءالله ماشاءالله نصرت‌خانم هم‌خانم فهمیده‌ایست. اوکه بچه‌نیست او هم‌میدونه‌که شما بداورا نمیخوایین . بمن قول داده هرچه شما بفرمائید اطاعت‌کنه و دختر مطیعی‌باشه.

- من خودم میدانستم . من زن خودم را میشناسم همانطورکه من باو اطمینان دارم او هم بمن اعتماد داره . پس حالاکه اینطور شد، شما تشریف ببرید و نمرهٔ تلفنتانرا بما بدهید. من امیدوارم خود نصرت همین امشب بشما تلفن‌کنه وخودش‌آمادگی وشرفیابی‌خودش‌را حضور حضرت اشرف‌بشما اطلاع بدهد .

خلاصه اینکه زن‌خان دفت ودر حالی‌که دردل بموفقیت خود می‌بالید هنگامیکه میخواست ازخانه بیرون برود ، بحسین ملکه اورا تادم درکوچه بدرقه‌کرده بود لبخند زنان ولی‌آمرانه گفت:

-ازشما ممنونم. بحضرت اشرف عرض خواهم‌کردکه شما حقدرخدمت کردید. وخواهم‌گفت‌که اگرشمانبودید نصرت‌خانم راضی‌نمیشد. البته‌حضرت اشرف هم تلافی خواهدکرد وپاداش خوبی بشما خواهد داد. اوشمارابی‌اجر نخواهدگذاشت.

-خیلی ازشما متشکرم. شماکه ملاحظه کردید من در خدمتگذاری از هیچ چیزفروگذار نکردم. فقط از شما خواهش دارم قضیه را بعرض حضرت اشرف برسانید تابدانندکه من خدمتگذار حضرت اشرف هستم .

-پس این‌میونه انعام من‌چی میشه.

-انعام شما پهلوی منه. انشاالله بموقعش یك انعام خیلی خوب دودستی بشما تقدیم خواهم‌کرد .

- بشرطی وقتی مقام وعنوان پیداکردی، زن خانو فراموش نکنی . و دست چربتوسرکچل زن خان هم بمالی.

ـ کی زن‌خان‌را فراموش میکنه که‌من‌بکنم . همهٔ ماها سرمون‌زیردست شماست. کی جرئت داره شمارا فراموش‌کنه .

«بعد از رفتن زن خان و پس از آنکه حسین و نصرت تنها ماندند، بیش از دو ساعت تمام حسین‌مل وراجی‌کرد وبا تهدید و تطمیع وهزار جور حقه ، آنقدر توی دل نصرت بیچاره را خالی کرد ، کـه نصرت جز سکوت چاره‌ای ندید . واقعاًاین زن نجیب وعفیف بدجوری‌گیر کرده بود طوری‌باو حرف زده بودندکه خیال میکرد اولا حضرت‌اشرف بااو کاری ندارد. وثانیاً اگر دعوت حضرت اشرف را نپذیرد پل خودش وشوهرش آنطرف‌آب خواهد افتاد .»

ساعت‌هفت ونیم عصر بودکه‌حسین‌مل شخصاً نمرهٔ تلفن راگرفت وگوشی را داد بدست نصرت . ونصرت بیچاره باصدای گرفته ولرزان آمادگی‌خودرا برای شرفیابی باطلاع زن‌خان رسانید .

ساعت‌هشت عصر بودکه‌یك‌اتومبیل‌لوکس بسیارعالی، توی‌سرکوچه...» ترمز کرد وزن‌خان پیاده شد .

ساعت هشت وربع بود که نصرة .. الملوك مل باتفاق زن خان از کوچه بیرون آمده‌سوار اتومبیل شدند . وصدای‌ناله احتراق‌بنزین وگردش چرخهای اتومبیل بلند شد وماشین بطرف خیابان پهلوی حرکت‌کرد.

مجلس عیش دیکتاتوری

آنچه در کتابها وافسانه‌ها وقصه‌ها وتئاترها و سینماها دیده‌ام . آنچه از دوستان ورفقا وعشاق‌ومعشوقه‌ها شنیده‌ام همه این بوده‌که وقتی‌مردی‌بزنی عشق میورزد وطالب وصل میشود ، اگر معشوقه شخصاً تحت تأثیر عشق واقع نشده باشد ناچار از معشوقه ناز وازعشاق نیاز است عاشق باید دوندگی‌کند، شبها بیخوابی بکشد ، آه وزاری کند ، التماس کند ، تملق بگوید ، باحقه بازی وپشت هم اندازی ، با دروغ ودغل ، با وعده وفریب ، دل معشوقه را رام کند ، واحیاناً مثل دیك پول‌خرج‌کند ، واگرپول نداشته باشدکوزه را آب‌کند. ولی :

هیچ نشنیده بودم وهیچ نخوانده بودم‌که مردی طالب وصل زنی باشد آنوقت معشوقه را احضارکند . آمرانه سخن بگوید . آمرانه مجلس عیش فراهم‌کند . آمرانه بمعشوقه‌فرمـان دهد . آمرانه معشوقه را مجبوربتمکین

نماید، وبعد: باکبر ونخوت، باخودفروشی وغرور، با تلخ‌نشستن وسکوت ، معشوقه را مجبور بتسلیم وتمکین‌نماید .

ونصرة .. الملوك بیچاره‌دوی «کاناپه» درحالی‌که مواظب‌خودش نشسته بود بهیکل پرباد وقیافهٔ پرنخوت حضرت اشرف‌نگاه میکرد .

ازوقتی نصرة .. الملوك وارد اطاق شده بود ودر انتظار ورود حضرت اشرف بدر ودیوار وشیشه وپنجره وعکس اعلیحضرت، وچند پردهٔ‌نقاشی دیگر نگاه میکرد، تا وقتی‌که حضرت اشرف باآن هیکل‌بلند وقیافهٔ متکبرانه‌وارد اطاق شد تن‌نصرة .. الملوك مثل بید میلرزید واز کردهٔ خود پشیمان بود . پشیمان بود چرا آمده است .

اگر فکر نمیکرد که برای رفتن وفرار کردن ممکن است بموانع بربخورد، واگرفکر نمیکرد که فرار از این دام وقفس برایش‌ممتنع‌ومحال میباشد . بقدری ازآمدن پشیمان بود وبقدری ازعمل خود نادم گردیده بود که راضی‌بود دوثلث عمر خود را بدهد وازاین دام یعنی ازدست‌حضرت‌اشرف فرارکند ولی:

این شکار هم‌مانند سایر شکارها که وقتی بدام میافتند پشیمان‌میشوند، جز اضطراب ددونی وجز التهاب وتشویش خاطر چیزی‌ندارند با پای خود بقصابخانه‌آمده‌بود. وتا خودش(خون بدنامی‌وآلودگی‌اش)ریخته‌نمیشد نجاتش ازاین‌بند غیرممکن ومحال‌بود .

نصرة .. الملوك ــ نصرة .. الملوکی‌که شب‌جشن مثل شیر ماده در مقابل حضرت اشرف غرغر میکرد وبدون توجه بفرمان یا درخواست حضرت اشرف باغ را ترك نمود . اکنون مانند موش که گرفتار چنگال گربه‌ای خون آشام شده باشد، بچشمهای گیرنده ونگاه‌های تند حضرت اشرف نگاه میکرد ومثل گنجشکی‌که مجذوب ماری شده باشد در مقابل حضرت اشرف‌از خود بیخود شده بود ویك وهم فوق‌العاده عجیبی سراسر وجودش‌رافراگرفته بود . حضرت اشرف که همیشه سعی داشت مطبوع طبع خانمها واقع شود و بهمین‌ملاحظه برخلاف عادت لبهای‌کلفت خود را برای تبسم بازنموده بود ، بنصرة .. الملوك خیر مقدم گفته وبرای‌اینکه بخیال خودش دلبری‌هم نموده باشد گفت :

ــ سرکار خانم ! مرغ زیرك که میرمید ز دام ــ با همه‌زیرکی بدام افتاد . خوب ؟ بگو ببینم شب جشن چرا از من فرار کردی ، هیچ فکر نکردی که اگر آب شوی بزمین بروی یا مانند کبوتر بهوا پرواز کنی ، باز دچار من خواهی شد. خوب حالا که آمده‌ای خیلی خوش آمدی ، ولی

آنقدر خودت‌را مگیر . اینجا مسجد وعبادتگاه نیست. اینجا باید بخوریم‌و بریزیم، بپاشیم، بخوابیم، عیش کنیم . ها چطوری ؟! چرا حرف نمیزنی . مگر از آمدن پشیمان هستی . شوهرت را چه کردی . مگر او بتو نگفت وقتی نزد من میائی باید بگوئی وبخندی . من شبانه روز شانزده ساعت کار میکنم وخستگی وزحمت‌کادم راباید شما وامثال شما جبران‌کنند . حالاپاشو، با دست خودت یك گیلاس ازآن‌ویسکی بریز بده بمن ، یك گیلاس هم برای خودت بریز. پاشو . از جا حرکت‌کن . البته میدانی که ویسکی‌را خالص نباید خورد . ویسکی از بهترین مشروبات است . آنجا «لیکور» بسیاردعالی هم برای‌خانمها گذاشته‌شده . اگر میل‌داری بجای‌مزه ویسکی لیکور بنوش. پس‌چرا نشسته‌ای. پاشو . من‌بیش‌از یك ساعت وقت ندادم . بایدبروم دراین یکساعت آنقدر فرصت‌داری‌که موجبات رضایت وخرسندی مرا فراهم کنی . پاشو خجالت نکش . کم‌کم آشنا میشوی . دوستی من برای‌توفوق‌العاده‌مفید واقع خواهد شد . پاشو ازفرصت استفاده‌کن بیش‌از این‌هم خودت رامگیر. آنقدرناز کن‌که .

«بعضی ازمجلسها ـ صحنه‌ها ـ منظره‌هاهست‌که تعریف وتوصیف ونقاشی آن شیرین‌تر وجذاب‌تر وتماشائی‌تر از اصل وحقیقت‌آن است. وبعکس‌بعضی از مجلسها وصحنه‌ها هست‌که قلم هرچه توانا ونویسنده هرچه صاحب‌تجربه و استاد باشد امکان ندارد بتواند نکات دقیق وبعضی سایه روشن‌ها وخصوصیات آنرا برشته تحریر در آورد . یك نقاش ویك صاحب قلم ولو اینکه استاد نباشد وقتی که با رنك آمیزی وقلمفرسائی ، منظره یك آبشار یـا یك گله گوسفند را برای شما ترسیم کند آن نقاشی‌وآن نوشته هرچه هم خوب‌ازآب در نیامده باشد باز زیباترودلرباتر ازاصل‌منظره یك‌آبشار یا یك‌گله‌گوسفند خواهد بودولی :

یك‌نویسنده هرچه هم قادر وتوانا باشداگربخواهدلحظه‌ای از لحظات انقلاب چهاردهم‌ژوئیه فرانسه‌یاهفده اکتبرروسیه‌را وصف‌نماید جزاینکه‌بگوید ریختند ـ شکستند‌ـ کشتند ـ بردند ـ غارت‌کردند ـ چه میتواند بنویسد ولی آیا واقعاً فریادها واستغاثه‌ها و منظرهٔ کشته‌ها وخونها وسایر صحنه‌ها ، قابل تعریف وتوصیف‌است ؟

کدام نقاش هنرمند ونویسندهٔ زبردستی‌است که بتواند یك لحظه یایك پرده از هیجانات وانقلابات وطوفانهای درونی یك مادر داغدیده یا یك‌عاشق شوریده داروی‌صفحهٔ‌کاغذ بیاورد؟

مقصود از ذکر این مقدمه این است‌که میخواهم بگویم : اگـر شما

انتظار دارید که من با قلم ناتوان وبیان قاصر خود در اطراف عجب وکبریای حضرت اشرف ودر عین حال دلبریها ونازك کاریهای حضرت اشرفی آقای فلان برای شما قلمفرسائی کنم ـ واگر انتظار دارید هیجانات واضطرابها وضعف وتهور خانم نصرة .. الملوك را درمقابل حضرت اشرف برای شما برشته تحریر در بیاورم ـ واگر انتظار دارید حالت درونی وبیرونی نصرة .. الملوك را خاصه تصمیمهای غیر ارادی اش را که لحظه بلحظه تغییر میکرد برای شما توصیف کنم . وبالاخره اگر انتظار دارید حتی گوشه ای از مجلس عیش و نوش دیکتاتور مآبانه حضرت اشرف با نصرة .. الملوك را برای شما شرح بدهم ـ اجازه بدهید عرض کنم که انتظار شما صحیح نیست واین کار از من نمیآید .»

«حضرت اشرف بنصرة .. الملوك گفت یك گیلاس برای من بریز وخودت را هم آنقدر مگیر ـ ولی آیا شما بنقل این گفته حضرت اشرف اکتفا میکنید؟! وآیا انتظار ندارید وقتی من این جمله را مینویسم ، در اطراف طرز ادای این جمله آهنك صدای حضرت اشرف، طرز نگاه حضرت اشرف واینکه هنگام ادای این جمله ابروهای پرچین وکشیده حضرت اشرف بچه صورتی درآمد برای شما توضیح بدهم. وآیا انتظار ندارید بشنوید که نصرة .. الملوك درمقابل این امر حضرت اشرف چه حالتی پیدا کرده چه صورتی داشت . در درونش چه انقلابات وهیجانهائی ایجاد شده بود؟ . واگر ازمن چنین انتظاری دارید ـ واگر مایلید تمام خصوصیات ودیزه کاریهای این مجلس را برای شما شرح دهم . اقرار میکنم که این کار ازمن ساخته نیست ودرعین حال ادعا میکنم که هیچکس هم نمیتواند ازعهدهٔ این کار برآید. وبازدرعین حال ادعا میکنم که اگر بشود مشتی از خروار وعددی ازهزار را نشان داد هیچکس بهتر از خود من قادر باین کار نیست . وبهمین دلیل هم با ذکر این مقدمه در عین معذرت خواهی حقیقت مجلس حضرت اشرف ونصرة .. الملوك را برای شما شرح دادم واکنون میپردازم بظاهر قضیه .»

حضرت اشرف، مانند سایر مردم سعی داشت چند گیلاس مشروب بخورد، چند گیلاس هم بخورد نصرة . الملوك دهد تا باین بهانه شرم وحیا را ازمیانه بردارد ولی نصرة ..الملوك هم میترسید و هم میخواست ترس خود را در پرده نگاهدارد ومخفی نماید .

نصرة .. الملوك که : هم از تنك وتا افتاده بود وهم نمیخواست خودش را از تنك و تا بیاندازد . نصرة ..الملوك که مست آمده بود ولی هنوز قرص

نشسته بود. وبالاخره نصرة ـ الملوك که باپای خود بقصابخانه وکشتارگاه آمده بود وتمام هوش وحواسش متوجه قصاب وهنگامه قصابی بود ـ ناچار و بحکم اجبار ، امرحضرت اشرف را اطاعت میکرد وهرچند گیلاس مشروب که سهم او بود مینوشید.

ازنظر فن داستان‌نویسی ـ وازنظرتوجه بحسن اخلاق، اینجاجائی است که باید، بمجلس حضرت اشرف شاخ وبرگ زیادتری بدهم وپس از آنکه شعله‌های آتشین عشق و شهوت حضرت اشرف را برافروختم ـ برای اینکه حجب و حیا وعفت ذاتی یك‌زن خودمانی را نیز ستوده باشم همانطور که گربه منقلوب، سك درنده‌ای را ازمیدان در میکند ـ همانطورهم نصرة ـ ـ الملوك منقلوب را بصورت ببر خشمگینی نشان دهم که پس ازخردکردن‌یال وکوپال حضرت اشرف شیرصولت ـ فاتحانه از میدان مبارزه بیرون آمده بادامن پاك بخانه خود میرود ولی:

بااینکه یکی از دوستان هم تقاضا داشت که در مبارزه حضرت اشرف بانصرة ـ الملوك، نصرة ـ الملوك را پاك وفاتح‌ازمیدان بیرون بیاوردم‌وبااینکه شایدبسیاری‌ازخوانندگان هم همین انتظاررا داشته‌باشند معذلك بانهایت تأسف وبرخلاف میل عده‌ای ازخوانندگان ناچارم آنچه‌راکه بوده وشده ـ وآنچه که حقیقتاً واقع گشته بدون اینکه بتمایل خود یاخوانندگان ودوستان ترتیب اثری بدهم عین ماوقع را بعرض خوانندگان عزیز برسانم تابوظیفه اخلاقی خود عمل‌کرده باشم.

«همانطورکه گربه باموش گرفتار رفتار میکند ، همانطور هم حضرت اشرف باشکار واسیر خود دست وپنجه نرم میکرد . گاهی خیلی جدی از آب وهوا ، ازآزادی زنان، ازبالا آمدن سطح فکر و زندگی مردم صحبت مینمود وخیال نصرة ـ الملوك را تاحدی داحت میساخت . وگاهی هم اززن‌ـ ازعشق بزن ـ ازشهوت ـ ازبوس و کنار و اززیبائی تن وبدن زنان عریان که چگونه مهیج شهوت ودرعین حال نمونه بزرگی ازصنع خداوندی است سخن میراند وباضطراب و قلق درونی نصرة ـ الملوك دامن میزد . و خلاصه اینکه نصرة ـ الملوك بیچاره‌را درمیان یك بیم وامید ـ یك‌خوف ورجا ـ یك شك وتردید عجیب مات وسرگردان نگاه‌میداشت ونگاه داشته بود.»

«سرتانرا دردنیاورم . نصرة ـ الملوك دچار وضعیت عجیبی شده بود ، تحت تأثیر شخصیت حضرت اشرف واقع گشته بود. سخنان حسین مل و زن خان درباب اینکه‌حضرت‌اشرف چقدر مقتدر است‌وهرکاری‌که بخواهدخواهد

کرد مثل سینما ازخاطرش میگذشت . وخلاصه اینکه فوق‌العاده ناراحت شده بود . وتازه این‌همه ناداحتی نصرة..الملوك دیموقعی بود که حضرت اشرف روبروی او نشسته وبااو صحبت میکرد پس‌وای بوقتی‌که حضرت اشرف‌پهلوی او نشست .»

مثلی است معروف که میگویند بقدد دوغ هرکس باید پنبه زد . و حضرت اشرف برای نصرة..الملوك بیش ازاین نمیخواستوقت تلف کند.آن مقداری‌که معطل شد وروبروی نصرة..الملوك نشسته بود برای این بود که میخواست بانوشیدن چند گیلاس مشروب خود دا گرم کند و شرم وحیای نصرة..الملوك دا ازمیان بردارد وحالا دیگر بقددکافی گرم شده بود . و گرمی‌آتش شهوتش نیز زبانه‌کشیده بود . دیگر نمیتوانست مؤدب‌بنشیند.

ترییب وادب مال اوقات رسمی است- مال وقتی است که اسب‌سرکش شهوت لجام خود راپاره نکرده باشد . وحضرت اشرف را این اسب‌برداشته بود. حالی بحالی شده بود - یعنی بمجردی که پهلوی نصرة..الملوك نشست وبمجردی که دستش دا بگردن نصرة..الملوك انداخت وبمجردی‌که اولین بوسه را ازکنج لبهای متشنج ولرزان نصرة..الملوك گرفت بیك‌حیوان سبع ودیوانه تبدیل یافته بود . حالادیگرآن عنوان وتشخص - آن عجب وکبریا- آن شخصیت بزرك وآنحضرت اشرف ازمیانه رفته بود . حالا دیگر حضرت اشرف مانند خر نری که در کوچه و در حضود مردم عروتیز کنان بطرف الاغی ماچه میدود ازسروکول نصرة..الملوك بالا میرفت . وبقددی‌هم باعجله کار میکرد که مجال تفکر به‌نصرة..الملوك نمیداد .

نصرة ..الملوك را بوسید وتانصرة..الملوك‌رفت‌متوجه بوسه شوددستش را بسینه نصرة..الملوك برد. وتانصرة .. الملوك دفت‌متوجه چاك پیراهن‌خود وحرکت دست حضرت اشرف گردد بندکاش‌کوردستش باز شده بود . وتارفت متوجه بندکاش‌کوردستش گردد واحیاناً دکمه‌اش را ببندد دست حضرت‌اشرف پائین‌تر رفته بود .»

در بارهٔ نصرة .. الملوك و نجابتش قبلا آنچه باید بگویم گفته‌ام . نصرة .. الملوك چه درزمان دختری وچه بعد ازشوهر کردن زن پاکی بود دست نامحرم بدستش نرسیده بود . دیست است کـه دلربا و اطواری ومکش مرگ‌ما بود . دیست است که گاهی اوقات مثل زنهای نانجیب

جلف ومسخره بود ولی آنطورکه خودی و بیگانه ، دوست ودشمن، غریبه و آشنا میگفتند ، نصرة ـ الملوك ازآن زنهائی بود که قبل از شوهر کردن پاك وپس از آنکه بخانه شوهر هم رفت پاك‌تروعفیف‌ترزندگی میکرد.

حالا خوب باین موضوع دقت کنید . خوب باین قضیه توجه نمائید تابینید یك زن پاك وعفیف ، بزنی‌که دست نامحرم بدستش‌نرسیده، بزنی‌که (مانندکبوتری‌که اسیر پنجه شاهینی شده باشد) درزیردست وپنجه و تمنیات بیجای یك حضرت اشرف اسیر است چه میگذرد.

نصرة ـ الملوك بیچاره ـ نصرة ـ الملوك عفیف وپاك ، بدون اینکه خودش‌بفهمد چرا ازخود دفاع نمیکند ـ مثل طفلی‌که تازه بدنیا آمده، مثل مستی که ازحال رفته، مثل یك مریض بیهوش ، مثل یك مرده ، تسلیم‌خود ـ سربها . تسلیم دست بردها ودست درازیهای ناجوانمردانه وناپاکانهٔ حضرت اشرف شده بود ونمیتوانست اظهار وجود کند .

کسانی هستندکه درمقابل عشق وشهوت زانو میزنند و ازخود اراده ندارند ولی نصرة ـ الملوك نه تحت تأثیر شهوت واقع شده بود ونه خیال استفاده ازمقام حضرت اشرف ازخود بیخودش‌کرده بود .

نصرة ـ الملوك ازخود بیخود بود ولی نه بیخودی ازعشق‌وشهوت‌بلکه بیخودی بحکم اجبار وزور ـ بحکم رودرواسی وترس ـ بحکم مظلوم واقع شدن ـ بحکم تحت تأثیر شخصیتی بزرگ ومقامی عالی قرار گرفتن ـ بحکم غلبهٔ قوی برضعیف ...

نصرة ـ الملوك از خود بیخود بود و مثل این بود که غریزهٔ حیاتی قوهٔ مقاومت ازاو سلب شده است . چشمش باز بود وحضرت اشرف و حرکات حضرت اشرف را میدید . گوشش باز بود و سخنان آمیخته بتملق حضرت اشرف را میشنید .

خیال شیطانی حضرت اشرف را درپیشانی حضرت اشرف میخواند . او میدانست‌که بعدازاین مقدمات سرگذده زیر لحاف است و منذلك از خود دفاع نمیکرد . حرف نمیزد زیرا ازخود اراده نداشت .

نصرة ـ الملوك ازخود اراده نداشت . نمیدانست چه‌کند. واقعاً تکلیف خودرا نمیدانست، بیچاره‌بود .

یك دریای متلاطم و مواج را درنظر بگیرید که زورق کوچك بادبان شکسته‌ای را درهم شکسته ، وزورقیان بیچاره درگرداب مرگ ونیستی فرو رفته ولحظه بلحظه پائین‌تر میرود. بالای سر ـ زیرپا ـ راست وچپش‌جزمانع

فرار چیزی نمیبینند . شکافهای مهیب وناملوم آب اورا درخودبلع میکند . موجی بدست موج دیگرش میسپارد . در این حال و دراین دریای طوفانزا هیچکس بدادش نمیرسد ، هرچه دست وپا میکند فروتر و پائین‌تر میرود ، بهلاکت خود میکوشد ، استغاثه میکند ، خدادا بیاری میطلبد . ولی: جزمشت وسیلی آب که بدهانش میخورد وبستن دهان مجبورش میسازد، جز حیوانات مخوف دریائی که برای گرفتن وکشتن او درجنب‌وجوشند چیزی نمی بیند . برای اینکه ازسیلی وتودهنی امواج مصون بماند دهانش‌را می‌بندد . درهمین حال دشمن داخلی یعنی دیه‌ها برای گرفتن هوا دهانش را اجباراً باز می‌کنند . بیچاره ودرمانده میشود. اگردهان را به‌بندد ، نفسش تنگی میکند . اگر بگشاید مرگ را استقبال میکند . اینجاست که از بلاتکلیفی بی‌اراده میشود ودر بی‌ارادگی خودرا تسلیم امواج سهمگین میکند . و از بیچارگی بقعردریا فرو میرود .

نصرة .. الملوك بیچاره هم دردریای ارادت حضرت اشرف فرو رفته بود ودست وپا میزد .. اگر میخواست دهان بگشاید ، شهربانی آیرم بایك تودهنی خفه‌اش میکرد .. اگر میخواست سکوت کند کمااینکه‌سکوت هم کرده بود سینه‌اش تنگی میکرد و حضرت اشرف تنگه درآغوشش میگرفت و لذا بیچاره شده بود .. بی‌اراده بود .. بیخود بود ونمیدانست ازاین گرداب تنگه وفضیحت چگونه خودرا خلاص کند ..

وقتی زنی شوهردار .. زنی پاك ونجیب .. زنی‌که بهیچ قیمت راضی نمیشوددامنش‌آلوده گردد .. برخلاف‌میل ورضا .. یعنی‌بحکم اسباب‌چینی .. بحکم اجبار .. وبحکم ترس ، دچار مردی صاحب عنوان .. مردی صاحب قدرت .. فرمانفرمائی خود مختار .. وبالاخره‌دچارشخصیت‌معروف‌وبدشلواری چون حضرت اشرف (که لابد اورا شناخته‌اید) گردد .. چه میتواند بکند.. وبقول خودش چه خاکی بسرش بریزد .

نصرة .. الملوك بانهایت بی‌قراری درآغوش گرم حضرت اشرف قرار گرفته بود وهرچه سردی میکرد .. وهرچه خودش را جمع وجور مینمود و هرچه دست وپا میزدکه خود را ازاین گرداب مخوف (که داشت بقعرآن فرو میرفت) خلاص کند .. سعی وکوششش بیحاصل بود ..

آتش شهوت حضرت اشرف لحظه بلحظه و آن بآن تیزتر و شدیدتر میشد ، تااینکه‌کار بالاگرفت ودست حضرت اشرف برای لخت‌کردن او ، از آستین بیرون آمد ودست بکار شد ..

زنان و دخترانی که در اولین بار تسلیم مرد میشوند هر یك بجهتی

ازجهات .. ونوعی ازانواع دلائل موجبات تسلیم وازخود گذشتنشان فراهم میگردد وبعد سقوط میکنند.

عده‌ای تحت تأثیر محبت ـ عده‌ای تحت تأثیر شهوت ـ عده‌ای تحت تأثیر جاه طلبی ـ عده‌ای برای پول ـ عده‌ای براثر لجاجت وحسادت ـ عده‌ای تحت تأثیر قولها ووعده‌ها ـ عده‌ای برای جهات دیگر .. دریك لحظه ازخود بی‌خبر میشوند .. ودراین بیخبری آب ازسرشان میگذرد . ولی:

نصرة .. الملوك تحت تأثیر هیچیك از جهات نامبرده تسلیم حضرت اشرف نشده بود بلکه:

نصرة .. الملوك هم مانند «بعضی» از دختران وزنان صرفاً تحت تأثیر «ترس ازننگ ورسوائی» ازخود بیخود شده و در این بیخودی ، مانند یك مرده ، زیر دستوپای حضرت اشرف زیرورو میشد ، وبا اینکه میدید دارد لخت میشود .. معذلك سکوت کرده .. وتسلیم بود.

آری «ترس ازننگ ورسوائی» یکی ازعواملی است که دختران وزنان را بقبول هرننگ ورسوائی وامیدارد .. اگربخواهم در اطراف این موضوع چیزی بگویم مطلب بدرازا میکشد واصل فدای فرع میگردد .. ولی:

همینقدر عرض میکنم که بسیاری اززنان ودختران .. وحتی بسیاری‌از کارمندان ادارات ومدیر کلها ومعاونین ووزراء دربعضی موارد صرفاً بلحاظ «ترس ازننگ ورسوائی» به‌بسیاری ازننگ ورسوائی‌ها دست میزنند که شرح وتفسیل آن زیاد است .

نصرة .. الملوك‌ازترس اینکه برای‌نجات خود سروصدائی‌راه‌بیاندازد.. یااگر بابرخاستن‌وابراز مخالفت خود خشم وغیظ حضرت اشرف‌را تحریك نماید .. ممکن است‌کار بشهربانی آبرم وحبس او وشوهرش بکشد ودرنتیجه آبروی خود و خانواده‌اش برباد رود... ونامش ودر زبانها گردد .. ناچار بحکم «ترس ازننگ و رسوائی» سکوت کرده بود .. واقعاً (بقول خودش) نمیدانست چه خاکی بسر بریزد.

نصرة .. الملوك سکوت کرده بود وحضرت اشرف سکوت اورا موجب رضای او دانسته بود . اصلا حضرت اشرف تصور نمیکرد نصرة .. الملوك راضی نباشد . او دراین‌کار تجربه داشت ومیدانست بغرض هم زنهائی باشند که نخواهند تن بکار دهند . شوهران آنها برای تقرب بحضرت اشرف . . وبرای رسیدن بجاه ومقام ، وبرای پیدا کردن شخصیت، زنان خود را بقبول

هر ننگ وعار وامیدادند. حضرت اشرف دانسته بودکه مذاکرات شب قبل‌او باشوهر نصرة ـ الملوك ، که وعده‌های دلفریب او بشوهر نصرة ـ الملوك، که تهدیدهای او بشوهر نصرة ـ الملوك، مسلماً کار خودرا کرده وقطعاً حسین مل بانصرة ـ الملوك دراین موضوع قبلا صحبت های لازم نموده و جاده را کوبیده است . حضرت اشرف قضیهٔ نصرة ـ الملوك را باسایر قضایای هم‌ـ نظیرش دریك ترازو گذاشته بود ویقین کرده بودکه اگرحسین مل بانصرة ـ الملوك صحبت نکرده بودونصرة ـ الملوك را راضی وآماده نساخته بودمسلماً نصرة ـ الملوك دعوت اورا نمی‌پذیرفت وبخلوت او نمیآمد . بنابراین‌چیزی که ازخاطر حضرت اشرف خطور نمیکرد این بود که نصرة ـ الملوك‌اجباراً بنزد او آمده باشد وراضی بهمخوابگی بااو نباشد . ولی:

نصرة ـ الملوك بیچاره خودش هم نمیدانست‌چرا بخلوت‌حضرت‌اشرف آمده و چرا در آغوش حضرت اشرف تااین درجه ازخود بی اراده و تسلیم شده است .

نصرة ـ الملوك تسلیم بود وازآنجا که حضرت اشرف عجله داشت‌بدون اینکه نصرة ـ الملوك را باطاق خواب یاتختخوابی ببرد ـ همانجا ـ روی «کاناپه» درآغوش اوافتاد .

حضرت اشرف درآغوش نصرة ـ الملوك بود ، وتصمیم‌داشت ازباغ‌وصال او گلی بچیند ـ که:

نصرة ـ الملوك بی‌اراده، نصرة ـ الملوکی‌که ازخودبیخود وتحت‌تأثیر نفوذ شخصی حضرت اشرف تاکنون ساکت مانده بود . یك مرتبه و با یك حرکت ازجا پرید . ودرحالی که صدای گریه‌اش ازاطاق هم بیرون میرفت بناکرد بالتماس وگفت: حضرت اشرف ! برای رضای خدا مرا ببخشید. خدا میداند که من نجیبم دست نامحرم تاکنون بدستم نرسیده. برای شما زن قحط نیست . این‌همه خانمهای قشنگ . این‌همه خانمهای زیبا که آرزوی ملاقات شمارا دارند . هرکدام را بخواهید برای‌شما حاضر میشوند. حضرت‌اشرف! شما ناموس دارید ونباید بناموس دیگران ـ

صدای گریه نصرة ـ الملوك .آه و زاری سوزناك نصرة ـ الملوك . تضرع و استغاثه نصرة ـ الملوك دل سنگ را آب میکرد و هرکس بجای حضرت اشرف بود ولو بنام قدردانی وستایش از زنی‌که برای عصمت وناموس خود این همه عجزولابه میکند ازجا برمیخاست واسیر خود را آزاد مینمود ولی :

صرفنظر از اینکه هیچ عجز ولابه ، نمیتواند شهوت زده‌ای را برسر گذشت‌آورد . وصرفنظر ازاینکه‌آتش‌شهوت را جزآب شهوت خاموش نتواند کرد. اصولا حضرت اشرف دوست میداشت‌که بندیان واسیرانش را در حال گریه وامتناع بآغوش‌گیرد . اورضایت خاطرخودرا درعدم رضایت کبوتران حرم دیگران جستجو میکرد . حضرت اشرف اززنانی‌که بآغوش باز او را استقبال‌میکردندازاجتناب مینمود، حضرت‌اشرف‌غذای‌پخته وساختهٔ دست‌دیگران را نمیخورد. بعبارت دیگر اودوست‌نداشت‌گوشت شکار را ازمغازه‌های‌خیابان اسلامبول خریداری نماید .. اومیخواست درقرق دیگران بصیدآهوان وحشی برود وبا دست‌خودآهوی دموکسی‌را شکارکند.

حضرت اشرف‌شکار تازه‌دوست میداشت علاوه برتازگی از اضطرابها ـ ازنفس‌نفس‌زدن‌ها ـ از هیجانها ـ از تشنجات ومخصوصاً ازدست وپازدن شکار تازه لذت میبرد . وبهمین‌واسطه هم وقتی نصرة .. الملوك بااشك‌وآه تقاضای مرخصی خود را میکرد حضرت اشرف سکوت نموده وخیره خیره دانه‌های اشك نصرة .. الملوك را تماشا مینمود . او مست بود و از نم‌نم باران اشك نصرة .. الملوك لذت میبرد. عمداً سکوت‌کرده بود تا نصرة .. الملوك‌بیشتر عجز ولابه‌کند . نصرةالملوك هم که سکوت حضرت اشرف را موجب رضای او گرفته بود . برای اینکه بیشتر حضرت را مترحم سازد جلو رفت‌ودامنش راگرفت . ودبهمین‌حال حضرت اشرف هم دامن اورا گرفت ومانند صیادی که شکار تیرخوردهٔ خود را سر میبرد نصرة .. الملوك بیچاره را روی‌کاناپه انداخت... وبالاخره او را ... قربانی عشق وشهوت خود ساخت.

نصرة .. الملوك‌قربانی شد. این‌زن هم مانند بسیاری اززنان‌پاك‌دیگر بآب ناپاکی حضرت‌اشرف شسته‌شد وناپاك ازآب درآمد .

خود نصرة .. الملوك بمن اقرارکردکه بعد از خاتمه‌کار ، آن ترس و اضطراب اولیه‌ام بیك بیم وامید غیر قابل وصفی تبدیل یافته بود . نصرة .. الملوك اقرارکرد که بعد از خاتمه کار ، قیافهٔ حضرت اشرف آن تندی و خشونت اولیه را در من نداشت نصرة .. الملوك بطور استهزا ومسخره‌بخود من گفت اگر من منحرف شدم در دامن شخص بزرگی مانند حضرت اشرف بوده است ، وای‌بزنانی‌که گوهر عصمت خود را ببهای چند سیر نخودلوبیا بفلان بقال وچقال میفروشند . من اگر معامله‌کردم با اولین شخص مملکت

کردم، من اگر گوهری فروختم، درمقابل گوهرها گرفتم اگر خودرا فروختم، ارزان نفروختم .

کادو

صبح روز بعد، قبل از ساعت هشت ، قبل از آنکه حسین مل از خانه بیرون برود، زن خان خدمت نصرة ـ الملوك رسید ویك جعبه ساخت روسیه ازطرف حضرت اشرف تقدیم نصرة ـ الملوك نمود .

نصرة ـ الملوك برای اینکه بی اعتنائی خـود را برخ زن خان بکشد ، قبل از اینکه درجعبه را بازکند ازقبول آن امتناع کرد. بزن خان گفت من از حضرت اشرف چیزی نخواستم ولی زن خان که میدانست درون جعبه چه مار خوش خط وخالی خفته است، توی دل بتمارف نصرة ـ الملوك خندید وبدون اینکه چیزی بگوید بیازکردن درجعبه مشغول شد .

نصرة ـ الملوك درعین اینکه نمیخواست هدیه حضرت اشرف را قبول کند درعین حال زیرچشمی بدستهای چروك خوردهٔ زن خان ورنك صیقلی درب جعبه، جعبه کار فرنك نگاه میکرد .

نصرة ـ الملوك بانگاههای دزدیده ودرعین حال با یك التهاب غیرقابل وصفی بدستهای زن خان که باتأنی جعبه را میگشود نگاه میکرد، که برقـی محسوس وخیره کننده ازچشمان درشتش جستن نمود. مات ومتحیر مجذوب درون مخملی جعبه شده بود .

مخمل سبز رنگ جعبه بر زیبائی ودرخشندگی محتویات جعبه قیمتی کار روسیه افزوده بود .

درون جعبه یك (سرویس جواهر سبز رنگ) چشمهای درشت نصرة ـ الملوك را خیره ساخته بود .

یك حلقه انگشتر، یك جفت گوشواره، یك سینه بند (کلیه) محتویات جعبه را تشکیل میداد .

وقتی زن خان درجعبه را باز کرد مثل این بود که دردل خود بازبان حال بنصرة ـ الملوك میگفت اگر راست میگوئی حالا این هدیه را نپذیر ولی زن خان نصرة ـ الملوك را نشناخته بود... او نمیدانست که نصرة ـ الملوك نه از آن باباغرابها است که او تصور میکرد .

نصرة ـ الملوك یااینکه چشم ودلش توی جعبه بود معذلك با نهایت خونسردی ـ وبقدری‌هم خونسرد که‌زن‌خان‌را بتردید انداخته‌بود گفت: برای چه درش را باز کردید . من گفتم ازحضرت‌اشرف چیزی نخواستم . خواهش میکنم درش‌را ببندید وبدهید بصاحبش ـ

بقدری نصرة ـ الملوك‌ساده وبی‌آلایش حرف‌زد که حسین‌مل دست پاچه شد. این‌مرد طماع‌وحریص بتصور اینکه‌حالا است که‌گنج باد آورده‌ازن‌خان خواهد برد وازداشتن‌چنین گنجینهٔ گرانبهائی محروم خواهد گردید . سکوت راشکسته وبا نهایت اضطراب، اضطرابی‌که زن‌خان‌را بلبخند واداشت گفت: نصرت‌جان! هدیه‌کسی را نبایدپس‌داد ... این‌برخلاف تربیت وادب است‌که من وتو هدیهٔ‌شخصی‌مانند حضرت اشرف را قبول نکنیم . وسپس برای اینکه مبادا بداعی حاصل شود با هر دو دست بجعبه حمله نمود وبیهانه تماشای محتویات جعبه ، آنرا دوی‌زانو وسپس بطرف دست داست خود جائی‌که از دسترس زن‌خان دوربود گذاشت .

وقتی نصرة ـ الملوك دیدکه حسین مل جعبه را از آفت ... دور نمود آنوقت‌بحکم طبیعت زنانگی . وبحکم باباغرابی شروع کرد بکج خلقی ـ و اصرارداشت‌که زن‌خان جعبه را ببرد .

نصرة ـ الملوك اصرارمیکردزن‌خان جعبه‌را ببرد. وشوهرش‌نصرة ـ ـ الملوك را توبیخ مینمودکه‌پس‌دادن هدیه حضرت اشرف اهانت‌بحضرت‌اشرف است وپسندیده نیست .

دراطراف اینکه هفته‌اول، بعدازملاقات حضرت اشرف‌نصرة ـ الملوك چه‌حالی‌داشت چیزی نمیگویم. همینقدرعرض میکنم‌که اگرمصروع‌ماتم‌زده‌ای رادیده باشید، اگرجان‌بلب‌آمده واززندگی سیر شده‌ای رادیده باشید . اگر مفلس پول‌گم‌کرده‌ای‌را دیده باشید. آنوقت‌اگربگویم حالت‌روحی نصرة ـ ـ الملوك بآنها شباهت داشت میتوانید تا حدی مطلب را درك نمائید ـ سه روز تمام نصرة ـ الملوك در خانه بود غذا نمیخورد واگر هم میخورد مختصری آنهم باجبار بود .

با شوهرش بگومگوی زیادکرد ولی‌ازآنجاکه‌حسین‌مل‌کوتاه میآمدکار آنها بنزاع وطلاق نکشید.

هدیه حضرت‌اشرف دل‌آزرده نصرت‌را نرم‌نکرد ولی‌دیك‌طمع‌حسین‌مل را بجوش‌آورده بود .

حسین‌مل در تمام دورهٔ زندگی بیك چنین گنجینهٔ پرقیمتی آنهم بدون زحمت، دست‌نیافته بود. باور نمیکنید که اگر بگویم که حسین‌مل‌دوزی متجاوز ازپنجاه بار درقفسه راباز میکرد وآن گوهرهای گرانبها راتماشا مینمود.

برای‌اینکه خانم نصرة .. الملوك درتنهائی تصمیم غیرمترقبه‌ای برخلاف مصلحت‌ومنافع حسین‌مل نگیرد، حسین مل تا سه‌روز از خانه بیرون نرفت و باداره حاضر نشد. اودیگر ازمدیر کل ومعاون نمیترسید، هرشب‌خواب‌مدیر کلی ومعاونت میدید، ساعتها در رختخواب بیدار بود وخودش را در حضور حضرت اشرف فکرمیکرد، فکر میکرد بحضرت اشرف نزدیك شده ومعاون وزارتخانه بوسیلهٔ او از حضرت اشرف فلان تقاضا را نموده‌است. مثل‌آن‌مرد دهاتی‌که سبد تخم مرغ را روی سر داشت‌وبجوجه‌ها وفروش جوجه‌هاوخرید ده واحداث قنات فکر میکرد، تمام فکر وذکرش متوجه این بودکه بوسیلهٔ حضرت اشرف ریگهای‌بیابان راجواهر خواهدنمود وبا فروش قسمتی از آن جواهرات‌وحیثیت وشرف‌تحصیل‌خواهدکرد، ودرزیرسایه‌حیثیت وشرف‌بسندلی وزارت خواهد رسید.

حسین‌مل بااین خیالها سرگرم ودل‌خوش بود ودر ضمن برای اینکه نصرة .. الملوك را برای‌شرفیابیهای بعدی‌حاضر نماید، ازمقام حضرت‌اشرف، ازاداره حضرت‌اشرف، ازقدرت فوق‌العاده حضرت اشرف با نصرة .. الملوك صحبت میکرد. وذهن نصرة .. الملوك را برای پذیرائیهای حضرت اشرف مهیا میساخت.

میگویند با هرگلی‌خاری است وبا هر پرپرخی دیوی وبعداز هرنوش نیشی .. حسین مل که از زورخوشحالی درپوست نمیگنجید یك‌فکر ویك غصه فوق‌العاده اذیتش میکرد. فکر میکرد اگر حضرت اشرف دیگر دنبال نصرة .. الملوك نفرستد. اگرهمان یك‌مرتبه ملاقات اکتفا نماید، کلاهش‌پس معرکه خواهد افتاد. فکر میکرد اگر حضرت اشرف از نصرت خوشش‌آمده باشد بنصرت محبت‌پیداکند نان او در روغن خواهد بود ومرتبه‌اش‌بالاخواهد رفت. وبعکس اگر حضرت اشرف از نصرت خوشش نیامده باشد وپیروپهر چمن که رسیدی‌گلی بچین‌وبرو بوده باشد. آنوقت تمام سروصداها ازآسیاب خواهدافتاد ونانش‌آجر خواهد شد.

هر وقت، درخانه صدا میکرد، دل‌حسین مل فرومیریخت خیال‌میکرد زن خان‌است واز طرف حضرت اشرف پیغام آورده. وقتی در میزدند خودش

پشت درمیرفت وبمجردی که میدید زن‌خان نیست باگوشهای آویزان ومأیوس بحیاط برمیگشت، هروقت تلفن زنگ میزد باعجله خودش را پای تلفن میرسانید وانتظارداشت صدای زن‌خان را بشنود . ودر واقع :

زن خان برای حسین‌مل فرشته‌ای بود آسمانی که حسین‌مل شب‌وروز در انتظار نزول او بود .

سه‌چهاردوز گذشت وحسین‌مل روحیهٔ عجیبی‌داشت ، ازیك طرف منتظر زن خان یا تلفن حضرت اشرف بود، وازیك‌طرف بهانه‌های مختلف‌سرصحبت را بازمیکرد ونصرة .. الملوك را پند واندرزمیداد. فیلسوف شده‌بود ودرباب پیدایش بشر واینکه بشر بدون هیچ قانون ونظاماتی‌آزادانه درغارهاوجنگلها زندگی میکرده است برای‌نصرة .. الملوك صحبت‌میکرد . از هر دری گفتگو مینمود ونتیجه میگرفت که‌روش وعادات ما ساخته وپرداخته دست‌خود ماست، واز مجموع اظهارات‌خودابنطور نتیجه میگرفت که نصرة .. الملوك بایدبعادت وروش پوسیده‌وکهنه پشت‌پا بزند وسعادت وخوشی‌وکامیابی رااستقبال کند .

هفت روز گذشت واز حضرت اشرف خبری‌نشد ... حسین‌مل پسخانه‌را بپیشخانه یاپیشخانه رابپسخانه سپرده بود . بکلی مأیوس بود وبیخت واقبال خود نفرین میکرد. فکر میکرد بلکه‌حضرت اشرف بواسطه گرفتاریهای‌زیاد خود نصرت را فراموش کرده‌است. این‌فکر تقویت شد وروز هفتم بفکراینکه بمقر حضرت اشرف برود وبادیدن اودفع فراموشی شود ازخانه بیرون‌رفت و برای سرو گوش‌آب دادن‌خود را بدربار انداخت وآنجا بعداز ساعتها معطلی چیزی دستگیرش نشد. فقط باوگفته بودند حضرت اشرف سوارشده‌است.

روز هشتم صبح صدای درخانه بلندشد وبرخلاف انتظار ــ زن‌خان‌بود که خبر سلامت‌حضرت اشرف راآورده بود معلوم شد حضرت اشرف‌محرمانه بخراسان رفته بودند، وحسین مل از اینکه دانست حضرت اشرف نصرت را فراموش نکرده بوده خوشحال شد . وبیشتر خوشحال گردید وقتی دانست که حضرت اشرف یکساعت‌قبل، ازمسافرت مراجعت‌کرده وبلافاصله برای‌دعوت نصرة .. الملوك زن‌خان رافرستاده است.

زن خان ازقول حضرت اشرف پیغام آورده‌بودکه دو ساعت بعدازظهر در باغ شمیران منتظر ملاقات نصرة .. الملوك‌است . زن‌خان تنهاحامل پیغام نبودزیرا ممکن بود بوسیلهٔ تلفن پیغام‌حضرت اشرف را برساند زن‌خان‌حامل

یك هدیهٔ زیبای دیگر برای نصرة .. بود. حضرت اشرف از مشهد برای نصرة .. الملوك سوقات آورده بود. یك فیروزهٔ خوشرنگ و بدون لك، یك فیروزه درشت وقیمتی .

در این هشت روز بقدر کافی حسین مل توی دل نصرة .. الملوك را خالی کرده و باصطلاح اورا پخته بود . وقتی چشم طماع حسین مل بانگشتر افتاد بی‌اختیار نیشش بینا گوشش رسید ولی این مرتبه بتقلید نصرة .. الملوك، خودداری کرد ودرحضور زن‌خان چندان توجهی بانگشتر ننمود اما :

بعد ازرفتن زن‌خان تمام حواسش متوجه انگشتر گردید. رفت توی حیاط ودر روشنائی خورشید بمعاینه انگشتر پرداخت ، میخواست ببیند فیروزه صافی است یا خدای نخواسته لك یا چربی کوچکی دارد . مثل مقوم‌ها زیرودوی انگشتر را وارانداز میکرد وقیمت مینمود . پانصد تومان ، نخیر سگش را هم پانصد تومان نمیدهند، هزارتومان، نخیر دوهزار تومان، خیر دوهزارتومان، خیر دوهزارتومان نمیارزد .

وخلاصه اینکه قیمت را پائین وبالا میبرد ونمیدانست قیمت واقعی چقدر است. دلش میخواست پر درآورد ودربازار انگشتر راقیمت کند ولی کارواجب‌تر داشت اوباید تاوقت رفتن، نصرة .. الملوك را بیش‌ازپیش آمادهٔ رفتن وپذیرائی گرم ازحضرت اشرف نماید .

ازبگو مگوها وازتهدید وتطمیع‌های حسین مل صحبت نمیکنم، همینقدر عرض میکنم تا یکساعت‌ونیم بعدازظهر ، یعنی وقتی که خبرآوردند ماشین آمده حسین بانصرة .. الملوك صحبت میکرد واو را مستعد میساخت، خیلی خنده‌آور بود که نصرة .. الملوك پای آئینه بخودآرائی مشغول بود وحسین‌مل باستناد داستان آن‌پسری‌که ازگلدسته بالا میبردند وانگشتش میرساندند تاقضیه‌را فراموش نکند .. نصرة .. الملوك را با تهدید وتطمیع انگشت میرساندتاقضیه‌را فراموش نکند .

ماشین آمده‌بود ونصرة .. الملوك خواه ناخواه‌مثل یك طاوس، بسر کوچه خرامید وسوارماشین شد .

ماشین آخرین سیستم : مخصوصاً وقتی شوفرش بایك تعظیم درش‌را باز کند وبایك تعظیم ببندد .

ماشین آخرین سیستم : مخصوصاً وقتی در دست‌اندازها تشکش‌مثل تشك پرقو پائین وبالا برود ونرم باشد .

ماشین آخرین سیستم : وقتی نمره‌اش « از نمره‌های مخصوص باشد ، ومأمورین عبور و مرور را بتعظیم و سلام و اظهار ادب مجبور نماید .

ماشین آخرین سیستم : که از هرکجا عبور میکند باید جاده‌اش را خلوت نمایند ودر زمستان گل‌ولای خیابانها را بسر فقرا میپاشد و درتابستان گرد وغبارش نصیب سینه وریهٔ بیچارگان میگردد .

وبالاخره ماشین آخرین سیستم : که بادش باد کبر ونخوت و غرور مسافرش را صد چندان میسازد و حرارتش کوچکترین تأثیری در دل سرد مسافرش ندارد. خانم نصرة .. الملوك را بطرف شمیران میبرد و نصرة .. ـ الملوك باآینکه از رفتن شمیران ناراضی بـود . ازنشستن دریك چنین‌ماشینی فخر و مباهات داشت و مثل این بود که ماشین وصاحب ماشین را مال خود میدانست .

دردسرتان نمیدهم ،ماشین ازخیابانها گذشت ، و خانم نصرة .. الملوك در سرچهار راهها بسلام پاسبانها ومأموران عبور و مرورکه از رنك‌ونمره و شوفر ، ماشین را میشناختند متکبرانه جواب گفت . تااینکه ماشین خیابان پهلوی بالا را طی‌کرده . از سرپل تجریش‌بطرف باغ و یاویلای حضرت‌اشرف پیچ خورد . ودرست مقابل پله‌های عمارت ترمز کرد و ایستاد .

پیاده شدن از ماشین ـ نگاه کردن باین‌طرف و آن‌طرف ـ از پله‌ها بالارفتن ـ از سرسراگذشتن و براهنمائی یك‌پیشخدمت فوق‌العاده مؤدب‌وارد طالار شدن ـ تماشای طالار ـ برخورد ناگهانی بحضرت اشرف که در طالار باقدم زدن درانتظار ورود مهمان عزیز بود ـ یغل زدن مهمان ـ ربودن‌بوسه از کنج لب مهمان . اینها همه مسائلی بود که در ظرف چند دقیقه انجام شد و خانم نصرة .. الملوك با نهایت خونسردی باین مسائل زیر چشمی توجه داشت .

یکی از خوانندگان عزیز ما کتباً و یکی از دوستان شخصاً شکایت داشت که آقای فلان‌زاده پرحرفی میکند و داستان‌پری را تحت‌الشعاع گرفته است .

رفیق عزیزم مخصوصاً میگفت داستان نصرة .. الملوك را «دزد» بگیر و بقضیه فلان‌زاده و پری و حسین مل بپرداز .

لزوماً متذکر میشود که داستان باشرفها همانطورکه ازاسمش‌پیداست! مجموعـهٔ حکایاتی از عده‌ای بـاشرف کـه تاج سر ما هستند .. و هریك

ازآنها بنوبه خود موضوعی است که بنظر من نوشتنش لازم است چه اگر من این قضایا را (چه‌آنها که میدانم و چه آنهاکه بازحمت‌زیاد بدست میآورم) ننویسم رفته رفته فراموش خواهد شد . ویکی ازمعایب این‌فراموشی این‌است که باشرفها بیش از پیش بما مسلط خواهند گردید .

بدوست عزیزم گفتم : همین داستان نصرة.. الملوك که درنظر تو فرع زائد براصل است داستانی است که اگر در موقع خودش کسی جرئت می ـ کرد بنویسد کمتر از یك «کودتا» نبود . برفیقم گفتم نصرت وحضرت اشرف کم شخصی نبودند ومخصوصاً امروزه نصرة.. الملوك وشوهرش از شخصیتهای ممتاز هستند . و چون حضرت اشرف را شهربانی مختاری برحمت ایزدی فرستاده .. واگرهم وجود داشت دارای آن قدرت نبود که از نوشتن این داستان جلوگیری نمایـد و بحکم اینکه نصرة .. الملوك و شوهرش نیز آب از سرشان گذشته است ـ من از موقع وفرصت استفاده کرده و بنوشتن یك پرده از هزاران‌پرده از زندگی‌حضرت اشرف .. ونصرة.. الملوك (بخیال خودم) خدمتی انجام میدهم.

البته ممکن است بین هرصدنفر خواننده دونفر آقای فلان یا حضرت اشرف رانشناخته باشند و یااینکه بین هرصدنفر خواننده باشرفهای ما، بیست نفر نصرة.الملوك را نشناسند ولی چون خودمن ضمن داستان طوری حکایت میکنم که خواننده میتوانند آنها را بشناسد و چون قصد دارم بعد از پایان کتاب باشرفها جزوه‌ای هم بنام : «کشف الرجال ـ وکشف الخواتین یا نام دیگری » برشته تحریر بکشم. یقین دارم آن جزوه برای‌کسانی که بعضی از باشرفهای مارانشناخته باشند مفتاح خوبی‌بوده باشد. بنابراین بااینکه‌داستان نصرة .. الملوك عنقریب تمام‌خواهد شدمعذلك از خوانندگان ودوستان عزیز تقاضا دارم عجله نکنند و موافقت فرمـایند راهی که درپیش گرفته‌ام مطابق نقشه وبرنامهٔ پیش‌بینی شده بپایان‌برسانم ومشت‌باشرفها را بازکنم.

اکنون برمیگردیم بداستان نصرة .. الملوك.

اگر فراموش نکرده باشید ، داستان نصرة.. الملوك رابآنجا رساندم که پس‌ازپیمودن سربالائی‌شمیران بویلای‌حضرت‌اشرف رفت وباحضرت‌اشرف درحالی که‌باکمال‌بی‌حوصلگی درسالون قدم میزد روبرو شد. وهنوزنرسیده، یك بوسه آبدار ولی سرد ازکنج لب، تقدیم‌حضور موفورالسرور (!) حضرت اشرف نمود .

اجازه بدهید عرض کنم با اینکه ما ایرانی هستیم و زبانمان فارسی است معذلك همین زبان فارسی ولغاتی که استعمال میکنیم یك وجود دوجود نیست . بعبارت دیگر هرکس درهرشغل و کاری که هست زبان مخصوص دارد ولغات مخصوصی استعمال میکند. یك بار فروش میدان با یك شاطر کمتردو فارسی صحبت میکنند، فارسیشان از زمین تا آسمان فرق دارد . بارفروش‌های میدان لغاتی استعمال میکنند که ناتواها یکی از آن لغات را درسالم بزبان نمیآورند .

خلاصه اینکه زبان کسبه ، زبان اداری ، زبان تجار ، زبان معشوقان وو... هریك زبان مخصوص بخودآنهاست. و از این مقدمه میخواهم این نتیجه را بگیرم که عشق زبان مخصوصی بخود دارد که عشاق بآن تکلم میکنند.

یك شاگرد بنا وقتی مشغول بنائی است بازبانی که با آن زبان معاشقه میکند نمیتواند حرف بزند.

از مجموع این مقدمات میخواهم این نتیجه را بگیرم که یك حضرت اشرف مالك الرقاب هرچه‌هم قدرت وصاحب نفوذ باشد وقتی بامعشوقه روبرو میشود ، زبان حضرت اشرفی را بناچار کنار گذاشته و بزبان عشاق تکلم میکند .

عشاق زبان مخصوص بخود دارند . یعنی علاوه برزبان بی‌زبانی همدیگر مقابل معشوقه زانو میزنند . و همه ناز میکشند .

حضرت اشرف هم در مقابل نصرة .. الملوك زانوزد . و از نصرة .. ـ الملوك ناز کشید . داستان مسافرت خراسان خود را از نظر شبهای هجر بعرض نصرة .. الملوك رسانید . از علاقه و محبت فوق العاده خودبنصرة .. ـ الملوك صحبت کرد .. از اینکه در اداره نصرة الملوك حاضر است از مال وحتی ازجان عزیزهم بگذرد حرفها زد و خلاصه این که مثل تمام عشاق تملق‌ها گفت، قربان صدقه‌ها رفت، وعده‌های بزرك و کوچك داد .

مثل اطفال شیرخوار که هروقت پستان میخواهند گریه‌میکنند . برای پستان نصرة .. الملوك گریه کرد .. منتهی وعده‌های بلندبالای حضرت اشرف بمنزله گریه او محسوب میشد .

نصرة .. الملوك برخلاف جلسه گذشته ظاهر و باطنش دوتا شده بود.. اصلا نمیدانم چه سری است که معشوقه ها غالباً ظاهر و باطنشان یکی نیست. وچند دو دارند .

ظاهر وباطن نصرة.. الملوك باهم فرق‌داشت. باطناً ازآشنائی باحضرت اشرف خشنود بود . از اینکه از شخصیت و سرمایه حضرت اشرف استفاده ها خواهد نمود ، و شاید از اینکه مورد محبت و شخصیت برجسته و درعین حال خوشگل و بانمکی مانند حضرت اشرف قرار گرفته لذت میبرد ولی در ظاهر مثل‌بسیاری ازمعشوقه‌ها کمی‌خونسرد جلوه‌میکرد، ازته دل نمیخندید، بحضرت اشرف ودرنمیرفت، اظهارمحبت نمیکرد واگرحرفی‌میزد دوپهلو وبیرنگ‌بود . بقول و اصطلاح خود حضرت اشرف (که همیشه تکیه کلامش بوده) حال نمیداد و خلاصه اینکه چون تازه‌کار بود لذت میبرد و ظاهراً خونسردی و بی نیازی نشان میداد . وحال‌آنکه‌اگرکهنه‌کار بود، مانند سایرکهنه‌کاران، باطنی بی میل ، بی اعتنا و احیاناً متنفر ولی ظاهری پرادا ، اطواری . و خلاصه‌اینکه خودرا عاشق دلباخته‌ای شیدا معرفی میکرد .

نصرة.. الملوك تازه‌کار بود و مانند تمام تازه کارها از دوچیزلذت میبرد هم از محبوب واقع شدن و معاشقه بامردی تازه آشنا ، وهم‌چون‌چشمش بآب وعلف زیاد افتاده بود و فکر میکرد از این نمد کلاهها خواهد داشت بیشتر خوشحال بود .

حضرت اشرف نیز شنگول و خوشحال بنظر میرسید و ازاینکه میدید شکار خانگی تازه ، خیلی غریبی نمیکند و پا بفرار ندارد، خوشوقت بود و بسروگوش نصرت ور میرفت ...

اینجا دیگر مطلب ندارد ... اینجا مطلب روی مست شدن .. لخت‌شدن روی تختخواب رفتن وزیروبالا افتادن است .. اینجا دیگرصحبت ازحرفهای گرم وبوسه‌های گرم ونفس‌های گرم وآغوش‌های گرم وسایر چیزهای گرم است .

اینجا دیگر مطلب ندارد جای حرف نیست . اینجا جای عمل است . اینجا جائی است‌که اگر لب نبندند مسلماً بازوها را میگشایند و آغوش ها را باز میکنند . اینجا جائی است که تمام گره‌ها و بندهای بسته باز میشود و تمام راه‌ها بروی عفت و عصمت و تقوی و پاکدامنی‌و عصمت بسته میگردد . بنابراین اینجا چیزی ندارم بگویم . وکسانی که نخوانده ملایند خودشان میدانند اینجا چه خبر است پس من چه بگویم . چه بگویم که مکرر بخوانند و وقتی از خواندن خسته شدند آنوقت بگویند : فلانی

خیلی بی‌پرده نوشته. اینطور بی‌پرده نوشتن هم خوب نیست .. بااینحال فقط یك چیزمیتوانم بگویم. یعنی:

حضرت اشرف مثل صدی نـود از مردم که وقتی در آغوش معشوق میافتند عنان و اختیار خود را بدست اسب سرکش شهوت میسپارند، از خود بیخود بود. ودر میدان شهوت دانی میتاخت و جز شهوت ودفع شهوت‌هدفی نداشت .

نصرة .. الملوك هم مانند سایه، همه جا دنبال حضرت اشرف بود واز دهبری حضرت اشرف دریغ نمینمود .

بالاخره ، این جلسه هم خواه ناخواه بپایان رسید و نصرة .. الملوك بشهر مراجعت نمود. شوهرش راکه در نهایت بی‌صبری منتظر بود از انتظار بیرون‌آورد .

حسین‌مل ازانتظار بیرون‌آمد ودرعین حال غیرمستقیم از نصرت شنید که حضرت اشرف بیش ازپیش فریفته شده است.

نصرة .. الملوك بـا زبان بی‌زبانی بشوهرش حالی کردکه نان ما، در دوغن است وگلوی حضرت اشرف خیلی سخت بسلابه خورده است. نصرة .. الملوك‌آه ونالههای حضرت اشرف راباآب وتاب برای حسین‌تعریف میکرد وحسین از اینکه میدید حضرت اشرف عاشق زنش شده است خوشحال بود و لذت میبرد .

برای اینکه خلاصه گفته بـاشم عشق حضرت اشرف بنصرة .. الملوك چند ماه دوام پیداکرد . در این چند ماه در تمام مجالس رسمی ، در تمام جشن‌ها ، در تمام مهمانیهای خصوصی ، همیشه حسین مل دعوت میشد .... منتهی دوی کارت دعوت عبارت با «خانم» قطعاً قید شده بود و حسین مل با خانم میرفت .

میگویندکار نیکوکردن ازپرکردن است. همانطوری‌که یك بنای‌تازه‌کار وقتی مدتی‌کارکرد بنای قابلی ازآب بیرون میآید . همانطور هم حسین مل ازبس باتفاق خانم دعوت شده بود، وظیفهٔ خوددا میدانست و استاد قابلی شده بود. همین‌که وارد میشد ، مثل بعضی از مرد های مرتجع‌که از پهلوی زنشان تکان نمیخوردند نبود. وبنام اینکه نصرت عـل نیست‌که انگشتش بزنند خانم رابحال خود وامیگذاشت. گوشت رابدست گربه‌ها میسپرد. وخودش‌دنبال کارخودش میرفت .

شاید شما بگوئید حسین در مجالس چکاری داشت‌که دنبالش برود .

حق‌هم باشماست که این‌مسائل را ندیده‌اید و نمیدانید... ولی‌حسین‌تمام‌کارهای خود را دراین میهمانی‌ها انجام میداد. و اغلب اتفاق میافتادکه درشب بیش ازچند هزارتومان استفاده میبرد.

البته در مجالسی که بزرگان و رجال دود هم جمع هستند و همه بطور خودمانی قمار میکنند و مشروب میخورند ، شخصی مانند حسین‌که خانمش را پرقیچی‌کرده ، باید استفاده نماید. نه اینکه خیال‌کنید «شنلی‌یا شنل» میگرفت ، خیر او خودش شنل بده بود ، بنمایندگان و بعضی معاونین شنل هم میداد . عایدات حسین در این مجلس از راه دیگر بود . . . یعنی :

قبل از اینکه بمهمانی حاضر شود بخانمش دستور میدادکه مثلا وقتی رفتیم‌آنجا وسرها گرم شد. تو برو پهلوی فلان وزیر یا فلان‌کس وفلان‌تقاضا را بکن» .. و:

چه‌کسی جرئت داشت‌تقاضا یاامر نصرة .. الملوك را دیرانجام دهد. تمام‌آقایان ارتباط نصرت را باحضرت اشرف میدانستند و میدانستندکه اگر امر نصرة .. الملوك را دیر انجام دهند بحضرت اشرف خواهد گفت و آنوقت بامر حضرت اشرف باید اطاعت‌کنند .. و این کار چاق‌کنی بقدری کارش بالا گرفته بودکه همهٔ آقایان حساب کار خود را میدانستندکه اگر نصرة .. الملوك خانم چیزی بخواهد بدون لاوتعم باید اطاعت‌کنند.

بله، امروز امرخانم را اطاعت میکردند. وکم‌کم‌کار بقدری بالاوبالا گرفته بودکه آقایان رجال هم بنوبه خود اگر از حضرت اشرف تقاضائی داشتند بوسیلهٔ نصرة - الملوك انجام میدادند. وبهمین واسطه نصرة .. الملوك بیش ازپیش‌مورد احترام‌آقایان واقع‌شده بود. باور نمیکنید اگربگویم‌وقتی وارد میشد سرها بودکه باحترام برایش پائین میآمد و کمرها بودکه بتعظیم برایش خم میشد.

خلاصه ،کار نصرة .. الملوك بالا گرفت وکم‌کم عشاق دیگری هم پیدا کرد. و اگر چه از ترس حضرت اشرف‌کسی جرئت اظهار بنصرة .. الملوك نداشت معذلك‌آقای دهاب پونزاده . وآقای ذیباکه در قمار عشق یدطولائی داشت، ازدوطرف سره بلندکردندوهرکدام بوسائلی تقاضای ملاقات نصرة .. الملوك را نمودند.

چون پشت سرمرده آنهم مرده‌ای که درشهربانی ملایر بفجیع‌ترین وضعی برحمت ایزدی فرستاده شده نباید حرف زد، ازذکر داستان معاشقهٔ «زیبا» ونصرة .. الملوك صرفنظر میشود.

اما داستان دهاب پونزاده (که عاقبتش بشهربانی کشید ودر شهربانی پرونده پیدا کرد) حکایت شیرینی است که نمیشود از آن گذشت ولی : چون اینجا دیگر مجال این سخنان تنك شده، ذکرتوضیح آنرا بوقت دیگرموکول میکنم.

دوسه ماه از آشنائی و معاشقهٔ حضرت اشرف با نصرة .. الملوك گذشت وخیلی چیزها هم دراین دوسه ماه گذشت. آن حجب و حیای نصرة .. الملوك گذشت. آن پاکدامنی وعفت نصرة .. الملوك گذشت. آن نصرة .. الملوك که هیچ کس را نمیشناخت گذشت. وحالا دیگر با تمام رجال وصاحبان شخصیتها آشنا شده بود. وهرکس بنوعی تملقش رامیگفت.

عده‌ای تملق میگفتند تا اگر روزگاری رسید که بتوصیهٔ او محتاج شدند قبلا زمینه را مهیا کرده باشند.

«راستی که بشرچه حقه‌ها میزند. این‌هم شدکار که من از یك نفر تملق بگویم وگرد لباسش راپاك کنم تامگریك روز بدردم بخورد. و چه بسا که آن روزمیرسد و بدرد نمیخورد.»

عده‌ای از نصرة .. الملوك تملق میگفتند زیرا از نصرة .. الملوك خوششان آمده بود و خیال میکردند بلکه باین وسیله بتوانند راحت تر بوصال نصرت برسند .. ولی اینها غافل بودندکه این طفل یك شبه ره صد ساله رفته است . غافل بودند که نصرة .. الملوك در ظرف همین چند ماه بقدری در جندگی استاد شده بودکه عشاق خود را لب تشنه از لب جوی‌پر میگرداند .

نصرت اجتماعی شده بودمثل یك ناطق زبردست صحبت میکرد ازسیاست حرف میزد. یکی‌ازشیرین‌کاریهای نصرت این‌بودکه همیشه تبسم نمکین (که معلوم نمیشد مصنوعی‌است) برلب داشت.

خلاصه اینکه طرز رفتار و کردار و مخصوصاً شیرین زبانیهای نصرت بقدری خوب بود که هرکس او را می‌دید ، مریدش می‌شد . و همین امر باعث شده بودکه باتمام رجال و اعیان خصوصیت پیدا کرده بود . واز صبح تا شام پای تلفن باآنها صحبت می‌کرد و ازآنها انجام‌کارهائی را تقاضا داشت .

نصرت، زن‌خان‌را ول‌نکرد وبوسیلهٔ زن‌خان هم «ددر» بروشد، منتها خیلی محرمانه ودست بعصا ... بطوری‌که هیچ‌کس سرازکارنصرت درنمی‌آورد وفقط میدانستند اوبا حضرت اشرف سروسری دارد... والاهیچکس پیدا نمیشد که بگوید من‌نصرت را دیده‌ام.

نصرت دست‌بعصا راه میرفت وزن‌خان هم می‌گشت پولدارها وخوانینی که از ولایات میآمدند بتورمیانداخت اسم نصرت را هم عوضی‌میگفت تاکسی اورا نشناسد. لیکن برای اینکه موقعیت نصرت را بالا ببرد بهمه‌کس میگفت معشوقهٔ حضرت اشرف است. خانم یکی از نمایندگان معروف وچه وچه وچه است.

درد سرتان نمیدهم. بازار دولق نصرة .. الملوك گرم شد وکمترمحفل انسی بودکه نصرت درآنجا نباشد.

دراین گیرودار بیچاره عاشق پسربقال سرکوچه‌شان هم شد واینجاقدری آبرویش ریخت. وآنوقت برای اینکه سروصورتی بآبروی برباد رفته بدهد بدستور حسین‌مل .. برای دهاب پونززاده پاپوش‌دوخت وراوی اورابشهربانی انداخت. ودرآنجا برای پونززاده بیچاره‌که پولش‌هم دفته بود پرونده‌درست شد .. که حالا هم‌آن پرونده در ضبط راکد خاك میخورد ودر بوته فراموشی افتاده است.

برای اینکه امری ناگفته نمانده باشد اضافه میکنم‌که زن‌خان نصرت را «ددر» میبرد و هر وقت نصرت از مهمانی برمیگشت حسین مل‌کیف او را بازدید مینمود وبدون اینکه ازاو بپرسد چقدر پول گرفته‌ای از پولهای توی کیف میتوانست بفهمد زنش دیشب چقدر گرفته است.

حسین مل خودش را خوشبختترین مردم میدانست زیرا از یك طرف صاحب شخصیت وعنوان ومقام‌شده ، ازیك طرف بارجال واعیان همفرم‌بود .. ازیك‌طرف هم هفته‌ای چندبارکیف نصرت راباز میکرد ومبلغ قابل‌ملاحظه‌ای پول برپولهایش اضافه میشد.

همین حالاکه مشغول نوشتن این‌سطور هستم بازهم نصرت خانم‌کجا افتاده و قدری پیر شده است معذلك هفته‌ای دوسه شب بوسیله زن خان باین طرف وآنطرف میرود وکیفش‌پرپول میشود منتها چون خرج لباس وغیره‌زیاد شده واز طرفی عشاق هم مثل سابق بلکه ده‌یك سابق پول‌نمیدهند وضع‌باطنی نصرت خیلی چنگی بدلش نمیزند وروزگارش روزبروز عقب‌ترمیرود .. حالا دیگربعضی ازدختر مدرسه‌ایها دارند جای او را میگیرند و بازارش راکساد میکنند.

«اینجا دیگر بداستان سرائی فلان‌زاده خاتمه میدهم، دلیلش هم این‌است که خوانندگان میخواهند داستان خود پری را بشنوند ولی فراموش نشود که درصفحات قبل گفته بودم:

آقای فلان‌زاده، داستانی‌راکه برای زن ومرد دیگری اتفاق افتاده‌بود باتغییراسامی، بحسین‌مل‌نسبت داد .. بنابراین حالاکه‌داستان نصرة .. الملوك تمام شد باید بدانیدکه نام واقعی این زن نصرة .. الملوك و عیال حسین مل نبوده است بلکه این خانم (که‌آنچه راجع باو وحضرت اشرف گفته شده همه صحیح‌است) نامش چیزدیگری است ودرخانه یك‌باشرف‌که سابقاً وکیل‌مجلس بوده است زندگی میکرده .»

«یك نکته دیگرهم هست وآن این‌است‌که درصفحات گذشته نوشته بودم اینجا دیگراین پری‌آن پری نیست.

و این نوشته برای خوانندگان عزیز ایجاد سوء تفاهم کرده و تصور نموده‌اندکه یك‌پری دیگروارد‌باشرفها شده وپهلوان‌کتاب گردیده وحال‌آنکه اینطور نیست و مقصود من از نوشتن جمله: «این پری‌آن پری نیست» آن‌بود که یعنی: پری عوض شده واخلاق پری تغییر کرده».

«اکنون برای اینکه بپردازیم بداستان پری لازم‌است برگردیم بآنجا که حسین‌مل درزندان وآقای فلانزاده وپری رادرحال صحبت گذاشتیم.»

پری بیچاره فریب اولین فکری راکة فلان زاده بمغزش تحمیل‌کرده بود خورد وگفته فلان‌زاده رادرباب این‌که حسین‌مل خطرناك است‌باور نمود ودنبال این‌رفت‌که سوابق حسین‌مل رابداند.

بنابرآنچه گفته شد، یعنی‌چنانکه خواندیم، آقای فلان‌زاده علاوه برآنکه قسمت اولیه زندگی‌حسین‌مل راموبمو برای پری شرح داد داستان نصرة .. الملوك را هم‌که مربوط بکس دیگر بود بحساب حسین مل‌گذاشت و خلاصه اینکه حسین‌مل دایك مرد بی‌شرف بدنام بدسابقه معرفی‌کرد. و پیری حالی نمودکه اگربا حسین‌مل زندگانی‌کند علاوه برآنکه حیثیت وشرافتش‌لکه‌دار خواهد شد. بعید نیست‌که‌بجرم خیانت‌های شوهر، بازندان شهربانی‌هم‌سروکار پیداکند ودرعنفوان جوانی زنده بگور گردد.

پری گفته‌های فلان‌زاده رابجای شنیدن بلع کرده‌بود، تحت‌تأثیر بیانات فلان‌زاده اشکش جاری شد.

«درباب مذاکرات بین راهی فلان زاده و پری چیزی، نمینویسم زیرا مطلب ندارد. تمام مذاکرات فلان زاده دراطراف این‌دورمیزدکه دوحیه‌پری را بیش ازپیش نسبت بحسین متزلزل‌کند ودرعین حال‌توجه پری رابشخصیت وسرمایه بیحساب خود جلب نماید. وهمین‌کاررا هم‌بخوبی انجام داد وپری را تحت تأثیرخود گرفت.

فلان‌زاده درقلب پری

برای اینکه بدانید چه‌شدکه پری ازفلانزاده خوشش‌آمد باید بیك‌مثال کوچك خودمانی توجه نمائید.

بچه‌کوچك شما گریه میکندومیخواهد بامادرش بمهمانی برود ومادرش نمیخواهد اورا ببرد. البته اگرباوبگوئید تورا نمیبرم بچه بیشتر گریه‌میکند وعرعرش را بیشترراه میاندازد، ولی‌بجای اینکه باو بگوید تورا نمیبرم یك حقه معرفةالروحی میزند یعنی توجه طفلك را از مهمانی و رفتن مهمانی باز میدارد وبچیزدیگر معطوف میکند مثلا کیفش را میگذارد زمین ومیگوید: نه. نه‌نمیرم وفوراً میگوید پس‌حالادیگه گریه نکن. بیاقاقا بهت‌بدم. آنوقت کلفت را صدا میزند ویك‌قران میگذاردکف دست‌کلفت ومیگوید فلان‌فلان شده‌چرا بچه منوگریه انداختی ـ بالا، پس‌عوشش زود بروبراش قاقابخر. خودش‌را هم وردار ببر. هرچی دلش خواست براش بخر. کلفت هم‌بچه را بغل میکند و بعنوان رفتن بیرون میرود، توی حیاط دنبال چادرنمازش‌میگردد تاخانم از دربزند بیرون.

مقصود این‌است‌که توجه طفل‌را ازرفتن‌توی‌کوچه بخریدن قاقامعطوف میکند وبچه هم ساکت‌میشود واحیاناً بجای‌گریه خنده‌هم میکند.

آقای فلان زاده هم‌که این بازی را میدانست. چون میدانست پری حسین مل را دوست میدارد و مادام‌که او را دوست میدارد ممکن نیست بـاو توجهی نماید لذا باآن حقه‌ها و جعل داستان‌هاکه دیدیم کدورتی از حسین در دل پری ایجادکرد. و بتدری هم مایه را خوب آمدکه آن‌کدورت بیك

رنجش حسابی .. وآن رنجش بیك خشم وآن خشم به یك کینه و آن کینه بیك حس تنفر شدید تبدیل شد . تا جائی که حسین درنظر پری دیو خطرناکی جلوه‌کرد وتصمیم گرفت ازحسین صرف نظر نماید .. در همین حال یعنی وقتی قلب پری از محبت خالی شد آنوقت فلان زاده شروع کرد باینکه برای خودش دردل پری جائی بسازکند و خود را قائم مقام حسین مل نماید . و البته برای اینکار هم وسایل کافی در اختیار داشت ـ زیرا :

برای اینکه دل زنی را ببرند چند چیزلازم است و فلان زاده دارای تمام آنها بود : جوان بود ـ شخصیت داشت ـ پول و سرمایه داشت ـ اتومبیل لوکس داشت و ازهمهٔ اینها مهمتر سروزبان داشت وراه ورسم فریب دادن زنها را بخوبی میدانست .

بله، فلان زاده استاد کار بود ولی فراموش نکنید که پری هم گوشت گاو نبودکه دیر پخته شود . پری هم چنانکه میدانیم گرگ بارون دیده بود واین‌کار تا برایش تازگی نداشت ـ بنا براین برای فلان زاده پختن پری خاصه اینکه محبت حسین مل را از دلش بیرون کرده بود کار مشکل وپرزحمتی نبود .

برای اینکه وراجی وپرحرفی نکرده باشم ، بطور خلاصه میگویم که آقای فلان زاده خودش را دردل پری جاکرد . و پری را براه آورد ولی : البته دردل جاکردن تنهاکافی نیستزیرا بسیاری ازجوانها یا خود بخود یا بوسایل ممکنه خودشانرا دردل زنها جامیکنند وبسیاری ازدختران وزنها هستندکه مردی را دوست میدارند ، ولی این دوست داشتن‌ها و دردل جا کردن ها بتنهائی‌کافی نیست وپشت بند لازم دارد ..

دوست داشتن تنها مثل آش بدون چاشنی است ، قابل خوردن نیست وبی مزه است ولی همینکه آش چاشنی خورد با چاش قابل خوردن میشود .

وقتی دختری یا زنی مردی را دوست داشت محبتشان باید چاشنی بخورد ، تا بجائی برسد .. چاشنی محبت در مرتبه اول اظهار محبت است چه که اگر محبتی اظهار نشود ممکن است خود بخود از بین برود .. یا محبتی اظهار بشود و مورد قبول طرف واقع نگردد . دراین صورت هم

محبت کند . لازم بود بزبان بیاورد .. لازم بود اقرار کند و ازپری قبولی بگیرد .

همانطور که در تجارت طلبکار، برات عهده بدهکار میفروشد و اگر بدهکار قبولی نوشت ملـزم است بپردازد، در داد و ستد عشق و محبت هم ، عاشق یا کسی‌که که مصلحتاً رل یك عاشق را بازی میکند در اولین معامله باید عهدهٔ معشوقه برات بفروشد یعنی اظهار عشق کند . البته اگر معشوقه آن برات را قبولی نوشت یعنی اگر موافقت کرد کار تاحدی‌تمام‌است‌ولی: ولی اگر نکول کرد وقبول ننمود رنج وزحمت پیش میآید وکار به «پروتست» میکشد .

آقای فلان زاده هم با اینکه خودش را دردل پری جا کرده‌بود باید عهدهٔ پری برات میکشید تا اگرپری قبولی نوشت دنبال وصول و روز وعده برود و اگر نکول‌کرد بازدوندگی کند وباز را ستودیس جود نماید تا کار را بجائی برساند .

ممکن است بگوئید اگر فلان زاده جائی در دل پری بـرای خودش باز کرده بود دیگر این‌حرفها لازم نبود . ولی اشتباه است زیرا بسیاری از زنها هستندکه مردی را درست میدارند وتشنه وصال هم هستند امـا در موقع اظهار عشق اگرعاشق بیانش قاصر بـاشد و نتواند ابراز کند . یـا طوری باشدکه مورد پسند معشوقه واقع نشود ، مثل خاکستری‌که روی‌آتش‌میریزند آتش عشق معشوقه درزیر داختلاف فظر یا سایر چیزها» مخفی میگردد . . وچه بسا اوقات‌که خاموش میشود . بنابراین با اینکه فلان زاده خودش را دردل پری جا کرده بود . حالا باید محبت میکرد.و ازپری«بله»میگرفت . و البته باید طوری هم محبت میکرد که «رم» نکـند و شکاری که بتیردس آورده شده از دست نرود .

خوب ، توجه کنید ببینید فلان زادهٔ چه راه مشکلی در پیش داشت و با چه‌کسی باید دست وپنجه نرم میکرد .. البته او سوابق پری را نمیدانست ولی چون خودش کهنه‌کار وقالتاق‌کهنه بود ، از طرز حرف زدن‌وحرکات پری شناخته بودکه پری زنی است فهمیده واجتماعی وبنابراین مثل‌دخترها و زنهای پشت تاپو ، گول تودا عقد میکنم ، تا فلان روز از توخواستگاری خواهم کرد و امثال این وعده های تو خالی یا توپر را نخواهد خورد .و خلاصه اینکه فلان زادهٔ با تجربه میدانست که پری را باید بوسایل د مد

جدید» سر براه کند و میدانست که زنهای امروزه را باوسایل « مد جدید » بهتر میتوان رام نمود . وبهمین واسطه از این راه وارد و به « مد جدید » متوسل شد .

کاوالیه- فاسق مشروع

برای زنهای اجتماعی وشیك ، شوهر نمودن یعنی حرف مفت . . این قبیل زنها ، شوهر را برای این میخواهند که بگویند شوهر داریم . برای این قبیل زنها «کاوالیه» لازم است ـ کاوالیه خوش لباس ـ کاوالیه پولدار ـ کاوالیه متشخص ـ کاوالیه سر براه . بنابراین :

آقای فلان زاده تصمیم گرفت از این راه پیری اظهار عشق و محبت نماید .. و تصمیم گرفت از این راه پری را بزانو درآورد . ولذا باحتیاط اینکه مبادا پری کاوالیه را نداند چیست شروع بسخن کرده بعد از ذکر یك مقدمهٔ کوچك ومختصر گفت :

یـاد مدرسه بخیر ، یك روز در موقع درس دسپدیم بلغت کاوالیه و معلم ما مسیو دیشارداس کـه یادش بخیر چه آدم شوخ و خوبی بود گفت : بچه ها این لغات که شما اینجا در کتاب میخوانید در خارج و در اجتماع معانی دیگر هم دارد . . مثلا در کتاب میخوانید « پول » POULE یعنی مرغ خانگی ـ یعنی بازی وحمله در شمشیر بازی .. اما «پول» در اجتماع یك معنای دیگرهم دارد که ابداً بمرغ و شمشیر بازی وپولی که در قمـار میگذارند شباهت ندارد و آن « مترس » یا معشوقه است . فلان پسر جوان بفلان پسر جوان میگوید تو «پول»مرا دیده‌ای ؟ نمیدانی چقدر قشنگ‌وفلان بهمان است ومقصودش از «پول»، «مترس» است.

بله ـ داستی که یاد مدرسه بخیر ، هیچ آن روز را فراموش نمیکنم که مسیو دیشارداس بـرای معنای لغت « کاوالیه » گفت : بچه هـا : CAVALIER درلغت بمعنای سوار ـ سواره ـ سوار نظام ـ سوارشطرنج وکاغذ فلان و بهمان است ولی یك معنای دیگر هـم داردکه ظاهراً خیلی ساده است وآن این است که میگویند « کاوالیه » یعنی مردی کـه مصاحب خانمی است .

آخ ، چه روزهائی بود . مثل اینکه دیروز است ، یکی ازبچه ها از معلم پرسید مصاحب خـانم یعنی چه ، ومسیودیشارداس لبخندی زده گفت :

وقتی بزرگ شدید خواهید فهمید . آن شاگردساجت کرده گفت : ماحالا بچه نیستیم و سرکلاس میشود همه جور حرف بما زد ومعلم درجوابش گفت مصاحب خانم هم ، در کتاب و در لغت یك معنا دارد ، و در اجتماع یك معنای دیگر . آنچه در لغت است این است کـه شما همصحبت خانمی هستید و از این حرفها . اما آنچه در عمل‌است این است که خانمی ، یعنی خانمی که شوهر دارد و شوهرش بواسطه گرفتاری های تجاری یا سیاسی یـا غیره مجال اینکه با خانمش گردش برود، برقص برود ، بسینما برود ، بمهمانی برود ندارد ـ آنوقت آن خانم یك کاوالیه برای خودش از میان دوستان طرف توجهش انتخاب میکند وبا او بگردش میرود و هم چنین ممکن است خانمی شوهر نداشته باشد و تنها باشد وچون نمیخواهد در مهمانیهاومجالس رقص تنها باشد آنوقت یك کاوالیه برای خودش انتخاب میکند و با او بهمه جا میرود .

شاگرد پرسید : مسیو ! بفرمائید ببینم این کاوالیه ممکن‌است باخانم سروسری هم داشته باشد یا خیر ؟ ومعلم درحالی که‌می‌خندید گفت: کاوالیه، کاوالیه است دیگه ـ اگرخانم دلش خواست دستی هم بسر وگوش کاوالیه‌اش میکشد . واگرنه‌ـنه .

خلاصه آقای فلان زاده قریب یك‌ربع در اطراف « کاوالیه » وخانمها صحبت‌کرد و مطلب را رساند بآنجا که گفت : همانطور که آرایش مـو «مد» است و ممکن نیست از «مد» بیافتد ، یعنی بالاخـره مو آرایش لازم دارد منتها یکروز کوتاهش را می‌پسندند ـ یکـروز بلند ـ یکروز باقر ـ یکروز بالا می‌بندند ـ یکروز پائین . وممکن نیست آرایش مو « دموده » بشود ـ همانطور هم «کاوالیه» از وقتی که مد شده ، روز بروز کارش بـالا گرفته و هیچ وقت «دموده» نخواهد شد منتها هر دوره یکجور کاوالیه می ـ پسندند ـ شاید ـ در اوایل امر «مد» بوده‌که کاوالیه ها پیر مرد باشندوبعد جوانها را انتخاب‌کردند . چیزی‌که مسلم است ایـن است کـه یك خانم شیك اجتماعی باید حتماً یك کاوالیه داشته باشد تا مصاحب و همدم خانم باشد .

بالاخره ـآقای فلان زاده دربارهٔ اخلاق کاوالیه ها واینکه کاوالیـه ها باید محرم اسرار باشند . و باید زبانشان قرص باشد شرح مبسوطی داد و پیش خود بپری فهماند که اگر مرا کاوالیه خودت انتخاب کنی مسلم بدان که زبـان من قرص است . ومحرم اسرار هستم و سپس در اطراف وظایف کاوالیه ها صحبت کرد تا حرف را رساند بآنجا کـه

گفت: کاوالیه‌ها باید بتدری بخانمها صمیمی باشند که اگر اتفاقاً خانمی جوانی را دوست داشت بوسیله کاوالیه بتواند بوصل آن جوان برسد.

فلانزاده ازاین بیان هم میخواست این نتیجه را بگیرد و بپری بفهماند که اگر تو مرا کاوالیه خودت انتخاب کنی ـ ودرعین حال ازجوانی هم خوشت بیاید من حاضرم تورا بوصل آن جوان هم برسانم.

دردسرتان ندهم آقای فلانزاده بقدری شیرین زبانی کرد و بقدری در اطراف کاوالیه ووظائف کاوالیه صحبت کرد که پری زد بسخرگی و بایك لبخند ملیح گفت: اینطور که شما فرمودید کاوالیه معانی دیگر هم پیدا کرد. یعنی علاوه برآنکه در کتاب لغت نوشته‌اند و علاوه برآنکه معلم شما گفته است کاوالیه بمعنای جاکش هم هست ... ودرعین حال کاوالیه یك معنای درست و حسابی دارد که اگر بخواهیم آنرا بفارسی درآوریم باید بگوئیم کاوالیه یعنی مترس وفاسق مشروع زیرا هیچ شوهری بزنش وهیچ برادری بخواهرش رسماً اجازه نمیدهد که فاسق داشته باشد ولی اگر اسمش را عوض کرد و کاوالیه گذاشت آنوقت مشروع میشود واجازه میدهند که خانم یاخواهرشان کاوالیه داشته باشند.

اینجا آقای فلانزاده برای اینکه تملق ازپری گفته باشد زد زیرخنده وگفت: راستی که شما هم یك ترجمهٔ جدید برای کاوالیه پیدا کردید که واقعاً بکراست وتاکنون کسی نگفته ـ فاسق مشروع؟. واقعاً چه ترجمهٔ خوبی است وبلافاصله برای اینکه تاتنور گرم است نانرا بچسباند گفت: خوب خانم پری خانم! آیا این افتخار را بمن میدهید که من کاوالیه حضرتعالی باشم. و قول شرف میدهم که صددرصد مطابق میل وسلیقه شما رفتار نمایم ...واقعاً هم خانمی مانند شما آنقدر خوشگل وآنقدر شیك وآنقدر اجتماعی حیف است یك کاوالیه نداشته باشد. خانمی مثل شما بدون کاوالیه مثل ناخن‌های بلندبدون لاك است واقعاً اگر باید خانمها کاوالیه داشته باشند ـ شما قبل ازهرخانمی باید برای خودتان یك کاوالیه انتخاب کنید.

خانم پری خانم! اجازه بدهید بی‌پرده صحبت کنم من مردی نیستم که ازراه فریب دادن خانمها بخواهم بمراد دل وبوصال آنها برسم شما هم خانمی نیستید که مردهائی مانند من واصلا از هیچ مردی فریب بخورید. بعقیدهٔ من باخانم فهمیده ودرس خوانده‌ای مثل شما بهترین راه این است که باشما راست وبدون تقلب حرف زد. بهمین دلیل هم من بی‌پرده بشما

عرض میکنم که: حاضرم افتخار این را داشته باشم که شما مرا کاوالیه‌خود بدانید.. ودرعین حال هرطور که شما مایل باشید نیز حاضرم. یعنی : چون شما خانم فهمیده‌ای هستید وتمام معانی مختلف کاوالیه را میدانید بنابراین، هم حاضرم کاوالیه بمعنای لغوی آن یعنی مصاحب پاك و بی‌آلایش شما باشم وهم اگراجازه دهید هرطوری که صلاح بدانید بعله.. چه عرض‌کنم .مقصود این‌است که بنده هرطور شما میل داشته باشید حاضرم امر شمارا اطاعت‌کنم. واقعاً برای شما ـ برای خانمی فهمیده ودرس‌خوانده‌مثل شما . برای‌خانمی شیك و اجتماعی مانند شما حیف است که بدون کاوالیه حرکت کنید . همانطور که پیرمردها محتاج بعصا هستند . علمای اجتماع وسالن‌های «مد» هم میگویند خانم ها محتاج کاوالیه هستند و حتماً باید هر خانم اقلا یك کاوالیه داشته باشد . حالا اگر خانمی خواست یك کاوالیه برای رقص ، یك کاوالیه برای گردش ، یك کاوالیه برای رفتن بسینما ، یك کاوالیه برای سفر ، یك کاوالیه برای حضر. و خلاصه اینکه سالن های «مد» اجازه داده اند که خانمها کاوالیه متعدد داشته باشند منتها اخلاق وعفت ا اجازه نمیدهد که یك‌خانم‌بیش ازیك نفررا دوست داشته باشد یعنی ممکن‌است‌خانمی چندین‌کاوالیه داشته‌باشد ولی یکی ازآنهارا باید دوست داشته باشد و بقیه خیر ـ وبنابراین‌وبنابرآنچه عرض‌کردم‌استدعا میکنم موافقت فرمائید ازاین دقیقه ببعد من‌خودم را (کاوالیه) شما بشناسم. وچنانکه عرض کردم‌قول‌شرف میدهم که صددرصد مطیع امرشما باشم .

دراینجا فلانزاده مجال سخن وجواب‌گفتن بپری نداده مثل اشخاص مرد دند کهنه‌کار که باپرحرفی خودسکوت طرف را خریداری میکنند. و آنوقت سکوت‌را موجب رضا میدانند ، بناکرد بپرحرفی وبالاخره بابوسیدن دست‌پری ، وبافشاری‌که بدست‌پری‌داد(ولی نه مثل بعضی ازاحمق‌ها ـ فشاری که دست‌را صدمه بزند وطرف‌را متنفر کند) عمل را انجام یافته تلقی کرد .. وگفت فوق‌العاده متشکرم که این افتخار را بمن دادی وبتو قول میدهم موجبات خوشی وسعادت ونیکنامی وراحتی تورا ازهرحیث فراهم نمایم.

اینجا بازفلانزاده سه‌حقه بکار برد یکی اینکه قبل از اینکه پری جواب بدهد خود را جواب گرفته فرض کرد ـ یکی هم اینکه بلافاصله پری تو خطاب کرد وباین وسیله باو فهماند که دیگر صمیمی و خودمانی شدیم . یکی هم که خیلی مهم است اینکه بپری حالی کرد که وسائل

سعادت ونیکنامی . . ودرعین حال خوشی وراحتی‌او را فراهم خواهدساخت.

نمیدانم درکجا ودرباب چه چیز بود،است که گفته‌ام : برای اینکه سنگی‌سری را بشکند ، مقدماتی لازم است، که مقدمات گاه‌بدست بشروبانقشه قبلی و گاه بدست بشر و بدون نقشه و اراده و گاه بدست طبیعت انجام میگردد .

ودرهمین باشرفها نوشته‌ام : وقتی میخواسند یك‌آش رشته بپزند باید سبزیش را ازدولاب، نخودش را ازقزوین، روغنش‌را ازکرمانشاه، هیزمش‌را ازمازندران وبته‌اش را از زنجان بیاورند تابتوانند آش رشته‌ای تهیه کنند. بنابراین پختن یك دوشیزه یا یك‌زن لااقل باندازهٔ پختن یك‌آش‌رشته‌زحمت دارد لذا:

وقتی میخواهند دوشیزه یازنی‌را فریب دهند ، کار فریب، مقدماتی‌لازم دارد که‌گاهی اوقات از روی نقشهٔ قبلی وگاهی بدون نقشه ولی باارادهٔ قبلی . وگاهی بدون نقشه وبدون اراده قبلی وفقط برسبیل تصادف وگاهی هم مثل اینکه طبیعت خواسته‌است .. بافراهم‌شدن اسباب ، آنهم اسبابی‌که‌بدست طبیعت‌جور شده وسائل فریبدادن فراهم میشود . آقای فلانزاده هم‌که‌بانقشهٔ قبلی حرکت‌کرده بودوبانقشهٔ آنی (واستفاده ازپیش‌آمد) حسین‌ملدابزندان انداخته بود . بافراهم ساختن سایرمقدمات از قبیل تحریك حس جاه طلبی پری .. تحریك حس خود خواهی پری ـ وتحریك سایرغرایز مربوط‌باین کار.. طوری باپری صحبت کرد وطوری موجبات رضایت پری را فراهم ساخت‌که وقتی بمهمانخانه رسیدند ، پری را کاملا پخته بود و حالا دیگر باید برای خوردنش سفره میانداخت وباصطلاح میز میچید .

آقای فلانزاده خیال میکرد اگرپایش بتختخواب مهمانخانه برسد کنك‌پری‌را خواهدکند وبعدازآن همه مقدمات بوصال پری خواهد رسید .. ولی آقای فلانزاده ازیك قاعده کلی غافل بود وباتمام زندگیش این درس را نخوانده بود .

یك قاعده کلی است ونمیدانم شما آنرا میدانید یانه‌اگر نمیدانیدگوش کنید بشما میگویم‌که:

زنهای فاسد وخراب بیش اززنهای پاك ونجیب نازدارند وعاشق‌داتشنه وصال خود میسازند.

وپری روی این قاعده کلی جان آقای فلانزاده را بلب رسانده بود

وبااینکه لبهای فلانزاده هم دوی لبش بود . معذلك اجازه نمیداد دست فلان زاده بپراهه برود .. یعنی اینکه اجازه نمیداد فلانزاده ازباغ وصالش گلی بچیند .

زنهای نجیب ودخترهای احمق تصور میکنند اگر بامردی خوابیدند آن مرد باآنها صمیمی‌تر وبامحبت‌تر میشود .. وبهمین‌واسطه هم خیلی‌زودتر ازآنچه تصور میرود تسلیم میشوند ولی:

زنهای هرجائی وناپاك عکس این مطلب را خوب درك کرده‌اند. آنها میدانند که اگر کسی درمستراح کارش تمام شد دیگر دقیقه‌ای معطل نمیشود و شلوارش راپوشیده بیرون‌میرود.. بعبارت دیگر میدانندکه مردها تشنه وصلند وهمین‌که بوصال رسیدند وسیراب شدند مدتی‌بی‌نیاز خواهند بود .. بنابراین بگذارید یك‌بار دیگر بگویم‌که:

زنهای هرجائی بیش اززنهای پاك ونجیب ناز دارند و عاشق را تشنه وصال خود میسازند . بهمین دلیل خانم‌پری خانم آقای‌فلانزاده را پشت‌در معطل‌کرد وهرچه فلان‌زاده داد میزد وچکش‌را بدر میکوبید ،درباز نمیشد وپری اجازه دخول بفلانزاده نمیداد .. اما:

فلانزاده هم بیدی نبودکه ازاین‌بادها بلرزد. فلانزاده آن‌مرد پشت کارداری که کار وزندگیش‌را درتهران ول کرده و دنبال پری را گرفته است، کمی نبود بعدازاین همه مقدمات .. وبعدازآنکه قنات را کنده و از شن وماسه وخاك رس عبور کرده وبازحمت بخاك مرطوب رسیده و آب را درزیر یك قشر نازك می‌بیند .. دست ازکاربکشد وقنات را ندیده‌بگیرد.

فلان‌زاده میدانست زنها نازدارند وبااینکه بقدر کافی هم ازپری ناز کشیده بود بااین‌حال هنوز زورش‌بپری نرسیده بود، وهنوزگرفتارمخالفت‌های شدید پری بود .

درجای دیگرهم گفته‌ام اینجا هم میگویم که انسان عاقل کسی است که ازهرپیش‌آمد بنفع‌خود استفاده نماید ولااقل سرمشق بگیرد. آقای‌فلان‌زاده هم‌که دچار مخالفت پری خانم شده بود یاد تهران ومجلس شورای‌ملی واظهار مخالفتها افتاد ... وازآنجا سرمشق گرفت.

فلان‌زاده بااینکه دوزگاری عضو اداره وبعدمقاطعه‌کار شده بودمعذلك داخل‌سیاستهم‌بود وازدموزسیاست‌نیز کم‌وبیش‌بااطلاع بودازاظهارمخالفت‌پری رابااظهار مخالفت بعضی ازنمایندگان مقایسه کرد واین‌طور نتیجه گرفت‌که:

همانطور که بعضی از نمایندگان ، اظهار مخالفتشان صرفاً برای نزدیك شدن بدولت .. ودر نتیجه فایده بردن از دولت است همانطور اظهار مخالفت پری هم (که تا روی تختخواب نزد او آمده) مسلماً برای فایده بردن از اوست منتها فواید بیشتر .

راستی هم بعضی مردها احمقند ، زیرا زنی تا روی تختخواب نزد آنها میآید وخودداری میکند و آنها نمیفهمند که این خودداری برای گران فروختن یا شیرین فروختن یا تشنه کردن آنهاست... خیال می کنند که احیاناً او حاضر بفلان کار نیست . وحال آنکه اگر عقل وشعور در کار بود میدانستند که اگر حاضر بفلان کار نباشد تا روی تختخواب نمیآید... وتا آن حد تسلیم نمیشود.. بنابراین :

فلانزاده گول پری را نخورد ودانست که امتناع ومخالفت پری برای نجابت او نیست چه اگر نجیب بود تا روی تخت نمیآمد . پس از این اظهار مخالفتها وسخت گیریها مسلماً مانند اظهار مخالفتهای بعضی از وکلای مخالف، صرفاً برای جلب نفع بیشتری است ولذا .. چون نمیدانست پری چه چیز میخواهد .. ونمیدانست پری برای چه وبچه دلیل میخواهد گران بفروشد.. درصدد برآمد علت گرانفروشی پری را بداند .

زنهائی که گران میفروشند عموماً چند دلیل بیشتر ندارد . یا اینکه واقعاً میخواهند گران بفروشند یعنی میخواهند پول بیشتری بگیرند .. یا این که تقاضائی دارند وسخت گیری میکنند تامگر آن حاجت وتقاضایشان برآورده شود .. یا اینکه میخواهند رسمی بفروشند یعنی مرد را وادار کنند که بساط عقد وعروسی راه بیاندازد .. و اگر اینها وظایر اینها نباشد مسلماً گران میفروشند وسخت میگیرند تا بمردم حالی کنند که نجیب وپاك هستند ـ واین اولین باداست که دارند تسلیم میشوند.

دردسرتان ندهم ـ آقای فلانزاده درا طراف تمام جهات سختگیری و گرانفروشی زنها فکر کرد . . تادر مورد پری باین نتیجه رسید که پری میخواهد با یك تیر دو نشان بزند .. یکی اینکه خودش را زن پاك ودست نخورده معرفی کند ، دیگر اینکه پول زیادی ازفلانزاده دربیاورد . و واقعاً خودش را ارزان نفروخته باشد .

پری هم حق داشت که میخواست ازفلانزاده پول زیادی در آورد . زیرا فکر می کرد که کسی که اتومبیل آخرین سیستم وکار وشغلش را درراه او گذاشته است لابد آنقدر سخی خواهد بود که بشود مثلا پول یك اتومبیل از او گرفت . یا اورا وادار کرد که خانه‌ای برایش خریداری نماید .

شاید هم پری درست فکر کرده بود .. وشایدهم اگر بسخت گیری خود ادامه میداد ـ فلانزاده حاضر میشد یك خانه باو بدهد ولی ازآنجا که زنها باتمام زرنگی مفت میبازند ، وازآنجاکه زن چون نادان است نمیتواند بهمان سختگیری اولیه باشد وبالاخره خودش را میبازد بعبارت دیگر بااینکه زنها درابتدا خیلی سخت می گیرند .. وخیلی هم دلشان میخواهد سخت‌تر بگیرند نمیدانم ساختمان دماغیشان چه عیب دارد ... که دربوسط آن سخت گیری یك مرتبه شل میشوند ... وسست میگیرند و طوری هم سست می گیرند وتسلیم میشوند که اگر مرد انصاف داشته باشد دلش بحال او میسوزد.

پری بیچاره بااینکه‌خیلی سخت گرفته‌بود .. وبااینکه دلش‌میخواست هنوز سخت‌تر بگیرد .. ولی : بالاخره نتوانست و نمیدانم تحت تأثیر چه غریزه‌ای (غیرازغریزه شهوت) واقع شد .. که درمیان آنهمه سخت‌گیری یك مرتبه شل گرفت وآقای فلانزاده بایك حمله خودرا بپشت سنگررسانید .

اگر درنظام خدمت کرده وجنك دیده باشید . میدانیدکه بسیاری از سربازان تاپشت سنگر میروندومعینکه خیال میکنند دشمن‌را شکست‌داده‌وچند دقیقه دیگر سنگر را خواهندگرفت متأسفانه‌یك تیر ازهوا باازسنگر غرش‌کنان میرسد ودرست بقلب میخورد .

آقای فلانزاده هم که بازحمات زیاد وپیوندهای مدبرانه خودش را بپشت‌سنگر رسانده بود .. وخیال میکرد دیگر سنگر را خواهد گرفت‌دچار تصادف و غرش تیری شد که ازهوا بسوی او آمد و تمام رشته‌هایش را پنبه کرد .

اینجاست که میگویند وای بکاری‌که نسازد خدا، اینجاست‌کهمیگویند العبد یدبر والله یقدر .. اینجاست‌که میگویند انسان درمقابل حوادث مجبور است نه مختار .

فلانزاده بیچاره بهزار‌جور پشتهم‌اندازی ودوهزار حقه بازی و سه‌هزار زبان دیزی‌که پری را حاضرکرده بود . درست در همان دقیقه که میخواست بایورش آخری سنگر را تصرف نماید .. صدای در اطاق بلند شد. که چند نفر فریاد میزدند .. زود باشید .. بیرون بیائید آتش گرفته..دادد بانجا هم سرایت میکند .

واقعاً مهمانخانه آتش گرفته بود وقسمت غربی مهمانخانه در میان شعله‌های‌آتش ودود غلیظی که اززیر شیروانی‌بیرون می‌آمد بشدت میسوخت.

مسافران باچمدانها درصدد فرار بودند .. ازقراری که میگفتند آتش‌از یکی از گاراژها سرایت کرده بود وباك بنزین یکی از اتومبیلها ترکیده بوده است .

چون موضوع آتش‌سوزی مهمانخانه بما مربوط نیست درباره آن چیزی نمینویسم ولی چون اساس آتش سوزی این مهمانخانه بدست آقای خدا نداد کیوان‌فلان که یکی از باشرفهاست فراهم شده فقط اجازه‌میخواهم سرمطلب‌را عرض کنم که :

این مهمانخانه در نزد کمپانی الف بیمه‌آتش‌سوزی وسرقت‌بوده وآقای خدا نداد بانقشه قبلی وایجاد یك‌آتش‌سوزی که سوءتاً بسیارطبیعی بنظرمیآمد عمداً این‌آتش‌سوزی‌رادوشن کرده بودتادر نتیجه بتواندپول هنگفتی بنام خسارت آتش‌سوزی از «بیمه» دریافت نماید .

دراطراف اینکه مقدمات آتش‌سوزی راچه‌جور فراهم کرده‌بودند وچه جور نقشه‌کشیده بودند که‌آتش‌سوزی، جنبه طبیعی پیداکند حرف نمیزنم ولی همینقدر عرض میکنم :

ای‌بسا خدا نداده‌ا.. و ای‌بسا زمامداران‌باشرف‌که در خانه می‌نشینند ونقشه یك آتش سوزی ترسیم می کنند .. ودر نتیجه مـلك وملتی را دچـار بدبختی و فلاکت میسازند . پس بیائید دعا کنیم که خداوند ما را از شر این آتش‌دوشن کن‌هامحفوظ بدارد .. وآنهادرآتشی که خودشان‌دوشن کرده‌اند بسوزانند .

بالاخره‌خدانداد آتشی‌دوشن کرد.. ودراین‌آتش، کسانی متضرر شدند.. ازجمله اینکه ... دود این‌آتش‌سوزی بچشم آقای‌فلانزاده رفت وبدون‌اینکه بوصل برسدناچارازاطاق وازمهمانخانه بیرون‌آمده یکسر بطرف‌تهران‌حرکت کردند وخیال میکرد دربین‌راه تلافی‌مافات خواهدنمود. یعنی‌خیال میکرد بین‌راه بوصل‌پری‌خواهدرسید .

یکی‌ازچیزهائی که باعث‌دلخوشی بشر وبلکه با حیات‌بشر رابطه‌مستقیم دارد امید است.. وچه‌بسا آرزوها که بامید امیدخاك‌شده ولی‌سالهای‌متمادی‌دل صاحب‌آرزو را خوش وبامیدرسیدن بآرزو زنده‌نگاه داشته ..

آقای‌فلان‌زاده که درمهمانخانه قزوین ازرسیدن بوصل‌پری ناامیدشد. بامیداینکه بین‌راه‌قزوین بآرزوی‌خود خواهد رسید ودلی‌ازعزا بیرون‌خواهد آورد، بدون اینکه حتی یك‌دقیقه درقزوین بماند ووقت‌داتلف کند سوارماشین شده با شتاب راه تهران راپیش‌گرفت . البته‌شوفرماشین ، مثل تمام‌شوفرها

چشمش را بجاده دوخته بود و بکاردارباش که عقب سر او با پری صحبت میکرد. وشایدمقدمات امری‌را تهیه مینمودکار نداشت . ولی‌مثل بسیاری ازشوفرها ، گوشش براه‌عقب‌ماشین یعنی گوش بزنك‌بود وازشنیدن صحبت‌هائی که‌بوی‌عشق وشهوت میداد لذت میبرد .

ماشین بسرعت میرفت ـ آقای‌فلان‌زاده دستش را بگردن پری‌انداخته‌از جاهای نازك وچیزهای شیرین‌حرف میزد ـ شوفر بیچاره مثل‌مریضی که پیش رویش‌ترشی میخورند دهنش‌آب افتاده وتمام هوش‌وحواسش متوجه عقب سر.. ودرعین‌حال که گاهی‌جاده‌را نگاه‌میکرد ازتوی آینهٔ بالای سرش‌متوجه‌حرکات عقب‌سری‌ها نیز بود .

راستی‌هم خودمانیم شوفری‌کار خوبی‌نیست. آنکه‌شوفرحمل ونقل است شب وروزدربیابانها خاك‌میخورد واستراحت ندارد، آنکه شوفر اتوبوس‌است، بااینکه روزی شانزده‌جور باج میدهد بازخیالش راحت‌نیست وهمیشه‌هشتش‌در گرو نه پاسیانهاست .

اماآنکه شوفر ماشین‌شخصی است وظاهراً کت و شلوار تو پوشیده وبا غذائی که‌خانم‌وارباب‌میخورند شریك‌است بدبختیهائی‌داردکه درسرما ـ گرما ـ توی کوچهٔ تاریك بانتظار ارباب که تا ساعتها بعداز نیمه شب بقمار وغیره مشغول است ماندن.. پیش‌آنها هیچ است.

کریم شوفر

چون صحبت شوفر بمیان‌آمد وچون‌آقای فلان‌زاده هم در راه تهران دنبال‌فرصت میگردد تا کام دلی ازپری‌خانم بگیرد ، اجازه بدهید داستانی‌را که ازیك شوفر(شوفر یکی‌ازباشرفها) باگوش‌خود شنیده‌ام برای‌شما نقل‌کنم تا ببینید بعضی ازشوفرهای اربابی ، چه‌ها می‌بینند .. و چه‌ها می‌کشند .. و چقدر بدبختند .

کریم ، میگفت : روزی که باارباب «اسفن» معرفی شدم ، تاسه روز چیزی نگفت وروزسوم وقتی میخواست سوار شود خیلی آمرانه ودر عین‌حال دوستانه وشمرده گفت : کریم ! اگر میخواهی اینجا بمانی وراحت باشی .. یعنی اگر میخواهی تودا بچشم خودی نگاه‌کنم چندشرط با تو دارم .. یکی دستت پاك باشد .. بجای‌اینکه دوتومان ازدوی بنزین وروغن یاده تومان از

روی تعمیر فلان جای‌ماشین بلندکنی بخودم بگو فلان قدر پول میخواهم ، من‌بدون‌اینکه بگویم برای‌چه میخواهی‌خودم پیتمیدهم. یکی‌اینکه مطلقاً بمن دروغ نگوئی . خوب گوشت‌را بازکن بشنو ببین چه میگویم ـ نگفتم دروغ نگو ـ خیر، خیر، هرچه‌دلت میخواهد دروغ بگو ، اما فقط بمن دروغ‌نگو ومطمئن باش‌که ازدروغ نگفتن بمن ضرر نخواهی‌کرد.. این‌را هم بدان‌که اگر بمن دروغ بگوئی من‌زود خواهم فهمید .. آنوقت خیال نکنی که فقط بیرونت خواهم‌کرد . نه ـ میدهم تا عمر داری حبست‌کنند ، کار دیگری که از تو میخواهم وبآن خیلی‌اهمیت میدهم این‌است‌که بایدازچشم‌کور واز گوش کر باشی .. هرچه پهلوی من‌می‌بینی خیال کنی ندیده‌ای وهر چه میشنوی اگر گفتم نشنیده بگیر باید خیال‌کنی نشنیده‌ای.. یکی‌هم اینکه هرچه گفتم بدون لا ونعم بایدعمل‌کنی ممکن است برای اینکه تو را امتحان‌کنم بگویم برو ازکیف خانم دستمالش‌را بدزد بیار بدهمن.. دراین صورت توباید بدون کوچکترین تردید دستوری‌که داده‌ام انجام دهی .. البته من‌بحقوق مقوق‌کار ندانم ... هروقت‌هرکار خوبی انجام بدهی انعام علیحده نزد من داری ... آخرین‌حرفم‌هم بتو این‌است‌که خیال نکنی‌پس‌فردا یا یکسال یا دوسال‌دیگر از پهلوی من‌خواهی‌رفت .. یا بیرونت خواهم‌کرد، خیر اینطور نیست، بلکه تا عمر دارم یا تو زنده‌ای باید پهلوی‌من‌باشی ـ فقط وقتی تورا بیرون‌میکنم که‌برخلاف یکی از شرائط که‌گفتم رفتار کنی .

من پهلوی خودم‌فکر کردم آقای «اسفن» خوب‌اربابی است‌وواقعاً هم‌چه عیب‌دارد‌که انسان درزندگی بیك‌نفر دروغ نگوید وبالاخره بایك نفر صمیمی باشد. لذا بدون رودروامی باارباب‌گفتم : تمام شرائط شما را از جان ودل قبول‌کردم‌بشرطی‌که شماوسایل‌آسایش‌وراحتی‌مرا فراهم‌نمائید..وهمانطور که گفتید مرا ازخودتان بدانید .. ومن‌قول میدهم تا عمر دارم‌غلام حلقه‌بگوش وفدائی شما باشم .

حرف ارباب تمام شد وهمینکه در ماشین را بلندکردم‌که سوار شود، کیف را ازجیبش بیرون‌آورد ودوتا اسکناس ده تومانی برخم‌کشید .. وقتی توی ماشین نشست گفت ظهر یادم بنداز بخانم بگویم یك دست از لباسهای خودم را بدهد بتو .. وبا خنده گفت‌کریم ! اگر بمیل‌من رفتار کنی زن هم برایت‌خواهم گرفت .

یك هفته گذشت ودراین یك هفته تمام فکر وحواس من جمع این بود که بارباب دروغ نگویم ـ هرچه او خواست همان باشم که.. ودرظرف این هفته هم حس میکردم ارباب چند مرتبه مخصوصاً برای اینکه مرا امتحان کرده باشد چیزهائی پرسید که من هم تمام وکمال داستش را باو گفتم .. مثلا روز پنجم وقتی سوار شد وبراه افتادم گفت : کریم ! این چند روزه خانم با تو حرفی زده است . گفتم بله قربان . گفت بگو ببینم خانم چه حرفی زده و چی گفته .

اگرچه میدانستم ارباب نمیخواهد مرا امتحان کند واگرچه میدانستم حرفهای خانم را نباید بارباب بگویم ولی چون تصمیم داشتم دروغ نگویم گفتم: خوشبختانه خانم حرفی نزده که نتوانم بشما بگویم ولی برای بعدها نمیدانم تکلیفم چیست زیرا ممکن است شما چیزی از من بپرسید که اگر بشما عرض کنم آنوقت خانم بفهمد وبا من چپ بشوند والبته شما خانم را که ول نمیکنید مرا بگیرید .

ارباب حرفم را قطع کرده گفت آفرین دست فکر کردی، البته نباید بگذاری خانم از تو رنجش پیدا کند . والبته من هم ازتو چیزی نخواهم پرسید که گفتن آن باعث رنجش خانم بشود ولی این را هم بدان که اگر چیزی پرسیدم و تو هم گفتی یا نمیگذارم خانم بفهمد که تو گفته‌ای یا طوری میکنم که خانم ازتو رنجشی پیدا نکند ... حالا بگو ببینم خانم بتو چی گفته است .

کریم گفت: روزیکه لباسهای التفاتی شمارا پوشیدم خانم گفت: کریم! دعای این لباسها را بجان من بکن زیرا من بآقا گفتم این لباسها را بتو بدهد. وبعد بله... وبعد گفت کریم ! اگر میخواهی همیشه در خانهٔ من باشی وبآقا نگویم بیرونت کند باید هرچه میپرسم راست بگوئی من هم بایشان قول دادم ولی پهلوی خودم حساب کردم که این قول درست نیست زیرا ممکن است او راجع بشما چیزی از من بپرسد که شما بمن گفته باشید بخانم نگویم بنابراین چطور ممکن است هم بشما راست بگویم وهم بخانم ولذا چون پیش خودم قرار گذاشته‌ام فقط بشما یکنفر راست بگویم این است که با اینکه بخانم قول دادم بایشان هم راست بگویم ولی حالا بشما میگویم که قول من کشکی بوده وبخانم هر وقت لازم بود دروغ خواهم گفت والبته وقتی خواهم گفت که شما سپرده باشید .

ارباب در حالیکه از خوشحالی نیشش تا بناگوشش باز شده ودر حالیکه یك اسکناس پنج تومانی انعام داد گفت : خوب، بگو ببینم دیگه

خانم حرفی باتو زده یا نه ـ گفتم : بله قربان ، خانم یك‌فرمایش‌دیگر هم کرده .. وگفته اگرمیخواهی دراین‌خانه باشی بایدفضول‌نباشی واگرهم من از توچیزی پرسیدم بازهم نباید بمن بگوئی برای اینکه یك وقت‌ممکن‌است آقا بایك خانم شمیران برود وتو بمن بگوئی .. البته من زن اوهستم وبدم خواهم‌آمد وآنوقت نمیتوانم خودم را نگه دارم .. آنوقت بروی‌آقا خواهم آورد.. وآنوقت تورا بیرون خواهدکرد .. بنابراین باید درخانهٔ ما فضولی راکنار بگذاری .. وبفرض‌هم که‌آقا راجع‌بمن ازتو چیزی بپرسد یا من‌راجع بآقا چیزی بپرسم نباید بهیچ کداممان حرفی‌بزنی .. مقصودم این‌است که‌باید دهنت قرص باشد ..آنوقت خانم درحالیکه می‌خندید گفت: نه‌اینکه‌خیال کنی این‌حرف رابرای خودم زدم .. ـ نه ـ هرکار من کردم بآقابگو ولی‌کارهای آقا را نباید بمن‌بگوئی ونمیخواهم بمن‌بگوئی .

خوب‌شد دراین‌وقت رسیده‌بودیم بجائی که‌آقا پیاده شد والا من ناچار بودم بقیه حرفهائی که خانم زده‌بآقا بگویم . آقا پیاده شد ومن‌هم دیگه حرفی نزدم ولی‌بعدازرفتن‌آقا فکرکردم درست‌است که بآقا قول داده‌ام‌دروغ‌نگویم ودرست است که خودم هم تصمیم دادم بآقا دروغ نگویم ولی اگر او چیزی را نپرسد ومن هم نگویم با هیچ یك از شرائط‌آقا مغایر نیست .. واصلا نگفتن وسکوت‌کردن درهیچ کجای دنیای عیب‌نیست بلکه‌حسن‌است .

راستی وقتی خوب پهلوی خودم حساب‌کردم دیدم اگر بخواهم در خانه اینارباب بمانم ونخواهم‌دروغ‌بگویم باید سکوت‌کنم، زیرا خانم حرفی زده بود که‌اگر میخواستم سکوت‌نکنم وبآقا بگویم مسلماً بگوش خانم‌میرسید ودیگر قلبش با من صاف‌نمیشد .. اگر چه خانم حرف بزرگی نزده‌بودولی وقتی گفت نباید فضول‌باشی گفت : بلکه من‌یك‌شب در قمارهزار تومان باختم وتو فهمیدی ...

البته اگرآقا از تو بپرسد نباید بگوئی ـ زیرا گفتن تو ونزاع مابا بیرون‌کردن تو توأم خواهد شد ... وواقعاً هم همین طور بودکه خانم گفت زیرا چون من نبایدبآقا میگفتم ناچار .. بعلـه بالاخره تصمیم گرفتم‌سکوت کنم .

کریم گفت : چون پهلوی خودم تصمیم گرفته بودم بـاارباب دروغ نگویم .. وچون ناچار بودم اگر زن ارباب قسمار کرد و من فهمیدم و ارباب پرسید چیزی نگویم لذا برای اینکه ، هم دروغ نگفته باشم وهم خانم

ارباب را «لو» نداده باشم تصمیم گرفتم در بعضی موارد سکوت کنم و حرف نزنم یعنی دیده‌ها را ندیده بگیرم...

«بله ، از اینجا خوب میشود فهمید که سکوت کردن گاهی بمنزله دروغ گفتن است .. وبنابراین اگر شما در مقابل سکوت کسی واقع شوید خوب توجه کنید مبادا مقصود دروغ نگفتن باشد که خود یك نوع دروغ مشروعی است ...»

کریم گفت : دو ماه گذشت ومن در خانهٔ ارباب خیلی راحت بودم و ارباب هم خیلی ازمن راضی بود .. ووقتی درحضور من بدوستان یا خانمش دروغ میگفت واحیاناً از من هم شهادت میخواست چون من بمیل او وبنفع او شهادت میدادم بیشتر از من راضی بود .. واین مسئله را هم ازاینجا فهمیدم که یك روز گفت : کریم ! حالا میفهمم که تو جوان فهمیده‌ای شده‌ای ودعنت هم خیلی قرص است بنابراین از حالا ببعد اعتماد واطمینان من بتو زیادتر خواهد بود... وهرچه هم اطمینان من بتو زیادتر بشود نفعش برای تو بیشتر خواهد گردید .. کما اینکه هفتهٔ آینده باید باهم یك مسافرت کوچك بکنیم .. واگر تو در این مسافرت آنطور که من میخواهم خوب امتحان بدهی دیگه نانت درروغن خواهد بود .

گفتم، خانه ارباب راحت بودم ولی حقیقتش این است که از یك حیث بمن سخت میگذشت وآن این بود که گاهی آقا درحضور خانم از من چیزی میپرسید وقسم میداد که راستش را بگویم .. گاهی فحشهای بد وناموسی میداد که راستش را بگویم .. وآنوقت من ناچار بودم تمام فحشها را بخود بخرم ودر دل بگویم مثلا غروب جمعه آقا یك خانم را از توی اسلامبول سوار کرد و رفتیم «جوئسون» فرداکه نمیدونم خانم ازکجا فهمیده بود مرا خواست .. وآقا درحضور خانم گفت کریم هرچه خانم میپرسد راستش را بگو .. بی‌شرفی اگر دروغ بگوئی .. خواهر فلانی اگر دروغ بگوئی.. آنوقت خانم گفت : کریم! بگو ببینم شب شنبه آقا راکجا بردی .. البته شما میدانید که من اورا با یك خانم برده بودم «جوئسون» ولی چون میدانستم نباید بگویم .. لذا تمام فحشهای آقا را بخودم خریده همانطور که آقا قبلا سفارش کرده بود گفتم رفتیم تجریش منزل فلان کس ... منظورم این است که گاهی ناچار میشدم اینطور راست بگویم وفحشها را هم نوش جان کنم .

« راستی که امان از راست گفتن که چه صورتها دارد و انسان چه جوررا‌ستها میگوید.»

یك روز بارباب گفتم : شما فحش میدهید که راست بگو وحال آنکه قبلا بمن سپرده‌اید دروغ بگو .. آقا گفت : اینها همه برای این است که میخواهم تو را امتحان کنم . وقتی یك هفتهٔ دیگر بمسافرت رفتیم آنوقت خواهی فهمید که چرا این‌جور راست‌گفتنها را بتو یاد داده بودم .

سرتان را درد نیاورم ـ هفته تمام شد وصبح شنبه آقا گفت، کریم‌برو ماشین را سرویس کن و اسباب‌مسباب هر چه برای ماشین لازم داری بگذار توی ماشین که بعد از ظهر باید برویم مسافرت .. گفتم کجا گفت : حالا بروکارت را بکن بعد از ظهر خودت خواهی فهمید .

بعد از ظهر شد و آقا ناهار خورد وحرکت کردیم . وچون‌بطرف‌کرج میرفتیم خیال کردم قزوین باید برویم ولی وقتی از قزوین بیرون رفتیم و بطرف همدان کج کردیم فهمیدم که لابد باید بهمدان برویم .

بهمدان هم که رسیدیم باز بعد از صرف غذا و رفع خستگی بطرف کرمانشاه حرکت کردیم .. بمن راه بآقا گفتم مگرمن‌بشما محرم نیستم .

آقا گفت چرا محرمی میرویم کرمانشاه .. گفتم پس‌اگر محرم‌چرا در تهران نفرمودید .. گفت بعد دلیلش‌را خواهی دانست .

دوفرسخی کرمانشاه که رسیدیم وسط بیابان یکمرتبه آقا گفت کریم نگه دار .. و من ترمز کردم همینطور توی ماشین نشسته بود و یك سیگار آتش زد و پناکرد بدود کردن .. و بدون‌اینکه‌حرفی بزند گوشهٔ‌ماشین‌نشست ومن ناچار صبر کردم ببینم چه میخواهدبکند.

بقدر پنج شش دقیقه هر دو سکوت کردیم آقا سکوت را شکست و گفت کریم .. از قراری که شنیده‌ام اگرکسی از کرمانشاه یك من تریاك ببرد تهران پانصدتومان تا هفتصد تومان منفعت میکند .. توکه آنقدر ادعای شوفری داری بگو ببینم اگر بخواهم یك من تریاك ببرم تهرون کجای ماشینت میتونی مخفی‌کنی‌که عقل جن‌هم نرسه ..گفتم : ماشین دوسه‌جا داده که میشه تریاك مخفی کرد .. یکی توی لاستیك یدکی اما باید از لاستیك توئی صرفنظر کنیم زیرا باید یك سوداخ گنده بآن بکنیم تا تریاك توش بریزیم وبعد بیاندازیم توی طایر و بیندیم دوی چرخ . ارباب گفت بنظر تو توی یك « تیوب » چقدر تریاك میگیره، گفتم بنظرم دو سه من بگیره .. بعد گفت غیر از تیوب کجای ماشین میشه تریاك قایم کرد .. گفتم سقف

ماشین را بر میداریم تریاك میگذاریم بعد سقف را میکوبیم .. گفت اینجا چقدر میشه مخفی کرد گفتم بنظرم چهار پنج شش‌من بشه .گفت خوب دیگه کجای ماشین ـ گفتم توی دشك مـا هم میشه اما دشك ها خراب میشه و بعد باید بدهیم تعمیر کنند ولی توی دشك‌ها زیاد نمیشه دیخت زیرا فنرها خردش میکنه ـ گفت دیگه کجا ـ گفتم اگر آدم‌مجبور باشه توی دوره‌های شاسی اتومبیل هم میشه گذاشت‌ولی قبلا باید توی کهنه یاگونی دوخت ومثل طناب اماطناب کلفت یك‌چیزی درست‌کرد وآنهادا توی دوره شاسی خوابوند گفت دیگه ، گفتم اگر یك باك مخصوص بدهیم درست کنند کـه نصفش جای بنزین باشه ونصف دیگرش را پر کنیم میشه اما باید قبلا یك باك برای‌اینکار درست کرد .

خلاصه‌اینکه بعد از آنکه بقدر نیمساعت هرچی بعقل من رسید بآقـا گفتم .. آنوقت گفت بسیار خوب اگه من پنج من تریاك بتو بدهم و توتوی ماشین مخفی کنی بطوریکه اگر مفتش رسید و مادا تفتیش کردچیزی‌نفهمید پانصد تومن انعام پهلوی من دادی .

اگـه راستشو میخواهید .. گفتم چشم، دلیلش هم این بود که فکـر کردم اگه تریاکها گیر نیافتاد که پانصد تومن خواهم گرفت و اگه‌خدای نخواسته گیر افتاد چون ماشین سواریه و شخصیه فوراً خواهم گفت مـال اربابه .. آنوقت بمن مربوط نیست‌و خودش‌باید جواب‌گو باشه .

وقتی‌ارباب شنیدکه‌گفتم چشم آنوقت یك‌سیگار دیگه ازقوطیش بیرون آورد .. ویکی هم بمن تعارف کرد بعد گفت کریم ! از امشب ببعد من وتو رفیق هستیم .. و تاحدی جمع‌المال خواهیم بود .. باید مثل دو تا برادر پشت‌پیشت هم بدهیم و استفاده کنیم .. چرا باید تو یك‌خونه‌حسابی ازخودت نداشته باشی .. چرا باید من دردماوند یك تیکه ملك نداشته باشم‌بالاخره‌بعد از یکرشته مذاکرات که راس راسی دلمنو آب‌کرد و راس‌راسی خیال‌کردم که در ظرف یکسال همه چیز پیدا خواهم کرد گفتم آقا من یك جون بیشتر ندادم آنرا هم بخاطر شما کف دستم میگیرم و فدای شما میکنم .. از امشب ببعد اگه شما بمن بفرمـائید خودت را بکش فوراً خودم را خلاص خواهم کرد .

ارباب یك سیگار دیگه تعارف من‌کرد .. بعد گفت کریم ! حالا که اینطور شد پس بیا برگردیم . دیگه نمیریم کرمانشاه .. بیا برگردیم اینجا توی یك ده هست که من کدخداشو میشناسم ... بریم اونجا چند من تریاك بگیریم و بـر گردیم تهرون .. گفتم من کـه اینجاهـادا بلد نیستم پس

بفرمائید از کدام طرف بروم ... گفت از طرف دست راست بپیچ .. وخلاصه اینکه بعد ازچند تا پیچ رسیدیم بیك بیابون که از جاده کنار بود . گفتم آقا اینجا جادهٔ اتومبیل رو نیست نمیشه رفت .. گفت برو کاریت نباشه . . من هم زدم توی صحرا .. تارسیدیم بیك جا .. اینجا هم بیابون بود اما آقا گفت نگهدار .. من هم نگهداشتم.. آقا پیاده شد قدری قدم زد .. بعد گفت کریم بیا اینجا .. رفتم جلو .. گفت این سنك را برادرو دوتائی کمك کردیم سنك بزرگی روی زمین بود برداشتیم بعد یك چاله پیدا شد .. وبه‌چیزهائی توی چاله گذاشته بودند .. یکی از آنها را آقا برداشت وگفت بگیر کریم این یك بسته یکمنی تریاکه .. باز هم هست بردار بگذار بیرون و من هم برداشتم .. تااینکه سی بسته از بسته‌ها را از توی چاله بیرون آوردیم و گذاشتیم توی ماشین.

وقتی بسته را گذاشتم توی ماشین . آنوقت سر سنگ را گرفتیم و گذاشتیم جاش.. آنوقت آقا گفت حالادیگه سرماشینو برگردون بطرف تهرون.. گفتم آقا این بسته‌ها اگه همش تریاك باشه کجا مخفی کنیم .

ارباب بناکرد بخندیدن و گفت : برو خدا پدرتو بیامرزه .. مخفی چی‌چیه !؟ گاز بده بریم .. کی جرئت داره جلوماشین من بیاد.

راستی هم تاوقتی از همدان گذشتیم هیچکس جلو نیامد ، و اگرهم میآمد باور نمیکرد ، کسی آنقدر جرئت داشته باشد که سی من تریاك‌قاچاق را مثل گردو توی ماشین بریزند و بدون ترس وبیم و بدون اینکه اقلا دوی آنها یك چادرشب بیندازند از کرمانشاه تا تهران بیرند .

ولی ارباب من این جرئت راداشت ودیخت و تاوقتی ازهمدان گذشتیم هیچکس متعرض ما نشد .. ارباب میگفت چون جرم و جنایات همیشه و معمولا محرمانه انجام میشود بنابراین ما که رسماً و بی پروا قاچاقچی‌گری میکنیم کسی بما سوءظن نمیبرد کمااینکه بیشتر از باشرفها که بی‌پروادزدی میکنند گیر نمی‌افتند .

« نمیدانم شما دراطراف دزدی بی‌پروا فکر کرده‌اید یا نه .. ولی من بتجربه دیده‌ام که دزدیها هرقدر ساده تر و روشن‌تر و بی‌پروا تر باشد کمتر ممکن است ظن مأموران را جلب کند ، مثلا برای دزدی درنیمه‌شب، دکان بقالی یکی از کوچه پس کوچه‌ها بمراتب مشکل‌تر است از منازه‌ای که دیوار بدیوار یك کلانتری بوده باشد ــ زیرا پاسبانها خیال نمی‌کنند دزدها آنقدر جرئت داشته باشند که منازه‌روبروی آنهارا بزنند ..وهمچنین در روز روشن ــ توی اداره ــ مقابل پیشخدمت و مراجعین ، دشوه گرفتن

بطوریکه راشی اسکناسها را از جیب بیرون بیاورد وبمداز شمردن‌تقدیم‌آقای رئیس کند بمراتب بی دردسر تر از این است که قرار بگذارند فلان موقع درفلان محل پول ردوبدل شود زیرا هیچکس باور نمی‌کندکه راشی ومرتشی آنقدر جسارت داشته باشند که درحضور مردم پول‌بدهند وبگیرند .. و شاید بهمین دلیل هم هست که دزدیها و رشوه‌دادن و گرفتن‌ها آنقدر سهل و باب شده است . »

منصود این است که کریم‌میگفت : چون تریاك ها را بدون‌اینکه‌مخفی کنیم توی ماشین‌ریختیم وعلناً ازجلوی مأموران تعقیب قاچاق عبورمیکردیم، هیچیك از مأمورین خیال نمیکردند ما آنقدر تهور داشته باشیم که سی من تریاك را اینطور بی‌پروا بتهران ببریم .. و بهمین دلیل هم از همدان‌راحت عبور کردیم .. ولی :

وقتی میخواستیم از قزوین بتهران حرکت کنیم ، دم دروازه ارباب گفت نگاهدار .. وپیاده شد . درچند قدمی آنجا که‌ماشین‌را نگاه داشتم یك نفر ایستاده بود که ارباب رفت پهلوی او .. وبعد ازدست دادن خیلی گرم.. دست کرد توی جیب و مبلغی اسکناس بیارورداد و آمد .. وبلافاصله حرکت کردیم .

همینکه دوسه کیلومتر از قزوین بیرون آمدیم ، ارباب گفت کریم ، این مرتیکه پدرسوخته را که دیدی ، مفتش‌بود ، و از اون حرومزاده‌هاست این آدم با این دك‌وپوزش دست رد بسینه‌هیچ قاچاقچی نمیگذارد.. وتاکنون هم یك نفر را «لو» نداده .. بقول خودش میگوید حق‌وحساب ما بر سه ما کار بکار کسی نداریم و مردم آزادی نمیکنیم . راستی‌هم هیچکس را اذیت نمیکند ولی‌همین آدم که تو دیدی بروزی پانصد تومان قانع نیست .. تو خیال میکنی از من چقدر گرفت .. چهارصد تومانش دادم قبول نکرد .. ناچار دویست‌تومان دیگر دادمش .. نه‌اینکه خیال کنی میدانستم‌چقدر تریاك داریم .. او بقول خودش دربست میگیرد وکاری بوزنش ندارد .. بارها گفته ده خروار هم ببرید بمن مربوط نیست فقط از هزار کمتر بمن‌ندهید .. این آقا که سه سال قبل آه نداشت بانالـه سودا کند حالا از تصدق سر اینکار همه چیز دارد و آقای آباد نجمی نـامیده میشود و آزارش هـم بموریچه نمیرسد .

خلاصه ، از قزوین گذشتیم دیگر هیچ جـا ترمز نـکردم مگـر در

منزل که در گاراژ دا کشیدم بالا و ماشین را بردم تو .. آنوقت تریاکها را از توی ماشین میخواستم بیرون بیاورم که آقا نگذاشت وگفت توهمین‌جا باش تامن بیایم .

ارباب رفت توی منزل و نمیدانم بکجا تلفن کـرد که نیمساعت طول نکشید .. یك‌نفر باماشین بیوك چهل‌ودو آمد و تریاك‌ها را دیخت توی‌بیوك ورفت .. بآقا گفتم پس پولش چه شد .. خندید وگفت‌پولش !! خیال‌میکنی پول این «مال» را این‌جور میگیرند .. نه . پولش داگرفته بودم که رفتم کرمانشاه .. گفتم : آن که تریاکها را درچاله گذاشته بود چطور . گفت اوهم اول برات‌کرده .. پولش‌را داده‌ام آنوقت تریاکها را توی چاله‌گذاشته گفتم : بلکه یك نفر برود سنك را عقب بزند و تریاکها را برداددبازارباب خندید وگفت اینطورهانیست‌که تو خیال میکنی ، آنها خودشان بهترازمن و تو مراقبند، بعد ارباب دستی بپشت من زده‌گفت : حالا برو راحت‌کن .. بیا این پول چائی .. وسه‌تا اسکناس صدتومنی انداخت جلو من .

«بالاخره برای اینکه مطلب را خلاصه کرده باشم .. تمام حرفهای کریم‌را درباب قاچاقچی‌گری اربابش نقل نمیکنم .. همینقدر عرض میکنم‌که این آقا از راه قاچاق طلا و تریاك روز بروز خودش را بسته بود و روز بروز دمش‌کلفت‌تر شد و میشد . »

خانم ارباب

«حالا اجازه بدهید داستانی را که کریم راجع بخانم اربابش‌گفته‌است از قول خودکریم برای شما نقل کنم : »

یك‌روز عصر که خانم داسرپل تجریش میبردم .. وقتی از چهار راه پهلوی گذشتیم خانم گفت نگه دار .. و من ترمزکردم .. آنوقت آمد جلو پهلوی دست من نشست و باخنده گفت آن عقب حوصله آدم سرمیرود اصلامن از تنهائی خوشم نمی‌آید .. وبعدیك سیگار ازکیفش بیرون آورد بمن داد یکی هم برای خودش آتش زد .. بلافاصله گفت : کریم یواش برو میخواهم چند کلمه باتو حرف بزنم .. ماهم‌گازداکم کردیم و یواش رفتیم .. اماتوی دلم تاپ تاپ میکرد که مبادا خانم راجع بآقا چیزی بپرسد و من نتوانم بگویم .. ولی :

خوشبختانه چیزی که دربین نبود صحبت‌کارهای ارباب . یعنی‌صحبت

خود ارباب بود وصحبت کارهایش نبود . یعنی خانم حرفهائی‌زد که مربوط بود بخودش و ارباب .

خانم گفت : کریم ! من از آن زنهای بی‌سواد پشت تاپو نیستم .. من زن آزادی هستم و آزادی را پرستش میکنم .. من دردنیا بدو چیز علاقه‌زیاد دارم ، یکی موسیقی که باروح من سروکار دارد .. یکی‌هم عشق که این‌نیز باروح من توأم است و بعبادت بهتر ، من زنی هستم که بعادیات پشت‌پازده‌ام وقتی صدای سیم بگوشم میرسد تا اعماق قلبم فشرده میشود .. وقتی کسی میخواند بشرطی درست و خوب بخواند حواسم رانمی‌فهم و خواننده راپرستش میکنم .. وقتی کسی‌را دوست داشته باشم دیگر بهیچ چیز اهمیت نمیدهم .. اهل مشروب هم نیستم .. نه‌اینکه خیال‌کنی هیچ نخورده‌ام .. خیر گاهی‌یك گیلاس کنیاك یا لیکور میخورم آقاهم میداند ولی علاقهٔ زیاد به مشروب ندارم . مثل آنها که هرشب باید مشروب بخورند نیستم ولی اگر کسی را دوست داشته باشم بدم نمی‌آید یك ته گیلاس بخورم .. مثل بعضی خانمها هم نیستم که توی هرکوچه‌پس‌کوچه یك نم کرده داشته باشم .

من‌پنج سال است یك دوست دارم ، که فقط با او هستم او هم جز من بصورت زنی نگاه نمیکند . هم او مرا دوست دارد و هم من او را .. یعنی کارمن‌واو ازدوستی گذشته .. واقعاً هردویك روحیم اند دوبدن . بقدری او را دوست دارم که اگر اتفاق بیافتد از آقا و خانه و زندگی‌ویك دونه‌بچه‌ام دست برمیدارم و از اودست برنمیدارم .. مقصودم این است که توبدانی من ازآن زنهای ترسو نیستم‌که یواشکی این‌ور آن‌ور بروم . من ازهیچکس ترس وواهمه ندارم .. ولی :

میل‌هم ندارم بیخود شوهرم را اذیت کنم .. شوهر من خوب مردی است .. راضی نیستم صدمه بخورد و الا طلاق میگرفتم .. او هم خیلی بکار من کار ندارد ولی البته اگر بداند من‌کس دیگررا دوست دارم ناراحت میشود و من راضی بـه ناراحتی او نیستم . بـه همین دلیل هـم چون تو پسر نجیب و دهن قـرصی هستی این راز را که جز ننه که ده سال است توی خانهٔ من و محرم من است هیچکس نمیداند .. مخصوصاً بتوگفتم تـا بـدانی مـن تورا شناخته‌ام وتـو بـاید محرم من بـاشی .. و چـون من زنی نیستم که مـادی بـاشم ازاین ماه ماهی پنجاه تومـان هم خـودم به تو حقوق میدهم و البته ایـن حقوق دربـطی بـه حقوق خودت که ارباب مـی دهـد

ندارد ... من پنجاه تومان از خودم بتو میدهم .. و در مقابل انتظار دارم دهن‌تو قرص باشد. اگر دهنت قرص بود که درخانهٔ من خیلی منفعت خواهی برد و اگر نه بیرونت میکنم و بفرض هم بآقا بگوئی که من فلان کار راکردم یا آقا قبول نمیکند یا اگر قبول کند بمن حرف نخواهد زد... زیرا اومرا از جانش هم بیشتر دوست میدارد و سراین‌چیزهای جزئی با من بهم‌نمیزند.

کریم میگفت : وقتی خانم این‌حرفها را زد، جزاینکه هرچه میگوید اطاعت کنم چاره نداشتم . زیرا قبل از اینکه در خانهٔ ابن ارباب بیایم ، جای دیگرشوفر بودم و ازروی خریت راجع بگردش رفتن خانم بآقا صحبت کردم و یك ماه طول نکشیدکه بیرونم‌کردند ... بنابراین فکرکردم من‌که هرکجا بروم باید دهنم قرص‌باشد چرا همینجا قرص‌نباشد ولذا تصمیم گرفتم هرطورکه خانم میخواهد باشم و بهمین جهت وقتی صحبت خانم باینجا کشید گفتم :

من نوکر شما هستم وکاری هم بکارهای خصوصی هیچکس ندارم. و شما مطمئن باشیدکه اگر بدارم بزنندکسی نیستم سرکسی را فاش‌کنم.

وقتی خانم مطمئن شدکه اسرار او را حفظ خواهم‌کرد و اگر چیزی از او ببینم مسلماً بارباب نخواهم گفت... آنوقت بدون‌اینکه فکرکندکه من شوفر اوهستم وبفرض‌که اگرچیزی از او بدانم و بارباب هم نگویم بالاخره یك روز از خانهٔ آنها بیرون خواهم رفت و ممکن است اسرارش را فاش‌کنم معذلك شروع‌کرد ببیان یك مقدمهٔ مختصر وبعد گفت:

کریم! آیا تو آقای «...؟» را میشناسی . گفتم خیر . گفت چطورتو او را نمیشناسی ، او آنقدر خوشگل و خوش هیکل است‌که تمام مردم تهران او را میشناسند، تمام زنهای فامیلی آرزو دارند یکساعت با او باشند ... تو چطور اورا نمی‌شناسی . گفتم چه عرض‌کنم نمیشناسم . گفت اقلا اسمش را هم نشنیده‌ای. گفتم خیر. گفت مگر تو صدا نداری . مگر تصنیف های جدیدکه «مد» میشود نمیخوانی اگر یکی از این تصنیف‌ها را بلد باشی... بایدآقای «...؟» را هم‌بشناسی.. برای اینکه اوست‌که اشعارتصنیف‌های قشنگ‌را میسازد...

وقتی دیدم خانم خیلی اصرار دارد که معشوقش را بشناسم گفتم : ها ! فهمیدم... البته اورا همه‌کس‌میشناسد ولی بنده اول‌که شما گفتید بجانیاوردم.

خود او را هم ندیده‌ام ولی اسمش را شنیده‌ام ...

آنوقت خانم درحالی‌که بی‌اختیار متبسم بود گفت: کریم! او مرا دوست میدارد... برای من جونش درمیره... من‌هم او را دوست میدارم وحالا پنج سال است ما دو نفر با هم هستیم ... اگـه بدونی چقدر دوست داشتنیه ، انشاءالله او را خواهی دید وآنوقت تصدیق خواهی کرد که من زن بی‌سلیقه‌ای نیستم .

برای اینکه خانم خوشش بیاید شروع کردم باینکه در اطراف آقای «...؟» حرف بزنم. زیرا میدانستم که وقتی آدم بخواهد طرف توجه و علاقهٔ کسی واقع شود باید ببیند آن شخص چه چیزرا دوست میدارد، و از چه‌نوع صحبت خوشش میآید، وهمان را بمیان بکشد .

نزد یك نویسنده، اگر بخواهید محبتش را بخودتان جلب‌کنید باید از نوشته‌ها و تأثیر نوشته هایش حرف بزنید ، برای یك نفر ساز زن‌که از موسیقی خوشش میآید باید دراطراف موسیقی صحبت کرد.

کریم گفت چون تشخیص دادم که خانم، آقای «...؟» را خیلی‌دوست میدادد شروع کردم باینکه حرف دیگری جز حرف آقای «...؟» نزنم ... ولذا ضمن اینکه از تصنیف‌های قشنك تعریف میکردم گفتم : خانم درکجا با این تصنیف سازآشنا شده‌اید .

خانم گفت: زندگی ما خانمهای روشنفکر مثل زنهای « اومل » نیست ما ، هر هفته چند تا مهمانی داریم که مرد وزن همه دور هم جمع میشویم و خوش هستیم . میخوریم ... میزنیم ... میرقصیم ... خوشیم ... و همه چون روشنفکر هستیم مثل مرتجعین اگر مردی بزنی یا زنی بمردی بخندد ... یاحرف بزند .. یا باهم برقصند... یا بروند توی باغچه گردش‌کنند ایرادی نیست .. نه مرد های ما حسود هستند و نه خانمها ... همین شوهر من هزار مرتبه اتفاق افتاده‌که نشسته بوده با دوستانش قمار میکرده و برای اینکه دل من گرفته بوده بیکی ازدوستانش گفته مرا ببرد سینما. یا سر پل تجریش.

مقصود این است که این مهمانیهای دورهٔ ما ، راستی راستی باعث عیش و سرور ما است... و اگر هم کسی ،کسی را دوست داشته باشد... در همین مجالس یکدیگر را می‌بینند و با هم خوشند ...

آقای«...؟» هم دریکی‌ازاین‌میهمانیها بامن‌آشنا شد.. اوبا صاحبخانه رفیق بود و خانم صاحبخانه چون باطناً از او خوشش میآمد ، غالباً او را بمنزلش‌دعوت میکرد. شب اول‌هم‌که من اورا درخانهٔ دکتر... دیدم ازهمان نگاه اول فهمیدم‌که خانم دکتر دلش پهلوی اوست .

آن شب منزل‌آقای دکتر من اورا دیدم وفهمیدم اگر بتوانم خودم‌را بگیرم حتماً میتوانم اورا ازچنك خانم دکتر بیرون بیاورم . این مردها را من از همه‌کس‌بهترمیشناسم.. هرچی برای‌آنها خودمانرا بگیریم محبوب‌تر میشویم.. میگویند زن مثل سایه است‌که هرچه از اوفرارکنی دنبالت میآید. و هرچه دنبالش بروی فرار میکند ولی من میخواهم بگویم مردها هم عیناً همینطورند... و اصلاکار معاشقه ، زن و مرد ندارد ، عشق بلائی‌است‌که مرد و زن نمی‌شناسد .. هرجا بار انداخت منزل میکند .. مقصودم اینست‌که چه مرد و چه زن اگر در بدوآشنائی شل بگیرند یا بمراد دل نمیرسند یا اگر برسند موقتی خواهد بود و زود تمام میشود.. ولی اگر درکار معاشقه قدری آدم سخت بگیرد و خودش را ارزان نفروشد،آنوقت از عشقش استفاده‌میکند ولذت میبرد .

درهمان شب اول من این حساب راکردم، ومخصوصاً برای او خودم را سفت‌گرفتم .. و چون سفت‌گرفتم او هم فهمید دنیا دست‌کیست .. زیرا مردها این درس را خوب بلدندکه اگر زنی بآنها بی‌اعتنائی کرد و خودش راگرفت دلیل برآن است‌که یك چیزش میشود و الا زنی‌که بمردی نظری نداشته باشد دلیل ندارد خودش را برای او بگیرد .. در مردها هم همینطور آنهاکه استادکار هستند این چیزها را میدانند.. یعنی وقتی مردی هم دریك مجلس (مخصوصاً مهمانیهای دوره) برای زنی خودش را بگیرد معلوم میشود در دلش یك چیزی هست.

مقصود این‌است‌که همان شب اول‌که من‌آقای«...؟» را دیدم وتشخیص دادم‌که خانم دکتر اورا دوست میدارد حساب‌کار راکردم و مخصوصاً خودم را برای اوگرفتم ... اتفاقاً او هم خودش را برای من‌گرفته بود .. با همه میگفت و میخندید و شوخی میکرد .. سربسرهمهٔ خانمها میگذاشت ولی‌طرف من نمی‌آمد.. وبمن اعتنا نمیکرد بهانهٔ ظاهریش‌هم این‌بودکه مرانمی‌شناسد و من باو معرفی حسابی نشده‌ام.

خانمها دورش راگرفته بودند تا برای آنها تصنیف تازه‌ای‌که ساخته بخواند. او هم بعد از ناز و اداها بالاخره شروع کرد بخواندن و همین‌که

خواست بخواند . من بهانهٔ اینکه هوای اطاق سرم را بدرد آورده مخصوصاً ازاطاق بیرون رفتم.. بعدها خودش بمن اقرارکردکه همان بیرون رفتن‌من از اطاق اورا عصبی‌کرده بوده، ورنجیده بوده . و همین رنجش مختصرباعث شده بوده‌که بمن فکرکند.

مقصودم این‌است‌که اورا درمهمانیهای دوره دیدم و همانجا با او آشنا شدم.. اگر زن دیگری جای من‌بود و از اوخوشش‌آمده بود آخرشب ووقت رفتن مهمانها او را دعوت میکرد.. ولی من نه‌تنها این‌کاررا نکردم.. بلکه وقتی خواستیم برویم.. مثل‌اینکه توی شلوغی ملتفت نبوده‌ام، اصلا با او خدا حافظی هم نکردم.. سه شب بعد هم‌که منزل یکی از دوستان دیگربودیم وآقای «...؟» هم‌آنجا بود، من مخصوصاً دیرتر از هرشب رفتم و زودتر از همیشه مجلس‌آنها را ترک‌کردم بطوری‌که خانم صاحبخانه‌گفت «اتی! » تو چرا دوشیه اینطور شده‌ای .. چرا مثل قهرها میمانی ... چرا خودت را گرفته‌ای؟! بالاخره :

یك هفته‌گذشت و در این یك هفته، سه شب ما دورهم بودیم و در هیچ یك از این شبها اورا نگفته‌بودند.. بعدها فهمیدم‌که خانم دکتر مانع‌میشده و ازصاحبخانه‌ها مخصوصاً تقاضا میکرده‌که او را دعوت نکنند . دلیلش هم این بوده‌که حسودیش میشده و چشمش در نمیداشته‌که خانم ها دور او جمع بشوند و ازسروگوش اوبالا بروند.. اما مردهای ما چون عموماً اورادوست میداشتند نگذاشتندکه او از دورهٔ ما بیرون برود .. و مخصوصاً اعلام‌کردند که آقای «...؟» هم جزو دوره است و باید شبهائی که دور هم جمع هستیم او هم باشد..

بر پدر این عشق لعنت‌که هرکه اورا بیشتربشناسد زودتر وبیشترتوی چاله‌اش میافتد و شدیدترگرفتارش میشود ـ خلاصه:

دوهفته از اولین برخورد من با «او» نگذشته بودکه حس‌کردم او را خیلی دوست میدارم .. و حس‌کردم‌کم‌کم دردهرکجا هستم فکراواذیتم‌میکند.. و این تقصیر خود من بود .. زیرا من با رفتاری‌که شروع‌کرده بودم عشق کردم اورا دوست بدارم .

راستی‌هم بسیاری ازعشاق عشق میکنند تا عاشق شوند، شاید دربرخورد اولیه معشوق درآنها حسن اثر هم نکرده باشد ولی چون بفکر این میافتند که باو اعتنا نکنند .. یا بفکر اینکه باو نزدیك نشوند تا مبادا پایشان توی چالهٔ او برود .. کم‌کم تحت تأثیر او واقع میشوند .. من هم

در مورد آقای «...» مشق کردم تا اورا دوست داشته باشم .. شب اول فقط ازو بدم نیامد .. در ملاقات دومی فقط کمی ازاو خوشم آمد . . ولی چون در مهمانیها یا درخارج از میهمانیها باو فکر میکردم .. وفکر میکردم چه جور خودم را برای اوبگیرم .. لذا همین فکر کردن باویعنی چون بفکراو مشغول بودم کم کم فریفته وشیفته اوشدم .

دراین دوهفته یك‌بار هم‌دوره بمنزل من افتاده ومن شخصاً ازاودعوت نکردم .. یعنی همینطور وسط مجلس ازعموم دوستان دعوت کردم که سه‌شنبه شب منزل من .. اوهم نیامد ..ومن خوشحال شدم که نیامد.. زیرا یقین کردم که اوهم مرا دوست میدارد وباین دلیل نیامده .

او بمنزل من نیامد .. ومن هم خوشحال شدم ولی ازاین که دوسه‌روز اورا ندیده بودم خیلی پکر بودم .. دلم میخواست اورا ببینم و دیگر آنقدر صبر نداشتم تا شنبه شب برسد .. ولذا آن کاری راکردم کـه اغلب خانمها میکنند یعنی متوسل بادبابت شدم .

کریم حالا دیگه توبمن محرم شده‌ای‌پس بگذارهمه‌چیزرا برایت بگویم عده ای از ما خانمها قسمت عمده ازعشقبازی وکیفمان را مدیون شوهـران خود هستیم .. یعنی آنها هستندکه دانسته و ندانسته خودشان بادست خودشان فاسق ما را بخانه میآورند ..

برای اینکه بدانی چه میشودکه بعضی مردها با دست خودشان فاسق زنشان را بخانهٔ خودشان میآورند یك قضیه کوچك برای دوست من خـانم «فار ..» اتفاق افتاده است عیناً برای تونقل میکنم .

این خانم صورتاً بد نیست .. یعنی اصلا قشنگ است وشوهرش‌هم خیلی باو علاقه دارد .. زنی است چیزفهم واجتماعی . . ابتدای امر نمیدانم‌بچه دلیل و تحت چه شرایطی از جاده منحرف شده ویك نفر برای خودش پیدا کرده‌بود.. مقصود این‌نیست‌که عشقبازی های آن خانم‌را تعریف‌کنم، مقصودم این است‌که چطور شوهرش، رابط اوومعشوقش شد.

این خانم یعنی خانم «فار ..» یعنی دوست من خیلی بکتاب مخصوصاً برمانهای عشقی علاقه داشت .. و کمتر کتاب رمان معروفی بود کـه او نخوانده باشد .. اغلب از نویسندگان خارجی و داخلی را میشناخت . . تا اینکه یك روز کتاب « . . شاب » بدستش میافتد و بقول خودش دو بار میخواند . خانم « فار .. » میگفت کتاب « .. شاب» رادوسه بار خواندم و

هرچه بیشتر درعبارات و جمله های آن دقت میکردم نویسنده اش در نظرم بزرگتر میشد ..

خانم دفار ..» میگفت از بسکه عاشق قلم این نویسنده شده بودم از روی نوشته هایش بوجود خودش فکر میکردم . در نظر خودم یك مجسمه خیالی ازنویسنده کتاب « .. شاب» ساخته بودم وکم کم با اومعاشقه میکردم. وکم کم مفتون جمال ندیده او شده بودم .

خانم « فار..» که زنی است عشقی‌وهمه‌جور برموز عشق‌آشناست‌بخود من‌گفت از نوشته های نویسنده این کتاب بخوبی پیدا بود که تمام مراحل عشق را پیموده و مردی است پخته وپرداخته .. وبهمین دلیل بدون اینکه اورا ببینم روز بروز نوشته هایش در من بیشتر مؤثر میشد . و بیشتر طالب دیدارش میشدم .. تااینکه یك عشق مخفی از نویسندهٔ «.. شاب»درمن بوجود آمد وکم کم بزرگ میشد وبزرگ شد بحدی‌که شب وروزبفکر این نویسنده بودم وبرای دیدن او بی‌اختیار شده بودم .

البته چون نمیدانستم ، این نویسنده چه سن وسالی وچه‌قیافه‌وصورتی دارد وچون نمیدانستم وقتی او را از نزدیك ببینم آیا باز هم او را دوست خواهم داشت یا نه . . لذا نمیخواستم خودم را سبك کرده مستقیماً بسراغش بروم .

خانم « فار .. » گفت : چون تصمیم داشتم بهرقیمتی‌هست‌این‌نویسنده را ببینم .. وچون یقین داشتم‌کسی‌که همچو کتابی‌نوشته استادعشق‌است واگر مرا ببیند و عشقم را باو عرضه کنم بعید نیست اوهم نسبت بمن محبت پیدا کند لذا تصمیم قطعی گرفتم او را بخانه دعوت نمایم و چون جز شوهرم وسیلهٔ دیگری برای دعوت او نداشتم یکی دوسه شب درباب نوشته های این نویسنده با شوهرم مذاکره کردم و خوشبختانه شوهرم اطلاع‌دادکه نویسنده را میشناسد و سلام وعلیك هم باهم دارند .

بهرصورت بود (بدون اینکه بگذارم شوهرم بعشق خیالی من پی ببرد) از شوهرم خواستم که نویسنده را بخانه‌ام دعوت کند تا از نزدیك او را ببینم . و البته بشوهرم نگفتم میخواهم او را برای خودش ببینم بلکه گفتم میخواهم دربارهٔ نوشته هایش بااوصحبت کنم .

یکی دو روز شوهرم امروز و فردا کرد تااینکه بالاخره اورا مجبور کردم از «نویسنده» دعوت نماید .. وعاقبت هم اورا دعوت‌کرد .

اورا دیدم و تمام حدسهایم صحیح بود جز اینکه این نویسنده تنبل و

لاابالی شده بود . و آنطور که دلم میخواست از من دلبری نکرد .. و باین دلیل از اوصرف نظر کردم و فکرش را ازسرم دور کردم.

مقصود این‌است که بعضی از زنها بعضی‌ازعشقبازیها وکیفشان را مدیون شوهرشان هستند .. و بعضی شوهرها هستندکه قاسق زنشان را خودشان بخانهٔ خودشان میبرند .

البته بسیاری‌ازعشاق هستندکه مخصوصاً با بعضی‌ازشوهرها طرح‌آشنائی میاندازند تا بخانهٔ او آمد و رفت پیدا کنند .. تا بتوانند بـا زحمت‌کمتری بمعشوقه دسترسی داشته باشند .. بالاخره :

کریم گفت : خانم ارباب بدون اینکه خجالت بکشد و بدون اینکه از من رودرواسی نماید ، آشنائی خودش را با آقای «...؟» بطور مفصل برایم شرح داد وگفت در همین مهمانیهای دوره من و آقای «...؟» بیکدیگر اظهار عشق کردیم و بتلافی ایام گذشته ، درخانه دکتر و در مقابل چشم خانم دکتر ضمن اینکه با هم میرقصیدیم قرار ملاقات بعد راگذاشتیم .. و از آن شب ببعد من و اوباهم هستیم ودراین مدت هیچگاه نشده ولو برای یك شب از یکدیگر قهر کنیم .. دلیلش‌هم این است‌که از وقتی ما باهم شده‌ایم نه او بمن خیانت کرده و نه من باو ..

علت اینکه حالا این داستان را برای‌توتعریف‌کردم برای این‌است‌که بالاخره توشوفر من هستی و بالاخره باید او را میشناختی وچون محرم من هستی بالاخره تو باید مادا بگردش ببری . منتها تنها توقعی‌که از تو دادم این‌است‌که تو درباب آشنائی من و او بادبابت حرفی‌نزنی .. باقیش با خود ما است ومابلد هستیم چه‌کنیم‌که ادبابت بما سوءظن نبرد کما اینکه درحدود پنج سال است ما باهم هستیم و هنوز ادبابت « بو » نبرده و اگر هم بو برده باشد بروی ما نیاورده است زیرا مـا هم عاقلانه رفتار میکنیم و شورش را درنمی‌آوریم .. اصلا بنظر من اگر بعضی از زنها عاقلانه رفتارکنند و شورش را درنیاورند .. بعضی ازاین مردهای بیچاره‌که من دیده‌ام حرفی ندارند و دندان روی جگرمیگذارند.

کریم گفت وقتی صحبت خانم باینجاکشید آنوقت سیگاری آتش زده ، یکی هم بمن داد وگفت‌کریم! حالاکه همه چیزها را دانستی‌تند برویم‌سرپل تجریش واز آنجا برویم سرقبر ظهیرالدوله او الساعه آنجا منتظر من‌است. و وقتی رسیدیم بآنجا من تو را باو معرفی خواهم‌کرد ! اگر هماطورکه

گفتم فضول نباشی وسر نگهدارباش یقین بدان‌که درخانهٔ ما نانبِ در روغن خواهد بود و سلطنت خواهی‌کرد .

بالاخره رفتیم سر قبرظهیرالدوله و آن آقای شیك وقشنك‌آنجا داشت قدم میزد.. وقتی‌که ترمز کردم ، با اینکه ماشین را میشناخت .. و با اینکه جز خانم‌کسی در ماشین نبود معذلك طوری دفتار کردکه اگر خود ارباب هم آنجا می‌بود نمی‌توانست بفهمد که او منتظر خانم است .. ولی : همینکه ماشین ایستاد .. و همینکه خانم از پشت شیشه های ماشین اطراف را نگاه کرد .. (اگرچه هوا قدری‌تاریك شده بود) معذلك خیلی با احتیاط درماشین را بازکرده گفت « پی‌تی » .. وبلافاصله آن آقا بدون اینکه حرفی بزند یا جوابی بدهد بطرف ماشین‌آمد..

واقعاً خانم حق داشت این آقا « پی تی » را دوست داشته باشد ــ من که مرد هستم از او و «اطفاره‌های او خوشم آمد .. چه رسد بخانم .. از این گذشته وقتی اربابم را پهلوی این آقاگذاشتم دیدم حق بجانب خانم است زیرا دیخت وقیافه ارباب هم پهلوی سودت وهیکل این‌آقا .. مثل‌سودت یك دیو بود با یك فرشته .. آنوقت فکر کردم بعضی مرد های بی‌دیخت که پول دارند ومیروند زن جوان و خوشگل میگیرند احمق هستند. احمق‌تر ازآنها آن مردهای بد دیخت هستندکه زن جوان و خوشگل ودوشنفکر! میگیرند و آنوقت بد تر از همه فرنگی مآب هم میشوند و خانم را بدوستان و آشنایان معرفی میکنند.. فکرکردم اگر من هم جای این‌خانم بودم وآن شوهر بد دیخت عرق خور را داشتم، وآنقدر هم آزاد بودم‌که شوهرم خودش برفیقش بگوید بیا خانمم را ببرسینما ما میخواهیم پوکر بزنیم .. یقیناً بجای یك‌فاسق ده تا فاسق میگرفتم.

کریم‌گفت : آن شب بعد از آنکه آقای « پی‌تی » توی ماشین نشست بامر خانم سر ماشین را برگرداندم بطرف جاده دزاشوب و از آنجا بطرف اقدسیه . و از اقدسیه دو کیلو متر دور شدیم رسیدیم تا بیك جا کـه میگفتند «اوزگل» است .. آنجا یك قهوه خانه‌کافه مانند بودکه جز دهاتی‌های‌اوزگل هیچکس درآنجا نبود .. ماشین را صد متری کافه نگاه داشتم و بامر خانم رفتم توی قهوه خانه اوزگل ... خانم بـا آقای « پی تی » تـوی ماشین ماندند .. تا نیساعت بعدکه صدای بوق ماشین بلند شد و فهمیدم‌کـه خانم است بوق میزند .. و مقصودش این است که من بروم .. و همین کار را هم کـردم . . . یعنی رفتم پشت رل و بدون اینکه دیگر جائـی معطل بشویم

از جاده سلطنت آباد وارد جاده شمیران شدیم . . و آقای « پی‌تی » سرپیچ شمیران از ماشین پیاده شده رفت .

آقای «پی‌تی» رفت ما هم رفتیم بخانه . . وقتی خانم میخواست پیاده شود یك اسکناس پانصد ریالی انداخت روی تشك و گفت : بیا ! .. این را آقای «پی‌تی» برای تو داده است .. خلاصه :

اگر بخواهم عین داستانی که کریم شوفر برای من نقل کرده مو بمو برای شما حکایت کنم مثنوی چهل من کاغذ میشود و اگر بخواهم سرسری از آن حکایت بگذرم باید بگویم زنی شوهر داشت وفاسق ها گرفت و هر بار هم فاسقش را با شوهرش آشنا میکرد وبخانه میآورد ولی :

برای اینکه هم داستان کریم را خلاصه کرده باشم و هم طوری خلاصه نکرده باشم که بگویم مریض شد افتاد مرد. با اجازهٔ خوانندگان عزیز چند صحنه از صحنه های معاشقه خانم را آنهم بطور اجمال بعرض میرسانم .. تا بدانید تمدن فعلی وآزادی بی حد وحصر خانمها .. وکارتقلید ماازاروپائیان بکجا کشیده وچه افتضاحی بار آورده است .

کریم میگفت : همانطور که خانم با آقای « پی‌تی » معاشقه داشت و در مواقع فرصت نزد او میرفت یا او را بخانه خود میآورد.. اربابهم با زن یکی از دوستانش رویهم ریخته بود (وچون پول خوب خرج میکرد) آن زن بارباب اظهار علاقه مینمود وارباب را میدوشید .

بردی خانم

زنی که مورد علاقه اربابم واقع شده بود . خانمی درحدود سی سال و بدك نبود ، چنگی بدل نمیزد ولی تا بخواهی اطفاری ودلبر بود .

شوهر این زن ریاضی خوب میدانست ودر یکی دومدرسه ریاضی تدریس میکرد .. وبا اینکه میگفتند ریاضی و حسابش خیلی خوب است نمیدانم چرا در مورد زنش حساب از دستش در رفته بود یا نمیتوانست حساب کند . یا نمیخواست زنش را نگاه دارد .. زیرا :

با اینکه میدید خودش بخانم پول زیادی نمیدهد و ندارد هم که بدهد ـ و با اینکه میدید خانم لباس های شیك و کفش های گران قیمت می‌پوشد ـ وبا اینکه میدید قسمت عمدهٔ عمر خانم در خارج منزل میگذرد و با بسیاری از این بااینکه ها . معذلك بروی خانمش نمی‌آورد که تو این پولهائی را که خرج میکنی از کجا میآوری . وبروی خانمش نمیآورد

که صبح تا یکساعت بعد ازظهر کجا دقته بودی ... وشب تا ساعت ده کجا بوده‌ای .. شاید هم این آقای ریاضی دان این حساب را میدانسته . منتها پهلوی خودش حساب دیگر داشته .. یعنی حساب میکرده و بخود میگفته : منکه زنم را دوست دارم .. اوهم که ازمن توقع های زیاد ندارد . . و اگر روزها بیرون میرود وشب دیر بمنزل میآید اقلا مال من‌است و اقلا در هفته چند شب باختیار من‌میباشد .. ازاین گذشته‌اگرمن اوراطلاق بدهم‌وبخواهم یك معشوقه برای خودم پیداکنم ، علاوه برآنکه مخارج معشوقه ده برابر بیش از مخارج‌زنم خواهد بوددلخوریها ودلواپسی‌ها .. واز همه‌مهمتر جدال دقتن بارقیب ها وسایرخصوصیات معشوقه بازی بمراتب پردرد سر تر و پر زحمت تر وکشنده‌تر ازاین است که بروی خودم نیاورم وبااین زن‌بسازم .. یعنی اگر خانم درخارج یك نفر را هم دوست داشته باشد و بااوخوش بگذراند وقتی من بروی خودم نیاورم و او هم خیال کند من نمیدانم قطعاً دردسرش کمتر از این است که بخواهم ازاو جلوگیری کنم یا هردوزدعوا داشته باشم یا اینکه طلاقش بدهم وبروم معشوقه‌ای بگیرم .. بنا براین وبه‌موجب این حسابها آقای ریاضی‌دان مثل بسیاری ازمرد های هم فکر خودش این‌جور حساب کرده بود وروی همین حساب هم خیلی پاپیچ زنش نمیشد.. پس اگرخانم ارباب باآقای «پی‌تی» دویهم دیخته بود ارباب هم با «بردی» خانم خوش بود .. و شوهر بردی خانم هم یا میدانست یا نمیدانست بروی هیچکدام نمی‌آورد و مانع خوشی آنها نبود .. چیزی‌که بود این که‌هم‌ارباب من وهم بردی خانم سعی داشتند خیلی محرمانه یکدیگر را ملاقات کنند زیرا علاوه بر آنکه اربابم از خانم خودش ملاحظه میکرد . اصولا نمی‌خواست کسی بداند که او این‌کاره است .. و از اینها گذشته اصلا بردی خانم باو سفارش کرده‌بود هیچ‌کس نباید از مراوده من وتو بااطلاع‌باشد .. بردی‌خانم زن نجیبی بود بااینحال برای‌کیف خودش همیشه یکی دوتانم کرده زیر سر داشت بعدها فهمیدم که این خانم بردی خانم یك «نم» کرده دیگر داشت‌که اهل تئاتر بود و بردی خانم اورا دوست میداشت .. علاقهٔ اوهم باین‌آدرس تئاتر بقدری زیاد شده بودکه ازپس برای ملاقات او بتئاتر ها و از پس‌پشت پرده سن بسراغ معشوق رفته بود یا تمام آدرس ها و آکتوریستها آشنا شده بود . وکم‌کم اورا هم بیازی درتئاتر دعوت کرده بودند .. و کارش هم در کار تئاتر گرفت .

ولی چون صحبت ما سر معاشقهٔ بردی خانم باارباب است لذا درباب بردی خانم بامعشوق آدتیستش حرفی نمیزنم...

کریم میگفت: من اینمیانه خواجه حرمسراشده بودم ـ یعنی‌هم‌مورد اعتماد خانم وهم‌مورد اعتماد ارباب.. وبهمین واسطه ـ هم بین ارباب وبردی خانم راوی بودم وهم بین خانم وآقای «پی‌تی».

یکی ازصحنه‌های خوشمزه‌ای که کریم درباب معاشقهٔ اربابش بابردی خانم حکایت میکرد اینست که:

چون بردی‌خانم شوهرداشت وچون خودش را زن بسیار عفیف ونجیبی معرفی میکرد و چون نمیخواست هیچیك ازآشنایان مخصوصاً همسایه های خانه‌اش پی‌باسرار او ببرند .. مخصوصاً سفارش‌کرده بودوقتی من‌پی‌اومیروم مراقب باشم‌که‌کسی درکوچه نباشد .. وبهمین واسطه هروقت قرار میشد که برویم پی‌او ، سرساعت می‌رفتیم دوتاکوچه ترسیده بکوچه آنها صبرمیکردیم تااو میآمد وسوار ماشین میشد.

اتفاقاً شبی ساعت هشت‌شب‌که قرار بود برویم دنبالش.. ارباب‌هم‌توی ماشین نشسته بود وهمانجاکه‌هرشب منتظرمیشدیم ماشین‌را توی تاریکی نگاه داشتیم که دراین‌وقت صدای شکستن تیر .. بگوش رسید وبلافاصله یك دیوار پائین آمد .. ومردم جمع شدند وماناچار شدیم ازآنجا حرکت کرده‌بکوچه پائین‌تر برویم .

وقتی سرکوچه بردی‌خانم‌رسیدیم ـ آقاگفت‌بروآنطرف‌کوچه‌نگاه‌دار وخودت برو دردب منزل ببین‌چه‌شده که دیرکرده .

نمیدانم اسم این پیش آمدرا تصادف بگذارم یاخواست خدا .. یاچیز دیگر.. همین‌قدر میدانم وقتی خدا یاطبیعت میخواهد هیچ یك‌نفررا باز کند طوری‌کارش‌را خوب فراهم‌کند وطوری‌پیش‌آمدها یکی‌مکمل دیگری میشود که انسان باید بیاد

فروید فیلسوف معروف میگوید : وشما دستتانرا حرکت میدهیدوخیال میکنید این حرکت بدون‌جهت وبدون سابقه‌انجام شده وحال آنکه ابداً اینطور نیست وچه بسااینکه یك حرکت کوچك که شما بدستتان میدهید سابقه چند هزارساله داشته‌باشد وازچندهزارسال‌قبل‌موجبات این‌حرکت فراهم‌شده‌باشد، یعنی ازچند هزارسال قبل ظهور وبروز بعضی اعمال مکمل و مولد

یکدیگر بوده است تااینکه امروز من دستم‌را حرکت بدهم.»

ازآنجاکه خدا میخواست مشت پیچیده بردی‌خانم را پهلوی همسایه‌های کوچه‌شان بازکند . وقتی‌ماشین ما میخواست از جلو خانه بردی خانم بگذرد .. درست درهمان وقت درب‌خانه بردی‌خانم بازشد وبردی خانم‌آمد بیرون وهمینکه دید ماشین ما دارد ازکوچه‌اش عبور میکند ، در عین اینکه تعجب کرده‌بودکه چرا ما برخلاف قرار ، واردکوچه‌آنها شده‌ایم ودرعین اینکه ظاهراً عصبی بود.. ولی‌ناچار جلوآمده وباکمال کراهت سوار ماشین شد .

البته ماشین روشن بود منتها یك‌پای من روی‌کلاچ وپای دیگرم روی ترمز بود .. وبنابراین بمداراینکه بردی‌خانم سوارشد برطبق معمول لازم‌بود پایم را ازکلاچ بردارم تاماشین حرکت‌کند ولی:

ازآنجاکه خدا میخواست مشت‌بردی‌خانم بازشود وقتی‌پایم را از روی ترمز برداشتم ووقتی خواستم گازبدهم وپای دیگرم را ازروی‌کلاچ بردارم . نمیدانم برای چه ، ماشین خاموش‌شد .. وازجا حرکت‌نکرد.

البته چون ارباب وخانم‌عقب بودند ملتفت خاموش شدن ماشین‌نشدند. ومن هم که خوشبختانه باطری و سلف ماشینم خوب کار میکرد بدون اینکه باین پیش‌آمد غیرمترقبه اهمیت بدهم دستم‌را بسلف برده وخیال‌کردم‌مثل‌همیشه بایك سلف زدن ماشین‌را روشن خواهم‌کرد.

متأسفانه هرچه سلف زدم ماشین روشن نشدکه نشد .. دراینوقت‌ارباب پرسیدکریم ! چی شده گفتم چیزی‌نیست .. ماشین خفه‌شده . الساعه‌حرکت خواهم‌کرد .. آنوقت برای اینکه بکاربودات سرکشی‌کنم ازماشین‌پیاده‌شده سرکاپوت را بازکردم.

من یك چیز میگویم ـ شما یك‌چیز میشنوید .. آنها که ماشین‌دارند، یاآنهاکه از ماشین سررشته دارند بخوبی میدانند که کاربودات و هواگیر کاربودات دیطی ببرق ماشین واسبابهای برقی ماشین ندارد .. ولی: نمیدانم چرا وبرای چه ، بمجردی‌که هواگیر کاربودات را برداشتم اتصالی درسیم های برق پیدا شد وبوق شروع‌کرد بصداکردن وچون بوق ماشین‌هم‌ازبوقهای جفتی‌آفئومات‌دار بود طوری‌صدا داشت‌که صدایش (درشب‌که سروصدا کمتر است) لااقل تادوکیلومتر میرفت .

صدای بوق بلند شد و بلند شد .. ومن‌دست‌پاچه شدم ، هرچه بسیمها دست زدم محل اتصال را پیدا نکردم، و چون سیم بوقها هم باسایر سیمها

یك‌دسته ودریك‌نوار پیچیده شده‌بود پیداکردن سیم بوق وجداکردن‌آن یعنی بریدن آن بدون‌زحمت وخالی ازاشکال نبود .

صدای بوق بلند بود وبلند بود ومن بادست پاچگی بسیمهاودمیرفتم.. خواهیدگفت میخواستی سرسیم‌را که ببوق اتصال داشت جداکنی. البته منهم عقلم باین‌کار میرسید ولی سیم‌هم «لحیم» بود وزیرپیچ و مهره قرص شده بود بنابراین بازکردن پیچ‌ومهره (که بادست غیرممکن بود) وجداکردن سیم از بوقها هم مجال نمیداد وتقریباً عقل‌وشعور را ازدستم گرفته بود.

حالا خوب فکرکنید‌ببینید چه‌عرض میکنم ـ یك خانم شوهردار خانمی که نمی‌خواهد کسی بفهمد دردی است .. درمیان‌کوچه خودشان .. درمیان یك مشت همسایه .. یك‌مشت‌همسایه‌که همه‌درانتظار دیدن خانم .. هستندخوب فکرکنید ببینیدبآن‌خانم چه‌میگذرد.

صدای بوق بلند بود ـ وچون ابتدای امرخانم وارباب پیش‌بینی نمی‌کردندکه کار باینجاها بکشد هردو توی ماشین بودند .. که‌همسایه‌ها براثر صدای بوق آنهم ازنزدیك وبیخ‌گوششان چراغ بدست ازخانه‌ها بیرون آمده وتقریباً اطراف ماشین را احاطه‌کرده بودند ... متأسفانه دراین وقت هم ، ارباب وخانم عقل وشعور خودرا گم‌کردند ، زیرا بجای اینکه هردو کنج ماشین بنشینند وبادستمال یادست صورت خودرا بگیرند تاماشین داه بیافتد (والبته اگر این‌کار را میکردند هیچ یك از همسایه‌ها جرئت این‌را نمیکرد که بیاید جلوماشین توی اطاق ماشین‌را نگاه‌کند و بفرض هم یك نفر این وقاحت را میکرد چون توی ماشین تاریك بود آنها شناخته نمیشدند.) ولی ازآنجاکه خدا میخواست .. هردو اشتباه‌کردندوهردوازماشین پائین‌آمدند.. ولازم بتوضیح نیست که اهل‌کوچه همه وبدون استثناء خانم‌بردی خانم‌را(که پشت‌سرش خیلی حرفها شنیده بودند وچیزی ازاو ندیده بودند) شناختند.

خلاصه ارباب وبردی خانم پیاده شدند .. ودست همان موقع صدای بوق بند آمد ونمیدانم چه شد که بندآمد زیرا هنوز نتوانسته بودم پیچ و مهره دوی بوق را بازکنم .. ونتوانسته‌بودم سیم‌را ازتوی دل بیرون‌بکشم .. وخلاصه اینکه هنوز هیچ‌کاری نکرده بودم که بوق بخودی خود ازصدا افتادو هنوز هم‌که هنوزاست نمیدانم چه شد ..

بوق‌که ازصدا افتاد .. رفتم پشت دل وبایك سلف ماشین روشن‌شد.

یك فرشته !

داستان آقای دبیر ریاضی ، که کم و بیش حساب خانمش را میدانست شنیدید.. وشنیدید که بعضی از باشرفها چطور حساب میکنند و حسابشان در مورد پالان زنشان چگونه است.. حالا با اجازه شما یك داستان کوچك دیگر از یك شوهر باشرف دیگر از زبان کریم نقل میکنم:

کریم میگفت : مترس دوم ارباب من خانمی بود خیلی مهربان .. که درمیان تمام مترس‌هائی که اربابم گرفت ازهمه بیشتر بمن محبت میکرد وبیشتر از دیگران انعام میداد و اصلا خانم مهربانی بود.

این خانم از شوهرش دوبچه بیشتر نداشت و بعد از آن دوبچه دیگر آبستن نمیشد یا جلوگیری میکرد.. چه که هردوبچه نسبتاً بزرك شده بودند و خانم دیگر بچه نمی‌آورد.

شوهرخانم تصادفاً مرد فوق‌العاده مهربان وخوش تصادفی بود.. مرد بود که بی‌اندازه بخانمش اطمینان داشت .. یعنی در مدت ده سال زناشوئی ، بقول خودش همه جور خانمش را امتحان کرده بود .

این آقا که اسم کوچکش «علی» و نام خانوادگیش بدون اینکه شیراز دیده باشد بشیراز منتسب بود عادت داشت مثل بعضی از مردها وقتی جلسه‌های خودمانی تشکیل میشد از خانمش تعریف کند.

میگفت خانم من یك کلمه دروغ نمیگوید .. واگربخواهد دروغ بگوید فوراً تته‌پته میافتد و رنگش را میبازد وطرف میفهمد که خانم دروغ میگوید. میگفت خانم من فرشته است زیرا درمدت ده سال که درخانهٔ من است و همه جور اورا امتحان کرده‌ام .. علاوه برآنکه زنی پاك وبی‌آلایش وصمیمی است فوق‌العاده ساده است .. و از همه مهمتر اینکه زنی است متدین .. و من هم مخصوصاً نگذاشتم فکرش بازشود .. زیرا بعقیدهٔ من زنها هرچه مذهبی‌تر باشند نسبت بشوهر و خانواده صمیمی ترند و از اینها مهمتر اینکه چون مذهبی هستند از ترس خدا و پیغمبر خدا ممکن نیست فریب مردها را بخورند و سقوط کنند .

مقصود این است که آقای شیراز .. فوق‌العاده بزنش اطمینان داشت و زنش را فرشتهٔ میدانست .. و واقعاً امکان نداشت باور کند که ممکن است زن او مثلا بروی یك مرد اجنبی خندیده است.

حالا که این مقدمات را دانستید پس این را هم بدانید که این خانم

نجیب وفرشته‌صفت با ارباب من‌رفیق‌بود وهر دویکدیگر را دوست‌میداشتند. وچون آقای شیراز .. دربازار تجارت میکرد درتمام روزدربازار بودوحتی ظهرها هم بخانه نمی‌آمد، لذا خانمش همه‌روزه ودر تمام اوقات روزآزادبود وهر وقت ارباب من‌پیغام میداد بعدازنیم ساعت‌حاضر میشد امـا : هیچ اتفاق نیافتادکه این خانم ازاوك مغرب ببعدازخانه بیرون بماند .. زیراشوهرش‌از یکساعت بغروب‌که بازار یعنی‌سراها تعطیل میشد بخانه‌می‌آمد .

ای برپدرپول وثروت لعنت‌که چه بلاها بسرمردم میآورد . وای‌برپدر طمع لعنت‌که هزاربار ازپول وثروت زیانش بیشتر است.

واین‌آقای شیراز .. ازبسکه پول دلش‌میخواست باارباب من رفیق‌شد وارباب مرا بخانه‌اش دعوت‌کرد .. واز بسکه طمع‌داشت چشم وگوشش راطمع کور وکرکرده وکار بجائی رسیده بودکه ارباب من شب وروز درخانۀاوبود واو صرفاً برای اینکه خیال‌کرده بود بوسیلۀ ارباب من صد هزار تومان .. وبعدها صدهاهزار تومان منفعت‌کنداز‌آمد ودفت ازباب‌من بخانه‌اش‌جلوگیری نمیکرد .. ونه تنها بدل وظنین نمیشد بلکه‌خوشوقت هم بود .

آقای شیراز .. فهمیده بودکه ارباب من بزن اوتـنظر خاص‌دارد .. و فهمیده بودکه مسلماً خانم را دوست میدارد وفهمیده بودکه‌برای‌خاطردوستی خانم است‌که‌حاضرشده باوکمك کندمنتهاچون بخانم‌خودش اعتمادداشت، بخیال خودش مرد رندی میکرد .. وبهانه این‌دانه ارباب مرا بدام انداخته‌بود تا بوسیله او از دولت سراو استفاده‌کند .

این‌قضیه را خود خانم برای ارباب تعریف کرده بود .. یعنی یك روز که سرشان گرم بود .. خانم شروع بسخن میکند ومیگوید دیشب شیراز .. بمن گفت فلانی تورا دوست میدارد وبهوای تو بخانۀ من‌می‌آید..

او فقط برای خاطر تو منتها بنام دوستی بامن بخانه من آمد و رفت میکند .. وچون میداند که اگر در دقاقت برای من فایده نداشته‌باشدممکن است باو اعتنائی‌نکنم وبخانه‌ام نیارمش این است‌که تصمیم گرفته مرادرخرید زمین‌ها شرکت‌دهد وازاین‌راه صدهزار تومان بمن‌منفعت برساند .

خانم از قول شوهرش میگفت : دیشب مخصوصاً وقتی رفتیم بخوابیم قریب یکساعت با من صحبت میکرد .. و جرئت نمیکرد مقصود نهائیش را

تو میخواهد مرا درمعامله زمین‌ها شریك کند ، این‌است که تو هم بدون اینکه بروی خود بیاوری باید از او دلبری کنی .. وکاری کنی که او بیشتر گرفتار عشق تو باشد .. مخصوصاً اوقاتی که میآید اینجا تو سعی کن که بهترین لباست را پوشیده باشی وخودت راقشنگه کرده باشی .. مقصود این است که تا چند هفته ، یعنی تا معامله زمین‌ها تمام نشده باید سراین مرتیکه بی‌شرف راشیره بمالی که معامله زمین‌ها تمام شه آنوقت‌بایك اردنك بفرستیمش آنجاکه عرب نی میاندازد .

خلاصهٔمطلب این‌است که‌آقای شیراز .. بطمع اینکه در خرید زمین‌ها دست‌کم صدهزار تومان مفت ومسلم نصیبش خواهد شد پهلوی خودش راضی گردیدکه یکنفر زنش را دوست داشته باشد و آن یك نفر بنام دوستی او بخانه‌اش آمدورفت کند .. وتا آنجاکه راضی شد زنش برای فریب‌آن‌یکنفر لباسهای خوب هم بپوشد .. وحتی دلبری‌کند تاآقای طماع صدهزار تومان بجیب بزند .

البته این نکته را هم باید در نظر گرفت که آقـای شیراز .. چون بخانمش اعتماد داشت.. وچون یقین‌میدانست‌که خانم او از فرشته‌هم‌نجیب‌تر است، خودش را راضی‌کرده‌بود که بوسیلهٔ خانم‌ارباب را در دست‌داشته باشد تا بپول‌زمین‌ها برسد ... واما مسئله‌زمین‌ها.

«قضیه زمینها» داستان پرعرض وطولی‌است‌که اگربخواهم خلاصهٔآنرا هم برای شما بنویسم بی‌اغراق بیش‌ازدوهزار صفحه خواهد شد .. وبیش از صدنفر ازباشرفهای بنام را باید اسم ببرم .. وحقه بازیها واسناد سازیها را روی دایره بریزم . تابدانیدکه چقدر ازدنیا بیخبرید.. وچه‌جور آدمها پیدا میشوندکه باظاهری‌آراسته ونامی‌نیك .. دست بیکی میکنند ـ وچه اشخاصی با پشت‌هم‌اندازی بکمك یکدیگر حقه‌ها میزنند تا : یك میلیون مترزمین را ببرند وبخوردندوبین‌خودشان تقسیم کنند.. ودولت بیچاره هم‌صدایش‌درنیاید.. چه‌که‌اگرصداش‌درمی‌آمد.. حالا بیرون‌دروازه دولت وزمین‌های‌عباس‌آباد... وبیرون دروازه شمیران وبیرون‌دروازه‌قزوین .. واکبرآباد . وفلان وبهمان بصورتی‌که میفرمائید درنیامده بود .

بنابراین ازذکر داستان‌زمین‌ها وخرید زمین‌ها و اینکه چه اشخاصی با چه حقه بازیهائی فلان زمین‌ها را بردند وثبت دادند خودداری میکنم .. وهمین‌قدر عرض میکنم که بـآقای شیراز .. وعده داده شده بود کـه پنجاه هزار متر از زمین‌ها را بتو واگذار میکنیم .. بدون اینکه یکشاهی بدهی..

منتها یك‌شرط دارد وآن اینست‌که فلان استشهاد را بمهر بعضی‌از تجاربازار برسانی و..

«دردسرتان نمیدهم . آقای شیراز.. خودش را توی‌دردسرانداخت و ازکار وکاسبی افتاد .. وهمه دوزه دنبال استشهاد وتهیه اسناد واوراق اینطرف وآنطرف رفت وشب‌ها هم درمنزلش از ارباب‌کریم پذیرائی کرد . وهمه شب بامید اینکه تا بیست‌روز دیگرکار تمام خواهد شدخوش بود وبخانمش سفارش مینمودکه لباس خوب بپوشد وخودش را قشنگ‌کند .. »

«باورکنیداگر بگویم ، مخصوصاً ازاطاق بیرون میرفت تا خانمش را با ارباب تنها بگذارد .. مخصوصاً بعضی شبها بهانه خرید میوه یا شیرینی‌از منزل هم خارج میشد .. تا باارباب میدان بدهدکه بازنش لاس بزند.. تکرار میکنم‌که‌چون زنش دانجیب‌میدانست لذا باخیال راحت آنهاراتنهامیگذاشت.. آنها را تنها میگذاشت‌تا زنش درغیبت او دلبری‌نماید ودرنتیجه ارباب‌بیشتر پابند عشق‌خانم بشود .. تادرنتیجه ازپریز وبهاتهای ارباب .. ازجمله‌دیدن بزمین‌مفت استفاده نماید .. » ازآنطرف :

ارباب وخانم هم باهم خوش‌بودند وبریش‌آقای شیراز .. میخندیدندو سوار خر خودشان بودند ..کما اینکه خانم ارباب‌هم با آقای شاعر محبوب «پی‌تی» خوش بود وبریش ارباب میخندید ..

بعبارت دیگر .. ارباب ومترسش بریش‌آقای‌شیراز .. میخندیدند وزن ارباب‌هم با مترسش بریش ارباب .

وای از زندگی با شرفها.. که اگر پرده را از میانشان برداردند .. آنوقت همگی باید انگشت بدهان‌گرفته بریش یکدیگر بخندند .

یك‌داستان‌عجیب

مدتی است نام «تلویزیون» بگوش ما میرسد و تاکنون ندیده‌ایم ..

یك وقتی هم بود که رادیو بایران نیامده بود ومردم اسم رادیو را شنیده بودند .. وهمه آرزو داشتند این اسباب عجیب راکه صدای‌ساعت لندن را بگوش تهران میرساند ببینند .. ولی حالا که مدتی است رادیو آمده واز بیشتر خانه‌ها صدای رادیو بلنداست.. مردم عادت‌کرده‌اند ورادیو برای‌مردم چیز عادی شده ..

منظور این‌است که: چیزهائی که مردم بدیدن یاشنیدنش عادت کرده‌اند برای مردم عادی است ویا بی اعتنائی بآن نگاه میکنند .. واز این مقدمه میخواهم این‌نتیجه رابگیرم که بعداز دفع حجاب وبعدازآزاد شدن خانمها. قضیه فساد اخلاق بعضی زنها ویعضی‌خانوادها .. وداستان فاسق گرفتن‌زنهای شوهردار بقدری پیش‌پا افتاده وعادی‌شده که کمتر کسی است چند داستان‌عجیب اززنهای شوهرداری‌که فاسق خود را در حضور شوهر بخانه میآورند نشنیده باشد .. وروی این‌نظر حقش این‌است که من‌ازنوشتن داستان فاسق‌بازی‌خانم «اسفن» ارباب‌کریم شوفر خودداری‌کنم ولی :

ازآنجاکه‌داستان‌خانم «اسفن» غیراز داستانهائی است که من‌وشمادربارهٔ زنهای شوهردار شنیده‌ایم ، اجازه میخواهم این‌فصل‌را هم بذکرداستان‌خانم «اسفن» بپردازم وازفصل‌آینده بروم بسراغ داستان‌پری .

اگر فراموش نکرده باشید قبلا عرض‌کرده بودم‌که خانم « اسفن » باآقای پی‌تی تصلیف‌ساد رفیق بود واسباب‌کار را طوری جورکرده بود که آقای اسفن خودش پی‌تی‌را بخانهٔ خودش می‌آورد .. واکنون‌میخواهم‌عرض کنم‌که عشق همین خانم اسفن وهمین‌آقای پی‌تی‌که برای یکدیگر جانشان‌در میرفت .. بالاخره مثل تمام عشقها . کهنه شد وکم‌کم آن حرارت اولیه تبدیل ببرودت‌گردید . تا جائی‌که رشته‌عشق وعلاقهٔ خانم اسفن وآقای‌پی‌تی بجای باریک‌کشیده بمو بند شد .

اما البته بایدبدانید، که همیشه یااغلب عشق‌است‌که عشق‌را می‌شوید.. و بعبارت دیگر وقتی‌عشقی‌کهنه شد .. عشق نو وتازه دیگری ازگرداه میرسد وآن عشق‌کهنه را ازبین میبرد .

خانم اسفن هم چون بعشق نو وتازه‌ای رسیده بود از آقای پی‌تی سرد شده بود .. ودرحالیکه باآقای پی‌تی سردی میکرد، دنبال بهانه میگشت که رشته پوسیده را بکلی پاره‌کند .

اگر بخواهم تعریف کنم که خانم اسفن در کجا با آقای «فال ساف» آشنا شد ، و چه‌جور آشنا شد .. و چه‌جور آشنائی آنها تبدیل بعشق گردید ـ باز مطلب دراز خواهد شد و حوصله شما سر خواهد رفت .. بنابراین با اجازه خود شما از ذکر آشنائی و مراحل

اولیه بند و بست خانم « اسفن » و آقای « فال ساف .. » خودداری کرده همین‌قدر عرض‌می‌کنم درظرف‌یکی‌دوهفته خانم «اسفن» وسایل‌آشنائی‌ومعرفی فاسق جدید خودرا بشوهر فراهم ساخت و آن دورا بایکدیگر آشنا کرد .

در باب آشنائی دونفر مرد تازه آشنا و اینکه در ابتدای امر چقدر بیکدیگر احترام‌میگذارند و برای یکدیگر اهمیت قائل‌میشوند حرفی‌نمیزنم و نیز درباب‌اینکه این‌قبیل اشخاص در ابتدای آشنائی چقدر زود بخانهٔ‌یکدیگر میروند .. وچقدر باتفاق یکدیگر بگردش وسینما وتفریح میروند نیزسکوت میکنم .

فقط کافی است عرض‌کنم که آقای «اسفن»و آقای « فال‌ساف » بخانهٔ یکدیگر رفت‌و آمد پیدا کردند .. و هرروز باخانمها بگردش‌رفتند . و هر شب دورهم بودند و اگر احیاناً .. یکی دوشب هم در هفته آقای « پی‌تی » سرمیرسید وحضور پیدا میکردخانم«اسفن» اعتنائی نمیکرد و مخصوصاً آقای «فال ساف ..» را برخ «پی‌تی»میکشید .

برای‌اینکه باختصار کوشیده باشم عرض میکنم‌که «پی‌تی» قبل ازآنکه از خانم « اسفن » جواب سربالا بشنود، خودش رگ خودش را زد وچون میدانست حریف آقای «فال‌ساف.. » نمیشود .. دست از خانم «اسفن» شست و دیگر بسراغ او نرفت .

وقتی خانم «اسفن» از شر آقای «پی‌تی» خلاص شد بیش از پیش با خانم آقای «فال‌ساف .. »گرم‌گرفت و شوهرها باهم فوق‌العاده‌گرم‌گرفتند تااینکه بالاخره یك شب سرمیز شام آقای «اسفن» پیشنهاد کرد که با آقای فال ساف .. هم منزل بشوند و بمجردی که این پیشنهادبگوش خانمها رسید، هم خانم اسفن وهم خانم فال‌ساف .. از این پیشنهاد حسن استقبال کرده و شوهران خودرا باین‌کار و تعجیل‌دراین‌کار تحریك کردند .

اگرچه دوسه نفر از دوستان آقای فال‌ساف . عقیده دارندکه در این موقع یعنی‌درموقعی‌که صحبت هم منزل‌شدن درکار بوده است هنوز بین خانم فال ساف .. و آقای اسفن رابطه صریح عشقی برقرار نبوده .. با اینحال بعضی میگویند که درهمان هفته اول خانم فال ساف .. هم با آقای اسفن دویهم‌ریخته بود.

بعبادت دیگر وقتی این چهارنفر قرارشد هم منزل بشوند طشت هر

چهار تا از پام افتاده بود .. یعنی خانم فال ساف . با آقای اسفن و خانم اسفن با آقای فال ساف .. روی‌هم ریخته بودند . و این دودوست صمیمی و با وفا هردو فاسق زن یکدیگر بودند .

حالاخوب‌توجه‌کنید ببینید چه‌عرض میکنم.. اینجاشهرشهرفرنگ‌است.. دونفر باشرف که هردو از افراد برجسته و باشرف هستند با یکدیگر دوست میشوند و برای این‌هم دوست میشوند که بزن‌های یکدیگرچشم‌طمع دارند..

اینجا شهر شهرفرنگ است .. این چهارنفر دریك منزل باهم زندگی میکنند ــ ومثل یك ضرب در ، این بازن اوواو بازن این نردعشق میبازد.

اینجا شهر شهر فرنگ است .. واین‌چهار نفر مثل من‌وشما مرتجع و اصول نیستند .. اینها روشنفکرند .. اینها تحصیل‌کرده هستند .. اینها همیشه دم از تمدن و آزادی میزنند .. اینها خدا و دین‌را بازیچه میدانند .. اینها فیلسوفند و یکسانی که‌خودرا پای‌بند رسوم وعادات و قوانین الهی کرده‌اند میخندند .

اینجا شهرشهر فرنگ است .. این چهار نفر کم‌کم فهمیده‌اند داستان ازچه قرار است .. آقای فال ساف .. میداند که اسفن بازن او رفیق است. چنانکه آقای‌اسفن فهمیده است‌که فال ساف .. بازن اوروی هم ریخته ..

اینجا شهرشهر فرنگ است .. مگر چهار نفر روشنفکرو فیلسوف‌تاکی میتوانند مثل مرتجعین دندان روی جگر بگذارند و برخلاف میل‌قلبی خود یکدیگر را گول بزنند ..

اینجا شهرشهر فرنگ است .. روشنفکرها !! صریح‌اللهجه هم میشوند روشنفکرها وقتی پهلوی‌هم می‌نشینند آداب و رسوم اجتماع‌را مسخره‌میکنند و آنها را بازیچه میدانند ..

اینجا شهرشهر فرنگ است : روشنفکرها !! وقتی دور هم‌مینشینندفلسفه میبافند و از اصول ادیان و مذاهب گفتگو میکنند .. حرفها میزنند و برای یکدیگر دلیل‌وبرهان میآورند که تمام قوانین‌وتمام‌آداب ورسوم برای حفظ نظام است ..

اینجاشهرشهرفرنگ‌است .. روشنفکرها!! وقتی‌دورهم می‌نشینند گفتگو میکنند و مثلا میگویند نفس دزدی بدکاری نیست .. کسی‌که گرسنه است

وپول ندارد ، اگر بتواند طوری دزدی کند که گیر قانون وشهربانی نیفتد هیچ‌عیب ندارد ..

خلاصه ـ اجازه بدهید عرض کنم که آقای اسفن‌و آقای فالساف .. غالب اوقات سرمیز شام وناهار دراطراف زندگی اجتماع صحبت کردند .. تابالاخره نتیجه گرفتند که تمام قوانین و تمام آئین رسوم همه برای حفظ نظام اجتماع است . وچون ما چهار نفر این‌موضوع را درك کرده‌ایم .. ما چرا باید خودمان را گول بزنیم . و ماچرا باید برای حفظ‌آن‌قوانین که‌می‌دانیم برای چیست خودمان را دردحمت بیاندازیم .

دردسرتان ندهم ، یکی‌دوماه گذشت که این دو فیلسوف بزرگوار در اطراف این حرفها گفتگو کردند تاشبی که هرچهار نفر ، سرشان ازباده ناب گرم بود . یکی از آنها پیشنهاد کرد و گفت ما باید حلو بیافتیم و سدرا بشکنیم .. ما باید بایك پشت‌پا بتمام آداب و رسوم ، اول بخودمان ثابت کنیم که‌چیز‌فهم و متمدن‌هستیم و برویم مردم را بیدارکنیم ..

بالاخره بمجردی که این پیشنهاد بگوش دوستان رسید مورد تصویب واقع شدوهمگی کف زدند . وبسلامت پشت پا زدن برسوم‌و عادات جامها را بلند کرده نوشیدند .

ابتدا قرار شد خانمها مزه دهان مردها بگذارند ولی مثل ضرب در یعنی خانم اسفن مزه بدهان آقای فالساف .. و خانم فالساف . مزه بدهان آقای اسفن بگذارد . و همین‌کار راهم‌کردند .

ولی مگر بشر دوشنفکر و متمدن حاضر بتوقف است . او توقف را مرگ‌ونیستی میداند .. او میگوید همیشه پیش و بنابراین برای اینکه پیش بروند . این مرتبه‌پیشنهاد میشود :

برای پشت پازدن برسوم وعادات ، مردها باید خانم های یکدیگر را ببوسند .. وهمین کار هم‌شد یعنی آقای اسفن خانم فال ساف . را و آقای فالساف . خانم اسفن را بوسید ..

دیگر بقیه مطلب را خودتان حدس بزنید .. یکی دو هفته گذشت که بازکار بالاگرفت . و برای اینکه توقف مرگ‌است .. یك‌شب بعداز آنکه خودرا بمستی زدند . پیشنهادشد که امشب مردها باید اطاق خواب خود را عوض کنند .

شاید این‌موضوع‌را باور نکنیدولی‌من بشما قول‌شرف میدهم که‌اینموضوع حقیقت دارد و این با شرفها که خودرا تحصیل‌کرده ومفید بحال جامعه

میدانستند ازروی کمال میل این پیشنهاد را بیکدیگر کردند و هردو بانهایت رغبت از این پیشنهاد حسن استقبال نمودند .

البته شاید در ظاهر امر ، خانمها قدری ادا و اصول آمدند ولی هم خودشان میدانستند که دروغ میگویند وهم شوهرهای آنها میدانستند که آنها دروغ میگویند .. ولی باوجود این یکی از خانمها بیشتر از دیگری ابا و امتناع مینمود .. تااینکه بالاخره آقای فال‌ساف تقریباً عصبی شد وبا تندی گفت : چرا تظاهر میکنی .. من که خیلی چیزهارا میدانم و دوست عزیزم آقای اسفن هم خیلی چیزهارا میداند .

وبنابراین آقای فال‌ساف نزد خانم اسفن‌و آقای‌اسفن نزدخانم‌فال‌ساف خوابیدند .. و بعدهم این شیوه مرضیه را ادامه دادند تا ازیکدیگر جدا شدند .. تااینکه بعد ازمدتی هردو زن خود را طلاق دادند تا اینکه بعد ، آقای اسفن خانم فال سافدا بعقد خود درآورد . ولی فال‌ساف‌بیچاره سرش بی‌کلاه مانده وهنوزهم زن ندارد .

این بود آن داستان عجیبی‌که بازحمت‌نوشتم و ازنوشتنش شرم‌داشتم‌ـ تف باین تمدن !!

ازقزوین تاتهران

صحبت من ، دربارهٔ پری وآقای فلان‌زاده درجائی قطع شد که گفتم از قزوین حرکت کرده بودند و درپین راه ، فلانزاده دنبال فرصت میگشت تاکام دلی از پری بگیرد .

دو تاحقه‌باز ـ دوتا صاحب تجربه ـ دوتا ناقلا ـ بهم افتاده بودند ، و درواقع باهم کشتی میگرفتند . آقای فلان‌زاده میخواست پری را بزمین بزند ودرپین راه کلکش را بکند .. پری هم که ازگذشته تجربه‌داشت‌دندان روی جگر میگذاشت و خودداری میکرد . وبههیچ‌قیمت راضی‌نمیشد باین‌زودی تسلیم‌فلان‌زاده بشود .

آقای فلانزاده از هرراه رفت وهرحقه زد و هرچه ازاستاد میدانست بکار برد . معذلك زورش بپری نرسید . فقط یك راه‌برای او باقی‌مانده بود که باید از آن راه پشت‌پری را بخاك میرساند .

فلان‌زاده این‌درس را بخوبی یادگرفته بود . او دانست که مردها

با دیدن زنها و حتی با فکر بزنها تحریك میشوند و مستعد شهوترانی می‌گردند ولی :

زنها غالباً ازدیدن وفکرکردن تحریك نمیشوند. ومخصوصاً اگرقدری هم خودداریاشند زورهیچ مردی بآنها نمیرسد .. مگر اینکه از تنها راهی‌که برای زمین‌زدن زنها موجود است ازآن راه بروند وبآن وسیله زن را مجبور بتسلیم کنند. فلان‌زاده بخوبی میدانست‌که برای تحریك زنها فقط بایدبوسیله ملامسه و دست مالی بسینه ـ پشت ـ پا و بعضی نقاط حساس بدن ، آنها را واداد بتسلیم نمود، ودرباره پری میخواست ازاین‌راه برود .. ولی پری‌استاد بود بخصوص ازاین‌راه چندین‌بارگول خورده بود وبنابراین بهیچوجه اجازه نمیداد دست فلانزاده حتی بصورت او بخورد و فلان‌زاده هم‌که دید این درب هم بروی اوبسته شده ، در عین اینکه مأیوس وعصبی بود ـ دنبال راه وچارهٔ دیگرمیگشت .

« بیچاره آن مردهائی‌که بزنهای با تجربه وگول‌خورده برمیخوردند، زیرا دیرتر و مشکل‌تر وپرخرج‌تر بمقصود میرسند - و شاید بهمین علت هم هست‌که این قبیل مردها همیشه دنبال دختران و زنانی میگردند کـه بقول خودشان دست نخورده باشد چه‌که زنها و دختران فریب نخورده یعنی دست نخورده زودتر ازسایر زنها تسلیم میشوند . و اگر بمن بگوئید این توضیح چه ارتباطی باینجا دارد .. عرض میکنم ، مخصوصاً این توضیح را دادم تا دختران و زنان دست نخورده با خواندن این توضیح راه را ازچاه بشناسند وبدانندکه مردهاآنها را باچه وسائل مجبوربتسلیم میکنند وچگونه باتحریك حس شهوت‌آنها، آنان را بدام میکشند.»

فلان‌زاده، دنبال راه چاره میگشت وپری‌هم‌که‌کارکشته بود برای‌اینکه فلان‌زاده را بکلی مأیوس نکند، گاهی در باغ سبزی نشان فلان‌زاده میداد و ازاین‌رو اورا امیدوار میساخت واین امرطبیعی است‌که اگرمردی بکلی از زنی مأیوس شود ممکن نیست دنبالش برود .. و حتی ممکن نیست باومحبت پیداکند، پس‌اینکه میبینید بعضی مردها دنبال بعضی‌زنها .. و حتی‌زنان نجیب را میگیرند برای این است‌که درباغ سبز دیده‌اند . چه‌که اگر زنها در باغ سبز بمردها نشان ندهند ممکن نیست مردها بآنها اعتناکنند . یك‌لبخند زن کافی است‌که مدتها مرد را دنبال خود بیاندازد .. پس اینکه میگویند ، کرم از خود درخت است راست میگویند زیرا اگر زنـی خودش را نگیرد و حرکاتـی نداشته باشد که در مرد تولید « امید »کند مسلماً دست نخورده باقی میماند.

و پری برای اینکه فلان‌زاده را بکلی مأیوس نکند و برای اینکه روزنهٔ امیدی در دل فلان‌زاده ایجاد نماید کج‌دار ومریز رفتار میکرد. یعنی از یك طرف خودش را سخت گرفته بود و حتی نمیگذاشت دست فلان‌زاده بسینه‌اش بخورد .. وازیك طرف خودش دست فلان‌زاده را در دست گرفته بود و با انگشتهای فلانزاده بازی میکرد. چه‌که برای‌مرد، خاصه مردهای‌احمق یك نگاه یا یك لبخند ساختگی کافی‌است . چه رسد باینکه زنی دست مردی را دردست بگیرد و باپیازی گرفتن دست‌آن مرد، هم حس شهوتش را تحریك کند و هم روزنهٔ امیدی درقلبش بازنماید.

ماشین بسرعت میرفت و فلان زاده مثل شتر مستی‌که دهانش کف‌کرده ومستانه صدا میکند .. آب از چك وچوله‌اش جاری بود و غرغر میکرد. بعد بهانهٔ اینکه رنجیده‌است، دستش را ازمیان دستهای پری بیرون‌کشید وبدون صداگوشهٔ ماشین لم داد. اومیخواست باینوسیله پری را رام‌کند وحس تمکین پری را تحریك نماید.

اگر پری دختر بی‌تجربه وساده‌ای بود، گول قهر فلان‌زاده‌را میخورد وبتصور اینکه یکساعت دیگر بتهران خواهد رسید وشکار پولدار و مهمی‌مانند فلان‌زاده از دستش میرود شایدکوتاه میآمد. وتمکین میکرد ولی‌پری‌صاحب تجربه بود و بخوبی میدانست‌که اگر در بین راه خودش را بفروشد ، مفت فروخته است . و بخوبی میدانست که اگر بتواند خودداری‌کند ، بفرض هم بتهران برسند، فلان‌زاده دست بردار نیست و اورا تعقیب خواهدکرد . پری بخوبی میدانست‌که هرچه سخت‌تر بگیرد قیمتش بالاتر خواهد رفت و بیشتر میتواند از وجود فلان‌زاده استفاده نماید. بهمین دلیل‌هم در مقابل قهر فلان زاده، یك عکس‌العمل دوقلو نشان داد . یعنی‌هم صورت قهر بخودگرفت وهم طوری‌کردکه (اگر واقعاً فلان‌زاده قهرکرده‌است) نگذارد رشته پاره شود. میدانید پری چه‌کرد . وقتی دید فلان زاده سکوت‌کرده است فوراً کتابی را که همراه داشت بازکرد. وبلند بلند شروع‌کرد بخواندن.

شاید در حدود یکربع (که در نظر فلان‌زاده سالی جاوه‌کرد) پری بخواندن مشغول بود و ابداً بروی بزرگواری خودش نمی‌آورد که فلان‌زاده قهرکرده ، یا رنجیده‌است. دراین وقت ماشین‌داشت ازخیابان‌کرج میگذشت که سگی باعث خندهٔ فلان‌زاده وآشتی‌گردید .

یکی ازسگهای‌خیابان‌کرج دنبال اتومبیل افتاده بود و عوعو میکرد.

پری بدون اینکه نظری داشته باشد سرش را ازشیشه بیرون کرده بسگ گفت: تو دیگه چی میگی .. وهمین حرف پری ، فلان‌زاده را بخنده درآورد ودر حالیکه میخندید ، دست انداخت گردن پری ...

فلان زاده ازاین حرف پری خوشش آمده بود . و تازه پـری ملتفت شد که چه گفته است . تو دیگه چی میگی ، کنایه از این بودکه فلان زاده قهرکرده . تو دیگه چی میگی ــ البته این حرف آنقدرها که در دل فلان زاده جا کرده بود (چون با توجه وعمداً گفته نشده بود) اهمیت نـداشت ولی برپدر محبت وشهوت‌لعنت که بقول شاعر: فحش ! از دهن‌محبوبه‌طیبات میشود و زهر ازقبل معشوقه نوشدارو .

این یك امر طبیعی است که بعد از آشتی نوبت گله‌گذاری است : و طبیعی تر اینکه غالب گله‌گذاریها بآشتی ختم میشود ــ شاید آشتی بعد از آشتی‌بگوش شما نخورده‌باشد .. بهمین دلیل عرض میکنم‌که آشتی بعد از قهر برای آن است‌که رشته پاره نشود .. ولی آشتی بعد از آشتی برای آن است که دلها را بیکدیگر نزدیك‌کند و در واقع میتوان گفت که آشتی بعد از آشتی تولید محبت و صمیمیت مینماید .. و آقان فلان زاده هم بعد از گلـه‌گذاری .. و پس از آشتی بعد از آشتی باز دست انداخت بگردن پری ..و باز ازکنج لب پری چند بوسه آبدار گرفت .. والبته دراین مورد هم پری خشکی نکرد وصورتش را عقب نکشید .

پری صورتش را عقب نکشید و در واقع برایگان بوسه داد . . و همین تمکین پری ــ فلان زاده را جری‌کرد و تصمیم گرفت با استفاده از فرصت . . دستی بسینهٔ پری رساند .. و همین کار را هم کـرد . . و این‌بار دیگر پری مانع پیشروی دست فلان زاده نشد ــ زیرا میدانست که «کاش کورست» مانع خواهد بودکه دست فلان زاده از سینه پائین تر برود.

همانقدرکه مریض حصبه‌ای بعد از افتادن تب بفکر خوردن‌نان میافتد ویك لقمه نان خالی درنظرش لذیذتر وگواراتر از هزاران مـائده آسمانی میآید . همانقدر هم آقای فلانزاده که بعد از محرومیت‌ها مجاز شده‌بوددستی بسینه پری برساند خوشحال بود .

بعضی پیش آمد ها که انسان کوچکترین توجهی بآن ندارد بقدری از روی نقشه و مآل اندیشی پیش میآید که آدم مات میشود . . و مثل این است که آن پیش آمد از روی کمال دقت طراحی شده استوحال‌آنکه صرفاً برسبیل تصادف بوده وهیچکس دخالتی درآن نداشته است .

برای اینکه بدانید چه میخواهم بگویم ، بوضعیت پری نگاه کنید ـ چنانکه میدانیم فلانزاده ازقزوین تا زیر کرج سعی داشت خودش را بپری نزدیك کند ودستی بسینه پری برساند .. وپری مانع میشد ولی حالاکه‌ماشین بپشت دروازه تهران رسیده بود .. وضعیت طوری پیش آمد کرده بودکه‌پری از دست درازی فلان زاده جلوگیری نکرد .. و این دست مثل این است که بگویم پری پهلوی خود نقشه کشیده بود کـه در بین راه جلو دست درازی فلانزاده را بگیرد و نقشه کشیده بود که وقتی بتهران نزدیك میشوند در باغ سبز بیشتری بفلانزاده نشان بدهد تا باعث گسیختن رشته نگردد . . و حال آنکه ما میدانیم پری چنین نقشه‌ای نداشت و فقط این وضعیت برسبیل تصادف پیش آمد .. یعنی هنگامی پری بفلانزاده اجازه دست درازی دادکه پشت دروازه تهران رسیده بودند و دیگر در ماشین مجال بیشتری برای کار ـ های دیگر باقی نبود .. و همین امر باعث شد که فلان زاده بدون اینکه بمراد دل خود و وصل پری برسد وارد تهران گردید .. و در فکر خود ، رسیدن بوصل پری را بوقت دیگر موکول کرد .

خلاصه ـ دو حسن تصادف باعث شدکه پری موقتاً خودش را بگیرد و تسلیم آقای فلانزاده نشود .. یك حسن تصادف حریق مهمانخانه قزوین‌بود ودیگری وضعیت بین راه .. و این دوحسن تصادف غیر مستقیم قیمت پری را بالا برد و آتش تقاضای فلان زاده را تیزتر کرد .

وقتی ما ، در بیابانها هستیم جز صحرا و آسمان وبعضی چیزهای‌دیگر که در صحرا یافت میشود چیزی نمی‌بینیم ولی: وقتی ازبیابانها و صحرا ها داخل شهرها یا پایتخت مملکتی میشویم . آنوقت تمدن و آثار تمدن دامن ما را میگیرد و ما مجبور از متابعت هستیم .

در بیابانها وصحرا ها هم تمدن از دور برما حکومت میکندولی: در شهرها پلیس .. و ژاندارم .. ونظامی .. مستقیم وغیر مستقیم بکار ما مداخله دارد و ما مجبوریم از احکام و مقررات آنها اطاعت کنیم .

بعد ازپلیس و مقررات پلیس .. مردم یعنی اجتماع هم بر ما حکومت میکنند و ما خواه ناخواه مجبوریم از دستور و مقرراتی که مردم‌وضع‌میکنند نیز اطاعت نمائیم .

حالاکه این مقدمه را دانستیم عرض میکنم : تا وقتی پری و فلانزاده دربیابان وبین راه قزوین وتهران بودند .. یعنی تا وقتی از زیر نظر پلیس و مردم دور بودند .. یعنی تا وقتی هیچ مانع ورادعی بین آنها نبود .. یعنی

تاوقتی میتوانستند یکدیگر را راضی کنند.. زورفلانزاده پیری نرسید وپری حاضر بتسلیم نشد ولی:

بعد ازآنکه وارد تهران شدند .. یعنی بعدازآنکه رسوم‌وعادات‌اجتماع ومقررات پلیس را درخود فروبرد .. حالا دیگر اگرپری میخواست سخت بگیرد ـ کارفلانزاده مشکل‌تر وازهدف‌اصلی خودکه وصل پری بود دورتر میگردید .. ودورترهم شد زیرا:

همین‌که ماشین‌وارد تهران گردید.. فلانزاده میدانست که بعدازپیاده کردن پری بدر منزلش .. وبعداز دور شدن ازپری .. یعنی بعدازآنکه‌نفوذ ازبالای سرپری عقب رفت .. یعنی بعدازآنکه پری مجال یافت بادیگران باشد.. یعنی بعدازآنکه پری فرصت پیداکرد ازفلانزاده فرارنماید.. آنوقت دیگر دست فلانزاده بوصل پری نمیرسید و ازکجا معلوم‌که دیگر پری را ببیند .. وبنا براین ضمن اینکه تأسف میخوردکه چه‌اوقات گرانبهائی را از دست داده‌است .. درعین‌حال بفکر طرح‌نقشه‌ای افتادکه‌نگذارد پری‌بمنزلش برود .. یعنی تصمیم گرفت بهرقیمت تمام میشود ، پری‌را شب نزد خود نگاه دارد .

والبته این موضوع مثل‌بسیاری ازصحنه‌های «باشرفها» برای خانمهائی که باشرفهارا میخوانند میتواند بمنزلهٔ درس خوبی باشد و آنها را بیدار کند.. که اگر خدای نخواسته دردام اشخاصی مانند فلانزاده افتادند، باید سعی‌کنند که بادورشدن ازشکارچی خود،خودرا ازتیررس‌آنها خلاص‌نمایند.. چه هوی وهوس وحرکات وگفتار ورفتار، این قبیل شکارچی‌ها بقصدی‌میدان فرار آنهارا تنگ میکند که دست وپا بسته بدام می‌افتند .. بعبارت دیگر وقتی دختری دردام یکی ازاین شکارچی‌ها میافتد.. اگر بنشیند و بسخنان شکارچی‌خودگوش دهد .. طولی نمیکشد که تحت تأثیر نفوذکلام و تحریك شهوت.. خودرا خواهد باخت وبدبخت خواهد شد .. ولی اگر دیدکه کار دارد بجای باریك میکشد .. یعنی اگر درخود حس‌کردکه زیرنفوذ هوی و هوس یاسایر محرکات واقع شده‌است آنوقت اگر خودرا ازتیررس دورنماید یعنی اگرفرارکند مسلماً نجات یافته وبقول معروف‌که میگویند ازاین‌ستون بآن ستون فرج است .. فرجه‌ای پیدا خواهدکرد که در آن فرجه میتواند ببدبختی .. وبآتیهٔ خودفکرنماید.

وآقای فلانزاده باتوجه باین نکات وباتوجه باین که مدتها زحمت

کشیده وبقول خودش پری را پخته است وبا توجه باینکه اگر بگذارد پری برود ممکن است برای همیشه ازدستش‌فرارکند ، تصمیم‌گرفت بهروسیله‌شده مانع رفتن پری‌گردد .. ولااقل آنشب اورا نزد خود نگاه دارد. ولی چون میدانست بطریق عادی وازراه تقاضا وتمنی ، تسلیم نخواهد شد لذا تصمیم گرفت ازراه غیرعادی وبوسایل دیگر پری‌را نگاه دارد.

درمقدمه‌گفتم: در شهرها ـ پلیس و ژاندارم و مردم و اجتماع برما حکومت میکنند وما مجبور از اطاعت آنها هستیم . و اینجا میخواهم عرض کنم: همانطورکه زبان برای گفتن است ومیتوانیم آنرا برای ادای کلمات وجملههای خوب بکار بریم. همانطورکه میتوانیم بوسیله زبان کلمات زشت ورکیك ودشنامهای عجیب وغریب نیز ازدهان بیرون دهیم. همانطورهم پلیس وژاندارم نیز، هم میتوانند منشاء اثرخوب واقع‌گردندوهم‌گاهی ممکن‌است بوسیلهٔ آنها بانواع جنایتها وخیانتها دست‌زد وموفقیت حاصل کرد. کما‌ـ اینکه همه میدانند که دربعضی ازممالك بعضی اززمامداران ، بوسیله پلیس و دستگاه پلیس ، هرکار بخواهند میکنند وهرعمل بخواهند انجام میدهند.

پری درفکر بودکجا ازماشین پیاده شود. درفکربودآیابفلانزاده‌قرار ملاقاتی بدهد یانه، یعنی درفکر بود اگرفلانزاده ازاو تقاضای ملاقات بعدی کرد موافقت‌کند یاخیر..

فلانزاده نیز درفکر بود پری‌را پیاده‌کندیانه. درفکربود اول‌تقاضای ملاقات بعدی بنماید واگرپری موافقت‌نکرد درصدد نقشه‌ای برآید. درفکر بود بهتراست راست وپوست‌کنده باپری معامله نقدی‌کند. یعنی‌فکرکردبجای اینکه دربرده حرف بزند صریحاً بپری بگوید چند میفروشی . فکر میکرد اگر معامله نقدی‌بکند بمراتب ارزانتر خواهد شد.

بالاخره بعداز تفکر بسیار تصمیم‌گرفت، اگر درخیابانها وحین عبور بآشنائی که لباس فورم پلیس داشته باشد برخورد ، بااو صحبت کند و او بنام اینکه حسین‌مل فلان و بهمان کرده‌است وباید خانمش را بکلانتری برای بازجوئی برد ، پری را بترساند . وفلانزاده ضمانت نماید . ولی : چون این قبیل‌کارها مقدمات میخواهد و اینطور سرسواره نمی شود پاپوش دوخت، لذا باتمام زندگی‌هائی که داشت ناچار تسلیم پیش آمد شد و بهتر

دید که باخود پری مذاکره نماید . وبهروسیله ممکن است اورا راضی کندو لذا بعدازذکریك مقدمهٔ کوچك گفت:

برای من مقدور بود ماشین را وسط بیابان نگاه دارم . وبنام اینکه خراب شده وباید شوفر برود ازشهر فلان اسباب‌را بیاورد شب‌راتاصبح باتفاق تو درماشین بمانم . برای من فلان‌کار وبهمان کار وفلان‌کار مقدور بود و هیچکدام را نکردم زیرا اهل تزویر وتقلب نیستم . زیرا بتو علاقه واقعی دارم. زیرا میخواهم باتو زندگی کنم بنابراین آخرین پیشنهاد من این است که :

بهرقیمت شده طلاق تورا ازحسین‌مل. بگیرم ولواینکه مبلغی هم‌بحسین مل بدهم. وبعدازطلاق‌اگر خواستی‌عقدت میکنم واگرنه همینطور باهم‌خواهیم بود. وبعقیدهٔ من اگرچه هردوصورتش برای من مساوی‌است ولی‌اگرموافقت کنی که همینطور باهم باشیم بمراتب بهترخواهد بود. وعمردوروزه‌راخوشتر خواهیم گذراند .

خانه‌ای درهرکجا که بخواهی اجاره میکنم. یك‌خانه تازه‌سازلوکس. یك اثاثیه لوکس صد درصد فرنگی هم برایت خریداری میکنم . ماشین هم باختیار تـو . وسالها باهم خوش خواهیم بود . و ضمناً بـرای اینکه فکر نکنی جوانیت را بامن ازدست خواهی داد ووقتی پیر شدی ازتوجدا خواهم شد . حاضرم برای اینکه خیال تو جمع باشد . یعنی برای اینکه آتیه تو تأمین بشود ـ حاضرم همان خانه را یاهرخانه دیگری‌که تو بخواهی‌برایت خریداری کنم وقباله‌اش را هم باسم‌خودت بنویسم .

برای اینکه سرتان را دردنیاورم وبرای اینکه مطلب را خلاصه‌کرده باشم عرض میکنم ، ماشین قریب یکساعت درخیابانها میگشت‌وفلانزاده‌باپری صحبت میکرد.

نمیدانم فلانزاده حرفهائی‌راکه پیری زده بود راست گفته بود یانه نمیدانم اگرپری‌فریب این حرفهارا نمیخورد وآنشب‌بخانه فلانزاده‌نمیرفت. یعنی نمیدانم اگرپری تسلیم نشده بود وخودش را «لو» نداده بود آیا فلان زاده حاضربودآنچه را گفته بود عمل‌کند یاخیر ولی : چیزی را که میدانم این است که :

پری خیال نکرد که این همه حرفها ووعده‌ها دروغ باشد . پری خیال‌کرد بفرض هم فلانزاده دروغ بگوید ممذلك از دوستی بااو استفاده‌ها خواهدکرد. بهمین واسطه بالاخره‌دعوت فلانزاده را پذیرفت وآنشب‌رابجای

اینکه بخانهٔخود برود نزدفلانزاده رفت.

آنشبدا تاصبح پری نزد فلانزاده بود وتاساعتها بعدازنصف شب هم بیدار بودند ولی دیگرصحبت ازآتیه نمیکردند . فلانزاده گفته‌بود (دم‌غنیمت است) باید ازدحال» استفاده کرد . فلانزاده گفته بود چوفردا شود فکرفردا کنیم .

فردا صبح بعدازخوردن صبحانه پری از فلانزاده خداحافظی کرد و قرار شد عصر یکدیگر را ببینند وراجع بطلاق ازحسین‌مل وسایر خصوصیات باهم صحبت کنند .

عصری‌هم فلان‌زاده بسراغ‌پری رفت . باهم بگردش رفتند .. آنشب هم فلانزاده پری را نزد خود نگاه داشت وتانصف شب بیدار بودند ولی:

نمیدانم درحال گرسنگی بوی‌پیازداغ وبوی خوش‌قرمه سبزی‌شنیده‌اید یانه .. اگرشنیده باشید میدانیدکه آدم گرسنه (مخصوصاً اگرقددی‌هم شکم پرست باشد) وقتی بوی غذا میشنود دلش از حال میرود . . پاهایش سست میشود .. وبعکس وقتی آدم سیرباشد اگر بوی بهترین غذاها بمشامش‌برسد بدش میآید.. بعضیها حال استفراغ پیدا میکنند .

حالاکه این مقدمه بیمزه را شنیدید .. حالا عرض میکنم که فلانزاده بعد ازدوشب که نزد پری خوابید. درست مثل آدمی که سیرباشد و ازبوی غذا بدش بیاید .. پری دلش را زد . ودیگروجود پری و صحبت باپری و نشستن پهلوی پری وحتی فکر پری ناراحتش میکرد .. استفراغش میگرفت دیگر ازپری سیر شده بود.

فلانزاده طرفدار مثل معروف: بهرچمن‌که رسیدی گلی بچین و برو بود.. فلانزاده مانند عده‌ای ازمردهای مثل خودش عقیده داشت که باهرزن بیش ازیکبار وحداکثر دوبار نباید نشست وبرخاست کرد . . فلانزاده در ردیف مرد هائی بود که فرسنگها دنبال زنی پیاده میروند . ولی‌بمجردی که بوصلش رسیدند از نصف راه دواسبه برمیگردند . . فلانزاده بعد از آنکه بوصل‌پری رسید دیگر نمیخواست پری‌را ببیند- پری بیچاره هیچ‌نمی‌توانست باور کند که مردی که‌تاقزوین برای‌خاطراورفته ودست‌اززندگی کشیده آنقدر بی‌صفت باشد یعنی آنقدر حرارتش‌زودتمام‌شود که‌پس‌ازدوجلسه‌همخوابگی بکلی‌اورافراموش کند. . نه‌تنها پری‌اینطورفکرمیکرد، بسیاری‌اززنان ومخصوصاً دختران‌نیزهستند که‌مثل‌پری‌فریب‌میخورند یعنی باور نمیکنند مردی که ماهها

آنها را تعقیب کرده بعداز یك‌بار بوصل رسیدن سیر میشود ... بطوریکه از بوی غذا بدش میآید .. بیچاره‌زنها .

خلاصه دومین شبی که فلانزاده نزد پری خوابید وپری خیال‌میکرداز فلانزاده استفاده‌ها خواهد برد ... چیزی‌که بین آنها صحبت نشد چیزهائی بودکه فلانزاده بپری وعده داده بود. یعنی آنشب فلانزاده یك‌کلمه دربارهٔ فردا وزندگی‌آتیه خود بهپری حرف نزد . صبح‌هم‌که از هم پری جدا شد بازحرفی نزد. حتی مانند روز قبل باپری وعدهٔ ملاقات هم نداد، بطوریکه وقتی پری‌میخواست‌ازفلانزاده جدا شود ، دست‌دست‌کرد وچون دیدفلانزاده حرفی‌نمیزند بخود فشارآوردگفت‌کی شما را ببینم ـ فلانزاده‌گفت انشاءالله فردا خدمت شما خواهم رسید.

از فردای آنروز فلانزاده آب شد وبزمین فرورفت .. از فردای آنروز دیگر پری فلانزاده را ندید ـ چندروز خیال میکرد بلکه‌گرفتاری برایش‌پیش‌آمدکرده ... ولی بعدازچند روزکه بالاخره او را دید در همان لحظهٔ اول ازطرز رفتار ـ خونسردی ـ از اینکه فلانزاده خودش را گرفته بودومثل اینبودکه پری را نمیشناسد ـ پری دانست‌که فلانزاده سیر شده ، پری دانست‌که فلانزاده طرفدار بهرچمن‌که رسیدی‌گلی بچین وبرو میباشد پری دانست‌که بسیاری ازمردها تا وقتی بوصال معشوقه نرسیده‌اند سروجان آنها بیمقدار است وهمین‌که‌آبی بآتش شهوتشان رسیدخاموش میشوند وشتر دیدی ندیدی خواهدشد .. پری دانست که فلانزاده ازآن مردهاست وچون بوصال‌پری رسیددیگر باوکاری ندارد .

راستی‌هم‌فلانزاده بکلی‌عوض‌شده بود. آن وعده‌ها ـ خانه خریدنها ـ اثاثیه خریدن وسایر قول‌وقرارها (با دوشب خوابیدن نزد پری) ازبین رفت ودیگرفلانزاده حاضرنشدحتی باپری بکافه برود وحرفهای پری‌راباشنود.. بیچاره‌آنهاکه نمیتوانند خودرا حفظ کنند ، ونمیتوانند از خودداری خود استفاده نمایند .

اجازه بدهید بیش ازاین دربارهٔ فلانزاده صحبت نکنم یعنی صحبت هم باقی نمانده ، اساس‌مطلب اینبودکه مردی از زنی خوشش‌آمد وبرای‌اینکه بوصل‌آنزن برسد بکاروزندگی پشت‌پا زد وتا قزوین دنبال‌آنزن‌رفت. آنجا هزارجور پشتهم اندازی‌کرد تا شوهر بیچارهٔ‌آنزن را بزندان انداخت . و بعد همین‌که بوصل آنزن رسید، گوسفند امام رضا را تا چاشت نچراند وپس

از دوشب آنزن راترك كرد. مثل اینكه چنین زنی وجود نداشته.. این استدسم وروش بسیاری ازعشاق شهوت‌پرست .

یك دفتر رسمی

البته قصد من ازذكر داستان فلانزاده این نبود كه فلانزاده‌را معرفی كرده باشم ـ منظورم این بود كه دنبال پری برویم وازنزدیك ببینیم كه یك‌زن بعداز یك اشتباه كوچك وبعداز یك لغزش كارش بكجاها میكشد ودر اجتماع ما چه روزگارها میبیند بنابراین اینجاداستان فلانزاده تمام میشود ولی مبارزهٔ پری برای طلاق گرفتن ازحسین‌مل شروع میگردد .

چون میدانم ازخواندن داستان پری‌خسته شده‌اید درباب طلاق گرفتن پری ودرباب آشنائی پری باآواشی . واینكه آقای آواشی چگونه با پری آشنا شد چیزی نمیگویم زیرا مطلبی ندارد ، آشناشدن با یك زن هرجائی مقدمه لازم ندارد همینقدر عرض میكنم كه آقای آواشی درخانه یكی‌ازدوستانش پری را دید ـ باپری آشنا شد وچون حودش را مطلع از امر وكالت وامور اسنادی معرفی كرد ـ پری ازباب مشورت چند دقیقه با او حرف زد تا مگر از او اطلاعات قانونی‌درباب طلاق وامور مربوط بطلاق كسب نماید . وهمین‌مقدمه كافی‌بود كه دندان آقای آواشی هم برای‌پری تیزشود .

بیچاره زنهای جوان وخوشگل، برای هركار وهر گرفتاری بهركس رجوع كنند قبل‌از هرچیز «بارو» توی دلش میگوید بدك نیست چنگی بدل میزند. وبامید چنك‌بدل‌زدن، حاضراست هم‌جور بآن‌خانم خدمت كند ـ اگر پیرمردی ازجوانی آدرس كوچه یا خیابانی‌را بپرسد احیاناً جوابش‌منفی است واگر خانم زیبا وقشنگی ازآن جوان‌تقاضای باربری‌هم بكندصدی نودامرش مطاع است.

مقصود این‌است كه آقای آواشی ، درهمان جلسه دلش‌رفت وبعدازآنكه دانست پری‌زنی‌است كه میخواهد ازشوهرش طلاق بگیرد پس از ذكر مقدمه، طوری خودرا معتقد وتوانا (برای اینكار) معرفی كرد كه‌صریحاً بپری گفت: شوهرت هركس‌باشد ولو بهیچ‌قیمت راضی بطلاق‌دادن‌تو نباشددرمدت كوتاهی طلاق ترا خواهم گرفت .

آقای آواشی . مرد جلف و بی دك وپوزی نبود كه پری حرف او را

رسری بگیرد ولی درعین‌حال ادعای او هم خیلی بزرگ بنظر میرسید و لذا پری مثل‌دختری‌که تازه از مدرسه بیرون‌آمده واز اجتماع ودخل‌کاریهای اجتماع بی‌اطلاع باشد بانهایت تعجب گفت : آقای‌آواشی.؟! ادعای‌شماخیلی بزرگ است اگر مردی نخواهد زنش‌را طلاق بدهد شما چگونه وباچه‌وسیله میتوانیدآن مرا مجبورکنید . مگر اینکه بگوئیم شما با اشخاص صاحب نفوذ رابطه دارید وغیرمستقیم یعنی بزور وباحبس وتبعیدآن مرد ، طلاق زنش را میگیرید .

آقای‌آواشی. صحبت‌پری را قطع‌کرده مثل‌کسی‌که از معمائی‌میخواهد صحبت‌کند گفت اشتباه میفرمائید، حبس‌وتبعید درکار نیست- زوری‌درکار نیست- بدون حبس - بدون‌تبعید- بدون‌زور- بدون‌هیچ زحمت‌طلاق شمارا‌ازشوهرتان خواهم گرفت و..

پری‌که ازتعجب‌دهانش واماندەبود صحبت‌آواشی . را قطع‌کرده گفت اگرجسارت نباشد یا باید بگویم فرمایش جنابعالی صرفاً ادعا است یا قبول کنم‌که‌آقا معجز میکنید. ودرغیر این‌دوصورت هیچ‌طور نمیتوانم باورکنم که شما طلاق مرا ازشوهرم بگیرید .

آقای‌آواشی. مثل مرد بزرگی‌که درباطراف یك موضوع خیلی کوچك حرف میزند بانهایت خونسردی ودرعین حال‌خیلی قرص ومحکم گفت معلوم میشود خانم اهل‌دنیا نیستند - معلوم میشود اهل‌این مملکت نیستند. وخلاصه اینکه - معلوم میشود : نمیدانید در اجتماع چه خبر است وبلافاصله‌باآهنگی آمرانه و متین گفت ، خیر خانم پری خانم ! نه دروغ میگویم ونه معجز میکنم . بلکه همانطورکه عرض کردم طلاق‌شما را ازشوهرتان‌خواهم گرفت. واگر شما مطمئن باشیدکه شوهرتان بهیچ‌قیمت حاضر نیست شمارا‌طلاق‌بدهد آنوقت بشماعرض میکنم‌که‌دراین‌صورت خیلی‌زودتر وخیلی بی‌زحمت‌ترطلاق شما را میگیرم .

«همانطورکه روزی‌که من‌این داستان‌را شنیدم حرفهای آواشی . را ابتدای امر باور نکردم وهمانطور که شاید شما هم باور نکنید که چنین چیزی ممکن است .. » همانطور هم پری بیچاره مات ومتحیر مانده بودو نه میتوانست بآواشی . بگوید که تو دروغ میگوئی - نه میتوانست باور کند که حسین‌مل طلاق او را خواهد داد نه میتوانست حرفهای آواشی ، را نشنیده بگیرد. وخلاصه اینکه مردد ومتحیر مانده بود ونمیدانست چه‌کند. البته از خدا میخواست از حسین مل طلاق بگیرد ولی فکر میکرد مبادا

آواشی . منظور خاصی داشته‌باشد وتمام این‌حرفها وقول ووعده‌ها برای‌این باشدکه او هم بنوبه خودکام دلی‌ازپری‌بگیرد. درعین‌حال فکر میکرد افسانه سخن باین درازی نمیشود ـ فکر میکرد بعید نیست آواشی راست بگوید، و چون‌آواشی . هم ، فکرپری را میخواند بعد ازذکر یك مقدمه باو ثابت‌کرد که‌آنچه میگویم راست استودرظرف منتها یك‌هفته طلاق شما را ازحسین‌مل خواهم‌گرفت .

«امیدوارم عرایض من باعث عصبیت وکلای صالح دادگستری نشود و اطمینان هم دارم‌که آنها ازعرایض من نمیرنجند زیرا خود آنها بهتر ازهر کس میدانندکه چه اشخاصی وباچه وسایلی جواز وکالت بدست آورده وچه کارها میکنند . وهمچنین امیدوارم بعضی‌آقایان سردفترها ازمن‌نرنجندزیرا خود آنها بهترمیدانندکه‌چه‌کسانی وازچه طریقی وبا چه وسایلی‌بمقام مقدس سردفتری رسیده‌اند. وحالاکه باینوسیله‌از وکلای صالح‌دادگستری‌وسردفتران پاکدامن ثبت‌کل معذرت خواسته‌شد میرویم سرداستان پری تا ببینیم آقای آواشی‌دربارهٔ طلاق پری‌چه‌کرد.»

پری تصور میکرد پادرمیانی آقای آواشی فقط برای خاطرچشم و ابروهای پری است ولی در جلسهٔ دوم‌که آقای آواشی در منزل مادر پری خدمت پری رسید باو ثابت‌کردکه هیچ‌گربه برای‌خاطرخدا موش نمیگیردو پول میخواهد..

آقای آواشی صریحاً بپری‌گفت‌که این‌کارها خرج دارد واگر شما بخواهید در ظرف یك هفته طلاق خود را از حسین مل بگیرید باید پول خرج‌کنید . وبلافاصله اضافه‌کردکه اگرچه من پیشنهاد خرج میکنم ولی‌این را نیز بدانیدکه راه دخلش را هم خودم نشان میدهم . وسپس درباره مهریه پری واسباب و اثاثیه خانهٔ حسین مل سؤالاتی نمود و نتیجه گرفت که اگر حسین مل پول‌پله داشته‌باشد مهریه را تمام وکمال از او خواهم‌گرفت‌وبرای اسباب اثاثیه هم ولومتعلق باوباشد ترتیب‌کاررا طوری‌خواهم‌دادکه ازآنها هم سهمی نصیب مابشود .

پری‌که ازابتدای‌آشنائی با «آواشی» از صحبت آقای آواشی چیزی سردر نمی‌آورد ودر عین این که سخنان او را باور کرده بود و موضوع خیلی عجیب بنظرش جلوه میکرد گفت : من خیال میکردم با بخشیدن مهریه‌ام طلاقم را خواهید گرفت. وحال‌آنکه شما صحبت ازگرفتن مهریه هم میکنید . بنابراین تقاضا دارم لااقل گوشه‌ای از نقشه‌ای که برای اینکار

کشیده‌اید بمن نشان بدهید تا ببینم شما چطور وچگونه خواهید توانست طلاق مرا از شوهرم بگیرید : وحال آنکه کراراً بشما گفته‌ام که حسین بهیچ قیمت حاضر بطلاق من نخواهد شد.

اینجا دیگر « آواشی » صحبت پری را قطع کرده ، ضمن یك مقدمه عالیجنابانه (اگر نگوئید مقدمه عالیجنابانه یعنی‌چه) پیری حالی کرد که آنچه گفته‌ام خواب وخیال نبوده و مطمئناً طلاق شما را ازشوهرتان خواهم گرفت ولواینکه او راضی نباشد.. یا اینکه از در دیگر وارد شود..

پری که صحبت تازه شنیده بود«دیگه» خورده گفت «در» دیگر یعنی‌چه‌ـ این چه دری است که تاکنون صحبت از آن بمیان نبود و شما تا این ساعت هرچه بمن گفتید همه قول قطعی و وعدهٔ مسلم بود، پس خواهش میکنم توضیح بدهید ببینم آن «در» دیگر کدام دراست که اگر صلاح نبود اصلا وارد گفتگوی طلاق نشوم...

آقای « آواشی » مانند سایر وکلای مثل خودش با نهایت وقاحت گفت آن در دیگر هم اختیارش بدست شما و باز شدن و بسته شدنش هم در اختیار شماست .. یعنی من اقرار میکنم که اگر حین طلاق گرفتن حتی در مراحل آخری، اگرحسین مل بمن رجوع کند و زیرسبیلم را چزب نماید بعید نیست که خری راکه بالا برده‌ام پائین بیاورم. بنابراین بحکم مثل معروف جنك اول به از صلح آخر است باید دراطراف این قسمت نیز با شما قول و قرار بگذاریم که حق مرا تمام وکمال بپردازید.. وبعبارت دیگر هرنوع عایداتی که دراین راه از دوطرف نسیب من خواهد شد باید شما تقبل نمائید تا طرف دیگر را کان لم یکن فرض کنم.

برای اینکه مختصر گفته باشم عرض میکنم مدتی هـم در اطراف این موضوع صحبت شد.. تا رسید بآنجاکه پری پرسید بالاخره بطور « خشکه » و یك کاسه چقدر باید بدهم که شما دربین راه با طرف من هم نسازید وطلاق مراهم بگیرید.

آواشی برای پری حساب کرد وگفت شما که میخواهید از حسین طلاق بگیرید قطعاً برای مهریه جیب ندوخته‌اید.. وبنابراین آنچه ازبابت مهریه شما وصول کنم مربوط بخود من است ...

پری که واقعاً بمهریه چشم ندوخته بود و حاضر بود بسا بخشش مهریه

طلاق خود را بگیرد گفت : من بمهریه چشم‌داشت ندارم بشما سند میدهم که هرچه بابت مهریه وصول کردید تمام متعلق بشما باشد.

بعد از قضیه مهریه صحبت سر اثاثه شد .. اینجا هم چون پری اسباب مفصلی بخانه حسین نبرده بود گفت دربارهٔ اثاثه هم موافقت دارم که آنچه از اثاثه خودم یا اثاثه خود اوبنام من‌بگیرید همه مال شما بوده باشد ومن‌حتی بیك قاشق چای‌خوری هم ازآن اثاثه توقعی نخواهم داشت.

حساب مهریه و اثاثه که تصفیه شد پری خیال کرد کار تمام است ولی « آواشی » گفت اینها که بشما مربوط نبود .. حالا شما بفرمائید ببینم اگر طلاق شما را بدون زحمت بگیرم بمن چه خواهید داد .

پری قدری فکر کرده دید حق بجانب آواشی است و خود او بـاید حق‌الوکاله آواشی را بدهد .. و لذا گفت درباره حق‌الوکاله شما هرطور که رسم وقانون عدلیه باشد تقدیم خواهم کرد ولی شما..

آواشی صحبت پری را قطع کرده مانند سبعی که بمرداری نگاه میکند خیره خیره پری را نگاه کرده گفت : خواهش میکنم برای من از قانون و عدلیه صحبت نکنید .. اگر عدلیه وقانون درکاربود بنده که سهل است رستم هم نمیتوانست طلاق شما را بگیرد .. بنابراین بین من وشما صحبت قانـون نیست وصحبت رضایت طرفین‌است .

اینجا هم مدتی دراطراف حق‌الوکاله و این‌که بعضی از حق‌الوکاله‌ها روی حساب نیست و روی احتیاج طرفین دعواست صحبت شد و دست آخر باین نتیجه رسید که پری گفت من که این‌چیزها را نمیدانم ـ خود شماتعیین کنید ببینم چقدر باید تقدیم کنم.. ولی این‌نکته را درنظر داشته باشیدکه من زن بیچاره‌ای هستم که بدام مرد بدنامی مانند حسین افتاده ام و برای فرار از بدنامی میخواهم طلاق بگیرم.

آقای « آواشی » مثل کسی که برای کسی دلسوزی میکند . گفت چون تشخیص داده‌ام که شما « بهچل » افتاده‌اید کار شما را قبول کـردم والا من کسی نیستم که حیثیت و وجدان خودرا بپول بفروشم !! و بنابراین اگر زن متمکنی بودید کمتر از ده هزار تومان از شما برای اینکار نمیگرفتم ولـی اکنون هر چه شما بدهید پس نمیدهم ولی این را نیز باید بدانیدکه اینکار خرج دارد ... ومن باید از ثبات اداره ثبت گرفته تا بالا بالاها بعضی‌ها را ببینم تا بتوانم طلاق شما را از شوهرتان بگیرم ... و البته محتاج بتوضیح

نیست که بعضی از آقایان حکم فاطمه مرده شود را دارند و برای یك مرده دو مرده دست بالا نمیکنند . حق هم با آنهاست زیرا کسی که حاضر میشود برخلاف مقررات واز راه غیر مشروع کاری را انجام دهد باید حق وحساب خوبی دریافت کند و الا هیچ عاقل بعشق عمرو برای یك عباسی پول نمیرود ته چاه مار بگیرد.

وقتی پری صحبت خلاف مقررات وراه غیرمشروع را شنید مثل آبی که روی آتش میریزند «و آ» رفت و مثل یك آدم مأیوس با صدای نرم وملایم گفت: خلاف مقررات وغیر مشروع !! اگر اینطور است من جرئت نمیکنم و ازاین کارها میترسم.

آقای «آواشی» که شکارخودرا درحال «دم» دید با چند توضیح ویکی دومثال و مقدمه بالاخره پیری حالی کرد که موضوع اهمیت ندارد . وبفرض هم کسی مقصر باشد من وتو نخواهیم بود ـ زیرا ما دزدی نمیکنیم رشوه نمیگیریم ـ فقط مـا طلاق میگیریـم و طلاق گرفتن هـم ـ چه در عرف و چه در شرع مجاز است .

« ببخشید ـ خیلی حرف زدم، شاید شما این ریزه کاریها را پسندنکنید و منتظر شنیدن عاقبت کار باشید.. بنابراین من هم در این باب صحبت نمیکنم و حال آنکه صحبت در اطراف این ریزه کاریها را مفید میدانم و معتقدم این جزئیات را باید خوانندگان بدانند... تا بدانند چطوریك نفر کم کم زیر بار کاری میرود که روزاول نمیرفته».

پس حالاکه قرار شد در باب جزئیات صحبت نکنم ، عرض میکنم : بالاخره برای حق الوکاله .. توافق نظر بین پری و آواشی پیدا شد و اسناد لازم رد و بدل گردید و قرار شد ازفردا شروع بکارکنند و ضمناً آواشی از پری قول گرفت که هر دستوری میدهد باید صددرصد اجرا شود .

دراینجا پری قدری کوتاه آمد وگفت بلکه شما انجام کار خلافی ازمن بخواهید وبنابراین نمی توانم چنین قولی بدهم.. و سراین موضوع هم قدری بگو مگو کردند.. تا اینکه پری گفت اصلا طلاق نمیخواهم و از طلاق گرفتن منصرف هستم .. ولی با یك توپ آواشی از جا در رفت.. زیرا آواشی گفت دیگه اختیار بدست شما نیست.. و ما وکلا وقتی واردکاری بشویم دست بردار نیستیم .. وبفرض ، شما صرفنظر کنید .. فردا صبح من بشوهر شما مراجعه خواهم کرد وبا او مذاکرات لازمه خواهم نمود.

بعضی مطالب هست که بقدر یك کتاب بگو مگو دارد ولی خوشبختانـه

موضوع ما طوری است که یك کتاب را در چند سطر میشود گفت : از جمله تهدیدی است که آواشی.. درباره رام کردن پری نمود یعنی بپری حالی کرد که میتوانم بروم و با شوهر تو همداستان شوم و او را تحریك کنم که داستان طلاق را عقب بیاندازم.

بعبادت دیگر اگر بخواهم حرفهای آواشی. راکه بقدر یك کتاب بود درچند سطر خلاصه کنم باید بگویم: آواشی. بپری حالی کرد که میروم علیه تو با شوهرت میسازم .. و این موضوع را بقدری خوب و بقدری جدی بیان نمود که پری جا زد و تسلیم شد. تسلیم بمعنای اینکه هردستوری آواشی بدهد اطاعت کند .

دردسرتان نمیدهم ـ قریب نیمساعت این دو نفر بـا یکدیگر صحبت کردند. تا بالاخره توپها و تهدیدهای آواشی کار خود راکرد و قرار شد از فردا پری طبق دستور آواشی رفتار کند تا درظرف یك هفته عمل طلاق خاتمه یابد. مبلغ ده هزاردیال هم بعنوان پیش قسط برسم علی الحساب تقدیم آواشی گردید وقرارشد فردا صبح آواشی پری را ملاقات کند وبرای برداشتن اولین قدم بطرف طلاق باتفاق یکدیگر بیکی از دفاتر رسمی بروند .

برای وکلائی مثل آواشی که نکاشته درو میکنند وقتی از موکل مبلغی بعنوان پیش قسط حق الوکاله میگیرند خود بمنزله اعتبار تا محدودی است که نزد موکل پیدا میکنند . چه که بعد از گرفتن پیش قسط ، گرفتن پول های بعدی از موکل کار ساده‌ای میشود . زیرا متأسفانه یا خوشبختانه قناوین مختلفی برای گرفتن پول موجود است . کما اینکه آقای آواشی چهارساعت بعد از گرفتن بیعانه مجدداً خدمت پری رسید و بنام مخارج عرضحال وتمبر عرضحال و سایر مخارج مقدماتی مبلغ دویست تومان دیگر از پری گرفت. و محتاج بتوضیح نیست که این قبیل وکلا هروقت از موکل خود مطالبه پول می کنند دومطلب را مستقیم وغیرمستقیم برخ موکل خود میکشند. یعنی اول غیر مستقیم بموکل خود حالی میکنند که این آخرین پولی است که میدهی . وبعد بطور مستقیم و با عباراتی قرص ومحکم بموکل وعده میدهند که یادادن این پول برو بخواب تا حکم محکومیت طرفت را بیاورم . و آقای آواشی. هم وقتی دویست تومان را ازپری گرفت همین دوعمل را انجام داد ـ یعنی اول با زبان بی‌زبانی بپری حالی کرد که دیگر پولی نباید بدهد. و بعد درتأیید وعدههای قبلی وعده داد که پس ازهفت روز طلاقنامه‌ات را بدستت خواهم داد.

شما خیال میکنید مخارج تمبر عرضحال کمتر از دویست تومان بوده و آواشی . مبلغی‌دراین میانه زیادی گرفته است و حال‌آنکه موضوع طلاق پری با نقشه‌ای که آواشی در نظر داشت عرض حال لازم نداشت چه رسد باینکه پول تمبر بخواهد بنابراین‌تمام پولی که آواشی . بنام‌عرضحال وپول تمبر از پری گرفت همه بنفع جیب بود .. و شاید خیال‌کنید که آقای آواشی . آنروز یا فردای آنروز یاپس‌فردایش بدادگستری دفت و حال آنکه اینطور نیست و آقای آواشی. تا دوساعت قبل از آنکه طلاق‌نامهٔ پری را بدست‌پری داد حتی یك‌قدم دسمی هم برنداشت و یك سطر هم چیز ننوشت .. محتاج هم نبود زیرا این قبیل وکیلا برای بعضی کثافتکاریها که دارند .. دربعضی از محاکم و دفترها وداد‌گاهها کسانی امثال‌خود را دارند که بوسیلهٔ آنها کارها را انجام میدهند . و البته ملاقات آنهاهم در خارج انجام میشود نه در محل کار کمااینکه آواشی هم آقای . «بقراع» رادر خارج یعنی‌دریکی از مساجد دید .

آقای بقراع سر دفتری (مثل‌سر دفترهائی که کارهای شمس جلالی . و حاجی دبابه را انجام میدادند) بود و یکی از «پاطوق» هایش مسجد . بود یعنی برای تجدید وضو و احیاناً نماز ونشستن پای منبر بمسجد میرفت و آواشی . ها را درمسجد ملاقات مینمود بنابراین ...

آواشی تنها قدمی که برای طلاق پری برداشت این بود که برای ملاقات بقراع بمسجد دفت و آنجا در مسجد بآقای بقراع اطلاع داد که شکار تازه پیدا شده کهمیشود سیصد تومان‌برای شما فراهم‌کرد .

اجازه بدهید اینجا چندکلمه دربارهٔمنطق آقای بقراع وسایربقراعها بعرضتان برسانم .

بعضی از «آقایان محترم‌وباشرفها» هستندکه بخیانتها و دزدی های خود لباس حق‌بجانب میپوشانند یعنی خیانتها و دزدی های خود را مشروع می‌کنند ... و البته چون این باشرفها سنك دین بسینه میزنند باید هم برای کثافتکاریهای خود کلاه شرعی بسازند .

یکی از کلاه‌شرعیها که این قبیل «باشرفها» میسازند این است که میگویند لزومی نداردکه ما از اطلاعات خصوصی خود در کارهای مربوطه استفاده کنیم میگویند اگر ما عینکی داشته باشیم که میکروب را در آب ببینیم لازم نیست‌که همیشه و در تمام کارها آن عینك را استعمال کنیم و بنابراین هروقت نخواستیم میتوانیم آن عینك را استعمال‌نکنیم وبدون‌عینك

باب نگاه کنیم تا میکروب نبینیم مثلا مردی میآید وزمین ملك‌خودرا بمرد دیگری میفروشد وچون ما نمیدانیم زمین کجاست همین قدر که طبق‌مقررات عمل کردیم میتوانیم معاملهٔ آن دونفر را انجام دهیم . اینجا اگر ما بدانیم که فلان زمین فلان‌عیب را دارد . و مقررات هم دراین باب سکوت کرده باشد ، دلیل ندارد ما اطلاع خودمان را درکار دخالت‌دهیم و معاملهٔ آن‌دو نفر را بهم بزنیم .

بادرنظر گرفتن این مقدمه حالا میتوانید بدانید که آقای .. بقراع برأی طلاق پری چه کلاه شرعی‌ساخت وچه‌جور عینك‌خودرا کنار گذاشت. یعنی حالا میتوانید بدانید که چه جور طلاق گرفت بدون اینکه شوهرش حسین‌مل خبرداشته باشد .

شما میدانید که وقتی مردی میخواهد در یکی از محاضر رسمی معامله‌ای کند و سردفتر او را نشناسد کافی است که دونفر را باسجل ببرد خدمت آقای سردفتر و آن دونفر معرف او باشند .

همینطور هم‌وقتی مردی میخواهد زنش را طلاق بدهد میرود خدمت آقای سردفتر سجل خودش را تقدیم میکند ، زنش هم سجلش را میدهد دو نفر معرف زن را معرفی میکنند .. دونفرهم شوهر را . وبعد مقداری‌نصیحت واگر نصایح «آقا» فایده‌نکرد طلاق جاری میشود .. گاهی هم ممکن است دونفر معرف برای طرفین کافی باشد یعنی جناب آقای سر دفتر با دونفر معرفه طلاق‌را اجراکند . بنابراین :

اگر حسین‌مل .. واقعاً میخواست پری را طلاق‌بدهد کافی بود بیك محضر برود و تقاضای طلاق کند .. و معرف‌هاهم سجل‌های خود را ارائه بدهند ... پس حالا که این موضوع را دانستید گمان میکنم بدانید که آقای آواشی بـرای طلاق گرفتن پری لازم نبود بمحکمه مراجعه کند . بلکه نقشهٔ آواشی این بود که حسین‌مل . را باپری یعنی هردو را ببرد خدمت آقای سردفتر وپس از ارائه سجل معرفها عمل طلاق را انجام دهد . و بدیهی است که اگر حسین‌مل.. در تهران نباشد یا نخواهند او را ببرند . کافی است سجل اورا یك آقای دیگر همراه داشته باشد و خودش‌راحسین‌مل معرفی کند .

البته جناب آقای سردفتر وقتی نخواهد عینك میکروب بین خودش‌را بگذارد دلیلی ندارد که‌بیش از اندازه وبیش ازآنچه مقررات گفته است در کارها موشکافی کند . زیرا در مقررات موشکافی نیامده ...

اگر بشر زبان نداشت و بکمك زبان و تلفیق کلمات طرف را تحت تأثیر بیانات خود نمیگرفت مسلماً روزگار بشرغیر ازدحال، بود . و پری تحت تأثیر بیانات آقای آواشی .. و آقای آواشی .. باذکر مثالهاومطالبی چند ، چنان بموضوع طلاق پری لباس عمل پوشید که‌برای پری کوچکترین تردیدی باقی نماند که درظرف چندروز مسلماً کار طلاقش خاتمه پیداخواهد کرد وراحت خواهد شد .

آقای آواشی .. برای‌اینکه بپری حالی‌کند یعنی پری را مطمئن‌سازد که طلاقش را خواهد گرفت قصد داشت نقشه خود را درمیان گذاردو بپری حالی کند که چگونه و باچه وسیله طلاقش را خواهد گرفت .. ولی تصور نکنید آواشی از کسانی بود که مفت‌ومسلم مشت‌پیچیده‌اش را بازکند، خیر، او بعد از آنکه مبلغی از پری پول‌گرفت و بعد از آنکه در چند ملاقات تقریباً پری را مطمئن کرده بود . بعد از چند شب مطابق قرار قبلی‌ساعت هشت و عصر بمنزل پری رفت .. و قبلا گفته بود که‌میخواهم دراین ملاقات نقشه‌خود را توضیح بدهم . وپری که خواه‌ناخواه پایش‌بجاله وکیل گیر کرده بود . آقای آواشی را درساعت مقرر بخانه خود پذیرفت . و آقای آواشی کهمانند سایر وکلای مثل خود غالباً آش‌را باجاش میگیرند ضمن اینکه تصمیم داشت نقشه خود را بپری بگوید تا با کمك پری امر طلاق را خاتمه دهد. وضمن اینکه تصمیم داشت دراین ملاقات بازهم مبلغی از پری بگیرد . یك‌نظر دیگر هم دراین ملاقات داشت و آن این که در این‌میانه نگذارد مفت ببازد .. بقول خودش نمیخواست بگذارد پری مفت از چنگش بیرون رود .. یعنی‌می‌خواست آش را باجاش‌بگیرد .. یعنی تصمیم گرفته‌بودکام دلی‌هم‌ازپری‌حاصل کند .

بیچاره بعضی زنها که دچار این قبیل وکلا میشوند . درست مصداق مثل معروف ... بده‌کالا بده دوغاز و نیم بالابده واقع میگردند و آقای آواشی . که درهمان جلسه اول پری را شناخته بود . این قسمت را هدف خود ساخته‌وکمر قتل پری را بسته بود . منتها درجلسات اولیه در این باب کوچکترین تظاهری نکرده بود زیرا میدانست اگر اظهار تمایلی‌نماید ناچار خواهد شد صحبت پول و مخارج تمبر عرضحال نکند . آقای آواشی درس خود را ازبرداشت او کراراً امتحان کرده بود که اگرابتدای امر بموکله «معلوم‌الحال» اظهار تمایل کند نباید دم از پول بزند ولذا در

جلسات اولیه ، سودش را گرفته بود و از این راه نیز اطمینانی در دل پری ایجاد کرده بود ولی حالا یعنی شبی که برای طرح نقشه بمنزل پری رفت چون مبلغی از پری گرفته بود وچون قصد داشت بعد از توضیح نقشه ، مبلغی نیز از پری بگیرد حساب راطوری نگاه داشته بود که بعداز گرفتن پول واردخصوصیات شود و از در دوستی درآید . بهمین واسطه وقتی وارد منزل پری شد در حدود یکساعت طودی رفتار کرد که کوچکترین سوءظنی دردل پری ایجاد نشد ـ باورکنید اگر عرض کنم که ابتدای امر حتی توی چشم پری هم نگاه نمیکرد. و هنگام صحبت طودی خودش را گرفته بود که تصورمیکردی پدری بادخترش صحبت میکند .

بقدری آواشی . متین و موقرانه باپری صحبت کرده بودکه وقتی او را در منزل پذیرفت سربرهنه جلو نیامد . بلکه چادرنمازی از وال سرمه‌ای برسداشت ـ بعبادت دیگر طودی آواشی . خودش را ملاذالا نام جلوه داده بود که پری‌شرم میکرد سربرهنه جلواو بیاید .. امان ـ امان ـ امان از دست آواشی‌هائی که ظاهراً خودرا عفیف جلوه میدهند و درباطن کاری میکنند که این‌آقای آواشی امشب درصدد آن برآمده بود .

گفتم طبق قرارقبلی قرار بود ساعت‌هشت عصر آواشی . بمنزل پری بـرود . و ساعت هشت‌وپنج دقیقه بودکه آواشی‌وپری‌درداطاق‌روبروی‌یکدیگر نشسته‌وصحبت طلاق در میانه بود .

از زبانبازیها ومقدماتی که آواشی چید حرف نمیزنم ـ نمیتوانم هم بزنم زیرا آن‌قبیل زبانبازیها را نمیشود نوشت . بفرض هم بعضی از گفته‌ها را بتوانم روی کاغذ بیاورم آن دست و سرحرکت دادنها . آن انواع‌واقسام نگاه‌ها . آن تندوکند مطلب ادا کردنها. و آن آهنگ‌های زیر و بمی کـه بتناسب هرجمله از دهان سردوگرم بیرون میآید قابل نوشتن نیست یعنـی نمیشود نوشت . و بهمین دلیل هم بانهایت تأسف از نوشتن این موضوع صرف نظرکرده عرض میکنم :

بعد از ذکر مقدمات . وبعد از آوردن چند مثال وپس از تهدیدهای مستقیم وغیر مستقیم‌بالاخره موضوع نقشه و اجرای نقشه بمیان آمد و آواشی بعد از آن که ازپری قول شرف گرفت که مطلب باید محرمانه بوده‌باشد پس از ذکر یك مقدمهٔ کوچك چنین گفت :

دونفر که شمارا بشناسند ولی شوهرشما را نشناسند باید ببینید و آنها را راضی کنید که برای معرفی شما بدفترخانه بیایند . باید بآنها حالی‌کنید

که آنها هیچگونه مسئولیتی ندارند . فقط باید بیایندآن جا وچون شما را میشناسند بسردفتر بگویندکه پری‌خانم‌را میشناسیم‌آنوقت :

یك نفر دیگر را لازم داریم‌که باید «دل»حسین‌مل. شوهرشمارابازی کند. این‌آدم باید بیاید وبگوید من‌حسین‌مل. هستم وچون‌شماقبلا گفته‌اید‌که شناسنامه حسین‌مل . نزد شماست‌کار ما زحمت ندارد زیرا همان شناسنامه را میدهیم بآن‌آدم واو با ارائه آن شناسنامه خودش را شوهر شما وحسین مل . معرفی میکند، وچون یقین دارم چنین‌کسی را شما ندارید، انتخاب این‌آدم بعهدهٔ خود من‌استولی:

چون این‌قبیل اشخاص که‌اعمال‌خلاف‌قانون مرتکب میشوندبایدعملشان مبنی براصلی وغرضی‌بوده باشد لذا باید درحدود سیصد چهارصد تومان بآن آدم بدهیم . والبته برای ما که میخواهیم از شر حسین مل . خلاص شویم دادن این‌قبیل پولها وهزاران بیشتر ازآن اهمیت نداردوقابل نیست. وبرای اینکه خیال شما راحت‌باشد عرض میکنم که یك چنین آدمی را من‌دیده‌ام و با او مذاکره‌کرده‌ام (که اگر خود شما کسی را نداشته باشید) باو مراجعه کنیم واوچون‌کارش از این قبیل‌کارهاست مسلماً ازعهده وظیفه‌ای‌که‌باو محول میشود بخوبی برخواهدآمد .

یك‌کار دیگر ما انتخاب دومعرف دیگراست‌که آن دو نفر مانند دو معرفی‌که شما برای خودتان میآورید باید بیایند ومعرف شوهرشماحسین‌مل. بشوند والبته این دونفرچون برخلافواقع باید معرفی‌کنند نمیشودازاشخاص عادی‌باشند وبایدکسی را پیداکردکه اینکاره‌باشند. درباب انتخاب این دو نفر نیز نگران نباید بود- زیرا اگر خود شماکسی را برای‌اینکار نداشته باشید همان‌کسی‌که «دل» حسین‌مل.را بازی‌خواهدکرد خودش دونفر معرف برای‌خودش تهیه خواهدنمودکه بهریك از اینها باید مبلغی خیلی جزئی در حدود دویست سیصدتومان داد . اینکه‌گفتم خیلی جزئی راست‌گفتم زیرااین قبیل‌کارها مسئولیت شدیددارد واگر دراروپا باشد چون مردم از مجازات و مسئولیت میترسند خیلی‌پول میخواهند ولی اینجا چون هیچکس از مسئولیت نمیترسد ـ حاضر میشوند همه‌جورکارهائی‌را انجام دهند .

بعدازاین کار یك کار دیگر ما باقی می‌ماند که نسبت بسایر کارها قدری مهم است و آن دیدن آقای «بقراط» سردفتر است . زیرا طبق قانون معرف باید مورد آشنائی سردفتر بوده باشد.واگر سردفتری معرفی‌دانشناخت

وشناخته قبول کرد مسلماً درمقابل منافع یا منظوری بوده باشد . وچون آقای بقراط.. سردفتری که باید شما را طلاق بدهد معرف‌های ما را نمیشناسد . بعبارت دیگر چون او میداند حقه ماچیست و میداند ما چه میخواهیم بکنیم باید حق‌السکوتی بگیرد.. ودیشب با او صحبت کرده‌ام از پنج هزار ده هزار تومان حرف میزد . تا بالاخره اورا راضی کرده‌ام که هزار تومان بگیرد و بدون معطلی وددسر طلاق بدهد. بنابراین وبا درنظر گرفتن این نقشه خیال میکنم دیگر جای نگرانی باقی نباشد .. وخیال میکنم اگر خانم اجازه بدهند از فردا دنبال اینکار برویم بلکه تا عصر ومنتها تا پس‌فردا قبل‌ازظهر عمل طلاق را تمام کنیم. اینکه گفتم پس‌فردا برای این‌عرض کردم که‌مبادا پول حاضر نداشته باشید والا اگر پول حاضر باشد وامشب بدهید. صبح اول وقت یکایك آنهارا خواهم‌دید وحق هرکدام راخواهم پرداخت .. وساعت یازده صبح باتفاق شما بدفترخانه خواهم‌رفت وهمانجاکار تمام میشود.

وقتی آقای آواشی صحبت از دفتن بمحضر ونقشه طلاق میکرد، پری باستناد وصف العیش نصف‌العیش گل از گلش شکفته میشد . ساعتی که ورقه طلاق خود راگرفته از محضر بیرون می‌آمد فکر میکرد.. توی دل با خود شرط مینمود که‌دیگرخود را اسیر مردی نکند وبقیه عمررا درآزادی ومطلق‌العنانی بگذراند .

وای، که زندگی چه معمای عجیب وغریبیست. همین‌پری یك هفته‌قبل از اینکه بعقد حسین‌مل درآید روز شماری وساعت شماری میکرد . حالا هم برای طلاق دقیقه شماری میکند . آنوقت برای اینکه بعقد حسین درآید از هرنوع اشکالتراشی خودداری مینمود وسخت نمیگرفت . حالا هم‌برای‌اینکه ازعقدحسین خارج شود از هیچ نوع فداکاری وحتی جرم وخیانت خودداری نمیکند . خلاصه :

چون آواشی نقشه را خوب تنظیم کرده بود وچون اعتماد پری را بحرف‌های خود جلب‌نموده بود . وچون برای پری یقین حاصل شده بودکه اگر دوهزار تومان را بدهد از شرحسین مل خلاص خواهد شد . وچون‌پول درنظر پری قدر وقیمتی نداشت . یعنی چون درجاده‌ای افتاده بودکه تحصیل پول برایش‌آسان بود . لذا دلش را بدریا زد وبدون اینکه اندك‌تردیدی از خود نشان بدهد رفت سرچمدان وبیست‌عدد اسکناس صدتومانی «نووتا نشده» آورد . وتقدیم‌آواشی نمود .

باورکنید که اگر من بجای آواشی بودم از مشاهده اسکناسهای نو

آب از دهنم راه‌میافتاد. ولی آواشی‌که دردماه‌چندین بار ازاین‌قبیل‌اسکناسها و این قبیل پولها بدست‌میآورد . ومخصوصاً آواشی‌که خوب میدانست‌چه‌جور خودرا (بصورتی‌که لازم‌است) نشان بدهد . ازدیدن اسکناسها تغییری‌نیافت. وحتی بعد ازآنکه آنها راگرفت چندان اعتنائی نکرد . وبانهایت‌خونسردی اسکناسها را درجیب‌گذاشت .

بعد ازآنکه اسکناسها روی قلب آواشی جای‌گرفت آنوقت قلب‌آواشی بوسیله تلگراف فوری دستوری ازمغز گرفت‌که حالا نـوبت‌کار عشق بازی و شهوترانی است .

اگر فراموش نکرده باشید قبلاگفتم که آواشی دندانش دابرای‌پری تیزکرده بود . منتها نقشه‌اش این بودکه بعد ازگرفتن پول و پس از اینکه کار ازدسمیت افتاد داخل خصوصیت شود وآواشی این‌کار را از رنود خیر ـ اندیش یادگرفته بود . یعنی او دانسته بود که اگر خصوصیت را با کارهای دسمی توأم‌کند زیان خواهدکرد ، حالا اگر من‌وشما این درس دابلد نباشیم یا بلد باشیم وبکار نبندیم امری است علیحده .

آواشی پولها راگرفت وهمانطورکه لوطی غلامحسین حقه باز با یك صلوات توجه اهل‌معرکه را جلب میکرد . اوهم با یك جمله مختصر و کوتاه دسمیت جلسه را بهم زد وحالت وقر ومتانت خودرا بحال یك شخص‌خودمانی تبدیل نمود . یعنی بعد ازآنکه پول ها را در جیب‌گـذاشت صورت سرد و عبوسش را بصـورتی متبسم و مسخره درآورد . یعنی در حـالیکه می‌خندید گفت : خوب خانوم ! حالا عوض شیرینی پاشو دوتا گیلاس عرق بیاربخوریم سرمون گرم شه .

پری‌که با چادر نمازهم خجالت میکشید جلوآواشی بیاید . پری که آواشی را بجای معلم وپدر خود فرض‌کرده بود . پری که خیال کـرده بود چون آواشی وکیل است ناچار مرد پاك ومقدسی است وقتی شنید که آواشی تقاضای دوگیلاس عرق میکند .. یك مرتبه دلش فرو ریخت و خیال کـرد با حقه بازی مانند سایرحقه باز های متظاهرسروکار پیداکرده وخیال کرد پول هائی راهم‌که داده است مفت باخته است . اما آواشی بعد ازتقاضای‌عرق حرفی زدکه تا حـدی خیال پری را راحت ساخت . یعنی‌گفت خیال نکنی شیرینی من همین دوگیلاس عرق است .. شیرینی مرا فرداشب باید بدهی.. شیرینی مرا وقتی باید بدهی که طلاقنامه‌ات را بدستت میدهم وازشر حسین خلاص شده‌ای .

داستی‌که انسان چه ساختمان عجیب دارد.. همانطورکه گفته‌اند بایك

کشمش گرمیش میکند واز یك‌غوره سردیش . بایك حرف چنان فریفته میشود که ازخود بی‌اراده میگردد . وبایك حرف چنان چموش میشودکه فرسنگها راه را دریك لحظه میپیماید وفرار میکند .

پری که ازعرق خواستن آواشی خودرا گرفتار حقه بـازی دروغگو تصورکرده بود . با جمله بعد آواشی خیـالش راحت شد و آسایش خیالش بوسیلهٔ یك تبسم غیرادادی ازمیان دولبش بیرون آمد .

پری خندید . واین خنده پری هم مانند چند خنده دیگرش . دری‌شد که بروی وقاحت آواشی بازگردید . واقعاً هم هروقت پری دچار مردی گردید تا وقتی خنده نکرده بود از دستبرد ممون بود اینجا هم تا وقتی نخندیده بود آواشی درفکر چاره بود . اما همینکه دندان های‌سفید پری بر اثر لبخند پیدا شد . آواشی از موقع استفاده‌کرده با یك‌حرکت ، دستش را انداخت گردن پری ، وبوسه‌ای ازکنج‌لبش برداشت . وای بخنده و صدوای بخنده زنها آنهم درمقابل مرد های ناشناس یا تازه آشناکه چه عواقب‌وخیمی پیدا میکند .

بنظر من اگر دختران ضرر وزیان لبخند های خودرا حتی‌لبخند های بی‌اراده خودرا بدانند . بقدری ازلبخند اجتناب میکنند کـه تا عمر دارند نمیخندند . اما افسوس‌که نمیدانند واگر هم بآنها بگویند ، توجه نمیکنند. تا وقتی ضررش‌را ببینند وپشیمانی سودی نداشته باشد .

پری خندید ومتعاقب خنده یك بوسه داد . و اینجا یك موضوع عجیب پیش‌آمد . موضوعی که برای بسیاری اززنان و دختران پیش میآید و اشتباه میکنند . یعنی بعد ازآنکه آواشی‌کنج لب پری را بوسید پری «اخم»نکرد، تحاشی نکرد ، تغیر نکرد ، اعتراض نکرد ، نه تنها اعتراض نکـرد بلکه بازهم خندید .

اعتراض نکرد زیراریشش گیرآواشی بود . زیرا میترسیداگراعتراض کند آواشی برنجد و برود و کار طلاقش خراب شود ، وپول هائی که داده ازبین برود .

بسیاری اززنان ودختران که بر اثر پیش آمد ها دچار چنین وضعی میشوند . آنهم بتصور اینکه مبادا طرف برنجد .. مبـادا فلان موضوع فوت شود . مبادا خوب نباشد .. مبادا سروصدائی بلند شود . اعتراض نمیکنند.. تغیر نمیکنند .. فرار نمیکنند .. ودر نتیجه خودرا میبازند .

پری هم ازترس اینکه اگر اعتراض کند ممکن است آواشی بـرنجد

اعتراض نکرد . وبرای اینکه پرده‌ای هم‌دوی اعتراض‌درونیش(که‌ازصورتش پیدا بود) بکشد. ناچار بخنده متوسل‌شد وخندید.

پری خندید . وخنده دوم او برای آواشی بهترین اجازهٔ دخول بود آواشی خنده دوم پری را حمل برردضایت پری نمود وبهمین‌واسطه صندلی را جلوتر کشید ومجدداً بوسه‌ای ازکنج‌لب‌پری برداشت.

البته پری‌زن عفیفی نبودکه ازآواشی «دم» کند واعتراض نماید. ولی هنوز هم آنقدر هرجائی نشده بود که درمقابل هرتقاضا وهرتقاضاکننده‌تسلیم شود وسکوت نماید . اوزن پاکی نبود اما مانند سایر زنهای مثل خودش گندم‌نما وجوفروش بود.. اوهم مانند بسیاری‌اززنها سعی‌میکرد همیشه‌خودش را عفیف وپاك نشان دهد .. وبرای اینکار ناچار بود ازتسلیم آنهم تسلیم بدون قید وشرط .. یعنی تسلیم بدون مقدمه خودداری نماید وآبروی‌ظاهری خودرا حفظ‌کند.

پری نمیخواست طوری‌زود تسلیم باشدکه اورا یك‌زن هرجائی‌بشناسد . اوهم مانند زنهای مثل خود، میل داشت باسختگیری‌ها.. ودیرتسلیم شدن‌خود را یکزن نجیب دست‌نخورده .. یالااقل‌زنی‌که غیراز شوهر یك معشوق‌بیشتر ندیده معرفی نماید . اما :

آواشی بقدری تند وسریع واستادانه شروع‌کرد که مجال سختگیری وتحاشی بپری نداده بود . اینهم‌خود روشی است‌که مردهای حقه‌باز دارند و مجال تفکربزنان بیچاره نمیدهند.

میگویند انسان عاقل ازیك سوراخ دوبار نبایدگزیده‌شود ونمیشود،اما پری بااینکه دراین‌کار عاقل بود یعنی تقریباً کهنه‌کار شده بود معذلك ازیك سوراخ دوبار گزیده شد یعنی:

آواشی اورا بوسید وتاپری رفت فکرکند که‌چه‌عکس‌العملی‌نشان‌بدهد. دست‌آواشی بسینه پری رفته بود .. وتارفت فکرکند که چه‌جور از دست او جلوگیری نماید که باوهم برنخورد، دست آواشی پائین‌تر رفته‌بود.. بالاخره بااینکه پری یکبار دچار همین وضعیت‌شده بود معذلك نتوانست خودرا حفظ کند .

مثلی است معروف‌که میگویند جلوضرر را ازهرکجا بگیری نفع‌است وبااینکه زنها عموماً این مثل را شنیده‌اند بااین‌حال نمیتوانند آنرا بکار بندند . . مردها هم در این زمینه کمتر از زنها نیستند و نمیتوانند از دانستنیهای خود بموقع استفاده‌کنند .. پری هم بااینکه‌این مثل را نمیدانست

وبااینکه میتوانست جلودست‌آواشی را (بااینکه خیلی جاها رفته بود) بگیرد معذلك ازاین قدرت استفاده نکرد .. ومانند بسیاری از مردم که (ازروی نفهمی درمواقع لزوم) ازقدرتی که دارند استفاده نمیکنند نه تنها عملا جلو دست آواشی را نگرفت بلکه بجای عمل ، بحرف متوسل شد وباگفتن‌جمله: آقا! تورا بخدا نکنین .. من نجیب هستم خواست جلو دست‌درازی‌آواشی‌را بگیرد .. ولی:

مگر وقتی تنور گرم است وشاطر نان را هم ببدنه تنور چسباند،ممکن است ازآتش وحرارت خواهش کردکه نان را نپز وقرمز مکن ! خیر- نه تنها ممکن نیست بلکه‌کوچکترین غفلت مرحله پختن بسوختن میرسد . . و پری باگفتن جمله .. آقا توره خدا نکن میخواست از آتش تقاضا کند که نسوزاند.. وحال‌آنکه آتش فقط‌آب میخواهد وبس.

ببخشید اگربنان که برکت‌خداست مثال زدم .. پری هم تاوقتی‌نجیب بود برکت وآیت خدا بود .. شاید حالاهم برکت باشد . . اما برکتی است که حرکات زشت دارد ومنفور جامعه شناخته شده .

شماکه یادداشتهای باشرفهارا ازابتدا خوانده‌اید و ازاول دنبال پری بوده‌اید ، بخوبی میدانیدکه پری شخصیت اجتماعی خودرا ازدست داده وبا- سقوط دررورطه بی‌عفافی منفورجامعه میباشد.. منتها ازآنجاکه نوع بشرخاصه زنها .. روی غریزه یااخلاق وعادات . دیوار حاشایشان از تمام دیوارهای آنها بلندتراست وازآنجا که هیچکس خاصه زنها نمیگویند دوغ‌من ترش‌است، ومخصوصاً :

ازآنجاکه زنهای فاسد وخراب بیش اززنهای پاك وعفیف سنك‌عصمت‌و تقوی بسینه میزنند ومخصوصاً ازآنجاکه‌ممن‌نهای‌تك‌پران » برای اینکه پرده روی اعمال ننگین خود بکشند همیشه وهمه‌جا و نزد هرکس «جانماز» آب میکشند وازنجابت وپاکی خود حرف میزنند..

پری درمقابل آواشی میخواست خودرا بگیرد ومیخواست باسختگیری وخودداری .. خودش را زنی نجیب وعفیف وجاه بزند . . ودرمقابل آواشی که اوراآخوندی مکلا تصورکرده بود میخواست بنام خداودین خداازدست- درازی او جلو گیری کند .

اگر آواشی آخوندی بوده‌که کلاهی گشته ... بنابراین دوکاره‌شده یعنی هم حقه‌های آخوندی و کلاه شرعی سازی آخوندی را یاد دارد وهم قواعد فرنگی مآبی وبی‌بند وباری آنها را . بهمین واسطه هم در مقابل

سختگیریهای پری ، مثل معلمی که سر کلاس برای شاگردها درس میگوید شروع بسخن کرده گفت:

خیلی خوشوقتم که با یك خانم درس خوانده و فهمیده طرف هستم شما بخوبی میدانید که اساس ازدواج رضایت طرفین است و الا خواندن چند کلمه عربی یا لاتینی یا هندی، زن ومرد را پیوند آسمانی نمیدهد.

اساساً شما میدانید که امر ازدواج برای جلوگیری ازهرج و مرج و جلوگیری ازبیماریهای آمیزشی درست شده. یعنی اگر بنا بود . عقلا معامله زن ومردی را روی قواعدی بنام ازدواج وآئین‌ازدواج نمیآوردند هرج‌ومرج تولید میشد زیرا ممکن بود دریك‌آن چند نفر مرد خواهان همخوابگی‌زنی یا بالعکس باشند و البته بین آنها نزاع در میگرفت .. و بهمین واسطه هم معلوم نیست که ازچند هزارسال قبل باینطرف یك نفرعاقل یا مصلح پیدا شده و برای جلوگیری ازهرج ومرج آئینی نوشته و مرد و زنرا بقبول آن‌آئین مجبور ساخته .. ومسلم‌است که رفته‌رفته پیشوایان و پیغمبرانی که برای‌اصلاح قوم خود یا جامعه‌آمده‌اند درمیان هزاران قواعد وآئینی که آورده‌اند درباب ازدواج و جلوگیری از هرج و مرج نیز دستور عالی داده‌اندکه از هزاران سال قبل باینطرف کلاسیك و کامل شده تا بصورت فعلی درآمده .. با اینحال چنانکه امروز هم ملاحظه میفرمائید در هر قوم و هر ملت و هر مذهب آئین ازدواج صورت قواعد خاص دارد .. یعنی اگر در نزد ما مسلمانان خطبه و صیغه جاری میشود .. در نزد مسیحیان خطبه و عقد صورت دعا و ثبت اسامی دارد و درسایر مذاهب صورت دیگر.. بنابراین :

چندکلمه عربی یا فارسی یا لاتینی یا هندی اساس ازدواج را تشکیل نمیدهد بلکه اساس ازدواج همان رضایت طرفین است. بهمین دلیل هم هست که من راضی شده‌ام طلاق شما را از حسین مل بصورتی کـه اطلاع دادید بگیرم ... یعنی چون میبینم شما بازدواج با اوراضی نیستید اخلاقاً و وجداناً شما را زن او نمیدانم ... وهمینطوراست در مورد کسی که شما او را بخواهید و او هم شما را بخواهد یعنی از نظر شخصی شما احتیاج بعقد و صیغه عقد ندارید ولی از نظر حفظ نظام جامعه باید بآئین ازدواج عمل کنید.

بنا بـراین آنچه عرض‌کـردم شما زن حسین نیستید بنا بـراین آزاد هستید و چون من طالب معاشرت با شما هستم . . . ـ اگر شما هم

مانند من طالب باشید همین رعایت طرفین برای اینکه معاشرت ما را مجاز کندکافی است. آنوقت یك چیز باقی میماند وآن حفظ نظام جامعه است .. و ازاین حیث هم دلائلی دارم‌که میتوانم شما را قانع‌کنم و از جمله اینکه : اگر یك زن ومرد بخواهند بنام یك زن وشوهر درجامعه زندگی‌کنند باید.. ولازم است بآئین ازدواج احترام بگذارند ولی وقتی من‌وشما نخواهیم باین نام معرفی‌شویم یعنی‌نخواهیم بنام یك زن وشوهر با هم زندگی‌کنیم بنابراین حفظ قواعد و آئین ازدواج برای من‌وشما الزام‌آور نیست .. زیرا من‌وشما یکساعت میخواهیم از وجود یکدیگر تمتع ببریم وبعد هیچ..

خلاصه ـ سرتان را درد نمیآورم ـ همین قدر عرض میکنم کـه قریب نیمساعت آقای آواشی‌وداجی‌کرد ومزخرف‌گفت ... و از مجموع مزخرفـات بافی‌که‌گفت این نتیجه راگرفت‌که نه شرعاً و نه عرفاً مقصر نیستیم وباید از فرصت خداداد استفاده‌کنیم.

وقتی آقای آواشی برای پری فلسفه میبافت آه سردی از دل پر درد پری بیرون‌آمد. بساعاتی فکرکردکه خسرو و بعدازخسروآقای‌گاف ازاین قبیل حرفها منتها بصورتی دیگر برای او زده بودند. فکرمیکرد این بشر و مخصوصاً مردها چه معجونی هستندکه هروقت منافعشان ایجاب‌کند ازسلمان فارسی هم خدا پرست‌تر و متدین‌تر میشوند.. وهر وقت لازم بدانند و منافع آنها بی دینی وبی‌بند و باری را ایجاب نماید آنوقت ازهر بی دین و از هر طبیعی مسلکی بی دین‌تر وطبیعی‌تر میشوند و با فلسفه وسفسطه زیرهرپایه‌ای میزنند وبنیان هراساسی را سرنگون میکنند.

اجازه بدهید مطلتان نکنم.. اجازه بدهید حرف‌آخر را بزنم. درست است‌کـه پری میخواست سخت بگیرد و درست است که میخواست خودش را نجیب معرفی‌کند ولی ازآنجاکه‌کوزه هرچه خوب ساخته شده باشد بازآنچه در داخل بخارج «نم» پس میدهد .. زنهائی‌که باطنشان خراب شده وخلل و فرج زیاد پیداکرده‌اند ، هرچه هم بخواهند خودداری کنند معذلك مثل یك زن پاك و دست نخورده نمیتوانند از خود دفاع کنند . . . بهمین واسطه هم خانم پری خـانم مانند همیشه بالاخره نتوانست استقامت کند و قضیه را شل گرفت ولی :

درعین اینکه شل‌گرفته‌بود معذلك رل یك زن نجیب را میخواست‌بازی کند واگر من وشما پشت دربودیم از خنده روده‌بر میشدیم . و درعین‌حال

کت پری خانم داکه نمایندگی سایرپری‌خانم هارا داشت میبوسیدیم که چه جود یك‌زن خراب هرجائی‌که سابقه‌اش را میدانیم . خودش رانجیب و دست نخورده میخواست جابزند .. وچه‌جود اظهار شرم وحیا میکرد خلاصه‌اینکه چه دلها بازی‌کرد .

حالاکه کار ما وشما بخنده رسیده اجازه بدهید عرض‌کنم عرق‌شرم و حیا !! ازهفت لای پری جاری بود وآقای آواشی ازهفت لای‌پری‌بالا میرفت تاآنجاکه رفت وبرگشت ... وعرق هردو خشك شد ..

داستان آواشی و پری زیر دوعنوان باید نوشته میشد . عنوان اول طلاق‌گرفتن پری وحقه بازی های آواشی برای طلاق‌گرفتن ...وعنوان دوم از داستان آواشی و پری موضوع معاشقه آنهاست کـه این داستان بدو فصل تقسیم میشود وفصل اول آنرا درصفحات گذشته بعرض رساندم .

قبلا عرض‌کردم : بعد از آنکه آواشی هرچه پول می‌خواست ازپـری گرفت آنوقت در فکر استفاده «جنسی» افتاد .. و مانند یك خرفر (بدون عشق وعلاقه) یعنی صرفاً برای دفع شهوت . از دیوار پری بالا رفت و بقول خودش (انگشتی بنمکدان پری زد) واکنون :

«چون تا پایان کتاب چیزی نمانده .. وچون تصمیم دارم دراین‌چهار شماره داستان با شرفها را تمام کنم و چون مطلب مهم است لذا با اجـازه خوانندگان عزیز از توضیح بیشتری در اطراف زندگی پری باآواشی‌وبعضی نازك کاریها صرفنظر کرده داستان آواشی و پری را که اگر فرصت بوداقلا چند فصل بزرگ ازکتاب با شرف ها را تشکیل میداد درچند صفحه خلاصه میکنم ..»

اگر مجبور بخلاصه نویسی نبودم ، داستان رفتن پری بدفترازدواج و طلاق آقای بقراع وبردن یك حسین‌مل مصنوعی باشناسنامه حسین‌مل‌وشهادت معرفها، وجاری شدن صیغه طلاق وثبت دردفاتر .. خود فصل مشغول کننده‌ای ازباشرفها را تشکیل میداد ولی :

چون مجبور بخلاصه نویسی هستم همینقدرعرض میکنم : فردای‌آن‌شبی که آواشی نزد پری بود .. ساعت ده صبح .. پری‌خانم دردفتر آقای بقراع حاضر شد ..

آقای بقراع هم (درحضور سایر کسانی‌که در دفتر برای کار هـای خودشان آمده بودند) تامیتوانست پری خانم را نصیحت‌کرد و از حسین مل (البته حسین مل مصنوعی) نیز تقاضا نمود بازن خود بسازد وازطلاق‌صرفنظر

کند . ولی : چون آقای حسین‌مل تصمیم گرفته بودزنش را طلاق دهدوچون خانم پری خانم هم بهیچ‌قیمت حاضر نبود دیگردرخانه حسین مل بماند . . لذا سیغه‌طلاق در حضور عدلین جاری شد وخانم پری خانم هم « یله ورها » گردیدیعنی طلاق گرفت .

پری خانم طلاق گرفت ولی چنانکه میدانیم دوح‌حسین‌مل‌حقیقتی‌یعنی شوهر بیچاره‌اش از ماجرای طلاق خبر نداشت و هنوز درقزوین بود .

البته داستان گرفتاری حسین‌مل را (درقزوین) فراموش نکرده‌اید . والبته بمن اجازه میدهید درباب مراجعت او از قزوین و رفتن‌بخانه‌الی‌آخر چیزی نگویم و باختصار پردازم .

همینقدر عرض میکنم بعد از دودوز حسین دانست که پری‌طلاق گرفته بهر نحوی بود پری را دید وبعد از گفتگوهای زیاد (با توجه باینکه‌حسین مل بعد از توفیق روحیه خود را باخته بود و از هرریسمان سیاه‌و سفیدمی‌ترسید) با توجه باینکه میترسد اگر وارد مبارزه (با پری) بشود مبادا مجدداً بزندان افتد . لذا حواله پری رابقهر خدایا قصاص طبیعت داد . . ومانند سرباز تیر خورده وشکست دیده‌ای‌که از جنك برمیگردد وخانه خود را «کن‌فیکون» وعائله خودرا تارومار ودربدرمیبیند. دربدر وبیچاره گردید و تاچند ماه هیچکس از کار وزندگی‌اش خبر نداشت .

پری هم که طلاق گرفته وپس از دیدن حسین خیالش از طرف اوهم یکلی راحت شده بود چون خیال میکرد از شرشیادی چون حسین‌مل خلاص شده و چون خیال میکرد بر خلاف دوره‌ای کـه بـاملوك شرکت تمامنـی تشکیل داده بود بیش از سابق‌برموز زندگی‌تك‌پرانی آشنا شده بهترمیتواند یك زندگی مجلل و آبرومند تشکیل‌دهد . . خوشحال بود و باصطلاح‌بادمبش گردو میشکست . وهرشب خواب یك‌عاشق زیبا میدید.

اگردقت کرده باشید .اگر بسراسرباشرفها توجه نمائیدخواهید دید که پری خانم بعد از یك‌زندگی کوتاه مختصر که‌باخسرو داشت. درسراسر زندگی پرحادثه‌اش همیشه معشوقه واقع بوده و هیچوقت ولو برای یکبار هم عاشق ودلباخته نشده‌بوده‌است ولی :

از آنجا که باید پری صحنه عاشق شدن را نیز درزندگی ببیند . . و بعبارت دیگر چون غیر ممکن است زن‌مائی که از جاده عفاف‌خارج‌میشوند ولو برای یکبار هم که شده عاشق نشوند . یعنی چـون زنهـای فاسدغالباً

دنبال عشق اولیه خود میروند . ودر این راه پرپیچ وتاب است که خود را گم میکنند وهمه‌چیز خود رااز دست میدهند . لذا بیچاره‌ها عاشق هم‌میشوند وعشق غوز بالاغوزآنها میگردد تا موجبات بدبختی‌آنها راخیلی‌زودتروبیشتر ازموقع فراهم سازد.

بله ــ پری عاشق شد ــ وعاشق مردی که هیچکس خیال نمیکند چنین آدمی بتواندمعشوق زنی‌مثل‌پری واقع گردد

پری‌عاشق «آواشی» شده‌بود.. وشاید شماکه این داستان را میخوانید باور نکنید .

درسطور گذشته‌آواشی رااز نظر دیخت وقیافه برای شما معرفی نکردم‌ــ حالا هم معرفی نمیکنم . همین قدر عرض میکنم آواشی مردی است ۳۹ساله لاغر اندام ودراز ــ سبزه تند ــ وروبهمرفته زشت ولی دارای زبانی نرم و دهانی گرم .

بعدازشبی‌که آواشی بوصل پری رسید نمیدانم چه سری در کار بود که پری یکمرتبه عوض شد وبآواشی‌که اورابدنیا معلم خود میدانست‌علاقه‌ومحبت پیدا کرد .

فردای‌آنشبی‌که پری طلاق‌گرفت یعنی ساعت ۱۱ صبح ، بعداز آنکه از محضر بیرون‌آمد . درحالیکه طلاقنامه راتوی‌کیف وودردست داشت باتفاق آواشی بمنزل رفتند وبنام قدردانی اززحمات آواشی قرارشد ناهار را با هم صرف‌کنند .

چون محکوم بخلاصه نویسی هستم عرض میکنم ، درظرف‌یکهفته‌که از طلاق پری گذشت مخصوصاً بعد از آنکه حسین مل با پری ملاقات کرد . وخیال پری از طرف حسین راحت شد . یك هفته تمـام صبح وظهر وشب آواشی با پری بود وپری از نزد آواشی تکان‌نخورد. ودراین یکهفته بودکه نهال عشق پری ساعت بساعت بلکه لحظه بلحظه‌آبیاری شد وقدرت گرفت تا اینکه بعدازهفت‌روزپری‌عاشقی بوددلباخته‌که جزآواشی بهیچکس وبهیچ چیز فکر نمیکرد .

پری آرزو داشت بعقدآواشی درآید ــ آواشی هم باو وعده‌کرد بعد از گذشتن ایام «عده» پری را عقد کند . وشاید درآن روزکه این حرف رازده راست میگفت ولی . یکماه‌هم از«عده» پری‌گذشت وآواشی او را بعقد خود در نیاورد .

اگر بگویم عشق مانند نور است‌وهرکس کوچکترین‌روزنه‌ای دراطاق

خود بروی او باز کند تمام وکمال داخل خواهد شدگزاف نگفته‌ام یعنی همانطورکه امواج نور از دوزنه‌ای‌تنگ‌تر ازسوراخ سوزن داخل‌اطاقی‌تاریك میشود . همانطور هم اگر برای پذیرائی عشق دوزنه‌کوچکی ولوکوچکتر از یك‌نگاه بازکردید ، عشق‌میآید وکار دل را میسازد و پری بیچاره بجای دوزنه ــ دری ، بروی «آواشی» بازکرد وعشق آواشی راازجان ودل‌خریدار گردید .

میگویندکار عشق زاری است ولی‌پری باعشق‌آواشی خوش بودوبااینکه تجربه داشت نمیدانست زاریش ازعقب خواهدبود.

شب وروز با هم بودند... وبرای رفع خستگی عصرها بگردش‌میرفتند ودرگردشگاهها خودرا خسته میکردند .. یعنی چون داخل اجتماع میشدند و بملاحظه مردم ، دسمی قدم میزدند .. رسمیت و ملاحظه از مردم آنها را خسته میکرد وبرای وقتیکه بخانه برمیگشتند انرژی ذخیره داشتند تا داد دلی بگیرند وتلافی‌کنند .

حالا خواهیدگفت تو که مجبور بخلاصه نویسی هستی چرا از عشق آواشی وپری حرف زدی وچرا مطلب را نگفتی . عرض میکنم چون عشق پری با آواشی مقدمه یك «ماجرای» شنیدنی است لذا ناچار بودم این مقدمه را ولوباختصار بعرضتان برسانم‌تا نسبت‌بآنچه بعد میخوانید بکلی‌بیسابقه نباشید .

منزل‌شمسی‌خانم

اگرعشق پری بآواشی نبود واگر آواشی بپری نرد عشق نمیباخت‌اولا داستان زندگی پری‌بصورتیکه شما خواندید دردسترس هیچ‌کس‌قرارنمیگرفت چه‌که این‌پری بودکه سراسرزندگی خودرا (روی عشق وعلاقه‌ایکه بآواشی پیداکرده بود) برای آواشی‌نقل‌کرد.. و ثانیاً اگر عشق پری بآواشی نبود گذار پری بمنزل آواشی نمیافتاد وپری باکس وکارآواشی‌آشنا نمیشد .

آواشی زن نداشت ولی در خانه‌اش دو خواهر یکی ۱۹ و دیگری ۲۳ ساله و یك مادر پیر و یك عمه پیرتر داشت . واین اجناس لطیف و ضخیم، خانوادهٔ آواشی‌را تشکیل داده بودند .. وهرکدام زندگیشان‌لواحقی دارد‌که اگر مجال بود، خود یك‌دمان شیرین عشقی‌وجنائی‌راتشکیل‌میداد..

خلاصه :

عشق آواشی را بخانه آواشی‌هم کشید وخانم‌پری خانم، اول ، دل مادر پیر وبعد دل‌عمه پیرتروبعد دل‌دوخواهر آواشی رابخود رام کرد . واین حقه پری‌بود که اول پیرزنها راازخودراضی کرد تا برای‌ایاب وذهاب خانه‌آواشی بیشترمأذون باشد وپیرزنها غرض نکنند .

پری‌باهریك ازافراد خانواده‌آواشی‌جداگانه گرم گرفت . وبا هر یك جداگانه‌طرح‌دوستی ریخت وباهریك‌جداگانه‌درددل داشت وباهریك جداگانه ببازار وخیابان میرفت . ودرد دل هریك‌را جداگانه گوش کرده‌بود وباسرار آنها پی‌برده بود.

برای‌اینکه بخواهند مرغی‌تخم کند. معمول این‌است که‌در کاهدان یامحل مناسبی باصطلاح«قاله یا چشمه» میگذارند . بعضی یك تخم مرغ در محلی میگذارند تا مرغ بهوای‌آن تخم برود، وتخم‌بگذارد .

بعضی ازرنود واهل‌فن‌هم برای اینکه سوابق واسرار زندگی کسی را بدانند ، بعدازآنکه طرح دوستی میافکنند شروع میکنند از سوابق‌زندگی و اسرار زندگی‌ورموز زندگی‌خود شرحی بگویند وطرف‌را سرحرف بیاورند. وچه‌بسا اوقات‌که مخصوصاً داستانی جعل میکنند تاطرف هم با شنیدن آن داستان اگردرزندگیش نظیرآن داستان را داشته‌است بی‌پروا حکایت کند و اسرار خودرابگوید. وپری‌خانم این‌حقه‌را بکاربرد، وازخواهر کوچك‌آواشی داستانی‌شنید . که داستان مزبور علاوه برآنکه خود یکی ازداستانهای عجیب با شرفهاست وبایستی‌بصورت یك‌کتاب جداگانه (بنام ضمیمه یا جلد چهارم) باشرفها درآیدمیشود گفت: داستان‌مزبور، بابی‌بودکه فصل‌آخر کتاب‌باشرفها. یا پایان زندگی اولیه‌خانم صاد.. راتشکیل‌داد.

«چون داستانیکه پری ازخواهر کوچك‌آواشی که اوراه«عفوی» میگفتند شنید ربطی بجلد سوم باشرفها نداردوچون ممکن‌است موفق شوم درآتیه‌آنرا برشته تحریر بکشم . عرض‌میکنم . بعدازآنکه‌پری باسرارزندگی‌عفی‌پی‌برد.. وبعدازآنکه درظرف یك‌هفته‌تحت تأثیر بیانات عفی درآمد .. خواه ناخواه وبدون‌اراده، یك‌روزتسلیم‌پیشنهاد«عفی» شدوقرار گذاشتند باتفاق«عفی» بخانهٔ شمسی خانم بروند ».

«شمسی.. خانم» زنی بود در حدود سی سال ، شوهرش «ح ـ زی» از پیشخدمتهای وزارت خ . خدا رحمتش کند مرد مؤدب سربزیری بود .

روزی دو بار کفشش را واکس میزد وتا زنده بود خانه‌اش متعلق بدوستان اهل حال .. بود .

«آقای ح . زی» بقدری مؤدب بود که اگر شماهم ندیده ونشناخته بدر خانه‌اش میرفتید و تقاضا میکردید برای یکساعت اطاق دنجی باختیار شما بگذارد تسلیم میشد . و ابداً درصدد نبود خانمیکه همراه شماست بشناسد ولی :

شمسی .. خانم بهر وسیله بود با آن خانم آشنا میشد .. وخیلی‌زود «خواهر خوانده» میگردید وبعد .. از وجود آن خانم برای‌دوستانش استفاده میکرد .

گمان میکنم با این شرح مختصر . مرحوم «ح . زی» وخانم شمسی . خانم را شناخته باشید ودانسته باشید چکاره‌اند . ولی چیزی‌که باید عرض کنم این است که «آقای ح . زی» فعلا برحمت خدا رفته ودر تاریخی که عفی پری را بخانه او برد وبا شمسی خانم آشنا کرد زنده واز خدمت‌گذاران بود .

حالا که صحبت ما باینجا کشید اجازه بدهید چندکلمه دیگرازشمسی. خانم برای شما صحبت کنم مشروط بر اینکه بکسی نگوئید وبرای‌من دشمن نتراشید :

این‌خانم شمسی . خانم درعین اینکه عیال‌عقدی «ح. زی» بوددرعین اینکه یك‌بچه شیرخوار هم‌تازه ازح . زی» پیدا کرده‌بود متذلك‌سروگوشش میجنبید . اما جورغریبی میجنبید .

صدی‌نودونه کسانی‌که بخانه «ح .. زی» میرفتند شمسی. خانم را زنی پاك وعفیف ودست نخورده میدانستند منتها فکر میکردند زنی‌است بیچاره‌که برای بدست‌آوردن لقمه نانی مجبور شده خانه خود را در اختیار جوانها و مخصوصاً بعضی‌ازه نمایندگان» چهل‌پنجاه‌ساله که خیلی‌آبرو دارندونمیخواهند هیچکس ازکار عشقی آنها سردرآورد بگذارد

واقعاً هم شمسی. خانم زن‌نجیبی بود، او فقط هر یك سال دو سال با یك مرد آشنامیشد وجزاو بمرد دیگر اعتنا نمیکرد .. تااینکه‌روابط گسیخته میشد . وباز شمسی . خانم با مرد دیگری که قبلا زیرسر گذاشته بود وبا او کج‌دار ومریز رفتار میکرد روی هم میریخت . بنابراین‌میشود گفت درظرف ده سال که«آقای‌ح ..زی» در خانه‌اش را بروی دوستان باز کرده‌بود شمسی. خانم‌فقط باشش‌نفر مرد از مردهای پخته‌وبی‌سروصدا که‌آبروی‌خودشان‌را خیلی

میخواهند حفظ کنند رابطه پیدا کرد.. وبهمین دلیل هم بود که‌هم خودشمسی. خانم خودش را زن پاك ونجیبی میدانست وهم‌کسانی که بخانه‌اش میرفتند، اورا پاك وعفیف میشناختند..

شمسی .. خانم حق‌داشت خودش رانجیب بداند . اوخودش‌رامیگذاشت پهلوی بعضی زنها که بخانه‌اش آمدو رفت داشتند وهفته‌ای چندبار بامردهای متعدد زندگی‌میکردند . اومیگفت من پهلوی این قبیل زنها که هرشب‌بایك مرد میخوابند، نه‌تنها نجیب‌وعفیف هستم بلکه فرشته‌ام زیرا در خانه‌ای که هرروز چندین مرد میآید ومیرود . ودربین آنها کسانی‌هم دلشان میخواهد دستی به‌سروگوش من بکشند ومن بآنها اعتنا نمیکنم اگر فرشته نباشم چه هستم .

راستی هم باغ وحش زمینی خدا همه جور فرشته دارد . بگذاریك فرشته‌اش‌هم شمسی . خانم وزنهای نظیر شمسی. خانم باشند . ماکه میدانیم نظیرشمسی . خانم زیاد است ودراجتماع هم خودشان‌را فرشته وباشرف‌معرفی میکنند. پس چکارداریم بروی آنها بیاوریم. مگرآنها،آن فرشته‌ها، بروی‌ما میآورند که ما چکاره هستیم وچه‌کارها میکنیم . پس حقش این‌است که‌ما هم بروی‌آنها نیاوریم.

بله ـ کسانی‌هم‌که بخانهٔ شمسی.خانم میرفتند بروی آقای ح . زی‌نمی آوردند که تو بااین عمه اظهار تقدس و جانماز آب کشیدن چرا اینکاره هستی ..

آقای ح .. زی‌هم بروی آنها نمیآورد که شمابااین یالوکوپال‌چطور راضی میشوید بیائید خانه من وبفرستیددنبال خانم فلان.. کس‌ها وبازن‌مردم درخانه‌من عمل خلاف عفت انجام دهید.

یکی ازخواص خوب شمسی.خانم دهن‌قرص‌شمسی‌خانم بود ـ اگر شما باچشم خودتان میدیدید که‌مثلا میرزای‌ما . فلان مقام مقدس درخانه شمسی. خانم است وبشمسی . خانم میگفتید این‌آقا را میشناسم این خراسانی است و من‌اورا درمشهد دیده‌ام . شمسی‌خانم حاشا میزد ومیگفت‌خیر ـ خیر، عوضی گرفته‌ای واین آن نیست که‌تو میشناسی.

بیش‌ازاین درباره شمسی.خانم صحبت‌نمیکنم، زیراهرچه ازاین‌حرفها بزنم چیزی برمطومات شما اضافه نخواهد شد. چه‌که اگر شما شمسی خانم را نشناسید لابدخانمهای نظیرشمسی.خانم‌وآقاهای‌نظیر ح‌ـزی را میشناسید.. ومیدانید :

ازآنجاکه باشرفها برای راحت‌وآسایش خود همه چیز دست میکنند

مسلماً افرادی نظیر حـزی وشمسی.خانم هارا هم بتور میاندازند و باقددی بزیز وبیاش‌کسانی را مجبور میکنند که‌خانه وزندگی خودرا وقف راحت و آسایش آنها نمایند.. بنابراین چون شمسی خانم . درتهران کم‌نیست وکار وکسب آنها نیز برهمه‌کس روشن است ، بیش ازاین دربارهٔ شمسی‌خانم‌حرف نمیزنم .

ونیز درباب اینکه فعلا شمسی.خانم دارای سه فرزند ازسه نفراست‌که دونفر آنها عمرشان‌را بشما داده‌اندویکنفرشان هنوز درقید حیات است‌چیزی نمیگویم همینقدر عرض میکنم:

علاوه برآنکه خانه شمسی.خانم وقف باشرفها بودشمسی. خانم یك‌کار دیگر هم داشت‌که بنظرمن قابل اهمیت است وباید جزو شاهکارهای شمسی. خانم محسوب داشت .

شمسی . خانم باهرخانم‌که دلش میخواست (بعناوین مختلفه وبهانه‌های مختلف) راه پیدا میکرد. ودرهرخانه دندانگیری سراغ میکرد ، در فاصله کوتاهی جاده را میکوبید وآن دندانگیررا باانواع واقسام صحبت ووعده‌ها برای زیر دندان باشرفها میپخت ونرم میکرد . وازاین‌راه علاوه برآن که مزد خوبی گیرش می‌آمد ، خواجه‌هارا هم بده‌میرساند . وعفی‌خواهرآواشی ازکساتی بود که شمسی خانم بخانه‌اش رفته بود ودامش کرده بود . تفصیل اینکه چه آقائی عفی خانم‌را درکجا دیده بود وچطور متوسل بهشمسی. خانم شد وچگونه شمسی. خانم بخانه آواشی راه پیداکرد ـ وباچه‌وسائل عفی را بتور انداخت . وبالاخره برای آن آقا برد . خود داستان جداگانه‌ای‌است که ربطی‌بموضوع ما ندارد.

عفی باشمسی . آشنا بود وبراثر توصیه قبلی تصمیم گرفت پری خانم را هم باشمسی خانم آشنا نماید . اینکه گفتم براثر توصیه قبلی مقصود این نیست‌که شمسی. دستور آشناکردن پری را باخودش بعفی داده باشد. اصولا شمسی. خانم باهرزن آشنا میشد توصیه میکرد که آن‌زن بهر وسیله شده دوستان وآشنایان خود را باشمسی . خانم آشنا نماید . و چون عفی روی توصیه شمسی خانم یکی‌دونفر ازهمشاگردهای قدیم و یکی دو نفر از خانم های آشنای خود را باشمسی خانم آشنا کرده بود . وقتی باخانم پری‌خانم دوست شد ووقتی اسرار زندگی خود را برای پری خانم حکایت کرد و وقتی چندفصل کوچك (راست و دروغ) از اسرار زندگی پری ، از دهان خود پری شنید ، تصمیم گرفت موجبات آشنائی پری خانم را باشمسی .

خانم فراهم نماید وبهمین دلیل هم بود (که پس از ذکر چندمقدمه) آنقدر بگوش پری خواندو خواند تا پسری را بخانه شمسی . بردو اورا باشمسی. خانم آشنا کرد .

انتقام طبیعت!

بین مردم تهران : از وکیل .. و وزیر .. وتاجر.. وفکلی..وشیخ همه جود آدمی باشمسی.خانم دوست بود وبخانه شمسی . خانم آمد و رفت داشت . و درمیان اشخاص چند نفر بودند که پول در نظرشان حکم ریگ بیابان داشت . چندنفر بودند که تقاضاشان از شمسی . این بود که زنهای دست نخورده و نجیب باصطلاح «خانگی» برای آنها ببرد . و شمسی همهر وقت یك زن پاكو نجیب و درعین‌حال زیبا بتورش میافتاد برای‌یکی‌ازآنها میبرد و از این راه انعام خوبی میگرفت .

دربین این قبیل مشتریهای شمسی . خانم مردی بودکه شمسی . . او را «فلك» میخواند .

این آقای فلك اگرچه نماینده مجلس واگرچه ملاکی پولدار بود برخلاف بسیاری از نمایندگان و بسیاری از ملاکین پولدار خیلی اهل‌دل بود . و مثل یك جوان هجده ساله درکار عشق‌وعاشقی پروپا قرص بود . آقای «فلك» با اینکه بیش از پنجاه وچند سال داشت و قاعدتاً مانند مردان مسن باید بخواهش های دلش کمتر ترتیب اثر بدهد معذلك همیشه عاشق بود وهمیشه مانند جوانهای نو رسیده جنس لطیفی را دوست میداشت . وچون درکار عشق از هیچ نوع ولخرجی خودداری‌نداشت . و بشمسی . خانم هم خوب پول میداد. شمسی. خانم هم هرکجا «تیکه» خوبی پیدا میکرد برای «فلك» درست میکرد . بفلك خبر میداد و وسائل آشنائی فلك را بآن «تیکه» فراهم میکرد .

ودر مورد پری‌هم بمجردی که با پری آشنا شد . وبمجردی که‌پس‌از مذاکرات مقدماتی پری‌را راضی‌کرد بایك شخص پولدار ــ پول خرج‌کن و متنفذ و خوش اخلاق آشنا سازد . آنوقت ازپری دعوت کرد که فلان روز بخانه شمسی . . برود و شمسی موجبات آشنائی اورا با آن مرد پولدار و متنفذ فراهم نماید . و همینطور هم شد ــ و عصر یك‌پنجشنبه خانم‌پری خانم باآقای فلك آشناشد .. وازاینجا است‌که داستان عجیب ما «که میتودگفت خاتمه باشرفهاست» شروع‌میشود .

خاتمه

چیزی که باید عرض کنم اینست که : پری قصد نداشت « جندگی » کند ولی : تصمیم داشت خیلی محترمانه و محرمانه با تك‌پرانی، یك زندگی آبرومند (مانند بسیاری از زندگیهای آبرومند خیلی از زنها) برای خود فراهم کند ـ و بهمین واسطه‌هم وقتی بشمسی . خانم رسید ـ ووقتی شمسی .. خانم از مردی پولدار و متشخص و صاحب آبروصحبت کرد تصمیم گرفت با آن مرد آشناشود و باآشنائی آن مرد ماهی مبلغی (بدون سرو صدا) بجیب بزند وکسی هم سر از کارش درنیاورد . او قصد داشت از این مرد پولدار پول در آورد وخرج آواشی‌بی‌پول نماید . این‌هم‌دوش خاص بعضی از زنهاست که از هرجا شده پول در آورند . و در واقع پول فلان را خرج فلان نمایند .

پری تصمیم گرفت باآن آقای متنفذ و پولدار آشنا شود . و بهمین واسطه پیشنهاد شمسی . خانم را پذیرفت . وعصرپنجشنبه‌ای بمنزل شمسی .. خانم رفت و خدمت آقای «فلك» رسید . و خوشبختانه در همان جلسه اول خودش را دردل آقای «فلك» جاکرد .

چون محکوم باختصار هستم درباب معرفی فلك چیزی عرض نمیکنم همینقدر عرض میکنم فلك ، با آن که از مردم عادی وپست بود ، بهزاران دلیل ترقی‌کرده‌بود و بنام یك نماینده‌بتهران و مجلس آمده بود . درمجلس هم بهزاران دلیل که یکی از آنها سابقه خدمت است ترقی‌کرد و در ردیف متولیان درآمد . بسیار سرشناس شد ودرمیان هیئت حاکمه قدر و منزلتی بسزا پیدا کرد . وخیال میکنم برای معرفی «فلك» همین چند سطر کافی باشد ـ زیرا قصد من از معرفی او این است که بدانید فلك مرد صاحب شخصیت و متنفذی بود و اگر انتقام پری را از خسرو .. و آقای گاف ..و آقای رئیس آگاهی‌گرفت از دستش برمیآمد .

صحبت‌سر روز پنجشنبه‌بود ـ صحبت سراین بود که شمسی . خانم موجبات آشنائی پری و آقای «فلك» را فراهم ساخت . ودست آن دونفررا توی دست یکدیگر گذاشت .

« یك روز بتازه آشنائی رسیدم و فردای آنروز یکی از دوستان گفت

فلانی را چطوریافتی گفتم . جمیع جهات درداو جمع‌است . قدش کوتاه‌است ـ چشمش زاغ است ـ آخوند بوده ـ انگلیسی خوانده ـ وکیل عدلیه هست روزنامه‌نویس هم هست اصفهانی هم هست .

مقصود از این مثال این‌است که جمیع جهات . عشق و عاشقی در پری خانم و «فلك» جمع بود وبهمین واسطه هم در همان جلسه اول ، جناب آقای «فلك» طوری تحت‌تأثیر پری خانم درآمد که گوئی سال هاست عاشق و دل‌باختهٔ پری است ـ پری هم بنوبه خود هرچه میدانست برای دلبری از «فلك» بکاربست ودرعین‌حال ازفلك بدش‌نیامد وتصمیم گرفت نسبت باوتاحدی صمیمی باشد .

غالباً رسم است ، وقتی این قبیل زن و مردها بیکدیگر میرسند اگر تصمیم داشته باشند بایکدیگر زندگی کنند . یعنی اگر از هم خوششان آمده باشد و تصمیم داشته باشند مدتی باهم دوست باشند . خود را معرفی میکنند. وگاهی هم بهم راست میگویند وبهمین دلیل یعنی وقتی آقای «فلك» خودش را بپری معرفی کرد و بانهایت صداقت و صمیمیت هرچه‌داشت گفت .پری‌هم بنوبه خود شروع کرد بدرد دل و خلاصه‌ای از زندگی گذشته‌را بطوراختصار بـرای آقـای «فلك» تعریف کرد . و مخصوصاً قسمت اول زندگی خودش را از آشنائی با خسرو ـ و فریب خوردن از خسرو ـ رفتن با خسرو بمنزل آقای گاف . وداستان شبی که در منزل گاف‌صبح کرد و قضیه نزاع‌باگاف. تارفتن بتأمینات . و اینکه چگونه چند روز درزندان یعنی خانه آقای رئیس تأمینات بسر برد . طوری برای آقای «فلك» تعریف کرد و طوری بیشائبه و موقر صحبت کرد که آقای «فلك» را تحت‌تأثیر بیانات خود گرفت و آقای « فلك » رابگریه انداخت .

قبل ازاینکه دربارهٔ پری و آقای «فلك» واینکه آقای فلك برای‌گرفتن انتقام از خسرو و آقای گاف ورئیس‌تأمینات‌چه‌قدمهائی برداشت چیزی‌عرض کنم اجازه بدهید یك‌پرده از نقاشیهای ویکتور هوگو نویسنده‌بزرك‌فرانسوی را بعرضتان‌برسانم .

ویکتور هوگو درکتاب «لمیزرابل» یعنی تیره‌بختان: آنجاکه‌ژان‌وال‌ـ ژان محکوم نوزده ساله را که پس از نوزده سال اززندان خلاص شده..وپس ازآنکه بهیچ‌کجاراهش‌نداده‌اند بخانه کشیشی‌بنام«میریل» میرود می‌گوید :

آن‌کشیش خداشناس ژان‌وال‌ژان خدازده ودانده اجتماع را در خانه

خود پذیرفت و با و آقا خطاب کرد ـ برای پذیرائی او بشقاب‌های نقره سرسفره آورد و برخلاف ژان‌والژان بتعدی با او خوش‌رفتاری کرد که پدری بفرزند نمیکند.

نصف شب ژان‌والژان از خواب بیدار میشود . بیخوابی سرش میافتد بگذشته خودش فکر میکند میبیند براثر یك‌سرقت جزئی که برای دفع گرسنگی اطفال خواهرش بوده بزندان میافتد و بواسطه اینکه چندبار برای نجات از زندان اقدام بفرار کرده نوزده سال نگاهش میدارند.

ژان‌والژان برفتار ظالمانه مأموران اعتراض میکند . و بشر دامحکوم مینماید .. و بهمین واسطه از رختخواب برمیخیزد و بقصد دوعمل ازجا بلند میشود ـ یکی اینکه تصمیم میگیرد ظروف نقره‌ای را که در آن شام خورده بدزدد ـ یکی هم اینکه چون بنوع بشر بغض پیدا کرده بود تصمیم میگیرد میزبان مهربان یعنی کشیش را بقتل برساند .

واینجا ویکتورهوگو یك‌پرده نقاشی دارد که‌خواننده را تکان میدهدو (شاهد مثال من است .) یعنی قبل‌از اینکه‌ژان‌والژان‌را برای کشتن کشیش بالای سر کشیش ببرد مینویسد : «

طبیعت ، گاهی‌اثرات و مناظر خود را بایك نوع‌تناسب عجیب و پرمعنا بکارهای ما مخلوط می‌کند چنانکه پنداری میخواهد ما را بتفکروادارد.

تقریباً از نیم ساعت قبل قطعه ابر بزرگی قسمتی از آسمانراپوشانده‌و دامن خود را برچهرهٔ ماه گسترده بود . همان لحظه که ژان‌والژان مقابل تختخواب کشیش ایستاد... سینه این‌ابر مثل‌اینکه‌قصد تعمدی داردشکافته‌شد و شعاع درخشان ماه از شیشه‌های‌پنجره‌عبورکرده .. دست بروی‌چهره‌رنك پریدهٔ کشیش افتاد و آنرا روشن کرد .

کشیش نیکوکار بآدامی و صفاخوابیده بود ، سراو بروی‌بالش‌یکوری افتاده بود .. دست او که از آن دست پاك اعمال خوب و افعال مقدس ناشی شده بودبخارج از بستر آویخته‌بود ـ تمام چهره اورا مخلوطی‌ازرضایت وامید و سعادت‌روشن میساخت‌ـ این روشنائی از یك‌تبسم بیشتر و تقریباً بمنزله‌یك تلالـؤ و تابندگی بود ـ برپیشانی اوضیاء و صفوت وصف ناپذیر نوری که کمتر کسی قادر بدیدن آن است میدرخشید .

درآن لحظه که شعاع ماه وارد اطاق شد و بروی این روشنائی درونی (یعنی صورت کشیش) قرارگرفت شکوه عظمت زائد الوصفی باستراحت قابل تقدیس کشیش بخشیده ... موی سفیدوچشمان بسته‌و چهره درخشان ازامیدو اعتماد این پیرمرد را ملکوتی وباشکوهی فراگرفته‌بود.

ویکتورهوگو میگوید: دست‌ژان‌والژان باآلت قتاله بالا رفته بودویك لحظه باقی بود تاپائین بیاید وکارآن مرد روحانی‌را بسازد ودرهمین لحظه بود که ابر سیاه ازروی ماه عقب رفت وروشنائی ماه ازپنجره‌بصورت نورانی کشیش افتاد.

یك تردید وصف ناپذیری سراپای قاتل یعنی ژان‌والژان را فراگرفته بود. تردید پیدا کرده بود ونمیدانست چه‌کند. نمیدانست دست خود را باآلت قتاله پائین بیاورد. ویاآن دستی که ازتختخواب بیرون افتاده بود ببوسد. وبالاخره ازتردید بیرون آمد وازکشتن کشیش صرفنظر کرد. و چنانکه دیدیم یك‌لکه ابر یایك شاع کوچکی ازماه یك صحنه خون‌آلودرا بصحنه‌ای مقدس مبدل ساخت..

ژان‌والژان نه تنها کشیش را نکشت بلکه باحترام کشیش کلاه ازسر برداشته پس ازیك تعظیم بخوابگاه آن مرد روحانی، ازاطاق خارج شد.

این بود آنچه بنام یك‌پرده نقاشی ازویکتور هوگو شاهد مثال قرار دادم. خواستم بگویم همانطورکه درمورد کشیش روحانی یك‌لکه ابرآن‌طور دخالت‌کرد وکشیش را ازمرگ حتمی نجات داد. درصحنه‌زندگی پری‌نیز آواشی بمنزله کلیدی بود که در بسته انتقام پری را بروی چندنفر باشرف باز نمود.

آشنائی آواشی باپری سبب شد که پری باخواهر آواشی. آشنا شود. وآشنائی خواهر آواشی مسبب آشنائی پری باشمسی خانم گردید. وچنانکه میدانیم شمسی خانم بود که آقای فلك را باپری آشنا کرد. وپس از آنکه آقای فلك سرگذشت دلخراش پری‌را شنید نمیدانم تحت تأثیر چه‌قوه‌ای‌واقع شد که تصمیم گرفت انتقام پری را از خسرو وآقای گاف و رئیس تأمینات بگیرد.

چنانکه قبلا اشاره کردم آقای فلك از متولیان مجلس بود. و ما میدانیم که متولیان مجلس برجان ومال وناموس ما حکومت دارند وهرچه نخواهند میکنند.

آقای فلان ازمتولیان بزرگ بود وبنابراین بازمامداران بزرك نیز ارتباط مستقیم وزدوبند داشت.

درممالك دموکراسی، حکومت دست مردم است ولی در ممالکی که ازدموکراسی تقلید میشود، حکومت بدست عده‌ای انگشت شمار است که مثل دانه‌های زنجیر بیکدیگر بستگی دارند.

درممالك شبه دموکراسی وزرا را وکلا بکرسی وزارت مینشانند . و بهمین واسطه وزرا بنده وفرمانبردار وکلا (مخصوصاً متولیان) هستند.

درست است که انتخاب مأموران درجه اول تادرجه پنجم بدست وزراست ولی چون وزرا را متولیان انتخاب میکنند بنابراین مأموران درجه اول تاپنجم بمنزله عروسکهائی هستند که سرنخ آنها بدست وزرا ولی فرمان حرکت ازمتولیان است.

اجازه بدهید بیش ازاین درمورد تشکیلات شبه دموکراسی توضیح ندهم چه که خودتان نخوانده ملائید وهمه چیزرا میدانید .. آقای فلك که یکی از متولیان بزرك بود تصمیم گرفت انتقام پری را ازآن سه نفر باشرف بگیرد .. وتصمیم خودرا ازفردای آنروز بموقع اجرا گذاشت .

اینجا یك نکته باقی میماند وآن این است که بگوییم: اگر بعضی انتقامها، «انتقام الهی» است چرا بدست شیطانها اجرا میشود . بعبارت دیگر اگر خدای خواسته است انتقام پری ازخسرو وگاف گرفته شود چرا نقشه این انتقام درتختخوابی که یك بی‌عفت برای دوبی‌عفت دیگر انداخته است طرح میشود .

اگر خدا میخواهد انتقام بی‌عفتی پری را بگیرد چرا قیمت آن بی‌عصمتی مجدد پری تمام میشود.

بگذارید دراین باب هم سکوت کنم ـ این دشته سر دراز داردومسلماً فکرکوتاه بشر بپایه‌های بلند اسرارآمیز این چرخ کبود نمیرسد . پس از این‌مقوله هم میگذرم وعرض میکنم:

بعداز آنکه آقای «فلك» وپری‌ساعتها ببوس‌وکنار مشغول بودندخلاصه اینکه پس ازقول وقرارها ، وشرط وبیع‌ها ، بالاخره ازیکدیگر جدا شدند، وطبق معمول، اول آقای فلك خانه‌را ترك گفت .

ازمذاکرات پری باشمسی . خانم بعدازرفتن فلك چیزی نمینویسم . زیرا آنها یك مشت راست ودروغهائی ازقبیل راست ودروغهائی که‌همه‌روزه همه بهمه میگویند بیرون نبود .

فردا صبح قبل ازآنکه آقای فلك ازخانه بیرون بیاید مانندهمه روزه که بسیاری ازکارهایش را بوسیله تلفن حمام انجام میدادچندین تلفن بچندین جا وچندین دستور بچندین محل وچندین تقاضا ازچند وزیر ووکیل نمود . یکی از تلفن های آقای فلك نیز به آقای وزیر دادگستری بود که

پس از احوالپرسی گفت از قراری که شنیده‌ام مردی خسرو نام در اداره کارپردازی میلیونها اموال دولت‌را تفریط و حیف ومیل نموده واز قراری‌که میگویند عفت و اخلاقش هم خوب نیست . یکی از دوستان قصد داشت‌کابینه را استیضاح‌کند ولی البته چون موضوع‌کوچك بود مانع شدم ... گفتم مطلب را بخود شما بگویم تا بدادستانی دیوان‌کیفر دستور تعقیب قضیه را صادر فرمائید .

در مملکتی‌که با یك تلفن و دوسطرنوشته مجرمین وجنایتکاران تبرئه میشوند ـ درمملکتی‌که با یك دستور وفرمان‌کوچك افراد بی‌گناه وبی‌تقصیر را بزندان میاندازند... ودرمملکتی‌که روز روشن درچندکیلومتری‌پایتختش مردم را لخت میکنند... تلفن یك متولی مجلس بیك وزیر را نباید سرسری گرفت و سر سری هم‌گرفته نشد... یعنی بعد از تلفن آقای «فلك» بلافاصله آقای دادستان دیوان‌کیفر « وقت » خدمت وزیر میرسد و دستور تعقیب‌آقای خسرو را ازجناب‌آقای وزیر دریافت میکند.

همانطورکه در دکان نجاری انواع اده و رنده یافت میشود و آقای نجار برای بریدن هر تخته، اده مخصوص ورنده خاصی بکارمیبرد. همانطور هم در دستگاه دولتی همه‌جورآدم ازلایق وبیکار ، خوشنام وبدنام ـ نادرست ودرست ـ پاکدامن وناپاك مشغول خدمت است‌که درمواقع لزوم، زمامداران و رؤسا از وجودآنها استفاده میکنند.

مقصودم از ذکر این مقدمه این است‌که:

وقتی بخواهند مجرم و گناهکاری راکه افکار عامه محکوم‌کرده تبرئه و تطهیر نمایند ... میگردند و دربین قضات و بازرسان‌کسی را پیدا میکنند که پالانش‌کج و مطیع باشد .کما اینکه وقتی میخواهند یك نفر مجرم را از بین ببرند باز میگردند و از بین قضات و بازرسان کسی را پیدا می‌کنندکه تحت تأثیر هیچ مقامی واقع نشود وخشك باشد. بعبارت دیگر :

وقتی میخواهند دزد و ناپاکی را بدام اندازند و میترسند کسان او یا طرفداران او با دیدن بازرسها و این و آن اعمال نظرکنند آنوقت از بین قضات وبازرسان کسی‌را انتخاب ومأمور رسیدگی میکنندکه بپاکدامنی‌معروف باشد و تحت تأثیر هیچ مقام نرود. بهمین واسطه:

وقتی آقای وزیر دادگستری تصمیم‌گرفت آقای خسرو را بدم چرخ

عدالت بدهد . پس از مراجعه بکهنه کار های وزارتخانه باو گفتند آقای « م... شری » کسی است که نسبت بمجرمین رحم ندارد و با اینکه گرسنه و بی‌شلوار است در مقابل میلیونها پول ... برخلاف عقیده و راه ورسم قضاوت کوچکترین ارفاقی قائل نمیشود . و بنا بر این اگر پرونده خسرو بآقای « م...شری » رجوع شود اوزیر بار توصیه دوستان خسرو ونمایندگان مجلس وحتی شخص وزیر نمیرود وکار خودش را انجام میدهد .

باور نمیکنید اگر عرض کنم بیست و چهار ساعت از تلفن آقای «فلك» نگذشته بود که حکمی برای آقای م... شری صادر گردید و آقای م...شری مأمور شد برود بکار پردازی کل ... و بعضی پرونده ها را رسیدگی نماید. ازجمله کارهای خسرو را.

دامقان اینکه آقای م... شری درکارپردازی چه‌ها کرد ـ و چه کسان را زیر مهمیز کشید. وچه اشخاصی را بزندان انداخت و چه پرونده‌ها برای چه اشخاص تشکیل شد ازبحث ما خارج است. ولی:

این را بدانید که آقای خسروهم مانند سایرمتهمین گذارش به‌دباغخانه یعنی میز آقای « م... شری » افتاد، و درمقابل‌میز آقای « م... شری » مثل دامن حلاجان بلرزه درآمد.

اگرچه دوستان و طرفداران آقای خسرو (چه‌آنها که در مجلس بودند و چه‌آنهاکه در سایر وزارتخانه‌ها پستهای حساس داشتند) همه و همه برای نجات خسرو بهر در زدند وهرکس را دیدند . و اگر چه بعضی دنودگشتند وگشتند تا دوستان و مأنوسان آقای « م...شری » را پیدا کردند و اگر چه یاران توصیه از چهار طرف بسر و صورت و لباس‌کهنه آقای « م... شری » باریدن گرفت ، و اگرچه خسرو حاضر شده بود در مقابل یك « قرار عدم تعقیب » شاید صد هزار تومان هم بـه « م ... شری » لات بی پول گرسنه بدهد ولی:

آقای «م... شری» ازکسانی نبود تحت تأثیر پول یا مقام واقع گردد و برخلاف عقیده و خلاف قانون کوچکترین کلمه‌ای روی کاغذ بیاورد ، چه رسد بقرار عدم تعقیب آنهم برای مجرمی مانند خسروکه طبق پرونده متشکله صدها هزار تومان پول از فروش آهن آلات و تخته و سایر بند و بساطی‌که درکارپردازی‌کل و بامضای خسرو بعمل آمده بود استفاده ها برده بود . و بنابراین :

آقـای خسرو که شاید ده‌ها نفر دوست و طرفدار مانند آقای گاف . نماینده مجلس داشت بالاخره بزندان افتاد و شش ماه تمام درزندان ماند تا پرونده‌اش تشکیل وبمحکمه فرستاده شد.

درباب اینکه محکمه چه‌کرد. وچه شد چیزی عرض نمیکنم زیرا هنوز خبری نیست و پرونده خاك می‌خورد . ولی کافی است بگویم خسرو بیش از صد هزارتومان برای نجات خود خرج‌کرد. واین صد هزارتومان غیرپولی بود کـه باشخاص متنفذ دیگر داد . و خلاصه اینکه جناب آقای خسرو یعنی آن‌که دختری بیچاره را فریب داد ... یعنی‌آنکه از حس شهوت و جهالت دختری مانند پری استفاده یا سوء استفاده‌کرد بوسیله یك تلفن‌آنهم یك‌تلفن ازطرف شخصی‌کثیف‌تر از خودش بمجازات رسید. وانتقام پری را پس‌داد.. ولی :

ولی فراموش نکنید. درهمان موقع‌که‌آقای خسرو درکنج زندان بیاد ایام‌گذشته‌اش زانوی‌غم ببغل‌زده ودرآتش‌نکبت میسوخت چیزی‌که ازخاطرش نمیگذشت این بودکه چوب پری را دارد میخورد... او تصورکرده بودبعضی از دشمنانش کـه در کار پردازی‌کل از او خیر نبرده بودند علیه‌او راپورت داده‌اند و اورا باین روز نشانده‌اند. و درعین‌حال:

فراموش نکنید ـ در همانموقع‌کـه آقای خسرو درکنج زندان زانو ببغل‌گرفته بودآقای «فلك» هم درخانه شمسی... خانم هنثه‌ای سه روز پری خانم را ببغل میگرفت و هیچ فکر نمیکرد خسرو را برای چه چیز بزندان انداخته است.

بله ـ ظاهراً آقای خسرو باستناد دزدی اموال دولت وگرفتن رشوه بزندان افتاد ولی باطناً محکوم‌آقای «فلك» بود ـ وآقای فلك اورا محکوم کرده بودکه چرا دختری عفیف و پاك را برای مردمی کثیف مـانند آقای گاف... برده و دامنش را لکه‌دار ساخته است.

بله ـ آنجا آقای خسرو وبنام اینکه دلالی محبت‌کرده محکوم‌انصاف آقای «فلك» بود و اینجا شمسی... خانم برای دلالی محبت واینکه پری را برای‌آقای «فلك»آورده است . و ازآنها درمنزل خود پذیرائی میکند مورد لطف‌آقای . « فلك » و ماهیانه مبلغی برسم‌کمك خرج از آقای فلك دریافت

مینمود . و شاید الساعه هم‌که مشغول نوشتن این سطور هستم این کمك خرج و آن رفت و آمد برقرار باشد منتها شاید حالا یك پری دیگر را شمسی... خانم برای‌آقای «فلك» حاضر کرده است.

خلاصه بعد از خسرو نوبت آقای رئیس تأمینات رسید و اگر بگوئید بعد از خسرو نوبت آقای‌گاف.. بود عرض میکنم اولا آقای‌گاف .. درآن تاریخ مصون بود و نمیشد علیه او اقدام سختی‌کرد. وثانیاً رئیس تأمینات‌بهتر و زودتر در دسترس بود... وآسانتر میشد اذیتش‌کرد .

دربارهٔ آقای رئیس تأمینات . و اینکه با او چه‌کردند و چه معامله نمودند چیزی عرض نمیکنم ـ همین قدر میگویم او را از اداره‌کل شهربانی « جل » یعنی بیرون‌کردند . و طوری هم بیرون‌کردندکه مادام‌العمر حق مراجعت باداره شهربانی نداشته باشد. وباین‌ترتیب انتقام پری ازآقای رئیس تأمینات هم‌گرفته شد.

میدانم خیلی دلتان میخواهد قضیه‌آقای‌گاف.. را واینکه چگونه‌انتقام پس داد بشنوید ولی متأسفانه چون ـ هرچه بگویم نشانی دوشنی خواهدبود وممکن است اسباب درد سرم را فراهم نمایند لذا از توضیح در اطراف قضیه صرف نظر میکنم. ولی:

این‌را هم عرض میکنم‌که مبادا خیالتان اشتباه برود وتصورکنید رفیق آقای وزیر پیشه و هنر پشت تریبون موضوع پنجه های نخ و ریختن آبروی مردی بنام‌گاف .. باین موضوع مربوط است ـ خیر ـ خیر خیر آن قضیه بما مربوط نیست ... آن قضیه پرونده‌ای دارد علیحده ـ اما :

چون میدانم خیلی دلتان میخواهد این موضوع را بدانید عرض میکنم آقای‌گاف .. پرونده‌ای پیداکـرد در آن پرونده علاوه بر سوء استفاده از اموال دولت... با چند نفر از افراد امثال خود علیه مقامی عالی دسته بندی کرد و در ردیف دشمنان ومخالفان درآمد، وبهمین واسطه هم در دوره بعد، از همه جا رانده شد ـ و خوشبختانه باید عرض‌کنم داغ صندلی بهارستان بدلش ماند.

اینجا دیگر داستان پری خانم ما تمام میشود ـ زیرا اولا پری خانم آن طراوت و زیبائی قدیمی را دیگر از دست داده : و ثانیاً نمیخواهم دمان

نویسی کرده باشم تـا در آخر داستان برای عبرت خوانندهٔ پری را بکنج خرابه‌ای بکشم و در بدترین وضعیت نشان دهم یا :

بدست این وآن بقتل برسانم یا انتحار کند ـ یا در ضعف و ناخوشی دنیا را وداع گوید، بلکه عرض میکنم :

داستان ما تمام شد ـ

پری خانم هم مانند سایرخانمهای مثل خودش راست راست راه میرود و دریکی از وزارتخانه‌ها بشغل کوچکی اشتغال دارند .

پایان